میکاوالتاری

(نویسنده سینوهه)

مینوتوس مشاور نرون

ترجمهٔ: ابوالقاسم حالت

این کتاب ترجمه‌ای است از:

MIKA WALTARI
THE ROMAN

انتشارات درسا

- نام کتاب: مینوتوس مشاور نرون
- نوشته: میکا والتاری
- ترجمه: شادروان استاد ابوالقاسم حالت
- تاریخ انتشار: ۱۳۷۶
- تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
- نوبت چاپ: چهارم
- چاپخانه: ستوده
- صحافی: امیرکبیر

- مرکز پخش: پخش کیوان ۶۴۶۴۵۷۷

شابک: ۲ ـ ۱۴ ـ ۶۱۰۴ ـ ۹۶۴
ISBN: 964 - 6104 - 14 - 2

پیشگفتار

سیمای زشت و خنده‌آور امپراتوری رم

ژول سزار، معروف به‌قیصر، سردار و سیاستمدار بزرگ رومی، که خود را از نسل زهره می‌دانست، با اینکه ظاهراً جز به خوشگذرانی و خودآرائی و ادبیات علاقه نشان نمی‌داد، باطناً بی‌اندازه جاه‌طلب بود. روزی او را دیدند که از خواندن ترجمهٔ احوال اسکندر به‌گریه‌افتاده ومی‌گوید: «او درسن وسال من جهان را گرفت و من هنوز هیچ کاری نکرده‌ام.»

اما فرصت‌های زیادی به‌دست آورد و همه کار کرد. در سال ۶۵ ق.م. که بیش از سی و پنج سال نداشت به‌ریاست شهرداری رم رسید. از آن پس به جنگ‌های بزرگ دست زد و پیروزی‌هائی یافت و همچنانکه دشمنان خود را از میان برد، دوستان بسیار نیز به‌دست آورد و به عالی‌ترین مقامات منصوب شد. قدرت او به‌حدی رسید که فرمانروایان و استانداران و فرمانداران سراسر قلمرو پهناور دولت رم را به‌میل خود عزل و نصب می‌کرد. اعضاء مجلس سنا را از پانصد نفر به‌نهصد نفر افزایش داد و بدیهی است که چهارصد نفر عضو جدید همه دست‌نشاندهٔ خود او بودند واز نظرات وی پیروی می‌کردند. بدین ترتیب سنا را کاملا زیر نفوذ گرفت تا جائیکه سنا رفته‌رفته بکلی اهمیت و اختیار خود را از دست داد زیرا قیصر هر قانونی را که دلش می‌خواست شخصاً لغو می‌کرد یا به‌وضع قانون تازه‌ای می‌پرداخت و آنرا یا با زور نفوذ خود به‌تصویب سنا می‌رساند یا بدون تصویب سنا اجرا می‌کرد.

قیصر کم‌کم در صدد برآمد که جمهوریت را تبدیل به سلطنت کند و مارک آنتونی مشهور، دوست عزیز او، که به‌تمایل وی پی‌برده بود، در یکی از اعیاد ملی،

به‌شیوهٔ کاهنان برهنه شد و رندانه باده نوشید و سه‌بارکوشید کــه دیهیم شاهی را برسر قیصر نهد. از این کار جز چند تن از همدستان قیصر، دیگران هیچ اظهار خرسندی نکردند. برعکس، وقتی قیصر سیاستمداراند موقعیت را درک کرد و برای پذیرفتن تاج از جابرنخاست و به‌اصطلاح «کلاه سرش نرفت» صدای کف‌زدن و تحسین مانند رعد طنین انداخت، اگرچه برخی گفتند: «لابد باز گرفتار صرع شده یابه اسهال مبتلی است وبرای اینکه روده‌هایش نجنبد از جــا تکان نخورده است!»

اما در همان‌جا عاقلان دانستند که اگر وضع بدین منوال پیش برود قیصر روزی برمسند امپراتوری رم تکیه خــواهد زد و استبداد جای آزادی را خــواهد گرفت. برای جلوگیری از آن وضع در صدد چاره برآمدند و به این نتیجه رسیدند که بهترین راه محو استبداد، نابودی مستبد است. این بود که با یکدیگــر هم‌پیمان شدند و توطئه کردند که او را بکشند.

در شب چهاردهم مارس سال ۴۴ ق.م. قیصر از دوستانی که در خانه‌اش مهمان بودند پرسید: «بهترین مرگ کدام است؟» هرکس پاسخی دادکه او نپسندید و آخر خودش گفت: «مرگ ناگهانی از همه بهتر است.»

بامداد همسرش کورنلیا ازو درخواست کرد که به‌سنا نرود و گفت او را در خواب دیده که آغشته به‌خون شده است. چند تن دیگر نیز که از آن توطئه بوئی برده بودند، به‌وی هشدار دادند. ولی او با اعتماد به‌قدرت خویش و محبوبیتی که در میان مردم داشت، به اخطار هیچیک از ایشان اعتنائی نکرد و روانهٔ سنا شد. در آن‌جا کسانی که می‌بایست کارش را بسازند خندان وخوشامدگویان پیش وی آمدند و کاردهائی را که در جامه پنهان کرده بودند بیرون کشیدند و به‌جانش افتادند. قیصر در آن میان ناگهان چشمش به بروتوس افتاد که دوست دست‌پرورده‌اش بود و حکم فرزندش را داشت و به روایتی واقعاً هم فرزندش بود. هرگز فکر نمی‌کرد که بروتوس، با آنهمه نیکی و مهربانی که از وی دیده، دست به‌خون وی بیالاید. این بیوفائی چنان وی را نسبت به‌همه چیز و همه کس بدبین و ناامید و دل‌افسرده ساخت که دستش از حرکت بازماند و ابداً در صدد دفاع از خود برنیامد. فقط نگاهی به بروتوس انداخت و گفت: «بروتوس، توهم؟..»

این دو کلمه بعدها ضرب‌المثلی شد و دربارهٔ کسانی به‌کار می‌رفت که خطا یا خیانتی برخلاف انتظار از ایشان سرمی‌زد. این ضرب‌المثل هنوز هم در زبان‌های اروپائی رواج دارد.

هنگامی که از بروتوس پرسیدند: «چرا به‌کسی که از وی آنهمه نیکی دیده بودی بیرحمانه خیانت کردی؟» پاسخ داد: «من قیصر را دوست داشتم ولی آزادی

را بیش از او دوست دارم.»

در آن روز به‌علت محبوبیت قیصر و علل دیگر، بروتوس را ظالم و خائن شمردند و به حرفش گوش ندادند. ولی بعدها تاریخ رم ثابت کرد که حق با او بوده است و حکومت فردی جز استبداد ومحو آزادی به‌بار نخواهد آورد[1].

اما آنچه را که قیصر با زور و خودکامگی نتوانست انجام دهد، اوکتاو از راه درویشی و شکسته‌نفسی انجام داد زیرا از قیصر شکیباتر و نیرنگبازتر و چرب‌زبان‌تر بود. او پسر خواهرزادهٔ قیصر بود. قیصر او را به‌نام اوکتاویانوس[2] به‌پسرخواندگی برگزید. بعد هم، بدون آگاهی وی، او را وارث خود کرد. از این‌رو، او پس از کشته شدن قیصر نفوذ بسیار به‌هم رساند. نخست به دانه پاشیدن و دام افکندن پرداخت و با ثروت بیکرانی که از مصر و نقاط دیگر آورده بود، چندان ریخت‌وپاش کرد که در رم از بس پول فراوان شد نرخ بهره از دوازده درصد به چهار درصد رسید. مصادرهٔ اموال مردم را موقوف ساخت. در نتیجه، اعتماد مردم جلب شد. پول از نهانگاه‌ها بیرون آمد و سرمایه‌ها به‌کار افتاد و تجارت گسترش پذیرفت. بی‌پول‌ها پولدار و پولدارها پولدارتر شدند. حتی کارگران و بردگان نیز از این نمد کلاهی یافتند.

اوکتاو به سربازان نیز دین خود را ادا کرد. به هر سرباز هدیهٔ نقدی قابل‌توجهی بخشید. به‌سران لشکر و پشتیبانان و دوستداران خویش نعمت ومال بسیار داد. در چند مورد کسری خزانهٔ کل را هم از کیسهٔ فتوت خود جبران کرد. همهٔ مالیات‌های عقب‌افتاده را به‌مالکان بخشید و اسناد بدهکاری‌هائی را که به‌دولت داشتند در ملاء عام سوزاند. کارهای عمومی و اجتماعی بزرگی را طرح ریخت تا بیکاری را براندازد و رم را زیبا سازد.

با آنهمه پول که خرج رفاه مردم و آبادانی شهر می‌کرد، خود بسیار درویشانه می‌زیست، از تجمل دوستی برکنار بود، لباس‌هائی را که زنان در خانه‌اش می‌بافتند می‌پوشید و همیشه در اتاق کوچکی می‌زیست و غذای ساده می‌خورد.

رفته‌رفته سناتورها را راضی کرد که تا اختیاراتی به‌شخص او اعطا کنند. با اختیاراتی که گرفت قدرتش تا مقام سلطنت بالا رفت. شاه بود، ولی فقط نام شاه را نداشت. دیکتاتور بود ولی‌هیچ‌کس به دیکتاتوری او اعتراضی نمی‌کرد. بیشتر سناتورها و مردمی که از جانب او بهره‌ها برده بودند، عقیده داشتند که حکومت

۱ــ پلوتارخ، پس‌از شرح قتل قیصر دربارهٔ بروتوس می‌نویسد: «... او کدورت شخصی باسزار نداشت که مؤید و محرک عملش شود، بلکه آنچه او را مصمم به قتلش نمود، فقط اعتقاد او به تأمین آزادی مملکتش بود.» (حیات مردان نامی، ج۴، ص ۶۷۰)

2- Octavianus

یکنفره بهترین حکومت‌هاست.

در سال ۲۷ ق.م. اکتاو به‌فکر نازکردن افتاد و درصدد برآمد که با دست پس بزند و باپا پیش بکشد. از این‌رو وانمود کرد که می‌خواهد از اختیارات خود دست کشد واعادهٔ جمهوری را اعلام کند و با اینکه سی‌وپنج سال بیش‌تر از عمرش نمی‌گذشت، اظهار داشت که می‌خواهد از همهٔ کارهای دولتی کناره‌گیری و بازنشسته شود و زندگی خصوصی خود را دنبال کند.

چون از پیش ترتیب این نمایش داده شده بود، سنا به اعتراض برخاست و سناتورها تهدید کردندکه اگر اوکتاو استعفا کند، همه استعفا خواهند کرد. سرانجام به‌اصرار او را واداشتند از خر شیطان پائین بیاید و لطف کند و باز هم زمام امور را بدست گیرد. متعاقباً همهٔ مقامات و اختیاراتی را که قبلا داشت به‌وی بازگرداندند و مقداری هم به‌آنها افزودند. از او خواستند که لطفاً باز هم رهبری کشور را برعهده گیرد و لقب «اوگوست» را بروی دادند که‌به معنی محترم و بزرگ وبلند مقام است. بعداً در تاریخ به‌همین نام اوگوست شهرت یافت.

خلاصه، اوگوست نخستین امپراتوری‌رم شد. و رومیان که به اندازهٔ موهای سرخود خدا داشتند و علاقمند بودند که به بهـانه‌های مختلف خدا پیدا کنند وبـه کلکسیون خدایان خود بیفزایند، اوگوست را نیز به‌مقام خدائی رساندند و خدا اوگوست نامیدند. پس از مرگش نیز سنا تصویب کرد که روح اوگوست را باید همچون یکی از خدایان رسمی پرستش کرد. لقب «خدااگوست» بر روی او ماند، چنانکه نویسندهٔ کتاب حاضر ، نیز به‌پیروی از سنت رومیان در سراسر کتاب او را خدااگوست خوانده است.

اوگوست، به هرحال، در راه رفاه مردم گام‌هائی برداشت و قوانینی به‌سود جامعه وضع کرد، حتی به تصفیهٔ اخلاق مردم کوشید و سعی داشت که از فساد و تباهی بکاهد. برطبق یکی از قوانین او پدر هر زنی که زنا می‌کرد ملزم بود که اگر شوهرش از تنبیه زن غفلت ورزد، خود علیه دخترش اعـلام جرم کند. تصادفاً این قانون در یک مورد گریبانگیر خود اوگوست شد زیرا دخترش ژولیا چنان بی‌عفت و بی‌بندوبار ازآب درآمد که نوشته‌اند مرتب از آغوش یاری به‌آغوش دیگری می‌رفت و سرانجام اوگوست ناچار شد که فرمان تبعید وی را صادر کند. یک‌بار هم گفت: «ای کاش زن نگرفته بودم یا بی‌بچه می‌مردم!»

اوگوست آبادانی را به‌اندازه‌ای گسترش داد که روزی گفت: «هنگامی که من روی کار آمدم رم را شهری آجری یافتم و اکنون شهری برجای می‌گذارم که از مرمر ساخته شده است.»

او در هفتاد و شش سالگی درگذشت. به‌دوستانی که در کنار بسترش جمع شده بودند، حرفی زد که بارها در پایان نمایشنامه‌های کمدی رم بر زبان آمده است. گفت: «چون نقش خود را خوب بازی کردم، اکنون دست بزنید و مرا با کف‌زدن از صحنه مرخص کنید.»

اما اگر اوگوست با خدمات برجسته‌ای که انجام داد، نقش خود را خوب بازی کرد، جانشینان او با او تفاوت داشتند. بنیاد ظلم اول اندک بود و هرکه آمد بر آن مزید کرد....

چهار هفته پس از مرگ اوگوست تیبریوس نیز از همان در درآمد که اوگوست درآمده بود. در سنا حضور یافت و تقاضا کرد که جمهوری را بازگرداند و گفت که خود او شایستهٔ حکومت بر چنان دولت وسیعی نیست و در شهری که مردان برجسته بسیار وجود دارند درست نیست که بار سنگین ادارهٔ امور بر دوش یک نفر باشد و بهتر است که مسئولیت میان دیگران تقسیم شود.

سنا که نمی‌توانست سخنان تیبریوس را باور کند آنقدر با او تعارف و مجادله کرد تا عاقبت تیبریوس، ظاهراً با اکراه، اختیارات تام را مانند یک کار پر دردسر پذیرفت به‌شرط اینکه سنا در نخستین فرصت دیگری را به‌جای وی بگمارد و به‌وی رخصت بازنشستگی دهد تا در گوشه‌ای به‌آسودگی بگذراند.

در این‌جا هم هر دو طرف نقش خود را خوب بازی کردند. از سوئی تیبریوس آزادیخواهی و بی‌نیازی خود را نشان داد. از سوی دیگر سنا می‌دانست که از چنگ تیبریوس رهائی نخواهد یافت. او گفتارش با کردارش یکی نیست و اگر از یک در بیرون برود، از در دیگر داخل خواهد شد و خود را به‌سنا تحمیل خواهد کرد و به‌فرض اعلام جمهوری نیز سنا ناچار خواهد بود که خود تیبریوس را به‌ریاست جمهوری برگزیند و رئیس جمهوری دیکتاتور باز هم به‌سنا فرصت اظهار وجود نخواهد داد.

با تمام احوال، تیبریوس در همهٔ جلسات سنا شرکت می‌کرد و جزئی‌ترین مسائل را در سنا طرح می‌نمود. مثل یک عضو عادی در آن‌جا می‌نشست و سخن می‌گفت و غالباً در اقلیت بود و اگر احکامی بکلی مخالف نظر او به‌تصویب می‌رسید، اعتراضی نداشت. حتی اگر طعنه‌ای به‌او می‌زدند و ریشخندش می‌کردند شکیبائی نشان می‌داد و می‌گفت: «در کشور آزاد باید آزادی بیان و اندیشه وجود داشته باشد.»

ماه‌عسل امپراتوری تیبریوس نه‌سال دوام یافت و در طی این مدت مردم رم و تمام سرزمین‌هائی که جزء قلمرو وسیع دولت رم قرار داشتند، از بهترین حکومت

بهره‌مند شدند. تیبریوس می‌کوشید تا از اجحاف به‌مردم جلوگیری کند. به استانداران و فرماندارانی که می‌خواستند مردم را تا آخرین حد امکان بدوشند که درآمد خود و خزانهٔ دولت را زیاد کنند نوشت: «شبان خوب کسی است که تنها پشم گوسفندان را بچیند نه اینکه پوست آنها را هم بکند.»

اما همین تیبریوس رفته‌رفته خودکامگی را آغاز کرد و در این استبداد، مادرش، لیویا، نیز شریک بود. این خانم که می‌دید با دسیسه‌ها و تدابیر خویش راه سلطنت مطلقه را برای پسر خود هموار کرده، حق خود می‌دانست که در سلطنت سهیم باشد. حتی پا را از این پله هم بالاتر گذاشت و به فرزند عزیز خود فهماند که حکومت را فقط به‌نمایندگی از سوی مادر خود در دست دارد! اعمال نفوذ او به‌جائی رسید که تا چندی نامه‌های رسمی را او و پسرش هر دو امضاء می‌کردند. بعد چون راضی نبود که‌در حکومت به طور مساوی با پسرش شریک باشد، براوبرتری جست ومانند فرمانروای مطلق ادارهٔ همهٔامور را بر عهدهٔ خویش‌گرفت. آخر تیبریوس ازدست مادر به تنگ آمد و کاخی‌جداگانه برای‌وی ساخت واو را از پیش خود راند. مادرش که چنین توقعی نداشت، گذشته از حق ناشناسی نسبت‌های ناروای دیگری‌هم به وی داد و، درست یا نادرست، او را بدنام کرد ودشمنانی برای وی تر سید.

تیبریوس از چنگ مادر خلاص شد وبه‌دام مرد دیگری به نام سیانوس افتاد. سیانوس از رجالی بودکه ظاهراً نسبت به امپراتور صمیمیت نشان می‌داد وآن‌قدر خوشخدمتی کرد که تیبریوس سرانجام او رابه ریاست گارد نگهبان گماشت که‌مأمور حفظ جان امپراتور و نگهبان سراسر کشور بود. قدرت سیانوس به جائی رسید که دیگر هیچ کس بدون‌اجازهٔ وی حق دیدن‌امپراتور را نداشت. سیانوس بابهره‌برداری از قدرت گا ه نگهبان کار سوء استفاده را به جائی رساند که مناصب دولتی رابه این وآن می‌فروخت وهر شغلی رابه کسی واگذار می‌کرد که بیش‌تر به‌او پول می‌داد. سنای رم که قدرتی نداشت وزورش به‌او نمی‌رسید نه تنها نمی‌توانست دست او را از کار کوتاه سازد، حتی جرئت نداشت که پیش تیبریوس مشت او را باز کند لذا به تملق‌گوئی از اوپرداخت تاشاید خود نیز ازپهلوی او سودی‌ببرد. این بودکه میدان‌ها وخیابان‌های رم را پراز مجسمه‌هائی کرد که برای سیانوس می‌ساختند.

سیانوس که هرچه می‌خواست به‌دست‌آورده بود، کم‌کم به فکر تصاحب‌تخت سلطنت افتاد. درسال ۳۱ ق.م. توطئه‌کرد تا امپراتور رابه قتل برساند، اما تیبریوس بموقع خبردار شد واز خطر نجات یافت. بیدرنگ پنهانی رئیس گارد نگهبان راعوض کرد ودستور توقیف سیانوس راصادر نمود واو را درسنا متهم ساخت. سنا فوراً سیانوس را محکوم‌کرد ورأی داد که همان‌شبانه خفه‌اش کردند.

حکومت وحشت از بامداد روز بعد آغاز شد، دو رشتهٔ این حکومت یکی‌در دست سناتورهائی بود که خود یا دوستان وخویشاوندانشان از سیانوس آسیب‌دیده بودند. یکی هم‌در دست‌تیبریوس بود که‌ترس وخشم او رادر بحر انتقام انداخته بود. بازداشت‌های پی‌درپی آغاز شد وگروه بسیاری از مردم، بیگناه یا گناهکار، به اتهام شرکت در توطئه قتل امپراتور سر خودرا برباد دادند.

تیبریوس، پس‌از سقوط سیانوس، تا شش سال دیگر برمسند قدرت باقی ماند ودر این مدت ظلم‌های باور نکردنی،بسیار از او سرزد. سرانجام مردم به‌ستوه آمدند وکسانی که انتظار مرگ وی‌را داشتند، همینکه شنیدند او در ویلای لوکولوس دچار غش‌شده ومرده، بیدرنگ‌گرد گایوس حلقه زدند تااورابه امپراتوری برگزینند.

ولی دیری نگذشت که خبر رسید تیبریوس بهبود یافته است، همه یکه خوردند و گیج شدند که‌حال چه بکنند؟ آخر یکی از دوستان مورد اعتماد تیبریوس به عیادت‌نزد وی رفت واو را بابالش خفه کرد وبه گرفتاری پایان داد.

مردم رم، یعنی همان مردمی که جلوس تیبریوس را با خوشامدگوئی استقبال کردند، مرگ وی‌را بانعره‌های «تیبریوس را به رودخانه تیبر بیندازید» بدرقه نمودند وبه سنا تهنیت گفتند که گایوس رابه جانشینی وی برگزیده است.

گایوس تربیت سربازی داشت ولباس سادهٔ سربازی می‌پوشید وبه «کالیگولا» به معنی چکمهٔ کوچک، ملقب شده بود. تاریخ هم بیش‌تر او را به نام کالیگولا می‌خواند.

کالیگولا نیز همانند پیشینیان خویش درآغاز اعلام کرد که‌در همه کار به احترام تمام با سنا همکاری خواهد کرد. همهٔ کسانی را که تیبریوس تبعید کرده بود، از تبعید باز خواند. چنان بخشندگی وبردباری و عدالت‌خواهی نشان داد که درسه ماههٔ اول حکومت وی، مردم باشکرانهٔ داشتن فرمانروائی چنان دادگر و نیکخواه یکصد وشصت هزار قربانی به خدایان دادند.

اما چیزی نگذشت که همین کالیگولا دیوانه‌ترین و خونخوارترین امپراتور از آب‌درآمد. از مهارت‌در جنگ تن‌به‌تن و فنون گلادیاتوری و گردونه‌رانی به خود می‌بالید. ولی بااینکه درمیدان نبرد یادر عرصه مسابقات چست‌وچالاکی بسیار داشت ودرسنا باکمال فصاحت نطق می‌کرد، گاهی حتی‌مثل‌افراد عادی هم‌نمی‌توانست درست راه برود یادرست حرف بزند. فکرش پریشان می‌شد و پرت‌وپلا می‌گفت. همینکه صدای رعدوبرق می‌شنید زیر تخت پنهان می‌شد. از تاریکی وحشت داشت و شب نمی‌توانست بخوابد وبا بیصبری انتظار دمیدن صبح را می‌کشید. سری طاس داشت چشمان و شقیقه‌های فرو نشسته‌اش قیافه‌ای وحشت‌انگیز به وی داده بود ولی مرتب

دربرابر آینه می‌رفت واز دیدن قیافهٔ هراس‌انگیز خـود خوشحال می‌شد واز اینکه قیافه‌اش در اشخاص تولید وحشت می‌کرد لذت می‌برد. از بس دوستدار نمایش بود به بسیاری از نمایش‌دهندگان کمک مالی می‌کرد وخود در خلوت بازی می‌کـرد و می‌رقصید. وچون میل داشت که عده‌ای حرکات وی را تماشا کنند، رهبران سنارا، چنانکه‌گوئی کنفرانسی حیاتی در پیش دارد، احضار می‌نمود و سپس گام‌های تازهٔ رقص خود را در حضورشان به معرض نمایش می‌گذاشت. وقتی آنتونیا، مادر بزرگ کالیگولا اورا اندرز داد که‌دست از حرکات زشت بردارد، کالیگولا بااین جمله اورا به‌جای خود نشاند: «یادت باشد که‌من حق دارم هرکار که بخواهم، باهرکس کـه باشد، بکنم.» درمیان یک مجلس ضیافت، مهمانان خودرا یادآور شد که می‌تواند تمامشان رادرهمان جا که لمیده‌اند بکشد. وقتی همسر خود یا معشوقهٔ خویش را در آغوش می‌گرفت، می‌گفت: «این سر زیبا بایک اشارهٔ من به کناری می‌افتد.»

امپراتور جوان که درآغاز فرمانروائی خود آنقدر احترام به سنا می‌گذاشت، رفته‌رفته سنا راچنان فرمانبردار خویش ساخت که‌از سناتورها می‌خواست بنده‌وار پیش وی عرض چاکری کنند. آنان را وامی‌داشت که‌به منظور عرض احترام پایش‌را ببوسند و سناتورها از این افتخار که نصیبشان شده بود، او را سپاس می‌گزاردند.

کالیگولا به فرهنگ و تمدن مصر علاقه داشت وآن‌را تمجیدمی‌کرد وبسیاری ازآن راه‌ورسم‌ها رابه رم ارمغان آورد. دلش می‌خواست مانند فرعون دعوی خدائی کند ومانند خدا اورا بپرستند. دربارهٔ وی نوشته‌اند که باهمهٔ خواهرانش زنا می‌کرد واین را یکی از عالی‌ترین عادات مصریان می‌شمرد. هرزنی را که می‌پسندید به نام شوهرش برای او طلاقنامه می‌فرستاد واز او کام می‌گرفت. درمیان بزرگان کم‌تر زنی یافت می‌شد که کالیگولا به‌او ناخنک نزده باشد.

اسراف او گنجینه‌های آکنده‌ای را که تیبریوس بجا گذارده بود، زودتهی ساخت. درآب حمام نمی‌کرد. خود رادر عطر می‌شست. دریک مهمانی ده میلیون سیسترس خرج کرد، کشتی‌های بزرگ تفریحی می‌ساخت که‌چندین تالار ضیافت و گرمابه وباغ ودرخت‌های مصنوعی جواهرنشان داشت. به مهندسان خود دستور داد تادر فاصله میان بائیه و خلیج ناپل پلی با قایق‌های بزرگ ببندند. برای برقراری‌این پل دراز صدها قایق به کار رفت ودرنتیجه، رم بواسطهٔ کمبود قایق برای وارد کردن غلات دچار قحطی شد. پس‌از تکمیل پل جشن بزرگی برپا کردند. شب، روی پل‌که با چراغانی نورباران شده بود، مردم باشادی می‌خوردند ومی‌آشامیدند و می‌رقصیدند که ناگهان قایق‌ها واژگون گردید وافراد بسیاری غرق شدند. کالیگولا از بالای‌کاخ خود مردمی‌را که درآب دست‌وپا می‌زدند وبرای نجات خود از مرگ می‌کوشیدند،

تماشا می‌کرد ومی‌خندید.

چنانکه گفتیم، کالیگولا به مسابقات گردونه‌رانی دلبستگی داشت وبه یک گردونه‌ران دو میلیون سیسترس انعام داد. برای اسب محبوب خود که در مسابقات برنده می‌شد، غرفه‌ای از مرمر وآخوری از عاج ساخت. شبی اسب مذکور را باعده‌ای از سناتورها در کاخ خود به شام دعوت کرد ومی‌خواست اسب را به مقام کنسولی برساند.

کالیگولا رسم تقدیم هدایا به امپراتور را تجدید کرد. بر ایوان کاخ خود می‌نشست وهرکه هرچه می‌آورد از او می‌پذیرفت. شهروندان را تشویق می‌کرد که در وصیتنامه‌های خود، او را وارث خویش کنند، برهمه چیز مالیات بست. بـر همهٔ مواد غذائی، برهمهٔ دعاوی قانونی و حقوقی، بر دستمزد کارگران وکارمزد باربران، حتی بردرآمد روسپیان معادل آنچه هر روسپی همخوابگی دریافت می‌کرد مالیات‌بست وبه موجب قانونی که گذراند، هرزن که زمانی روسپی بوده مشمول این مالیات‌می‌شد حتی اگر از روسپیگری دست کشیده وشوهر کرده بود.

دستور می‌داد مردان توانگر را به خیانت متهم سازند وبرای کمک به خزانهٔ دولت یابه کیسهٔ خود، ایشان را محکوم به مرگ و اموالشان را مصادره کنند. خود شخصاً گلادیاتورها و بردگان را به حراج می‌فروخت و اشراف را وادار می‌کرد تادر جلسهٔ حراج وارد شوند و پیشنهاد خرید کنند. سناتوری دریک جلسهٔ حراج حاضر بود و چرت می‌زد، هربارکه سر سناتور پائین‌می‌افتاد، کالیگولا چنین تعبیر می‌کردکه او با بالارفتن مبلغ قیمت موافقت کرده است. به‌نحوی که وقتی سناتور بیدار شد، فهمید که سیزده گلادیاتور بر نانخورهای او افزوده ونه میلیون سیسترس از دارائی وی کاسته شده است.

سرانجام توطئه‌ای کردند تا کالیگولا را ازمیان‌بردارند وآن بساط دلقک‌بازی را برچینند. کالیگولا به‌این توطئه پی‌برد وبرای فرونشاندن عطش خونخواری خویش بهترین بهانه رابه‌دست آورد. به دژخیمان دستور داد تامتهمان به شرکت در توطئه را یکباره به ضرب شمشیر ازمیان نبرند بلکه آنان را بازخم‌های مختصر به تدریج بکشند تاپیش‌از مرگ حداکثر عذاب را تحمل کنند. مادر بزرگ خودرا وادار به خودکشی کرد. وقتی گوشت برای غذا دادن به حیوانات درنده‌ای که برای مبارزه باگلادیاتورها نگهداری می‌کرد، کم‌آمد، دستور داد همهٔ زندانیان را به حیوانات بخورانند. مردان عالیمقام را داغ زد، به کارکردن درمعادن گماشت یابه چنگال درندگان انداخت یا چندی در قفس محبوس ساخت بعد بااره به دونیم کرد.

آخرین تفریح کالیگولا این بود که خود را ازهمهٔ خدایان رم برتر و برابر

ژوپیتر، خدای خدایان، اعلام کرد. سرمجسمه‌های معروف ژوپیتر و سایر خدایان‌را برداشتند وسری راکه شبیه سر کالیگولا ساخته بودند روی آنها گذاشتند. لذتی می‌برد که دریکی از پرستشگاه‌های معروف بنشیند ومردم درآن‌جا او را همچون‌خدا بپرستند. پرستشگاهی برای خود ساخت ومجسمهٔ خویش را به عنوان پیکرهٔ یک خدا درآن‌جا برافراشت. هیئتی از کاهنان را نیز به خدمت درآن معبد گماشت که مانند کاهنان سایر معابد به عبادت وی پردازند وبرای وی قربانی کنند. اسب‌محبوب خود را نیز به کهانت درآن معبد منصوب ساخت.

این‌خدا براثر افراط در شرابخواری وزنبارگی وعیاشی‌های دیگر در بیست‌و نه سالگی پیرشده بود، بیمار ودیوانه بود. هروقت که وارد کاخ خود می‌شد یکی از افسران نگهبان بـه او احترام می‌گذاشت واو در برابر احترامـات وی حر فهـای زشت و زننده‌ای تحویلش می‌داد. افسر غیرتمند آخر کاسهٔ صبرش لبریز شد ودر یکی از دالان‌های نهانی کاخ براو حمله برد وبا شمشیر کارش را ساخت. کالیگولا تازه هنگامی که درخون خود می‌غلتید وجان می‌کند فهمید که خدا نیست!

مردم باور نمی‌کردند که کالیگولا کشته شده است. می‌ترسیدند این‌شایعه هم از حیله‌های امپراتور حیله‌گر باشد ومی‌خواهد بفهمد چه کسانی از مرگ وی‌شاد می‌شوند وکمر به قتلشان ببندد. دشمنان او آخر برای اطمینان خاطر مردم که یقین کنند دیگر قدرت امپراتوری دربین نیست وآب از آب تکان نمی‌خورد، آخریـن زن کالیگولا را هم‌به قتل رسانیدند و سر دخترش را نیز به دیوار کوفتند و مغـزش را پراکندند[۱].

من می‌توانستم این پیشگفتار را به گونه‌ای دیگر وخیلی کوتاه بنویسم. وبا این درازنویسی، نه خودرا به زحمت بیندازم ونه خوانندگان را دردسر دهم. اما دراین اطناب تعمدی داشتم و می‌خواستم پیشگفتار کتاب در عین نمایش چهـرهٔ استبداد، برای تکمیل مطالب کتاب نیز حکم نوعی متمم را داشته باشد. زیرا کتاب، با این‌مقدمه رویهمرفته یک دوره تاریخ امپراتوری رم می‌شود چون آنچه پس‌از این در متن کتاب خواهید خواند مربوط به امپراتورانی است که بعداز کالیگـولا در رم فرمانروائـی کرده‌اند به ویژه کلودیوس، وپس‌از او نرون که زندگی وی مفصل‌تر از همه شرح داده شده است.

مطالب کتاب را یکی از سلحشوران رم به نام مینوتوس لوزوس مانیلیانوس تعریف می‌کند که‌تا مقام سناتوری ورتبهٔ کنسولی ودریافت نشان پیروزی ترقی‌کرده،

۱ـ خلاصه از تاریخ تمدن ویل‌دورانت، چاپ اقبال، ج ۷ و ۸ .

از جوانی دوست نرون بوده واین دوستی را تا پایان زندگی وی ادامه داده است. بااینکه خوداز میان اشراف‌برخاسته، هرجاکه فرصت مناسبی‌یافته، از تحقیر وتمسخر آنان خودداری نکرده، زیرا باایشان سروکار داشته وبه چشم خود دیده است که‌برای تأمین منافع خویش هرگونه جنایتی را روا می‌دارند. خود او نیز ناچار می‌شود که عملا دست به جنایاتی بزند، اگرچه همه‌جا برای تبرئهٔ خود کوشش بیهوده‌ای می‌کند وآخر نیز برای نمایش رستگاری خویش صحنه‌ای ترتیب می‌دهد.

نوشته‌های وی به چهارده کتاب تقسیم شده، چون برطبق تداول عصر او، نویسندگان رومی هر قسمت از کتاب خود را در طوماری می‌نوشتند وهر طومار را، به جای «فصل» یا «باب»، «کتاب» می‌نامیدند. لذا درین جا نیز به جای چهارده فصل، چهارده کتاب می‌یابید.

در دوره‌ای که سراسر اروپا را تیرگی شرک وبیداد وتباهی فرا گرفته، ناگهان پرتو ایمان می‌درخشد و مسیحیت از همه‌سو پیشرفت خود را آغاز می‌کند. حضرت عیسی ازمیان قوم یهود ظهور کرد. بنابرآنچه در قاموس کتاب مقدس‌آمده، یهودیان اشیاء مقدس را با روغن ویژه و تشریفات خاص مسح می‌کردند. وقتی به داشتن پادشاه نیازمند شدند، نخستین پادشاه خود را نیز پیش‌از جلوس با روغن مقدس و معطری مسح کردند[1] پس‌از آن‌معمول گردید که‌همیشه پادشاه بنی‌اسرائیل هنگام جلوس برتخت مسح وتبرک شود تا حکومت وی برای بنی‌اسرائیل برکت داشته باشد.

از قرن پنجم پیش‌از میلاد که قوم یهود به تدریج استقلال سیاسی خود را از دست داد، یهودیان روزگاری مغلوب بابلیان و زمانی مسخر ایران و یونان و سرانجام تابع رومیان شدند ومخصوصا در تمام مدتی که تحت تسلط رومیان قرار داشتند، آزارها می‌دیدند وستم‌ها می‌کشیدند. چندتن از انبیاء بنی‌اسرائیل بشارت داده بودندکه وقتی رنج ومحنت یهود به حداعلی برسد، پادشاهی از میانشان ظهور خواهد کرد که ایشان را از بند بیداد رهائی خواهد بخشید و جهان را پراز عدل‌وداد خواهد کرد و چون، همچنانکه گفتیم هر پادشاهی را هنگام جلوس مسح می‌کردند، پادشاهی را هم که انبیاء بنی‌اسرائیل ظهورش‌را وعده داده بودند مسیح موعود می‌خواندند.

وقتی حضرت عیسی ظهور کرد ودرمیان قوم یهود به موعظه پرداخت، گروهی از یهودیان او را همان مسیح موعود پنداشتند وبدو گرویدند ولی گروهی دیگر که سخنان وی‌را مخالف عقائد ومصالح ومنافع خود یافتند، مسیحیت وی‌را انکار کردند

۱ــ نام اولین پادشاه بنی‌اسرائیل در توریته شاول است. ولی در قرآن مجید به موجب آیهٔ ۲۴۷ سورهٔ بقره و چند آیهٔ بعد، طالوت نامیده شده است.

ودشمن او شدند و وسیلهٔ مصلوب شدن وی را فراهم آوردند.

مسیحیان برآنند که درهمان روز چند تن از شاگردان عیسی جسد وی را از صلیب فرود آورده ودر قبری سنگی درآن نزدیکی مدفون ساختند. ولی درنخستین روز یکشنبه پس‌از قتل، آن حضرت دوباره زنده شد واز قبر برخاست وخود را به مادر خویش و جمعی از حواریون در اورشلیم ظاهر فرمود وایشان را از زنده بودن خود مطمئن ساخت. ازآن ببعد روز یکشنبه نزد مسیحیان مقدس شمرده شد.

ولی در قرآن کریم، سورهٔ نساء آمده است که «عیسی را نه کشتند ونه به دار زدند بلکه برآنها امر مشتبه شد. کسانی که دربارهٔ وی عقاید مخالفی اظهار داشتند، درشک بودند و راجع به او جزپیروی از گمان خود، دانش دیگری نداشتند یقیناً اورا نکشتند بلکه خدا او را به‌سوی خود بالا برد.»[1]

بهرحال، در قرن اول مسیحی همیشه اختلافات و مشاجرات شدیدی جریان داشت درمیان یهودیانی که منکر مسیحیت حضرت عیسی بودند و یهودیانی که عیسی را پادشاه موعود می‌دانستند وعقیده داشتند که‌او برآسمان‌رفته‌وبزودی آسمان‌شکافته خواهد شد و اوفرود خواهد آمد وپادشاهی خود را برقرار خواهد کرد وظلم وفساد را از سراسر جهان محو خواهد ساخت. دستهٔ اول یهودیانی بودند که در حفظ آئین‌یهود تعصب بسیار نشان می‌دادند، باغیر یهود حتی‌المقدور معاشرت نمی‌کردند و حتی اشخاص غیر مختون یعنی ختنه نکرده را ازخود نمی‌دانستند ولی دستهٔ دوم یعنی یهودیانی که به مسیحیت عیسی ایمان داشتند، باهمهٔ اقوام برادرانه می‌زیستند وهرکسی از هررنگ ونژاد وهرپایه‌ای که بود، بی‌اینکه هیچ آداب وترتیبی بجوید، می‌توانست به ایشان بپیوندد[2].

این جریان مذهبی همراه با جریان‌های سیاسی واجتماعی‌در سراسر این‌کتاب همگام پیش می‌روند وبخوبی نشان داده می‌شود که مسیحیان به نیروی ایمان چه‌قدرت اعجازآمیزی می‌یابند ودر راه حفظ دین خویش چه مصائب و شکنجه‌هائی را تحمل می‌کنند و خم به ابرو نمی‌آورند. کسانی هستند که یقین دارند با اعتراف به مسیحیت جان خود را از دست خواهند داد ولی دست‌از دین خود برنمی‌دارند و از کشته شدن باکی ندارند.

۱ــ «.... وماقتلوه وماصلبوه ولکن‌شبه لهم‌وان‌الذین اختلفوافیه لفی شک‌منه مالهم‌به‌من علم‌الااتباع الظن وما قتلوه یقینا (۱۵۷) بل‌رفعه‌الله‌الیه... (۱۵۸)

۲ــ اقتباس از قاموس کتاب مقدس، تاریخ ادیان (علی اصغر حکمت) و سرگذشت دین‌های بزرگ (ترجمهٔ ایرج پزشک‌نیا).

همراه با سرگذشت دردناک مسیحیان سدهٔ اول مسیحیت زندگی چندتن از حواریون و معتقدان حضرت مسیح مانند پولس و پطرس و برنابا ویوحنا ولوقاولینوس نیز بیان می‌شود.

پولس اول شاؤل نام داشت. پطرس نیز اصلا شمعون نامیده می‌شد. بعد، حضرت عیسی نظر به شدت اخلاص و ایمان وی او را کیفاس خواند، کیفاس، به قول قاموس کتاب مقدس، در زبان عبری به معنی سنگ است و حضرت عیسی با اشاره به شمعون فرمود: «براین سنگ‌کلیسای خود را بنامی‌کنیم.» کیفاس‌به گونه‌های‌مختلف مانند کیفا وسفاس و سیفاس نیز تلفظ شده است. کیفاس بعداً تبدیل به پتروس شد که‌در زبان رومی همان معنی سنگ را دارد ودر کتاب مقدس پطرس نوشته می‌شود. اما چون نویسندهٔ کتاب میکا والتاری‌علاقه دارد که او را سفاس (کیفاس) بخواند، در این ترجمه نیز به پیروی از نظر نویسنده پطرس همه‌جا کیفاس ذکر شده است.

میکاوالتاری اهل فنلاند است. در ۱۹ سپتامبر ۱۹۰۸ در هلسینکی به جهان آمده ودر سال ۱۹۲۹ از دانشگاه هلسینکی در رشتهٔ فلسفه لیسانس گرفته است.

او کار خود را از نویسندگی آغاز کرد. چندی به خدمت در مطبوعات پرداخت تابه سردبیری رسید ولی بعد کناره گرفت و شخصاً به نگارش داستان و نمایشنامه سرگرم شد و دیگر تمام اوقات او، به استثناء چهار سال جنگ جهانی دوم، صرف تعقیب همین رشته گردید. چند داستان تاریخی نوشت که توجه ارباب ذوق را جلب کرد، تاجائیکه همه به انگلیسی و فرانسه وبرخی از زبان دیگر ترجمه شد. تاآنجا که من اطلاع دارم، تاکنون از آثار او درایران تنها کتاب سینوهه پزشک فرعون را شادروان ذبیح‌الله منصوری ترجمه کرده، دراین صورت این کتاب دوم اوست که به فارسی برگردانده شده است.

درنتیجه نقد آثار میکاوالتاری اغلب منقدین برآنند که او دو امتیاز برجسته دارد: یکی دقت در رعایت صحت مطالب تاریخی ودیگر ژرف‌اندیشی در نوآوری و ترسیم و تجسم صحنه‌های گیرا و شگفت‌آور که هردو ویژگی رادر همین کتاب‌خواهید یافت.

شیرینی و شگفتی‌مطالب کتاب که‌با طنزی ملایم وطبیعی، بدون تکلف وتصنع، همراه است نیازی به ذکر ندارد چون چیزی است که هرخواننده‌ای از مطالعهٔ همان صفحات اول بدان پی‌خواهد برد. آنچه‌درخور یادآوری‌است این‌است که‌تمام اشخاص مهم وعناصر اصلی سرگذشت، اسامی سرداران رومی وصفات‌آنان، نیک‌وبد ورذائل وفضائل اخلاقی امپراتورانی مانند کلودیوس و نرون، فجایعی که در زمان آنان روی می‌دهد، ماجراهای پولس وپطرس حواری و سایر قدیسین و روحانیون مسیحی همه‌با

آنچه در تواریخ مفصل و معتبر آمده، دقیقا تطبیق می‌کند، به عبارت دیگر آنچه در این کتاب نقل شده صحت تاریخی دارد وخواننده وقتی مطالعهٔ کتاب رابه پایان می‌رساند و آن‌را برهم می‌نهد می‌تواند مطمئن باشد که بایک سلسله از وقایع شگفت‌انگیز تاریخ رم وسرزمین‌های تابع دولت رم نیز آشنائی یافته است.

ابوالقاسم حالت

کتاب اول

انطاکیه[1]

من هفت ساله بودم کــه باربوس[2] جان مــرا نجات داد. باربــوس، همان ناقلای کهنه‌سرباز، خوب به‌یاد می‌آورم کــه چه‌گونه پرستار پیرخود سوفــرونیا[3] را فریب دادم و وا داشتم که بگذارد من به کرانهٔ رود اورونتس[4] بروم. جریان‌تند و پر پیچ‌وتاب آب چنان مجذوبم کرد که‌از بالای لنگرگاه خم شدم تا تشکیل حباب‌هــا را برروی آب بهتر تماشا کنم. درهمین وقت بود که باربوس به من نزدیک شد و دوستانه پرسید: «پسر جان، میل داری که شنا یادبگیری؟».

جواب دادم: «بله.»

نگاهی به اطراف کرد، بایک دست، گردن، وبادست دیگر پشتم را چسبید و از زمین کند ودرمیان رودخانــه پــرتابم کــرد، بعد، فریــاد بلندی سرداد و گفت: «یاهرکول[5] یا ژوپیتر[6] فاتح رومی، مددی!». سپس لباس مندرس خود را در آورد

۱ــ Antioch ، پایتخت شام که درکنار رود اورونتس قرار داشت و ملکهٔ شرق خوانده می‌شد. در سر بزرگراه شرق به غرب واقع بود وبه همین جهت از مهم‌ترین مراکز بازرگانی به شمار می‌رفت وآبادی وعمارات باشکوه بسیار داشت.

2- Barbus

3- Sophronia

۴ــ Orontes ، مشهورترین رود قدیمی شام که امروز نهر العاصی خوانده می‌شود.

۵ــ Hecuvles محبوب‌ترین پهلوان افسانه‌های یونانی و رومی که به خاطر زور فوق‌العاده و شجاعتش معروف است.

۶ــ Jupiter برابر زئوس یونانی، ژوپیتر برطبق اساطیر رم خدای خدایان بود.

درآورد ودر لنگرگاه انداخت ودر آب شیرجه رفت وبه دنبال من آمد.

مردمی که صدایش را شنیده بودند، دورش جمع شدند وبالاتفاق گواهی دادند که چه طور او برای نجات‌جان من از غرق شدن جان خود را به خطرانداخت. درهمان‌حال مرا به‌ساحل کشاندند و روی زمین غلتاندند تا آبی که خورده بودم، بیرون بریزم، هنگامی که سوفرونیا، پرستار من، گریه‌کنان و موی‌کنان وارد معرکه شد، باربوس با بازوان نیرومند خویش مرا درزیر بغل گرفت وبه سوی خانه دوید، در طول راه‌هرچه کوشیدم تاازگیر پنجه‌های‌کثیف او، همینطور از نفس او که بوی‌گند شراب می‌داد، خود را خلاص کنم، ولم نکرد تابه خانه رسید.

پدرم، با اینکه چندان از ریخت من خوشش نمی‌آمد، از کاری که باربوس کرده بود خوشش آمد و برای این که سبیلش را چرب کند، نوشابه‌ای به‌نافش بست و توضیحات دروغ اورا که می‌گفت من خودم لغزیده و در رودخانه افتاده بودم، باور کرد. من هم روی حرف او حرفی نزدم چون عادت داشتم که در حضور پدرم جلوی زبانم را نگه دارم.

از آن ببعد، باربوس در ازای خدمتی که انجام داده بود، در خانهٔ ما ماند و پدرم را «ارباب» صدا کرد. در اوقاتی که زیاد مست نبود مرا تا دبستان همراهی می‌کرد و در پایان روز هم می‌آمد که مرا به‌خانه برگرداند. پیش از همه و مهم‌تر از همه این بود که اومرا مانند یک رومی بارآورد چون او در رم زاده شده و بزرگ شده و در لژیون[1] پانزدهم سی سال خدمت کرده بود. این ادعای او را پدرم با احتیاط صحه می‌گذاشت چون پدرم با اینکه مردی کم حافظه و در عین‌حال محافظه‌کار و بیطرف بود، آدم بی‌کله‌ای نبود و هرگز دلش نمی‌خواست یک سرباز فراری را در خانهٔ خود استخدام کرده باشد.

به‌هرصورت، از برکت لش‌بازی باربوس، من نه‌تنها شنا، بلکه سوارکاری را هم یاد گرفتم. و به درخواست او، پدرم برایم یک اسب خرید تا همینکه به چهارده سالگی رسیدم، بتوانم عضو باشگاه سوارکاران سلحشور انطاکیه شوم. این‌راست بود که امپراتور گایوس کالیگولا[2] از طومار اشراف سلحشور رم با دست مبارک

۱ــ Legion یک فوج یا هنگ از ارتش روم که در زمان‌های مختلف تعداد افراد آن از سه هزار تا شش هزار سرباز کم وزیاد می‌شد وهریک از افراد آن‌را لژیونر می‌گفتند.

۲ــ Gaius Caligula امپراتور رم که ازبس خونخوار بود می‌گفت. «کاش تمام مردم رم یک سر داشتند تا می‌توانستم‌آن‌را بدیک ضربه قطع‌کنم!» به شاعرانی مثل ویرژیل و لیوی‌حسد می‌ورزید و می‌خواست آثارشان را محو کند.

خود نام پدرم را خط زده بود. ولی این عمل او در انطاکیه برای پدرم بیش‌تر موجب سربلندی بود تا سرافکندگی. زیرا همه خوب به‌خاطر داشتند که کالیگولا، حتی از دورهٔ جوانی خود به‌هیچ دردی نمی‌خورد. آخر هم در سیرک بزرگ رم کشته شد زیرا می‌خواست اسب محبوب خویش را به رتبهٔ سناتوری ارتقاء دهد.

در این وقت پدرم، اگرچه شخصا رغبتی به احراز مقامات عالیه نداشت، به پایه‌ای رسیده بود که مردم می‌خواستند اورا همراه هیئتی برای تبریک جلوس امپراتور کلودیوس[1] به رم بفرستند. درآن‌جا بدون‌شک رتبهٔ سلحشوری او به‌وی برگردانده می‌شد. ولی پدرم دو پا را در یک کفش کرد و از رفتن به‌رم سر باز زد، بعدها معلوم شد که‌برای این کار عذر قابل قبولی داشته است ولی دراین وقت خود می‌گفت که زندگی در صلح و صفاوآرامش و فروتنی را ترجیح می‌دهد و به‌احراز مقام سلحشوری هم علاقه‌ای ندارد.

درست، همان‌طور که باربوس تصادفی به‌خانهٔ ما آمده بود، ثروت پدرم هم تصادفی زیاد شده بود. او با همان شیوه تلخی که در صحبت داشت همیشه می‌گفت هیچگاه در زندگی خود شانس نداشته، و وقتی که من به‌دنیا آمده‌ام، تنها زنی را که واقعاً دوست داشته، از دست داده است.

او ضمن هفت سال خدمت در دمشق تجربیات و اطلاعاتی اندوخته بود. بدین جهت از هنگام اقامت در انطاکیه چون آدم میانه‌روی به‌شمار می‌رفت وزبان عربی را هم می‌دانست مشاور فرماندار شد مخصوصاً در مسائلی که مربوط به‌امور یهودیان بود؛ زیرا ضمن مسافرت‌های قدیم خود به نواحی یهودیه وجلیل[2] دراین قبیل مسائل کارآزموده شده بود. طبیعت ملایم و آرامی داشت و همیشه به‌جای اقدامات خشونت‌آمیز، آشتی و مصالحه را توصیه می‌کرد. از این راه بود که میان مردم انطاکیه محبوبیتی به‌هم‌زد.

پدرم پی‌برد که فراگرفتن زبان لاتین، یعنی زبان رومی، برای من ضروری است. این‌هم از برکت وجود باربوس بود چون او زبان لاتین را خوب نمی‌دانست و لازم بود که من از او عبرت بگیرم وآن را درست بیاموزم. از این‌رو پدرم وادارم کرد که کتاب‌های ویرژیل[3] ولیوی[4] شاعران رم را بخوانم. هر شب باربوس

۱ــ CLaudius سومین امپراتور رم که‌بعداز میلاد به سلطنت رسید، در همین کتاب احوالات او ذکر خواهد شد.

۲ــ جلیل محلی است در فلسطین که چون عیسی درآن‌جا بزرگ شد، او را یسوع جلیلی گفتند (از اعلام فرهنگ معین).

3- Virgil

4- Livy

می‌نشست و از تپه‌ها و منظره‌ها و سنت‌ها و خدایان و جنگجویان رم برایم تعریف می‌کرد به‌حدی که من آخر علاقهٔ شدیدی بدگردش در رم پیدا کردم. من اهل شام نبودم ولی از شاخهٔ مانیلیوس[1] و ماسناس[2] اصلا متولد روم شمرده می‌شدم.

از آن‌جا که مادرم یک یونانی بود، طبیعتاً از مطالعات ادبی در زبان یونانی غفلت نمی‌کردم ولی هنوز بیش از پانزده سال از عمرم نمی‌گذشت که بسیاری از شاعران رومی را نیز می‌شناختم. تیمایوس[3] اهل‌رودس[4] دو سال آموزگار خصوصی من بود. پدرم او را ضمن طغیان و سرکوبی اهالی رودس به‌عنوان برده‌ای خریداری کرده بود و می‌خواست آزادش کند، ولی هربار که صحبت آزادی او را پیش می‌کشید، به‌شدت از قبول آزادی خودداری می‌کرد و می‌گفت اینها همه حرف است و هیچ فرق واقعی در میان برده و آزاد نیست و آزادی هرکسی در قلبش نهفته است.

بنابراین من فلسفه‌بافی رواقی[5] را از تیمایوس دبخت و بدآورده آموختم که مطالعات لاتین را تحقیر می‌کرد زیرا بدعقیدهٔ وی رومی‌ها بربری بودند. نسبت به رم که رودس را از آزادی محروم کرده بود، کینهٔ مخصوصی داشت.

میان جوانان شهر که در بازی‌های سوارکاری شرکت می‌کردند، ما قریب ده نفر بودیم که دست به‌کارهای تهورآمیزی می‌زدیم و در این جور کارها برهم‌پیشی می‌گرفتیم. با هم سوگند وفاداری خورده بودیم و درختی داشتیم که برایش قربانی می‌کردیم.

یک‌بار به‌دخترانی برخوردیم که کنار رودخانه بودند و کاری انجام می‌دادند که کنجکاوی ما را تحریک کرد. گمان بردیم که دختران روستائی هستند. من با اینکه می‌دانستم کار بد همیشه ننگ وسرافکندگی در پی‌خواهد داشت، گاهی در نتیجهٔ غرور جوانی چنان هوس شیطنت بدسرم می‌زد که فراموش می‌کردم خطاکاری چه عواقب بدی بدنبال دارد. از این رو، ناگهان بدفکرم افتاد که درست همان‌طور

۱ــ Manilius مارکوس مانیلیوس یک قهرمان رومی که‌بد سال ۳۹۰ ق. م. رم را از حمله گل‌ها (فرانسویان) نجات داد. ولی بعد، او را به جرم خیانت از فراز صخرهٔ بلندی پرتاب‌کردند و کشتند.

۲ــ گایوس ماسناس، سیاستمدار مشهور و ثروتمند رومی که دوست ومشاور امپراتور اوگوست، سزار و هواخواه ویرژیل و هوراس، شاعران رومی، بود.

3— Timaius

۴ــ Rhodes جزیره‌ای در دریای‌مدیترانه کددر ۱۲ میلی‌کرانه‌جنوب غربی‌آسیای‌صغیر قرار دارد.

۵ــ رواقیان به کسانی می‌گفتند که حوزه درسشان دریکی از رواق‌های شهر آتن منعقد می‌شد. اینان حکمت را تنها برای تعیین تکلیف زندگی ودستور اخلاقی می‌دانستند واستفادهٔ علمی از آن نمی‌خواستند و بحث علت ومعلول رابه اندازه‌ای که به اخلاق مدد می‌رساند روا می‌داشتند. (خلاصه از اعلام فرهنگ معین).

که رومیان قدیم زن‌های سابینی‌ها[1] را می‌ربودند، ماهم این دختران را بربائیم، من سرگذشت سابینی‌ها را برای دوستانم شرح دادم و آنها از شنیدنش خیلی کیف کردند. بنابراین، با اسب‌هائی که سوار بودیم به سوی رودخانه تاختیم و هرکسی هر دختری را که در راه خود دید، بغل زد و بلند کرد و جلوی خود، روی زین نشاند. این کاردرحقیقت گفتنش آسان‌تر از انجامش بود همینطور، نگه داشتن دخترانی که جیغ می‌کشیدند و لگد می‌پراندند، برروی زین کار دشواری بود. واقعاً من نمی‌دانستم با دختری که ربوده بودم چه کنم. فقط او را قدری قلقلک دادم که بخندد و هنگامی که به‌خیال خود به‌طور وضوح به او نشان دادم که کاملا اسیر در چنگ من است، به همان جای اول برگشتم و او را بر زمین گذاشتم. دوستان من همه همین کار را کردند. همچنان که از دختران دور می‌شدیم، به سوی ما سنگ می‌انداختند و دل ما گواهی بدی می‌داد چون هنگامی که من آن دختر را در بغل گرفته بودم، متوجه شدم که او یک دختر روستائی نیست.

درحقیقت همهٔ آنان دختران خانواده‌های اعیان و اشراف بودند ومی‌خواستند خود را در رودخانه پاک سازند و برای قربانی کردن آماده شوند چون به مرحلهٔ تازه‌ای از مراحل زنانگی رسیده بودند که قربانی‌های مخصوصی را ایجاب می‌کرد. ما از روبان‌های رنگینی که به نشانهٔ اخطار به‌بیگانگان در روی بوته‌ها آویزان کرده بودند، می‌بایست وضع دختران را درک می‌کردیم. ولی ما از آداب و رسوم آنان چه خبر داشتیم؟

دختران ممکن بود به‌خاطر آبروی خودشان هم که شده موضوع ربوده شدن خود را پنهان نگاه دارند، ولی زن کاهنه‌ای که سرپرستشان بود گمان کرد ما از ارتکاب آن کار جسورانه خیال بدی داشته‌ایم و تحت تأثیر حس وظیفه‌شناسی، خاموشی را رواندانست و سرو صدا راه انداخت. خاصه، عمل ابتکاری من باعث شایعات زننده‌ای شد و برای ما بدنامی و دردسر بزرگی به‌بار آورد. حتی گفتند ما با دخترانی که هنگام تدارک مقدمات قربانی نسبت به‌آنها اهانت کرده‌ایم، باید ازدواج کنیم، ولی خوشبختانه هیچیک از ما ردای مردی را هنوز دریافت نکرده بود[2].

تیمایوس، آموزگار خصوصی من چنان از کار من به‌خشم آمده بود که مرا با چوب کتک زد، اگر چه یک غلام بود وحق این کار را نداشت. باربوس چوب

۱—Sabines سابینی‌ها قبیله‌ای قدیمی بودند که نزدیک رم سکونت داشتند.

۲—ردای مردی لباس گشادی بود که در رم قدیم برتن جوانانی که‌به چهارده سالگی یعنی بسن بلوغ رسیده بودند، می‌کردند.

را از دستش کشید و به‌من توصیه کرد که از شهر فرار کنم. حتی او نیز، چون آدمی خرافاتی بود، از خشم خدایان شامی وحشت داشت. ولی تیمایوس از هیچ خدائی نمی‌ترسید زیرا همهٔ خدایان را جز یک مشت بت چیز دیگری نمی‌دانست. اما چون خیلی پابند اخلاق بود، تصور می‌کرد رفتار من مایهٔ ننگ او که آموزگارم بود شده است. از همه بدتر این که هرگز نمی‌توانستند موضوع را از پدرم پنهان نگه دارند.

من جوان حساس و بی‌تجربه‌ای بودم و وقتی دیدم ترسیده‌اند، فکر کردم حتماً دسته‌گلی که به‌آب داده‌ایم، گناهی بزرگ‌تر از آنچه خیال می‌کردیم بوده است.

تیمایوس که مردی سالخورده و فیلسوفی رواقی بود، می‌بایست توازن عقلی بیش‌تری داشته باشد بطوریکه در برابر چنان پیشامدهائی به‌من دلگرمی بدهد نه اینکه بدتر دماغم را بسوزاند ولی او هنگامی سرشت حقیقی و تمام اوقات تلخی خود را بروز داد که گفت:

«تو خیال می‌کنی که هستی؟ یک آدم بیکارهٔ مغرور خودپسند. بیخود نبود که پدرت اسم تو را مینوتوس[1] گذاشت، کـه به معنی ناچیز است. مـادرت کسی نبود جز یک زن هرزهٔ رقاصهٔ یونانی، از آن هم بدتر، شاید یک کنیزک. این است اصل‌ونسب تو! این به‌موجب قوانین بود نه فقط روی هوی و هوس امپراتور گایوس که نام پدرت را از طومار سلحشوران خط زدند چون او به‌علت درگیری با خرافات یهودیان در دورهٔ حکومت استاندار پونتیوس پیلات[2] از یهودیـه تبعید شده بـود. او از بازماندگان حقیقی دانیلیوس نیست. فقط او را به پسر خواندگی پذیرفته‌اند. در رم هم او از برکت یک وصیتنامهٔ ننگین به ثروت رسید. بعد هم چون در قضیهٔ افتضاح‌آور ارتباط با یک زن شوهردار پایش‌گیر بود، دیگر هرگز نمی‌توانست به رم برگردد. بنابراین تو هیچ‌کس نیستی و حتی از این هم پست‌تر خواهی شد. جوان بیکاره‌ای هستی پسر یک مرد فرومایه!»

اگر من توی دهنش نزده بودم، دلش می‌خواست که بیش از اینها گفته باشد. ولی من بلافاصله از کاری که کرده بودم وحشت‌زده شدم چون درست نبود

۱ــ Minutus واژهٔ Minute هم که درزبان‌های انگلیسی و فرانسوی به معنی دقیقه و ریزو جزئی و مختصر است، از همان واژهٔ لاتین گرفته شده است.

۲ــ Pontius Pilate کسی که از سوی دولت روم استاندار یهودیه شد وبسیار بیرحم و خونخوار بود. کسی بود که عیسی را به یهود تسلیم کرد سامریان از دستش به حکومت‌سوریه شکایت بردند. حاکم سوریه اورا به رم فرستاد ودرآن‌جا ازوی بازخواست کردند. بعد تبعید شد وآخر خود را کشت وهمه را از دست خود راحت کرد. (خلاصه از اعلام فرهنگ معین).

که کسی آموزگار خصوصی خود راکتک بزند، حتی اگر اویک غلام باشد. تیمایوس خون را از لب ولوچهٔ خود پاک کرد و کین‌توزانه لبخندی زد و گفت:

«مینوتوس، به‌خاطر علامتی که نشان دادی، از تو تشکر می‌کنم. چوب کج را هرگز نمی‌توان راست کرد و آدم فرومایه هرگز شریف نخواهد شد. تو باید این را هم بدانی که پدرت پنهانی با یهودیان خون می‌نوشد و مخفیانه در اتاق خویش پیالهٔ الههٔ خوشبختی را می‌پرستد. وگرنه آدمی که از خود هیچ‌گونه لیاقت و استعدادی نداشته باشد، چطور می‌تواند این قدر موفقیت‌بهم بزند و ثروت پیدا کند؟ ولی من دیگر از دست تو و او به‌تنگ آمده‌ام و از زندگی در این دنیای ناسازگار که در آن ظلم برعدل حکومت می‌کند و در بزمی که جهل و وقاحت جشن می‌گیرد، دانش باید دم در بنشیند، جانم به‌لب رسیده است.»

من زیاد به‌سخنان او توجه نکردم زیرا خود به‌اندازهٔ کافی دردسر داشتم که درباره‌اش فکر کنم. ولی ناگهان میل مبهمی به‌من دست‌داد که نشان دهم آدم بی‌اهمیتی نیستم. و ضمناً در برابر کار بدی که کرده بودم، کار خوبی انجام دهم. من و همدستانم به‌خاطر داشتیم که شنیده بودیم در جائی که با اسب نصف روز راه است، شیری به گله‌های گاو و گوسفند حمله‌ور می‌شود. این موضوع زیادمورد بحث قرار می‌گرفت چون خیلی نادر بود که شیرها بتوانند آن قدر که یک شهر بزرگ نزدیک شوند. فکر کردم که اگر من و دوستانم بتوانیم آن شیر را زنده بگیریم و به آمفی تئاتر شهر بدهیم، از این راه خطای خود را جبران کرده و شهرتی به‌دست آورده‌ایم.

لازم بود که مافوراً شهر را ترک کنیم چون پلیس‌درتعقیب من‌بود تادستگیرم کند و درهر صورت من یقین داشتم که حداکثر تا صبح روز بعد، اسب‌های ما را برای همیشه ازما خواهند گرفت. من فقط شش نفر از دوستانم را پیدا کردم چون سه نفرشان بدقدر کفایت عقل داشتند و از آنچه اتفاق افتاده بود بلافاصله پدر و مادر خود را خبردار کرده و آنهاهم فوراً آقا زاده‌ها را به‌خارج از شهر فرستاده بودند.

دوستان من که سخت به‌وحشت افتاده بودند، از نقشهٔ من چنان خوشحال شدند که زود شروع به لاف و گزاف کردیم و دم از شجاعت خود زدیم. بعد، پنهانی اسب‌های خود را از اصطبل بیرون آوردیم و به‌خارج از شهر تاختیم. در همان حال دربوس یک کیسه سکهٔ نقره از مارسیوس[1] تاجر ابریشم گرفت و به آمفی‌تئاتر برد وبدیک نفر که رام‌کنندهٔ کارآزمودهٔ حیوانات بود، رشوه داد تا همراه ما بیاید.

1- Marcius

آنها یک گاری را پراز تور واسلحه ومحافظه‌های چرمـی کردند و دربیرون شهر، پای درخت قربانی ما، پیش ما آمدند. باربوس، همچنین برای ما نان و گوشت و دو قرابهٔ بزرگ شراب آورد. شراب را که زهرمار کردم اشتهایم باز شد چون تا آن وقت به‌قدری نگران ومتأثر بودم که حتی یک لقمه غذا از گلویم پائین نرفته بود.

سپیده دم به‌دهکده‌ای رسیدیم که قبلا وصفش را شنیده بودیم. روستائیان سرگرم روشن کردن آتش برای آشپزی بودند. شایعه دربارهٔ حملهٔ شیر بدین دهکده حقیقت نداشت، زیرا روستائیان به هیچ‌وجه وحشت‌زده نبودند. در واقع خیلی هم به‌شیر خود می‌نازیدند و غیر از آن یک شیر هم شیر دیگری را در آن ناحیه به‌خاطر نداشتند. آن شیر هم کنج غار در کوهی نزدیک دهکده به‌سر می‌برد و تا لب یک نهر هم رد پای او دیده می‌شد. شب‌گذشته هم روستائیان یک بزغاله را در راه او به‌درختی بسته بودند که‌بخورد ودیگر به‌گلهٔ گاو وگوسفندشان کاری‌نداشته باشد. آن شیر هرگز به‌انسان حمله نکرده بود. برعکس، همیشه وقتی از غار بیرون می‌آمد، با دو غرش حضور خود را اعلام می‌کرد. شیر خیلی پرتوقعی هم نبود چون وقتی هیچ لقمه چرب و نرمی گیرش نمی‌آمد، اگر شغال‌ها اجازه می‌دادند، با لاشهٔ حیوانات شکم خود را سیر می‌کرد و به مرده‌خوری قناعت می‌ورزید. از این گذشته، اهالی دهکده یک قفس محکم ساخته بودند که با آن شیر را به انطاکیه ببرند و بفروشند.

روستائیان وقتی از نقشهٔ ما اطلاع یافتند، ابداً خوشحال نشدند. خوشبختانه برای فروش شیر هنوز فرصتی پیدا نکرده بودند و همینکه به‌وضع ما پی‌بردند چنان به‌ما چسبیدند کـه باربوس ناچار شد در بهای شیر و قفس دو هزار سسترس[1] بـه ایشان بپردازد. او پس از این که معامله سرگرفت و پول‌ها را هم شمرد و پرداخت، ناگهان از اندیشهٔ روبرو شدن با شیر به‌لرزه افتاد و پیشنهاد کرد که قدری بخوابیم و گرفتن شیر را به‌روز دیگر موکول کنیم، تا مردم انطاکیه که به‌خاطر کار زشت ما دیگ خشمشان به‌جوش آمده بود قدری آرام بگیرند و وقتی شیر را به‌شهر بردیم بهتر از ما استقبال کنند. ولی رام‌کنندهٔ حیوانات این تأخیر را جایز ندانست. او حرف معقولی می‌زد و آن ساعت، یعنی صبح، را بهترین وقت برای شکار شیر می‌دانست چون شیر بنابه اظهار روستائیان صبحانهٔ حسابی خورده و آب خود را هم آشامیده بود. خوابش می‌آمد و حال و حوصلهٔ حرکت نداشت.

بنابراین، او و باربوس لباس‌های ایمنی چرمی خود را پوشیدند و چند تن

۱ــ Sesterce اصلا به معنی دو ونیم است‌زیرا معادل قیمت دو الاغ ونیم ارزش داشته است. این سکه در رم قدیم ابتدا از نقره وبعد، از برنج ومس ضرب شد. سکه‌ای معادل یک چهارم دینار رومی.

از مردان دهکده را نیز با خود همراه ساختند. بدین ترتیب ما به‌سوی کوه تاختیم. روستائیان رد پای شیر و آبشخور او را به‌ما نشان دادند. نشانهٔ پنجه‌های بزرگ پای وی، و همچنین یک تپـهٔ تازه از فضلهٔ او برجای بود. ما حتی بـوی شیر را می‌توانستیم بشنویم وبه‌علت همین بواسب‌های ما رم کردند. همچنانکه آهسته‌آهسته به‌آشیانهٔ شیر نزدیک می‌شدیم، بوی او هم زننده‌تر می‌شد. اسب‌های ما می‌لرزیدند و چشمشان سیاهی می‌رفت تا جائیکه دیگر حاضر نبودند حتی یک قدم جلوتر بگذارند. آخر ناچار پیاده شدیم و اسب‌ها را پس فرستادیم. آنگاه با پای پیاده راه خود را به‌سوی غار دنبال کردیم تا وقتیکه صدای خرناسه‌ها و غرش‌های شیر به‌گوش رسید. خرناس او به‌قدری بلند و دلهره‌آور بود که زمین را زیـر پای ما به‌لرزه درمی‌آورد. البته این احتمال هم می‌رفت که لرزش مربوط به‌زمین نبود و مربوط به پاهای خودمان بود چون در سراسر زندگی این نخستین بار بود که می‌خواستیم به حضور یک شیر برسیم.

شیر با رفت‌وآمد خود راه گل و گشادی را میان بوته‌ها باز کرده بود و دامنه‌های سنگی دو طرف این راه چنان بلند بود که باربوس و رام‌کنندهٔ حیوانات می‌توانستند بدون خطر از آن بالا بروند و ما را با توصیه‌های خویش یاری بدهند. به‌ما حالی کردند که تاکجا تور سنگین شیرگیری را در جلوی غار پهن کنیم وچه‌گونه سه تن از ما یک طرف تور، و سه تن دیگر طرف دیگرش را بگیرند. هفتمین نفر نیز قرار شد که درپشت‌تور،از این سو به‌آن سو بپرد و شیر را صدا بزند بطوریکه شیر از غار بیرون بجهد و بر اوحمله کند و با چشمان خواب‌آلودی که از تابش خورشید خیره شده، متوجه خطر نشود و راست توی تور بیفتد. بعد ما می‌بایست تور را دوَر شیر، هرچند دور که امکان داشت بپیچیم تا خاطرجمع شویم که از دندان‌ها و پنجه‌هایش آسیبی نخواهیم دید. وقتی خوب موضوع را تحت مطالعه قرار دادیم، دیدیم کار به‌آن سادگی هم که آنها جلوه می‌دادند، نیست.

روی زمین نشستیم تا تصمیم بگیریم که کدامیک از ما شیر را از خواب بیدار کند. باربوس می‌گفت بهترین راه این است‌که بایک چوب بسیار بلند نیزه‌مانند، شیر را انگولک کنیم به‌قدری که ناراحت شود اما زخمی نشود. رام‌کنندهٔ حیوانات به ما اطمینان داد که باکمال میل می‌خواهد این خدمت ناچیز را برای ما انجام دهد ولی برایش مقدور نیست چون زانوهایش براثر روماتیـسم خشک شده است. ازاین گذشته، راضی نمی‌شود که در آن کار پیشقدم گردد و دیگران را از کسب چنین افتخاری محروم بگذارد.

دوستانم نگاهی به‌من انداختند و اطمینان دادند که به‌سهم خودشان فقط از

روی کمال حسن نیت تصمیم گرفته‌اند آن افتخار را به من بدهند چون بالاخره این من بودم که آن نقشه را کشیده بودم همچنانکه با شرح داستان ربودن زن‌های سابینی دهنشان را آب انداخته و آنان را به‌کاری واداشته بودم که در حقیقت مقدمهٔ انجام این کار محسوب می‌شد.

وقتی باربوس دید دوستانم به‌من فشارمی‌آوردند تا مرا خواه‌ناخواه به پیشواز شیر بفرستند، یک جرعهٔ بزرگ نوشید وبا صدای لرزانی هرکول را به‌یاری خواست و گفت که مرا از پسر خود بیش‌تر دوست دارد، اگر چه او در واقع هرگز پسری نداشته است. بعد گفت آن کار به مزاجش سازگار نیست ولی چون یک سرباز کهنه‌کار لژیون رم بوده، حاضر است که لابه‌لای صخره‌ها برود و شیر را بیدار کند. در این صورت از من خواهش داشت که اگر به‌علت ضعف قوهٔ بینائی و سستی پاها جان خویش را از دست داد، تشییع جنازهٔ او به طرز آبرومندی برگزار شود، و من دربارهٔ وی نطقی بکنم تا همه از دلیری‌ها و خدمات برجستهٔ وی آگاهی یابند.

پس از آنکه وصیت خود را کرد و با آن نیزهٔ بلند در شکاف صخره‌ها خزید، حتی من دست و دلم سردشد، و همه یکدیگر را در آغوش گرفتیم و به‌گریه افتادیم. من نمی‌توانستم بگذارم که پیرمـردی خود را قربانـی من و اشتباهات من کند. می‌خواستم جای او را بگیرم و از او بخواهم که اگر مردم به پدرم بگوید که من دست کم مانند یک مرد با مرگ روبرو شدم، و این کارم شاید کفاره‌ای برای همهٔ گناهانم باشد چون از وقتی که مادرم به‌خاطر تولد من‌سر زا رفت تا این زمان من، اگر چه بی‌اینکه خودم بدانم، برای پدرم بدبختی بدبار آورده و او را در سراسر انطاکیه بدنام کرده بودم.

باربوس از من خواست که لااقل چند جرعه شراب بنوشم. من هرگز از شراب خوشم نمی‌آمد و، اگر چه خدایان نوشیدنش را منـع نکرده بودند، آنـرا زیان‌آور می‌دانستم. ولی باربوس به‌من اطمینان داد که اگر آدم به قدر کفایت شراب بخورد و شکمش حکم مشک شراب را پیدا کند، جز به عقلش به چیزهای دیگرش آسیبی نخواهد رسید. من شراب را سرکشیدم و دوستانم را سوگند دادم که دو سر تور رامحکم نگه دارند وبه‌هیچ قیمتی آن‌را رها نکنند. بعد نیزهٔ چوبی دراز را با دو دست محکم چسبیدم و دندان‌ها را به‌هم فشار دادم و موازی خط سیر شیر در شکاف صخره‌ها به راه افتادم. از صدای رعدآسای خرناسهٔ شیر که به‌گوشم می‌رسید، تشخیص دادم که در کجای غار کپیده است. نیزه را تکان دادم و شیر هم غرشی کرد. من هم زوزه‌ای کشیدم و پا را به‌دو گذاشتم. هرگز درهیچ مسابقه‌ای بدان تندی ندویده بودم. راست دویدم به طرف تور که دوستانم بی‌اینکه معطل من‌شوند تا از

رویش به‌آن طرف بپرم باشتاب آن را بلند کرده بودند.

در حالیکه من از ترس جانم در لابه‌لای تور دست و پا می‌زدم و می‌خواستم کاری کنم که خود به‌تور نیفتم، شیر با آرامی و وقار، غر ولندکنان، از غار خود بیرون آمد و ایستاد و با تعجب مرا برانداز کرد. چنان حیوان کت‌وگنده وحشت‌آوری بود که دوستانم چون نمی‌توانستند دیدارش را تحمل کنند تور را انداختند و گریختند. رام‌کنندهٔ حیوانات به‌راهنمائی پرداخت و توصیه کرد که ما باید پیش از آن که شیر چشمش به‌روشنائی روز عادت کند تور را رویش بیندازیم وگرنه ممکن است خطرناک شود.

باربوس نیز فریاد زد و تأکید کرد که من حضور ذهن نشان دهم و به‌خاطر داشته باشم که یک رومی از تبار مانیلیوس هستم. اگر احتیاجی به‌کمک داشتم، او بلافاصله به‌دادم خواهد رسید و با شمشیر خود شیر را خواهد کشت. ولی اول من باید سعی کنم که شیر را زنده بگیرم. نفهمیدم که کدام قسمت از توصیهٔ وی سالم‌تر و بهتر به‌نظر می‌رسد ولی به‌مجرد این که دوستانم تور را بر زمین انداختند، برای من از همه کار آسان‌تر این بود که خود را از آن خلاص کنم. با وجود همهٔ این احوال، بزدلی آنان چنان مرا به‌خشم‌آورده بودکه برگشتم و تور را محکم چسبیدم و صاف در چشم‌های شیر نگاه کردم. او هم در مقابل با چهرهٔ شکوهمند و رنجش عمیق و قیافهٔ آزرده‌ای به‌من خیره شد و آهسته به غرولند پرداخت. در حالیکه داشت یکی از پاهای خون‌چکان عقب خود را بلند می‌کرد، من هم تور را با دو دست خویش بلند کردم ودر برافراشتن آن تمام قوت خود را به‌کار بردم چـون خیلـی سنگین بود و بلندکردنش کار یک نفر نبود. درست در همان حال شیر به‌سوی من جهید و من هم تور را رویش انداختم. تور به‌دست‌وپایش پیچید و اورا به‌یک طرف انداخت. در حالیکه به‌طرز وحشتناکی می‌غرید، شروع به‌غلتیدن بر روی زمین کرد. می‌غلتید و تور را به گرد خود می‌پیچید بطوریکه فقط یک بار توانست با پنجه‌اش ضربه‌ای به من بزند و با همین یک‌ضربه، من چنان ضرب دست و قوت او را حس کردم که پا را به‌فرار گذاشتم وبدون اینکه سر از پا بشناسم تا مسافت زیادی گریختم. بدون شک همین گریز بود که جان مرا نجات داد.

باربوس، و رام‌کنندهٔ حیوانات به‌جان هم افتـاده بودند و با صدای بلند می‌خواستند یکدیگر را به‌جلو بیندازند. شخص اخیر یعنی آقای رام‌کنندهٔ حیوانات چوب سه‌شاخهٔ خود را برداشت وبا آن شیر را به زمین میخکوب کرد و باربـوس توانست باکمال موفقیت کمندی را به دور پاهای عقب شیر بپیچد. در این هنـگام دهقانان شاهی می‌خواستند به‌ما کمک کنند ولی من فریاد زدم و با توپ و تشر آنان

را از این کار بازداشتم زیرا می‌خواستم در افتخار شکار شیر فقط دوستان بزدلم سهیم باشند وگرنه تمام نقشهٔ من نقش برآب می‌شد. بالاخره دوستانم از پس شیر برآمدند اگرچه ضمن این کار از پنجه‌های او چند خراش جانانه دریافت کردند. رام‌کنندهٔ حیوانات طناب‌ها را چنان خوب به دست و پای شیر محکم کرد که دیگر به‌ندرت می‌توانست تکان بخورد. در جریان این اعمال، من که از ناراحتی می‌لرزیدم، روی زمین نشستم و چنان حالم به‌هم خورده بود که میان دو زانوی خود استفراغ کردم.

روستائیان شامی یک چوب دراز را از میان دست‌وپای شیر رد کردند و اورا برداشتند و سوی دهکده به‌راه افتادند. حیوان دست‌وپا بسته، هنگامی که از چوب آویزان بود، هیکلش خیلی کوچک‌تر به‌نظر می‌رسید تا وقتی که در زیر تابش خورشید از غار خویش بیرون آمد. درست که نگاهش کردیم دیدیم بیچاره شیر پیر ضعیفی است که تمام پشم و پیله‌هایش پر از کک است قسمتی از یال‌هایش ریخته و دندان‌هایش هم پوسیده است. چیزی که بیش از همه مرا نگران می‌کرد این بود که مبادا حیوان بدبخت ضمن مسافرت خود به‌دهکده میـــان ریسمان‌ها و حلقه‌های تور که محکم به دست‌وپاهایش پیچیده بود، خفه شود.

روز بعد، برای حمل شیر، که در قفس جا گرفته بود، یک ارابهٔ گاوی کرایه کردیم و خودمان هم در صفوف منظم با حلقه‌هائی که دور سر داشتیم، در دنبال ارابه سواره به‌حرکت درآمدیم. ضمناً مواظب بودیم که به پارچه‌های روی زخممان لکه‌های خون به‌طور وضوح دیده شود و همه بفهمند که ما با چه نبرد خونینی به‌شیر غلبه کرده‌ایم.

دم دروازه‌های انطاکیه افراد پلیس آماده بودند که ما را دستگیر کنند و اسب‌های ما را هم بگیرند. ولی افسر فرمانده آنها عاقل‌تر بود و وقتی به‌او گفتیم که خودمان داوطلبانه آمده‌ایم ومی‌خواهیم به‌شهرداری برویم وخود را تسلیم‌کنیم، تصمیم گرفت که همراه ما بیاید. دو پاسبان راه را برای ما باز کردند چون همچنانکه در انطاکیه معمول است به‌مجرد شیوع این شایعه که یک امر غیرعادی اتفاق افتاده، تمام ولگردها در آن‌جا حلقه زده بودند. نخست کسانی که ما را متعرض ناموس دختران می‌دانستند با صدای بلند تا توانستند به ما دشنام دادند و پشگل و میوه‌های گندیده به‌سر وصورتمان پرتاب کردند چون میان اهالی شهر ما متهم شده بودیم به این‌که به‌ناموس دختران تجاوز کرده وبه حیثیت خدایان لطمه وارد آورده‌ایم. شیر، که از سروصدای جمعیت ناراحت شده بود شروع به‌غرش کرد و بعد که براثر شنیدن صدای خود تشویق شد، به‌غرش خویش ادامه داد تا جائیکه اسب‌های ما کم‌کم خود

را عقب کشیدند و رم کردند.

پدران شهر[1] به‌ما اجازه دادند که نخست شیر خود را تقدیم شهر و نثار ژوپیتر، خدای محافظ شهر کنیم که معمولا در انطاکیه او را «بعل» می‌خوانند. بعدما می‌بایست در برابر قضا ت دادگاه جنائی حضور یابیم. ولی در آن زمان با آنان وکیلی کار می‌کرد که پدرم با وی راجع بدمن صحبت کرده و حق‌وحسابش راپرداخته بود. بازگشت داوطلبانهٔ ما بدشهر نیز در قاضیان اثر عمیقی کرد. البته اسبان ما را گرفتند و این هم اجتناب‌ناپذیر بود. بعد می‌بایست به‌سخنان سرزنش‌آمیزی دربارهٔ فساد اخلاق جوانان گوش بدهیم و این که وقتی پسران بهترین خانواده‌های شهر چنین نمونه‌های زننده‌ای از طرز رفتار خود نشان دهند، دیگر کسی از آینده چه انتظاری می‌تواند داشته باشد و چقدر وضع امروز با وضع زمانی که پدران و مادران و نیاکان ما جوان بودند، فرق کرده است.

ولی هنگامی که من به‌خانه برگشتم، دیدم حلقهٔ گلی که نشانهٔ مرگ است روی در نصب شده و هیچ‌کس نمی‌خواهد با من صحبت کند، حتی پرستارم سوفرونیا، که سرانجام بغضش ترکید و به‌گریه افتاد و گفت تیمایوس آموزگار خصوصی من شب گذشته یک لگن آب‌گرم در اتاق خود خواست و رگ خود را گشود و انتحار کرد. بامداد تن بیجان او در اتاق یافت شد. پدرم از اتاق خویش بیرون نیامده و در را به روی همه بسته، حتی به آزاد مردانی[2] که برای مشاوره، از وی اجازه ملاقات می‌خواستند وقت نداده بود.

تیمایوس تندخوی و ترشروی و ناخرسند را واقعاً هیچ‌کس دوست نداشت. ولی مرگ همیشه مرگ است و من از احساس جرمی که در این‌باره مرتکب شده بودم نمی‌توانستم خود را خلاص کنم. من آموزگار خویش را کتک زده وبا این کار او را خوار و سرافکنده ساخته بودم. بدین جهت ناگهان دچار ترس ودلهره شدم.

پدرم که طرز رفتارش بادیگران فرق داشت و به ندرت مثل سایر مردم عمل می‌کرد، مرا به‌طرزی پیش خود پذیرفت که قبلا فکرش را نمی‌کردم، اگرچه می‌بایست تصورش را کرده باشم. او که از بیداری شب و گریه وزاری خسته بود تا مرا دید به‌سوی من جست و مرا در آغوش گرفت و به‌سینهٔ فشرد و گونه‌های من و صندلی مرا بوسید و مرا که روی صندلی جنبان نشسته بودم، به‌جلو و عقب حرکت داد او

۱ــ رؤسای ادارات شهر را پدران شهر می‌خواندند.

۲ــ Freedman به معنی «بردهٔ آزاد شده» است ولی من «آزاد مرد» را که کوتاه‌تر و ساده‌تر است ترجیح دادم. لذا دراین کتاب هرجا واژهٔ آزاد مردبه کار رفته منظور کسی است که قبلا برده بوده وبعد آزاد شده است.

قبلا هرگز مرا بدین شکل و بدین نـرمی و مهربانی در آغوش نگرفته بـود چـون هنگامی که بچهٔ کوچکی بودم و آرزوی نوازش وی را داشتم هرگز میل نکرده بود که دست به‌من بزند وحتی نگاه به صورتم بیندازد.

در گوشم آهسته گفت: «مینوتوس، پسرم، فکر می‌کردم که تو را برای همیشه از دست داده‌ام و تو باآن کهنه سرباز دائم‌الخمر به‌آخر دنیا گریخته‌ای چون دو نفری پول کافی هم برای این‌کار با خود برداشته بودید. تو نباید دربارهٔ تیمایوس زیاد فکر کنی چون او دلش، هیچ چیزی نمی‌خواست جز انتقام گرفتن از سرنوشت بردگی خویش و چپاندن فلسفهٔ مبهم و مهمل خود به‌مغز من و تو. و در این جهان هیچ‌چیزی بدتر از این نیست که آدم سروکارش با کسی بیفتد که نه آشتی سرش می‌شود، نه سازگاری نه‌گذشت.»

سخنان خود را دنبال کرد و گفت: «اوه، مینوتوس، من برای تربیت اشخاص خلق نشده‌ام چون حتی نتوانسته‌ام که زندگی خود را اداره کنم. ولی تو پیشانی مادرت، چشمان مادرت، بینی کوتاه و کشیدهٔ مادرت و حتی دهان زیبای مادرت را هم داری. آیا هیچ می‌توانی از دل‌سختی و غفلتی که نسبت به تو روا داشته‌ام چشم‌بپوشی و مرا ببخشی؟»

نرمی و مهربانی بی‌سابقهٔ پدرم، که ناگهان محبتش گل کرده بود، دل مرا آب کرد. به‌گریه افتادم وبا صدای بلند گریستم، اگرچه پانزده سال ازعمرم می‌گذشت و چنان گریه‌ای از یک جوان نره‌غول پانزده ساله بعید بود. خود را جلوی او انداختم و زانوهایش را دو دستی چسبیدم و برای رسوائی و ننگی که برایش به‌بار آورده بودم، پوزش خواستم و قول دادم که اگر یک باردیگر مرا عفو کند و از سر تقصیرم بگذرد، رفتار خویش را اصلاح کنم.

پدرم از سوفرونیا، پرستارم، خواست که بفرستد بهترین گوشت را تهیه کنند تا خوراکی بپزیم و جشنی بگیریم چون همه گرسنه بودیم. من پس از نجات از آن مخمصه غذائی نخورده بودم و پدرم هم از وقتیکه فهمیده بود من از خانه گریخته‌ام و او در تربیت من توفیقی نیافته، از غصه نتوانسته بود چیزی بخورد. حتی آزادمردانی راکه در شهر داشت دعوت‌کرد. چون آنان نیز نسبت به احوالات من بی‌علاقه نبودند.

پدرم زخم‌های مرا با دست خود شست و مرهم گذاشت و با پارچهٔ تمیز روی آنها را بست، اگر چه من خودم دلم می‌خواست آن کهنه‌های خونین مدت بیش‌تری روی زخم‌هایم بماند تا قدری بیش‌تر جنگاوری خود را به‌چشم این و آن بکشم. باربوس هم فرصتی به‌دست آورد که داستان شیر را برای پدرم تعریف کند، آنهم با آب و تاب و لاف و گزاف.

باربوس از بس ور زد دهانش خشک شد و احساس تشنگی کرد. بیرون رفت و مرا با پدرم تنها گذاشت. پدرم گفت که حس می‌کند باید دربارهٔ آینده‌ام با من حرف بزند چون بزودی ردای مردی دریافت خواهم کرد و وارد جرگهٔ مردان خواهم شد ولی نمی‌داند که سخنان خود را از کجا شروع کند. با چشمانی حیرت‌زده به‌من نگریست و بیهوده دنبال واژه‌هائی می‌گشت که ممکن بود کمکش کنند تا بهتر باب صحبت باز شود.

من هم به او نگاه کردم و دیدم که موهایش ریخته و چهره‌اش چروک برداشته است. او در همان وقت به پنجاه سالگی نزدیک‌تر بود تا به‌چهل سالگی. و به‌چشم من پیرمردی تنها و بیکس جلوه می‌کرد که نه از زندگی خود می‌توانست بهره‌ای ببرد، نه از ثروت یاران و آزادمردانش. نگاهی به اثاث اتاق انداختم و برای نخستین‌بار پی‌بردم که پیکرهٔ یک بت، یک خدا و حتی تصویر یک نابغه در اتاقش نیست. به‌یاد تهمت‌ها و حرف‌های کین توزانه‌ای افتادم که تیمایوس دربارهٔ پدرم می‌زد.

گفتم: «پدر عزیز، آموزگار من تیمایوس، پیش از مرگ دربارهٔ شما و مادرم حرف‌های بدی زد. بدین علت بود که من توی دهنش زدم. به‌هیچ شکلی نمی‌خواهم برای کاری که کرده‌ام، معذرت بخواهم. ولی، فرقی نمی‌کند، اگر عیب یا معایبی در کارم می‌بینید، بفرمائید. وگرنه، چه‌طور می‌توانم مثل یک فرد بالغ مواظب رفتار و کردار خود باشم؟»

پدرم که ناراحت به‌نظر می‌رسید، دست خود را به‌هم مالید و سعی کرد که چشمش به‌چشم من نیفتد. بعد گفت: «مادرت هنگام وضع حمل تو سر زا رفت و به خاطر این پیشامد ناگوار نه تو را توانسته‌ام ببخشم نه خود را، تا امروز که متوجه شدم تو درست حکم مجسمهٔ مادرت را داری. نخست ترسیدم که تو را از دست داده باشم. ولی بعد بینش من به‌من برگشت و دیدم دیگر به‌خاطر کسی یا چیزی نمی‌توانم زنده باشم مگر به‌خاطر تو، پسرم، مینوتوس.»

راست و بی‌پرده از او پرسیدم: «آیا آن‌طور که تیمایوس می‌گفت، مادرم یک رقاصه یا یک زن هرزه یا یک کنیزک بوده؟»

پدرم از این حرف پیدا بود که آزرده‌خاطر شده است.

فریاد زد: «مینوتوس، تو نمی‌بایست حتی این لغات را بر زبان آورده باشی. مادرت از هر زنی که من شناخته‌ام شریف‌تر بود. البته کنیز هم نبود، اگرچه به‌خاطر نذری که داشت خود را وقف خدمت آپولو[1] کرده بود. یک بار من با او در

۱ــ Apollo یکی از خدایان عمدهٔ اساطیر یونان، خدای روشنائی، هنرها و پیشگوئی.

جستجوی پادشاه یهودیان و کشور وی سفری به شهر جلیل و اورشلیم کردم.»

سخنان او به‌من جرئت بخشید. از این رو با صدائی لرزان گفتم: «تیمایوس برای من تعریف کرد که شما در توطئه‌های یهودیان دست داشته‌اید. بدین سبب کلانتر مجبور شد که شما را از یهودیه تبعید کند و به‌همین علت هم بود که رتبهٔ سلحشوری خود را از دست‌دادیدنه به‌خاطر تلون مزاج امپراتور گایوس.»

اتفاقاً پدرم هم صدایش می‌لرزید. جواب داد: «من صبر کردم تا وقتی که خودت آزادانه راه فکر کردن را بیاموزی، آنوقت موضوع را تمام و کمال برایت شرح دهم. نمی‌خواستم تو را به زور مجبور کنم تا دربارهٔ اموری بیندیشی که حتی خودم هم درست از آن سر درنیاوردم. ولی اکنون در سر چهار راه ایستاده‌ای و باید خودت راهی را که می‌خواهی بروی انتخاب کنی. من فقط می‌توانم امیدوار باشم که راه درست را برگزینی. نمی‌توانم تو را مجبور کنم، ولی می‌توانم مسائل مهمی را با تو در میان بگذارم که خودم هم نمی‌فهمم.»

با ترس و لرز گفتم: «پدر جان، شما با آنهمه رابطه‌ای که با یهودیان داشتید، آیا پنهانی به کیش یهود در نیامده‌اید؟»

پدرم با حیرت پاسخ داد: «ولی مینوتوس، تو با من در گرمابه‌ها و ورزشگاه‌ها بوده و نشانهٔ گرایش به آئین یهود (یعنی ختنه) در من ندیده‌ای. اگر من چنین نشانی داشتم، وقتی از گرمابه بیرون می‌آمدم همه به من می‌خندیدند.»

سخنان خویش را دنبال کرد و گفت: «انکار نمی‌کنم که آثار مقدس یهودیان را زیاد خوانده‌ام تا اطلاعاتی به‌دست آورم و آنان را بهتر بفهمم. ولی در واقع نوعی کینه نسبت به‌یهودیان دارم چون آنان بودند که پادشاه خود را به‌دار کشیدند. این کینه را نسبت به‌یهودیان همچنان حفظ کرده‌ام به‌علت مرگ دردناک مادرت. بله. همچنین به‌خاطر پادشاهشان که روز سوم از میان مردگان برخاست و سلطنتی پنهانی و نا دیدنی را پایه‌گذاری کرد. شاگردان یهودی او هنوز معتقدند که او بازخواهد گشت و پادشاهی «آشکار و دیدنی» خود را تأسیس خواهد کرد ولی تمام اینها پیچیده و نامعقول است و من درین باره هیچ چیزی نمی‌توانم به‌تو یاد دهم.»

داشتم دربارهٔ عقل پدرم شک می‌کردم و به‌فکر افتادم که طرز تفکر او راجع به هرچیزی چقدر باطرز فکر سایر مردم تفاوت دارد.

پرسیدم: «آیا شما در جریان مراسم خرافی یهودیان، با آنان خون نوشیده‌اید.»

با ناراحتی به‌من نگاه کرد و گفت: «این مسئله‌ای است که تو نمی‌توانی بفهمی چون هیچ چیزی دراین خصوص نمی‌دانی.»

ولی کلیدی را برداشت و باآن در صندوقی را گشود و یک پیالهٔ چوبین

کهنه را درآورد وآن‌را با احتیاط در میان دو دست خود گرفت وبه من نشان داد و گفت: «این پیالهٔ مادرت مورینا[1] است و با این پیاله در شبی بدون مهتاب بالای کوهی در جلیل من و مادرت بادهٔ جاودانگی نوشیدیم و با اینکه هر دو سرمست شدیم این پیاله خالی نشد. آن پادشاه در نظر ما ظاهر شد و با یکایک ما صحبت کرد، اگرچه بیش از پانصد تن بودیم.

فهمیدم این همان پیالهٔ طلسم شده است که تیمایوس گفته بود متعلق به الههٔ خوشبختی است. پیاله را در دست گرفتم ولی در دست و در چشم من این تنها یک پیالهٔ چوبین بود، گرچه از یادآوری این که زمانی در دست مادرم بوده، احساس رقتی کردم و برایش ارزش زیاد قائل شدم.

با همدردی به پدرم نگریستم و گفتم: «نمی‌توانم شما را به‌خاطر حرفه‌ای که دارید سرزنش کنم چون جادوگری یهودیان مردان عاقل تر از شما را هم گیج کرده است. بدون شک این پیاله برای شما پیروزی و دارائی آورده، ولی دلم می‌خواهد که راجع به جاودانگی و فناناپذیری حرفی نزنم چون نمی‌خواهم شما را برنجانم. و تا آنجا که به یک الههٔ جدید مربوط است، خیلی از خدایان روزگار گذشته، مرده و دوباره به زندگی بازگشته‌اند. مثل ازیریس[2]، تموز[3]، آتیس[4]، آدونیس[5] و دیونیزوس[6] و خدایان دیگری که لازم نیست اسامی همهٔ آنها را ذکر کنیم.»

پدرم سر خود را تکان داد و دست‌های خویش را برهم فشرد و گفت: «اوه، کاش من فقط می‌توانستم به‌تو بفهمانم.»

به‌او اطمینان دادم که: «من خیلی خوب می‌فهمم، اگر چه به‌قدر کفایت بزرگ

1- Myrina

۲— Oziris ، بالنوع مصر قدیم، حامی اموات که به‌دست ست (SET) کشته شد وبه کمک همسرش ایزیس (ISIS) زنده گردید. زندگی و مرگ او انگیزهٔ طلوع و غروب خورشید و گردش فصول است.

۳— Tammuz الههٔ بابلی که ظاهراً مظهر خورشید است که زمستان می‌رود ودر آغاز تابستان مثل یک نوجوان برمی‌گردد و زندگی را از سر می‌گیرد.

۴— Attis ، یکی از خدایان فریگیه (در آسیای صغیر) که مورد توجه و عشق شدید آژدیستیس قرار گرفت واز طرف او متبلی به‌جنون شد وخود را از مردی محروم ساخت وپس از قطع‌عضو خود درگذشت ولی باز زندگی خویش را از سرگرفت.

۵— Adonis ، یکی از خدایان‌فینیقی، دارای زیبائی‌خیره کننده، معشوق آفرودیت. آدونیس ضمن شکار مورد حملهٔ گرازی قرار گرفت و کشته شد. آفرودیت او رابه صورت لالهٔ نعمانی درآورد که هرسال می‌روید و زندگی از سر می‌گیرد.

۶— Dionysus دراساطیر یونانی خدای شراب، پسر زئوس و سمل‌که دوبار زاده شد: یک‌بار اورا از رحم مادر مرده‌اش بیرون آوردند ویک بار هم ازران زئوس بیرون جست.

نشده‌ام. بالاخره در همین شهر انطاکیه چیزهائی یاد گرفته‌ام. شما دربارهٔ مسیح صحبت می‌کنید. ولی این خرافهٔ تازه زیان‌بارتر وشرم‌آورتر ازتعلیمات دیگر یهودیان است. این راست است که عیسی مصلوب شد. ولی او به‌هیچ وجه پادشاه نبود و از گور هم سر بیرون نیاورد و برنخاست. شاگردانش جسدش را از قبر دزدیدند که در برابر مردم خجالت‌زده نباشند. گفتگو دربارهٔ او ارزشی ندارد. یهودی‌ها خود بدین موضوع واین گونه مجادله‌ها دچارند، دیگر بس است. ما لازم نیست خود را به این دردسرها بیندازیم.»

پدرم در این‌باره شروع به‌بحث کرد و گفت: «او به‌راستی یک پادشاه بود. حتی به‌سه‌زبان بر روی صلیب او نوشتند: عیسای ناصری پادشاه یهودیان. من با چشم خود آن را خواندم. اگر یهودیان را باور نمی‌کنی، پس باید استاندار رومی را باور کنی. شاگردان عیسی هم جسدش را ندزدیدند حتی اگر یهودیان به نگهبانان رشوه داده باشند که چنین حرفی را بزنند. من این را می‌دانم چون خود در آن‌جا بودم و آن را با دوچشم‌خوددیدم. یک‌بار خودم او را هنگامی که از میان مردگان برخاسته بود در ساحل شرقی دریاچهٔ جلیله ملاقات کردم و هنوز اعتقاد دارم که این خودش بود. بله، او خودش بود که مرا هدایت کرد تا مادرت را بیابم. مادرت آن زمان در طبریه[1] به‌دردسر افتاده بود. کمابیش شانزده سال از آن وقایع گذشته و من هنوز خیلی روشن می‌توانم همه را پیش چشم خود ببینم در صورتیکه تو با عجزی که در فهم مطالب‌داری، مراکسل خواهی کرد.»

دلم راضی نمی‌شد که پدرم را نسبت به‌خود خشمگین کنم.

با شتابزدگی گفتم: «نمی‌خواهم با شما دربارهٔ مسائل الهی و آسمانی بحث کنم. تنها یک چیزاست که می‌خواهم بدانم. آیا شما هر وقت دلتان خواست می‌توانید به‌رم برگردید؟ تیمایوس می‌گفت شما به خاطر پیشینه‌ای که دارید، هرگز نمی‌توانید به‌رم مراجعت کنید.»

پدرم خود را راست کرد و با قیافه‌ای عبوس و چهره‌ای پر از اخم به‌من خیره شد.

گفت: «من مارکوس مه‌زنتیوس مانیلیانوس[2] هستم. و به‌طور قطع و یقین هروقت که دلم خواست می‌توانم به رم برگردم. نه انطاکیه تبعیدگاه است و نه من تبعیدی هستم. این را خودت باید بدانی. ولی من برای نرفتن به‌رم دلائل خاصی دارم که فقط خودم می‌دانم.»

۱ــ طبریه: شهرکی در فلسطین، کنار دریاچهٔ طبریه.

2- Marcus Mezentius Manilianus

از این اطمینانی که به من داد خوشحال شدم و فریاد زدم: «شما از راه‌های گوناگون زندگی آیندهٔ من صحبت کردید و گفتید که من خود باید راه خویش را برگزینم. منظورتان از این حرف‌ها چه بود؟»

پدرم به‌آهستگی و کندی پیشانی خود را پاک کرد. سخنان خود را به‌دقت سنجید و سرانجام گفت: «این روزها مردانی که در انطاکیه بیش از همه می‌فهمند تشخیص داده‌اند که پادشاهی، تنها تعلق به یهودیان ندارد. من بو می‌برم، و صریح گویم، خوب می‌دانم که حتی یونانی‌ها و شامی‌های غیر مختون هم تعمید یافته و اجازه داشته‌اند که در غذاهای ایشان شرکت کنند. این موضوع بحث‌های زیادی برانگیخته ولی در این لحظه یک یهودی قبرسی این‌جاست که من یک‌بار او را در اورشلیم ملاقات کردم. او یک یهودی را دارد که به‌عنوان یاری با وی همراهی می‌کند نامش شائول اهل طرسوس[1] است. من او را در زمان خودش، هنگامی که‌به دمشق وارد شده بود، یک‌بار در آن شهر دیدم. در طی یک رؤیای آسمانی بینش خود را ازدست داده بود. ولی بعد، حس بینائی وی به‌وی بازگشت. مردی است دیدنی که به‌دیدنش می‌ارزد. گرانبهاترین خواهش من این است‌که تواین دو مرد را بیابی و به‌تعلیماتشان گوش بدهی. اگر بتوانند بادلیل وبرهان متقاعدت کنند، به‌عنوان یکی از رعایای کشور یعنی بدون ختنه[2] چون دیگر لازم نیست که در تحت مقرارت شریعت یهود قرار گیری.»

نمی‌توانستم آنچه را که می‌شنیدم باور کنم.

به صدای بلند گفتم: «آیا شما واقعاً میل دارید که من بارسوم یهود سروکار پیدا کنم و سلطانی مصلوب و سلطنتی را که وجود ندارد بپرستم؟ کسی چیزی را که نمی‌تواند ببیند، چه می‌تواند بنامد؟»

پدرم با بیصبری گفت: «خطا از من است و یقین دارم که واژه‌های نادرستی را به‌کار می‌برم زیرا نمی‌توانم تو را متقاعد کنم. به‌هر صورت، تو با شنیدن سخنانی که این مردها می‌گویند، چیزی را از دست نخواهی داد.»

ولی حتی از فکر آن هم ترس سراپای مرا فرا گرفت.

یک‌بار دیگر هم پدرم با صبر و حوصله کوشید تا به‌من حالی کند که به‌هر

۱ـ طرسوس، شهری در سوریه.

۲ـ ختنه یک عمل بهداشتی است که از قدیم‌ترین ایام برخی از ملل به‌سود آن پی‌برده بودند و لزوم آن‌را رعایت‌می‌کردند. ختان، پیش‌از اسلام میان مصریان، تازیان ویهودیان تداول‌داشت. اسلام نیز آن‌را واجب شمرده است ولی در نزد مسیحیان معمول نیست.

حال شائول مردی تحصیلکرده به‌شمار می‌رود که مدرسه منطق و بیان را در طرسوس گذرانده و نه‌تنها بردگان و صنعتگران، بلکه بسیاری از خانم‌های اشراف انطاکیه هم محرمانه پیش او می‌روند و سخنانش را می‌شنوند. ولی من با دست گوش‌های خود را گرفتم و در حالیکه جیغ می‌کشیدم، پاهای خود را به‌زمین کوبیدم و گفتم: «نه، نه، نه!»

پدرم حال عادی خود را بازیافت و بالحنی سردتر گفت: «اختیار با تست. کلودیوس، امپراتور دانشمند رم به‌طور قطعی حساب کرده است که تا بهار دیگر درست هشتصدسال از تأسیس آن شهر گذشته‌است. برای اینکه یقین داشته باشیم. باید بگویم که «خدا اوگوست»[1] هفتصدمین سال تأسیس رم را جشن‌گرفت وبسیاری از مردان در آن شرکت کردند که هنوز هم زنده‌اند. جشن دیگری که به‌مناسبت هشتصدمین سال تأسیس شهر برپا خواهد، دلیلی معقول و فرصتی عالی به‌ما خواهد داد که به‌رم برویم.»

پیش ازآنکه سخنان او پایان یابد، من دست‌ها را به‌دور گردن وی حلقه کردم. او را بوسیدم و از خوشحالی دور اتاق گشتم و فریاد شادی سردادم زیرا هنوز یک تازه جوان بودم. بعد رفته‌رفته آشنایان و آزادمردان وی شروع به آمدن کردند که در مهمانی شرکت جویند. و او ناچار بود برای پذیرائی و دریافت هدایای ایشان به‌اتاق مهمانخانه برود. من در کنار پدرم ایستادم و به نشانهٔ این که او نیز می‌خواهد در تمام موارد زندگی پهلو به‌پهلوی من بایستد. مهمانان از این موضوع خیلی خوششان آمد. دست به‌سرم کشیدند و مویم را نوازش کردند و مرا به‌خاطر اسبی که از دستم رفته بود دلداری دادند و ضمناً به‌نوارهای روی زخمم به نظرتحسین نگریستند.

وقتی برسر میز غذا نشستند، من پیش پای پدرم روی یک چهار پایه ایستادم زیرا هنوز خردسال بودم. پدرم به من حالی کرد که منظور از این اجتماع تشکیل جلسهٔ مشورتی خانوادگی دربارهٔ آیندهٔ من است.

بعد، خطاب به‌مهمانان گفت: «اجازه بدهید اول گلوئی ترکنیم تا زبان ما باز شود. ما به هر پند و اندرزی که می‌دهند نیاز داریم.»

سپس سخنان خویش را چنین ادامه داد: «هنگامی که لوحه‌های آزادی شما

۱ــ رومیان که خدایان بیشمار داشتند، در دورهٔ امپراتوری نیز، هر امپراتور را که خدماتش مورد تقدیر واقع شده بود، پس از مرگ، به تصویب سنای رم، درشمار خدایان قرار می‌دادند. واز آن به‌بعد همیشه واژهٔ «خدا» را جلوی اسم او می‌گذاشتند. به همین مناسبت، اوگوست راکه نخستین امپراتور رم بود «خدا اوگوست» می‌خواندند.

را خریدم، برای شما آرزوی خوشبختی کردم و اجازه دادم که نوشابهٔ ابدیت را از جام چوبین همسرم بنوشید.»

آنگاه گفت: «برای خاطر شما، همچنین، به‌علت لجاجت و یکدندگی پسرم، مینوتوس، من نمی‌توانم به‌این راه تازه‌ای بروم که برای یونانیان و رومیان غیر مختون گشوده‌اند. اگر من اعتراف می‌کردم که یک مسیحی شده‌ام، شما و همهٔ اعضاء خانوادهٔ من مجبور به‌پیروی از من می‌شدید و فکر نمی‌کنم که این کار هیچ ثمری داشته باشد.»

پدرم سخنان خویش را دنبال کرد و گفت: «از این‌رو وقت‌آن رسیده که دربارهٔ خانواده‌ام صحبت کنم. من کاری را یا انجام نمی‌دهم یا به‌طور کامل انجام می‌دهم. من و مینوتوس به رم سفر خواهیم کرد و در آن‌جا به‌مناسبت تصادف با جشن‌های هشتصدمین سال تأسیس رم، من رتبهٔ سلحشوری خود را دوباره به‌دست خواهم آورد. مینوتوس هم آن‌جا در حضور خانوادهٔ خود ردای مردی دریافت خواهد کرد. همچنین، در ازای اسبی که این‌جا از دست داده، اسب دیگری در آن‌جا به‌دست خواهد آورد.»

این برای من یک خبر مسرت‌بخش ناگهانی بود که حتی خوابش را هم نمی‌توانستم ببینم. حداکثری که به‌فکرم می‌رسید، این بود که یک روز، به‌علت تهور و استعدادهائی که دارم، خواهم توانست افتخاری را که پدرم در نتیجهٔ تلون مزاج یک امپراتور از دست داده، دوباره به‌او برگردانم. ولی خبری که پدرم داد، برای آزادمردان چندان تازگی نداشت. چون پی‌بردم که از مدتها قبل به پدرم برای رفتن به‌رم فشار می‌آورند زیرا می‌خواهند در سایهٔ رتبهٔ سلحشوری که پدرم دوباره خواهد یافت، خودشان هم به‌نان و نوائی برسند و افتخارات و عایداتی به‌دست آورند. بدین جهت پس‌از شنیدن سخنان پدرم سری تکان دادند و گفتند که با اطرافیان امپراتور کلودیوس که سرپرستی امور دولت را برعهده دارند، تازه تماس گرفته و ترتیب کارها را داده‌اند. پدرم ملکی در آونتین[1] و قطعهٔ زمینی در کایره[2] داشت. بنابراین درآمدش بیش از اندازه بود و شرایط مالی او دریافت رتبهٔ سلحشوری را ایجاب می‌کرد.

پدرم همه را ساکت کرد و گفت: «اینها اهمیت زیاد ندارد. موضوع اصلی این است که من بالاخره توانسته‌ام مدارک لازم را دربارهٔ اجداد مینوتوس به‌دست

۱– Aventine ، یکی از هفت تپهٔ رم.

۲– Caere ، شهری قدیمی و تاریخی که در بیست میلی شمال غربی رم قرار داشت.

آورم. حصول این مقصود مقدار زیادی اطلاعات قضائی لازم داشت. اول فکر کردم که خوب است خیلی ساده، او را به‌پسر خواندگی بپذیرم. ولی مشاور حقوقی من گوشزد کرد چنین اقدامی به‌سود ما تمام نخواهد شد. چون در این صورت تبار قانونی رومی او برای همیشه مورد تردید قرار خواهد گرفت.»

پدرم یک دسته کاغذ را از هم باز کرد و به‌صدای بلند خواند و برای ایشان به‌گونهٔ کامل‌تری توضیح داد:

«مهم‌تر از همهٔ اینها عقدنامهٔ زناشوئی میان مورینا و خودم است که نمایندگان رم‌در دمشق هم آن را تصدیق کرده‌اند. این بدون شک یک گواهینامهٔ اصیل و قانونی است. چون همسرم پس از اینکه از من در دمشق باردار شد، احساس خوشوقتی کردم و خواستم وضع وارث آیندهٔ خود را مستحکم سازم.»

قدری به‌سقف نگریست، آنگاه سخنان خویش را چنین ادامه داد:

«تحقیق دربارهٔ نیاکان مادر مینوتوس دشواری بیش‌تری داشت چون در آن تاریخ من این را یک مسئلهٔ اساسی تصور نمی‌کردم به همین جهت هم من و همسرم هرگز درباره‌اش حرفی نزدیم. پس از بررسی‌های دور و دراز به‌طور قطع نشان داده شد که ریشهٔ خانوادهٔ او اصلا به مورینا در آسیا نزدیک شهر سایمه[1] می‌رسیده است. مشاور من توصیه کرد که بررسی خود را به‌علت همانندی نام از همان شهر شروع کنم. بعد معلوم شد خانوادهٔ او وقتی‌دارائی خود را از دست دادند، بدین جزیره‌ها نقل‌مکان کردند. ولی اصل آنان بی‌اندازه اشرافی است و برای تثبیت این موضوع ترتیبی دادم که مجسمهٔ زنم را در مورینا مقابل عمارت دادگاه برپا کنند و برای بزرگداشت نام وی اعاناتی هم بدهند.»

بعد، بیدرنگ دنبال سخنان خود را گرفت و گفت: «من هم تعلق به خانوادهٔ مانیلیوس دارم و فرزند برگزیدهٔ این خانواده‌ام. به همین جهت نیز نامم مانیلیانوس است. پدر خوانده‌ام، یعنی جد قانونی شما، ستاره‌شناس معروف، مانیلیوس، بود. کتابی دربارهٔ ستاره‌شناسی منتشر کرد که هنوز در سراسر جهان مورد مطالعه قرار می‌گیرد. ولی بدون شک شما دربارهٔ نام دیگرم که مه‌زنتیوس است اطلاعاتی ندارید. این نام مرا به‌ریشهٔ واقعی شما پیوند می‌دهد. مایسناس مشهور، دوست خدااوگوست، یکی از خویشاوندان دور من بود و دست خود را روی سر والدین پدر من گرفت و آنان را برکت داد، اگرچه در وصیتنامهٔ خود آنان را فراموش فرمود. او هم به‌نوبهٔ

---

۱ — Cyme، شهرک قدیمی دریائی در آسیای صغیر که در سدهٔ هفدهم میلادی براثر زلزله ویران شد.

خود از نسل فرمانروایان کایره بود که مدتها پیش از فرار اینیاس[1] از تروا[2] پادشاهی می‌کردند. از این راه در رگ اتروسک‌های[3] پیش هم، خون رومی جریان یافته است. ولی اگر بخواهیم قانونی صحبت کنیم، ما باید خـود را اعضاء خانوادهٔ مانیلیوس بشماریم. در رم بهتر است راجع به اتروسک‌ها خاموش بمانیم زیرا رومیان دلشان نمی‌خواهد کسی به‌یادشان بیندازد که روزی تحت حکومت اتروسک‌ها بوده‌اند.

پدرم باز هم به‌سخنان خویش ادامه داد و گفت: «پدرخواندهٔ من، مانیلیوس، مرد تنگدستی بود. به‌جای این که از راه پیشگوئی به‌وسیلهٔ ستاره‌هاپول وپلـه‌ای درآورد و ثروتی به‌هم‌بزند، سرمایه‌ای هم که داشت، همه‌را برای خرید کتاب وبررسی دربارهٔ اخترشناسی ریخت‌وپاش‌کرد. بیشتربه‌علت کم حافظگی امپراتورتیبریوس بود که به‌او اجازه داده‌شده تارتبهٔ‌سلحشوری‌خودرا نگاه‌دارد، نه به‌سبب‌جربزهٔ خوداو، که ابداً‌جربزه‌ای نداشت. شرح‌این‌که چگونه من روزگار گرسنگی‌جوانی خودرابه عنوان یک کارمند جزء در انطاکیه گذراندم، وقت زیاد می‌خواهد. علت اصلی این بود که به‌خاطر بی‌پولی خانوادهٔ مانیلیوس، من نمی‌توانستم یک اسب داشته باشم. ولی وقتی به‌رم برگشتم خوشبختی به‌من روی‌آورد و مورد مرحمت یک خانم عالیمرتبه قـرار گرفتم که نامش را فاش نخواهم کرد. این خانم باتجربه مرا به‌یک زن پیر و بیمار، ولی اشرافی، معرفی کرد. این زن که الهی نور به‌قبرش ببارد، به‌موجب وصیتی که فرمود، تمام دارائی خود را برای من گذاشت بطوریکه من توانستم حق حلقهٔ طلا در انگشت داشتن را برای خود تثبیت کنم. ولی در آن اوقات من به سن سی‌سالگی رسیده بودم و دیگر علاقه‌ای به‌اشتغال در خدمات اداری نداشتم. از این گذشته، خانوادهٔ بیوه زن مذکور نسبت به‌صحت وصیتنامهٔ او اعتراض کردند. بله، و حتی تهمت وحشت‌آوری هم زدند و شایعه راه انداختند که خانم پیر پس از تنظیم وصیتنامه مسموم شده است. دادگاه جانب مرا گرفت و به‌سود من رأی داد. ولی به‌سبب همین قضیهٔ ناراحت‌کننده و مسائل دیگر رم را ترک کردم و برای تحصیل و مطالعه به اسکندریه رفتم. اگرچه آن زمان در رم شایعات زیادی راجع به‌روابط من و آن بیوه‌زن رواج داشت، فکر نمی‌کنم از سخنانـی که بدخواهان من برسـر زبان‌ها

۱– Aeneas ، قهرمانی از اهل تروا، که وقتی این شهر پس از ده سال جنگ با یـونانیان سقوط کرد، مدتی سرگردان بود. بعد درایتالیا سکونت گزید.

2– Troy

3– Etruscans قومی که شاید در حدود ۹۵۰ ق. م. از آسیای صغیر، از راه دریا به ایتالیا رفته و مدتی نیز برآن سرزمین تسلط داشته‌اند.

می‌انداختند، امروز دیگر کسی چیزی به یاد داشته باشد. این را برای شما می‌گویم تا به مینوتوس نشان دهم که هیچ چیز شرم‌آوری درین‌باره وجود ندارد. و هیچ مانعی نیست که از بازگشت من به‌رم جلوگیری کند.»

ما بسیار خورده و آشامیده بودیم. مشعل‌های بیرون منزل ما شروع به دود دادن و خاموش شدن کردند زیرا روغن آنها ته کشیده بود.

درست در همان وقت که آزادمردان برخاستند و مجلس برهم خورد، دو نفر یهودی وارد شدند. نخست آنها را گدا پنداشتند و می‌خواستند دست به‌سرشان کنند. ولی پدرم به‌دیدارشان شتافت و باکمال احترام به‌ایشان خوشامد گفت.

آنگاه به‌مهمانانی که می‌خواستند مجلس را ترک کنند، گفت: «نه، نه، من این‌دو تن را می‌شناسم. پیام‌آورانی از جانب بزرگ‌ترین خدا هستند. برگردید. همه برگردید و به‌سخنان ایشان گوش بدهید.»

از این دو تن آنکه موقرتر به‌نظر می‌رسید، بلندبالا بود و ریشی جوگندمی داشت. معلوم شد که یک بازرگان یهودی قبرسی، به‌نام برناباست[1] خانه‌ای در اورشلیم، متعلق به او یا خانواده‌اش داشت و پدرم مدتها پیش از تولد من اورا در آن شهر ملاقات کرده بود. دیگری خیلی جوان‌تر می‌نمود. خرقهٔ کلفت و سیاه‌رنگی از پوست بز برتن داشت. سرش رو به‌طاسی می‌رفت. گوش او دراز و برجسته بود و چشمش نگاهی چنان نافذ داشت که مهمانان از چشم انداختن به‌چشم او احتراز می‌کردند و انگشتان خویش را تکان می‌دادند مثل این که می‌خواستند خود را از تیر نگاه وی در امان نگاه دارند. این همان شائول بود که پدرم درباره‌اش بامن صحبت کرده بود. ولی او دیگر به‌نام واقعی خود شناخته نمی‌شد چون گفت نام خود را به پولس[2] تغییر داده است.

آزادمردان پدرم از ورود آن دوتن نگران شده بودند و می‌خواستند بروند. ولی دیدند اگر خانه را ترک کنند پدرم رنجیده‌خاطر خواهد شد.

پولس و برنابا نخست مؤدبانه رفتار کردند و در حرف یکدیگر نمی‌دویدند. می‌گفتند که پیران انجمنشان، به‌موجب رؤیائی که بدانها دست داده، به مسافرت پرداخته‌اند تا از راه موعظه نخست به یهودیان، بعد به کافران، بشارت‌هائی بدهند.

---

۱ — Barnabas ، برنابا، یا برناباس، یوسف برنابا از حواریون و مبلغین مسیحیت بود ورسالهٔ منسوب به‌او معروف به‌انجیل برناباست. عاقبت‌در زادگاه‌خود، قبرس، سنگسار شد وجان‌سپرد.

۲ــ پولس‌قدیس، مردی که در آغاز یهودی بود. بعد به کیش مسیح گروید و مبلغ مسیحیت شدو به‌سال ۶۷ میلادی دستگیر واعدام گردید. او یکی از حواریون حضرت مسیح است.

برنابا و پولس آنقدر به‌سخنان خویش ادامه دادند که آخر آزادمردان به‌ستوه آمدند.

گفتند: «آنچه دربارهٔ خدای خود حرف زدید، دیگر بس است. ما نمی‌خواهیم بدشما آزاری برسانیم. ولی بگوئید ببینم حالا از ارباب ما چه می‌خواهید که دیر وقت، در این ساعت شب، ناخوانده وارد خانه‌اش شـــده و مزاحمت او را فراهم کرده‌اید؟ او خود به‌اندازهٔ کافی دردسر دارد!»

گفتند که فعالیت‌های ایشان چنان خون یهودیان انطاکیه را به‌جوش آورده که حتی فریسیان و صدوقیان[1] که همیشه مثل سگ وگربه به‌هم می‌پریدند، حالا دست به‌دست هم داده‌اند و برضد آنان و سایر مسیحیان برخاسته‌اند. یهودیان با گرایش به مسیحیت مبارزه‌ای جدی را رهبری می‌کنند وبرای معبد اورشلیم از میان مؤمنان یهودی هدایای بسیار جمع کرده‌اند. ولی فرقهٔ مسیحی یهود کسانی را که تازه به آئین مسیحیت گرویده‌اند مجذوب می‌کنند وبـــه طرف خود می‌کشانند و بـــه گوش آنان می‌خوانند که دیگر لازم نیست از آئین یهود پیروی کنند. بدین علت یهودیان اکنون از دست مسیحیان به‌دادگاه شهر شکایت کرده‌اند. برنابا و پولس پیش از این جریان می‌خواستند انطاکیه را ترک کنند .ولی ترسیدند که شورای امور شهر به تعقیب آنان بپردازد و آنان را به‌دادگاه برگرداند.

پدرم از این‌که می‌توانست ترس آن‌دو را از میان ببرد، خوشوقت بود وگفت: «به‌وسائل مختلف من کسب اطلاع کرده و مطمئن شده‌ام که شورای امور شهر در مسائل داخلی اعتقادی یهودیان دخالتی نخواهدکرد. یهودیان خودشان باید اختلافات خود را در میان فرقه‌های خود حل کنند. قانوناً ما فرقهٔ مسیحیت را نیز مانند بسیاری از فرقه‌های دیگر یهود می‌شماریم با وجودیکه این فرقه در واقع نه توقع رعایت ختان از کسی دارد نه اطاعت کامل از شریعت موسی را می‌خواهد. بنابراین اگر یهودیان بخواهند به مسیحیان صدمه‌ای بزنند پلیس موظف است که مسیحیان را حفظ کند. همینطور، اگر مسیحیان دردسری برای یهودیان فراهم آورند، وظیفه داریم که‌نگذاریم به‌یهودیان آسیبی برسد.»

۱ــ فریسیان و صدوقیان دو فرقهٔ بزرگ مذهبی وسیاسی یهود بودند. فریسیان اصرار می‌ورزیدند که آداب مذهبی یهود باید طابق النعل بالنعل رعایت شود. برای احادیث شفاهـــی نیز اهمیت فراوانی قائل بودند. صدوقیان تنها اسفار خمسه را قبول داشتند ومنکر روایات شفاهی بودند. به بقای روح وحشر بعداز مرگ و وجود فرشتگان و ارواح نیز اعتقاد نداشتند. به آمدن مسیح نیز معتقد نبودند. (خلاصه از دائرةالمعارف فارسی تحت عناوین فریسیان و صدوقیان).

برنابا سخت ناراحت بود و گفت: «ما هر دو یهودی هستیم. ولی ختان به‌منزلهٔ مهری بروی یهودی راستین است. بنابراین یهودیان انطاکیه ادعا می‌کنند که اگرچه مسیحیان غیر مختون شرعاً یهودی نیستند، آنان را به‌خاطر تعدی و تجاوز از آئین یهود می‌توان به‌دادگاه کشاند و محاکمه کرد.»

ولی پدرم وقتی اندیشهٔ ثابتی در سر خود داشت، با لجاجت در پایش می‌ایستاد. این بود که گفت: «تا آن‌جا که من می‌دانم، تنها فرق بین مسیحی و یهودی است که مسیحیان، خواه مختون وخواه غیر مختون، اعتقاد دارند که‌مسیح یهودی، هم‌اکنون به‌صورت بشری عیسای ناصری درآمده و از میان مردگان برخاسته و دیر یا زود بازخواهد گشت و پادشاهی هزار سالهٔ خود را تأسیس خواهد کرد، یهودیان این موضوع را باور نمی‌کنند ولی هنوز در انتظار مسیح خویش هستند. به‌هرحال، خواه مسیح آمده باشد و خواه بعد بیاید، از نظر قانون یکی است مهم این است که آنان به‌مسیح اعتقاد دارند. حکومت انطاکیه در خصوص داوری راجع به‌آمدن‌ونیامدن مسیح نه تصمیمی دارد نه صلاحیتی. بنابر این یهودیان و مسیحیان باید در محیطی آرام، بی‌اینکه به‌هم آسیبی برسانند، خودشان به‌اختلاف خود رسیدگی کنند.»

پولس با حرارت گفت: «این‌طور بوده و هنوز هم باید این‌طور باشد. ولی این در صورتی است که یهودیان مختون زیاد بزدل نباشند. مثلا کیفاس[1] نخست با کسانی که مختون نبودند همخوراک می‌شد. ولی بعد، از آنان کناره گرفت زیرا از مردان مقدس اورشلیم بیش‌تر می‌ترسید تا از خدا! بی‌پرده به او گفتم که راجع به بزدلی وی چه فکر می‌کنم. ولی صدمه‌ای که باید به ما بخورد، خورد. و اکنون مختون‌ها بیشتر با مختون‌ها همدم وهم‌غذا هستند و غیر مختون‌ها هم باغیر مختون‌ها. بنابراین دستهٔ اخیر را دیگر نمی‌توان یهودی خواند حتی از نظر قانون. نه، در میان ما، نه یهودی هست نه‌یونانی، نه آزادمرد هست نه‌برده. بلکه همهٔ ما مسیحی هستیم.»

پدرم یادآوری کرد که طرح این بحث در دادگاه عاقلانه نیست چون در این صورت مسیحیان امتیاز بی‌مانندی را از دست خواهند داد و دیگر مورد حمایت قرار نخواهند گرفت. برای آنان این معقول‌تر است که خود را یهودی بخوانند و از تمام مزایای سیاسی یهودیت بهره‌مند شوند، حتی اگر برای ختان و سایر مقررات یهود چندان اهمیتی قائل نباشند.

۱ــ کیفاس، به‌موجب قاموس کتاب مقدس، درعبری به‌معنی سنگ است. وقتی‌شمعون ماهیگیر به حضرت عیسی گروید، آن‌حضرت، با درنظر گرفتن قوت ایمان وی‌فرمود: «براین سنگ‌کلیسای خود را بنا می‌کنیم.» از آن پس به جای شمعون، کیفاس نامیده شد. این نام هم بعدها تغییر یافت وتبدیل به پطروس گردید. کیفاس یا پطروس از حواریون مسیح است.

ولی او موفق نشد که آن دو یهودی را قانع کند. آنان عقیدهٔ استوار خود را داشتند که یک یهودی یک یهودی است و دیگران کافرند. یک کافر می‌تواند مسیحی شود، همینطور یک یهودی نیز می‌تواند به‌آئین مسیح درآید. بعد، هیچ تفاوتی میان آن دو نیست وبا مسیحی یکی هستند. معذلک یک یهودی کـه اسماً مسیحی است همچنان به یهودی بودن خود ادامه می‌دهد. اما یک کافر تعمید یافته، فقط باختان می‌تواند یهودی شود. ختان دیگر نه لازم است نه‌ضروری. زیرا تمام جهان باید بداند که مسیحیت به‌یهودی بودن نیازی ندارد.

پدرم به تلخی گفت این فلسفه‌ای است که ورای فهم اوست. او در زمان خود خاضعانه و صمیمانه می‌خواسته در شمار یکی از رعایای کشور پادشاهی عیسای ناصری درآید ولی در آن هنگام اورا نپذیرفته‌اند زیرا یهودی نبوده است. پیشیوایان فرقهٔ ناصریه حتی‌ازصحبت‌دربارهٔ پادشاه خویش اورا منع کرده‌اند. تاآن‌جاکه‌به نظر او می‌رسد، برای وی عاقلانه‌ترین کار این بود که به صبر خود ادامه دهد. صبر کند تا مسائل مربوط به‌پادشاهی مسیح روشن شود و برای ذهن‌های ساده‌تر هم قابل فهم گردد.

ولی او وعده داد به شورای شهر پیشنهاد کند که مسیحیان را به‌نام تخلف از آئین یهود به‌دادگاه نکشانند. زیرا ایشان هم در حقیقت یهودی هستند چون از طرفی به‌گونهٔ یهودیان تعمید یافته‌اند وازطرف دیگر به‌مسیح یهودیان، به‌عنوان پادشاه ایشان، خواه صورتاً و خواه معناً، اعتراف دارند. اگر شوری این نظر را بپذیرد لااقل می‌توان مسئله را مدتی به تعویق انداخت و طرحی را که یهودیان برای محکوم کردن مسیحیان تهیه کرده‌اند، کنار گذاشت.

از حرف‌های پـدرم، برناباوپولس راضی شدند و در حقیقت نمی‌توانستند راضی نباشند. پدرم به‌ایشان اطمینان داد که در هر صورت او با مسیحیان بیش‌تر همدردی می‌کند تا با یهودیان.

باید بگویم پدرم که شایستهٔ همه نوع احترام بود، پس از دیدار آن دو یهودی دیگر به‌من فشار نیاورد که بروم وبـه تعلیماتشان گوش دهم. این دو تـن بعد از ناسازگاری با سایر یهودیان، خودشان هم با یکدیگر نزاع کردند و انطاکیه را ترک گفتند. هریک از آنها به‌یک راه رفت.

بنا به‌پیشنهاد پدر من، اولیاء امور شهر، شکایت یهودیان بر ضد پولس و برنابا را وارد ندانستند و اعلام کردند که یهودیان خودشان باید اختلافاتی را که با هم دارند، در میان خود حل کنند.بر اثر یک تصمیم قرار شد که قضیهٔ من و دوستانم را

هم‌معبد دفنه فیصله‌دهد. پدران‌ومادران ما جریمه‌های سنگینی‌پرداختند وماخودمان هم سه روز و سه‌شب در بیشه‌های دفنه به‌تشریفات تطهیر و تصفیه تن در دادیم. والدین دخترانی که ما متهم به‌تجاوز برآنان بودیم، دیگر جرئت نکردند که با پیشنهاد زناشوئی بر ما فشار بیاورند. ولی در طی تشریفات تصفیه مجبور شدیم که با الههٔ ماه پیمان مخصوصی ببندیم. اما این را من نتوانستم به‌پدرم بگویم. او هم در این خصوص چیزی از من نپرسید.

چند روز بعد، ما با خدمتکارانی که چشم اشکبار داشتند، وداع کردیم و روانهٔ بندر سلوکیه شدیم. در آن‌جا من و پدرم با باربوس که ما را همراهی می‌کرد، به کشتی نشستیم تابه ناپل و ازآن شهر به رم برویم.

1— Daphne

کتاب دوم

رم

کاش می‌توانستم شرح دهم که به یک جوان پانزده ساله، که از کودکی تمام رشته‌های خونی او با تپه‌ها و دشت‌های مقدس رم پیوند خورده، هنگام ورود به رم چه احساسی دست می‌دهد. حس کردم مثل اینکه همان زمین شهر، وقتی به فرزند خود خوشامد گفت، زیر پایم به‌لرزه درآمد. مثل این که سنگ‌های شیاردار خیابان‌ها هشتصد سال تاریخ را برای من تکرار کردند. حتی رودخانهٔ گل‌آلود تیبر برای من چنان مقدس بود که به‌مجرد دیدن آن از حال رفتم.

ما پیاده وارد شهر شدیم زیرا در روز، عبور وسائط نقلیه از رم ممنوع است وگرنه به‌علت شلوغی و انبوهی زیاد جمعیت، ارتباطات غیر ممکن می‌شود.

پدرم، برای خاطر من، و شاید برای خاطر خودش هم، راهی کمربندی به پالاتین[۲] را برگزید. به‌طوریکه تپه پالاتین در سمت چپ و کاپیتولین[۳] روبروی ما واقع می‌شد. بعد جادهٔ قدیمی اتروسکی را گرفتیم که از کنار میدان بزرگ به تپهٔ پالاتین می‌رفت. همچنانکه پدرم به‌آرامی معابد و عمارات را می‌شمرد و شرح می‌داد، برای دیدن آنها سرم به‌این سوی و آن سوی تاب می‌خورد و باربوس به‌دیدن عمارات

---

۱ — Tiber، رودی در ایتالیا که از رم می‌گذرد.

۲ — Palatine . یکی از تپه‌های هفتگانهٔ رم، به موجب روایات قدیم، مسکن رمولوس بانی رم برفراز تپهٔ مذکور بوده است.

۳ــ Capitoline ، کوچکترین تپه از تپه‌های هفتگانهٔ رم که در مغرب شهر واقع بود و نزدیک به پنجاه متر بلندی‌داشت. رومیان برفراز آن‌معبدی برای ژوپیتر، خدای‌خدایان، ساخته‌بودند.

جدید در میدان عمومی، که سابقاً وجود نداشت، دهانش از تعجب باز می‌ماند. پدرم از پیاده‌روی عرق می‌ریخت و به‌سختی نفس می‌کشید. دلم به‌حالش سوخت و فکر کردم که او دیگر پیر شده، اگرچه هنوز به پنجاه سالگی نرسیده است.

وقتی میان عمارات کهنه و نو پرسه می‌زدیم، از کنار چند معبد کوتاه قدیمی گذشتیم که پهلوی ساختمان‌های بلند، مثل این بود که در زمین فرو رفته‌اند. در آن سوی تپه، پدرم سرانجام ملک خانوادهٔ مانیلیوس را پیدا کرد. در مقایسه با خانه‌ای که ما در انطاکیه داشتیم، این یک عمارت کاملا کوچک به‌نظر می‌رسید که زمانی یک طبقهٔ اضافی هم ساخته و ضمیمه‌اش کرده بودند که جای بیش‌تری داشته باشد. ولی یک دیوار و یک باغ انبوه و درهم آنرا احاطه کرده بود. پدرم وقتی دید که من بانظر تحقیر بدان خانه نگاه می‌کنم، خیلی جدی گفت: طرح ساختمان و وضع باغ به‌عمر و اشرافیت خانه گواهی می‌دهد.

باربران، مدتی قبل، با باروبنهٔ ما از دروازهٔ کاپوا[1] وارد شده بودند و عمه لایلیا[2] انتظار ما را می‌کشید. این خانم نخست به‌پدرم گفت مزد باربران را بدهد که بروند. بعد از پله‌ها پائین آمد و از راهی در باغ، میان بوته‌های غار، پیش آمد. زنی لاغر و بلندقد بود و به دقت گونه‌های چروک‌دار خود را سرخی، و چشمان خود را سرمه کشیده بود. حلقه‌ای در انگشت و زنجیری مسین به‌گردن داشت. همچنانکه برای دیدار ما پیش می‌آمد، دست‌هایش می‌لرزید و فریادهای شادی خود را با احتیاط در گلو نگاه می‌داشت.

خانم نخست اشتباهی کرد چون پدرم با همان افتادگی و فروتنی مخصوص خود، درعقب، سرگرم پرداخت مزد باربران بود وخانم با باربوس روبروشد و جلوی او قد خود را کمی خم کرد درحالیکه سر خود را می‌پوشاند. مثل این که در حال نماز است.

آنگاه فریاد زد: «اوه، مارکوس، چه پیشامد مسرت‌بخشی! تو از وقتی که جوان بودی و رفتی، تا به‌حال خیلی تغییر کرده‌ای. ولی الان وضعت بهتر و هیکلت قوی‌تر است.»

پدرم ناگهان خنده‌را سرداد و گفت: «اوه، عمه لایلیا، تومثل همیشه نزدیک بین هستی. مارکوس منم. این‌کهنه سرباز خوب درستکار، باربوس، مصاحب ماست. یکی از هواداران من است.»

عمه لایلیا از اشتباه خود رنجیده خاطر شد. با چشمانی که از شادی

1— Capua

2— Laelia

می‌درخشید به طرف پدرم رفت وبه چهره‌اش نگاه انداخت و دست‌های لرزان خود را به‌شانه‌ها و شکم او مالید.

آنگاه گفت: «این زیاد عجیب نیست که من دیگر نتوانستم تو را بشناسم. صورتت مثل اینکه باد کرده و شکمت جلو آمده. آنچه را که می‌بینم به سختی می‌توانم باور کنم چون تو قبلا خیلی خوش‌قیافه و خوش‌اندام بودی.»

پدرم گفت: «عمه لایلیا، متشکرم که این حرف را می‌زنی. مدتی است که ـری از خاطرم برداشته شده چون پیش از این به‌علت ظاهر فریبای خود جز دردسر چیزی نمی‌دیدم. همان‌طور که تو مرا نشناختی، پس دیگران هم به‌سختی مرا خواهند شناخت. ولی تو ذره‌ای تغییر نکـرده‌ای. همان لاغر و باریکی هستی که پیش از این بودی، و قد و بالا و قیافه‌ات هم درست مثل سابق موقرانه و اشرافی است. گذشت سال‌های عمر کوچک‌ترین تغییری در تو نداده است. پسرم مینوتوس، را در آغوش بگیر و همان‌قدر که در روزگار خوش جوانی با من مهربان بودی، با او خوب ـش و از او مواظبت کن.»

عمه لایلیا مرا در آغوش گرفت وبه پیشانی و چشمانم بوسه زد وبه گونه‌هایم ـست کشید.

آنگاه فریاد زد: «ولی، مینوتوس، تو از هم‌اکنون داری ریش درمی‌آوری و ـگر بچه نیستی که من تو را در بغل بگیرم.»

در حالیکه سرم را میان دو دست خویش گرفته بود. در چهره‌ام نگاه کرد و به سخنان خود ادامه داد:

«تو به یونانی‌ها بیش‌تر شباهت داری تا به رومی‌ها. ولی این چشم‌های سبز رنگ و این موهای بور یقیناً خیلی غیرعادی است. اگر دختر بودی می‌گفتم که خیلی خوشگل هستی. به‌هر صورت با این سر و شکل زیبا ازدواج خوبی خواهی کرد. زن خوشکلی به‌تورت خواهد خورد. زنت هم شوهر خوبی نصیبش می‌شود. اگر درست ـخاطر داشته باشم، مادرت یک یونانی بود.»

اول متوجه نشدم که او کاملا در وحشت است تا وقتی که ضمن حرف‌زدن زبانش به‌لکنت افتاد و رفته‌رفته خاموش شد مثل این که خودش فهمید واقعاً نمی‌داند چه‌می‌گوید. درمدخل عمارت یک غلام کچل بی‌دندان، که یک کنیز لنگ یک چشمی هم پهلویش بود، به‌ما خوشامد گفتند. در پیش پای پدرم زانو زدند و به او هم خوشامدی گفتند که معلوم بود عمه لایلیا یادشان داده است. پدرم نگران به نظر می‌رسید. روی شانهٔ عمه لایلیا زد و ازاو خواست که چون میزبان ماست جلو برود و مارا به‌داخل خانه هدایت کند. عمه لایلیا به افتخار ما در قربانگاه خانوادگی آتشی

روشن کرده بود. از این رو در اتاق کوچکی که وارد شدیم به‌اندازه‌ای دود بود که ما را به‌سرفه انداخت. تازه از خلال دودها من توانستم مجسمه‌های خدایان را که از گل پخته ساخته شده بود تشخیص دهم وبراثر حرکت و تموج دود مثل این بود که ماسک‌های زرد شدهٔ خدایان تکان می‌خورد.

عمه لایلیا در حالیکه با تشنج اعصاب و لکنت‌زبان سرفه می‌کرد و سرودست می‌جنباند، با روده‌درازی به‌ما حالی کرد که به‌موجب سنت‌های خانوادهٔ مانیلیوس در واقع می‌بایست یک خوک قربانی کرده باشد. ولی چون یقین نداشته که ما در چه روزی وارد می‌شویم فقط زیتون و پنیر و سوپ سبزی می‌تواند تقدیم ما کند. خودش مدتهاست که از گوشت خوردن دست کشیده است.

در تمام اتاق‌های خانه سر کشیدیم و به در ودیوار نگاه انداختیم. من دیدم که به‌گوشه‌ها تارعنکبوت بسته، نیمکت‌ها و سایراثاث همه فرسوده وکهنه‌اند. ناگهان متوجه شدم‌که عمه لایلیای شریف وبسیار محترم ما دراعماق فقر و تنگدستی سرنگون شده و باکمال بینوائی به‌سر می‌برد. از کتاب‌ها و سایر اموال کتابخانهٔ مانیلیوس ستاره‌شناس فقط چند تکه طومار موش خورده برجای مانده بود و عمه لایلیا ناچار اعتراف کرد که حتی پیکرهٔ نیم تنهٔ او را به کتابخانهٔ عمومی در زیر پالاتین فروخته است. زن فلکزده آخر بغضش ترکید وبه تلخی گریست.

آنگاه گفت: «مارکوس، هرچه دلت می‌خواهد، مرا سرزنش کن. من در مقایسه با دورهٔ جوانی‌ام که روزهای بهتری را به خود دیده بودم، امروز به وضع بدی افتاده‌ام و خانه‌دار بدی هستم. اگر تو از انطاکیه برایم پول نفرستاده بودی، من نمی‌توانستم این خانه را اداره کنم. نمی‌دانم آن پول کجا رفته، ولی می‌توانم بگویم که لااقل صرف تجملات و شراب و روغن‌های معطر نشده! هنوز امیدوارم که روزی برسد و سرنوشت من تغییر کند. این را برایم پیشگوئی کرده‌اند. بنابراین تو نباید از دست من عصبی شوی و از من بخواهی تا حساب پول‌هائی را که فرستاده‌ای دقیقاً پس بدهم.»

ولی پدرم به‌وی اطمینان داد که برای حسابرسی به‌رم نیامده است؛ برعکس، افسوس می‌خورد که چرا برای نگهداری و تعمیرخانه پول بیش‌تری نفرستاده است. ولی اکنون، همچنانکه برای عمه لایلیا پیشگوئی کرده بودند، همه چیز دگرگون می‌شود. پدرم به باربوس دستور داد که بارها را بازکند وپارچه‌های گرانبهای شرقی را برزمین بگسترد. به عمه لایلیا یک پیراهن ابریشم و یک پارچهٔ ابریشم داد. یک گردنبند جواهر هم دور گردنش انداخت. یک جفت. یک جفت کفش از چرم سرخ رنگ نرم هم برایش خریده بود که از او خواست تاآنها رابه پای خود امتحان کند.

ـک کلاه‌گیس زیبا هم به‌او داد و پیرزن از دریافت این هدایا حتی از دفعهٔ قبل هم ـندترگریه کرد.

فریاد زد: «اوه، مارکوس، تو واقعاً خیلی ثروتمند هستی. راستش را بگو. ـیهمه چیزهای گرانبها را از راه نامشروع به‌دست نیاورده‌ای؟ فکر کردم مثل تمام ـرومی‌هائی که مدتی در شرق می‌مانند و خیلی آسان ثروت زیاد بـه دست می‌آورند، ـسید تو هم قربانی آلودگی‌های شرق شده باشی. بدین جهت وقتی صورت باد کردهٔ ـو را دیدم، ناراحت شدم. ولی احتمال داردکه چون اشک جلوی چشمم راگرفته بود، ـنی‌توانستم درست ببینم. اما وقتی با آرامش بیش‌تری به‌تو نگاه می‌کنم، با قیافه‌ات ـحوی می‌گیرم و می‌بینم این قیافه آن طور هم که نخستین بار فکـر می‌کردم، ناپسند ـیست.

در حقیقت عمه لایلیا می‌ترسید و فکر می‌کرد پدرم تنها برای این آمده کـه ـخانه را تحویل بگیرد و او را دست بسر کند و درگوشهٔ دهکده‌ای به‌کنج فقر بنشاند. ـین خیال چنان در او ریشه دوانده بود که مکرر می‌گفت زنی مانند او امکان ندارد که ـتواند جز در رم درهیچ‌جای‌دیگری زندگی کند. رفته‌رفته جرئت بیش‌تری یافت و به ـه یادآوری کرد که او بیوهٔ یک سناتور بوده و هنوز هم در برخی از خانه‌های قدیم ـرم از او به‌گرمی استقبال می‌کنند، اگر چه شوهرش گنایوس لایلیوس[1] مدتها پیش، ـر زمان امپراتور تیبریوس مرده است.

از عمه لایلیا خواستم که راجع به احوالات سناتور گنایوس لایلیوس شرحی ـدهد. ولی به درخواست من درست گوش نداد.

رو به‌پدرم کرد و گفت: «مارکوس، چگونـه ممکن است که پسرت زبـان ـرومی را این جور بالهجهٔ کثیف شامی حرف بزند؟ باید لهجهٔ او را درست‌کنیم وگرنه ـر رم احمقانه جلوه خواهد کرد.»

پدرم با همان شیوهٔ خونسردانه و بی‌دغدغهٔ خود گفت که او خودش هم از ـس به‌زبان یونانی و آرامی صحبت کرده، طرز تلفظش تقریباً غریب به‌نظر می‌آید.

عمه لایلیا با تندی و ترشروئی گفت: «شاید این‌طور باشد چون تو پیر هستی ـوهمه کس می‌داند که در طی مأموریت‌های نظامی یا سایر وظایفی کـه در خارج از ـکشور انجام داده‌ای، لهجهٔ خارجی‌ها راگرفته‌ای. ولی تو باید یک آموزگار خصوصی ـتدریس زبان، یا یک هنرپیشه را برای تصحیح تلفظ مینوتوس در نظر بگیری. او باید به تئاتر برود و هنگامی که نویسندگان نوشته‌های خود را برای مردم می‌خوانند، به ـسخنانشان گوش بدهد و شیوائی بیان را بیاموزد. امپراتـور کلودیوس به‌پاکی و

1— Gnaius Laelius

بی‌عیبی زبان توجه مخصوصی دارد،حتی هنگامی که به آزادمردان خـویش اجازه می‌دهد تا دربارهٔ امور دولتی به‌یونانی صحبت کنند. همسرش هم اعمالـی را انجام می‌دهد که شرم و حیا نمی‌گذارد من آنها را بر زبان بیاورم.»

بعد به‌سوی من‌برگشت و دربارهٔ پرسشی که از او کرده بودم به‌توضیـح پرداخت و گفت: «شوهر بیچارهٔ من نه کودن‌تر از کلودیـوس بود نه ساده لوح‌تر. کلودیوس در عهد خود پسرش را که هنوز به‌سن بلوغ نرسیده بود با دختر سیانوس مقتدر[1] نامزد کرد. خود او هم باخواهر خواندهٔ خویش، آیلیا[2]، زناشوئی کرد. پسر هم مثل پدرش حواس‌پرتی داشت و روی همین اصل یک گلابی در گلویش‌گیر کرد و دچار خفقان شد. منظورم این است که شوهرم لایلیوس هم به‌همان نحو کوشید تا مورد عنایت سیانوس واقع شود و خیال می‌کرد که بدین ترتیب خدمتی به‌مملکت می‌کند. تو، مارکوس، تو به‌نحوی در توطئه‌های سیانوس پایت گیر نبود که ناگهان پیش از کشف توطئه از رم دررفتی؟ سال‌ها گذشت که هیچ‌کس از توخبری نداشت. در حقیقت امپراتور عزیز، گایوس، تنها از این جهته نام تو را از لیست سلحشوران خط زد که هیچ کس نمی‌دانست تو درکجا هستی وچه می‌کنی؟ این بود کـه قلم را برداشت و به‌شوخی گفت: «من هم از او هیچ خبری ندارم.» و روی نامت یک خط کشید. اوه، این چیزی است که من شنیدم و شاید کسی که ایـن را برایم گفت، احساساتم را در نظر گرفت و نخواست تمام چیزهائی را که در این‌باره می‌داند، فاش کند.»

پدرم خیلی خشک و جدی در پاسخ او گفت که می‌خواهد روز بعد بـرای تحقیق دربارهٔ علت خط خوردن نامش از لیست سلحشوران به‌مرکزاسناد دولتی برود. ولی عمه لایلیا از شنیدن این حرف خوشحال به‌نظر نمی‌رسید. برعکس، از اوپرسید آیا بهتر نیست از کندوکاو دربارهٔ موضوعی که دیگر کهنه و پوسیده شـده دست بردارد؟ چون امپراتور کلودیوس شرابخوار و زود رنج و دمدمی مزاج است، اگر چه بسیاری از اشتباهات سیاسی امپراتور گایوس را اصلاح کرده است.

بعد گفت: «ولی من می‌فهمم که به‌خاطر مینوتوس ما باید هرچه از دستمان برمی‌آید انجام دهیم تا افتخارات خانوادهٔ خود را دوباره زنده کنیم. سریع‌ترین راه

۱— Seianus ، سیانوس پسر یک سلحشور رومی و دوست محبوب و مورد اعتماد امپراتـور تیبریوس بود. به‌همین جهته توانست مخالفان خویش را از بین ببرد وبـه‌مقام بلندی برسد. رفته‌رفته با سوء استفاده از اعتمادی که امپراتور نسبت به وی داشت برضد تیبریوس توطئه‌کرد و سرانجام در رم محاکمه وبه جرم خیانت درسال ۳۱ میلادی محکوم به اعدام شد.

2— Aelia

برای حصول این مقصود گرفتن ردای مردی برای مینوتوس و ترتیب روبرو شدن او با آیلیا مسالیناست[1] این امپراتوریس جوانانی را که اخیراً ردای مردی گرفته‌انـد دوست دارد. آنان رابه نزد خود فرا می‌خـواند ومصاحبه می‌کند واز اصل ونسب و امیدهائی که به‌آینده دارند می‌پرسد. اگر غرور و شرافتم به‌من اجازه می‌داد، برای مینوتوس از این ماده‌سگ درخواست ملاقات می‌کردم.»

همینکه خانم دنبالهٔ سخنان خویش را رها کرد تا نفسی بکشد، پدرم فوراً فرصت را غنیمت شمرد و خیلی نزاکت آمیز گفت فعلا بهترین کار برای عمه لایلیا این است که هیچ‌کاری برای من انجام ندهد. پدرم می‌خواست شخصاً بدون دخالت زنان، به‌این موضوع رسیدگی کند. و با لحن تلخی گفت از دورهٔ جوانی به‌اندازه‌ای از دخالت زنان دردسر دیده که از دستشان خفقان گرفته است.

روز بعد، پدرم یک معمار را برای تعمیرات خانه و دو باغبان را برای سرو سامان دادن به‌وضع آشفتهٔ باغ استخدام کرد.

در اوقاتی که معمار و کارگران ساختمانی در اطراف منزل کار می‌کردند و پدرم از صبح تا شب در شهر سرگرم ترتیب امور خود بود، من و باربوس با شوقی بی‌پایان در اطراف رم گردش می‌کردیم و به‌تماشای مردم و مناظر می‌پرداختیم.

آرامگاه اوگوست باغنای ساده و شگفت‌انگیزش مرا مسرور می‌ساخت و ما بارها در رم به تماشای آن رفتیم. طبیعتاً من هوس دیدن میدان مارس را هم داشتم که به‌جوانان نجیب‌زادهٔ رم اختصاص داشت و جائی بـود که فرزندان سناتورها و سلحشوران از همان وقت شروع به‌بازی‌های سوارکاری برای جشن‌های هشتصدمین سال تاسیس رم کرده بودند. با رشک به‌آنان نگاه می‌کردم و می‌دیدم که با اسب دور هم جمع می‌شوند. به‌شنیدن صدای یک بوق از هم جدا می‌شوند، بعد دوباره گرد هم می‌آیند. من تمام این سوارکاری‌ها را می‌دانستم ومـی‌توانستم اسبی را بهتر از آنها یا لااقل مانند آنها کنترل کنم.

میان تماشاچیان یک‌بار والریا مسالینا را با همراهان پرزرق و برقش دیدم و با کنجکاوی به‌او نگریستم. البته نزدیک خانم نرفتم. ولی از دور که نگاهش کردم، دیدم به‌اندازه‌ای که از او تعریف می‌کنند، زیبا نیست. پسر هفت ساله‌اش که امپراتور کلودیوس، به‌افتخار فتوحات خود در بریتانیا، نامش را بریتانیکوس گذاشته، بچه‌ای لاغر و رنگ‌پریده بود و از تاختن با اسبی که در زیر ران داشت می‌ترسید. او در واقع به‌علت تبار خویش می‌بایست در آن بازی‌هـا پیشاپیش بتازد و نقش رهبر را داشته باشد، ولی این غیرممکن بود چون همینکه سوار اسب می‌شد صـورتش باد

1— Messalina

می‌کرد و چشمش می‌دوید و حال وحشتی به‌او دست می‌داد.

نظر به‌اینکه او خیلی بچه‌سال بود، امپراتور، لوسیوس دومی سیوس ، پسر برادرزادهٔ خود، دمیتیا آگریپینا[2] را رهبر آنان قرار داده‌بود. لوسیوس دومی سیوس که به‌فرمان امپراتور کلودیوس جوانان را رهبری می‌کرد، هنوز به ده سالگی نرسیده بود، ولی با بریتانیکوس ترسو کاملا فرق می‌کرد. نسبت به سنش اندامی نیرومند داشت وسوارکار بیباکی بود. پس از تمرین، اغلب تنها عقب می‌ماند وکارهای تهور ـ آمیزی می‌کرد که تماشاچیان را به‌تحسین وا می‌داشت. موی متمایل به‌سرخی را از خانوادهٔ رومی سیوس به‌ارث برده بود، چنانکه در طی تمرین دوست داشت کلاه‌خود خویش را از سر بردارد تا علامت خاندان قدیمی و بیباک خود را به‌مردم نشان دهد. ولی ستایش مردم از او بیش‌تر به‌علت خویشاوندی‌اش با امپراتور کلودیوس بود نه برای اینکه او یک دومی سیوس است چون در صورت خویشاوندی با کلودیوس، هم خون جولیا دختر جولیوس سزار را در رگ داشت، هم‌خون مارکوس آنتونیوس[3] را. مادرش، آگریپینا، هم معروف بود که جرئت نمی‌کند به تماشای تمرینات سوارکاری بیاید و مانند سایر مادران ناظر هنرنمائی فرزند خود باشد زیرا از حسادت والریا مسالینا می‌ترسید.

از سرنوشت خواهر خویش عبرت گرفته بود و تا آنجا که امکان داشت از ظاهر شدن در میان مردم پرهیز می‌کرد. ولی، لوسیوس دومی سیوس به‌حمایت مادر خود نیازی نداشت. او با وجود رفتار جاهلانهٔ خویش مورد تحسین جمعیت قرار می‌گرفت. بر روی اسب توازن خود را خیلی خوب حفظ می‌کرد و به‌گونه‌ای زیبا، خیز برمی‌داشت. از نگاهش شجاعت می‌بارید. نوجوانانی که از او بزرگتر بودند، ظاهراً به او رشک نمی‌بردند بلکه در طی تمرینات باکمال میل از او فرمانبرداری می‌کردند.

من به‌پرچین کهنه وفرسوده وصاف اطراف میدان تکیه می‌دادم وسوارکاران راباچشم‌حسرت تماشا می‌کردم. ولی زندگی‌آزادانهٔ من‌زود به‌پایان رسید. پدرم یک معلم زبان و معانی بیان برایم پیدا کرده بود. یک آموزگار بدقلق و کسل‌کننده که به هریک کلمه حرفی که از دهنم در می‌آمد، با تمسخر ایراد می‌گرفت و به نحوی که

1— Lucius Domitius

2— Domitia Agrippina

۳— Marcus Antonius، مارک انتونی مشهور، از طرفداران وفادار سزار که قاتلان وی‌را مغلوب ساخت. بعد گرفتار عشق کلئوپاترا شد و با وی ازدواج کرد. دریک نبرد دریائی از اوکتاویوس شکست خورد وسرانجام درتاریخ ۳۰ ق.م. خود را کشت.

آشکارا پیدا بود تعمد دارد مجبورم می‌کرد که به صدای بلند بخوانم آنهم تنها از کتاب‌های خشک و بیمزه‌ای دربارهٔ خویشتن‌داری و فروتنی و کارهای مردانه.

در ایامی که خانه تحت تعمیر بود، من و باربوس اتاقی در طبقهٔ بالا داشتیم که پر از بوی بخور بود و مظاهر سحر و جادو به دیوارهایش دیده می‌شد. من زیاد به آنها توجه نداشتم زیرا فکر می‌کردم. آنها از زمان مانیلیوس ستاره شناس در آنجا مانده است ولی از اثر تماشای آنها بدخوابی مـن شروع شد. خـوابهای زننده‌ای می‌دیدم که ناگهان از صدای جیغ خود بیدار می‌شدم. یا وقتی از دیدن یک کابوس به ناله می‌افتادم، باربوس بیدارم می‌کرد. آموزگار خصوصی من هم زود ازسر وصدای چکش کارگران تعمیرات خسته شد و کم‌کم مرا به‌اتاق‌های سخنرانی بـرد که در گرمابه‌های رم وجود داشت.

در گرمابه، وقتی برهنه می‌شد و لنگ به‌خود می‌بست، بیریختی اندام اوبهتر جلوه‌گر می‌شد اعضاء لاغر و شکم ورچروکیدهٔ او تهوع‌آور به‌نظر می‌رسید وبه نفرتی که از او داشتم می‌افزود. این نفرت به‌اندازه‌ای شدید شد که آخر تصمیم گرفتم خود را هرطوری است از شرش خلاص کنم.

سرانجام دست به‌دامن باربوس زدم واز اویاری خواستم. باربوس به‌بهانه‌های گوناگون از کارش خرده‌گیری کرد و عاقبت یک روز کتک جانانه‌ای به وی زد. آموزگار بدآموز چنان از این ضرب شست وحشت زده شد که دیگر حتی برای گرفتن حقوق خود جرئت نمی‌کرد پیش پدرم برود. پدرم هم نمی‌دانست که او برای چه غیبش زده است و احتمال می‌داد که من با خودسری و یکدندگی مخصوصی که دارم چنان دانشمند محقق و برجسته‌ای را رنجانده‌ام. دراین باره آخر میان من و پدرم به‌هم خورد. بایکدیگر نزاع کردیم. من گفتم: «به‌جای او یک اسب به من بده کـه بتوانم در رم با جوانان دیگر آشنا شوم و با امثال خود نشست و برخاست کنم و آداب ورسوم ایشان را بیاموزم.»

پدرم یادآوری کرد که: «در انطاکیه یک اسب مایهٔ سقوط و رسوائی تو شد. امپراتور کلودیوس اعلامیه داده و فرمانی معقول صادر کرده که به‌موجب آن هـر سناتور یا سلحشور پیر از کار افتاده‌ای در نمایش وتظاهرات باید دهنهٔ اسب خودرا بگیرد و حرکت کند و بدون این که سوارش شود. کارهای نظامی را فقط کسانی باید انجام دهند که رسماً و عملا به‌خدمت نظام اشتغال دارند.»

گفتم: «پس لااقل پول‌کافی به‌من بده تا بتوانم میان هنرپیشگان وموسیقیدانان و بازیکنان سیرک، دوستانی به دست آورم. از آمیزش با ایشان می‌توانم آن عده از جوانان رومی را که از جنگاوری و مردانگی دورند و خوی زنانه دارند و از خدمت نظام پرهیز می‌کنند، بشناسم.»

پدرم این پیشنهاد را هم نپسندید و گفت: «عمهٔ لایلیا هم‌اکنون به‌من هشدار داده و گفته جوانی مانند تو نباید مدت زیادی بدون رفیقی همسن‌وسال خود به‌سر

برد. من ضمن رسیدگی به‌کارهای خود به شخصی برخوردم که صاحب کشتی و تاجر غله است. اینک، پس از آن خشک‌سالی، امپراتور کلودیوس دستور داده است که لنگرگاه تازه‌ای بسازند. خسارت کشتی‌های حامل غله را هم که غرق می‌شوند خواهد پرداخت. به توصیهٔ مارسیوس ماهیگیر، من مقداری از اسهام این کشتی‌ها را خریداری کرده‌ام چون دیگر کسی از این‌گونه سرمایه‌گزاری‌ها نمی‌کند. هم‌اکنون برخی از مردم، تنها با نوسازی کشتی‌های کهنه ثروتی به‌هم زده‌اند. ولی عادات این تازه‌واردها طوری است که من دلم نمی‌خواهد تو با آنان آمیزش پیدا کنی.»

حس کردم که پدرم خودش هم نمی‌داند چه می‌خواهد.

از او پرسیدم: «آیا شما برای ثروتمند شدن به رم آمده‌اید؟»

از این پرسش رنجید و با خشونت گفت: «تو خیلی خوب می‌دانی که من جز یک زندگی ساده در صلح و آرامش هیچ چیز دیگری نمی‌خواهم. ولی آزادمردان و همکارانم به‌من گفته‌اند که نگه داشتن کیسه‌هائی پر از سکه‌های طلا در صندوق جرم است. برخلاف سیاست دولت و مصالح عمومی است. از این گذشته، من می‌خواهم در کایره که خانوادهٔ واقعی من در آن‌جا به‌سر می‌برند، زمین بیش‌تری خریداری کنم. هرگز نباید فراموش کنی که ما تنها از راه پسر خواندگی اعضاء خانوادهٔ مانیلیوس شده‌ایم.»

با چشمانی مضطرب به‌من نگریست و گفت: «تو یک چین در پلک چشم خود داری، درست همان‌طور که من دارم. این نشانهٔ تبار راستین ماست ولی هنگامی که من اسناد دولتی را بررسی می‌کردم طومارهای سلحشوری روزگار امپراتور گایوس را به‌چشم خود دیدم. چیزی که نشانهٔ مخالفت با نام من باشد وجود ندارد. تنها یک خط موجدار مارپیچی روی اسم من است چون گایوس به‌علت بیماری دستش می‌لرزید. از قضاوت دادگاه یا حکم دادگاه ابداً اثری نبود. نمی‌دانم این به علت غیبت من بوده یا نه. خود پونتیوس پیلات، رئیس خزانه‌داری، ده سال پیش از چشم امپراتور افتاد. کار خود را از دست داد و به شهر جلیل منتقل شد. ولی امپراتور کلودیوس این پروندهٔ محرمانه را دارد. که درآن شاید چیزی به‌زیان من باشد. من این آزاد مرد فلیکس را دیده‌ام که به کارهای یهودیه دلبستگی دارد. به‌من قول داده که با نارسیسوس[1] منشی مخصوص امپراتور در یک لحظهٔ مساعد مشورت کند. ترجیح می‌دهم که این مرد بانفوذ را خودم ببینم. ولی می‌گویند این آقا به‌اندازه‌ای مهم است که فقط ملاقات با او ده هزار سسترس خرج برمی‌دارد. مسلماً نه به‌خاطر خست، بلکه به‌خاطر شرافتم ترجیح می‌دهم که این رشوه را مستقیماً به‌او

1— Narcissus

نپردازم.»

پدرم به‌سخنان خویش ادامه داد و برایم تعریف کرد که آنچه دربارهٔ امپراتور کلودیوس گفته‌شده، چه بدچه‌خوب، همه را گوش داده وبه دقت‌به‌خاطر سپرده است. بازگشت ما به طومارهای سلحشوری در درازمدت بستگی به تصمیم شخص‌امپراطور دارد. امپراتور کلودیوس هم‌درنتیجهٔ بالارفتن سال‌های عمرچنان دمدمی‌مزاج شده که کوچک‌ترین بدگمانی یا خوش‌بینی ثابت‌ترین تصمیمات خود را تغییر می‌دهد. حتی ممکن است که در وسط جلسهٔ سنا یا یک محاکمه خوابش ببرد و آنچه را که درجریان بوده فراموش کند. پدرم می‌گفت فرصت به‌دست آورده و آنچه را که امپراتور کلودیوس منتشرکرده، حتی رسالهٔ دستنویس وی دربارهٔ طاس‌بازی را خوانده است.

پدرم گفت: «امپراتور کلودیوس یکی از رومیانی است که هنوز می‌تواند به زبان اتروسکی حرف بزند و نوشته‌های آنان را بخواند. اگر می‌خواهی رضایت خاطر مرا فراهم کنی به کتابخانهٔ عمومی در پالاتین برو و درخواست خواندن کتابی را بکن که او دربارهٔ تاریخ اتروسک‌ها نوشته است.»

ولی از توصیهٔ پدرم تأثر بیش‌تری به‌من دست داد و احساس کردم که می‌خواهم لبان خود را بگزم و زارزار گریه کنم.

وقتی پدرم رفت، باربوس نگاه زیرکانه‌ای به قیافه‌ام انداخت و گفت: «عجیب است که مردان میانسال چه‌جور معنی جوان بودن را از یاد می‌برند. من خوب به‌خاطر دارم که وقتی به‌سن تو بودم بدون علت به‌گریه می‌افتادم و خواب‌های بدی می‌دیدم. الان هم خیلی خوب می‌دانم تو از چه راهی می‌توانی آرامش خاطر و خواب سالم خود را بازیابی ولی ازترس پدرت جرئت نمی‌کنم چنین راهی را برایت ترتیب دهم.»

عمه لایلیا هم مرا با چشمانی مضطرب نگریست و به‌اتاق خود فراخواند. ودر حالیکه با احتیاط اطراف خود را می‌پائید، گفت: «اگر قسم بخوری که به پدرت نخواهی گفت، رازی را با تو درمیان خواهم گذاشت.»

به‌رعایت ادب قول دادم که آن را به پدرم نخواهم گفت ولی در باطن به‌این حرف می‌خندیدم چون فکر می‌کردم بعید است که عمه لایلیا رازهای قابل توجهی داشته باشد. ولی در این‌باره من اشتباه می‌کردم.

او گفت: «دراتاقی که تو می‌خوابی، یک جادوگر یهودی به‌نام شمعون زندگی می‌کرد و مهمان من بود. خودش می‌گوید سامری است. ولی سامریان هم یهودی

ـ سامره یا سبطیه شهری مشهور در فلسطین وسطی است که‌به مسافت سی‌میلی شمال اورشلیم وشش میلی شمال غربی شکیم واقع است. منسوب بدان شهر را «سامری» گویند.
(از اعلام فرهنگ معین).

هستند. این‌طور نیست؟ احتمال دارد که بخوردان و سایر آثار جادوگری او خواب تو را برهم زده است. چند سال پیش او به‌رم آمد و خیلی زود به‌عنوان پیشگوی و پزشکی که اعجاز می‌کند شهرتی به‌هم زد. یهودیان دیگر، عده‌ای که در آن سوی رودخانه به‌سر می‌برند و گروهی که این طرف روی تپه آونتین زندگی می‌کنند، نسبت به شمعون جادوگر خیلی حسادت ورزیدند چون او می‌توانست خود را غیب کند، می‌توانست به‌پرواز درآید. بنابراین، یهودیان، جادوگر دیگری را فرا خواندند که او هم شمعون نامیده می‌شد. هر دوی آنها ناچار بودند که قدرت خود را نمایش دهند. و شمعون، یعنی شمعون من، از تماشاچیان خود خواست که با دقت به پارهٔ ابری نگاه کنند. بعد، ناگهان غیب شد. دوباره که خود را نشان داد در حالی بود که بیرون از آن ابر، برفراز میدان عمومی، پرواز می‌کرد. ولی در همان هنگام، یهودی دیگری، بت خود، مسیح، را به‌یاری خواند چنانکه شمعون در حین پرواز برزمین افتاد و پایش شکست. ازاین پیشامد به‌خشم آمد. او را بیرون شهر بردند. در روستا سرگرم معالجهٔ پای خود شد تا شمعون دیگر، شهر را ترک گفت. آنگاه شمعون جادوگر با دختر خود برگشت و من اجازه دادم که در این‌جا به‌سر برد چون جز من سرپرست دیگری نداشت. تا وقتی که من پول داشتم در این‌جا ماند. بعد که کیسهٔ من ته‌کشید به‌خانه‌ای نزدیک معبد ماه نقل مکان کرد و اکنون در آن‌جا مشتریان را می‌پذیرد.»

با بدگمانی از او پرسیدم: «چرا این حرف‌ها را برای من می‌زنی؟»

عمه لایلیا قدری دست‌ها را برهم فشرد و گفت: «از وقتی که شمعون جادوگر این‌جا را ترک کرد، زندگی غم‌انگیز شده. ولی دیگر مرا پیش خود نمی‌پذیرد چون هم بی‌پولم و هم به‌خاطر پدرت جرئت نمی‌کنم که به‌خانه‌اش بروم. ولی یقین دارم که او خواب‌های پریشان تو را علاج می‌کند و ترس‌های تو را از میان می‌برد.»

عمه لایلیا، وقتی قول دادم‌که با وی پیش جادوگر بروم، خیلی خوشحال شد. جامهٔ ابریشمین پوشیده و چهرهٔ پرچین و چروک خود را آراست و رنگ مالید و کلاه‌گیسی را که پدرم داده بود، برسر گذاشت. آن گردنبند جواهر را هم به‌گردن انداخت. باربوس به‌نام خدایان از او خواهش کرد که لااقل سر خود را بپوشاند وگرنه مردم وقتی یک زن پیر را با آنهمه آرایش و زرق‌وبرق ببینند، ممکن است دربارهٔ وی بدگمان شوند. عمه لایلیا ازاین حرف خشمگین نشد بلکه فقط انگشت سبابهٔ خود را به‌علامت اخطار به‌سوی وی تکان داد و قدغن کرد که حق ندارد همراه ما بیاید. ولی باربوس رسماً سوگند یاد کرده بود که هرگز نگذارد من از نظرش دور شوم. سرانجام موافقت کردیم که تا معبد ماه همراه ما بیاید ولی در بیرون به

انتظار ما بایستد.

در پرستشگاه ماه هیچ ستون مقدسی نیست بلکه فقط سنگی بیضی شکل و تخم مرغ مانند است. در کنار آن زنی پریده رنگ و مردنی روی سه‌پایه‌ای چنان بحرکت نشسته بود که نخست من در تاریکی به اشتباه افتادم و خیال کردم یک مجسمه است. ولی عمه لایلیا با فروتنی، به‌صدائی آهسته و آرام، با او صحبت کرد. و را هلنا خواند و روغن مقدسی از او خرید که بر آن سنگ بیضی شکل بمالد.

عمه لایلیا از اوپرسید: «آیا پدرت در خانه است؟ فکر می‌کنی ما را بپذیرد؟»

هلنای کاهنه جواب داد: «پدرم روزه گرفته و به چند شهر مسافرت کرده بود تا به‌طور غیرمنتظره میان مردمی که به‌قدرت آسمانی وی احترام می‌گذارند، آشکار شود. ولی از سفر برگشته و در این لحظه بیدار است و در انتظار هردوی شماست.»

او ما را از دری در عقب پرستشگاه و چند گام آنسوتر به‌یک ساختمان بلند برد که در طبقهٔ همکف دکانی برای فروش یادگارهای مقدس داشت. این دکان پر بود از ماه‌ها و ستاره‌های مسین و سنگ‌های بیضوی شکل صیقلی شدهٔ بسیار کوچک. هلنای کاهنه کاملا عادی جلوه کرد. چهرهٔ لاغر و تکیده او زرد و جامهٔ سپید او کثیف به‌نظر می‌رسید و بوی بخور زننده‌ای می‌داد. دیگر جوان هم نبود.

او ما راازمیان دکان عبور داد و به‌یک اتاق عقبی کثیف برد که در آن‌جا مردی سیاه ریش و کلفت‌بینی، روی حصیر، بر زمین نشسته بود. چشمان خود را به سوی ما بلند کرد. مثل این بود که هنوز در دنیای دیگری سیر می‌کند. ولی بعد، برخاست و شق‌ورق ایستاد تا به عمه لایلیا خوشامد بگوید.

با صدائی عمیق و حیرت‌آور گفت: «من سرگرم گفتگو با جادوگری اهل تیوپی بودم که حس کردم شما در راه هستید و بدین جا می‌آئید. لایلیا مانیلیا، چرا مزاحم من می‌شوید؟ از ابریشم‌ها و جواهراتی که دارید معلوم می‌شود هم‌اکنون تمام چیزهای خوبی را که من پیشگوئی کرده بودم به‌دست آورده‌اید. دیگر چه‌چیز می‌خواهید؟»

عمه لایلیا به‌طور خلاصه به او حالی کرد که من در اتاقی می‌خوابم که مدتی دراز شمعون جادوگر، یعنی خود او، در آن خوابیده بود. از این‌رو، اکنون خواب‌های بد می‌بینم، دندان قروچه می‌کنم و در خواب جیغ می‌کشم. عمه لایلیا می‌خواست علت این امر را بداند و از او بخواهد که در صورت امکان آن را علاج کند.

عمه لایلیا، بعد به او گفت: «شمعون بسیار عزیز، هنگامی که شما با اوقات تلخی از خانهٔ من رفتید به‌شما بدهکار هم بودم.»

آنگاه به‌من گفت که سه سکهٔ طلا به جادوگر بدهم.

جادوگر دوباره در روی بوریای خود نشست واز من خواست که روبروی او بنشینم. در این هنگام هلنای کاهنه اندکی بخور در بخوردان ریخت.

جادوگر گفت: «من برجی از سنگ داشتم. ماه و چند ستارهٔ سیار به من خدمت می‌کردند. قدرت من آسمانی بود. الههٔ ماه شکل بشری به خود گرفت و به صورت هلنا درآمد که دختر من شد. با یاری این دختر من می‌توانستم هم گذشته را ببینم هم آینده را. ولی بعد،جادوگرانی از جلیل آمدند که قدرتشان بیش از قدرت من بود. تنها دو دست خود را روی سر یک مرد می‌گذاشتند و او شروع به‌صحبت می‌کرد و روح به جسمش می‌آمد. در آن اوقات من هنوز جوان بودم و می‌خواستم انواع قدرت‌ها را مورد مطالعه قرار دهم. از این رو به ایشان گفتم که دست خود را روی سر من هم بگذارندوقول دادم که اگر قدرت خویش را به‌من منتقل کنند تا بتوانم همان معجزی که آنها می‌کنند من هم بکنم، به‌ایشان مبلغ گزافی خواهم پرداخت. ولی دربارهٔ نیروهائی که داشتند تنگ‌چشمی نشان دادند و از پذیرفتن درخواست من دریغ ورزیدند و قدغن کردند که دیگر در فعالیت‌های خود از نام خدای ایشان استفاده نکنم. پسرم، در چشمان من نگاه کن. اسمت چیست؟»

از پاسخ دادن به او اکراه داشتم. زیرا صدای خشک و یکنواختش بیش از سرگذشتش مرا به سرگیجه انداخته بود. به‌گونه‌ای تمسخرآمیز گفتم: «اسم من مینوتوس است. اگر شما جادوگر بزرگی هستید، مگر نباید بدون پرسش از من، نام مرا بدانید؟»

گفت: «مینوتوس، مینوتوس، نیروئی که من دارم به‌من می‌گوید پیش از آن که ماه برای سومین‌بار تبدیل به بدر شود، تو نام دیگری خواهی یافت. ولی من به جادوگران شهر جلیل اعتقاد نداشتم. برعکس، من بیماران را به‌نام خداوند بزرگ درمان می‌کردم تا هنگامی که شروع به‌آزار من کردند و به‌خاطر یک مجسمهٔ اروس[1] طلای کوچک در اورشلیم به تعقیبم پرداختند. خانم ثروتمندی به میل و ارادهٔ خود آن را به‌من داده بود. مینوتوس، به‌چشمان من نگاه کن. ولی جادوگران آن خانم را با نیروهای خود چنان به طلسم انداختند که او فراموش کرد که مجسمهٔ طلا را خود به من داده است. برعکس، گفت که من خود را غیب کرده و طلا را از او دزدیده‌ام. من می‌توانم خود را غیب کنم،می‌دانی یا نه؟ مینوتوس، من تا سه می‌شمارم. یک، دو، سه. اکنون دیگر نمی‌توانی مرا ببینی.»

او واقعاً از نظر محو شد ومن به‌جای چهرهٔ او مثل این که‌به‌یک کرهٔ تابناک

---

۱ —Eros ، در اساطیر یونان، خدای عشق، برابر کوپید در اساطیر رم

حیره شده بودم که‌شایدماه‌بود. ولی وقتی سرم را به‌شدت تکان دادم و چشمان خود را باز کردم، دوباره مثل پیش، درست روبرویم نشسته بود.

با بی‌اعتمادی به او گفتم: «ای شمعون جادوگر، من می‌توانم شما را مثل بار قبل بخوابانم. نمی‌خواهم در چشمان شما نگاه کنم.»

«این‌گونه جادوگری چیزی نیست و آسیبی به‌کسی نمی‌رساند. من می‌توانم غزی تو را طلسم کنم که همیشه در راه بلغزی و دست و پای خود را زخمی کنی. ولی من چرا بایدنیروهای‌خودرا در راه تو به‌هدر بدهم؟ خوب، حالا که در این جا هستی، بهتر است پیشگوئی کنم و ببینم سرنوشتت از چه قرار است. هلنا، تو در خواب هستی.»

هلنای کاهنه، با آنکه چشمانش باز بود، به‌حال تسلیم درآمد و جواب داد: «شمعون، من در خواب هستم.»

جادوگر از او پرسید: «دربارهٔ این جوان که مینوتوس نامیده می‌شود، چه می‌بینی؟»

کاهنه پاسخ داد: «حیوان او شیر است. ولی شیر دارد به‌من نزدیک می‌شود. ومن نمی‌توانم از کنار او بگذرم و پیش بیایم. در پشت شیر مردی است که با تیرهای کشنده‌ای به اوحمله می‌برد. ولی من نمی‌توانم ببینم که او به‌چه شکل است زیرا او در آینده‌ای بسیار دور است. آن قدر دور که چهره‌اش درست مشخص نیست. ولی من می‌توانم مینوتوس را به‌روشنی در یک اتاق بزرگ ببینم که دارای طاقچه‌هائی پر از طومار است. زنی طوماری باز شده را به او می‌دهد. دست‌های این زن سیاه شده است. پدر او، پدر او نیست. مینوتوس، مواظب این زن‌باش. اکنون مینوتوس را می‌بینم که روی یک اسب سیاه می‌تازد. سینه‌بند فلزی براقی پوشیده است. می‌توانم فریاد جمعیتی را بشنوم. ولی شیر به‌من هجوم می‌آورد. باید بگریزم. شمعون، شمعون، نجاتم بده!»

کاهنه فریادی زد وبا دو دست چهرهٔ خود را پوشاند. شمعون با شتاب بدو دستور داد که بیدار شود. نگاه نافذی به‌من انداخت و بعد پرسید: «تو خودت تمرین جادوگری نمی‌کنی. می‌کنی؟ با شیری که این‌طور با حرارت از تو محافظت می‌کند؟ نگران نباش. اگر فقط به‌خاطر داشته‌باشی که در خواب از شیر یاری بخواهی، دیگر خواب‌های بد نخواهی دید. بگو ببینم، آنچه شنیدی همان بود که دلت می‌خواست شنوی؟»

در پاسخ اعتراف کردم و گفتم: «مطلب اصلی را شنیدم و خیلی خوشوقت شدم. خواه راست باشد و خواه نباشد. ولی من اگر روزی، در میان جمعیتی

پرهیاهو، خود را روی یک اسب سیاه ببینم، یقیناً پیشگوئی شما و دختر شما را به‌خاطر خواهم داشت.»

چند روز پس از ملاقات با شمعون جادوگر درخواست پدرم را به‌یاد آوردم و به کتابخانه‌ای که در زیر تپه پالاتین قرار داشت، رفتم. تاریخ اتروسک‌ها، نوشتهٔ امپراتور کلودیوس، را از پیر قدخمیدهٔ کتابدار خواستم. او نخست به‌خاطر لباس جلف و جوان‌پسندی که پوشیده بودم، به‌من اعتنائی نکرد. ولی من که دیگر از طرز رفتار آمرانه و برتری‌جویانهٔ رومیان خسته شده بودم، تهدیدش کردم که به امپراتور شکایت می‌کنم از این که اجازه نمی‌دهید در کتابخانه آثار او را بخوانم. پیر مرد به عجله یک غلام آبی‌پوش را صدا زد. او مرا به‌اتاقی که در آن پیکرهٔ بزرگ کلودیوس بود، برد و قسمتی را که می‌خواستم نشانم داد. او رفت و من تنها ماندم در حالیکه با تعجب به‌پیکرهٔ امپراتور نگاه می‌کردم چون کلودیوس خود را به‌صورت آپولو نشان می‌داد و مجسمه‌ساز هم اعضاء لاغر و باریک و چهرهٔ دائم‌الخمری را به هیچ‌وجه زیبا نساخته بود. از این رو پیکرهٔ وی بیش‌تر بیروح جلوه می‌کرد تا شکوهمند و با نفوذ. لااقل خود امپراتور نمی‌بایست اجازه داده باشد که از او چنین پیکره‌ای را در کتابخانه برپا دارند.

نخست فکر کردم که در آن اتاق تنها هستم و احتمال دادم که رومیان در عالم نویسندگی برای کلودیوس مقام بلندی قائل نیستند چون از پاک نگه داشتن طومارهای او به‌طوری غفلت کرده بودند که روی همهٔ آنها گرد و خاک نشسته بود. ولی متوجه شدم که تنها نیستم و دیدم زن جوانی در برابر پنجرهٔ مطالعه[1] نشسته و سرگرم مطالعه است. پشتش به‌من است. قدری دنبال تاریخ اتروسک‌ها گشتم تا به محفظه‌های مخصوص نگهداری آنها رسیدم. اما دیدم‌که محفظه‌ها خالی است. دوباره به خانمی که مشغول مطالعه بود، نگاه کردم و دیدم تمام طومارها را در کنار خود گذاشته است.

من تمام روز خود را بدان کار پردردسر تخصیص داده بودم چون در کتابخانه به‌علت خطر آتش‌سوزی نمی‌توان برای مطالعه از روشنائی چراغ استفاده کرد و من نمی‌خواستم بدون انجام کار خود کتابخانه را ترک گفته باشم. بنابر این با این که از صحبت با زنان ناآشنا احساس خجالت می‌کردم، به‌خود جرئت دادم و بالای سر او رفتم و از او پرسیدم که آیا تاریخ اتروسک‌ها را می‌خواند و آیا به همهٔ طومارها نیاز دارد. لحن‌من تمسخرآمیز بود، اگرچه خیلی خوب می‌دانستم که بسیاری

۱ــ برای استفاده از روشنائی روز جلوی پنجره می‌نشستند ودر کف پنجره به مطالعه و تحریر می‌پرداختند.

از زنان تربیت شده کرم کتاب[1] هستند! ولی این‌گونه خانم‌ها یقیناً بر خواندن تاریخ علاقه‌ای ندارند و بیش‌تر، داستان‌ها و ماجراهای تخیلی و عشقی اوید[2] را می‌خوانند.

خانم به‌سختی یکه خورد مثل این که تازه آن وقت متوجه ورود من شده بود. سربرداشت و با چشمان درخشان خویش به من نگریست. خانم، جوان بود و با قضاوت دربارهٔ طرز آرایش زلفش نتیجه گرفتم که هنوز زناشوئی نکرده است. چهره‌اش زیبا نبود، بلکه خطوط سیمای او بیش‌تر غیرمنظم و ناپسند به‌نظر می‌رسید. پوست صاف او، مثل پوست یک کنیز، آفتاب خورده، دهانش گشاد و لب‌هایش کلفت بود.

به تندی و درشتی جواب داد: «من عبادات مخصوص تشریفات مذهبی را می‌آموزم و آنهارا از کتاب‌های مختلف درمی‌آورم وباهم تطبیق می‌کنم. این خنده ندارد. کجایش مضحک است؟»

باوجود رفتار تندی که‌داشت، احساس می‌کردم اوهم به همان اندازه از من شرم دارد که من از اوخجالت می‌کشم. دیدم دست‌هایش از مرکب‌سیاه شده وباقلمی که مرکب ازآن می‌چکد، روی پاپیروس یادداشت می‌کند. ازدستخط وی معلوم بود که به نوشتن عادت دارد ولی چون مرکب وقلم وکاغذش خوب نیست، دستنویس خراب می‌شود.

زود تبسم‌کنان گفتم: «اطمینان می‌دهم که‌به کار شما نمی‌خندم. برعکس، برای اشتغال فرهنگی شما کمال احترام را قائلم. بدهیچ‌وجه نمی‌خواهم مزاحم شما شوم. ولی به پدرم قول داده‌ام که‌این کتاب را بخوانم. البته من این کتاب‌را به‌اندازهٔ شما نمی‌فهمم، اما چه بایدکرد؟ قول، قول است.»

امیدوار بودم که بپرسد پدرم کیست تامن هم درمقابل، نام او را بپرسم. اما او آنقدرها کنجکاو نبود. به‌من‌همان طورنگاه می‌کرد که کسی به‌یک مگس مزاحم نگاه می‌کند. بعدمیان انبوهی ازطومارهائی که پیش‌پایش ریخته بود، دست برد و نخستین قسمت کتاب را به من داد.

۱ــ نویسنده کلمهٔ Bookworm رابه کار برده است که دو معنی دارد: اول، یکی از چند نوع لارو که با خوردن لبه‌های کاغذ کتاب و چسب وسایر قسمت‌های صحافی آن به کتاب صدمه می‌زند. دوم، به‌تمسخر کسانی را می‌گویند که سخت به‌کتاب و مطالعه می‌چسبند چنانکه درایران محصلین این‌گونه اشخاص را به شوخی «خرخوان» می‌نامند.

۲ــ OVID، شاعر رومی دورهٔ اوگوست که مورد توجه و محبوب امپراتور بود ولی بعد به جرم سرودن برخی از اشعار شهوت‌انگیز به نقطه‌ای در کنار دریای سیاه تبعید شد. اشعار ساده و لطیف و عاشقانهٔ وی در ادبیات رم مقام برجسته‌ای داشته است.

گفت: «بگیر و بگذار که‌من از دستت راحت باشم.»

ازاین حرف چنان سرخ شدم که صورتم می‌سوخت. اگر اوفکر می‌کرد من کتاب را بهانه‌ای برای آشنا شدن باوی قرارداده‌ام، یقیناً اشتباه می‌کرد. طومار را از او گرفتم وبه‌سوی پنجرهٔ مطالعه‌ای که در طرف دیگر اتاق بود، رفتم ودرحالیکه پشتم به‌او بود شروع به مطالعه کردم.

تا اندازه‌ای که امکان داشت، تند می‌خواندم وپیش می‌رفتم بدون این‌که بـه خود زحمت از برکردن صورت دور ودراز نام‌ها را بدهم. ظاهـراً کلـودیوس لازم می‌دانسته است که مشخص کند هرقسمت از اطلاعات خود را ازچه کسی گرفته و چه‌گونه به‌دست آورده است. اشخاص دیگر دربارهٔ آن چه نوشته‌اند وخـود او چه فکر می‌کند و موضوع به نظرش چگونه باید باشد. خیال نمی‌کنم که پیش‌از آن هرگز کتابی آنقدر ناپسند وخسته‌کننده خوانده باشم.

ولی دوشیزه، یا خانم‌جوان، مرا راحت نمی‌گذاشت وحواسم را پرت‌می‌کرد. باخود آهسته می‌خندید و حرف‌می‌زد و گاهی‌که طومارها را بـه‌هم می‌زد بلند ناسزا می‌گفت. سرانجام ازبسکه قلم‌بی‌خاصیت خود راتراشید خسته شد وآن‌را دو تکه‌کرد وبه زمین زد وباخشم برآن لگد کوبید.

فریاد زد: «آهای، آقاپسر وحشت‌آور! کری، یا کوری؟ فوراً برو برای من یک‌قلم خوب پیداکن، توباید خیلی بد تربیت‌شده باشی که‌نمی‌توانی بفهمی من به‌یک قلم نیاز دارم!»

چهره‌ام باردیگر از خجلت سرخ‌شد و سوخت. خیلی رنجیدم. چون رفتار خود دخترخانم به‌طور قطع نشانه‌ای از تربیت صحیح نبود. ولی من نمی‌خواستم که پس‌از مطالعهٔ قسمت اول طومارها احتمالا ناچار باشم که بقیه‌اش را بادعوا از خانم بگیرم. ازاین‌رو خویشتن‌داری کردم وپیش کتابداررفتم ویک قلم‌دیگر از او خواستم. غرولندکنان گفت به موجب مقررات کتابخانه قلم‌پر وکاغذ برای یادداشت مجانی است ولی هیچ همشهری آنقدر فقیر نیست که قلم وکاغذ بگیرد وغیرتش قبول کند که پول ندهد. باخشم یک سکه نقره کف دستش گذاشتم. واوهم باخوشحالی یک دسته قلم ویک طومار از بدترین کاغذ به‌دستم داد. به اتاق آثار کلودیوس برگشتم و دخترکاغذ وقلم را ازدستم گرفت بی‌اینکه حتی یک کلمه سپاسگزاری کند.

وقتی نخستین کتاب را بـه‌پایان رسانـدم، پیش او رفتم ودومین کتاب را خواستم.

باشگفتی پرسید: «تو واقعاً می‌توانی این قدر تند بخوانی؟ آیا آنچه را کـه خوانده‌ای به خاطر داری؟»

گفتم: «دست کم می‌توانم به‌یاد بیاورم که کاهنان‌اتروسکی عادت‌قابل تأسفی داشتند وآن این بود که‌مارهای زهردار را به‌جای اسلحهٔ پرتابی‌به‌کار می‌بردند وتعجب می‌کنم از اینکه شما مشغول مطالعهٔ رسوم وعادات آنان هستید!»

حس می‌کردم که ازطرز رفتار خود پشیمان شده است چون باوجود طعنه‌ای که زدم، مانند دختری خردسال با فروتنی یک شاهپر به‌دستم داد و گفت: «ممکن است لطفاً سراین قلم‌را برای‌من تیز کنید؟ من فکر نمی‌کردم بتوانم آن را بتراشم. همینکه قلم را روی‌کاغذ می‌گذارم زود مرکب ازآن می‌چکد.»

برایش توضیح دادم‌که: «این به علت جنس خراب‌کاغذ است.» قلم وچاقوی را گرفتم. قلم رابرایش تیز کردم وبه دقت سرش را شکاف انداختم.»

گفتم: «باآن زیاد روی کاغذ فشار نیاورید وگرنه باز مرکب پخش می‌شود. اگر بافشار وخشونت ننویسید حتی روی کاغذ بد کاملا آسان می‌توان نوشت.»

دختر خانم ناگهان به رویم لبخندی زد، مثل برقی که‌درمیان ابرهای تیره و طوفانی بدرخشد، مشخصات زمخت سیما، دهان گشاد وچشمان کج‌یامورب او ناگهان زیبا جلوه کرد بطوریکه قبلا هرگز باور نمی‌کردم آنقدر زیبا باشد.

چند دقیقه‌ای که سرپاماندم وبه‌او خیره شدم، ناگهان شکلک درآورد، زبان خود را ازدهان بیرون انداخت وباز بادرشتی وگستاخی گفت. «بیا، کتابی که می‌خواهی بگیری. اگرخیال می‌کنی خیلی تفریحی است، بروبخوان!»

ولی‌بازهم همچنان مزاحم من‌بود ومرتب ازمن می‌خواست که قلمش‌را بتراشم تاحدی که زود دست‌های من هم‌مثل دست‌های خودش از مرکب سیاه شد. مرکب چنان لخته‌لخته از دوات بیرون می‌آمد که خانم چندبار دوات را لعنت کرد.

ظهر بستهٔ غذای خود را گشود وبا حرص و ولع شروع به خوردن کرد، تکه‌های درازی از نان‌رامی‌کند ودر دهان‌می‌چپاند وبه یک قالب پنیر روستائی‌گازهای جانانه می‌زد.

وقتی دید باعدم رضایت نگاهش می‌کنم به عذرتراشی پرداخت و گفت: «من، خیلی خوب می‌دانم که غذاخوردن در کتابخانه مجاز نیست. ولی چاره‌ای ندارم چون اگر بیرون بروم‌سرگردان می‌شوم وچون‌زن‌تنهائی هستم مردان‌بیگانه به‌دنبالم می‌افتند وبیچار بارم می‌کنند.»

چشمان خودرا پائین انداخت وقدری مکث کرد وافزود: «غلام من، غروب‌که کتابخانه تعطیل می‌شود، می‌آید که‌مرا ببرد.»

ولی خیلی زودپی‌بردم که اصلا غلامی ندارد. غذایش هم‌آن قدر ساده بود که‌از نان‌وپنیر تجاوز نمی‌کرد، احتمالا پول برای خرید قلم و کاغذ نداشت وبه همین

علت بود که آن‌طور گستاخانه تهیهٔ آنهارا به‌گردن من انداخت. بلوف اورا به‌رویش نیاوردم وفقط تعجب کردم چون نمی‌خواستم که اورا برنجانم. اما وقتی غذا خوردن اورا دیدم، سراشتها آمدم وگرسنه شدم.

خانم زود پی‌برد که نان‌وپنیراو دهانم‌را آب انداخته است. ناگهان نرم شدو خیلی خودمانی به ملایمت گفت: «پسر بیچاره، توهم باید گرسنه باشی!»

سخاوتمندانه نان خودرا دونیمه‌کرد و قطعهٔ پنیر خود رابه‌دستم داد به‌طوریکه هرکدام می‌توانستیم به‌نوبه ازآن گاز بزنیم. بدین ترتیب، غذا خوردن ما، هنوز آغاز نشده به پایان رسید. وقتی آدم جوان است همه چیز به‌ذائقه‌اش خوشمزه است. بدین جهت از نانش تعریف کردم و گفتم: «نان واقعی روستائی بود. پنیر هم پنیر تازهٔ روستا بود. این چیزها را هرروز نمی‌توان در رم‌یافت.»

از تعریف من خوشش آمدوگفت: «من بیرون ازدیوارهای‌شهر به‌سر می‌برم. میدانی میدان گایوس وگورستان و معبد کجاست؟ ازهمان راه، پشت واتیکان.»

ولی هنوز دلش نمی‌خواست نام‌خود رابه من بگوید. ما به مطالعات خود ادامه دادیم. خانم می‌نوشت و ضمناً چند متن‌کهنه را که کلودیوس در کتاب خود راجع به طومارهای مقدس اتروسک‌ها نوشته بود، جویده‌جویده آهسته زیر لب می‌خواند و می‌کوشید تاآنها را ازبر کند. من قسمت‌های مختلف کتاب را پشت سر هم خواندم‌و آنچه راکه دربارهٔ جنگ وکشتی‌های جنگی کایره بود به‌خاطر سپردم. عصر همچنانکه سایهٔ پالاتین روی پنجره افتاد، اتاق روبه‌تاریکی رفت. آسمان هم ابری شد.

سرانجام گفتم: «ما نباید چشمان خودرا خراب کنیم. بالاخره فردا را هم داریم. من‌دیگر از خواندن این تاریخ قدیمی کپرک زده خسته شده‌ام. شما که یک خانم تحصیلکرده هستید می‌توانید کمکی به‌من بکنید وقسمت‌هائی را که من‌نخوانده‌ام، یالااقل مهم‌ترین مطالبش را، برایم یادداشت کنید؟ پدرم ملکی‌در کایره دارد واحتمالا راجع به‌تمام آنچه امپراتور کلودیوس دربارهٔ تاریخ کایره نوشته ازمن پرسش‌خواهد کرد. خواهش دارم از پیشنهاد من ناراحت نشوید. من حس می‌کنم که دوست‌دارم سوسیس گرم بخورم. مغازهٔ خوبی را سراغ دارم واگر شما به‌من کمک کنید، دلم می‌خواهد دربرابر کمک ذیقیمت خود، دعوت مرا بپذیرید.»

اخم کرد، برخاست وچنان از نزدیک به‌من نگریست که می‌توانستم نفس‌گرم او رابه روی صورت خود حس کنم.

با بدگمانی پرسید: «آیا واقعاً نمی‌دانی من که هستم؟» وبعد بلافاصله چنین ادامه داد: «نه، مرا نمی‌شناسی و نمی‌خواهی اذیتم‌کنی، تو تنها یک پسربچه هستی.»

به من برخورد، گفتم: «من در همین روزها ردای مردی دریافت می‌کنم. این

موضوع، تنها به خاطر برخی از مقتضیات خانوادگی به تعویق افتاده. شما هم ازمن زیاد بزرگ‌تر نیستید. من‌هم از شما بلندقدترم. دیگر بچه نیستم.»

گفت: «فرزند عزیزم. من هم‌اکنون بیست‌سال از عمرم می‌گذرد و نسبت به تو زن سالمندی هستم. یقیناً ازتوهم نیرومندترم. آیا از بیرون رفتن بایک زن بیگانه نمی‌ترسی؟»

اما، پیش‌از آنکه من پاسخی بدهم، شتابزده از جابرخاست و طومارها را با دستپاچگی در محفظه‌های خود جاداد وآنچه داشت جمع کرد ودستی به لباس خود کشید وصافش کرد ومشتاقانه آماده شد که همراه من بیاید، مثل این بود که می‌ترسید من‌از پیشنهاد خود پشیمان شوم.باکمال تعجب‌دیدم‌در برابرپیکرهٔ امپراتور کلودیوس ایستاد وحرکتی کرد که هیچ انتظارش را نداشتم. آب دهان خود را جمع کرد و ناگهان یک تف غلیظ به مجسمه انداخت. وقتی به‌وحشت من پی‌برد، بلند خندید و دوباره تف انداخت. به‌نظر من خیلی بی‌تربیت بود.

دیگر دربارهٔ غلام خود حرفی برزبان نیاورد. درمیدان عمومی مردم زیادی بودند واومیان معبد و کوریا[1] می‌خواست بالا وپائین قدم بزند. درتمام مدت هم زیربغل مرا می‌گرفت. مثل این‌که می‌خواست تحفه‌ای را که به چنگ آورده، به چشم مردم بکشد. یکی دونفر هم به‌او حرف نیشداری زدندگوئی او را می‌شناختند. او هم‌خندید وبدون خجالت به آنان پاسخ داد. یک سناتور و دوسلحشور با همراهانشان به ما برخوردند و همینکه چشمشان به خانم افتاد روی‌خود را برگرداندند. ولی خانم‌اعتنائی نکرد.

خندید و گفت: «همین‌طور که می‌بینی، مرا یک دختر عفیف نمی‌دانند. ولی من فاسد نیستم. توهم لازم نیست که‌از من بترسی.»

آخر موافقت کرد که بامن در رستورانی نزدیک بازار دام فروشان بیاید. در آن‌جا یک کاسهٔ سفالین سوسیس گرم با نوشابه سفارش دادم. خانم با حرصی مثل حرص گرگ غذا خورد وانگشتان چرب خود را با گوشهٔ پیشبندش پاک کرد. اوبا هر لقمه‌ای که می‌جوید مقداری هم غرولند به راه می‌انداخت وبا زبان عامیانهٔ بازاری متلک‌بار صاحب دکان می‌کرد. وقتی تصادفاً دستم به پایش خورد چنان بامشت روی دستم کوبید که دستم بیحس شددرصورتیکه ابداً تعمدی‌نداشتم. کم‌کم معتقد می‌شوم که خانم مخش عیب دارد.

۱ــ Curia در تقسیم‌بندی اهالی رم قدیم، هرده خانواده یک قبیله و هرده قبیله یک کوریا محسوب می‌شد. کوریا همچنین به‌محل مجلس سنا می‌گفتند. دراین کتاب بیشتر همین معنی اخیر منظور است.

رستوران ناگهان پراز مشتری شد. موسیقیدانان، هنرپیشگان و دلقک‌هاهم راه خودرا میان جمعیت‌گشودند وبه‌سرگرم کردن مهمانان‌پرداختند ودربرابر هنرنمائی خود به تلکهٔ مشتریان پرداختند ودر ظرف قراضه‌ای پول خرد جمع کردند. یکی از خوانندگان ژنده‌پوش درمقابل ما ایستاد وهمراه با آهنگ ساز خود برای خانم این‌ترانه را خواند:

«اوه، بیا دختری ببین.
از گرگی لب ولوچه آویزان،
دختری که از چنان مادری زاده شد
در روی پلهٔ سرد سنگی،
پدر شرابخوار
مادر هرزه،
و یک پسر عمو
از او کام گرفت.»

ولی او نتوانست ترانهٔ خود را ادامه دهد زیرا دختر برخاست وکشیده‌ای به صورت او نواخت وفریاد زد: «اگر کسی خون گرگ در رگ داشته باشد بهتر از این است که مثل تو نجاست در رگ داشته باشد.»

صاحب رستوران شتابان پیش دوید تا خواننده را ازآن جا بیرون کند. وبا دست خود قدری نوشابه برای ما ریخت.

آنگاه روبه دختر کرد والتماس‌کنان گفت: «کلاریسیما[1]، حضور تو در این‌جا مایهٔ افتخار است. ولی این آقا پسر هنوز خردسال است ونباید در این جا بیاید. خواهش می‌کنم نوشابه‌ات را بنوش وبرو. وگرنه ناچارم کلانتر را خبر کنم.»

دیگر دیروقت‌بود ومن نمی‌دانستم دربارهٔرفتاربی‌پروای دختر چه فکری‌بکنم. شاید او در حقیقت ماده گرگ فاسدی بود که صاحب رستوران به شوخی حضورش را مایهٔ افتخار می‌دانست. چقدر راحت شدم ولی قبول کرد که بی‌سروصدا رستوران راترک کند ووقتی بیرون رفتیم، ازمن خواهش کرد:

«تا پل روی رودخانهٔ تیبر همراه من بیا.»

همچنانکه در کرانهٔ رودخانه پیش می‌آمدیم ابرهائی را می‌دیدیم که درآسمان آشکار می‌شوند وانعکاس روشنائی شهر آنهارا سرخ‌گون ساخته است. آب تیره‌رنگ پائیز در رودخانه از زیرپای ما می‌گذشت و بوی‌گل و علف‌های پوسیده می‌داد. دختر مرا تا سرپل برد واز پل‌گذشت وبه سوی جزیرهٔ تیبر رفت.

1— Clarissima

با رنجش به او گفتم: «لااقل حالا به‌من بگو اسمت چیست. من، هم نام خود رابه تو گفتم، هم نام پدرم‌را. وقتی به خانه می‌روم، برای این‌که تااین وقت شب بیرون مانده‌ام به زحمت می‌افتم. شاید از من بازخواست کنند ومن مجبور شوم که بگویم با چه‌کسی بوده‌ام.»

دختر آهی کشید ودرحالی که کفش‌های خود را از پـا درمی‌آورد، گفت: «بله. بله. تو تنها یک بچه هستی. من دیگر می‌روم، پابرهنه هم می‌روم. کفش‌هایم چنان پایم‌را زده که ما وقتی راه می‌رفتیم مجبور بودم به‌تو تکیه دهم. دیگر به کمک تو احتیاجی ندارم به خانه‌ات بروتا به خاطر من در زحمت نیفتی.»

ولی من لجوجانه اصرار کردم که نامش را بگوید. سرانجام آهی کشید و گفت: «آیا قول می‌دهی که وقتی نام خود رابه تو گفتم وحشت زده نشوی واز من رم نکنی وبه دوستی خود بامن‌ادامه دهی؟»

آنگاه خواست مرا بیازماید و ببیند از شنیدن نامش جا می‌خورم یانه.

گفت: «ممکن است لااقل‌امتحان‌بکنیم. نام من‌کلودیا پلوتیا اورگولانیلاست[1]

نامش را تکرار کردم و گفتم: «کلودیا،.. پس‌تو از خانوادهٔ کلودیوس هستی؟»

از این‌که هنوز درست به هویت او پی‌نبرده بودم، تعجب کرد.

گفت: «آیا واقعاً هیچ‌چیز دربارهٔ من نمی‌دانی؟ من خیلی خوب می‌توانم باور کنم که تو درشام به‌دنیا آمده‌ای واز هیچ‌چیز خبرنداری. پدر من از مادرم جدا شد. ومن پنج‌ماه پس‌از طلاق متولد شدم پدرم مرادر آغوش نگرفت وبه وسیلهٔ همان کسانی کـه مرا پیشش برده بودند، مرا همچنان برهنه پیش مادرم بـرگرداند. اگـر مرا درگنداب‌رو می‌انداخت خیلی بهتر بود. من حق قانونی دارم که خود را کلودیا بنامم ولی هیچ آدم محافظه‌کاری، نه می‌تواند بامن زناشوئی کند ونه می‌خواهد. چون پدرم باحکم رسمی خود به ناحق اعلام کرده که تولد من پس‌از دورهٔ زناشوئی بوده، وبدین دستاویز مرا از فرزندی خود محروم کرده. حالا می‌فهمی که چرا من کتابهای او را می‌خوانم تادریابم که‌او واقعاً چه‌قدر دیوانه است وچرا من به صورتش تف انداختم؟»

با تعجب فریاد زدم: «به‌همهٔ خدایان، چه معروف و چه غیر معروف، تو را سوگند می‌دهم آیا تو، تو دختر احمق، می‌خواهی بگوئی دختر امپراتور کلودیوس هستی؟»

بی‌درنگ پاسخ داد: «در رم همه این‌را می‌دانند. به همین دلیل است کـه سناتورها و سلحشوران جرئت ندارند در خیابان‌ها با من گرم بگیرند. به‌همین دلیل است که من در دهکده‌ای پشت واتیکان خود را پنهان کرده‌ام. به هرصورت، من نام

1— Claudia Plautia Urgulanilla

خود را به‌تو گفتم اگرچه نمی‌بایست گفته باشم. حالا توبایدبه‌عهد خود وفا کنی.»

گفتم: «من با یکی از خدایان عهد کرده‌ام که به‌هیچ‌زنی به‌چشم بد نگاه نکنم، گرچه با اینکه نه سن زیاد دارم و نه تجربهٔ زیاد، این‌طور فهمیده‌ام که خدایان ما هیچ بو و خاصیتی ندارند واگر من عهدی را که با یکی از آنان بسته‌ام بشکنم کاری از دستش برنمی‌آید جز اینکه خیال کند با مرید نااهلی سروکار دارد که بیوفاست و به دردش نمی‌خورد. اما من بیش از هرچیز برای پاکدامنی ارزش قائلم.»

کلودیا دست خود را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «قول بده که وقتی ردای مردی خود را دریافت کردی به‌دیدنم بیائی. از تو جز یک دوستی پاک توقع دیگری ندارم.»

جسته‌وگریخته به او فهماندم که حتی در آن وقت هم باید از پدر و مادر خود اطاعت کنم و ببینم برای دوستی با دختری که چنین سرگذشتی دارد به من اجازه می‌دهند یا نه.

«در تاریکی خم شد و کفش‌های خود را که از پا در آورده بود، پیدا کرد و شتابان دور شد. به‌دنبال او فریاد زدم که به‌هیچ وجه در قید او نخواهم بود. ولی کلودیا در تاریکی شب از دیده پنهان شده بود.

روز بعد، به‌طور غیر مستقیم، از عمه لایلیا دربارهٔ کلودیا پرسش کردم. به او گفتم که من کلودیا پلوتیا را در کتابخانه ملاقات کرده و یک شاهپر یا قلم پر به او داده‌ام. عمه لایلیا از شنیدن این حرف رنگش پرید.

گفت: «هرگز با این دختر بیحیا سروکار پیدانکن. اگر این‌بار او را دیدی، بهتر است که از چنگش فرار کنی. امپراتور کلودیوس بارها دریغ خورد که چرا او را در آب غرق نکرد. ولی در آن زمان او جرئت انجام چنین‌کاری را نداشت. مادر این دختر، زنی کت‌وگنده و وحشتناک بود. کلودیوس اگر کلک دختر را می‌کند از عواقبش می‌ترسید. امپراتور گایوس برای اینکه کلودیوس را اذیت کند کلودیا را همیشه دختر عموی خود می‌خواند. و فکر می‌کنم او بود که دختر را دچار فساد اخلاق کرد. البته من این طور شنیده‌ام. شاید تهمت ناروائی باشد. ولی امپراتور گایوس مرد فاسدی بود. پناه برخدا! کدامیک از این‌ها هستند که فاسد نیستند. گایوس بیچاره حتی با خواهران خود می‌خوابید چون گمان می‌برد که یک خداست! یک رب‌النوع است! امروز برای پرهیز از خشم امپراتور کلودیوس، درهیچ خانه یا خانواده‌ای از کلودیا پذیرائی نکرده‌اند و نمی‌کنند. مادر این دختر را یک کلادیاتور کشت و تحت تعقیب هم قرار نگرفت چون در یک محکمه قلابی، درحضور یک قاضی فرمایشی، توانست ثابت کند که از تقوی و عفت خود دفاع کرده است!

کلودیا که بی‌سرپرست ماند، هرچه سالهای عمرش بالا رفت، بی‌بند وبارتر شد.»

من زود کلودیا را فراموش کردم چون پدرم مرا با خود به کایره برد و ما در فصل زمستان که او رسیدگی به املاکش می‌کرد، یک ماه در آن‌جا ماندیم.

من به مزرعه‌داری علاقمند نبودم ودر اوقاتی که او به بازرسی کشتزارها و بوته‌های زیتون و تاک می‌پرداخت، با بیحوصلگی و ناخرسندی او را همراهی می‌کردم. شاعران معمولا زندگی سادهٔ روستائی را ستایش می‌کنند. ولی من حس می‌کردم‌که به‌اقامت در روستا دلبستگی ندارم همچنانکه خود آنها هم علاقه‌ای ندارند. پیرامون کایره تنها شکار روباه و خرگوش و پرندگان ممکن بود و من برای این نوع شکار که فقط تور و دام و کمند می‌خواست و دلیری و چابکی لازم نداشت، حرارتی نشان نمی‌دادم.

سرانجام پیامی از رم رسید که کارها همه روبراه شده است. درخواستی که پدرم دربارهٔ بازیافت رتبهٔ سلحشوری خود کرده بود، مورد تأیید سرکلانتر رم قرار گرفته بود. بنابراین ما می‌بایست زودتر به رم برگردیم زیرا امکان داشت که در یکی از همان روزها موضوع به‌نظر امپراتور کلودیوس برسد. لذا پس از بازگشت پدرم تا چند روز از خانه بیرون نمی‌رفتیم زیرا ممکن بود که ناگهان ما را به پالاتین، سرکاخ امپراتور، احضار کنند. نارسیسوس، منشی مخصوص کلودیوس، قول داده بود که برای طرح قضیه لحظهٔ مساعدی را برگزینند.

زمستان سختی بود. کف سنگی اتاق‌های رم به سردی یخ بود و هر روز مردمی که در خانه‌های همسایه‌داری به‌سر می‌بردند، از دود منقل‌هائی که خوب نمی‌سوخت خفه می‌شدند. در روز خورشید می‌تابید و بهار را پیشگوئی می‌کرد، ولی حتی سناتورها در طی جلساتی که در کوریا داشتند، منقل‌هائی نیز زیر چارپایه‌های عاج خود می‌گذاشتند. عمه لایلیا از اینکه پرهیزکاری و نزاکت دیرین رم از میان رفته بود شکایت داشت. می‌گفت در دورهٔ اوگوست چه بسیار از سناتورهای سالمند که سینه پهلو یا یک عمر روماتیسم را به این‌گونه راحت‌طلبی وتن‌پروری غیر مردانه ترجیح می‌دادند.

عمه لایلیا طبیعتاً می‌خواست جشن لوپرکالیا[1] و مراسم مخصوص آن را ببیند. خانم یقین داشت که امپراتور خودش هم کاهن بزرگ است و به‌ندرت ممکن است که در روز جشن ما را به پالاتین احضار کنند. در نیمهٔ ماه فوریه من و او صبح

---

[1] — Lupercalia جشنی که در رم قدیم هرسال در پانزدهم فوریه به افتخار لوپرکوس، خدای بارداری و حاصلخیزی گرفته می‌شد.

زود از خانه خارج شدیم و تا آنجا که امکان داشت، یعنی تا پای درخت کهنسال انجیر پیش رفتیم. در درون غار پیروان لوپرکالیا، به افتخار فونوس لوپرکوس، خدای بارداری و حاصلخیزی، یک بز قربانی کردند. کاهن مخصوص با کاردی که بز را کشته بود و از آن خون می‌ریخت، به‌پیشانی هریک از پیروان لوپرکالیا علامتی کشید و آنان این علامت را با پارچه مقدسی که در شیر خیس شده بود، فوراً پاک می‌کردند. بعد، همه با هم‌خندهٔ مخصوص آن مراسم را سر می‌دادند. صدای این خندهٔ مذهبی که از غار به‌گوش می‌رسید، چنان بلند و هراس‌انگیز بود که جمعیت به‌پاس دینداری و پارسائی خاموش و موقر ایستادند و چند زن که از حال طبیعی خارج شده بودند در وسط جاده‌ای دویدند که پاسبانان با دسته‌هائی از ترکه‌های مقدس، آن جاده را، برای اجرای مراسم جشن قرق کرده بودند. در غار کاهنان، با کاردهای قربانی، پوست بزغاله را به گونهٔ نوارهای دراز می‌بریدند وبا آن نوارها زنانی را که در جاده ریخته بودند، می‌زدند چنانکه زنان در روی جامه‌های خود لکه‌های خون می‌یافتند. این زنان که آرزوی بچه داشتند، همینکه از خون بزغالهٔ قربانی بهره‌ای می‌بردند شاد می‌شدند. دلشان خوش بود که از برکت آن خون‌ها دارای فرزندی خواهند شد. کاهنان با آن رقص، سراسر پیرامون تپهٔ پالاتین را احاطه کردند.

عمه لایلیا از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و می‌گفت سالها بود که خندهٔ مخصوص جشن این طور رسمی جلوه نکرده بود. ضمناً توضیح داد که زنی که با نوار خون‌آلود لوپرکالیا تماس می‌یابد در ظرف یک سال آبستن می‌شود. این یک درمان قطعی برای نازائی است. زن ساده‌لوح چنان به‌تأثیر این تشریفات معتقد بود که افسوس می‌خورد چرا زنان اشراف در آن جشن شرکت نکرده‌اند چون بیشتر زنان شهروندان معمولی بودند که از کاهنان لوپرلیائی تازیانه خون‌آلود می‌خوردند. او حتی یک همسر سناتور را در سراسر جاده ندیده بود. در میان جمعیت انبوه و متراکم تماشاچی، برخی از مردم می‌گفتند شخص امپراتور کلودیوس را هم دیده‌اند که جست‌وخیزکنان وزوزه‌کشان کاهنان لوپرکالیائی را به‌تازیانه زدن تشویق می‌کرده است. ولی ما او را ندیدیم. وقتی تظاهرکنندگان پیرامون تپه حلقه زدند و سپس به غار برگشتند که یک ماده سگ آبستن را قربانی کنند، ما به‌خانه رفتیم و غذای مرسوم خود را خوردیم که عبارت بود از گوشت آب‌پز بز با نان گندم. عمه لایلیا شاد بود از این که سرانجام‌پس از یک زمستان محنت‌آور بهار عالی فرا می‌رسد. پیش از آن که او شروع به صحبت‌هائی کند که من نمی‌بایست بشنوم، و درست همان وقت که پدرم می‌خواست به‌خواب نیمروزی خود برسد، غلامی که پیک نارسیسوس، منشی

امپراتور، بود شتابان و نفس‌زنان از در درآمد و گفت که ما باید بی‌درنگ به پالاتین برویم. پیاده بدراه افتادیم در حالیکه تنها باربوس ما را همراهی می‌کرد. غلام از دیدن این وضع، که زیاد اعیانی نبود، به تعجب افتاد. خوشبختانه من و پدرم هر دو بدعلت روز جشن لباس مناسب برتن داشتیم.

نارسیسوس آزادمرد و منشی امپراتور، یک یونانی بود که بدعلت نگرانی‌ها و بار سنگین کار لاغر و تکیده شده بود. ما را باگشاده‌روئی پذیـرفت. از او رفتار دوستانه‌ای دیدیم که هیچ انتظارش را نداشتیم، اگرچه پدرم، هیچ پیشکشی برایش نفرستاده بود. بی‌پرده گفت در روزگاری که حاکی از تغییرات قریب‌الوقوع زیادی است به‌سود دولت است که مردان قابل اعتمادی را مفتخر سازد که به خاطر دارند و می‌دانند مقام و منصب خود را مدیون چه‌کسی هستند و از چه کسی باید سپاسگزاری کنند. در تأیید این موضوع، میان کاغذهائی که ارتباط با کار پدرم داشت، جستجو کرد و یک یادداشت چند تاخورده را بیرون کشید و به‌دست پدرم داد.

گفت: «بهتر است که‌این را خـود نگه دارید. یادداشت محـرمانه‌ای است از عهد تیبریوس دربارهٔ شخصیت و عادات شما. مسائلی است که امروز دیگـر فراموش شده و اهمیتی ندارد.»

پدرم کاغذ را باز کرد و خواند. سرخ شد و آن را به‌شتاب در جامهٔ خـود چپاند. نارسیسوس، مثل این که اصلا اتفاقی نیفتاده، به‌سخنان خود ادامه داد.

گفت: «امپراتور به‌دانش و بینش خود می‌بالد و دلش می‌خواهد از جزئیات هرچیزی سردرآورد ودر آن دقت کند. گاهی از صبح تا غروب دربارهٔ یک موضوع به کند و کاو می‌پردازد تا حافظهٔ عالی خود را نمایش دهد در صورتیکه نکتهٔ اصلـی را فراموش می‌کند.»

پدرم به طور مبهم و سربسته گفت: «چه کسی گاهگاه در بیشه‌هـای بائیه[1] شب‌زنده‌داری نکرده؟ وصله‌ای به من چسبانده‌اند. هرچه باشد مربـوط بـه گذشته است. درهرصورت نمی‌دانم چه‌گونه از شما سپاسگـزاری کنم. به من گفته‌اند کـه امپراتور کلودیوس و مخصوصاً والریا مسالینا، همسر عالیقدرشان، تا چه حد مواظب اخلاق و رفتار سلحشوران هستند.»

نارسیسوس با یک لبخند خشک گفت: «شاید روزی شما را به‌جائی برسانم

۱ــ Baiae شهرکی بود نزدیک ناپل که می‌گفتند آن‌را بایوس، مصاحب‌اولیس، قهرمان جنگ‌های تروا ساخته است. این شهرک که امروز ویراند است و تقریباً تمامش زیر آب رفته، در قدیم به علت آب‌وهوا وگرمابه‌های عالی شهرت‌داشت واستراحتگاه اشرافـرم بود. امپراتوران مشهوری مانند جولیوس، سزار و هادریان ونرون درآن‌جا ویلا داشتند.

که ندانید چه‌گونه از من باید تشکر کرد. دربارهٔ من گفته‌اند که آدم طماعی هستم. ولی شما، آقای مارکوس مانیلیانوس، نباید اشتباهاً پول به من بدهید. من آزاد مرد امپراتور هستم. املاک امپراتور مانند املاک من است و تا آن‌جا که از دستم برمی‌آید هرکاری که بکنم بهترین خدمت برای امپراتور و برای کشور است. خوب، فعلا دیگر جای این حرف‌ها نیست. باید عجله کنیم. زیرا مساعدترین لحظه پس از صرف غذای قربانی است که امپراتور برای خواب نیمروز آماده می‌شود.»

ما را به اتاق پذیرائی جنوبی برد که دیوارهایش را تصاویر جنگ‌های تروا زینت داده بود. با دست خود سایبان را فرود آورد که نور خورشید بیش از اندازه به‌درون تالار نتابد. امپراتور کلودیوس وارد شد در حالیکه بردگان شخصی او از دوسو حمایتش می‌کردند و با علامتی که نارسیسوس داد، او را بر تخت امپراتوری نشاندند. او سرود روحانی فونوس[1] را زیر لب زمزمه می‌کرد. همینکه نشست، ما را باچشمانی نزدیک‌بین نگریست. بر روی تخت بیش‌تر از هنگامی که ایستاده بود باشکوه به‌نظر می‌رسید، اگر چه خود را پی‌درپی به‌این سوی‌وآن سوی تکان می‌داد. این فرمانروای دائم‌الخمر با اینکه آن روز طی صرف غذا سر و لباس و صورتش با شراب وسوس آلوده شده بود، از روی مجسمه‌ها و تصاویری که بروی سکه‌ها داشت به‌آسانی شناخته می‌شد. پس از یک روز میگساری و مستی می‌خواست پیش از آنکه برای خواب بعد از ظهر به‌چرت بیفتد، مسائل کشور را رسیدگی کند!

نارسیسوس ما را معرفی کرد و بی‌درنگ گفت: «موضوع کاملا روشن است. شجره‌نامهٔ خانوادگی و گواهینامهٔ میزان درآمد سالانه و توصیهٔ سرکلانتر شهر همه حاضر است. مارکوس مدزنتیوس مانیلیانوس در انطاکیه عضو برجستهٔ شورای شهر بوده و برای جبران کامل بیعدالتی که دربارهٔ وی شده، شایستگی دارد که در حقش مرحمت فرمائید. او خود مرد جاه‌طلبی نیست ولی پسرش در بزرگی می‌تواند به‌کشور خدمت کند.»

امپراتور کلودیوس، در حالیکه جویده جویده دربارهٔ خاطرات جوانی خود راجع به‌مانیلیوس ستاره‌شناس حرف می‌زد، کاغذها را باز کرد و از این جا و آن‌جا قسمت‌هائی را خواند. احوالات نیاکان مادری من توجه او را جلب کرد چنانکه مدتی در این‌باره به‌تفکر پرداخت.

گفت: «مورینا، آری، این مورینا نخست نام ملکهٔ آمازون‌ها[2] بود که با

۱--Faunus خدای کشتزارها و چوپانان.

۲--Amazons درافسانه‌های یونانی، قبیله‌ای در آسیای صغیر که هیچ مردی را به سرزمین‌خود راه نمی‌دادند وبرای ادامهٔ نسل خود باهردان ملل مجاور همزیستی می‌کردند واگر زنی پسر می‌زائید، او را می‌کشت یا پیش پدرش می‌فرستاد. این زنان وقت خود را به شکار و جنگ می‌گذراندند. پستان راست خود را می‌سوزاندند واز بین می‌بردند تادر جنگ بهتر بتوانند کمان بکشند و تیراندازی کنند.

گورگون‌ها[1] جنگید. ولی بعد بالاخره موپسوس[2]، اهل تراکیه[3] که لیکورگ[4] تبعیدش کرده بود، او را کشت. مورینا در حقیقت نام آسمانی وی بود. نام زمینی او باسیه[5] بود. اگر این نام زمینی را همسر شما به‌کار می‌برد مناسب‌تر بود. نارسیسون، این را یادداشت کن و در جای درستی میان این کاغذها قرار بده.»

برای این تصحیح پدرم با احترام از امپراتور سپاسگزاری کرد و قول داد که فوراً به این موضوع رسیدگی خواهد کرد و دستور خواهد داد تا مجسمه‌ای را که اهل مورینا به‌یاد مادرم برپای داشته‌اند، به‌نام باسیه نامیده شود. امپراتور دریافت که مادر من در مورینا زن مشهوری بوده که مردم شهر پیکره‌اش را ساخته‌اند.

در حالیکه با چشمان سرخ خود به لطف و مهربانی در من می‌نگریست، گفت: «پسر جان، نیاکان یونانی تو بسیار شریف هستند. فرهنگ ما یونانی، ولی هنر شهرسازی ما رومی است. تو ظاهراً پسر پاک و پرهیزکار و دلپسندی هستی ونسب از دو سو داری، مانند یکی از سکه‌های طلای من که متن لاتینی در یک طرف و یونانی در طرف دیگر آن‌است. چه‌گونه چنین پسر خوش‌قیافه و بلندبالائی مینوتوس خوانده می‌شودکه‌به‌معنی ریز وکوچک است. این‌فروتنی، افراطی‌ومبالغه‌آمیز است.»

پدرم با شتابزدگی توضیح داد که روز دریافت ردای مردی مرا به تعویق انداخته تا وقتی که بتواند در معبد کاستور[6] و پولوکس[7] نام مرا در طومارهای سلحشوران به ثبت برساند. این بالاترین افتخار خواهد بود که امپراتور کلودیوس شخصاً نام دوم مناسبی به‌من مرحمت فرمایند.

امپراتور به‌پدرم گفت: «من املاکی در کایره دارم. ریشهٔ خانوادگی من به روزگاری برمی‌گردد که سیراکوز نیروی دریائی کایره را درهم شکست. ولی، کلاریسیموس، اینها مطالبی است که اطلاعات شما درباره‌اش بیش از من است.»

۱— Gorgons در اساطیر یونان گورگون‌ها سه نیمه خدای بالدار، سه خواهر، بودند به نام‌های مدوز، اوریال واستنو، که میان گیسوان خویش مارهای بهم پیچیده داشتند و می‌توانستند هر کس راکه به ایشان بنگرد تبدیل به سنگ کنند. مهم‌ترین آنان مدوز بود که پرسئوس، پسر زئوس، او را کشت.

2— Mopsus

۳— تراکیه: ناحیه‌ای در شمال یونان قدیم که یک بخش آن امروز جنوب بلغارستان را تشکیل می‌دهد. قسمت یونانی تراکیه، بلغارستان را از دریای اژه جدا می‌کند.

۴— Lycurgue سیاستمدار آتنی که در قرن نهم ق. م. می‌زیست. سرزمین‌های زیادی را سیاحت کرد وبرپایهٔ تجربیاتی که در کشورهای مختلف اندوخته بود به قانونگزاری پرداخت و قوانینی برای اسپارت تنظیم کرد که‌به قوانین لیکورگ معروف است.

5— Batieia

6— Castor

۷— Pollux این دو تن، پسران دوقلوی‌زئوس بودندکه اولی در سوارکاری و دومی درمشت‌زنی استادی داشت. چنان باهم مهربان بودند که وقتی اولی کشته شد دومی درخواست کرد که‌به وی اجازه داده شود تا با برادر خود بمیرد. از این‌رو موافقت شد که‌یک روز این برادر در دنیای دیگر باشد ویک روز آن.

درین هنگام کلودیوس ناگهان با شادی فریاد زد: «فکر می‌کردم که به نحوی چهرهٔ شما در نظرم آشناست. دیوارهای گورستان قدیمی اتروسکی را من در جوانی مطالعه می‌کردم. اگر چه حتی در آن زمان براثر نفوذ رطوبت و سهل‌انگاری در تعمیر آنها رو به ویرانی گذاشته بودند، معذلک چهره و چشمان شما را از روی آنها تشخیص دادم. اگر شما مه‌زنتیوس خوانده می‌شوید، پس پسر شما هم باید لوزوس[1] نامیده شود. پسرم می‌دانی لوزوس که بود؟»

در پاسخ گفتم: «لوزوس پسر شاه مه‌زنتیوس بود که به‌همدستی تورنوس[2]» با اینیاس جنگید.»

بعد، خیلی ساده و معصومانه گفتم: «این در تاریخ اتروسک‌هاست که شما مرقوم فرموده‌اید. من درآن‌جا خواندم و گرنه اطلاعی از آن نداشتم.»

کلودیوس پرسید: «آیا با وجود نوجوانی، واقعاً کتاب مختصر مرا خوانده‌ای؟»

بعد با هیجان شروع به سکسکه کرد. نارسیسوس نرم به پشت او نواخت و به بردگان دستور داد که باز برایش شراب بیاورند. ضمناً با گوشهٔ چشم اشاره‌ای به وضع امپراتور کرد. بااین اشاره به‌من هشدار داد تا از تأثیر زیان‌آور شراب در حال امپراتور عبرت بگیرم و به‌گونهٔ پدرانه‌ای نصیحتم کرد که تا می‌توانم از باده‌خواری بپرهیزم. آنگاه فرصت را غنیمت شمرد تا از امپراتور درخواست کند که با امضاء خود سلحشوری پدرم را تأیید فرماید. او با کمال میل امضاء کرد، اگرچه فکر می‌کنم فراموش کرده بود که دربارهٔ چه موضوعی است.

پدرم پرسید: «آیا واقعاً ارادهٔ امپراتور است که‌پسرم به‌نام لوزوس نامیده شود؟ اگر چنین باشد برای من بالاترین افتخار است که فکر کنم امپراتور کلودیوس شخصاً مایلند پدر تعمیدی فرزند من باشند.»

کلودیوس شراب خود را نوشید و در حالیکه سرش می‌لرزید قاطعانه گفت: «نارسیسوس، این را هم یادداشت کن. شما، مه‌زنتیوس، هنگامی که پسرتان باید موی خود را کوتاه کند، فقط برای من پیام بفرستد و من، اگر مسائل مهم مملکتی مانع نشود، به‌عنوان مهمان در آن مراسم حضور خواهم یافت.»

همینکه امپراتور با کمک دو غلام خویش از تالار بیرون رفت، نارسیسوس

1— Lausus

2— Turnus

به‌سوی پدرم برگشت و به وی توصیه کرد:

«بگذارید پسرتان در نخستین لحظهٔ مناسب ردای مردی خود را دریافت کند. بعد، به‌من اطلاع دهید. ممکن است امپراتور به‌یادش باشد که قول داده به‌عنوان پدر تعمیدی او در مراسم شرکت کند. لااقل دربارهٔ این نام و وعده‌ای که داده به او یادآوری خواهم کرد. البته پس‌از یادآوری من او وانمود خواهد کرد که به‌خاطر دارد، حتی اگر به‌خاطر نداشته باشد!

عمه لایلیا زحمت زیادی کشیده بود تا چند نجیب‌زاده پیدا کند که آنها را بتوان از خانـوادهٔ مانیلیوس شمرد، اگر چه تعدادشان اندک باشد. یکـی از این مهمانان پیرمردی بود که سابقاً سمت کنسولی داشت و هنگامی که من سرگرم قربانی کردن خوک بودم، به‌مهربانی دستم را گرفت. ولی اکثرشان زنانی بودند از معاشران و معاصران عمه لایلیا که بیش‌تر به‌امید یک غذای رایگان هوای خانهٔ ما را کرده بودند. هنگامی که آرایشگر موهایم را کوتاه می‌کرد و مختصر ریشی که به‌چانـه داشتم می‌تراشید، این خانم‌های پرچانه مثل یک گلهٔ غاز قارقار می‌کردند. وقتی ردای مردی دربرم کردند برای تحمل نوازش آن پیرزن‌ها که پی‌درپی به‌سروصورتم دست می‌کشیدند واقعاً صبر و حوصله به خرج دادم. وقتی، به‌علت قولی که داده بودم، آرایشگر را به‌اتاق خود برده و وادارش کردم تا موهای سراسر بدنم را بتراشد، نمی‌توانستند کنجکاوی را کنار بگذارند و از فضولی دست بردارند. چنانکه رسوم معمول ایجاب می‌کرد، موهای تراشیدهٔ خود را در یک جعبهٔ نقره ریختم که درش با تصویر یک ماه و یک شیر زینت یافته بود. آرایشگر، ضمن انجام کار خود به من گفت که معمولا جوانان اشراف، پس از دریافت ردای مردی با تقدیم موی قسمت‌های خصوصی بدن خود به ونوس می‌کوشند تا محبت او را جلب کنند. نمی‌دانم این را جدی می‌گفت یا شوخـی می‌کرد ولی این حرف‌های خرافی همیشه برای من مایهٔ تفریح بود.

امپراتور کلودیوس به جشن خانوادگی ما نیامد ولی به نارسیسوس دستور داده بود که حلقهٔ طلای سلحشوری را برای من بفرستند. همچنین اجازه داده بود در طومارها نوشته شود که او شخصاً نام لوزوس را به‌من داده است. مهمانان مـا همراه پدرم به معبد کاستور و پولوکس رفتند. پدرم وجوه لازم رابه مـرکز اسناد پرداخت و بعد حلقهٔ طلا را به دست من کرد ردای تشریفاتی من با لبه‌های قرمزش

حاضر شد. تشریفات جنبهٔ رسمی خاصی نداشت. ما از مرکز اسناد به تالار اجتماع «گروه سلحشوران اشرافی» رفتیم و در آن‌جا من برای کسب اجازهٔ انتخاب اسب در اصطبل‌های میدان مارس، مبلغ لازم را پرداختم.

دیگر غروب شده بود. خانهٔ ما از روشنائی چراغ‌ها می‌درخشید. و در بیرون، مردمی ایستاده، سرگرم تماشای کسانی بودندکه برای تبریک و دعا درخانهٔ ما آمد و رفت می‌کردند. تماشاچیان ورود یک تخت روان را که هنرمندانه آراسته شده بود، با تحسین خوشامد گفتند. این تخت روان را دو غلام می‌کشیدند که مانند زغال سیاه بودند. عمه لایلیا در حالیکه لبهٔ لباس خود را لگد می‌کرد، به دیدار مهمان اخیر شتافت. از آن تخت روان، خانم چاق و کوتاه قدی فرود آمد که چهرهٔ وی در زیر یک نقاب مخمل پوشیده شده بود. ولی خانم نقاب را به یک سو زد و به عمه لایلیا اجازه داد که‌به هر دوگونهٔ او بوسه زند. زنی خوش ترکیب بود و چهره‌ای داشت که آن را بسیار زیبا نقاشی کرده بود.

عمه لایلیا با صدائی هیجان‌زده فریاد کشید: «مینوتوس عزیزم، این خانم شریف و محترم تولیا والریا[1] است که خوشبختی تـو را آرزو می‌کند. بیوه است. ولی شوهر مرحومش یک والریوس واقعی بود.»

خانم که با وجود رسیدن به‌مرحلـهٔ میانسالی، هنوز زیبائی خیره‌کننده‌ای داشت، دست دراز کرد و برسرم دست نوازش کشید.

«فریاد زد: اوه، مینوتوس لوزوس، شنیدم نام دوم تو را امپراتور شخصاً داده است. اکنون که روی تو را می‌بینم، از این‌کار تعجب نمی‌کنم. اگـر بخت و اقبال من و هوی و هوس پدرت اجازه داده بود، اکنون تو می‌توانستی فرزند خودم باشی. من و پدرت در موقع خود با هم دوستان خوبی بودیم ولی او هنوز باید از رفتار خود با من خجالت‌بکشد چون وقتی وارد رم شد به‌ملاقات من نیامد.»

نه‌تنها خود او بلکه بردگان او هم به‌خود عطر زده بودند. پدرم از دیدن خانم خشکش زد و مثل مرده رنگش پرید و چنان از جاجست که گوئی می‌خواست برگردد و بگریزد. تولیای زیبا دست مرا گرفت و با لبخند جذابی که به‌چهره داشت به‌پدرم نزدیک شد.

گفت: «مارکوس، نترس، در چنین روزی من همه چیز را می‌بخشم. آنچه گذشته، گذشته، نباید افسوسش را بخوریم. ولی برای تو که مردی بی‌قلب هستی، من چه شیشه‌ها که از اشک پرکرده‌ام.»

1— Tullia Valeria

پدرم که هنوز از دیدن او سراپایش می‌لرزید و می‌خواست خود را ازچنگ وی خلاص کند، گفت: «تولیا، تولیا، تو باید بهتر بدانی که من امشب یک عفریته، یک گورگون، را در این خانه به‌دیدن تو ترجیح می‌دهم»

ولی تولیا دست خود را جلوی دهان او گذاشت و به‌سوی عمه لایلیابرگشت.

گفت: «مارکوس اصلا تغییری نکرده. یک نفر باید از او پرستاری کند. وقتی می‌بینم که چه‌طور سرگیجه گرفته و می‌شنوم که چه‌قدر نامعقول حرف می‌زند، تأسف می‌خورم از این که به‌غرور خود غلبه کرده و بدیدن او آمده‌ام. به دیدن او که از آمدن به دیدن من خجالت می‌کشیده!»

این خانم زیبای ابریشم‌پوش، با اینکه شاید به‌آستانه سالخوردگی رسیده بود، مرا مجذوب می‌کرد و من از دیدن پدرم که در حضور وی کاملا خویشتن‌داری را از دست داده وخود را باخته بود، لذت موذیانه‌ای احساس می‌کردم. در این هنگام تولیا توجه خود را به‌سوی مهمانان دیگر معطوف ساخت. به‌برخی دوستانه و به‌برخی دیگر سطحی شادباش گفت.

خانم‌های سالخورده، سرهای خویش را به‌هم نزدیک کرده، آهسته راجع به او حرف‌های زیادی می‌زدند ولی او به نگاه‌های پرمعنی ایشان اعتنائی نمی‌کرد.

چند شیرینی خورد و اندکی نوشابه نوشید و از من خواست که در روی نیمکت پهلویش بنشینم.

گفت: «نترس، نشستن تو پیش من عیب نیست، اگرچه دیگر حسابی بالـغ شده‌ای. بالاخره من می‌توانستم مادر تو باشم.»

مانند مادری که فرزند خود را می‌نوازد، دست‌های نرم و لطیف خود را بر سرم کشید و نوازشم کرد. بعد، چنان در چشمانم نگریست که حس کردم تمام بدنم به‌رعشه افتاده است.

پدرم متوجه شد و با دست‌هائی که مشت کرده بود به‌سوی ما آمد.

به‌خشکی گفت: «هرچه تاکنون به‌خود من زحمت داده‌ای، بس است. دیگر پسرم را تنها بگذار.»

تولیا به‌گونه‌ای غم‌انگیز سرخود را تکان داد و آه کشید.

گفت: «مارکوس، اگر کسی تو را کمک کرده، حتماً در زمان بلوغ و مردی تو بوده است. یک‌بار من حتی تا اسکندریه به‌دنبال تو آمدم. ولی خیال نکن که این کار را باز هم خواهم کرد.این‌تنها به‌خاطر پسرتست که آمده‌ام به تو هشدار دهم. والریا مسالینا از اینکه شوهرش، کلودیوس، بدون مشورت با وی پسرت را نامگذاری کرده و حلقهٔ سلحشوری برایش فرستاده دلخور است. بدین علت اشخاص معین

دیگری هم هستند که دربارهٔ تو و پسرت کنجکاوند و می‌خواهند به تمام کسانی که این زن بیشرم می‌خواهد با ایشان بجنگند، کمک کنند. مارکوس، انتخاب دشواری در انتظار تست. می‌خواهی با تو مثل یک دوست رفتار کنم یا مثل یک دشمن؟»

پدرم فریاد زد: «من نمی‌خواهم با این امور درگیر شوم. حتی میل ندارم که چیزی در خصوص این قبیل مطالب بشنوم. نمی‌توانم باور کنم که پس از اینهمه سال‌ها تو، به‌من نرسیده، می‌خواهی مرا گرفتار یکی از دسیسه‌های خود کنی و درست همان‌طور که کوشیده‌ام تا آبروی از دست رفتهٔ خود را به‌دست آورم، تو باز آبروی مرا برباد دهی. تولیا، خجالت بکش!»

ولی تولیا خندهٔ بلند آزار دهنده‌ای سر داد و با دست خویش دست پدرم را پس‌زد و گفت: «مارکوس، حالا می‌فهمم که از اول دلبستگی من به‌تو بیجا نبود. هیچ مردی تاکنون نتوانسته است نام مرا مثل تو تلفظ کند. تلفظ تو برای من خیلی مسرت‌انگیز است.»

در حقیقت هنگامی که پدرم نام او را برزبان آورد اثری از عشق و اندوه در صدایش بود. البته من نمی‌توانستم درست دریابم که چنان خانم جذاب و محترمی پدرم را از کجا می‌شناخت و در او چه می‌دید یا چرا پدرم از او حساب می‌برد. عمه لایلیا شادمان و زمزمه‌کنان پیش ما آمد. و دستی به‌شوخی برگونه پدرم نواخت و هشدار داد و گفت: «این‌جا نشسته‌اید که مثل یک جفت بچه سربه‌سر هم بگذارید؟ تولیای عزیزم، دیگر وقتی رسیده که از شکار دست برداری و آرام بگیری. تاکنون چهار شوهر کرده‌ای و چهارمی هنوز در قبر بدنش سرد نشده! چه‌خبر است!»

تولیا اعتراف کرد و گفت: «همین‌طور است. لایلیای عزیز، دیگر وقتی رسیده که من آرام بگیرم. درست به‌همین علت بی‌اندازه شادمانم که دوباره مارکوس را پیدا کرده‌ام. حضور او مرا خیلی عالی آرام می‌کند.»

بعد به‌سوی من‌برگشت.

گفت: «ولی تو، آشیل جوان، شمشیر تازه‌ات فکرم را ناراحت می‌کند. اگر من تنها ده سال جوان‌تر بودم، از تو خواهش می‌کردم همراهم بیائی که به ماه نگاه کنیم. ولی در این سن‌وسال نمی‌توانم چنین خواهشی بکنم. زناشوئی هیچ وقت دیر نیست، چه برای مرد چه برای زن. ماهی را هر وقت از آب بگیرند تازه است. ولی تناسب سنی هم شرط است. بنابراین، تو برو و به کار خودت سرگرم باش. من و پدرت با هم خیلی مسائل داریم که باید حل کنیم.»

وقتی نام ماه را بر زبان آورد ناراحت شدم و به طبقهٔ بالا رفتم. به موهای کوتاه شده و گونه‌های صاف خود دست کشیدم و ناگهان نا امید و غمگین شدم

زیرا مدتها منتظر چنین روزی بوده و خوابش را می‌دیده‌ام. و اکنون می‌دیدم به هیچ‌وجه آن‌طور نیست که انتظارش را می‌کشیده‌ام.

از راه عقب‌خانه، به آشپزخانه سری زدم و از بردگانی که عرق می‌ریختند و بریم آرزوی خوشبختی می‌نمودند، سپاسگزاری کردم. گفتم تا آن‌جا که می‌توانند، بخورند و بیاشامند چون دیگر مهمان تازه‌ای وارد نخواهد شد. مانند یک خدمتکار وظیفه‌شناس به دم دروازهٔ خانه رفتم و مشعل‌هائی را که تقریباً نیمه خاموش بود، مجدداً روبراه کردم. غمگین و حسرت‌زده، با خود اندیشیدم که آن روز شاید بزرگ‌ترین و رسمی‌ترین روز زندگی من بوده است. زندگی، درست مثل یک مشعل است که نخست روشن می‌سوزد و بعد، رفته‌رفته میان دود و بخار خاموش می‌شود.

دختری که خود را در شنلی قهوه‌ای پیچیده بود، از سایه‌های تیرهٔ دیوار قدم به‌پیش گذاشت.

آهسته گفت: «مینوتوس، مینوتوس، می‌خواهم دعا کنم که خوشبخت شوی و شیرینی‌هائی برایت آورده‌ام که خودم پخته‌ام. می‌خواستم آن را به بردگان بدهم که به‌تو برسانند ولی سرنوشت بامن مساعد بود و به من اجازه داد که تو را ببینم.»

او را شناختم و وحشت‌زده شدم چون این کلودیا بود که عمه لایلیا مرا دربارهٔ وی هشدار داده بود. درهمان حال احساس غرور کردم خوشوقت شدم که این دختر عجیب، به روز مراسم بلوغ من پی‌برده و آمده تا برایم آرزوی خوشبختی کند. هنگامی که ابروهای پرپشت و سیاه او، دهان گشاد وپوست آفتاب سوخته‌اش را دیدم چنان شادی و لذتی به‌من دست داد که کاملا برخلاف انتظارم بود. او باتمام مهمانان سالمند وترشروئی که در خانهٔ ما گرد آمده بودند، فرق داشت. کلودیا زنده، اصیل و واقعی بود. او دوستم بود. دوستی چه‌قدر ارزشمند است.

مانند خواهری که برادر کوچک خود را می‌نوازد، دست‌نوازش به‌سرم کشید. دیگر به‌آن دختر سرکش و مغرور و متکی به‌خود که قبلا ملاقات کرده بودم هیچ شباهتی نداشت.

آهسته گفت: «مینوتوس، احتمال دارد که حرف‌های بدی دربارهٔ من شنیده باشی. ولی من بیگناهم. بدبختم ولی بدکار نیستم. به‌آن اندازه که مردم جلوه می‌دهند، برای کسی خطر ندارم. در حقیقت من از وقتی که با تو برخورد کرده‌ام دلم می‌خواهد فقط خوب فکر کنم، از این راه است‌که تومایهٔ خوشبختی من شده‌ای.»

در کنار هم گام زنان به‌سوی معبد ماه رفتیم. کلودیا یقهٔ ردای مرا در اطراف گردنم مرتب کرد و یکی از شیرینی‌هائی را که پخته بود با هم خوردیم. شیرینی را با عسل و زیره چاشنی زده بود. کلودیا می‌گفت عسل و زیره را خودش فراهم آورده

و گندم را هم با دست‌های‌خوددر یک آسیای دستی قدیمی آرد کرده است.

ضمن قدم‌زدن بازوی مرا نگرفت بلکه با شرم از تماس با من احتراز می‌کرد. برعکس، من که ردای مردی گرفته بودم و دیگر احساس مردانگی می‌کردم وظیفهٔ خود می‌دانستم که مواظب او باشم و هرجا که در خیابان به چاله‌ای برمی‌خوردیم او را بگیرم و ازکنارش ردکنم. ولی او از مصاحبت با من خوشحال بود. با وی از عهدی که بسته بودم‌صحبت کردم و گفتم که با هدیهٔ نذری خود در یک جعبه به‌سوی معبد ماه می‌روم.

کلودیا فریاد زد «اوه، آن پرستشگاه شهرت بدی دارد. آن‌جا شب پشت درهای‌میله‌دار اموری اسرارآمیز و غیراخلاقی در جریان است. من کار خوبی کردم که بیرون خانه‌ات ایستادم. اگر تنها رفته بودی، امکان داشت که در آن‌جا چیزی بیش از هدیه‌ات از دست بدهی. توبا اینکه بالغ شده‌ای هنوز ناپخته‌ای و احتیاج به راهنمائی داری.»

به‌پرستشگاه رسیدیم که در زمین گود افتاده‌ای قرار داشت. گوئی درزمین فرو رفته بود. خوشبختانه در باز بود و در داخل معبد چند چراغ می‌سوخت ولی هنگامی که من جعبهٔ نقرهٔ خود را میان سایر هدایا آویزان می‌کردم، کسی دم نظر نبود. در واقع من می‌بایست زنگ زده و کاهنه را احضار کرده باشم. ولی، راستش را بگویم، از او می‌ترسیدم و در آن لحظه خاص نمی‌خواستم چهرهٔ سپیدش را ببینم که مانند مرده رنگ پریده بود. به‌شتاب نوک انگشتان خویش را در روغن مقدس فرو بردم وروی سنگ بیضوی‌شکل مالیدم. کلودیا لبخندی زد وشیرینی خود را به عنوان یک هدیه روی چهارپایهٔ خالی کاهنه گذاشت. بعد، مثل دو بچهٔ شیطان، دوان‌دوان از پرستشگاه بیرون جستیم.

در بیرون، روبروی معبد، مقابل‌هم ایستادیم.کلودیا مرابادلبستگی نگریست.

پرسید: «آیا پدرت تو را با دختری نامزد کرده؟ یا دخترانی را به تو نشان داده‌اند تا از میانشان یکی را برگزینی؟ این معمولا قسمتی از تشریفات رسیدن به سن بلوغ است.»

با سرآسیمگی در پاسخ گفتم: «نه، نه، پدرم به هیچ‌وجه کسی را برای زناشوئی با من در نظر نگرفته است.»

کلودیا با لحنی غمگین گفت: «اوه، ای کاش من می‌توانستم اندیشه‌های خود را بی‌پرده با تو در میان بگذارم. همین‌قدر به‌تو می‌گویم که خود را خیلی زود پابند کسی مکن. این شتابزدگی گاهی ممکن است بدبختی به‌بار آورد. در رم آنچه ازدواج را بر هم می‌زند زیاد است. تو احتمالا هنوز فکر می‌کنی که اختلاف سن مسئله خیلی

بهتر است چون من پنج سال از تو بزرگ‌ترم ولی به‌مرور ایام که سال‌های عمر ما زیاد می‌رود و تو خدمت نظام خود را انجام می‌دهی، تفاوت سن خیلی کم‌تر جلوه می‌کند. تو نان شیرینی را که من به‌دست خود پخته بودم خورده و نمک‌گیر من شده‌ای. این تو را به‌هیچ‌رو مقید نمی‌کند ولی از نظر من نشانهٔ این است که در چشم تو چندان هم نامطبوع نیستم. بنابراین کاری نمی‌توانم بکنم جز اینکه از تو بخواهم که گاهی مرا به‌یاد بیاوری و بدون آگاهی من، خود را به‌کسی پابند نکنی.»

چون در آن هنگام هیچ قصد زناشوئی نداشتم درخواستش را پذیرفتم.

گفتم: «این را به‌تو قول می‌دهم. من تاکنون هیچ دختری را دوست نداشته‌ام که در اندیشهٔ زناشوئی باوی باشم. تو راهم از این‌رو دوست دارم که‌هم پخته‌تری هم کتاب می‌خوانی. من نمی‌توانم شاعرانی را به‌یاد بیاورم که در اشعار عشقی خود تعریفات زناشوئی را شرح داده باشند. برعکس، عشق را آزاد و بی‌قید می‌دانند. به‌نظر آنان عشق هیچ کاری با خانه و کانون خانوادگی ندارد، بلکه همانند بوی گل‌ها و روشنائی ماه است.»

کلودیا پکر شد و کمی جا خورد.

سرزنش‌کنان گفت: «تو نمی‌دانی چه می‌گوئی. چرا جوان نباید دربارهٔ زناشوئی بیندیشد؟ چرا من نباید دربارهٔ نقاب سرخ و شنل زرد زعفرانی و کمربندی که دوگره دارد، فکر کنم؟ این درونی‌ترین آرزو و اندیشه‌ای است که در ذهن هر زنی است مخصوصاً هنگامی که به‌یک مرد دوست داشتنی برمی‌خورد.»

از سخنان وی این‌طور برداشت‌کردم که واقعاً دوستم دارد. سر را جلو بردم و پیشانی او را ببوسم. ولی، برخلاف انتظار، کشیدهٔ محکمی به‌گوشم نواخت و به گریه افتاد. بعد با پشت دست خود اشک‌هایش را پاک کرد.

در حالیکه هنوز گریه در گلو داشت، «خیال می‌کردم فکرهای دیگری دربارهٔ من داری. ولی می‌بینم از خویشتن‌داری من و حسن‌ظنی که در حقت پیدا کرده‌ام این‌طور تقدیر می‌کنی. اشتباه نکن. من دختری نیستم که تنها برای ارضاء هوی‌و هوس کسی آماده شده باشم. نه. من ازآن گونه زن‌ها نیستم.»

اشک‌های او مرا از پای درآورد و سردم کرد.

با ترشروئی‌گفتم: «تو به اندازه‌ای که بتوانی از خود دفاع کنی، نیرومند هستی و من هنوز سنم بدان‌جا نرسیده که حتی معنی حرف‌های تو را بفهمم. بنابراین لازم نیست گریه‌کنی، چون آنچه دربارهٔ من فکر می‌کنی سوء تفاهمی بیش نیست.»

کلودیا در برابر سخنان من خاموش شد، گریه را فراموش کرد و با تعجب به من نگریست.

گفت: «آیا واقعاً راست می‌گوئی؟ پس من شنیده‌ام که برخی ازپسران

هرچه بیش‌تر اشرافی باشند بلهوس‌تر و بی‌تربیت‌ترند. رفتارشان شبیه عادات میمون‌هاست. ولی اگر به‌من راست می‌گوئی و واقعاً پاکدامان هستی، پس من از کشیده‌ای که به‌تو زده‌ام پشیمان نیستم چون نگذاشته‌ام که‌سد پرهیزکاری‌را بشکنی و پاکدامنی خود را از دست‌بدهی. پرهیز از لذتی که عمرش کوتاه است و زود از میان می‌رود ولی دردسرهای زیاد درپی دارد.»

گونه‌ام هنوز از کشیده‌اش می‌سوخت و بغض گلویم را گرفته بود. وادارم کرد که با لحنی نیشدار به او بگویم: «پیداست که تو از همه بهتر می‌دانی.»

بی‌اینکه‌به‌وی‌نگاه‌کنم، روانهٔ خانه شدم. لحظه‌ای درنگ کرد و بعد به دنبالم افتاد. چند دقیقه‌ای باهم هیچ حرف نزدیم. سرانجام ناچار خنده را سر دادم و از اینکه او بافروتنی‌مرا همراهی می‌کرد خوشحال بودم.

از فرصت حداکثر استفاده را کرد و دست خود را روی شانه‌ام گذارد.

باخواهش گفت: «مینوتوس، عزیزم، یک چیز دیگر را به من قول بده. از رفتن به‌خانه‌های ناباب و شرکت در خوشگذرانی‌های ناپسند و تقدیم هدایا به ونوس خودداری کن. مثل پسران دیگر نباش که به‌مجرد دریافت ردای مردی به‌این جورکارها دست می‌زنند. بسیاری از مردان هستند که تسلط برنفس خود ندارند. امیدوارم که تو از این‌گونه مردان نباشی. قول بده که هرگاه نتوانستی خود را نگاه داری، مرا آگاه‌کنی‌شاید بتوانم تو را از لغزش بازدارم. خلاصه، قول بده که اول به من بگوئی، اگرچه از شنیدنش برنجم.»

همهٔ این‌ها را به او قول دادم چون دیدم که در متعهد کردن من اصرار دارد. ضمناً به خنده افتادم وبه او گفتم که دختر نازنینی است ولی اخلاق عجیب وغریبی دارد وبیش از اندازه دربارهٔ من دلسوزی می‌کند. سرانجام مانند دو دوست خوب با گشاده‌روئی از هم جداشدیم. وقتی که تنها ماندم حس کردم که حال خوشی دارم. هنگامی که به‌خانه رسیدم، پدرم داشت سوار تخت‌روان تولیا می‌شد تا او را به‌خانه برساند چون خانم در ویمینالیس[1] در آن سوی شهر، میان آلتا سمیتا[2] و اسکیلینا[3] اقامت داشت.

خواب خوبی کردم، خیلی هم خوابیدم. صبح که دیدم پدرم در خانه نیست، پکر شدم، چون امیدوار بودم که با هم به اصطبل برای انتخاب اسب برویم. خانه، پس از برگزاری‌جشن روز گذشته، نظافت لازم داشت و خدمتگاران مشغول پاک کردن اتاق‌ها بودند. عمه لایلیا از سردرد می‌نالید. ازو پرسیدم که پدرم صبح به این

1— Viminalis
2— Altasemita
3— Esquilina

زودی کجا رفته است.

باخشم پاسخ داد: «پدرت سنش‌به اندازه‌ای‌بالا رفته که‌نمی‌داند چه می‌کند. مطالب زیادی داشت که می‌بایست آنها را باکسی که زمانی دوستش بوده در میان بگذارد. شاید شب درخانهٔ تولیا مانده. او درخانه‌اش اتاق زیاد دارد ومی‌تواند از مهمان پذیرائی کند.»

در مدتی که خدمتکاران با جاروهاو سطل‌های خویش‌خانه‌را پاک می‌کردند، من و باربوس برای وقت گذرانی، میان بوته‌های باغ بازی می‌کردیم، هوا گواهی می‌داد که بهار در راه است. سرانجام پدرم، ظهر، باصورت اصلاح نکرده و چشمانی از بیخوابی سرخ به خانه برگشت. صورت خود را با قسمتی از ردای خود پوشانده بود. یک وکیل دادگستری‌نیز با طومارهای‌کاغذ و قلم‌و دوات او را همراهی می‌کرد. باربوس با اشاره به من فهماند که بهتر است خاموش باشیم.

پدرم رفتاری غیر عادی داشت، برخلاف شیوهٔ همیشگی خویش، لگدی به سطل خدمتکاران زد وبه سربردگان فریاد کشید که زود از جلوی چشم دور شوند. آنگاه پس‌از مشورتی که به عجله با وکیل خود کرد، مراصدا زد. عمه لایلیا حسابی به گریه افتاده‌بود.باتردیدولکنت توانستم از پدرم بپرسم‌آیا وقت دارد که برای‌انتخاب اسب بامن بیاید یانه.

فریاد زد: «تو واسبت مرا دیوانه خواهید کرد.»

وقتی کسی به او مینگریست پی می‌برد که چهره‌اش براثر خشم از حال طبیعی برگشته است. به‌آسانی تشخیص داده می‌شد که در جوانی سال‌ها دچار نوعی آشفتگی ذهنی بوده است. ولی او زود از خشم خود پشیمان شد و اظهار تأسف کرد.

گفت: «نه، نه، تمام تقصیرها از خود من است. ضعف من است که مرا به این حال انداخته. یک بدبختی، تمام نقشه‌های مرا تغییر داده. اکنون باید بدون لحظه‌ای درنگ به انطاکیه بروم بنابراین، درآمد قسمتی از املاک خود در کایره و اموال خود در این‌شهر رابه‌تو واگذار کرده‌ام.درآمد توسالانه بیش از هزار سسترس خواهد بود که از یک سلحشور انتظار دارند. عمه لایلیا موظف خواهد بود که از این خانه نگهداری کند. این ممکن است منزل تو باشد. مقرری سالانه‌ای هم برای عمه لایلیا معین کرده‌ام واوتبایدنگران باشد و گریه کند. وکیل من ضمناً سرپرست تو خواهد بود. او از یک‌خانوادهٔ قدیمی اشرافی است. اگر دلت می‌خواهد، با هم می‌توانید فوراً برای انتخاب اسب بروید. ولی من باید زود به انطاکیه برگردم.»

پدرم چنان آشفته‌خاطر دستپاچه بود که می‌خواست شتابزده در میان

خیابان برود و عازم سفر شود. با بی‌صبری می‌گفت می‌تواند دم دروازهٔ شهر یک ارابه کرایه کند وبه‌پوتیولی[1] برود و درآن‌جا هرچه برای طول راه لازم دارد بخرد. ولی وکیل دادگستری و عمه لایلیا جلوی او را گرفتند و باروبنه و لباس و خوراکش را ترتیب دادند. پس از جشن شادی بخش روز قبل، ناگهان بحران در خانهٔ ما حکمفرما شد. نمی‌توانستیم بگذاریم او مانند یک تبعیدی، در حالیکه گوشه شنلش صورتش را پوشانده، از میان ما برود. بنابراین، عمه لایلیا، باربوس، وکیل دادگستری و من، همه با هم اورا مشایعت کردیم. بردگان آخرین اشخاصی بودند که باروبنهٔ وی را به‌عجله بسته‌بودندوهمراه ما می‌آوردند.

وقتی پدرم به دروازهٔ کاپوا در زیر کولیوس[2] رسید، نفس راحتی کشید و با همه وداع کرد و گفت با اینکه هنوز از شهر بیرون نرفته، می‌تواند آزادی طلائی را که‌پیشاپیش‌وی‌می‌درخشد، در آن سوی دروازه ببیند چون در رم آسوده نیست و هرگز نمی‌بایست انطاکیه را ترک گفته باشد. ولی دم دروازه، یکی از کلانتران شهر، در حالیکه لوحهٔ شناسائی خود را به‌دست داشت و دو پاسبان نیرومند نیز به‌دنبالش بودند، پیش ما آمد.

از پدرم پرسید: «آیا شما سلحشور رومی، مارکوس مه‌زنتیوس مانیلیانوس هستید؟... در این‌جا خانم عالیمقامی است که با شما کار مهمی دارد.»

پدرم چهره‌اش سرخ شد و بعد به‌گونهٔ خاکستری درآمد. نگاهی به‌زمین انداخت و گفت با هیچ زنی سر و کاری ندارد. بعد به‌راه افتاد که از دروازه بیرون برود.

کلانتر به او اخطار کرد و گفت: «اگر بخواهید به‌آن سوی دیوارهای شهر قدم بگذارید، دستور دارم که شما را پیش از فرار بازداشت کنم و به حضور رئیس پلیس شهربرم.»

وکیل پدرم پیش دوید و ازکلانتر درخواست‌کرد تا جمعیتی را که کنجکاوانه در آن‌جا جمع شده بودند پراکنده سازد. در ضمن پرسید که پدرم به‌چه جرمی جرمی متهم است.

کلانتر در پاسخ گفت: «قضیه، خیلی پیش پا افتاده و بی‌اهمیت است. من ترجیح می‌دهم که طرفین دعوا خودشان بنشینند و خرده حسابی که با هم دارند تصفیه کنند. والریا تولیا، بیوهٔ محترم سناتور مرحوم اصرار دارد که دیشب این آقا یعنی مانیلیانوس در حضور چند شاهد با وی پیمان زناشوئی بسته، شب را در خانهٔ وی به‌سر برده‌وصبح،وقتی بدون خداحافظی از پیش خانم رفته، خانم در مورد حسن

1— Puteoli

2— Coelius

نیت وی به شک افتاده و به بردهٔ خود دستور داده که او را تعقیب کند. در نتیجه، یقین حاصل کرده که او می‌خواهد بگریزد. بدین جهته موضوع را با رئیس پلیس در میان گذاشته است. اگر مانیلیانوس به‌آن سوی دیوار شهر قدم بگذارد، به‌جرم عهدشکنی، تجاوز به ناموس، ودزدی گردنبند گرانبهای تولیای بیوه متهم‌خواهد شد. به ظن قوی، تهمت دزدی برای یک سلحشور ننگین‌تر از عهدشکنی است.»

پدرم با انگشتان خود گلوی خویش را مالش داد. گردنبند طلائی با سنگ‌هائی به‌رنگ‌های مختلف از جیب بیرون کشید و گفت: «تولیای بیوه این گردنبند لعنتی را با دست‌های خود به دور گردنم انداخت. با عجله‌ای که داشتم، فراموش کردم که آن را به او برگردانم. مسائل خیلی مهمی در پیش است که مجبورم می‌کند به انطاکیه بروم. بدیهی است که این گردنبند را برای او پس خواهم فرستاد. به‌شما هم هر تضمینی که میل دارید خواهم سپرد. ولی اکنون باید فوراً این شهر را ترک کنم.»

کلانتر در حالیکه از پدرم خجالت می‌کشید، پرسید: «آیا شما به نشانهٔ تحکیم پیمان زناشوئی گردنبندهای خود را باهم مبادله نکردید؟»

پدرم به نشانهٔ اعتراض گفت: «من مست بودم و نمی‌دانستم چه‌کار دارم می‌کنم.»

ولی کلانتر حرف او را باور نکرد.

وکیل دادگستری، پدرم را واداشت که زبان خود را نگاه دارد. همچنین قول داد که همراه وی به‌خانهٔ والریا تولیا برود و دربارهٔ این موضوع با وی گفتگو کند. پدرم که خسته و کوفته و آشفته بود، ناگهان بغضش ترکید و گریه را سرداد.

التماس‌کنان گفت: «بگذار با بدبختی خود بسازم. من ترجیح می‌دهم که به زندان بروم، از سلحشوری خود صرف‌نظر کنم و هرگونه جریمه‌ای را بپردازم ولی با این زن ناجنس دوباره روبرو نشوم. او باید مرا مسموم کرده و داروی زننده‌ای در شرابم ریخته باشد. لعنت بر این شراب. این آبی است که هر آتش فتنه‌ای را دامن می‌زند. تقریباً هیچ به‌یاد نمی‌آید که دیشب چه اتفاقی افتاد.»

عمه لایلیا فریاد زد: «مارکوس، تو نباید با یک قضیهٔ شرم‌آور دیگر نام نیک مانیلیوس را لکه‌دار کنی. اگر برای یک‌بار دیگر هم شده، مردباش و در پای کاری که کرده‌ای بایست.»

من با چشم گریان حرف عمه لایلیا را تأیید کردم و گفتم که چنین قضیه‌ای مرا نیز در سراسر رم رسوا خواهد کرد و مورد تمسخر قرار خواهد داد. به آینده‌ام هم لطمه خواهد زد. خواهش کردم که همه با هم به خانهٔ تولیا برویم. قول دادم که

در کنار پدرم، در برابراین‌خانم‌زیبا و اشرافی زانو بزنم و از او بخواهم که ما را ببخشید.

پدرم نتوانست در برابر ما مقاومت کند. از این رو ما، در حالیکه کلانتر و پاسبانان به دنبالمان بودند به‌سوی تپهٔ وامینالیس روانه شدیم. بردگان هم باروبنهٔ پدرم را در عقب ما حمل می‌کردند زیرا هیچ کس به‌فکر نیفتاده بود که به آنها بگوید برگردند وبه‌خانه بروند. خانه وباغ والریا تولیا بسیار بزرگ وباشکوه بود. در حیاط ستون‌دار با دربان قوی هیکلی روبرو شدیم که لباسی به رنگ سبز و نقره برتن داشت. او با احترام از پدرم استقبال کرد.

فریاد زد: «اوه، خداوندگار من، دوباره به خانهٔ خود خوش آمدید. خانم من با بی‌صبری در انتظار شماست.»

پدرم با آخرین نگاه ناامیدی به‌صدای ضعیف از ما خواست که در حیاط منتظرش باشیم و خود، تنها داخل شد.

تولیا زود شتابان به استقبال ما آمد. هیچ چیز جز یک پیراهن ابریشمین نازک برتن نداشت. زلف را بسیار منظم شانه زده و چهره‌اش را نقاشی کرده بود.

شادمانه فریاد زد: «بسیار خوشوقتم که مارکوس به این زودی پیش من برگشته و بار وبنه‌اش را هم با خود آورده. دیگر هرگز احتیاجی ندارد که دوباره از این‌جا برود چون ما بقیهٔ عمر را می‌توانیم با هم به‌خوشبختی زندگی کنیم.»

پدرم گلوی خود را صاف کرد و آب دهان خویش را قورت داد ولی حتی یک کلمه حرف از دهانش بیرون نیامد. تولیا ما را به اتاق‌های بزرگ خود برد که ببینیم و موزائیک کف اتاق و دیواره‌ها و تصاویری را که به‌گونه‌ای زیبا و متناسب در قاب‌های خود جاگرفته بود، به نظر تحسین بنگریم. سری کشیدیم که اتاق خواب را هم ببینیم ولی خانم با دو دست چهرهٔ خود را پوشاند و وانمود کرد که زنی عفیف است و خجالت می‌کشد.عفت بهترین گوهری است که زیور زن است. این گوهر از بس گرانبهاست حتی زنی که آن را ندارد به داشتنش تظاهر می‌کند.

فریاد زد: «نه، نه، به آن‌جا نروید. چون مرتب نیست و همه چیز به‌هم ریخته است.»

پدرم سرانجام توانست به‌خود آید وخاموشی را کنار بگذارد.

با درشتی و تندی گفت: «تولیا، تو پیروز شده‌ای ومن تسلیم سرنوشتم می‌شوم. ولی لااقل کلانتر را مرخص کن که بیش از این شاهد خواری‌وخفت من نباشد.»

پدرم تا غروب آفتاب خوابید. وقتی ما جامه‌هائی راکه جامه‌دار در اختیارمان

گذاشته بود پوشیدیم، خانه ناگهان پر از مهمان شد. بیشترشان جوان و شـاد و خوشبخت بودند ولی میان آنها دو نفر پیرمرد فربه دیده می‌شدند که ظاهری زننده داشتند. بداخلاق‌به‌نظر می‌رسیدند وبه‌همین‌جهت‌من نمی‌توانستم‌احترامی‌برای ایشان قائل باشم، اگر چه یکی از آن دو تن سناتور بود من لااقل می‌توانستم با یک افسر گارد پریتوری[1] دربارهٔ اسب گفتگو کنم. اما با تعجب دیدم این افسر به‌جای دلبستگی به اسب و سوارکاری بیش‌تر علاقه به عیش‌ونوش و خوشگذرانی دارد.

اغلب افسران گارد پریتـوری، یا گارد نگهبان، همین‌طور بودند. روز رشوه‌خواری می‌کردند شب باده‌خواری!

وقتی متوجه شدم که این جشن ازدواج به‌چه طریق برگزار می‌شود به‌سراغ باربوس رفتم که خدمتکاران با خوردنی و آشامیدنی، حسابی به وی خدمت کرده و او را سرگرم سوروسرور ساخته بودند. در حالیکه سرخویش را میان دو دست گرفته بود، گفت: «من در این‌جا بیش از هرجای دیگری مهمان‌نوازی دیدم و اگر به عنوان یک کهنه سرباز پخته و کارآزموده به موقع ترمز نمی‌کردم و از هوسبازی دست برنمی‌داشتم، هر وقت که پا می‌داد، در دام یک زن می‌افتادم و حتی در یک چشم برهم زدن ازدواج می‌کردم. مینوتوس، این خانه نه جای تست نه جای یک سرباز پیر مثل من.»

وقتی به‌سراغ پـدرم رفتم دیدم در سراسر تالار نوازندگـان می‌نوازند، رقاصان می‌رقصند و بازیگران به بازی مشغولند. در این جشن عروسی نگاهـی هم به عروس و داماد انداختم و دیدم پدرم با ترشروئی و خاموشی، روی نیمکت در کنار تولیا نشسته است.

به پدرم گفتم: «شاید این هـم در رم یک رسمی است. خیـال می‌کنند اشرافیت یعنی بیشرفی! در این‌جا خانم‌ها همه بیعارند و مردها هم برای رفتار خود حد و مرزی نمی‌شناسند. این را برای خود یک امتیاز می‌دانند که هر کاری دلشان خواست بکنند. من جزء بردگان نیستم که اختیاری از خود نداشته باشم. می‌خواهم

۱-- Praetorian Guard گارد پریتوری، یاگارد نگهبان گروهی از نظامیان‌ورزیده و نیرومند را می‌گفتند که مخصوصاً برای حفظ امپراتور و قدرت او برگزیده شده بودند. افراد این‌گارد رفته‌رفته به قدری نفوذ و قدرت به‌هم زدند که رشوه می‌گرفتند ومقامات مهم رابه ایـن وآن می‌فروختند. حتی عزل و نصب امپراتور هم دخالت می‌کردند. سرانجام کنستانتین به سال ۳۱۲ میلادی بساطشان را برچید. این کلمه را «گارد امپراتوری» هم ترجمه کرده‌اند. ولی «گارد نگهبان» معنی وسیع‌تری دارد زیرا این گارد گذشته ازحفظ امپراتور نظارت برامنیت رم‌وممالک تابعهٔ آن‌را نیز برعهده داشته است.

به خانه برگردم.»

پدرم گفت: «من ضعیف الاراده‌تر و تن‌پرورتر از آنم که خود را از این منجلاب بیرون بکشم. ولی تو باید سعی کنی که قوی‌تر از من باشی. خوشحالم که تصمیم تو را می‌شنوم و می‌بینم که خودت چنین تصمیمی گرفته‌ای. من ناچارم که در این‌جا بمانم زیرا به عقیدهٔ من هیچ‌کس نمی‌تواند از سرنوشت خود پرهیز کند. اما بهتر است که تو با عمه لایلیا بروی. به‌هرحال اکنون تو خود درآمدی داری و از زندگی دراین خانه با زن‌پدر خود هیچ سودی نخواهی برد.»

پی‌بردم که پدرم را از دست داده‌ام. از این رو، احساس اندوهی وجودم‌را فرا گرفت چون مدت کوتاهی از محبت و مساعدت وی بهره‌مند شده بودم. ولی این را فهمیدم که تنهائی برای من بهتر است زیرا به‌تحمل سختی عادت خواهم کرد و بنای زندگی خویش را به‌دست خود خواهم ساخت.

صبح روز بعد، هنگامی که نان و عسل خود را می‌خوردیم، با باربوس همصحبت شدم.

به او گفتم: «من باید بروم و یک اسب انتخاب کنم. این کار را هم باید به تنهائی انجام دهم چون اکنون‌که به‌سن بلوغ رسیده‌ام، دیگر مثل زمانی که بچه بودم، همراه وسرپرست لازم ندارم. توکه همیشه آرزو می‌کردی‌که یک مهمانخانه‌دار باشی، الان فرصت داری که فکر خود را عملی کنی.»

باربوس خیلی جدی گفت: «من چند مهمانخانهٔ آبرومند را در نقاط مختلف رم دیده‌ام و به خاطر لطفی که پدرت با من کرد در وضعی هستم که می‌توانم یک مهمانخانه بخرم. ولی این آرزو زمانی برای من دلپذیر بود که روی زمین لخت می‌خوابیدم و شراب ترشیدهٔ لژیون‌ها را زهرمار می‌کردم. امروز این آرزو همینکه برآورده شد، دیگر لطف خود را از دست می‌دهد. مهمانخانه یک زن لازم دارد که مدیرش باشد. و من تجربه کرده‌ام، زنانی که مدیرهٔ خوبی هستند خیلی سنگدل و بیرحمند. راستش را بخواهی، من ترجیح می‌دهم که فعلا در خدمت تو بمانم. البته تو مرا به‌عنوان حامی و سرپرست، دیگر لازم نداری. ولی من دیده‌ام هر سلحشوری که کم‌ترین توجهی به‌وقار و حیثیت خود دارد، معمولا با یک مصاحب حرکت می‌کند، گاهی هم از یک نفر بیش‌تر همراه دارد. برخی از سلحشوران هنگامی که به‌خارج شهر می‌روند، ده یا صد تن همراه و مصاحب دارند. بنابر این، فقط به‌خاطر خودت می‌گویم، عاقلانه‌ترین کار این است که یک کهنه سرباز پیر و جنگ دیده و زخم برداشته را همیشه همراه خود داشته باشی.»

او به‌سخنان خویش ادامه داد و گفت: سوارکاری مسئله دیگری است و من

می‌ترسم تو چند هفتهٔ دشوار در پیش داشته باشی. در چشم دیگران، تو جز یک تازه‌کار چیزی دیگری نیستی. برایت گفته‌ام که در لژیون، سربازان جدید را چه‌گونه تعلیم می‌دهند. ولی تو احتمالا حرف‌هایم را باور نمی‌داشتی و فکر می‌کردی که شاید من برای سرگرمی و تفریح تو مبالغه می‌کنم. از همهٔ اینها گذشته، باید به یادت باشد که خویشتن‌داری کنی و دندان‌های خود را برهم بفشاری و هرگز نسبت به مافوق خود خشم‌نگیری. باهم بدان‌جا می‌رویم. شاید من بتوانم توصیه‌هائی به‌تو بکنم.»

همچنانکه در شهر بر سوی میدان مارس پیش می‌رفتیم، باربوس با پکری گفت: «من اکنون در واقع می‌بایست درجهٔ سرگروهبانی و تاج دیواری[1] داشته باشم. اما افسوس که شرابخواری و بدمستی ولش‌بازی، مرا از ترقی بازداشت. هنگامی که با پشت زخمی در میان تکه‌های یخ، همراه تیمسار لوسیوس عرض رودخانه دانوب را پیمودم، زنجیری به‌یاد آن ماجرای دریافت کردم. حتی این زنجیر را در مسیا گرو گذاشتم. می‌دانی درکجا؟ در یک میخانهٔ کثیف بربری. و دیگر نتوانستم پیش از حرکت قشون آن را از گرو دربیاورم. من از میخوارگی چیزی جز ضرر ندیده‌ام. ولی ما توانستیم به یک دکان اسلحه‌فروشی برویم و یک زنجیر یادگاری دست دوم بخریم. شاید اگر مصاحب تو یک زنجیر دورگردن خود داشته باشد، همه باتو بهتر تاکنند.»

به او گفتم که او به‌اندازهٔ کافی نشان افتخار روی زبان خود دارد. ولی باربوس با اصرار می‌خواست یک نشان پیروزی مسین بخرد که خط رویش از شدت فرسودگی خوانا نباشد و کسی نتواند از روی آن تشخیص دهد که چه کسی در چه تاریخی چنان نشان‌هائی را به سربازان خود جایزه داده است. اما وقتی آن را خرید و به شانهٔ خود نصب کرد، گفت که حالا میان سربازان سوار احساس ایمنی بیش‌تری می‌کند.

در آن میدان بزرگ نزدیک به صد سلحشور جوان بودند که برای بازی‌های سوارکاری جشن هشتصدمین سال تأسیس رم تمرین می‌کردند. رئیس اصطبل مرد تنومند گستاخ و بی‌ادبی بود. وقتی گواهینامه‌ای را که از رئیس قسمت گروه اشرافی گرفته بودم، خواند، خندهٔ بلندی سرداد.

۱ــ تاج دیواری، تاج طلائی بود مانند کلاه. بدنهٔ اطراف این کلاه، صورت بندکشی‌های دیوار را داشت وبالای آنهم به شکل کنگرهٔ دیوار بود. این تاج رابه نخستین سربازی جایزه می‌دادند که درجنگ توانسته بود از دیوار شهری که درمحاصره قرار داشت بالا برود و زمینهٔ فتح شهر را فراهم آورد.

فریاد زد: «جوان، ما خیلی زود اسب مناسبی برای تو پیدا می‌کنیم. اسب بزرگ می‌خواهی یا کوچک؟ وحشی یا آرام؟ سپید یا سیاه؟»

ما را به اصطبلی برد که درآن‌جا اسب‌های قابل استفاده‌ای بودند. من یک اسب را نشان دادم. بعد، اسب دیگری را پسندیدم. ولی او به کاغذهائی که در دست داشت نگاه کرد و به سردی گفت: «آنها را قبلا گرفته‌اند.»

بعد گفت: «اگر فکر شرکت در نمایش و رژهٔ جشن را می‌کنی، بهتر است است یک اسب برگزینی که به تمرینات‌و سروصدای میدان‌عادت کرده باشد وعلائمی راکه باشیپور می‌دهند، بداند. آیا پیش‌از این هیچ سوارکاری کرده‌ای؟»

چون باربوس توصیه کرده بود که از فخر فروشی ولاف و گزاف بپرهیزم، با فروتنی اعتراف کردم که درانطاکیه قدری تمرین کرده‌ام. ضمناً گفتم فکر می‌کنم که تمام اسب‌های مخصوص سوارکاری به علائم شیپور خو گرفته‌اند.

آنگاه به‌خود جرئت دادم و گفتم: «ولی من خوشوقت می‌شدم اگر اسب رام نشده‌ای داشتم که خودم رامش می‌کردم. اما معلوم است که دیگر دیر شده و وقت ندارم که پیش‌از جشن این کار را بکنم.»

مدیر اصطبل درحالیکه نزدیک بود اززور خنده خفه شود، فریاد زد: «بسیار خوب، بسیار خوب، خیلی کم‌اند جوانانی که بدانند اسب را چه‌گونه باید رام کرد. هرکول، کمکم کن! نگذار از زور خنده بترکم. تنها سوارکاران حرفه‌ای دراین جا اسب رام می‌کنند.»

درهمان لحظه یکی از حرفه‌ای‌ها پیش آمد و سراپای مرا برانداز کرد.

گفت: «ما آرمینیا را داریم. این اسب چنان به هیاهوی میدان‌عادت دارد که بیحرکت می‌ایستد. حتی اگر یک کیسه سنگ روی زینش بریزی.»

بعد یک مادیان بزرگ سیاه رنگ نشانم داد که‌از آخور خود سربرداشت ونگاهی از روی بی‌اعتمادی به من کرد.

مدیر اصطبل سرآسیمه گفت: «نه، نه، آرمینیا خیلی آرام است وبه درد چنین جوانی نمی‌خورد. مادیان بسیار زیبائی است ولی مثل‌یک بره آرام است. ماباید آن را برای یک سناتور پیر نگه‌داریم که می‌خواهد درنمایش سوار شود.»

گفتم: «هرگز فکر نکرده بودم که اسبی رابـه رایگان، تنها در برابر یک گواهینامه بگیرم. اگر اجازه بدهید، دوست دارم که‌این اسب را امتحان کنم.»

رام‌کنندهٔ اسبان باخوشحالی گفت: «او می‌خواهد آن را امتحان کند وپولش را هم برایش‌می‌پرازد.»

مدیر اصطبل پس‌از قدری مخالفت، سرانجام موافقت کرد.

گفت: «این اسب برای جوانانی مثل تو خیلی خاموش و آرام است. ولی، به‌هرحال، اشکالی ندارد. چکمه‌هایت را بپوش و وسائل سوارکاری‌ات را آماده کن، الآن دستور می‌دهم که اسب را زین کنند.»

گفتم من باخود هیچ لباس سوارکاری ندارم که بپوشم. اما مدیر اصطبل‌نگاه عجیبی به من کرد. گوئی باکسی روبرو شده بود که مخش عیب دارد.

گفت: «مگر تونمی‌خواستی که بالباس مخصوص نمایش‌سواری کنی؟ دولت پول لباس‌های نمایش را می‌پردازد.»

مرا به اتاق تجهیزات برد و بردگان مددکار بندها را چنان محکم به سینه‌ام بستند که دیدم به سختی می‌توانم نفس بکشم. یک کلاه خود قرمز ویک جفت چکمهٔ فرسودهٔ کوتاه به من دادند. سپر، شمشیر، یانیزه ندادند ولی گفتند فعلا دفعهٔ اول به امتحان توانائی در سوارکاری قانع باشم.

مادیان وقتی از اصطبل بیرون آمد خیلی باحال بود وشادمانه جست‌وخیز می‌کرد وبه صدای بلند شیهه می‌کشید. ولی به مجرد یک فرمان که مدیر اصطبل داد، ناگهان مطلقاً بیحرکت ایستاد. بادهنه‌اش که در دست داشتم سوار شدم و خواهش کردم که تسمه‌های رکاب را درست به اندازهٔ پایم میزان کنند.

مدیر اصطبل طرز سوار شدن مرا پسندید و گفت: «پیداست‌که قبلا سوارکاری کرده‌ای.»

بعد با فریاد رعدآسائی اعلام کرد:

«سلحشور مینوتوس لوزوس مانیلیانوس، آرمینیا را انتخاب کرده و می‌خواهد باآن سوارکاری کند.»

سوارکارانی که در وسط میدان‌بودند، پراکنده شدند وبه کناره‌های میدان رفتند. شیپور حمله را نواختند وبلافاصله یک بازی آغاز شد که من توانستم ازآن میان جان سالم بدربرم. البته بیش‌تر بدین‌علت بود که بختم‌یاری کرد نه به خاطر مهارتی که داشتم. چندان فرصتی دست نداد تا اخطار مدیر اصطبل را بشنوم که می‌گفت مواظب دهان نازک وحساس مادیان باشم ودهنه را خیلی سخت نکشم. ولی آرمینیا مثل این‌بود که دهنی از آهن دارد. دهنه بکلی برای او ناشناخته بود. هنوز شروع نکرده، چنان ازعقب‌خیز برداشت‌که می‌خواست مرا از روی سرخود به‌زمین پرتاب کند. وقتی این کار نتیجه‌ای نداد، سردست بلند شد، از عقب جفتک انداخت، همه‌جور تلاش کرد، تمام فوت‌وفن‌هائی رابه کاربرد که یک اسب ورزیدهٔ میدان دیده دربارهٔ یک سوار بی‌تجربه به‌کار می‌برد تااو را به زمین سرنگون کند. خوب شستم خبردار شد که چرا وقتی آرمینیا به میدان دوید همهٔ کسانی که‌در میان میدان بودند

پراکنده شدند و به‌کناره‌های میدان جستند.

هیچ‌کاری نمی‌توانستم بکنم جز این‌که باتمام نیروی خود به او بچسبم ولااقل سرش را اندکی متمایل به چپ‌نگاه دارم چون مستقیم به سوی پرچین پیرامون میدان تاخت وبعد ناگهان ایستاد. بااین حرکت می‌خواست سرم را محکم به تیرهای پرچین بکوبد. وقتی باتمام کوشش‌هائی که کرد نتوانست مرا از پشت خود پرتاب کند، کاملا دیوانه شد. خیزهای بلند برداشت واز روی‌موانع میدان جست. این مادیان درحقیقت یک اسب خیلی نیرومند وزیرک بود، چنانکه وقتی هول وهراس نخستین من فرو نشست، از تاخت وتاز بااو لذت بردم، یکی دوفریاد بلند سرش کشیدم وبا پاشنه‌های خود به‌پهلوهایش لگد زدم که خشمش به آخرین حد برسد و رفته‌رفته خسته شود.

آرمینیا که دیگر جا خورده بود، سربرگرداند و کوشید که‌مرا بنگرد وبداند که‌باچه کسی طرف است. پس‌از آن، دیگر به زیر فرمان درآمد چنانکه توانستم اورا درست به پیش مدیراصطبل و مهتر ببرم. آنها دیگر از خنده خودداری کردند وبا دستپاچگی به پشت در اصطبل گریختند. مدیر اصطبل که صورتش از خشم سرخ شده بود، فریادزنان دستوری داد. شیپور به‌صدا درآمد و گروهی صف کشیدند و به‌سوی من گام برداشتند.

ولی آرمینیا هرقدر هم که سخت دهنه‌اش را کشیدم، برنگشت ودرحالیکه کف از دهان می‌ریخت وسررا به‌این سوی وآن سوی تاب می‌داد، مرا به تاخت یکراست به طرف صفوف سوارکاران برد که بهم فشرده وبسته بود. یقین داشتم که به زمین پرتاب خواهم شد ولی یا سواران پیشرو ترسیده بودند یادر آخرین لحظه مخصوصا راه را باز کردند که مرا به داخل راه دهند. اما هرکس که به من می‌رسید، می‌کوشید تابا نیزهٔ چوبین خویش مرا ازپشت‌زین‌معلق کند. یا، وقتی دیدند آرمینیای خشمگین با آنهمه گاز وجست‌وخیز ولگدپرانی بالاخره بدون هیچگونه زخم وآماس و کوفتگی مستقیماً مرا به میان گروه سوارکاران برده، می‌خواستند باچوب‌های خود به پشتم بکوبند وسرانجام آنچه راکه‌از یک حیوان ندیدم، از یک مشت انسان ببینم.

کوشش‌هائی که موذیانه و تعمدی برای ترساندن من کردند، چنان مرا به خشم آورد که تمام قوای خود رابه کار بردم وتوانستم آرمینیا را برگردانم که خود حالت تهاجمی بگیرم وبه‌چندتن از سوارکاران حمله‌کنم و ازپشت زین برزمین‌اندازم. ولی درآخرین لحظه توصیهٔ باربوس‌رابه یادآوردم وخویشتن‌داری کردم و درحالیکه فریاد شادی می‌کشیدم ومی‌خندیدم وبه نشانهٔ سلام ودرود دست‌تکان می‌دادم، از کنارشان گذشتم.

آرمینیا، همینکه خشمش به پایان رسید، آرام گرفت ودیگر کاملا مطیع‌شد.

دربرابر اصطبل وقتی‌پیاده‌شدم، می‌خواست گردنم‌را گازبگیرد ولی‌خیال‌می‌کنم بیش‌تر جنبهٔ شوخی داشت. درمقابل، من هم خود را قانع کردم که با آرنج خویش یکی دو ضربه زیر پوزه‌اش بزنم.

مدیر اصطبل و مهتر چنان به‌من نگاه می‌کردند که گوئی من یک دیوم. ولی مدیر اصطبل وانمود کرد که حالش خوش نیست و عصبی است، می‌خواست بهانه‌ای بگیرد وبه من بپرد.

سرزنش‌کنان گفت: «بایک اسب گرانبها چنان تاخته‌ای کـه دهانش کف کرده ولبش خون افتاده. نمی‌بایست این طور سواری کرده باشی.»

جواب دادم: «این اسب مال خودم است وهـرطور دلم بخواهـد سوارش می‌شوم.»

باخشم گفت: «کاملا اشتباه می‌کنی. در تمرینات نمی‌توانی باآن بتازی چون در صف نمی‌ایستد واز دستورها اطاعت نمی‌کند. او عادت دارد که جلوی سایر اسبان باشد.»

چندتن از سوارکاران اسبان خود را رها کرده و پیرامون ما حلقه زده‌بودند. مرا تشویق کردند وفریاد زدند که من سوارکار خوبی هستم ومدیر اصطبل خودش آن اسب رابه من واگذاشته واین راهم به صدای بلند اعلام کرده که همه بشنوند وبدانند.

مدیر اصطبل، که از اول می‌خواست مرا دست بیندازد و تیرش به سنگ‌خورد وبعد هم نتوانست حرف خود را به کرسی بنشاند، سرانجام ناچار به‌اعتراف شد وگفت: «من شوخی کردم. چرا متوجه نیستید؟ بالاخره هرتازه واردی، اگر خیلی در سوارکاری ضعیف نباشد، اول بایـد آرمینیا را امتحان کند. آرمینیا در واقـع یک اسب جنگی است نه اسب بی‌رمقی کـه فقط برای سواری درنمایش خوب باشد. او حتی در آمفی‌تئاتر با حیوانات وحشی جنگیده، جوان‌گستاخ، فکر می‌کنی که هستی؟»

با اعتراض گفتم: «چه شوخی، چه جدی. بالاخره من درتمام مدت، روی زین ماندم وشما در دامی افتادید که خود گسترده بودید. خیلی بداست که کسی اسبی به این خوبی را مدام در اصطبل زندانی کند واو را فقط برای ترساندن تازه واردان بـه کاربرد. اجازه بدهید که‌باهم کنار بیائیم. من می‌خواهم ایـن اسب را هرروز سوار شوم. ولی اگر باسایر اسبان دریک خط قرار نمی‌گیرد، برای تمرین اسب دیگـری انتخاب خواهم کرد.»

مدیر اصطبل خدایان رم را گواه گرفت که من بـه‌جای یک اسب، دو اسب خواسته‌ام ولی‌دیگران ازمن جانبداری کردند وفریاد زدندکه‌به‌اندازهٔ کافی به‌وسیلهٔ آرمینیا تازه واردان را دست انداخته، دیگر بس است. تمام آنها هـرکدام یک ورم.

یک زخم، یک خراش، یایک شکستگی استخوان داشتند واینها یادگار وقتی بود که تازه وارد شده وخواسته بودند آرمینیا را امتحان کنند، اگر چه همه از کوچکی بـه اسب سواری عادت داشتند. من‌هم هیچ نمی‌دانستم که آرمینیا چه حیوان شیطانی‌است وگرنه آنقدر دیوانه نبودم که سوار اسبی شوم که امکان داشت گردنم را بشکند. به هرصورت یخ آقای مدیر اصطبل‌نگرفت. این مادیان هم دیگرتعلق به گروه سلحشوران داشت.

ولی من نمی‌خواستم با مدیر اصطبل نزاع کنم. از این‌رو به او هزار سسترس انعام وعده دادم وگفتم دلم می‌خواهد به همه آنقدر نوشابه بدهم کـه حتی چکمه‌های سوارکاری‌ام هم از نوشابه خیس شود. بدین ترتیب در دل سوارکاران رم برای خود جائی باز کردم وجزء گروه سوارکاران پذیرفته شدم. میان کسانی که همزمان با من درمیدان تمرین می‌کردند، همچنین میان جوانانی که پیش ازمـن آن دوره را گذرانده بودند، دوستانی به‌هم زدم. پس‌از چندی به‌جای جوانی که پایش شکسته بود، مـرا انتخاب کردند که به سوارکاران برگزیده بپیوندم. ازآن ببعد جداً مشغول‌تمرین برای شرکت در بازی‌های مسابقاتی جشن هشتصدمین سال تأسیس رم شدیم. این تمرینات چنان خطرناک بود که هیچ کس اجازه نداشت تنها به خاطر اصل و نسب اشرافی یا ثروت خویش درآن شرکت کند. این کار فقط استادی و توانائی می‌خواست. بنابراین من افتخار می‌کردم که برگزیده شده‌ام.

لازم نیست به فخرفروشی خود دربارهٔ بازی‌های سوارکاری ادامه دهم. ما به دو دسته تقسیم شدیم که‌در میدان بزرگ، ضمن جشن هشتصدمین سال، می‌بایست نبردهای نیروهای سوار را نمایش دهند. بازی سختی بود. اگر چه برطبق اعلام‌رسمی، هیچیک از دوطرف نه می‌برد نه می‌باخت. من‌تاپایان کار برروی آرمینیابودم وآنقدر مقاومت کردم که‌از حال رفتم ومرا ناچار به خانه حمل کردند. دیگر نه در آمفی‌تئاتر از آن نمایش‌ها دیدم نه درمیدان ازآن‌گونه عملیات که قرار بود چنان خـوب ترتیب داده شود وچنان درخشان جلوه کند که پیش‌ازآن هرگز نظائرش در رم دیده نشده بود. درفواصل میان جشن‌ها بسیاری از دوستان فرصت یافتند که بیایندومرا دربستر بیماری عیادت کنند وبه‌من اطمینان‌دهند که‌اگر من‌نبودم به مراتب کم‌تر عزت وافتخارنصیبشان می‌شد. خرسند بودم از این‌که با مادیان سیاه سوارکاری کرده وپیش از شکسته‌شدن استخوان ران‌چپ وچند دنده‌ام، صدای هزار تماشاچی را شنیده‌ام که‌با هیجان وفریاد مرا تحسین می‌کردند. آسیب دیدم ولی دلم‌خوش بود که تا پایان کار برروی زیـن آرمینیا نشسته ام.

مهم‌ترین نتیجهٔ سیاسی‌جشن‌های هشتصدمین سال‌این بودکه‌برای خواهرزادهٔ

گایوس، یعنی لوسیوس دومی سیوس ده ساله که ساده‌ترین وبی‌عیب‌ترین نمایش‌های سوارکاران نوجوان را زیبا وبی‌پروا رهبری‌کرده‌بود، مردم‌پیشکش‌های زیادفرستادند. در برابر لوسیوس و هنرنمائی دلیرانهٔ وی، بریتانیکوس، پسر امپراتور کلودیوس، کاملا تحت‌الشعاع قرار گرفته‌بود. امپراتور فرزند خویش را به لژ خود خواند و حداکثر کوشش خود را به‌کار برد که او را به‌چشم مردم بکشد. ولی جمعیت‌فقط برای لوسیوس دومی سیوس فریادتحسین برمی‌آورد. واودربرابر احسنت‌وآفرین تماشاچیان چنان تواضع و خوشرفتاری وگشاده‌روئی نشان می‌داد که هرکسی را بیش ازپیش شاد می‌کرد و مجذوب می‌ساخت.

اما چند کلمه هم از خود بگویم که اگر پزشک ویژه سواره نظام، از معبد کاستور و پولوکس به بالینم نمی‌آمد ودرکار خود آنقدر استادی نداشت، من در سراسر عمر لنگ می‌ماندم. او پای مرا بیرحمانه دستکاری کرد ومن هم عذاب زیاد کشیدم. ناچار بودم که دوماه تمام باپای تخته‌بندی شده وگچ گرفته درخانه زمینگیر باشم. بعد می‌بایست باچوب زیر بغل راه بروم. وتا مدتی نمی‌توانستم خانه را ترک کنم.

میان دوستانم لوسیوس پولیو[1]، پسر یک سناتور، ازهمه باوفاتر ازآب درآمد. جوان باریک‌اندام کم بنیه‌ای بود که‌از من چند سال بیش‌تر داشت وتازه توانسته بود تمرینات سوارکاری را به پایان رساند. مجذوب من شده بود فقط برای این که وضعم درست نقطهٔ مقابل وضع او بود. من طبعی خشن، متکی به نفس وبی‌پروا داشتم. بااین وصف هرگز حرف زننده‌ای برضد او برزبان نیاورده بودم.

در خانوادهٔ پولیو همیشه علاقه‌ای به کتاب وکسب‌علم وجود داشت. لوسیوس شخصاً به کتاب خواندن بیش‌تر دلبستگی داشت تابه سوارکاری. تمرینات سوارکاری برای او وظیفهٔ خسته کننده‌ای به شمار می‌رفت که آن را فقط به خاطر اقتضاء نحوهٔ زندگی تحمل می‌کرد. واز ورزیده کردن اندام خویش لذتی نمی‌برد. کتاب‌هائی از کتابخانه پدرش برایم آورد که خیال می‌کرد خواندنش برای من سودمند خواهد بود. به‌من، ازاین که زبان یونانی رابه طور کامل می‌دانستم، رشک می‌برد. آرزوی درونی او این‌بود که نویسنده شود، اگر چه پدرش، سناتور میمیوس پولیو[2] یقین داشت که او مدیر خواهد شد.

به لوسیوس پولیو حالی کردم که دلم می‌خواهد یک افسر سوار باشم واین را ازهرکار دیگری بیش‌تر دوست دارم. باهم امکاناتی راکه برای من فراهم بود بررسی کردیم. من مجال ورود درگارد پریتوری، یا گارد نگهبان، را نداشتم زیرا درآن گارد

1- Lucius Pollio

2- Mimmius Pollio

هرچه محل خالی برای افسری وجود داشت، همه را پسران سناتورها گرفته بودند. درکشور مرزی موریتانیا[1] شکار شیران امکان داشت. در بریتانیا مرزهای بی‌پایانی به حال جنگ بود. آلمانی‌ها بارم برسر زمین‌های چراگاه مشاجره داشتند.

لوسیوس پرسید: «چرا می‌خواهی به خارج از کشور بروی و خودرا در آن سردنیا دفن‌کنی؟ به‌طور مسلم بهتر است که‌درهمین رم بمانی چون این‌جا گوهر هر کسی دیر یازود شناخته می‌شود. دراین‌جا از برکت استادی خود در سوارکاری و سیمای فریبا وچشمان زیبای خود، در ظرف یک‌سال خیلی بیش‌تر می‌توانی پیشرفت کنی تادر خارج ظرف بیست سال فرماندهی پانصد نفر پیاده نظام درمیان بربرها.»

من که‌از ماندن زیاد دربستر، ومخالفت او با عقائدم، زود رنج‌شده بودم، گفتم: «رم درگرمای تابستان شهری است عرق‌آور وبدبوی و پراز مگس‌های کثیف. حتی در انطاکیه هوا از هوای این‌شهر تازه‌تر بود.»

لوسیوس نگاهی کنجکاوانه به‌من‌کرد بااین عقیده که مقصود من از آنچه‌گفتم، خیلی بیش‌تر ازآن بود که حرف‌هایم معنی داشت. فهمید کـه زیاد به ماندن در رم علاقه ندارم.

تصدیق کرد وگفت: «بدون‌شک رم پراز مگس است. خرمگس‌های واقعـی هم دارد. اگر من دهنم را می‌بستم بهتر بود چون خیلی خوب می‌دانم که پدرت، فقط به‌یاری منشی مخصوص امپراتور، رتبهٔ سلحشوری خود را باز یـافته است. تصور می‌کنم تو می‌دانی که نمایندگان شهرستان‌ها و پادشاهان در برابر نارسیسوس، منشی امپراتور، خم می‌شوند و پیش‌پایش را جاروب می‌کنند واو از طریق فروش امتیازات‌و مناصب‌اداری تاکنون دویست میلیون سیسترس ثروت گردآورده است. والریا مسالینا، همسر امپراتور، حتی از اوهم حـریص‌تر است. از راه ترتیب قتل پیرتریـن مرد رم باغ‌های لوکولوس را در تپهٔ‌پینسی[2] به‌دست آورد. این زن که‌همسر امپراتور، یعنی نخستین مرد کشور است وباید به عنوان نخستین بانوی مملکت، برای زنان نمونهٔ کامل نیکرفتاری و پرهیزگاری باشد، اتاق‌های خود را در پالاتین که کاخ امپراتوری است تبدیل به اماکن فسق وفجور کرده وبه این‌هم قانع نیست. می‌گویند هرشب ناشناس، بانام جعلی، در سوبورا[3] به خانه‌های‌ننگین می‌رود وپول‌دور می‌ریزد وباهر لجنی‌دمخور می‌شود فقط برای این‌که تفریحی کرده باشد.»

من که جوان ساده وناپخته‌ای بودم، دوگوش خود را با دو دست گرفتم و گفتم

1- Mauretania
2- Pincian Hill
3- Subura

که نارسیسوس مردی یونانی است ورفتار خوبی دارد. حرف‌هائی راهم که در بارهٔزن زیبا وخندان وگشاده روی امپراتور زده می‌شود، نمی‌توانم باور کنم.

گفتم: «مسالینا تنها هفت سال از ما بزرگ‌تر است. دو فرزند خوشگل هم دارد. درنمایش‌های جشن هم پهلوی باکره‌های معبد وستا[1] می‌نشیند.»

لوسیوس گفت: «رسوائی و بدنامی‌بستر زناشوئی امپراتور کلودیوس همه‌جا، حتی درکشورهای بیگانه ودشمن، مثل آلمان وسرزمین پارت[2] شهرت دارد. شایعه، شایعه است. تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها. من شخصاً سلحشوران جوانی را می‌شناسم که‌با مسالینا سروسری دارند وبا غرور و افتخار درهمه جا تعریف می‌کنند زیرا رفتارشان نه‌تنها خیانت به امپراتور نیست، بلکه‌برعکس، به فرمان خود اوست‌چون کلودیوس به همه دستور می‌دهد که هرچه مسالینا به ایشان می‌گوید، اطاعت کنند!»

گفتم: «لوسیوس، تو در سمپوزیوم‌ها[3] بوده‌ای و خوب می‌دانی که جوان‌ها در بارهٔ چه چیزهائی لاف می‌زنند، هرکس که یکی دوپیاله بیش‌تر بالا رفته، زیادتر از فتوحات خود دم می‌زند و فخر می‌کند. درچنین حالی خجالتی‌ترین جوان از تهور خود درشکار زنان حرف می‌زند. اگر چنین شایعاتی در خارج از کشور هم رواج دارد، به نظر من زیر سر کسانی است که عمداً این‌طور شایعه‌پراکنی می‌کنند. دروغ هرچه بزرگ‌تر باشد بیش‌تر احتمال دارد که مردم باور کنند. اصولا افراد بشر تمایل طبیعی دارند که دربرابر هرچه می‌شنوند سربجنبانند وتصدیق کنند. درست همان‌نوع دروغی راکه به ذائقهٔ یک فاسد گواراست، مردم آسان‌تراز همه باور می‌دارند.»

لوسیوس سرخ شد.

باصدائی تقریباً لرزان آهسته گفت: «حالا طور دیگری توضیح می‌دهم. شاید والریا مسالینا هنگامی که پانزده سال داشت وبا کلودیوس پنجاه ساله شرابخوار فاسدالاخلاق، که حتی خانوادهٔ خودش هم تحقیرش می‌کنند، ازدواج کرد، واقعاً دوشیزه‌ای بود که دامن پاکی داشت. این‌خود کلودیوس بود که مسالینا را فاسد بار آورد وبه‌شرابخواری و جوانبارگی‌واداشت، کلودیوس اکنون‌دیگر بکلی از پا در آمده

۱ــ Vesta ، دراساطیر رم، خدای کانون خانواده که به عنوان حافظ عفت ونگهبان زندگی خانوادگی، درهر خانه‌ای زیارتگاه کوچکی داشت. معبد وستا درمیدان عمومی شهر بود. دوشیزگانی نیز درآن‌جا خدمت می‌کردند که تاپایان زندگی می‌بایست باکره بمانند.

۲ــ ناحیه‌ای پهناور درشمال شرقی ایران، درحدود خراسان، که پارت‌ها ازآن‌جا برخاستند ودولت اشکانیان را تشکیل دادند.

۳ــ سمپوزیوم در یونان قدیم به مجلس شب‌نشینی و ساز وآواز و عیش‌ونوش و مذاکرات ادبی و فلسفی می‌گفتند.

واگر نسبت به‌آنچه از زنش می‌بیند، عمداً چشمش را می‌بندد، غیر ممکن نیست. به هر صورت او با اصرار از مسالینا می‌خواهد که مرتب کنیزکان زیبا روی رابه بستر وی بفرستد. این دختران هرچه جوان‌تر باشند، بهتر است. این‌که یک امپراتور پیرمرد وارفته بادختران چه می‌تواند بکند، مسئلهٔ دیگری است. تمام این قضایا را خودمسالینا باچشمان اشک‌آلود در پیش‌کسی اعتراف کرده که دروغ نمی‌گوید ومن مطلقاً حرفش را باور می‌کنم ولی نمی‌خواهم اسمش را ببرم.»

گفتم: «لوسیوس، مابا هم دوست هستیم. ولی‌تویک اشراف‌زاده‌ای، پسریک سناتوری، شایستهٔ تو نیست که دربارهٔ چنین موضوعی صحبت کنی. من می‌دانم که پس‌از کشته شدن امپراتور گایوس، سنا جمهوری را آورد. بعد، افراد گارد نگهبان، ضمن تاراج پالاتین، به کلودیوس دائی یا عموی گایوس، برخوردند که پشت‌پرده‌ای پنهان شده بود. او را چسبیدند وبرتخت نشاندند وامپراتوری وی را اعلام کردند زیرا تنها او بود که‌از راه اصل ونسب چنین حقی‌را داشت. این‌یک داستان کهنه است که دیگر هیچ‌کس از شنیدنش حتی لبخندی هم نمی‌زند. ولی تعجب نمی‌کنم که کلودیوس به آزاد مردان و مادر فرزندانش بیش‌تر اعتماد دارد تابه سنا.»

لوسیوس با تلخی پرسید: «آیا اگرتوبودی، یک بیدادگر زورگوی راکه‌دچار انحراف عقلی است انتخاب می‌کردی یا آزادی را؟»

گفتم: «آن حکومت جمهوری که زیرنظراین سناتورها وکنسول‌ها اداره شود، دموکراتیک نیست، بلکه دولتی اشرافی است، غارت شهرستان‌ها و آغاز جنگ‌های جدید داخلی است. تااین اندازه من از تاریخی که خوانده‌ام، می‌فهمم. به اصلاح رم از داخل با فرهنگ یونان قانع‌باش وپرت‌وپلانگو. چون تا این اشراف روی کار هستند هرقدمی که برداشته شود، وضع خراب‌تر خواهد شد که بهتر نخواهد شد.»

لوسیوس مجبور شد که بخندد.

گفت: «غریب است که آدم اندیشه‌های جمهوریخواهی را با شیر مادر جذب کرده است. این اندیشه به‌من جرئت وامید می‌بخشد. ولی شاید جمهوری جز یک یادگار گذشتهٔ رم، هیچ چیز دیگری نیست. من به کتاب‌های خود برمی‌گردم. در این صورت به هیچ‌کس نمی‌توانم آسیبی برسانم، حتی به خودم.»

گفتم: «آن وقت رم هم پراز خرمگس باقی می‌ماند. نه‌تو می‌توانی ازشرشان خلاص شوی نه من.»

طی مدتی که دربستر افتاده بودم وازبیکاری وعدم فعالیت واندیشه‌های‌تاریک خود عذاب می‌کشیدم ناگهان افتخار غیر مترقبه‌ای نصیبم شد وآن این‌بود که لوسیوس دومی‌سیوس ده ساله، رهبرجوانان اشرافی، از من‌عیادت کرد.خیلی‌ساده و بی‌تکلف،

بدون اطلاع قبلی، با مادرش آگریپینا آمد. تخت‌روان وهمراهان خویش را در بیرون خانه رها کردند وفقط آمدند تا لحظه‌ای‌کوتاه در پیش من‌باشند. ومرا به‌خاطر تصادفی که کرده‌بودم تسلیت دهند واظهار همدردی کنند.

عمه لایلیا ازاین دیدار عالی و اشرافی کاملا دست‌وپای خود را گم کرد ودر حالیکه کلاه‌گیسش کج شده بود، دوید ولباس مـرا دست کشید و صاف کـرد و سرزنش‌کنان به غرولند افتاد که آگریپینا جاداشت که قبلا ورود خود را به او اطلاع می‌داد تا اهل‌خانه بتوانند خودرا برای پذیرائی آماده کنند.

آگریپینا گفت: «لایلیای عزیز، توخوب می‌دانی‌که‌از هنگام فوت‌خواهرم، برای من سالم‌ترین کار پرهیز از دیدارهای رسمی است. ولی پسرم لازم بود که بیاید و قهرمان خود، مینوتوس لوزوس را ببیند. بنابراین ما تنها برای این آمده‌ایم که او را ببینیم ودعا کنیم که زودتر حالش خوب شود.»

فرزند سرزنده و جذاب او که باوجود مـوی قرمز چهـرهٔ دلپسندی داشت، عجولانه پیش‌دوید تا مرا ببوسد. وبعد، همچنانکه به صورتم بانظر تحسین می‌نگریست، خود را عقب کشید.

فریاد زد: «اوه، مینوتوس، تو درحقیقت بهتر از دیگران نام ماگنوس[1] راکسب کرده‌ای، ای‌کاش می‌دانستی که‌من چه‌قدر دلیری حیرت‌انگیز تو را تحسین کردم. وقتی که توباپای شکستهٔ خود تا پایان بازی برروی زین نشسته بودی، هیچیک از تماشاچیان کم‌ترین اطلاعی ازاین موضوع نداشت.

دومی‌سیوس طوماری از مادرش گرفت وبه دست من داد. آگریپینا به سوی عمه‌لایلیا برگشت وباپوزش به توضیح پرداخت.

گفت: «این کتابی دربارهٔ توازن عقلی است که دوست من، سنکا[2] در کرس نوشته است. این کتاب خوبی است برای هرجوانی که گرفتار عواقب بی‌پروائـی و بیفکری خود شده است. اگر سنکا درعین‌حال متاسف است که‌چرا او باآن فکر عالی ناچار است که عمر خود را زنده‌بگور در تبعید بگذراند، باید بگویم این به‌خاطر وضع موجود در رم است نه به خاطر من.»

ولی عمه‌لایلیا حوصلهٔ حرف گوش کردن نداشت. بیش‌تر دراین فکر بودکه

۱ـ Magnus به معنی مهم و مشهور است.

۲ـ Seneca ، لوکیوس آنایوس سنکا، فیلسوف و نمایشنامه‌نـویس و سیاستمدار رومـی. در نوباوگی به رم رفت وآن‌جا به‌فرا گرفتن فن خطابه وفلسفه پرداخت ودر جوانی به‌عنوان خطیب شهرت یافت. امپراتور کلودیوس تبعیدش کرد ولی هشت‌سال بعدبه رم بازگشت ومعلم ومربی نرون شد.

یک‌نوع نوشیدنی تقدیم مهمانان کند. باعث خجالت بود اگر چنان مهمانان مشهور و عالیقدری از پیش‌ما می‌رفتند بدون این‌که با خوردنی یا آشامیدنی از ایشان پذیرائی شده باشد.

آگریپینا اول چیزی میل نداشت. ولی آخر گفت: «درخانهٔ شما من خوشوقت می‌شوم اگر ازآن شربت‌لیمو که آدم را سرحال می‌آورد و پسر شجاع وبیمار شما یک شیشه رادر کنار بستر دارد، قدری بنوشم. پسرم می‌تواند یک شیرینی بخورد.»

عمه‌لایلیا با چشمانی که‌از تعجب گشاد شده بود به او خیره نگریست.

باترس گفت: «آگریپینای عزیز، آیا دیگر کار به‌این‌جا رسیده است؟»

درآن زمان آگریپینا سی‌وچهار ساله بود.شباهتی به مجسمه داشت. قیافه‌اش بیروح، ولی اشرافی، چشمانش درشت ودرخشان بود. بانگرانی متوجه شدم که آن چشمان روشن پراز اشک است. خانم‌سرخود را پائین‌انداخت وبه خاموشی گریست.

سرانجام گفت: «لایلیا، تو درست‌حدس می‌زنی. سالم‌ترین راه برای من این است که‌با دست خود از لوله برای پسرم آب بیاورم وآنچه را هم که جرئت خوردنش را می‌کنم، خودم از بازار بخرم وبا پسرم بخوریم. مردم در جشن‌ها خیلی آشکار ازدیدن او اظهار خوشوقتی کردند. سه‌روز پیش درخواب نیمروز بود که یک نفر می‌خواست او را بکشد. من‌دیگر حتی به خدمتکاران خود اعتماد نمی‌کنم. عجیب است که‌هیچیک از آنان در اطراف نبودند و مردی کاملا بیگانه با سوء قصدتوانسته بود وارد خانه شود بدون این‌که یکی از آنها او را ببیند. این واقعه‌ای است که برای من اتفاق افتاد. ولی شاید بهتر باشد که‌دراین باره دیگر حرفی نزنم.»

بدیهی است که عمه‌لایلیا کنجکاو شد. شاید هم آگریپینا از اول می‌خواست او را به‌کنجکاوی وا دارد تاسر درد دل را بـرایش بازکند. به‌هـر صورت لایلیا از آگریپینا خواست تاآنچه راکه اتفاق افتاده بود به تفصیل شرح دهد.

خانم پس‌از لحظه‌ای درنگ گفت: «فکر کردم لوسیوس بـه مصاحبت دائمی چندتن از جوانان اشراف‌زاده نیاز دارد که بتوان به وفاداری ایشان اعتماد کرد ودر عین حال اعمال ورفتارشان برای پسرم سرمشقی باشد. ولی، نه، نه، این‌کار برای آنان فقط بدبختی می‌آورد. آنان آیندهٔ خود را به خطر می‌اندازند.»

عمه لایلیا از این اظهارنظر او خوشش نیامد. من‌هم واقعاً به طور یقین نمی‌دانستم که آگریپینا ازاین حرف منظورش چیست. آیا مقصودش من بودم و می‌ترسید دوستی من با پسر او برای من خطری داشته باشد؟ ولی لوسیوس با کمروئی دست خود را در دست من گذاشت و گفت: «مینوتوس، اگر تو پشتیبان من بودی، هرگز از هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌ترسیدم.»

عمه‌لایلیا بالکنت اظهار عقیده‌کرد که‌اگر لوسیوس‌دومی‌سیوس گـروهی از اشراف‌زادگان را دور خود جمع کند، سوء تفاهم ایجاد می‌شود.

من زود گفتم: «من هم‌اکنون می‌توانم باچوب زیربغل قدری راه بروم. ران‌من بزودی خوب خواهد شد. شاید در سراسر عمر لنگ بمانم. ولی این باعث نمی‌شود که درنظر احمقانه جلوه کنم. به‌هرحال باکمال خوشوقتی حاضرم که مصاحب لوسیوس باشم تا زمانی که خودش به اندازهٔ کافی رشد کند و بزرگ شود واز عهدهٔ محافظت خودبرآید. تارسیدن به‌آن مرحله هم فاصله زیادی نیست. لوسیوس، تو اکنون هـم بزرگ‌تر از سن‌خود مینمائی و می‌توانی سوارکاری کنی و سلاح‌های مختلف را بـه کار بری.»

قدری بیش‌تر دربارهٔ اسب‌ها و شاعران و آواز خوانان یونانی که او ظاهراً دوستشان داشت، صحبت کردیم ولی به نتیجهٔ خاصی نرسیدیم. فقط من پی‌بردم به‌این که هر وقت دلم خواست می‌توانم به خانهٔ آگریپینا بروم ومورد استقبال واقع شوم.

عمه‌لایلیا بعدبه من حالی‌کردکه آگریپینا خیلی تنهاست. به‌خاطر تبار اشرافی خود از مردم عادی کناره‌گیری می‌کند. اعیان واشراف همپایهٔ او هم جرئت همنشینی بااو را ندارند چون از خشم امپراتور می‌ترسند. چه غم‌انگیز است که آدم ببیند چه خانم عالیقدری محتاج به دوستی یک جوان اشرافی لنگ شده!»

از حرف‌های عمه‌لایلیا رنجیده خاطر نشدم چون خود نیز همان طور فـکر می‌کردم.

عمه لایلیا باز به صدا درآمد.

گفت: «آگریپینا هرچیزی را زیاد بزرگ مـی‌کند. میان شهر روز روشن هیچ‌کسی در خانه‌ای که عده‌ای سکونت دارند، کسی را نمی‌کشد. به نظر من، خانم ین داستان را از خود جعل کرده بود. بهتر است که‌تو خود را در ایـن جور قضایا د خل نکنی. پسر عزیز، این درست است که امپراتور گایوس جعبه‌ای پراز زهر داشت وآن را آزمایش‌می‌کرد. ولی‌امپراتور کلودیوس‌آن‌را از میان‌برد. امروز زهر خوراندن ه مردم مجازات سخت دارد. تصور می‌کنم بدانی که شوهر آگریپینا، دومی‌سیوس، سر لوسیوس، برادر دومی‌سیا لپیدا، مادر مسالینا بود؟ وقتی که لوسیوس سه سال ـ شت، همه چیز را از اوبه ارث برد. ولی‌گایوس تمام را گرفت‌ونگاه داشت. آگریپینا سعید شد و برای ادامه زندگی، ناچار غواصی را آموخـت و در جزیره‌ای دور افتاده ـ صید اسفنج پرداخت. لوسیوس را عمه‌اش، دومیتیا یا دومی‌سیا پرستاری کرد. ـ یشگر معروف، آنیستوس[1] آموزگار خصوصی وی بود چنانکه هنوز می‌توانی از فرم

1- Anicetus

موی اوبه این موضوع پی‌ببری. ولی حالا دومیتیالیپیدا با دختر خود مسالینا نزاع کرده و یکی از چند نفری است که با اگریپیناست و اگر با او دیده شود، باکی ندارد. لوسیوس را هم او نازپرورده بار می‌آورد. مسالینا همیشه نام پدر بزرگ خود، والریوس‌مسالا[1] را بزبان می‌آورد که نشان دهد تبارش مستقیماً به خدا اوگوست می‌رسد. مادرش از دستش عصبی است چون او خیلی بی‌پرده محبت خود را نسبت به گایوس‌سیلیوس نشان می‌دهد. بااو همه جا می‌رود. در خانهٔ او، با او و آزادمردان و بردگان او به‌همان اندازه‌خودمانی است‌که‌با اهل‌خانهٔ خود رفتار می‌کند. حتی اثاثی گرانبها وموروثی را از پالاتین به خانهٔاو برده. از سوی دیگر، این خیلی طبیعی است چون سیلیوس خوشگل‌ترین و خوش‌قدوبالاترین مرد رم است. پرواضح است که آن خانم در ارتباط بااین آقا کاملا بی‌تقصیر است. بالاخره یک زن جوان تا آخر عمر نمی‌تواند بایک پیردائم‌الخمر بد اخلاق سرکند. اگر مسالینا جزء افراد عادی بود، از چنان شوهر مهملی طلاق می‌گرفت وبا مرد شایسته‌ای ازدواج می‌کرد ولی چون همسر امپراتور است و ملکهٔ رم محسوب می‌شود لابد دلش نمی‌آید که مقام خود را از دست بدهد. کم‌تر کسی‌است که بتواند از مقامات دنیوی دل بکند.»

دوگوش خود را با دو دست گرفتم وفریاد زدم: «دربارهٔ مسالینا دیگر بس است. از بحث راجع به روابط این خانواده‌ها سرگیجه گرفتم.»

ولی عمه‌لایلیا از حضور مهمانان گرامی و عالیقدر تحریک شده و به شوق آمده بود.

به سخن خود چنین ادامه داد: «قضیه خیلی‌ساده است. خدا اوگوست، نوادهٔ خواهر خداجولیوس سزار بود. مسالینا دختر نوهٔ اوکتاویا خواهر اوگوست است. از نخستین زناشوئی اوکتاویاست، درحالیکه امپراتور کلودیوس نوهٔ اوکتاویا از دومین زناشوئی او با مارک انتونی است. آگریپینا خواهرزادهٔ کلودیوس است. در عین‌حال بیوهٔ دومین نوهٔ اوکتاویا[2] گایوس‌دومی‌سیوس است. بنابراین، گوش بده، لوسیوس دومی‌سیوس نیز درعین حال نوهٔ نخستین دختر اوکتاویا، همچنین نوهٔ دومین دختر اوست.»

گفتم: «پس اگر درست فهمیده باشم، سومین ازدواج امپراتور کلودیوس، زناشوئی وی باخواهر ناتنی‌اش می‌باشد که‌خود را والریا مسالینا می‌خواند. پس در

1- Valerius Messala

۲ـ Octavia ، خواهر اوگوست بودکه در زیبائی‌وپاکدامنی شهرت‌داشت. نخست با مارسلوس و پس‌از مرگ او با مارک انتونی زناشوئی کرده و وقتی انتونی به عشق کلئوپاترا دچار شد، اوکتاویا را ترک کرده. ولی اوکتاویا نسبت به او وفادار ماند و پس از مرگ او نیز از بچه‌های کلئوپاترا هم مثل اولاد خود پرستاری نمود.

حقیقت، مسالینا هم درست مثل آگریپینا تباری اشرافی دارد؟»

عمه‌لایلیا تصدیق کرد وگفت: «کم وبیش همین‌طور است ولی او قطره‌ای از خون فاسد مارک انتونی که دیگران زیـاد دارند، در رگ خود نـدارد. پسرش، بریتانیکوس هم، البته از طریق کلودیوس، به داشتن چنین خونی مفتخر است! البته تاحدی...»

به عنوان پرسش تکرار کردم: «البته تا حدی...؟»

عمه‌لایلیا با اکراه گفت: «آخـر کلودیوس پیش‌از زناشوئی خود ایـن بچه را داشت. خوب، وقتی در بارهٔ مسالینا حرف‌هائـی می‌زنند که همه کس مـی‌داند، بریتانیکوس هم به طور قطع معلوم نیست که پسر واقعی کلودیوس باشد. در آن زمان می‌گفتند این ازدواج را امپراتور گایوس ترتیب داد که آبروی دختر را حفظ کند.»

خیلی جدی گفتم: «عمه لایلیا، به خاطر وفاداری به امپراتور، برای یک‌چنین توهینی باید تورا به چوب بست. هیچ می‌دانی که‌اگر این حرف‌ها به گوش امپراتور برسد چه بلائی به سرت می‌آورند!»

عمه لایلیا با تمسخر گفت: «مثل این‌که کلودیوس هر حرفی را که دربارهٔ زن زیبایش می‌زنند، باور می‌کند! یا مثل این‌که چنین شایعاتی برایش تازگی دارد و قبلا از این حرف‌ها نشنیده است!»

با اینهمه، او به دقت اطراف را نگاه کرد. گوئی می‌ترسید کسی حرف‌هایش راگوش داده باشد.

درگرمای تابستان یک بی‌آرامی ویک میل شدید برای فعالیت گریبانگیرم شد. یک یا دوبار به دیدن لوسیوس‌دومی‌سیوس رفتم ولی او با وجود تمام محسناتی که داشت، برای دوستی بامن خیلی بچه‌سال‌بود. سرگرم سرودن شعر بود واشعاری راکه ساخته بود، از لوحه‌ای که داشت برایم خواند ودرخواست کرد کـه آنها را تصحیح کنم. به گونـهٔ حیرت‌انگیزی قالب‌گیری می‌کـرد وبا گل پیکرهٔ انسان و حیوانات را می‌ساخت. اگر از هنرش تعریف می‌کردید خیلی خوشش می‌آمد. ولی اگر خرده می‌گرفتید زود می‌رنجید، اگر چه می‌کوشید تارنجش خود را پنهان کند. خیلی جدی پیشنهاد کرد که من از استاد رقص وی درس‌هائی بگیرم تا بتوانم بـا رقص‌هائی دلپسند، خیلی زیبا حرکت کنم.»

گفتم: «کسی که‌با شمشیر و نیزه و سپر سروکار خواهد داشت، رقص‌به دردش نمی‌خورد. کاری رابه‌من پیشنهاد کن که بوی مردانگی بدهد!»

لوسیوس گفت‌از جنگ با شمشیردر آمفی‌تئاتر که‌آن‌جا گلادیاتورها یکدیگر را زخمی می‌کردند و می‌کشتند، بدش می‌آید.

از این حرف نیشدار خوشم نیامد و گفتم: «من نمی‌خواهم یک گلادیاتور باشم. ولی یک سلحشور رومی ناچار است که اصول وفنون جنگ را بداند.»

گفت: «جنگ کار غیرضروری و خونینی است. البته این عقیدهٔ من است. رم صلح به‌دنیا داده ولی شنیده‌ام گنایوس‌دومی‌سیوس‌کوربولو[1] که با پدر مرحومم خویشاوندی دارد، آن سوی رود راین[2] سرگرم زدوخورد با ژرمن‌هاست که حق پیروزی به دست آورد واز دولت رم امتیازاتی بگیرد. اگر واقعاً میدان جنگ را دوست داری، من می‌توانم به اوبنویسم وتو رابه عنوان یک‌افسر به‌او توصیه کنم. ولی او فرماندهٔ بسیار سختگیری است. واگر شغلش را عوض نکرده باشند واز آن‌جا نرفته باشد، از توخیلی سخت‌کار خواهد کشید. گمان نمی‌کنم امپراتور کلودیوس راضی باشد که هیچیک از خویشاوندان پدرم به شهرت زیاد برسد.»

قول دادم که دربارهٔ این موضوع فکر کنم.

تعجب می‌کردم که چرا کلودیا در سراسر مدت بیماری من سعی نکرده تابا من تماس بگیرد. از این حیث به غرورم برخورده بود وعقل‌سلیم به من می‌گفت که از طرف او دردسر، بیش‌ترخواهم دیدتاخوشی وشادی. ولی‌نمی‌توانستم ابروهای‌سیاه، چشمان گستاخ و لبان‌کلفت اورا فراموش کنم. وقتی که‌حالم بهتر شد، برای تخفیف بی‌آرامی و تقویت پای شکستهٔ خود، شروع به پیمودن راه‌های دورودراز کردم. پائیز گرم رم فرارسیده بود. هوا گرم‌تراز آن‌بود که بتوانم ردا بپوشم. جامهٔ لبه قرمز خود را نیز دربرنکردم تادرحول‌وحوش شهر توجه مردم را جلب نکنم.

از بردگان آفتاب زده‌ای که در مزارع سبزیکاری می‌کردند نمی‌خواستم سراغ کلودیا را بگیرم. این‌بود که راه خودرا دنبال کردم‌واختیار خود رابه دوپای خود دادم که هرجاپیش می‌روند مرابرند. کلودیا دربارهٔ یک چشمه‌و چند درخت کهنسال صحبت کرده بود. بنابراین نگاهی به اطراف کردم وهمچنانکه دربستر رودخانهٔ بی‌آب پیش می‌رفتم مثل این‌بود که اندیشه‌ام راه راست را پیش پایم گذاشته است. زیر چند درخت‌بزرگ، نزدیک یک کشتزار پهناور، کلبهٔ‌کوچکی قد برافراشته بود. کلودیا در مزرعهٔ سبزیکاری کنار کلبه می‌پلکید. دست‌ها و پاهایش گل‌آلود و سیاه بود. تنها یک لباس خشن برتن داشت، یک کلاه لبه‌دار حصیری هم برسر که از سوزش آفتاب جلوگیری کند. نخست، او را به سختی تشخیص دادم ولی او را چنان خوب می‌شناختم که‌از طرز حرکت دست وچگونگی خم شدنش به هویتش پی‌بردم، اگر چه از آخرین ملاقات ما چند ماه گذشته بود.

1- Gnaius Domitius Corbulo
2- Rhine

همچنانکه در برابر او به روی زمین خم شدم وبه چهره‌اش که در سایهٔ لبهٔ کلاه حصیری بود چشم انداختم، شور وشعف سراپای وجودم را فرا گرفت. به او گفتم: «کلودیا، سلام.»

کلودیا جاخورد، با چهره‌ای که سرخ شده وچشمانی که‌از ترس گشاد شده بود، به‌من خیره‌خیره نگریست، ناگهان‌دسته‌ای از ساقه‌های‌گل‌آلود نخود را به‌صورتم پرتاب کرد وبه پشت کلبه دوید. از این طرز پذیرائی خیلی پکر شدم و درحالیکه گل‌ها را از اطراف چشم پاک می‌کردم، به خود ناسزا گفتم که چرا این‌جا آمدم.

باگام‌های آهسته به دنبالش رفتم ودیدم درآب صورت خود را شست‌وشو می‌دهد. باخشم سرم‌فریاد زد و گفت که درآن طرف کلبه منتظرش باشم. بالاخره تا سرش را شانه نزد ولباسش را تمیز نکرد برنگشت.

باخشم وتندخوئی گفت: «یک مردتربیت شده، وقتی‌می‌خواهد کسی راببیند، قبلا آمدن خود را به‌او اطلاع می‌دهد. ولی چه‌گونه می‌توان چنین رفتار خوبی را از پسر یک صراف شامی انتظار داشت! چه می‌خواهی.؟»

از سخنان توهین‌آمیز او سرخ شدم وبدون یک کلمه حرف برگشتم. ولی هنوز چند گام نرفته بودم که به دنبالم آمد واز رفتنم جلوگیری کرد.

فریاد زد: «مینوتوس، آیا تواین قدر نازک‌نارنجی هستی؟ نرو. بدزبانی مرا ببخش. من‌از کوره در رفته بودم وحق داشتم چون تو مرا با هیکلم که‌در اثر کار زشت وکثیف شده بود، غافلگیر کردی.»

مرابه کلبهٔ کوچک خویش که بوی دود و علف ورخت‌های شسته شده را می‌داد برد.

گفت. «می‌بینی که من هم می‌توانم ریسندگی وبافندگی کنم مثل رومیان قدیم که می‌بایست این‌کارها را بدانند. فراموش نکن که در روزگار گذشته، حتی مغرورترین فرزند خانوادهٔ کلود، پشت گاوآهن عرق می‌ریخت وگاوها را می‌راند.»

از این راه می‌کوشید که عذر تنگدستی خود را بخواهد.

مؤدبانه گفتم: «من تورا این‌طور بهتر می‌پسندم. تورا که چهره‌ات از آب حشمه‌تروتازه شده، به همهٔ زنان ابریشم‌پوش شهر که صورت خود را نقاشی می‌کنند ترجیح می‌دهم.»

کلودیا با راستی ودرستی اعتراف کرد وگفت: «البته من بیش‌تر دلم می‌خواست که پوستم سپید مثل شیر بود، صورتم زیبا آرایش شده‌بود، پیراهنی بهتر از این برتن داشتم. ولی زن عموی‌من، پولیناپلوتیا[1] که پس از مرگ مادرم به من

1- Paulina Plautia

اجازه داد تادراین جا زندگی کنم، از این‌جور چیزها خوشش نمی‌آیـد. او همیشه صبح لباس می‌پوشد. خاموشی را بهتر از وراجی می‌داند واز گفتگوی بیهوده با این وآن پرهیز می‌کند. بیش‌از اندازه پول دارد ولی درآمد خود را صرف امور خیریـه می‌کند. حاضر است که بیش‌تر برای کارهای مشکوک ونامعلوم پول بدهد ولی به من ندهد که سرخی لب وسایهٔ چشم بخرم.»

نمی‌توانستم از خنده‌خودداری کنم زیرا چهرهٔ کلودیا به اندازه‌ای تـازه و تمیز و سالم شده بود که واقعا نیازی به استعمال لوازم آرایش نداشت. خـواستم دستش را بگیرم ولی دست خودرا به تندی کشید وگفت که دستش مثل دست‌های کنیزکان در تابستان، زبروخشن شده است. از او پرسیدم که آیا قضیهٔ تصادف و بستری شدن مرا شنیده بود. ولی او درپاسخ طفره رفت.

گفت: «عمه‌لایلیاهرگز دلش نمی‌خواست اجازه بدهدکه‌من به دیدن تو بیایم. به هر صورت من تسلیم شده‌ام وخوب می‌فهمم که تواز آشنائی بامن چیزی جزدردسر نخواهی دید. مینوتوس، امیدوارم خوش بگذرانی.»

به او شکسته بسته جواب دادم که من خـود می‌توانم دربارهٔ زندگی خـود تصمیم بگیرم وبرای خویش دوستانی انتخاب کنم.

گفتم: «به‌هر صورت، توخیلی زود ازدست من آسوده خواهی شد چون به من قول داده‌اند که یک سفارشنامه برایم بنویسند تابه‌جنگ ژرمن‌ها بروم و تحت‌فرماندهی کوربولو کار کنم. پایم بهتر شده وفقط کمی کوتاه‌تر از پای دیگر است.»

کلودیا بی‌درنگ گفت‌متوجه لنگیدن‌من نشده.بعد، لحظه‌ای به فکرفرو رفت.

آنگاه با چهره‌ای غم‌انگیز گفت: «عملا تو درمیدان جنگ سالم‌تر خواهـی زیست تا در رم که هرزن بیگانه‌ای درهر لحظه‌ای می‌تواند تو را از دست من بگیرد. اگر تو به‌خاطر یک بلندپروازی احمقانه جان خود را درمیدان جنگ از دست بدهی برای من بهتر است از این‌که به عشق زن دیگری جزمن دچارشوی. ولی چرا باید بروی وبا ژرمن‌ها بجنگی؟ آنها خیلی گردن کلفتند وجنگجویان قدرتمندی هستند. اگر من از عمه پولینا مؤدبانه خواهش کنم، یقیناً تو رابه عمویم اولوس پلوتیوس[1] که در بریتانیاست توصیه خواهد کرد. او در آن‌جا چهار لژیون را فرماندهی می‌کند و خیلی هم‌درکارش موفق‌است. ظاهراً بریتون‌ها دشمنانی هستندکه به مراتب‌از ژرمن‌ها ضعیف‌ترند چون درآن‌جا عمو اولوس با موفقیت پیشرفت می‌کند بااینکه هیچ نبوغ نظامی ندارد، حتی کلودیوس، همین کلودیوس مهمل و بیعرضه توانست ادعا کند که در بریتانیا به پیروزی رسیده است. بنابراین بریتون‌ها دشمنانی نیستند کـه زیاد

1- Aulus Plautius

وحشت‌آور باشند.»

این را من نمی‌دانستم وباشوق از او خواستم که دراین باره مفصل‌تر صحبت کند. کلودیا توضیح داد که مادرش یک پلوتیوس بود. وقتی پولینا، همسر اولوس پلوتیوس، برادر بیکس وبیچارهٔ شوهر خود را تحت‌سرپرستی خویش گرفت، اولوس کلودیا را یکی‌از اعضاء خانوادهٔ خود شمرد و مورد مهر ومحبت قرار داد مخصوصاً از این‌جهت که خود فرزندی نداشت.

کلودیا گفت: «عمو اولوس، مادر من، اورگولانیلا[1] را دوست نداشت. ولی به‌هر صورت مادرم هم از خانوادهٔ پلوتیابود و وقتی که کلودیوس با دلائلی بی‌اساس مادرم را طلاق داد ومراکه‌پس‌از تولدم پیش‌وی‌برده بودند، همچنان برهنه پس‌فرستاد که‌در آستانهٔ اتاق مادرم بگذارند عمویم خیلی ناراحت شد. در حقیقت عمو اولوس ترجیح می‌دهد که مرا به فرزندی برگزیند، ولی من بلند همت‌تر از آنم که‌بدین پیشنهاد تن‌در دهم. من قانوناً دختر امپراتور کلودیوس بوده وهستم وخواهم بود، هر قدرهم که عاداتش کراهت‌آور باشد.»

گفتگو دربارهٔ اصل و نسب وی برای من اهمیتی نداشت و موضوع مبتذلی‌به نظر می‌رسید. این تصور جنگ در بریتانیا بود که می‌خواستم مطالب بیش‌تری در باره‌اش بشنوم.

گفتم: «پدر قانونی تو، کلودیوس، به هیچ‌وجه بریتون‌ها را رام نکرد، اگرچه باهوچی‌گری کار خود را پیروزی جلوه‌داد. برعکس، درآن جا جنگ همیشه ادامه دارد. می‌گویند عمو اولوس توهم‌اکنون ادعا می‌کند که در ظرف چند سال جنگ در آن‌جا پنج‌هزار تن از دشمنان‌را کشته وبدین ترتیب اوهم به پیروزی‌رسیده. بریتون‌ها مردمی یکدنده و خائن هستند. همینکه دریک سوی کشور صلح برقرار می‌شود، دوباره درسوی‌دیگر جنگ درمی‌گیرد، بیافورآبرویم وعمه‌پولینای‌تو رازود پیدا کنیم.»

کلودیا گفت: «معلوم است که‌برای بدست آوردن افتخارات نظامی خیلی شتاب داری! ولی عمه پولینا مرا از تنها رفتن به شهر و تف انداختن به پیکره‌های امپراتور منع کرده. بااین وصف خوشوقت می‌شوم که‌باتو بیایم چون چند هفته است که او را ندیده‌ام.»

باهم به شهر برگشتیم و من‌شتابان به خانه رفتم تا لباس مناسب‌تری بپوشم. کلودیا از ترس عمه لایلیا جرئت نکرد که داخل خانه شود بلکه بیرون درماند وبا باربوس سرگرم گفتگو شد. هنگامی که‌به سوی خانه پلوتیا، روی تپه سلیوس، می‌رفتیم، از چشمان کلودیا آتش خشم می‌بارید.

1- Urgulanila

فریاد زد: « با آگریپینا و پسر لعنتی‌اش دوستی‌به هم زده‌ای. درست است؟ این ماده خوک پیر رسوا زن خطرناکی است. به‌هر صورت، او آنقدر پیر است که حکم مادر تو را دارد.»

اعتراض‌کنان گفتم که آگریپینا در عین‌حال که زیباست در رفتار خود خیلی محافظه‌کار و خویشتن‌دار است. پسرش هم نسبت به من خیلی کوچک است. حکم بچه‌را دارد وبه درد دوستی من نمی‌خورد.

کلودیا به تندی گفت: «اطلاعات من دربارهٔ این خانواده بیش‌از اندازه است. آگریپینا، مثل بیشتر زنهای اشرافی رم، باهرکسی که به دردش بخورد فوراً طرح دوستی می‌ریزد. پالاس خزانه‌دار امپراتور مدتها باوی رابطهٔ عشقی داشت. خانم می‌کوشد تا شوهر تازه‌ای پیداکند ولی‌کوشش او بیفایده‌است. مردانی که تااندازه‌ای به حیثیت وشرافت خود پابند هستند، مواظبند که‌به دام او نیفتند. ولی هرکس که مثل توخام وبی‌تجربه است به‌آسانی فریب یک زن کارکشتهٔ بیوهٔ بداخلاق رومی‌را می‌خورد.»

بدین‌گونه باهم یکی بدو می‌کردیم ودر شهر گام برمی‌داشتیم. ولی کلودیا خوشش آمد ازاین که به‌او گفتم هیچ کس هنوز مرا فریب نداده وقولی را که روز دریافت ردای مردی وبازگشت از معبد ماه به‌وی داده‌ام فراموش نکرده‌ام.

درحیاط پلوتیوس ردیف‌های درازی از پیکره‌های نیم تنهٔ‌نیاگان، ماسک‌های مردگان و یادگارهای جنگ بود. پلوتینا پلوتیا زنی سالخورده بود باچشمانی درشت‌که به‌نظر می‌رسید مستقیما به‌من می‌نگرد. از چشمانش پیدا بود که گریه می‌کرده است. وقتی از نام ونیتی که داشتم خبردار شد، به حیرت‌افتاد وبادست خود گونه‌هایم را نوازش داد.

گفت: «این عجیب است. مثل یک نشانهٔ باور نکردنی از خدای یکتاست. مینوتوس مانیلیانوس، شاید تو نمی‌دانی که من وپدرت باهم آشنا شدیم وپیمان‌دوستی بستیم ولی تولیا جاسوسانی را دراطراف پدرت گماشته بود. وقتی به اندازهٔ کافی مدرک به‌دست آورد، درهمین اواخر مرا متهم کرد که‌در برخی از مراسم مذهبی ننگین شرقی شرکت داشته‌ام.»

فوراً شستم خبردار شد که کلودیا اطلاعات خود را دربارهٔ یهودیان رافضی‌از کجا بدست آورده است.

باهول و هراس فریاد زدم: «شما رابه همهٔ خدایان رم قسم می‌دهم. آیا پدرم در توطئه‌های مسیحیان هم واقعاً دخالت دارد؟ من فکر می‌کردم تمام این هوی و هوس‌ها را در انطاکیه پشت‌سر گذاشته.»

پیرزن باچشمان درخشان وبیگانه‌وار خود به من نگریست.

گفت: «مینوتوس، این یک هوس نیست، تنها راه به حقیقت است، یک‌زندگی جاوید است. من ازایمان واعتقاد به‌این که آن یهودی وآن عیسای ناصری پسر خدا بوده وهست باکی‌ندارم[1] او درجلیل برپدرت ظاهر شد. پدرت بیش‌از هرکس دیگری که‌دراین جاست چیزهائی از او می‌داند که می‌تواند برایت بگوید. او ازدواج خود با تولیای‌پتیاره را عذاب خداوند برای کیفر گناهان خود می‌شمارد. بنابراین او باغرور سابق خود وداع گفته وتعمیدمقدس مسیحی را دریافت کرده، همچنانکه من کرده‌ام. از این‌کار نه‌من شرمنده‌ام نه‌او. حتی اگر خیلی‌کم ازمردان ثروتمند واشرافی در میان مسیحیان باشند.»

این خبرهای هول‌انگیز زبان مرابندآورد. کلودیا به موضوع پی‌برد و گفت: «من به‌مذهب‌ایشان ایمان‌نیاورده‌ام ولی‌درآن سوی رودخانهٔ‌تیبر، درقسمت یهودی‌نشین شهر به تعلیماتشان گوش داده‌ام. مراسم مذهبی وشام مقدسشان تمام گناهانشان را پاک می‌کند.»

باخشم گفتم: «یک مشت هوچی پرخاشگر ماجراجوی وفتنه‌انگیز!... همهٔ این چیزها را من در انطاکیه دیده‌ام. یهودیان واقعی از اینها بیش‌تر می‌ترسند تا از طاعون.»[2]

پلوتینا گفت: «لازم نیست که کسی حتماً یهودی باشد تا ایمان بیاورد که عیسای ناصری پسر خداست.»

۱ــ درقرآن کریم پیامبری حضرت عیسی (ع) مورد تأیید قرار گرفته ومحترم شمرده شده، اما اینکه مسیحیان عیسی را پسر خدا می‌خوانند مورد قبول نیست ودر ردآن آیات متعددی آمده است منجمله ضمن آیه ۳۰ سورهٔ توبه: «.... وقالت‌النصاری المسیح ابن‌الله ذلک‌قولهم‌بافواههم یضاهئون قول‌الذین کفروا من قبل...» (نصاری گفتند مسیح پسر خداست. با این سخنان که برزبان می‌رانند خود رابه کیش کافران مشرک پیشین نزدیک می‌کنند...) همچنین ضمن آیه ۱۷۱ سورهٔ نساء: «... انماالله‌اله واحد سبحانه‌ان‌یکون له‌ولد...» (.... جز خدای یکتا خدائی نیست. خدا منزه‌تر وبرتر ازآن است که اورا فرزندی باشد...)

۲ــ عیسویان را، به جهت این‌که عیسی از اهل شهر ناصره، از ایالت جلیل در فلسطین بود، نصرانی می‌گفتند که جمع آن در عربی نصاری می‌شود. ونام نصاری را ابتدا درشهر انطاکیه بر پیروان عیسی نهادند. درآن زمان عیسویان همه یهودی بودند وبدون این‌که روش جدید خویش راآئین تازه‌ای بخوانند، خود را مفسرین حقیقی کتاب عهد عتیق ودین یهودمی‌دانستند وبجز توراتکتابی نداشتند. بااین تفاوت‌که‌عیسویان در امرتوبه‌ومحبت وامیدنجات‌بشراز گناه تأکید می‌کردند... مسیحیت درآغاز به قصد اصلاح مذهب یهود بود ولی بزودی از حدود تنگ نژادی و قومی بیرون آمد وآئین بشریت گشت (خلاصة‌الادیان تألیف دکتر مشکور ص ۶ــ۱۶۵).

ولی من‌حال بحث‌در الهیات را نداشتم. درحقیقت احساس خجالت می‌کردم از این‌که می‌دیدم پدرم خود را آن قدر پست کرده که پیرو مسیحیان بدنام شده. چون همهٔ هم‌میهنان من‌به این گروه بابدبینی می‌نگریستند.

باترشروئی گفتم: «پدرم باید باز مست شده ورقت قلب پیدا کرده وبا شما گرم گرفته وحسادت تولیا را برانگیخته باشد. بنابراین خودش قطعاً بـرای نجات از دردسری که تولیا فراهم آورده عذرهائی خواهدتراشید واین غائله را رفع خواهدکرد. ولی او می‌توانست این‌گونه گرفتاری‌های خویش‌را باپسر خود درمیان بگذارد.»

خانم باچشمان درشت‌خود، وقتی دید من درصحبت‌خویش به‌پدرم بی‌احترامی می‌کنم وبه اونسبت مستی‌می‌دهم، نگاهم کرد وبه علامت تأسف سر خود را تکان داد.

گفت: «درست پیش‌از این‌که توبیائی، من شنیدم که امپراتور بـرای حفظ آبروی شوهرمن بایک محاکمهٔ عمومی، برای رسیدگی به اتهام مسیحی بـودن وی، موافقت نخواهد کرد. من و اولوس‌پلوتیوس به موجب آداب مفصل‌تری زناشوئـی کردیم. بنابراین، امپراتور، وقتی که اولوس از بریتانیا برگردد، دستور خواهد داد که من در کنار شوهرم، در محکمهٔ خانوادگی محاکمه شوم. پیش از این‌که تو این‌ـ جابیائی متحیر بودم که چه‌گونه برای شوهرم پیامی بفرستم و، پیش‌از آن که درجاهای دیگر حرف‌های مبالغه‌آمیزی راجع به‌من بشنود وبه وحشت‌بیفتد، او را در جریـان بگذارم. وجدان من پاک است ومن هیچ‌کار ننگین یا زشتی انجام نداده‌ام. مینوتوس، حاضری فوراً به بریتانیا بروی ونامه‌ای ازمن به شوهرم برسانی؟»

من کم‌ترین علاقه‌ای نداشتم که‌این خبر ناخوشایند را برای یک نظامی‌مشهور ببرم. فکر می‌کردم بااین کار به‌هیچ‌وجه مساعدت وی را نسبت به خود جلب نخواهم کرد. ولی چشمان آرام و مهربان زن، مرا افسون کرد. پیش خود گفتم شاید چیزی به خانم مدیون باشم زیرا او به خاطر پدرمن دچار چنان دردسری شده بود. و گرنه اولوس پلوتیوس، به موجب آداب قدیم ازدواج وقوانین خانوادگی ممکن بود به آسانی ترتیب قتل او را بدهد.

گفتم: «معلوم می‌شود که این به سرنوشت من بستگی دارد. اگر به من‌قول بدهید که درنامهٔ خود پای مرا درمیان خرافات نکشید، حاضرم که فردا بروم. چون عقیده به بازگشت وپادشاهی کسی که مصلوب شده وازمیان رفته به نظر من خرافی است. کاری نکنید که شوهرتان مرا هم جزء پیروان او به‌شمار آورد.»

خانم قول داد وبه نوشتن نامه پرداخت. بعد متوجه شدم که اگر اسب خود، ارمینیا، را ببرم سفر طولانی خواهد شد زیرا این مادیان ناچار است هر چند گـاه یکبار استراحت کند. از این‌رو پولینا وعده داد که یک لوحهٔ چاپاری درجهٔ اول‌برایم

تهیه کند تابه موجب آن حق داشته باشم مثل یک سناتور مسافر از گردونه‌ها واسب‌های پستی شخص امپراتور استفاده کنم. بالاخره پولینا همسر یک فرماندهٔ کل در بریتانیا بود. ولی در مقابل، یک کار دیگر هم ازمن خواست.

گفت: «در دامنهٔ تپهٔ آونتین یک خیمه‌باف به‌سرمی‌برد که آکیلا[1] خوانده می‌شود. اول غروب پیش او برو وبه او یازنش پریسکا[2] بگو که علیه من اعلام جرم کرده‌اند. دراین صورت آنان خواهند دانست که‌باید مواظب خود باشند. ولی اگر بیگانه‌ای از تو چیزی پرسید، می‌توانی بگوئی پیش آنها رفته‌ای تا برای شوهرم که‌در بریتانیاست، خیمه سفارش دهی. من جرئت نمی‌کنم که نوکرهای خود را بدان جا بفرستم زیرا به علت آن اعلام جرم خانه من در تحت‌نظر است.»

وقتی از خانم جدا شدیم وبیرون آمدیم، کلودیا آهی کشید. ولی من از این پیشامد غیر منتظره و فکر سفر درازی که همهٔ مشکلاتم را حل می‌کرد به هیجان آمده بودم. از کلودیا، باوجود تردید و اکراهی که‌از آمدن به خانه ما داشت، درخواست کردم که‌به منزل ما بیاید تا اورا به‌عنوان دوست خویش به عمه‌لایلیا معرفی کنم.

عمه‌لایلیا جریان رابه نحو احسن برگزار کرد. اول غافلگیر شد. بعد خود را جمع کرد و کلودیا را درآغوش گرفت واو رابه دقت نگریست.

گفت: «تو خانم جوان و سالم وسرزنده‌ای شده‌ای. وقتی بچه بودی زیادتو را می‌دیدم وخوب به خاطر دارم که امپراتور گایوس عزیز همیشه تو را دختر عمو می‌خواند. پدرت باتو خیلی زننده رفتار کرد. ولی، بگوببینم، حال پولیناپلوتیا چطور ست؟ شنیده‌ام تودر کشتزارهای او، بیرون دیوارهای شهر، با دست‌های خود پشم گوسفندان را می‌چینی. واقعاً همین طور است؟»

گفتم: «شما قدری پیش هم بمانید وبا هم صحبت‌کنید. من خانم‌ها را خوب می‌شناسم ومی‌دانم از حرف زدن دربارهٔ هیچ‌چیزی سیر نمی‌شوند و زیانی هم نمی‌بینند. من باید به‌دیدن پدرم و وکیلم بروم چون فردا صبح زود روانهٔ بریتانیاخواهم شد.»

عمه‌لایلیا به گریه افتاد وناله کرد که بریتانیا جزیره‌ای مرطوب ومه‌آلود است وآب‌وهوای وحشتناکش همیشه آفت تندرستی کسانی است که‌از جنگ با بریتون‌ها جان سالم بدر برده‌اند.

کلودیا را پیش عمه‌لایلیا گذاشتم تا اورا دلداری بدهد. پیش وکیلم رفتم واز او پول گرفتم. بعد به‌خانهٔ تولیا رفتم تا پدرم را پیدا کنم. تولیا مرا با بیمیلی پذیرفت.

1- Aquila
2- Prisca

گفت: «پدرت خود را با حالت افسردگی معمولی خود، دراتاق زندانی کرده ودلش نمی‌خواهد که هیچ‌کس را ببیند. چند روز است که‌با من حرف نزده. به‌نوکرها هم فقط باحرکت سر ودست جواب می‌دهد. پیش‌ازآن که بکلی لال شود، سعی کن تا او را به حرف واداری.»

تولیا را تسلی دادم وبه او گفتم که پدرم‌در انطاکیه هم‌گاهی دچار همین‌جور حمله‌ها می‌شده است. خانم وقتی شنید که‌من برای جنگ به بریتانیا می‌روم، با تکان دادن سر رضایت وموافقت خودرا نشان داد.

گفت: «فکر خوبی است. امیدوارم که درآن جا مایهٔ افتخار پدرت شوی. من کوشش بیهوده‌ای کردم که اورا به شرکت درامور شهر علاقمند کنم. در جوانی رشتهٔ حقوق را خوانده، اگرچه اکنون دیگر همه‌را فراموش کرده. پدرت خیلی تنبل است وتن به‌کار نمی‌دهد تابه مقامی برسد که لیاقتش را دارد.»

رفتم که پدرم را ببینم. دراتاق خود نشسته و سررا میان دو دست گرفته بود. با پیالهٔ محبوب چوبین خود جرعه‌نوشی می‌کرد وبا چشمانی که‌از مستی سرخ شده بود، به‌من خیره شد. می‌ترسیدم که‌این شراب لعنتی آخر او را تلف کند. دررا به دقت درپشت سر خود بستم.

گفتم: «سلام و درود از دوست شما پولیناپلوتیا به خاطر پیمان مقدسی که‌با هم بسته‌اید. او اکنون به دردسر افتاده ومتهم به خرافه‌پرستی شده است. من زود باید به بریتانیا بروم ودربارهٔ این موضوع پیامی برای شوهرش ببرم. آمده‌ام تا ازشما بخواهم که‌اگر از این سفر برنگشتم در حقم دعای خیر کنید. در بریتانیا احتمال دارد که‌به ارتش بپیوندم تاخدمت نظام خود را تکمیل کنم.»

پدرم جویده جویده گفت: «من هرگز نخواسته‌ام که‌یک سرباز باشم. ولی شاید حتی خدمت پرزحمت سربازی بهتر از زندگی دراین بابل[1] زنان هرزه است! می‌دانم که زنم تولیا از روی حسادت موجب بدبختی پولینا شده واو را متهم کرده. ولی من می‌بایست مورد اتهام قرار گرفته باشم نه او. چون من بودم که در گرمابهٔ تعمیدی مسیحیان تعمید یافتم ودست خود را روی سرم گذاشتند. ولی آن روح در بدن من دمیده نشد. دیگر هرگز با تولیا صحبت نخواهم کرد.»

پرسیدم: «پدرجان، تولیا دقیقاً از شما چه می‌خواهد؟»

جواب داد: «می‌خواهد من یک سناتور شوم. این فکری است که در کلهٔ

۱ــ منظور از بابل، شهری است که قدیم دربین‌النهرین قرار داشته و ویرانه‌های آن برکرانه فرات، در ۱۶ کیلومتری جنوب شرقی بغداد دیده می‌شود. این شهر بسیار آباد وپرجمعیت‌بوده ومردم طبقهٔ مرفه آن درعیش وعشرت افراط می‌کرده‌اند. م

این زن دیوخوی رفته. من درایتالیا زمین به اندازهٔ کافی دارم. تبارم هم به اندازه‌ای اشرافی است که می‌توانم عضو مجلس سنا شوم. تولیا هم‌بایک وضع خاص‌استثنائی حقوق مادر سه فرزند رابه دست آورده، اگرچه هرگز زحمت تربیت هیچ فرزندی را به گردن نگرفته. در جوانی من عاشقش بودم. او تا اسکندریه به دنبالم آمد و مرا به خاطر ازدواج با مادرت مورینا هرگز نبخشید. حالا بامن طوری حرف می‌زند که کسی با گاو حرف بزند. به خاطر این که جاه‌طلب نیستم متلک بارم می‌کند، دشنام می‌دهد. اگر آنچه را که‌او می‌خواهد بجا نیاورم وسناتور نشوم، آخـر مرا به یک دائم‌الخمر درمان ناپذیر تبدیل خواهد کرد. خداهیچ مردی را گـرفتار زن جاه‌طلب نکند. ولی، مینوتوس، پسرم، خون گرگ در رگ من نیست. اگر چه به حقیقت‌حق قسم چه‌بسا مردان بدتراز من با چکمهٔ سرخ برچهار پایهٔ عاج نشسته‌اند. یعنی سناتور شده‌اند. پسرم، مرابخش، حالا می‌فهمی‌که تحت چنین شرایطی‌هیچ‌کاری نمی‌توانستم بکنم جزاینکه خود را مسیحی اعلام کنم.»

پدرم پیالهٔ محبوب چوبین خود رابه من‌داد و سخن خود را چنین دنبال کرد:

«برو به بریتانیا، اکنون زمانی فرا رسیده که‌این تنها میراث‌مادرت را، پیش‌از آنکه تولیا باخشم خود آتشش بزند، تحویل بگیری وبا خـود داشته باشی. عیسای ناصری پادشاه یهودیان، تقریباً هیجده سال پیش، وقتی از آرامگاه خود برخاست و بازخم‌هائی که‌از میخ به دست‌ها وپاهای خود و خراش‌هائی که‌از تازیانه به پشت خود داشت، به جلیل رفت یک‌بار از این پیاله شراب نوشید. هرگز این پیاله را از دست نده. شاید وقتی‌از این پیاله‌نوشیدی، مادرت قدری‌به‌تو نزدیک‌تر شود. من متأسفانه نتوانستم چنان پدری شوم که می‌خواستم، یامی‌بایست بوده باشم.»

دراین حال پدرم با صدای ملایمی گفت: «یک خدمت دیگرهم به من بکن. در دامنهٔ تپهٔ آونتین یک خیمه باف زندگی می‌کند...»

با اطمینان خاطر گفتم: «مسلماً نامش هم آکیلاست. پیامی از پولینا برای او می‌برم. درهمین حال‌می‌توانم به‌او بگویم‌که شما هم آنها را ترک‌می‌کنید. چون صلاح دراین است که مواظب خود باشید.»

ولی وقتی پدرم پیالهٔ محبوب‌خود را به عنوان یادگار به من داد، همهٔ‌تلخکامی من آب‌شد واز میان رفت. او رادر آغوش کشیدم و چهرهٔ خود را به جامه‌اش فشردم تا اشک‌های خود را پنهان دارم. مرا محکم به خود چسباند. بعد، ازهم جدا شدیم بدون اینکه دیگر به‌هم نگاه کنیم.

در غروب گرم و مرطوب پائیزی، زیر آسمان سرخ بی‌آرام، به راه افتادم که خیمه‌باف را ببینم ظاهراً مرد کاملا ثروتمندی بود زیرا کارگاه بافندگی بزرگی داشت.

دم در با بدگمانی به‌من نگریست وبه اطراف چشم انداخت، مثل این که از جاسوسان می‌ترسید. تقریباً چهل ساله بود و هیچ شباهتی به یهودی نداشت. ریش هم نداشت، منگوله‌هم روی شنل خود نداشت. از این‌رو من تصور کردم که‌او یکی از آزاد مردان آکیلاست. کلودیا هم بامن آمده بود وبا آکیلا مثل یک دوست‌دیرین به سلام ودرود و خوش‌وبش پرداخت. آکیلا وقتی نام من وسلام و درود پدرم را شنید ترسش ریخت، اگرچه در چشم او نیز همان ناراحتی را دیدم که در چشمان پدرم دیده بودم. مثل فالگیر خطوط عمودی برپیشانی داشت.

باگشاده روئی و مهربانی مارا به خانهٔ خود دعوت کرد و همسر پرحرفش، پریسکا، فوراً بامیوه و شراب آبدار[1] به پذیرائی از ما پرداخت. به آنان خبر دادیم که پولینا مورد اتهام واقع شده وبه نظر پدرم بهترین کار این است که آنان انجمن پنهانی خود را ترک کنند تا سایر مسیحیان گرفتار نشوند. زن وشوهر از شنیدن این خبر به غم واندوه فرو رفتند.

گفتند: «مادشمنانی داریم و مردمی هستند که به ما رشک می‌برند. یهودیان به ما آزار می‌رسانند. مارا از کنیسه‌های خود بیرون می‌کنند ودر خیابان‌ها کتک می‌زنند. یک جادوگر متنفذ اهل سامرهٔ فلسطین، که شمعون نام دارد، به شدت ازما متنفر است. ولی مارا روحی حمایت می‌کند که زبان مارا می‌گشاید و حرف در دهان ما می‌گذارد. بنابراین ما از هیچ قدرتی در دنیا نمی‌ترسیم.»

پریسکا گفت: «یهودیان آنسوی رودخانه بیش‌از همه از ما بدشان می‌آید زیراکافرانی‌که به سخنان ایشان‌گوش داده‌اند، ترجیح‌می‌دهندکه راه مارا برگزینند. و فکر می‌کنند راه ماآسان‌تر است. من نمی‌دانم که طریقهٔ ما آسان‌تر است یانه. ولی ما حس همدردی و دلسوزی و آگاهی پنهانی داریم.»

پی‌درپی تکرار می‌کردند که مردم، خواه برده وخواه آزاد، خواه دارا خواه ندار، خواه خردمند خواه بیخرد، همه درنظر خداوندیکسانند وهمه‌یکدیگر را برادران وخواهران خویش می‌دانند. برای من باور کردنی نبود که ببینم از شنیدن خبرکنارمـ گیری پدرم و پولیناپلوتیا آنقدر متأثر شده‌اند. ولی کلودیا به ایشان اطمینان داد که پولینا قلباً این کار را نکرده بلکه فقط ظاهراً به این کار دست زده تا نام‌نیک شوهرش را حفظ کند.

۱ــ درآن زمان شرابخواری ممنوعیت مذهبی یا قانونی نداشت ولی بسیاری از مردم برای پرهیزاز زیان الکل شراب را باآب می‌آمیختند. دراین کتاب همه‌جا به عوض «شراب آمیخته باآب» کلمهٔ «شراب‌آبدار» برگزیده شده که کوتاه‌تر وساده‌تر است.

بامداد روز بعدبرای سفریک اسبدراختیارم گذاشته شدبایک لوحهٔ چاپاری کهبه سینهٔ خود نصب کنم. پولینا نامه‌ای راکه به اولوس‌پلوتیوس نوشته بود، به دستم داد و کلودیا به گریه افتاد. من در بزرگراه‌های نظامی تاختم ویک راست از خاک ایتالیا و گل (فرانسه) گذشتم.

کتاب سوم

بریتانیا

درست هنگامی در بریتانیا وارد شدم که زمستان با طوفان‌ها و هوای مه‌آلود وباران سرد آغاز شده بود. همهٔ مسافران بریتانیا می‌دانند که آب وهوای این کشور به مزاج هرکسی سازگار نیست وممکن است به‌او آسیب برساند. درآن‌جا حتی هیچ شهرکی به معنای شهرک‌های شمالی گل (فرانسه) نیست. اگر کسی به دست بریتون‌ها گرفتار نشود ودر بیشه‌های انبوه، لابلای درختان زبان‌گنجشک، سرش‌را تاگوش نبرند، یا اگر اورا پیش درویدها[1] نبرند که کاهن‌های غیبگو هستند و آیندهٔ قبیلهٔ خود را از روی روده‌های رومیان پیشگوئی می‌کنند، خلاصه اگر کسی در آن‌جا از همه‌جور دشمنان دو پا وچهارپا جان‌بدر برد، تازه یااز سرماخوردگی وسینه‌پهلو می‌میرد، یا روماتیسم می‌گیرد و سراسر عمر باید از درد بنالد. اینها را کسانی برایم تعریف کردند که سی‌سال در لژیون‌های رم سابقهٔ خدمت داشتند و بریتانیا وبریتون‌ها را امتحان کرده بودند.

درلندن، نزدیک رودخانه‌ای‌که جریانی‌تند داشت، یک ایستگاه تجارتی واقع بود. من اولوس‌پلوتیوس رادرآن‌جا ملاقات کردم. آن‌جا را مقر فرماندهی خویش

---

[1] Druids ، درویدها، در دورهٔ سلت‌ها کاهنان بریتانیا و گل (فرانسه) بودند که یک طبقهٔ عالی روحانی تشکیل می‌داده‌اند وریاست دینی دارای آداب بسیار و مبتنی بر پرستش ارباب انواع را داشتند. مردمی با فرهنگ بودند. بدین جهت نقش عمده‌ای در تعلیم جوانان داشتند. به بقاء روح واحتمالا نوعی تناسخ اعتقاد داشته‌اند. قربانی وغیبگوئی وجادوگری نیز می‌کردند. هرگل اتحادیه‌ای داشتند. سالی یک بار گرد می‌آمدند تادر کشمکش‌های میان افراد یا قبایل داوری کنند. بدین جهت قدرت سیاسی فراوان داشتند. (خلاصه از دائرةالمعارف فارسی).

قرار داده‌بود زیرا لااقل چند خانه رومی درآن‌جـا یافت می‌شد. می‌ترسیدم که از خواندن نامهٔ همسر خود به خشم آید ولی نه تنها خشمگین نشد بلکه، برعکس، قاه‌قاه خندید درحالیکه با دو دست روی زانوهای خود می‌کوبید. یکی دو هفته پیش‌از آن نامه‌ای از امپراتور کلودیوس، مبتنی برتأیید پیروزی خویش دریافت کرده بود. کارـ های خود را در بریتانیا روبراه می‌کرد تا بتواند فرماندهی رابه دیگری واگذارد ودر بهار به رم برگردد.

با خنده گفت: «اوه، بله، پس‌از این قرار می‌بایست اعضاء خانوادهٔ خود را احضار کنم تا دورهم جمع شوند ودربارهٔ همسر عزیزم به قضاوت پردازند. خیلـی خوشوقت خواهم بود اگر پولینا مرابه خاطر عیاشی در بریتانیا سؤال‌پیچ نکند و این چند تار موئی راهم که هنوز روی سرم باقی است، نکند. خلاصه اگر او مرا محاکمه نکند، من جرئت محاکمهٔ او را ندارم. تسخیر کشوری مثل بریتانیا آسان است ولی تسخیر زنی مثل پولینا آسان نیست!»

کم‌کم قیافه‌ای جدی به‌خود گرفت وباترشروئی به من نگریست.

پرسید: «آیا وقتی از رم آمدی خبر پیروزی من شایع شده بود؟ سلحشور جوانی مثل تو که داوطلبانه حاضر شده به‌این‌جا بیاید، لابد این خبر را شنیده است.»

بدوپاسخ دادم که خبر هیچ فتحی را نشنیده‌ام. گفتم: «من از تمرین سوارـ کاری در رم خسته شده بودم وبدین‌جا آمدم تا هنـر جنگاوری را ازیک فرمانـدهٔ مشهور بیاموزم.»

اولوس باخشکی گفت: «دراین‌جا از اسب‌های براق و سپرهای نقره‌ای و حمام‌های گرم و ماساژ دهنده‌های ماهر خبری نیست. جز نعره‌های جنگ بربرهائی که صورت خود را بارنگ‌آبی نقاشی کرده‌اند و دلهرهٔ روزانه از کمین کردن وحشیان وسرماخوردگی دائمی و سرفهٔ درمان‌ناپذیر واندوه همیشگی دوری از میهن، هیچ چیز دیگر دراین‌جا نخواهی یافت.»

دراین سخنان مبالغه نمی‌کرد چون ظرف دوسالی که در بریتانیا گذرانـده خودبخود رفته‌رفته به همهٔ آنها پی‌بردم. مرا چند روز درستاد خود نگاه داشت تـا اصل ونسبم مورد تأیید واقع شود و آخرین شایعه را از رم بشنود وبه کمک نقشه‌ای که برجستگی‌های زمین را نشان می‌داد، شکل بریتانیا ومحل اردوگاه‌های سربازان رومی رابه من بیاموزد، او همچنین جامهٔ چرمین، اسب، جنگ‌افزار و چند پند دوستانه به من داد.

گفت: «از اسبت خوب مواظبت کن وگرنه بریتون‌ها آن‌را خواهند دزدید. آنان با ارابه‌های جنگی نبرد می‌کنند. بنابراین اسب‌های ایشان کوچک است وبه درد

تاخت‌وتاز نمی‌خورد. چون جنگ‌دراین‌جا برپایهٔ پیمان باقبائل بریتانیائی است، ما هم چند ارابهٔ کمکی داریم ولی هرگز به‌یک بریتون اعتماد نکن. هرگز به او پشت مکن. من‌تو را به لژیون فلاویوس وسپازیان[1] می‌فرستم چون‌او با تجربه‌ترین سرباز وموثق‌ترین فرماندهٔ من است.»

فلاویوس وسپازیان را در کرانهٔ رودخانهٔ سیلابی آنتون[2] ملاقات کردم. آن‌جا درناحیهٔ پهناوری لژیون خود را پراکنده کرده وباچوب استحکاماتی ساخته بود که‌از هم خیلی فاصله داشتند. مردی بود تقریباً چهل ساله، دارای هیکلی نیرومند. پیشانی پهن و خطوطی خوش‌نما که دور دهان بدنمای وی دیده می‌شد.

ساخلوی دور افتاده حتی یک فوج کامل هم نبود. برخی از آنان برای تهیهٔ آذوقه می‌رفتند، برخی دیگر درجنگل درخت‌می‌انداختند ودستهٔ سومی هم‌استحکامات می‌ساختند. وقتی که می‌خواستم از حضور وسپازیان مرخص شوم توصیه کرد تا مواظب باشم که افراد اسلحهٔ خود را پاک نگه‌دارند، نگهبانان بیدار وهشیار باشند نه تنبل وبیکار چون سهل‌انگاری و غفلت از حفظ اسلحه، مادر تمام عیوب است وانضباط را ضعیف می‌کند.

درحدود بیست سرباز سوار از کشور گل به ساخلوی ما پیوسته بودند. وقتی افسر فرماندهٔ آنها دریافت که من بااو در فرماندهی رقابت نمی‌کنم واز همکاری باوی دریغ ندارم، تصمیم گرفت مرابه کشتن نخستین بریتون وا دارد. از این‌رو درحمله برای‌تهیهٔ آذوقه‌مرا همراه برد. ازرودخانه گذشتیم وراهی‌دراز پیمودیم تا به‌دهکده‌ای رسیدیم که ساکنانش ازتهدید وتجاوز قبیلهٔ‌همسایه شکایت می‌کردند. اسلحهٔ خویش را پنهان کرده بودند ولی کهنه سربازی که پیاده به دنبال ما آمده بود، تجربه داشت‌و خوب می‌توانست جنگ‌افزارهائی‌راکه در زیر کف خاکی کلبه‌های‌دایره‌ای، یادر میان تودهٔ کودهای بیرون کلبه پنهان شده بود، پیدا کند. پس‌از یافتن اسلحه، تمام غلهٔ دهکده وبرخی از گاو وگوسفندها را به غارت بردند و همهٔ کسانی راکه می‌خواستند از دارائی خویش دفاع کنند، بیرحمانه کشتند وبهانه‌شان هم این بود که بریتون‌ها حتی به اندازهٔ بردگان ارزش ندارند، زنانی که نتوانسته بودند به جنگل‌ها بگریزند، تکلیفشان معلوم بود. باخنده‌های دوستانه به آنان تجاوز می‌کردند.

این قتل وغارت بیمعنی مرابه وحشت انداخت ولی فرمانده فقط خندید و گفت: «آرام‌بگیر وخود را برای تمام این‌جور چیزها آماده کن. اینها رسمشان این است که از ما درخواست حمایت می‌کنند تابه این بهانه مارا به دام بیندازند. اسلحه‌ای که پیدا

1- Flavius Vespasian
2- Anton

کردیم این موضوع را ثابت می‌کند.»

دروغ هم‌نمی‌گفت زیرا اول غروب‌دسته‌ای‌از بریتون‌های نیلی‌رخ، زوزه‌کشان از همه‌سو به دهکده حمله آوردند به امید این‌که مارا غافلگیر کنند.

ولی ما مواظب خود بودیم ودر مقابل بربرهائی که سلاح ناچیزی داشتند بـه آسانی ایستادیم چون سپرهائی مثل سپر رومی نداشتند که‌در سایهٔ آن بتوانند خود را حفظ کنند. سربازان کارآزموده‌ای که‌آن دهکده را روز گذشته ویران کرده بودند وبرای خونریزی شدیدی که‌از آنها دیدم هرگز نمی‌خواستم آنان را ببخشم، مرا در میان گرفتند ونگذاشتند درآن جنگ تن‌به‌تن به‌من آسیبی برسد. بـریتون‌ها وقتی برگشتند و گریختند، یکی از جنگجویان خود را که زانویش زخمی شده بود، پشت سر گذاشتند. او وحشیانه نعره می‌کشید، شمشیر خود را به‌این سوی وآن سوی‌تاب می‌داد ومی‌کوشید تابا سپر چرمینی که داشت، خود را حفظ کند. سربازان صفوف خود را باز کردند وراه دادند ومرا به پیش راندند وبا خنده فریاد زدند: «این یکی‌مال تست. دوست کوچک، حالا برو جلو وبریتون خود را بکش!»

خیلی آسان بود که خود را در پناه سپرم حفظ کنم و مرد زخمی را با وجود قدرت و شمشیری کـه داشت، بکشم. ولی وقتی که بالاخره با شمشیر دراز خـود سرش را بریدم و دیدم برزمین افتاده وخون از بدنش می‌رود، مجبور شدم که روی خود را برگردانم و حس کنم که حالم بهم خورده.

روز بعد در خود ذره‌ای رغبت به شرکت در تقسیم غنائم نیافتم و نمی‌خواستم از آنچه به‌دست آورده بودند، سهمی بگیرم. ولی فرماندهٔ سواران به شوخی دربارهٔ من شروع به گزافه‌گوئی کرد وبرای همه شرح داد که چه‌گونه من از هرسو شمشیر می‌زدم وبه بانگ بلند، مانند بریتون‌ها دلیرانه می‌خروشیدم وچه قدر خوب باآن‌عملیات برتری خودرا نشان دادم. بنابراین من‌هم باید از غنائم سهمی مساوی سهم دیگران داشته باشم. سربازان، احتمالا به شوخی، یک دختر بریتون تازه جوان را کـه دو دستش بسته بود، به سوی من راندند.

فریاد زدند: «بیا، ای سلحشور بچه‌سال دلیر، مینوتوس، این‌هم سهم تو از غنائم. بگیر وببر تادیگر زندگی خود را یکنواخت وبیمزه احساس نکنی واز پیش‌ما بروی.»

باخشم فریاد زدم که نمی‌خواهم یک کنیزک را نگه دارم وغذا بدهم. ولی سربازان هیچ‌گونه تعصبی دراین‌باره نداشتند.

گفتند: «پس دیگر چاره‌ای نیست جز این‌که او را تقریباً مفت، به کاسبی که روی غنائم اردو معامله می‌کند بفروشیم. دراین صورت خودت حدس می‌زنی کـه

سرنوشت این کنیزک از چه قرار خواهد بود.»

دیدم اگرمن باعث شوم که‌این دختر بچهٔ وحشت‌زده را برده فروش، به نام روسبی اردو، به ضرب چوب تحت تعلیم قرار دهد، گناهی نابخشودنی‌مرتکب شده‌ام. زاین‌رو باکمال بیمیلی موافقت کردم که دختر رابه عنوان سهم خود از غنائم بپذیرم. سربازان را از کلبهٔ خویش بیرون کردم و نشستم و دو دست‌را روی دو زانوی خود گذاشتم وبه دختر نگاه کردم. در روی چهرهٔ کودکانهٔ خود لکه‌های سیاه و نشانه‌های کوفتگی داشت و موهای قرمزش آشفته روی پیشانی ریخته بود. وقتی از زیر چتر زلف به‌من خیره‌خیره می‌نگریست، به کره اسب بریتون‌ها شباهت پیدا می‌کرد.

به خنده افتادم. ریسمانی را که دور مچش پیچیده بود بریدم و گفتم برود و صورتش‌را بشوید و مویش‌را مرتب کند، مچ‌های باد کردهٔ خود را مالید وماساژ داد وبانگاهی حاکی از بی‌اعتمادی به‌من نگریست. آخر رفتم ومهندسی را آوردم که‌می‌توانست چند کلمه‌ای به زبان ایسنی[1] حرف بزند. او به‌مشکلی که گرفتارش شده‌بودم خندید ویادآوری کرد که دختر لااقل تندرست است واندام کشیده‌ای دارد. دختر وقتی دید که یکی به زبان خودش حرف می‌زند، جرئتی پیدا کرد. باهم مدت کوتاهی گرم گفتگو شدند.

مهندس درنتیجهٔ مذاکره‌ای که بادختر کرد برایم توضیح داد و گفت: «او دلش نمی‌خواهد که رویش را بشوید ومویش‌را شانه بزند زیرا نسبت به تو بدگمان است. می‌ترسد خیال بدی درباره‌اش داشته باشی. اگر به او دست بزنی توراخواهد کشت. این‌را به نام الههٔ خرگوش قسم می‌خورد!»

به او اطمینان دادم که ابداً نمی‌خواهم به دختر دست بزنم. مهندس یک نقشهٔ شیطانی پیش پای‌من گذاشت و پیشنهاد کرد که‌به دختر قدری شراب بدهم، زیرا بریتون‌ها به شراب عادت ندارند. واو زود مست خواهد شد. بعد من هرکاری که دلم خواست می‌توانم بااو بکنم، البته درصورتی که خودم بیش‌از او مست نشده باشم وگرنه دختر ممکن است وقتی که‌به هوش آمد سر مرا ببرد. عین این قضیه برای یک دباغ لژیون پیش‌آمد که اشتباهاً پابه‌پای یک زن وحشی بریتانیائی شراب خورد و مست شد و زن اورا درحال مستی به جهنم فرستاد. بالاخره ما غالبیم و اینها مغلوب، هرزنی به عفت خود پابنداست وهر مغلوبی هم به‌خون غالب تشنه است.

با بیحوصلگی تکرار کردم که نمی‌خواهم دست به دختر بزنم. ولی مهندس اصرار کرد که بهتر است دختر را ببندم وگرنه درنخستین فرصت خواهد گریخت. گفتم: «چه از این بهتر؟ به او بگو شب او را از پیش نگهبانان رد می‌کنم که

۱ــ Iceni ، یکی از قبایل بسیار قدیمی انگلستان.

بگریزد و آزاد شود.»

بادختر صحبت کرد وبعد به سوی من برگشت.

گفت: «این دختر به تو اعتماد ندارد. خیال می‌کند تو اورا به جنگل می‌بری که مقصود خود را عملی کنی، حتی اگر بگذاری که او بگریزد بریتون‌های قبائل دیگر او را اسیر خواهند کرد وبه عنوان گروگان نگاه خواهند داشت زیرا اوبه این ناحیه تعلق ندارد. نام او لوگونداست[1].

بعد، چشمان مهندس شروع به درخشیدن کرد و همچنانکه به دختر می‌نگریست، دهانش آب می‌افتاد و لب‌های خودرا می‌لیسید. می‌خواستم بگویم «چشمان خود را درویش کن.» ولی پیش‌از اینکه من لب بازکنم، او به حرف آمد.

گفت: «نگاه کن. من دوسکهٔ نقره برای این دختر به تو می‌دهم ودیگر از شرش خلاص خواهی شد.»

دختر، همینکه متوجه نگاه او شد به‌سوی من هجوم آورد و بازوی مراچسبید، مثل این‌که من دراین دنیا تنها پناهگاه وی بودم. ولی درهمان حال یک ریسه مطالب نامفهوم تحویلم داد که مهندس بلند خندید.

گفت: «می‌گوید که اگر بدون اجازهٔ او به وی دست بزنی، مثل یک قورباغه بیچاری که ازنو به دنیابیائی چون افراد قبیلهٔ وی می‌آیند و شکمت را می‌درند، روده‌هایت را بیرون می‌کشند ویک نیزهٔ آهنین که سرش سرخ شده به پشتت فرو می‌کنند. فکر می‌کنم عاقلانه‌تر این است که او را به قیمتی مناسب به کسی بفروشی که‌دراین کار تجربهٔ بیش‌تری داشته باشد.»

اول حس کردم دلم می‌خواهد که دختر را مفت به مهندس بدهم ولی بعد با حوصله به دختر حالی کردم که نمی‌خواهم بداو دست بزنم. درحقیقت فکر کردم که بااو مثل یک کره اسب رفتار کنم. موهای دم‌ویال کره اسب‌ها را شانه می‌کردند ودر شب‌های سرد یک پتو پشتشان می‌انداختند. سربازان پیر بانگهداری حیواناتی که دوست داشتند، یکنواختی زندگی خود را رفع می‌کردند. این دختر برای من از یک سگ بهتر بود زیرا می‌توانست زبان بریتون‌ها را بمن یاد بدهد.

نمی‌دانم مهندس چه‌گونه سخنان مرا ترجمه کرد. شاید به راستی زبان‌او راتا آن‌اندازه می‌دانست که آنچه گفته بودم به وی حالی کند. به هر صورت از مهندس خواستم که برود و ما رابه حال خود بگذارد. بعد به دختر صابون دادم.

وقتی به دختر نشان دادم که صابون را چه‌گونه باید بکار برد، ترس خود را از یادبرد. خود را شست و شروع به آرایش موی خود کرد. مچ‌های باد کرده‌اش

1- Lugunda

را با یک روغن، خوب مالش دادم. و وقتی دیدم جامه‌هایش به خس‌وخار گـرفته و چاک‌چاک شده، پیش یک لباس فروش رفتم وجامه‌ای پشمین برایش خریدم. پس ازآن، به‌هرجا که می‌رفتم، دختر مثل یک سگ باوفا مرا همراهی می‌کرد.

زود متوجه شدم که اگر من به او زبان رومی‌را یاد دهم، آسان‌تر از این‌است که‌او به من زبان بربرها را بیاموزد. ضمناً طی شب‌های دراز تـاریک درکنار آتش کوشیدم که‌به او خواندن را یاد دهم. ولی این کار را فقط برای سرگرمی خود می‌ـ کردم. حروف را روی شن می‌نوشتم وبه او می‌گفتم که‌از من تقلید کند.

رفته رفته باران سرد بارید و حتی راه‌های معمولی خراب تبدیل به گل ولای عمیق گردید. گودال‌های آب باران را هرروز صبح ورقه‌ای از یخ پوشیده بود. براثر سرما زندگی در ساخلو بیش‌از پیش بی‌حرکت ویکنواخت شد. دو تن از گل‌های جوان که در لژیون نامنویسی کرده بودند تا باسی‌سال خدمت، از حقوق شهروندان رومی بهره‌مند شوند، همیشه هنگامی که من به لوگوندا تعلیم می‌دادم، وارد کلبهٔ‌چوبی من می‌شدند. وباتوجه به طرز تعلیم من دهان خویش‌را می‌گشودند و کلمات لاتینی را بلند تکرار می‌کردند. بدین ترتیب بی‌اینکه خود متوجه باشم به‌آن دوتن هم زبان‌رومی را یاد می‌دادم.

یک روز درآن حال تعلیم، وسپازیان، که برای بازرسی ساخلو آمده بود، باحضور ناگهانی خود در کلبهٔ بام علفی من غافلگیرم کردچون عادت‌داشت که همیشه بیخبر سر می‌رسید واجازه نمی‌داد که نگهبانان کشیک، ورود او را قبلا اعلام کنند. زیرا دوست داشت که‌به گونه‌ای غیر رسمی گردش کند واردو را به همان حالی که واقعاً بود، ببیند.

یک کتاب کهنه پارهٔ مصری ــ کلدانی را که دربارهٔ تعبیر خواب بود، بـه بانگ بلند می‌خواندم وبه‌آن‌جا رسیده بودم که اگر کسی اسب آبی را در خواب‌ببیند، تعبیرش چیست. هرواژه‌ای رادرست نشان می‌دادم و لوگوندا و دو نفر گل جوان، سرهای خود رابه‌هم نزدیک کرده بودند وبه انگشت من که‌در کتاب روی واژه بود، می‌نگریستند و لغات رومی رابه طرز تلفظ من تکرار می‌کردند. وسپازیان چنان به خنده افتاد که خم شد و روی دو زانوی خود زد وآنقدر قاه‌قاه خندید کـه اشک از چشمش درآمد و روی گونه‌هایش ریخت. وقتی او آن طور ناگهان پشت سرما درآمد، همه از جا پریدیم و لوگوندا خود رادر پشت من پنهان کرد، همه نزدیک بود ازترس بیهوش شویم. ولی ازخندهٔ وسپازیان پی‌بردم که او خشمگین نیست.

با احترام او رابه داخل‌کلبه فرا خواندم واجازه‌خواستم که آشامیدنی‌تقدیمش کنم. گفت خیلی دوست دارد که قدری درآن‌جا بماند چون بازرسی خود را به پایان

رسانده وهمه‌جا ترتیب کارها را داده است. پیالهٔ چوبین پدرم را که فکر می‌کردم بهترین جام برای جرعه‌نوشی است پیدا کردم. وسپازیان با کنجکاوی آن را دردست خود گرداند.

برایش توضیح دادم که من یک جام نقره دارم ولی برای آن پیالهٔ چوبین ارزش بیش‌تری قائلم چون آن‌را از مادر به ارث برده‌ام. وسپازیان باتکان دادن سر حرف مرا تصدیق کرد.

گفت: «حق داری که خاطرهٔ مادر خود را گرامی بداری. خود من یک پیالهٔ کهنه قراضهٔ نقره از مادر بزرگم به ارث برده‌ام ودر تمام روزهای جشن ازآن پیاله می‌نوشم و هیچ اهمیتی نمی‌دهم به‌این که مردم چه فکری می‌کنند.»

دراین هنگام سر بزرگ خویش‌را آهسته تکان داد.

گفت: «دراین‌جا بزودی بهار فرا می‌رسد وهوای مه‌آلود بریتانیا را از میان می‌برد. آن‌وقت ما ممکن است روزگار سختی در پیش داشته باشیم. اولوس‌پلوتیوس برای این‌که پیروزی خود را جشن بگیرد به رم می‌رود وبا تجربه‌ترین سربازان خویش را که‌بیش‌از همه سابقهٔ خدمت دارندباخود می‌برد. کهنه سربازان‌عاقل بیش‌تر دلشان می‌خواهد که به خاطر خدمات خویش پاداشی بگیرند ودرهمین‌جا بمانند نه اینکه راه دور ودرازی را بپیمایند وبه رم برگردند فقط به خاطر چند روز جشن گرفتن وباده خوردن. درمیان فرماندهان لژیون یکی منم که طول مدت خدمتم به من حق می‌دهد تا نخستین فرصت همراهی با او را داشته باشم مخصوصاً از این جهت که جزیرهٔ وایت[1] را فتح کرده‌ام. ولی تاهنگامی که امپراتور یک فرماندهٔ کل به جای اولوس پلوتیوس انتخاب کند یک نفر باید مراقب امور بریتانیا باشد. به‌هر صورت اولوس‌به من قول داده که‌اگر باماندن دراین‌جا موافقت کنم، یک نشان پیروزی برایم بگیرد.»

دوسه‌بار به پیشانی خود دست کشید وبعد به سخن خود چنین ادامه داد:

«تا وقتی که من مسئول هستم، دیگر قتل وغارت موقوف است. ما روش صلح‌جوئی را تعقیب خواهیم کرد. ولی این‌به آن معنی است‌که‌ما از متحدان‌و رعایای خویش مالیات بیش‌تری می‌گیریم تا هزینهٔ لژیون‌ها را تأمین کنیم. این کار آنان را باز برای طغیان آماده خواهد کرد. بدیهی است که وقوع چنین امری مدتی طول می‌کشد زیرا اولوس‌پلوتیوس شاهان و فرماندهان و سایر گروگان‌های مهم را با خود به رم خواهدبرد. اینان درآن‌جا به زندگی متمدن وآسایش ورفاه عادت خواهند کرد. فرزندانشان در مدرسهٔ پالاتین درس خواهند خواند و پرورش خواهند یافت. ولی‌تنها نتیجه‌ای که می‌گیرند این است که قبایل خودشان ایشان را ترک خواهند

1- Wight

کرد. در طی مدتی که قبایل برای به‌دست آوردن قدرت مشغول حل اختلافات خود هستند، ما به سهم خود در این جا نفس راحتی خواهیم کشید. ولی اگر بریتون‌ها به اندازهٔ کافی تند بجنبند، در نیمهٔ تابستان وقت خوبی برای طغیان خواهند داشت. نیمهٔ تابستان روز مهم جشن مذهبی آنهاست. در این روز معمولا اسیران خویش را در قربانگاه سنگی عمومی قربانی می‌کنند.»

لحظه‌ای در این‌باره فکر کرد.

گفت: «طبیعتاً بریتون‌ها باید به‌موقع خود آداب و رسوم و فرهنگ رومی را برگزینند. ولی من نمی‌دانم که آیا از راه آشنائی با رسوم و تعصبات خودشان بهتر می‌توانیم آنان را متمدن کنیم یا از راه قتل‌وغارت ایشان. اما چون تو یک بریتون را با دست خود کشته‌ای، تصور می‌کنم میل داری که در پیروزی اولوس پلوتیوس شرکت کنی مخصوصا از این جهة که اصل ونسب و لبهٔ قرمز ردای مـردی تو هم این حق را به تو می‌دهد. بدیهی است که اگر بخواهی بروی رضایت‌نامه‌ای برایت می‌نویسم. در این صوت خواهم دانست که دست‌کم یک دوست در رم دارم.»

شراب رفته‌رفته او را افسرده می‌کرد.

به‌سخن خود چنین ادامه داد: «البته من در آن‌جا پسرم تیتوس را دارم که نزدیک به‌سن بلوغ است و در پالاتین با بریتانیکوس همبازی است و مثل او از یک نوع تعلیم‌وتربیت بهره‌مند می‌شود.»

گفتم کـه اگر خیال می‌کند از من دراین‌جـا کاری بـرایش ساخته است حاضرم در بریتانیا تحت فرماندهی او بمانم. پیروزی مورد بحث را مـن به‌دست نیورده‌ام و هیچ رغبتی هم ندارم که در آن شرکت کنم.

وسپازیان سخن مرا نشانهٔ اعتماد شمرد و حدس زد که می‌تواند به من اطمینان کند. از این‌رو پیدا بود که تحت تأثیر قرار گرفته است.

باچشمانی اشک‌آلود گفت: «هرچه‌بیش‌تر از پیالهٔ تو می‌نوشم، بیش‌تر از تو خوشم‌می‌آید. امیدوارم پسرم تیتوس هم‌مثل تو بارآید. حالا به‌تو رازی را میگویم.»

اعتراف کرد که یک کاهن قربانی بریتانیائی را اسیر کرده و هنگامی کـه اولوس پلوتیوس برای نمایش پیروزی و جنگ‌ها در آمفی‌تئاتر رم اسیران را گرد می‌آورده، او آن کاهن را از وی پنهان داشته است.

وسپازیان به‌دنبال این مطلب‌گفت: «ولی یک‌کاهن واقعی هرگزبرای خوشامد رومیان به‌چنین‌کاری تن نخواهد داد و حاضـر نخواهد شد که جزء اسیران در خیابان‌های رم رژه برود. برای اولوس خیلی آسان‌تر است که یک افسر شبیه وی را لباس بپوشاند و او را به‌صورت کاهن درآورد. مردم هرگز متوجه تفاوت نخواهند

شد. پس از رفتن پلوتیوس، من کاهن را آزاد می‌کنم واو را به‌نشانهٔ حسن نیت خود به قبیله‌اش بازپس می‌فرستم. مینوتوس، اگر تو به قدر کفایت شجاعت داشته باشی، می‌توانی همراهش بروی و خود را با رسوم بریتون‌ها آشنا کنی.»

من هیچ‌گونه علاقه‌ای به‌دخالت در یک مذهب غریب و بیگانه و هراس‌انگیز نداشتم. نمی‌دانم این چه‌نوع بدبختی لعنتی بودکه هرجا می‌رفتم‌گریبانم را می‌گرفت در رم هم مجبور شده بودم که با دعوای یهودیان و مسیحیان سروکار پیدا کنم. ولی فکر کردم همچنانکه او به‌من اعتماد کرده، من هم در مقابل می‌توانم به او اعتماد کنم. از این رو برای وسپازیان علت اصلی آمدن به‌بریتانیا را تعریف کردم. از شنیدن قضیهٔ زن یک فرمانده که متهم به‌داشتن عقاید خرافاتی ننگینی بوده و موفق شده‌که ترتیبی دهد تا به‌وسیلهٔ شوهرش محاکمه شود، خیلی لذت برد.

در تمام این مدت لوگوندا گوشهٔ کلبه چمباتمه زده بود و با حواس جمع ما را می‌پائید. وقتی من لبخند می‌زدم، او هم لبخند می‌زد. هنگامی که قیافهٔ جدی به خود می‌گرفتم بانگرانی به‌من می‌نگریست. وسپازیان که از اول درست به او نگاه نکرده بود، ناگهان متوجه او شد و گفت: «دخترک وحشی تو مثل یک بچه است ولی بیش‌تر ازآنچه فکر می‌کنی، می‌تواند به دردت بخورد. تو احتمالا نمی‌دانی که قبیلهٔ ایسنی از من درخواست آزادی این دختر را کرده و حاضر شده که او را بخرد. بریتون‌ها معمولا چنین‌کاری نمی‌کنند. غالباً حدس می‌زنند که افراد قبیلهٔ ایشان اگر به چنگ رومیان بیفتند، دیگر تا ابد از دست رفته‌اند.»

او به‌زحمت با دختر به‌زبان ایسنی صحبت کرد. و من خیلی کم فهمیدم که به هم چه گفتند. ولی لوگوندا پریشان به‌نظر می‌رسید و خود را بیش‌تر به‌من نزدیک کرد مثل این که از من پناه می‌خواست. نخست با خجالت به وسپازیان پاسخ داد، بعد با گرمی بیش‌تر. تا وقتی که وسپازیان سر خود را تکان داد و دوباره به‌سوی من برگشت.

گفت: «این هم یکی دیگر از خصوصیات بیمعنی بریتون‌هاست. مردمی که در کرانهٔ جنوبی به‌سر می‌برند، به‌زبانی حرف می‌زنند که با زبان قبائل داخلهٔ خاک بریتانیا تفاوت دارد. و قبایل شمالی لهجهٔ جنوبی‌ها را نمی‌فهمند. اما لوگوندای تورا کاهنان او از کودکی برگزیده‌اند که کاهنهٔ خرگوش شود.»

برای من تازگی داشت که لوگوندا را به‌عنوان کاهنه درنظر گرفته بودند. می‌دانستم که خوردن گوشت خرگوش حالش را بهم می‌زد ونمی‌توانست ببیند که من خرگوش شکار می‌کنم. ولی احتمال می‌دادم که‌این یک نوع وسواس بربری باشد چون خانواده‌ها و قبائل مختلف بریتون حیوانات مقدس مختلف دارند، به همان‌گونه

که کاهن معبد دیانا در نمی نباید به‌اسب دست بزند یاحتی به‌آن نگاه کند.

وسپازیان یک‌بار دیگر با لوگوندا صحبت کرد. ناگهان به‌خنده افتاد و روی دو زانوی خود کوفت.

گفت: «این دختر نمی‌خواهد به‌خانه و قبیلهٔ خود برگردد می‌خواهد پیش توبماند. می‌گوید تو به او جادوگری یاد می‌دهی. از آن نوع جادوگری که حتی کاهنان هیچ از آن سر درنمی‌آورند. به‌هرکول قسم او خیال می‌کند تو مرد مقدسی هستی چون نخواسته‌ای که به او دست بزنی.»

در پاسخ گفتم یقیناً مرد مقدسی نیستم و هرگز چنین ادعائی نکرده‌ام و نمی‌کنم. فقط عهدی کرده‌ام و به‌عهد خود پای‌بند هستم. در هر صورت لوگوندا هم یک بچه است. وسپازیان نگاهی پرمعنی به‌من انداخت و گونه‌های پت‌وپهن خود را مالش داد و یادآوری کرد که هیچ‌زنی هرگز کاملا بچه نیست.

پس از یک لحظه فکر گفت: «نمی‌توانم او را مجبور کنم که به قبیلهٔ خود برگردد. خیال می‌کنم باید او را آزاد بگذاریم که ببیند خرگوش‌هایش در این‌باره چه فکر می‌کنند.»

روز بعد وسپازیان بازرسی معمولی خود را در اردو انجام داد. به‌همان روش نتراشیده و نخراشیدهٔ خود با سربازان حرف زد و به آنان حالی کرد که منبعد باید به زدوخورد باهم و شکستن سرهم قناعت کنند و دیگر درپی بریتون‌ها نروند. باید بروند و دل آنان را به‌دست بیاورند.

سرشان نعره کشید و گفت: «کودن‌ها، می‌فهمید؟ هر بریتون پدر شما، برادر شماست، هر پیرزن بریتون مادرشماست و حتی دلفریب‌ترین دختر بریتون حکم خواهر شما را دارد. به‌ملاقاتشان بروید. وقتی آنها را می‌بینید، شاخه‌های سرسبزی که دارید، به‌علامت خوشآمد برای آنان تکان بدهید. به‌آنها تحفه‌هائی بدهید و بگذارید که بخورند و بنوشند. همه خیلی خوب می‌دانید که مقررات جنگ غارت فردی را ممنوع ساخته و مجازاتش چوبهٔ دار است. بنابر این کاری کنید که من مجبور نشوم با تازیانه پوست از تنتان بکنم.»

پس از بازرسی، مرا فرستاد تا یک خرگوش زنده از سربازی بخرم که خرگوش تربیت می‌کرد، همچنانکه بریتون‌ها برای سرگرمی درقفس خرگوش پرورش می‌دادند. وسپازیان خرگوشی را که من خریده بودم زیر بغل خود گذاشت. ما سه

۱ــ Nemi ، دریاچهٔ نمی، در هفده میلی جنوب شرقی رم که در ساحل شمال شرقی آن نزدیک دهکدهٔ نمی معبد مشهور دیانا قرار داشت.

تن ــ او، لوگوندا و من ــ از اردوگاه به‌سوی جنگل روانه شدیم. هیچ نگهبان با خود نبرد زیرا مردی دلیر و بیباک بود و من و او هردو مسلح بودیم چون هر دو تازه از بازرسی برمی‌گشتیم. در جنگل، او دوگوش خرگوش را گرفت و آن را به دست لوگوندا داد. لوگوندا حیوان را در زیر لباس خود گذاشت و به اطراف نگاه کرد تا جای مناسبی پیدا کند.

سرانجام در پای‌یک درخت بلوط تنومند ایستاد و باردیگر به پیرامون خویش نظر انداخت. با یک دست جهات قطب‌نما را در هوا تعیین کرد و مشتی بلوط پوسیده را در هوا ریخت و نگاه کرد که ببیند در کجا می‌افتد. آنگاه به وردخواندن پرداخت. وردخواندن او آنقدر طول کشید که من چرتم گرفت. ناگاه خرگوش را از زیر لباس خود بیرون کشید و او را درهوا انداخت و ایستاد در حالیکه قدری به‌جلو خم شده بود. باچشمان هیجان‌زده‌ای حرکت خرگوش را نگریست. حیوان با خیزهای بلند، شتابان به‌سوی شمال غرب دوید و در جنگل از دیده پنهان شد. لوگوندا به گریه افتاد و دو دست خود را به دور گردن من انداخت و به من پناه آورد. هق و هق می‌گریست و می‌لرزید.

وسپازیان با پوزش‌خواهی گفت: «مینوتوس، این خرگوش را خودت انتخاب کردی. هرچه هست به‌من هیچ ربطی ندارد. اگر درست فهمیده باشم خرگوش می‌گوید که دختر باید فوراً به‌خانه پیش قبیله‌اش برود. اگر این خرگوش می‌ایستاد و در میان بوته‌ای پنهان می‌شد، فال بدی بود و از رفتن دختر جلوگیری می‌کرد. فکر می‌کنم از هنر پیشگوئی بریتون‌ها تا این اندازه، سر درمی‌آورم.»

به‌مهربانی روی شانهٔ لوگوندا زد و به‌زبان ایسنی با او صحبت کرد. لوگوندا آرام شد. قدری خندید. بعد دست مرا گرفت و به‌علامت احترام آن را بوسید.

وسپازیان بی‌اینکه تحت تأثیر قرار گرفته باشد، به توضیح پرداخت و گفت: «من تنها به او وعده دادم که تو او را سالم به‌سرزمین ایسنی خواهی رساند. حالا بگذار چند فال دیگر بگیریم تا تو پیش از آشنائی با کاهنی که اسیر من است مجبور به‌حرکت فوری نباشی. خیال می‌کنم تو دیوانه‌ای هستی به‌اندازهٔ کافی جوان که می‌توانی به‌صورت یک جهانگرد صوفی ظاهر شوی و در کشورهای مختلف حکمت بیاموزی. پیشنهاد می‌کنم که خرقه‌ای از پوست بز بپوشی. دختر گواهی خواهد داد که تو مردی مقدس هستی وگاهی نیز از توحمایت خواهد کرد. اگر به‌گونهٔ مشخصی که مرسوم آنهاست به‌نام خدایان دنیای زیرین ایشان تعهداتی بکنی، آنان نیز نسبت به‌تو وفادار خواهند ماند. اگر به‌عهد خود وفا نکنند ناچار خواهیم بود که برای یک همکاری صلح‌آمیز راه دیگری بیندیشیم.»

وقتی که وارد مرکز اردوگاه شدیم، من فراموش کردم که به‌عقاب لژیون به‌گونه‌ای رسمی سلام بدهم. وسپازیان به‌غرولند افتاد و باچشم دستور دادکه اسلحهٔ مرا به خواری از من بگیرند و مرا در یک زندان بیندازند. نخست از این سختگیری به‌حیرت افتادم. بعد پی‌بردم که در زندان فرصتی پیش پایم گذاشته شده تا با کاهن زندانی ملاقات کنم. هنوز سی‌سال نداشت. با این وصف، از هر جهة مرد قابل توجهی بود. زبان رومی را بسیار خوب حرف می‌زد و لباس رومی هم پوشیده بود.

لبخندزنان گفت: «وسپازیان، فرماندهٔ شما، مرد زیرکی است. غیر از او هیچ‌کس دیگر متوجه نمی‌شد که من یک کاهن هستم. حتی مرا یک بریتون هم نمی‌شمرد چون رنگ آبی به صورتم نمی‌مالم.

«فرماندهٔ شما تصور می‌کنم که بیش از اغلب رومیان می‌فهمد که جنگ اکنون جنگی در میان خدایان رومی و خدایان بریتانیائی است. از این رو می‌کوشد تا در میان خدایان متارکهٔ جنگ برقرار کند و در این راه طرز عمل او بسیار عاقلانه‌تر از کوشش در جهة سیاسی است که ضمن یک پیمان با دولت رم قبائل مختلف ما را متحد کند. خدایان ما می‌توانند به‌یک آتش‌بس تن دردهند چون هرگز نمی‌میرند. ولی علائم قابل اعتمادی به‌ما می‌گوید که خدایان رم زود می‌میرند. بنابراین، هرقدر هم که وسپازیان خود را زرنگ خیال کند، بریتانیا هرگز کاملا در زیر سلطهٔ رم نخواهد ماند. اما البته هرکسی باید به‌خدایان خود ایمان داشته باشد.»

بعد، وسپازیان کاهن را که به‌عنوان غلام اسیر کرده بود، رسماً آزاد کرد. مالیات لازمهٔ این کار را به صندوق لژیون پرداخت و به وی اجازه داد تا نام دیگر خانوادگی خویش را که پترو[1] بود به‌کار برد و وظائفی را که به‌موجب قانون رم نسبت به ارباب سابق خود داشت، خیلی خشک وجدی به‌وی یادآوری کرد. بعد سه قاطر به‌ما داد و ما را به‌سرزمین ایسنی در آن سوی رودخانه فرستاد. در زندان موهای سروریشم بلند شده بود و هنگامی که اردوگاه را پشت سر می‌گذاشتیم، خرقه‌ای از پوست بز برتن داشتم، اگرچه پترو به‌تمام این اقدامات احتیاطی پوزخند می‌زد.

همینکه در پناه درختان جنگل واقع شدیم، لوحهٔ آزادی خود را میان بوته‌ها انداخت و به‌گونه‌ای هراس‌انگیز که خون را در بدن منجمد می‌کرد، نعرهٔ جنگ بریتانیائی را سر داد. چیزی نگذشت که گروه ایسنی مسلح با چهره‌هائی که به‌رنگ آبی‌نقاشی شده بود، ما رامحاصره کردند. ولی نه‌به‌لوگوندا آسیبی رساندند نه به‌من.

از آغاز بهار تا چله زمستان، من با قاطر همراه پترو و لوگوندا میان قبائل

1- Petro

مختلف بریتانیا تا سرزمین بریگانت‌ها[1] رفتم. پترو با حداکثر استادی و قابلیتی که در تعلیم داشت به‌من تمام رسوم و عقائد مردم بریتانیا را آموخت بجز اسرار کسانی را که محرم رازشان بودند.

باید اعتراف کنم که تا چند سال بعد هنوز متوجه نشده بودم که در سراسر آن مدت، مرا در ضمن سفر نوعی نیروی جادوئی افسون کرده بود. نمی‌دانم این به علت نفوذ پنهانی پترو یا لوگوندا بود یا تنها به‌علت شوروشعف جوانی من. ولی فکر می‌کنم هرچیزی را شگفت‌انگیزتر ازآن می‌دیدم که در عالم واقع بود. مثلا آنقدر که از دیدن مردم و عاداتشان لذت می‌بردم بعدها دیگر چنان لذتی حس نمی‌کردم. با این وصف به اندازه‌ای آموختم ودر تکمیل اطلاعات خود کوشیدم که شش ماه بعد، دیدم خیلی بیش‌تر از سال‌های عمر خود پختگی و تجربه دارم.

لوگوندا در سرزمین ایسنی پیش قبیلهٔ خود ماند تا به پرورش خرگوش پردازد، در همان حال من به‌لندن، در قسمت رومی کشور، برگشتم که شرح سفر خود را بنویسم. لوگوندا می‌خواست همراه من بیاید ولی پترو امیدوار بود که من به ایسنی برگردم وتوانست او را قانع کند که اگـر پیش خانوادهٔ خود، کـه بر طبق موازین انگلیسی خانواده‌ای اشرافی است، بماند، بازگشت من احتمال بیش‌تری دارد.

وقتی من در حالیکه خطوط باریک آبی‌رنگ به‌صورتم کشیده شده بود و خزهای گرانبها برتن و حلقه‌های طلا در گوش داشتم برای گزارش سفر خود پیش وسپازیان رفتم مرا نشناخت. به‌زبان ایسنی به او رسماً خطـاب کردم و با دست ساده‌ترین علامت کاهنان را به‌کار بردم که پترو یادم داده بود تا از آن استفاده کنم که در بازگشت از سفر دچار خطر نشوم.

به او گفتم: «من ایتونا[2] از سرزمین بریگانت‌ها هستم. از مینوتوس لوزوس مانیلیانوس که برادر همخون من است برای شما پیامی آورده‌ام. او به خود اجازه داد که به‌جهان مردگان فرستاده شود تا برای شما خبر مساعدی بیاورد. اکنون او دیگر نمی‌تواند به‌شکل اصلی خود به‌زمین برگردد ولی من به او قول داده‌ام که به‌خرج خود لوحهٔ یادبودی به‌خط رومی برایش تهیه کنم. آیا می‌توانید یک بنای سنگ‌کار خوب به من توصیه فرمائید؟»

وسپازیان با شگفتی مرا سوگند داد و گفت: «تو را به تمام خدایان زیرین،

۱ــ Brigantes ،یکی از قبائل نیرومند در بریتانیای قدیم.

2 — Itunа

همچنین به‌هکات[1] قسم می‌دهم، آیا مینوتوس مانیلیانوس مرده است؟ حالا من‌به پدرش چه بگویم؟»

به‌سخنان خویش ادامه دادم و گفتم: «وقتی برادر همخون و دانا و خردمند من برای خاطر شما مرد، یک اسب آبی در رودخانه به‌خواب دید. تعبیر این خواب یک پادشاهی جاودانی است که هیچ قدرت دنیائی نمی‌تواند مانع آن شود. ای فلاویوس وسپازیان، خدایان بریتانیا گواهی می‌دهند که شما، پیش از مرگ خود با تماس دست خویش بیماران را درمان می‌کنید و در کشور مصر به‌مقام خدائی می‌رسید.»

در این هنگام بود که وسپازیان ناگهان مرا شناخت و قاه‌قاه خندید.

گفت: «به‌راستی یکه خوردم. این چرندها چیست که به هم می‌بافی؟»

برایش تعریف کردم که به‌یک کاهن بزرگ و بلندپایه در کشور بریگانت‌ها اجازه دادم تا مرا در یک بیحسی و بیخودی مرده مانند فروبرد. در چنین حالی بود که چنان خوابی دربارهٔ وی (یعنی دربارهٔ وسپازیان) دیدم.

اما به‌گونهٔ عاقلانه‌ای اعتراف کردم و گفتم: «ولی این اگر به‌معنی چیزی باشد یا نباشد، من نمی‌دانم. شاید در آن هنگام که من ولوگوندا درکتاب تعبیر خواب چیزی راجع به‌اسب آبی می‌خواندیم و شما ناگهان سررسیدید و ما را غافلگیر کردید، من چنان وحشت‌زده شدم که در ذهنم اثر گذاشت و در خواب، ضمن رؤیای مصر، اسب آبی در نظرم نمودار شد. این رؤیا چنان روشن بود که من می‌توانم هم آن منظره و هم آن معبد را که در برابرش رؤیا صورت پذیرفت به‌خوبی شرح دهم. شما با تن فربه و سرطاس بر کرسی یک قاضی نشسته بودید. بسیاری از مردم گرداگرد شما بودند. یک کور و یک چلاق از شما درخواست می‌کردند که ایشان را شفا بدهید. نخست نمی‌خواستید این کار را بکنید ولی سرانجام موافقت فرمودید که یک تف در چشم کور بیندازید و با پاشنهٔ کفش خود هم یک لگد به‌پای لنگ بزنید. چیزی نگذشت که کوربینائی خود را بازیافت و پای چلاق هم درمان پذیرفت. مردم وقتی چنین اعجازی دیدند شیرینی نذری برای شما آوردند و شما را خدا نامیدند.»

خندهٔ وسپازیان از ته دل، تا اندازه‌ای تصنعی و اجباری بود.

به من اخطار کرد و گفت: «ازاین ببعد هرجا که می‌روی چنین خوابی را حتی به‌شوخی برای مردم تعریف مکن، به‌تو قول می‌دهم که اگر در چنان موقعیتی واقع

۱ـ Hecate، در اساطیر یونان، خدای ماه و جهنم بود واین قدرت را داشت که ارواح مردگان را نیز برانگیزد. از این‌رو، خدای ارواح نیز به‌شمار می‌آمد. در دنیای زندگان، چهار راه‌ها و گورستان‌ها نیز زیر فرمان او بود. (از اعلام فرهنگ معین)

شدم، درمان‌هائی را که می‌گوئی، به‌خاطر داشته باشم. ولی بیش‌تر احتمال دارد که وقتی پیر شدم و دیگر حتی یک دندان در دهنم باقی نماند، برای خدمت به رومیان یک فرماندهی سادهٔ لژیون در بریتانیا قسمتم شود.»

در این حرفی که می‌زد خیلی جدی نبود زیرا می‌دیدم که یک زیور پیروزی روی لباس خود داشت. به او تبریک گفتم ولی او قیافهٔ گرفته‌ای داشت و گفت: آخرین خبری‌که ازرم‌رسیده این‌است‌که امپراتورکلودیوس همسر جوان خود، مسالینا، را به‌قتل رسانده و در برابر گارد نگهبان با چشم‌گریان سوگند یاد کرده که دیگر هرگز زناشوئی نخواهد کرد.

وسپازیان به‌دنبال سخنان خود گفت: «از یک منبع قابل اعتماد شنیده‌ام که مسالینا از کلودیوس جدا شـــده بود تا با کنسول سیلیوس که مدتی دراز با وی سروسری داشت ازدواج کند، یک‌بار هنگامی که کلودیوس خارج از شهر بود باهم زناشوئی کردند. نقشهٔ آنها این بود که با تصویب مجلس سنا یا حکومت جمهوری را از نو برقرار کنند یا سیلیوس را بر تخت امپراتوری بنشانند. مشکل می‌توان به حقیقت واقعه پی‌برد. ولی آزادمردان کلودیوس، مانند نارسیسوس، پالاس و سایر جیره‌خواران، مسالینا را ترک کرده و به کلودیوس گفته بودند که جانش در خطر است. اما در طی جشن ازدواج، توطئه‌کنندگان مرتکب اشتباه بزرگی شدند و شراب زیادی نوشیدند که پیروزی خود را جشن بگیرند. کلودیوس به‌شهر برگشت و گارد نگهبان را به‌یاری خواند. در نتیجه، گروه زیادی از سناتورها و سلحشوران اعدام شدند و فقط به عدهٔ معدودی اجازه داده شد که خودکشی کنند. بنابر این معلوم می‌شود که توطئه دامنه داشته و به‌دقت هم طرحریزی شده بوده.»

فریاد زدم: «عجب داستان هول‌انگیزی!... من پیش از ترک رم شنیده بودم که آزادمردان امپراتور از خبر اعدام همکارشان پلیبیوس[1] به‌دستور مسالینا به وحشت افتـــاده‌اند. ولـــی هـــرگـــز نمی‌توانستم تمام حـــرف‌هـــای زشتـــی را که دربارهٔ مسالینا گفته می‌شد، کاملا باور کنم. حتی احساس می‌کردم که چنان شایعاتی را عمداً رواج می‌دهند تا دامن خانم را لکه‌دار کنند و به‌آبرویش لطمه وارد آورند.»

وسپازیان، کلهٔ بزرگ خود را خاراند و نگاهی به‌من انداخت.

گفت: «واقعاً شایستگی بحث در این‌باره را ندارم چون یک فرماندهٔ سادهٔ لژیون هستم و در این‌جا زندگی می‌کنم و از رم دورم. مثل کسی که در توبرهٔ چرمی است و از هیچ جا خبری ندارد. گفته می‌شود که پنجاه سناتور و در حدود دویست

1- Polybius

سلحشور به‌علت شرکت در آن توطئه اعدام شده‌اند. من بیش از اندازه نگران وضع پسرم، تیتوس، هستم که تحت‌نظر مسالینا قرار داشت تا با بریتانیکوس همدرس باشد و با هم تربیت شوند. اگر کلودیوس نسبت به مادر فرزند خود تا آن اندازه بدگمان بوده، بعید نیست که این پیرمرد متلون دمدمی برای بچه‌ها هم خط و نشان بکشد.»

پس از آن‌مادیگر دربارهٔ هیچ‌چیز صحبت نمی‌کردیم جز دربارهٔ قبایل و پادشاهان بریتانیا که من به‌کمک پترو آنها را شناخته بودم. وسپازیان دستور داد که من شرح دقیقی از سفرهای خود بنویسم.

اتاقی از یک فرانسوی که تاجر غله بود، کرایه کردم و سرگرم نوشتن شدم. و خیلی زود فهمیدم که این کار آن‌طورهم که من خیال می‌کردم آسان نیست. مشکل من تفسیر یا تجدیدنظر در کارهای قبلی‌ام نبود بلکه شرح تجربیات خودم بود. هنگامی که وسپازیان از گردش مخصوص بازرسی برگشت، مرا احضار کرد و آنچه را که نوشته بودم، گرفت و خواند. پس از خواندن گزارش ناراضی به‌نظر می‌رسید مثل این که چیزی از آن سر درنیاورده بود.

گفت: «نمی‌توانم دربارهٔ ادبیات قضاوت کنم. در حقیقت برای افراد تحصیلکرده، بیش از اندازه احترام قائلم. تو خیلی زیبا می‌نویسی ولی به‌نظر من باید اول ببینی که می‌خواهی شعر بنویسی یا یک گزارش واقعی از ترکیب ظاهر و مذاهب و قبایل بریتانیا.»

وقتی این‌گونه پدرانه با من صحبت کرد قلبم به تپش افتاد و پی‌بردم که در حین نویسندگی، از زمستان سیاه و تنهائی خود به‌سوی یک تابستان رؤیائی گریخته‌ام که در آن سختی سفر را از یاد برده و فقط مناظر زیبا را به یاد داشته‌ام. در هنگام نویسندگی لوگوندا را از قلم انداخته‌ام و به‌علت برادرخواندگی با بریگانت‌ها خود را بیش‌تر یک بریتون حس کرده‌ام تا یک رومی. و به‌شیوهٔ همهٔ نویسندگان از آن انتقاد خوشم نیامد و عمیقاً رنجیدم.

گفتم: «از این که امید شما را برنیاورده‌ام، متأسفم. تا با وجود طوفان‌های زمستانی هنوز برای عبور از دریا و رفتن به فرانسه فرصت هست، بهتر است من اسباب خود را جمع کنم و به‌رم برگردم.»

وسپازیان مشت بزرگ خود را روی شانه‌ام گذاشت و به‌ملایمت گفت: «تو هنوز جوانی وبه همین جهة من حساسیت تورا می‌بخشم. شاید بهتر است که سفری

با من برای بازرسی به‌شهر قدیمی کولچستر[1] بیائی. بعد یک دستهٔ پانصد نفری پیاده‌نظام را چند ماهی در اختیارت خواهم گذاشت تا به‌عنوان یک افسر ارشد اصول و فنون رسمی نظامی لازم را عملا تجربه کنی. آن‌وقت برادران همخون بریتانیائی تو، در بهار سال آینده که پیششان می‌روی، بیش‌تر به‌تو احترام می‌گذارند.»

بدین ترتیب من در همان سال به‌درجهٔ افسری رسیدم، اگرچه فقط هیجده سال داشتم. این ارتقاء غرور مرا برانگیخت و سعی کردم تا خود را شایستهٔ قبول مسئولیت نشان دهم، اگرچه خدمت عملی در زمستان منحصر به‌بازرسی ساخلو، کارهای ساختمانی و تمرینات نظامی بود. اندکی بعد، مبلغ قابل ملاحظه‌ای پول با نامهٔ زیر از پدرم رسید:

مارکوس مه‌زنتیوس مانیلیانوس، پسر خود، مینوتوس لوزوس را سلام می‌رساند. در این زمان یقیناً از تغییراتی که در رم صورت گرفته، آگاه شده‌ای. امپراتور کلودیوس امتیاز استفاده از نوارپهن ارغوانی را به‌من مرحمت فرموده است و این به‌علت خدمات خود من نیست، بلکه بیش‌تر برای این است که به‌همسرم تولیا برای کشف آن توطئه پاداش بیش‌تری داده باشد. اکنون من درکوریا، یعنی مجلس سنا، یک‌کرسی دارم. چنان رفتارکن که شایسته مقام پدرت باشد. در این‌جا گفته می‌شود که بریتون‌ها کلودیوس را به‌مقام خدائی رسانده و معبدی با بام پوشالی هم به افتخارش برپا کرده‌اند. مصلحت در این است که یک هدیهٔ نذری به این پرستشگاه ببری. تا آن‌جا که من می‌دانم، عمه لایلیا حالش خوب است. از پیالهٔ مادرت به‌یاد من بنوش.

بنابراین پدر من هم سناتور شد، چیزی که هرگز نمی‌توانستم تصورش را بکنم. دیگر تعجب نمی‌کردم از این که وسپازیان مرا به‌درجهٔ سرهنگی ارتقاء داده بود. فهمیدم که خبر جزئیات وقایع زودتر از این که به من برسد، به او رسیده و از نفوذ پدرم حساب برده‌بود. آخر مگر می‌شد که کسی تا پدر متنفذی نداشته باشد به آن تندی ترقی‌کند. ناگهان از درجهٔ افسری‌که گرفته بودم بدم‌آمد. احساس تلخکامی کردم و از احترامی که برای مجلس‌سنا قائل بودم کاسته شد.

وقتی تابستان فرا رسید، نشان رتبهٔ نظامی و جوشن رومی را کنار انداختم. خطوط آبی روی گونه‌های خود کشیدم و ردای رنگین افتخار بریگانت‌ها را به دوش

۱ــ Colchester ، شهری باستانی در پنجاه و یک میلی لندن که آثار دورهٔ رومیان در آن‌جا زیاد است.

کشیدم. وسپازیان وانمود کرد که نمی‌تواند پسر یک سناتور را سر خود رها کند که به‌دست بریتون‌های وحشی در جنگل‌ها کشته شود. ولی او کاملا خوب می‌دانست که من در پناه کاهنان در بریتانیا خیلی ایمن‌تر سفر می‌کنم تا در خیابان‌های رم که میهن من است.

با بی‌پروائی به او قول دادم که من مسئول جان خود و نگهداری خویش خواهم بود وبه‌خوبی از عهدهٔ این کار برمی‌آیم. روی غروری‌که داشتم دلم می‌خواست اسب خود را همراه ببرم و جلوی جوانان بریتانیائی سوارش شوم و کاری کنم که سردست بلند شود و از این راه هنر سوارکاری خود را نشان دهم. اما وسپازیان جداً مرا از این کار بازداشت ومطابق معمول قدرت تحمل قاطرها را در سرزمین بریتانیا ستود و وادارم کرد که در سفر فقط از قاطر استفاده کنم.

به اندرز او گوش دادم و خود را قانع کردم به این که هدیه‌های مناسبی برای میزبانان خویش بخرم. نخست سبوهای شراب را بار استران خود کردم چون اشراف در همه‌جا سروته‌یک‌کرباسند واشراف بریتانیا اگر دستشان می‌رسید برای شرابخواری به‌مراتب ازاشراف رم ولژیونرهای رومی آماده‌تر بودند. در آن تابستان من بلندترین روز سال را در معبد صخره‌های بزرگ وقف خدمت خدای خورشید کردم. در یک آرامگاه قدیمی زیورهای طلا و عنبر یافتم. سفری به‌ناحیهٔ معادن قلع کردم که صدها سال پیش اهالی کارتاژ برای خرید قلع با کشتی به کرانهٔ آن سفر می‌کردند. ولی چیزی که بیش از همه مرا غافلگیر کرد برخورد با لوگوندا بود که در طی زمستان رشد جسمانی سریعی کرده و از قالب یک بچه به‌صورت زن جوانی درآمده بود. او را در محوطهٔ خرگوش پروری‌اش ملاقات کردم. لباس بلند مخصوص کاهنهٔ خرگوش را دربر کرده و روبانی نقره‌ای به زلف بسته بود. چشمانش مانند چشمان یک الهه می‌درخشید. از دیدار هم شاد شدیم ولی زود یکدیگر را وداع کردیم و دیگر جرئت تماس با هم را نیافتیم چون قبیلهٔ او اجازه نمی‌داد که در آن تابستان مرا در سفرها همراهی کند. حقیقت این است که من خود نیز نمی‌خواستم پابند او شوم و برای فرار از دست او ایسنی را ترک کردم. اما همچنانکه سفر خود را ادامه می‌دادم، تصویر زندهٔ او مرا دنبال می‌کرد، چه می‌خواستم و چه نمی‌خواستم، مرتب به‌یاد او می‌افتادم. یاد او شب‌ها آخرین اندیشه و روزها نخستین اندیشه‌ام بود.

از سفرهای خویش زودتر از موعدی که می‌خواستم، برگشتم؛ پیش لوگوندا برگشتم. ولی از این بازگشت خوشوقت نشدم. برعکس، پس از نخستین لذتی که از دیدار یکدیگر بردیم، دوباره زود دعوا را آغاز کردیم. گاهی با دلیل و گاهی بدون دلیل، مثل سگ وگربه به‌هم می‌پریدیم و چنان یکدیگر را آزار می‌دادیم که من

وقتی به‌بستر می‌رفتم از صمیم قلب نسبت به‌او احساس نفرت می‌کردم و دلم می‌خواست که دیگر هرگز او را نبینم. اما اندکی بعد که باز به رویم لبخند می‌زد و خرگوش محبوب خود را به‌دستم می‌داد، باز محبتم گل می‌کرد و در برابرش مثل آب شل می‌شدم. مشکل می‌توانستم به یاد داشته باشم که یک سلحشور رومی هستم و پدرم هم یک سناتور است و من حق دارم که به‌عنوان یک افسر رومی ردای سرخ بپوشم. در تابستان گرم بریتانیا وقتی با او روی سبزه‌ها می‌نشستم و خرگوشش هم در بغلم می‌لولید، رم در نظرم یک شهر دورافتادهٔ رؤیائی جلوه می‌کرد.

ناگهان دست خود را دراز کرد و خرگوش را تند از بغلم بیرون کشید و با چشمان درخشان خود، غضب‌آلود به چهره‌ام نگریست و متهم کرد به این که عمداً حیوان را عذاب می‌داده‌ام. در حالیکه خرگوش را در بغل داشت گونه‌هایش رنگ انداخت. از بس نگاهش خشم‌انگیز بود، افسوس خوردم که چرا آن‌وقت که در اردو قدرت تنبیهش را داشتم، او را حسابی، مثل بچه‌ای که تنبیه لازم دارد، کتک نزدم.

در روزهائی که با من روابط دوستانه وصلح‌آمیز داشت، مرا به چراگاه‌های پهناور پدر و مادر خود می‌برد. گله‌های گاو و گوسفند، کشتزارها و روستاها را نشانم می‌داد. همچنین، مرا به خزانه یا موزهٔ خانوادگی می‌برد و لباس‌ها، زیورها و اشیاء مقدسی را نشانم می‌داد که یادگار نیاکانش شمرده می‌شد و در خانوادهٔ وی همچنان از پدر به پسر و از مادربه‌دختر رسیده بود.

پرسید: «تو کشور ایسنی را دوست نداری؟ آیا تنفس در این‌جا آسان‌تر نیست؟ نان ذرت و آبجوی غلیظ ما در ذائقهٔ خوشمزه نیست؟ پدرت می‌تواند چند دسته از اسب‌های کوچک با گردونه‌های نقره‌نشان در اختیارت بگذارد، اگر زمین بخواهی، این‌جا آن قدر زمین به‌تو می‌دهند که بتوانی در ظرف یک روز اطرافش را بگردی.»

در لحظاتی که میان ما هیچ‌گونه حب و بغضی وجود نداشت، گفت: «به‌خاطر داری که چه‌گونه در یک شب سرد زمستان در کلبهٔ چوبی خود مرا که دوری از میهن بیمارم کرده بود، دلداری دادی؟ اکنون من درزادگاه خود هستم و کاهنان، مرا کاهنهٔ خرگوش کرده‌اند. تو خبر نداری که این مقام چه افتخار بزرگی است ولی در این لحظه ترجیح می‌دهم که در کلبهٔ چوبی توباشم، دست تو را بگیرم و به تو گوش بدهم که به من خواندن ونوشتن بیاموزی.»

من هنوز از نظر بلوغ و مردی وغیره چنان بی‌تجربه بودم که نمی‌دانستم چه نوع احساساتی دارم و علاقه‌ام نسبت به او چه‌نوع علاقه‌ای است. دروید پترو، همان

کاهنی که وسپازیان آزادش کرده بود، مرا آگاه ساخت و چشمانم را باز کرد. او در پائیز از یک جزیرهٔ پنهانی برگشته بود. آنجا در کهانت به‌مقام عالی‌تری نیز ارتقاء یافته بود. او بدون این‌که من‌خبر داشته باشم، کشمکش‌هائی را که میان من ولوگوندا جریان می‌یافت، زیر نظر گرفته بود.

پترو گفت: «من بهتر بود که در این‌باره با هر دوی شما صحبت می‌کردم. نخست با تو، مینوتوس، و بعد با لوگوندا... اما فعلاً لوگوندا می‌تواند برود و به خرگوش‌های خود برسد.»

لوگوندا با چشمانی که از خشم زرد شده بود به ما نگریست ولی جرئت مخالفت با دستور کاهن را نداشت. پترو چهار زانو برزمین نشست و بدون توجه چوبی را برداشت و شروع به خط کشیدن بر روی خاک کرد.

از من پرسید: «ایتونا مینوتوس، از لوگوندا چه می‌خواهی؟»

با قیافه‌ای عبوس به من نگریست و من با خجالت سربزیر انداختم و به پائین نگاه کردم.

پترو پرسید: «آیا تاکنون فکر کرده‌ای که با او وارد یک ازدواج بریتانیائی شوی و به او یک بچه بدهی؟ نترس، چنین ازدواجی بعید است که از نظر حقوق رم قانونی تلقی شود و هر وقت بخواهی بریتانیا را ترک کنی، مانع رفتنت نخواهد شد. در صورتیکه از این‌جا بروی لوگوندا بچهٔ تو را نگاه خواهد داشت. و بدین‌ترتیب همیشه به یادتو خواهد بود. ولی اگر همینطور به دوستی با او ادامه دهی، روزی که از این‌جا می‌روی دلشکسته خواهد شد. ازدواج امر مقدسی است. آوردن فرزند و ادامهٔ نسل است. زناشوئی هم در هر مذهب و هر کشوری رسم مخصوص خود را دارد. این‌جا هم همین‌طور.»

اگرچه در همان وقت قلباً اعتراف می‌کردم که از لوگوندا چه می‌خواهم و چه کششی مرا به‌سوی او می‌برد. ولی اندیشهٔ آوردن بچه مرا به‌وحشت انداخت.

گفتم: «در رم می‌گویند: هرجا تو هستی من هم هستم. من یک دریانورد ماجراجو یا یک بازرگان جهانگرد نیستم که دنبال دل خود بروم و هرجا که رسیدم یک زن بگیرم. نمی‌خواهم چنین کاری را با لوگوندا بکنم.»

پترو گفت: «لوگوندا نمی‌خواهد خود را در چشم پدر و مادر و قبیله‌اش سرافکنده سازد. تنها عیب تو این است که یک رومی هستی. اختلاف در همین جاست. درمیان ما، زنان قدرت و آزادی بسیار دارند که خودشان برای خود شوهر انتخاب کنند و حتی اگر از شوهران خویش رضایت نداشتند آنان را از سر باز کنند. دراین‌جا یک کاهنهٔ خرگوش مثل دوشیزهٔ معبد وستانیست که برطبق آئین

رومیان تا پایان عمر حق شوهر کردن ندارد.»

خیلی جدی گفتم: «من بزودی بریتانیا را ترک خواهم کرد و پیش هموطنان خود بازخواهم گشت وگرنه زندگی در اینجا عرصه را برمن تنگ خواهد کرد.»

بعد پترو با لوگوندا صحبت کرد. شب لوگوندا پیش من آمد و با چشمانی که به‌رنگ عنبر بود، به‌چشمانم نگریست.

آهسته گفت: «مینوتوس ایتونا، می‌دانی که من فقط مال تو هستم. پترو می‌گوید که تو از این‌جا می‌روی و دیگر برنمی‌گردی. همین فکر جدائی تو قلب مرا می‌شکافد. آیا واقعاً این عیبی دارد که پیش از رفتن خود با من ازدواج کنی؟ از زناشوئی با من خجالت می‌کشی؟»

گفتم: «این خجالت‌آور نیست، فقط غیر منصفانه است. در حق تو بی‌انصافی می‌شود.»

لوگوندا گفت: «منصفانه یا غیر منصفانه.آنچه مهم است این است که می‌توانم حس کنم قلب تو هم در سینه درست مثل قلب خودم می‌تپد.»

دو دست خود را روی شانه‌اش گذاشتم و او را از خود دور کردم.

گفتم: «تربیت من به من فهمانده است که جلوی هوای نفس را گرفتن به پرهیزکاری و پارسائی نزدیک‌تر است تا دنبال دل رفتن و بندهٔ هوای‌نفس شدن.»

لوگوندا دست بردار نبود و گفت: «من قانوناً جزء غنائم جنگی تو و کنیز تو هستم. تو اختیار مال و جان مرا داری و می‌توانی که هر کاری دلت خواست با من بکنی. حتی در تابستان گذشته پولی را که پدر و مادرم می‌خواستند برای بازخرید من بپردازند، نگرفتی.»

سرم را تکان دادم در حالیکه نمی‌توانستم حرفی بزنم.

لوگوندا بعد التماس‌کنان گفت: «هروقت خواستی بروی، مرا با خود ببر. من هرجا که دلت بخواهد، همراهت می‌آیم. من قبیلهٔ خود، حتی خرگوش‌های خود را هم، ترک می‌کنم. من خدمتگار تو هستم، کنیز تو هستم. هرچه بخواهی هستم.»

در جلوی من به‌زانو افتاد.

گفت: «مینوتوس رومی، اگر همینقدر می‌دانستی که حرف‌های من تا چه اندازه برای غرورم گران تمام می‌شود، به‌وحشت می‌افتادی.»

ولی احساس مردانه‌ای به‌من دست داد که من از او قوی‌ترم و باید او را در برابر ضعف خود حفظ کنم. کوشیدم که این موضوع را تا آنجا که می‌توانم، برای او توضیح دهم. ولی در مقابل او قدرت کلام خویش را از دست داده بودم. سرانجام برخاست و چنان به‌من نگاه کرد که گفتی به‌یک بیگانه می‌نگرد.»

به‌سردی گفت: «خیلی مرا آزار دادی. هرگز نخواهی دانست که آزردگی من تا چه اندازه عمیق است. از این ببعد من از تو بدم می‌آید و هر لحظه‌ای که می‌گذرد، آرزوی مرگ تو را می‌کنم.»

چنان منقلب شدم که دردی در درون خویش احساس کردم و نتوانستم غذا بخورم. جاداشت که زود از آن‌جا می‌رفتم. ولی محصول را درو کرده بودند و قریباً در آن خانه جشن خرمن برپا می‌شد. از این گذشته، من می‌خواستم رسوم جشن خرمن را یادداشت‌کنم ودریابم که ایسنی‌ها چه‌گونه غلهٔ خود را پنهان می‌کنند.

شب بعد، ماه کامل بود. جوانان اشراف‌زادهٔ ناحیه به کشتزارهائی که جو و گندمش درو شده بود، تاخته و آتش‌بازی مفصلی برپا کرده بودند. بدون اینکه از کسی اجازه بگیرند گوساله‌ای را از گله کشتزار برگزیدند و ضمن تفریحات پرسروصدائی قربانی کردند چون برخی ازآن جوانان را می‌شناختم به‌ایشان پیوستم. ولی آنان مثل گذشته نسبت به‌من ابراز محبت نمی‌کردند. حتی به‌من ناسزا گفتند.

گفتند: «آهای رومی لعنتی. برو آن خطوط آبی را از روی خود بشوی. ما ترجیح می‌دهیم که سپر و شمشیر کثیفت را از خون بریتانیائی‌ها لکه‌دار ببینیم. دشمنی تو را از دوستی دروغین تو بهتر می‌دانیم.»

یکی از آنان پرسید: «آیا این راست است که رومیان در آب گرم استحمام می‌کنند و بدین طریق مردانگی خود را از دست می‌دهند. این راست است که رم مرکز فسق‌وفجور دنیاست؟»

دیگری پاسخ داد: «بلـه. این راست است. به‌همین دلیل است که زنان اشراف رم حتی از بردگان خود نمی‌گذرند. امپراتورشان زن خود را برای اینکه چنین کارهائی می‌کرد کشت.»

سخنان توهین‌آمیزشان‌که خالی از حقیقت نبود، حسابی مرا به خشم آورد.

گفتم: «من شوخی‌های دوستانی را که شکم‌هایشان پر از آبجو و گوشت دزدی است می‌توانم تحمل کنم. ولی من یک افسر میهن‌پرست هستم. وظیفه هرکسی است که در خارج از کشور خود آبروی کشور خود را حفظ کند. نمی‌توانم به‌شما اجازه دهم که با بی‌احترامی دربارهٔ امپراتور رم صحبت کنید.»

زیرکانه به‌یکدیگر نگریستند.

گفتند: «بیائید با او کشتی بگیریم. آن وقت خواهیم دید که آیا او واقعاً مرد است یا مثل سایر رومیان زن‌صفت است.»

دیدم عمداً پی دعوا می‌گردند. شاید جاداشت که به‌نحوی خود را کنار بکشم، ولی پس از توهینی که به امپراتور کلودیوس کرده بودند، دیگر عقب‌نشینی

برای من اشکال داشت. پس از اینکه قدری باهم شور کردند و عقل‌های خود را روی هم گذاشتند، بیباک‌ترین آنها به‌من هجوم آورد. مثل این که می‌خواست با من کشتی بگیرد. ولی مشت بسیار محکمی به‌من زد. کشتی‌گیری یکی از تمرینات لژیون است. بنابراین برای من ایستادگی در برابر وی دشوار نبود، مخصوصاً از این جهة که او بیش از من مست بود. او را دمر به‌زمین انداختم و پای خود را روی گردنش گذاشتم، او برای نجات خود دست و پا می‌زد اما نمی‌خواست به‌شکست خود اقرار کند. در این حال ناگهان همه با هم به‌سرم ریختند. مرا به‌زمین میخکوب کردند و محکم دست و پای مرا گرفتند.

از هم پرسیدند: «بایک رومی چه باید بکنیم؟ شاید روده‌هایش را باید بیرون بکشیم و از روی آنها پیشگوئی کنیم.»

یکی پیشنهادکرد: «بیائید او را خواجه‌کنیم تا دیگر نتواند مثل یک خرگوش پیر به دنبال دختران ما بیفتد.»

دیگری گفت: «بهترین کار این است که او را در آتش بیندازیم و ببینیم که یک رومی تا چه اندازه می‌تواند حرارت را تحمل کند.»

یقین نداشتم که آیا جدی حرف می‌زنند یا می‌خواهند با مست‌بازی خود مرا به‌وحشت اندازند. به‌هرصورت، کتکی که به‌من زدند جنبهٔ شوخی نداشت ولی غرور من به‌من اجازه نمی‌داد که فریاد بزنم و از کسی کمک بخواهم. یکدیگر را تحریک می‌کردند که به‌من حمله‌ور شوند تا جائیکه رفته رفته بر جان خود بیمناک شدم.

ناگهان خاموش ماندند و عقب ایستادند. لوگوندا را دیدم که به‌سوی من می‌آید. ایستاد و سر خود را به‌یک طرف خم کرد.

باتمسخر به‌من گفت: «چه‌قدر دوست دارم که ببینم یک رومی، خوار و بی‌پناه، روی زمین افتاده است. اگر مرا از آلوده شدن به خون انسان منع نکرده بودند، دلم می‌خواست با نوک چاقو پوستت را قلقلک بدهم.»

به‌عنوان تحقیر و تمسخر زبان خود را به‌سویم از دهان درآورد. بعد، روی خود را به‌طرف جوانان، که همه را به‌نام می‌شناخت، برگرداند.

گفت: «اما او را نکشید. چون این‌کار فقط به انتقام منجر می‌شود. در عوض، یک ترکه از درخت غان بکنید و او را روی شکم برگردانید و حسابی کتکش بزنید. من به‌شما نشان می‌دهم که رومیان راچه‌گونه باید از کار درآورد.»

جوانان از تصمیمی که دربارهٔ من گرفته شده بود، به‌وجد آمدند. زود ترکه‌هائی فراهم آوردند ولباس‌های مرا جر دادند و برهنه‌ام کردند. لوگوندا جلو آمد و با ترکه ضربه‌ای به پشتم زد. نخست ترکه را با احتیاط پائین آورد مثل این که

می‌خواست آزمایش کند. بعد، بیرحمانه با تمام قوت شروع به‌زدن‌کرد. من دندان‌های خود را برهم فشردم و صدایم درنیامد. خاموشی من او را برانگیخت که با خشم بیش‌تری مرا بزند تا حدی که تنم بیتاب شد و به‌لرزه درآمد و برخاک غلتید و اشک در چشمانم جمع شد.

سرانجام دستش خسته شد و ترکه را به دور انداخت.

فریاد زد: «مینوتوس رومی، حالا دیگر باهم حسابی نداریم.»

جوانانی که مرا محکم نگه داشته بودند، دست از من برداشتند و خود را با احتیاط عقب کشیدند در حالیکه با مشت‌های گره کرده مواظبم بودند چون می‌ترسیدند که برخیزم و به آنها حمله کنم. سرم بکلی منگ شده بود. از بینی‌ام خون می‌ریخت. پشتم را مثل این که با آتش داغ کرده بودند. ولی من خاموش ایستادم و خون‌ها را از لب ولوچهٔ خود لیسیدم. نمی‌دانم با خود چه داشتم که از من می‌ترسیدند چون از تحقیر و تمسخر من دست برداشتند و راه دادند که بگذرم. لباس‌های پارهٔ خود را برداشتم و به راه افتادم، اما نه به‌سوی خانه، بلکه بی‌هدف در جنگلی که از پرتو ماه روشن شده بود گام برداشتم و پیش رفتم. فکر کردم این به‌سود همه تمام شد که کسی گواه رسوائی من نبود. زیاد نتوانستم راه بروم. زود از پا درآمدم و روی یک پشتهٔ خزه بسته افتادم. چیزی نگذشت که جوانان آتش خود را لگد زدند و خاموش کردند و شنیدم که به‌صدای سوت ارابه‌های خود را خواستند و سوار شدند و تاختند به‌طوری که از زمین در زیر چرخ آنها بانگ رعد برمی‌خاست.

من بکلی تنها بودم تا وقتی که لوگوندا با احتیاط وارد جنگل شد و درحالیکه شاخ و برگ‌ها را کنار می‌زد، به‌جستجوی من آمد. در مهتاب چهرهٔ او سفید می‌نمود. همینکه مرا دید دست‌های خود را به پشت زد و به‌سویم آمد.

پرسید: «چه‌طوری؟ درچه حالی؟ خیلی درد داشت؟ این کتک حقت بود!»

رغبت وحشیانه‌ای به من دست داد که برخیزم و گردن نازک او را بچسبم و به‌زمینش بزنم و سراپایش را زخمی کنم همانطور که او سراپایم را زخمی کرده بود. ولی دیدم این مردانگی نیست که من حریف مردها نشده‌ام و حالا تلافی آن را سر یک زن در بیاورم. ازاین رو خویشتن‌داری کردم چون می‌دانستم که از این کار هیچ سودی نخواهم برد. ولی نمی‌توانستم از این پرسش خودداری کنم که آیا تمام آن صحنه را خود او ترتیب داده بود یا نه؟

اعتراف کرد و گفت: «البته که این کار کار من بود. خیال می‌کنی در غیر این صورت آنها جرئت داشتند که به‌طرف یک رومی دست دراز کنند؟»

در کنارم زانو زد و مثل یک پرستـــار به زخم‌هایم دست کشید. گفت:

«امیدوارم طوری به تو آسیب نرسانده باشند که نتوانی از یک دختر اشرافی رومی فرزندانی داشته باشی.»

در این هنگام دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم. از چپ و راست دو کشیدهٔ محکم به‌گوش وی زدم و او را به‌زمین پرتاب کردم. ولی ناگهان دلم به‌حالش سوخت. دستش را گرفتم و از زمین بلندش کردم.

گفتم: «منظورت از این کارها چیست؟»

گفت: «دوستت دارم و به هر قیمتی که باشد نمی‌گذارم از دستم بدر روی!»

بلااراده دهانم باز شد و گفتم: «بسیار خوب، حاضرم که با تو ازدواج کنم.»

این را که شنید، به‌خنده افتاد.

برایم تعریف کرد و گفت: «آن نقشه را پترو به من توصیه کرد وگرنه خودم هرگز به‌این فکر نمی‌افتادم. دلم نمی‌خواست که تو را آن‌طور بیرحمانه کتک بزنم ولی پترو گفت: جز به این طریق هیچ جور دیگر پسران خشن و خجالتی رومی را نمی‌توان رام کرد.»

سر پا ایستاد و دست مرا گرفت.

گفت: «بهتراست پیش پترو برویم. یقیناً یک‌سبونوشابه ویک ظرف‌آرد برای ما آماده دارد. باید به شیوهٔ خودمان اجازه دهیم که پترو روغن و آرد به موهای ما بمالد. او می‌تواند اگر تو اصرار داشته باشی، به‌شیوهٔ رومیان حلقه‌ای در انگشت من کند.»

فریاد زدم: «ولی، لوگوندا، تو نمی‌توانی با من به رم یا حتی به‌لندن بیائی.»

لوگوندا بی‌درنگ جواب داد: «نگران نباش. من نمی‌خواهم به‌دنبال تو بدوم و مزاحم سفرهای نظامی توشوم. اگردلت خواست می‌توانی گاهی پیش من برگردی. ولی اگر نیامدی و من از انتظار خسته شدم، ممکن است، به‌شیوهٔ خودمان، کاسهٔ ازدواج خود را بشکنم و کاری کنم که نام تو بسوزد و خاکستر شود. آن‌وقت دوباره یک زن آزاد خواهم بود.»

با هم برلب یک نهر رفتیم و خوب خود را شستیم. بعد، دست در دست هم قدم‌زنان به‌اتاقی بزرگ، در خانه‌ای الواری، پیش پدر و مادر لوگوندا رفتیم که با اشتیاق انتظار ما را می‌کشیدند. پترو روغن و آرد را در هم آمیخت و روی سر ما مالید. و بعد، از همان ظرف گلین به ما نوشابه داد. سپس پدر لوگوندا با احتیاط کاسه را در صندوق نهاد. آنگاه ما را به بستر زناشوئی که از پیش آماده شده بود هدایت کرد. مرا در کنار لوگوندا خواباند و با سپر چرمین بزرگ خود روی ما را پوشاند.

پس از این تشریفات، همه مخصوصاً برای این که ما را تنها بگذارند از کلبهٔ زناشوئی بیرون رفتند. همینکه اتاق خلوت شد لوگوندا سپر را برزمین انداخت و با فروتنی از من خواست تا بلائی را که در جنگل برسرم آورده بود فراموش کنم و او را ببخشم.

بعد برخاست و روغن شفابخشی آورد و آهسته آهسته پشتم را که زخمی بود روغن‌مالی کرد. این کار او آزارم می‌داد چون به‌یادم می‌آورد که چه بلائی برسرم آورده بود.

روز بعد کوشیدم که زود مقدمات رفتن خود را فراهم کنم. ولی پدر لوگوندا می‌خواست مرا با خود به دیدن کشتزارها، گله‌ها، چراگاه‌ها و جنگل‌هائی ببرد که قصد داشت به لوگوندا و فرزندانش تخصیص دهد. این سفر سه روز از وقت ما را گرفت و پس از بازگشت، برای این که از آنها عقب نیفتاده باشم، زنجیر طلای درجهٔ سرهنگی خود را به‌لوگوندا دادم.

البته گاهی از اینکه عهدی با کلودیا بسته و با بیمیلی عهد خود را شکسته بودم ناراحت می‌شدم. همچنین احساس دردناکی به من دست می‌داد از این بابت که زناشوئی لوگوندا با من از نظر حقوق رم واقعاً قانونی نبود و نمی‌توانستم ازدواج انگلیسی خود را یک عقد شرعی بشمارم. با این حال، جوان بودم و بدنم که مدتی دراز تحت انضباط شدید نظامی قرار داشت، چنان مسحور نوازش‌ها و مهربانی‌های لوگوندا شد که حرکت غیرقابل اجتناب خود به‌سوی کولچستر را چند روز عقب انداختم.

ولی آدمیزاد از تن‌پروری و خوشگذرانی خیلی زودتر خسته می‌شود تا از خویشتن‌داری و پرهیزگاری. به‌همین جهة چیزی نگذشت که من و لوگوندا شروع به اذیت یکدیگر کردیم. روزهایی پی‌درپی به‌هم حرف‌های زننده می‌زدیم و فقط شب‌ها باهم سازگاری داشتیم. سرانجام هنگامی که بار سفر بستم و برای بازگشت آماده شدم، حس کردم مثل این که از قیدوبند یا از یک طلسم آزاد شده‌ام. بله. مثل پرنده‌ای از قفس خود پریدم و از ترک لوگوندا حتی یک لحظه هم احساس ندامت نکردم. پیش خود گفتم او بالاخره راه خود را برگزیده و به مراد خود رسیده است.

وسپازیان مرا از تمرینات نظامی و انجام وظائف افسری معاف داشت و من با فراغبال تألیف کتاب خود را دربارهٔ بریتانیا آغاز کردم و به‌پایان رساندم. وسپازیان از من خواسته بود که دربارهٔ شایستگی‌های خودش زیاد قلمفرسائی نکنم. هنوز برای یک استاندار جدید یا فرماندهٔ کل انتظار بیهوده‌ای می‌کشید و نمی‌خواست با ستایش خود، در رم احساس بدی برانگیزد.

امپراتور کلودیوس یک‌بار در حالیکه دست راستش با پارچه‌ای سفید پوشیده شده بود، در برابر گارد نگهبان به الههٔ فیدس[1] سوگند یاد کرده و به سوگند خویش وفادار نمانده بود. این را من همان وقت می‌دانستم. چند ماه پس از مرگ مسالینا، به‌بهانهٔ این که نمی‌تواند بی‌زن زندگی کند، اشرافی‌ترین زن رم را به همسری برگزیده بود. این خواهرزادهٔ خود وی، آگریپینا، بود. همان خانم که پسرش لوسیوس، یک‌باردست دوستی‌به‌سوی من درازکرده ودوستی مرا خواستار شده‌بود.

برای این زناشوئی قوانین جدیدی لازم بود که ازدواج با محارم را مجاز بشمارد. ولی مجلس سنا باکمال میل این کار را کرده بود. آخر سناتورها بیش‌تر دلشان می‌خواست که خدمت به‌امپراتور بکنند نه به مردم. دوراندیش‌ترین سناتورها از کلودیوس درخواست کرده بودند که قول مقدس خود را بازپس گیرد و با زناشوئی مجدد خود قدمی به‌نفع مصالح عالیهٔ کشور بردارد. در رم طی مدتی بسیار کوتاه همه چیز وارونه شده بود. وسپازیان احتیاط می‌کردکه بیخود به‌آتش دیگران نسوزد.

گفت: «آگریپینا زن زیبای عاقلی است. یقیناً از تجربیات تلخ دورهٔ جوانی و دو شوهر پیشین خود خیلی چیزها آموخته، فقط امیدوارم که نامادری خوبی برای بریتانیکوس باشد. در این صورت، پسر من، تیتوس، را رها نخواهد کرد. اگر چه من اشتباه کردم و هنگامی که به جنگ می رفتم، او را در اختیار مسالینا گذاشتم.»

وسپازیان پی‌برد که من با تکمیل کتاب خود کاری که باید دربارهٔ بریتانیا کرده باشم، کرده‌ام و دلم می‌خواهد که به رم برگردم. از این کتاب لازم بود نسخه‌برداری شود. من شخصاً خسته و مردد بودم. از این گذشته، هرچه بهار در بریتانیا شکوفا می‌شد، بیش از پیش به‌یاد لوگوندا می‌افتادم.

پس از جشن فلورا[2] من در لندن نامه‌ای دریافت کردم که به زبان لاتین مغلوط روی پوست درخت نوشته شده بود. در آن اظهار امیدواری شده بود که من زود به ایسنی برگردم و پسر نوزاد خود را روی زانوی خویش بگیرم. زود رفتم و زن و بچهٔ خود را دیدم. زود هم با آنها وداع کردم و برگشتم زیرا تمایلی آتشین در من برانگیخته شده بود که به رم برگردم.

وسپازیان با مهربانی یک لوحهٔ چاپاری و چند نامه به‌من داد که به‌رم ببرم. بیخبر از وزش بادهای شدید سوار کشتی شدم و ضمن سفر در دریای شور کف‌آلود، با استفراغ، تمام خاطره‌های دورهٔ اقامت در بریتانیا را بیرون ریختم. درگل (فرانسه)

۱ــ Fides ، در اساطیر رم، الههٔ وفاداری و ثبات‌عهد

۲ــ Flora ، در اساطیر رم قدیم، الههٔ گل‌ها و باغ‌ها.

پیاده شدم در حالیکه به مرده بیش‌تر شباهت داشتم تا به زنده. چیزی هم دیگر نداشتم که دربارهٔ بریتانیا بگویم. اما تصمیم گرفتم دیگر هرگز به‌آن‌جا برنگردم مگر هنگامی که بتوانم از راه خشکی بروم. و این یکی از تصمیمات زندگی من است که تاکنون در حفظ آن توفیق داشته‌ام.

کتاب چهارم

کلودیا

دیگر از این بهتر چه می‌شود که جوانی هنوز بیش از هیجده سال از عمرش نگذشته، درجهٔ افسری و مقام فرماندهی داشته باشد، احساس کند که همهٔ دنیا دوستش دارند و بتواند نخستین اثر ادبی خود را برای شنوندگان دانش دوست بی‌غلط بخواند. مثل این بود که رم نیز مانند خودم عالی‌ترین بهار خویش را می‌آزمود، مثل این‌که وقتی آگریپینای ظریف و اشراف‌زاده به‌عنوان همسر کلودیوس، جای مسالینای جوان را گرفت، هوای مسموم شهر هم پاک شد.

از برکت وجود این خانم، کلودیوس هم کوشید که خود را جمع‌وجور کند. آزاد مردان او، به‌ویژه منشی او، نارسیسوس، و خزانه‌دار او، پالاس، یک‌بار دیگر مورد مرحمت وی واقع شدند. پالاس که از تقاضاهای دستگاه اداری امپراتور به ستوه آمده بود، ناچار هرشب با آگریپینای خستگی‌ناپذیر مشورت می‌کرد.

من خود هنگامی که آگریپینا را دوباره دیدم خیال کردم لطافت و زیبائی تازه‌ای به‌دست آورده است. به‌خود زحمتی داد و مرادر پالاتین به‌مدرسه برد و تیتوس، پسر وسپازیان، را پیش خود خواند و ناپسری خویش، بریتانیکوس، را نیز نوازش کرد. بریتانیکوس به‌نظر می‌رسید که گرفته و ترشرو است و نسبت به سن خود، یعنی نه‌سالگی،به‌جای‌این‌که رشدبیش‌تری‌کرده‌باشد، لاغرشده‌وعقب‌تررفته‌است. این هم تعجبی نداشت زیرا برای مادر زیبای خود که کشته شده بود زیاد دلتنگی می‌کرد چنانکه حتی عنایت و توجه محبت‌آمیز نامادری‌اش هم نمی‌توانست اندوه وی را چاره کند .وقتی از مدرسه بیرون آمدیم، آگریپینا برای من تعریف کرد که بریتانیکوس دچار صرع است و نمی‌تواند ورزش کند و این موضوع مایهٔ تأسف

پدر اوست. این پسر، مخصوصاً در شب مهتابی که ماه کامل است، سخت دچار حمله می‌شود و بیش‌تر باید مواظبش بود.

آگریپینا حتی با گرمی بیش‌تری مرا به قسمت آفتابروی پالاتین برای دیدن خانوادهٔ خود، به‌ویژه لوسیوس دومی‌سیوس زیبا و زرنگ برد و مرا به آموزگار وی معرفی کرد.

آگریپینا، پس از رسیدن به قدرت، یکی از نخستین کارهایش، بازگرداندن آنایوس‌سنکا[1] فیلسوف مشهور، از تبعید و گماشتن وی به تربیت پسرش بود. اقامت سنکا در کرس ظاهراً به مزاجش ساخته و بیماری سل وی را درمان کرده بود، بگذریم از مطالبی که خود وی در نامه‌هایش راجع به تبعید خویش نوشته بود. مردی فربه بود و نزدیک به‌چهل و پنج سال داشت. دوستانه به من خوشامد گفت. از پوتین‌های نرم و قرمزرنگش دریافتم که او نیز سناتور شده است.

لوسیوس دومی‌سیوس مرا به حیرت انداخت زیرا چنان به‌سویم دوید و سرورویم را بوسید که گفتی به‌دیدار دوستی دیرین رسیده است. دست مرا گرفت و پهلویم نشست و از تجربیاتم در بریتانیا پرسید. و از اینکه جمعیت اشرافی سلحشوران در معبد کاستور وپلوکس، خیلی زود درجهٔ افسری مرا تثبیت کرده بود، اظهار خوشوقتی نمود.

من که از آنهمه اظهار مرحمت مبهوت شده بودم به‌خود اجازه دادم که راجع به کتاب ناچیز خویش باسنکا گفتگو کنم و از او بخواهم که آن را بخواند و پیش از این که آن‌رادربرابرمردم‌قرائت کنم، عباراتش را تصحیح فرماید. سنکا به‌مهربانی با این کار موافقت کرد و به‌دنبال این مقصود من چند بار به کاخ رفتم.

در محیط عالی‌کاخ حس می‌کردم که زندگی هراس‌انگیز اردوئی و عادات ناهنجار سربازان لژیون دیگر سیر شده‌ام. تولیا به روش دوستانه‌ای از من پذیرائی کرد و وقتی که می‌خواستم پدرم را ببینم مانع من نشد. در این اوقات در رسیدگی به سرولباس خود دقت می‌کرد چون افتخار همسری یک سناتور را داشت با حقوق قانونی مادری که دارای سه فرزند بود. از این رو جامه‌ای می‌پوشید که با شأن و مقام وی تناسب داشته باشد. زر و زیور خیلی کم‌تر از سابق به‌خود می‌بست.

پدرم مرا به حیرت انداخت چون خیلی لاغرتر و بیحال‌تر و دمدمی‌تر از وقتی بود که من هنوز به بریتانیا نرفته بودم. تولیا یک پزشک یونانی، تحصیلکردهٔ اسکندریه، به‌عنوان غلام برای پدرم خریده و او زود آزادش کرده بود. این پزشک برای او آب‌تنی در گرمابه و ماساژ تجویز نموده و توصیه کرده بود که شراب ننوشد

1- Annaeus Seneca

و هرروز مدت کمی به‌ورزش و توپ‌بازی پردازد تا سرحال بیاید و وقتی نوار ارغوانی خود را می‌بندد با وقار بیش‌تری جلوه کند.

ولی بیش‌تر دربارهٔ کلودیا باید صحبت کنم که با اکراه و احساس جرم به دیدنش رفتم. ظاهراً ذره‌ای تغییر نکرده بود. با این وصف، اول مثل این بود که به‌یک بیگانه نگاه می‌کنم. دیدار را با لبخند شادمانه‌ای آغاز کرد. ولی بعد، لب‌ولوچهٔ خود را برچید و چشمانش به‌تیرگی گرائید.

گفت: «من خواب‌هائی دربارهٔ تو دیده بودم که می‌بینم همه درست درآمده است. مینوتوس، تو همان هستی که پیش از این بودی.»

فریاد زدم: «پس از دو سال اقامت در بریتانیا و نوشتن یک کتاب و کشتن بربرها و به‌دست آوردن پرهای سرخ، چه‌گونه ممکن است من همان آدم باشم؟ تو در یک‌جا به‌سرمی‌بری. مثل این که در یک استخر مرغابی زندگی کنی و از آن بیرون نروی. نمی‌توانی از من هم همین انتظار را داشته باشی.»

ولی کلودیا در چشمان من نگریست، آنهم با نگاهی که خیلی معنی داشت.

گفت: «مینوتوس، کاملا خوب می‌دانی که منظور من چیست. ولی من احمق بودم که انتظار داشتم تو به‌عهدی وفاکنی که هیچ مردی وفا نکرده.»

شاید بهتر بود که از سخنان وی به‌خشم می‌آمدم و همان‌جا با او به‌هم می‌زدم و پی‌کار خود می‌رفتم. این خیلی آسان‌تر است که آدم وقتی می‌بیند چیزی باب میلش نیست به خشم آید و ازکوره دربرود، ولی من این کار را نکردم. در عوض، وقتی به‌ناامیدی عمیق وی پی‌بردم، در صدد دلداری و نوازش او برآمدم و دیدم لازم است که در دنیا دست کم برای یک نفر موضوع لوگوندا و سرگذشتی را که با وی داشته‌ام تعریف کنم.

باکمال تعجب دیدم کلودیا از شنیدن این که لوگوندا یک کاهنهٔ خرگوش است، سخت ناراحت شده است.

گفت: «من از پرندگانی که در واتیکان پرواز می‌کنند خسته شده‌ام و دیگر به‌پیشگوئی و تفأل عقیده ندارم. خدایان رم در نظر من مجسمه‌هائی هستند که هیچ قدرتی ندارند و تعجب نمی‌کنم از این که تو با بی‌تجربگی و خامی خود، در یک کشور بیگانه طلسم شده باشی. ولی اگر براستی از گناهان خود پشیمان شده‌ای من می‌توانم راه تازه‌ای نشانت بدهم. مـردم به چیزهائی بیش از جادو و تفأل و مجسمه‌های سنگی نیاز دارند. وقتی که تو از این‌جا دور بودی من اموری را آزمودم که هرگز گمان نمی‌کردم امکان‌پذیر باشد.»

بدون ذره‌ای بدگمانی از او خواستم که آنچه را می‌داند برایم تعریف کند.

ولی چه‌قدر دل افسرده شدم وقتی فهمیدم پولینا، زن عمویش، او را میان خود و دوستانش واسطه کرده و بدین ترتیب کلودیا را در منجلاب دستگاه‌های رسوای مسیحیان، به‌گونه‌ای ژرف‌تر، غوطه‌ور ساخته است.

کلودیا با حرارت گفت: «آنان قدرت درمان بیماران و بخشیدن گناهان ما را دارند. در سر میز شام مقدسشان، یک برده و فقیرترین کاسب با ثروتمندترین و مهم‌ترین شخص یکسان است. ما به‌نشانهٔ عشق مشترک بایک خنده به هم خوشامد می‌گوئیم. هنگامی که آن روح در مجلس وعظ حاضر می‌شود، همه را جذبه‌ای مقدس فرا می‌گیرد چنانکه مردم ساده به‌زبان‌های گوناگون با هم سخن می‌گویند و چهره‌های مقدسین در تاریکی می‌درخشد.

کلودیا هنگام صحبت، مانند یک قدیس، زیبائی معنوی گیرائی داشت. معتقدم که نیروئی مقاومت‌ناپذیر در درون او داد سخن می‌داد، نیروئی که ارادهٔ مرا از کار انداخته و عزم مرا سست کرده بود چون همینکه گفت: «بیا فوراً برویم و آنها را ببینیم» بی‌اختیار برخاستم و با او رفتم. وقتی به ترانستیبریا[1] رسیدیم که قسمت یهودی‌نشین شهر بود، دیدیم وحشت و بی‌آرامی در آن‌جا حکمفرماست. دیدیم زنان می‌گریزند و جیغ می‌کشند و مردان در گوشه و کنار خیابان به ضرب مشت و چوب و سنگ باهم دعوا می‌کنند.

از یک پاسبان که داشت لکه‌های خون را ازپیشانی خود پاک می‌کرد و از نفس افتاده بود، پرسیدم: «تو را به همهٔ خدایان رم قسم، بگو ببینم در این‌جا چه خبر است؟»

به‌توضیح پرداخت و گفت: «یک نفر به‌نام کریستوس[2] یهودیان را تحریک کرده و به جان هم انداخته. می‌بینی که اراذل و اوباش از همه‌جای شهر در این‌جا جمع شده‌اند. بهتر است که‌دست دخترت را بگیری و او را از راه دیگر ببری. به‌دنبال افراد گارد نگهبان فرستاده‌اند. عنقریب بیش از بینی من در این‌جا بینی‌های خون‌آلود خواهی دید.»

کلودیا با هیجان پیرامون خود را نگریست و از روی شادی فریاد کشید.

گفت: «دیروز یهودیان هرکس را که به‌عیسی ایمان دارد، از کنیسه‌ها بیرون می‌کردند و کتکش می‌زدند. امروز مسیحیان تلافی می‌کنند چون مسیحیانی که یهودی نیستند به‌یاری آنها آمده‌اند.»

۱ــ Transtiberia ، در رم قدیم به آن‌ناحیه از شهر اطلاق می‌شد که بر کرانهٔ راست رودخانهٔ تیبر قرار داشت و امروز به‌آن تراست‌اور (Trastevere) می‌گویند. (گراندلاروس)

2- Christus

کوچه‌های تنگ پر بود از بردگان زمخت، صنعتگران و باربران کشتی و کارگران کرانه‌های رودخانه تیبر که به پنجره‌ها و درهای بستهٔ دکان‌ها می‌کوبیدند و آنها را می‌شکستند و به زور داخل می‌شدند. فغان‌های اسف‌انگیز از درون خانه‌ها و دکان‌ها به‌گوش می‌رسید. ولی یهودیان، هنگامی که برای خدای نادیده می‌جنگند، رزم‌آوران بیباکی می‌شوند. گروه گروه در برابر کنیسه‌ها جمع شدند و تمام حملات را دفع‌کردند. هیچ‌اسلحه‌ای ندیدم‌که به‌کار رود. بعد هم نه به‌یهودیان اجازهٔ استعمال اسلحه داده شد نه به‌کسانی که از اطراف رم بدان‌جا ریخته بودند.

در این‌جا و آن‌جا عدهٔ کمی از مردان میانسال را می‌دیدیم که ایستاده و دست بلند کرده بودند و فریاد می‌زدند: «صلح، صلح! به‌نام عیسی مسیح صلح کنید!»

تا آن‌جا که می‌توانستم، کلودیا را حفظ کردم و نگذاشتم که در آن دعوا دخالت کند چون با لجاجت می‌کوشید تا وارد خانه‌ای شود که دوستانش در آنجا شب‌ها مراسم مذهبی انجام می‌دادند. وقتی به‌آن خانه رسیدیم، گروهی از مؤمنان هیجان‌زده و متعصب یهودی، هواداران عیسی را که در خانه پنهان شده بودند، بیرون می‌کشیدند و به‌زمین می‌انداختند.

نمی‌دانم چرا آن‌حال به من دست داد. شاید یک میل طبیعی رومی در برقراری نظم و قانون، گریبانگیرم شد. یا شاید می‌خواستم در برابر خشونت حمله‌کنندگان، از افراد ضعیف حمایت کنم. یا شاید تحریک کلودیا بود که مرا به شرکت در آن دعوا وا می‌داشت. خلاصه، نمی‌دانم به‌چه علت. همین‌قدر می‌دانم که ناگهان دیدم ریش مردی یهودی را می‌کشم و با نیروی یک پهلوان کشتی‌گیر مچ دستش را فشار می‌دهم و چوبی را از دستش بیرون می‌آورم که می‌خواست با آن، دختری را که برزمین انداخته بود، بزند. بعد، دریافتم که به‌گونه‌ای جدی سرگرم زدوخورد شده‌ام وبدون شک طرف مسیحیان، یایهودیان هوادار عیسی، را گرفته‌ام. کلودیا به‌نام عیسای ناصری مرا تحریک می‌کرد تا به یهودیانی که عیسی را مسیح نجات دهنده نمی‌شناسند، حمله کنم.

هنگامی که کلودیا مرا در آن خانه کشاند، ناگهان به سر عقل آمدم و چوب خون‌آلودی را که از جائی برداشته بودم فوراً به‌دور انداختم چون با وحشت دریافتم که اگر در یک اغتشاش مذهبی یهودی بازداشت شوم، چه عواقبی خواهد داشت. در این صورت، نه تنها درجهٔ افسری، بلکه روبان باریک سرخ روی لباس خود را نیز از دست می‌دادم. کلودیا مرا به یک اتاق زیرزمینی خشک بزرگ هدایت کرد که یهودیان مسیحی در آن‌جا یکباره همه با هم فریاد می‌کشیدند و دربارهٔ این که چه کسی دعوا را راه انداخته بود، مشاجره می‌کردند. زنان با چشمان گریان زخم‌ها را

می‌بستند و کوفتگی‌ها را روغن می‌مالیدند. از اتاق بالا چند پیرمرد که از ترس می‌لرزیدند، پائین آمدند. همراهشان دو تن نیز دیده می‌شدند که از لباسشان پیدا بود یهودی نیستند.

در پی‌آنان مردی هم وارد شد که من، وقتی خون و کثافت را از روی خود پاک کرد، او را شناختم. همان آکیلای خیمه‌باف بود. بدطوری صدمه دیده بود چون یهودیان او را در منجلاب انداخته و بینی‌اش را شکسته بودند. با این وصف، به‌گرمی تقاضای تشکیل جلسه را کرد.

فریاد زد: «خائنین، همهٔ شما خائن هستید. من دیگر نمی‌توانم شما را برادران خود بدانم. آیا در مذهب مسیح معنی آزادی فقط همین است که جلوی خشم خود را رها کنید؟ شما به‌خاطرگناهان خود مضروب شده‌اید. استقامت و تحمل شما کجا رفته است؟ ما باید تسلیم شویم و کسانی را که به روی ما تف می‌اندازند، با اعمال نیک خود، از این کار زشت باز داریم.»

جمعیت را پس و پیش کردم و خود را به آکیلا رساندم. بازویش را تکان دادم و کوشیدم تا آهسته به او بگویم که باید بروم. ولی وقتی مرا شناخت، چهره‌اش از شادی برافروخت و مرادعا کرد.

فریاد زد: «مینوتوس، پسر مارکوس مانیلیانوس، آیا تو هم این تنها راه را برگزیده‌ای؟»

مرا در آغوش گرفت و بوسید و با حرارت شروع به موعظه کرد.

گفت: «مسیح برای شما هم رنج برده است. چرا خود را به سیرت او درنمی‌آورید و ردپای او را دنبال نمی‌کنید؟ او به‌دشنام دهندگان خود دشنام نمی‌داد. هیچ‌کس را تهدید نمی‌کرد. با بدی از بدی انتقام نمی‌گرفت. اگر به‌خاطر مسیح رنج می‌برید، پس برای این کار خدا را ستایش کنید.»

نمی‌توانم سخنانی را که روان و شیوا از دهانش بیرون می‌آمد تکرار کنم. من اعتراضاتی هم داشتم که بدانها هیچ توجهی نمی‌کرد. ولی گرمی بیان او بدون شک تأثیری قوی در دیگران داشت. تقریباً همهٔ آنها برای آمرزش گناهان خود شروع به‌دعا کردند. اگرچه برخی از ایشان با دندان‌های بهم فشرده غرولند می‌کردند که اگر یهودیان بخواهند آزادانه در حق رعایای مسیح توهین و بیداد و بدرفتاری کنند و مسیحیان هم به تحمل این ناروائی‌ها تن دردهند، سلطنت موعود هرگز به ثمر نخواهد رسید.

شب فرا رسیده بود. من افسرده‌خاطر بر زمین نشسته و سر را میان دو دست گرفته بودم و احساس گرسنگی می‌کردم. مسیحیان آنچه خوراک مانده بود

گردآوردند و میان کسانی که حضور داشتند قسمت کردند. نان و روغن و پیاز و آش نخود و شراب داشتند. آکیلا به‌عنوان گوشت و خون عیسای ناصری، نان را با شراب، به‌شیوه مسیحی، متبرک کرد. آنچه را که به من رسید پذیرفتم و نان خود را با کلودیا تقسیم کردم. قدری پنیر ویک قطعه گوشت خشک شده هم‌به من دادند. وقتی نوبت جرعه‌نوشی به‌من رسید، از همان پیاله که همه نوشیده بودند، من هم جرعه‌ای نوشیدم. وقتی همه سیر شدند و شام پایان یافت، سرورو‌ی هم را بوسیدند. این بوسه در میان آنان به منزلهٔ استواری پیمان دوستی و همکیشی بود.

کلودیا به من گفت: «اوه، مینوتوس، خیلی خوشوقتم که تو هم از گوشت او خوردی و از خون او آشامیده‌ای تا گناهانت بخشوده شود و زندگانی جاوید داشته باشی. آیا حس نمی‌کنی که آن روح مقدس در قلبت می‌تابد؟ حس نمی‌کنی مثل این است که لباس ژندهٔ زندگی پیشین خود را دور انداخته و جامهٔ نوی پوشیده‌ای؟»

با اوقات تلخی گفتم که آنچه حس می‌کنم حرارتی کاذب از همان شراب ترشیدهٔ ارزان قیمت است، من هم چندان علاقه‌ای به باده‌خواری ندارم. تازه آن‌وقت بود که درست به منظور او پی بردم و دریافتم که در شام پنهانی مسیحیان شرکت کرده‌ام. از این رو چنان به وحشت افتادم که نزدیک بود بیمار شوم، اگرچه می‌دانستم که از آن پیاله خون ننوشیده‌ام.

با خشم گفتم: «چرند نگو! برای آدم گرسنه نان نان است شراب هم شراب. اگر کار بیمعنی شما منحصر به‌همین است، نمی‌فهمم که چرا داستان‌هائی حاکی از دیوانگی، راجع به خرافات شما بر سر زبان‌هاست. از این گذشته، نمی‌فهمم که چرا این فعالیت بی‌ضرر شما به کتک‌کاری می‌کشد.»

در آن شب گرم تابستانی کلودیا را از واتیکان گذراندم و به خارج شهر بردم وبه خانه رساندم. درآن سوی رودخانه روشنائی آتش را دیدیم و هیاهوی جمعیت را شنیدیم. واگن‌ها و ارابه‌های حامل مواد غذائی، در جاده دور هم گرد آمده و برای حرکت به‌سوی بازارهای شهر معطل مانده بودند. مردم روستا با نگرانی می‌خواستند بدانند که در شهر چه اتفاقی افتاده است. به‌هم آهسته می‌گفتند که یک نفر به‌نام کریستوس یهودیان را تحریک به خون‌ریزی و آتش‌سوزی عمدی می‌کند. به‌نظر نمی‌رسید که به هواداری از یهودیان سخنی بگوید.

همچنانکه پیش می‌رفتیم من شروع به لنگیدن کردم و سرم درد گرفت. تعجب می‌کردم از این که تا آن وقت از زخم‌هائی که در آن کتک کاری برداشته بودم، سوز و دردی احساس نمی‌کردم. وقتی سرانجام وارد کلبهٔ کلودیا شدیم چنان بیحال بودم که او نمی‌گذاشت من برگردم و التماس می‌کرد که شب را در آن‌جا

بمانم. با وجود اعتراضاتی که کردم بالاخره مرا نگه داشت و در جائی کنار روشنائی یک چراغ نفتی خواباند. ولی بعد، همچنانکه اطراف اتاق می‌گشت، آن‌قدر آه کشید که ناچار شدم علت نگرانی او را بپرسم.

گفت: «من نه پاک هستم نه بیگناه. ولی هریک کلمه حرفی که دربارهٔ آن دختر بیحیای بریتون زدی، مثل پاره‌های آتش درقلب من افتاده، اگرچه حتی نمی‌توانم نام او را به‌یاد بیاورم.»

گفتم: «سعی کن مرا ببخشی که نتوانستم به‌عهد خود وفا کنم.»

کلودیا به ناله گفت: «من به‌عهد و پیمان تو چه کار دارم؟ من دارم خود را لعنت می‌کنم. من پاره‌ای گوشت از گوشت تن مادرم هستم. پدر من، کلودیوس، هم بیعار و هرزه است. اگر مشاهدهٔ برخی از حرکات تو سخت ناراحتم می‌کند، به دست خودم نیست. نمی‌توانم این را ببینم.»

چنان با بیحالی سخن می‌گفت که اندوه و افسردگی وی را به خوبی حس می‌کردم.

آهسته گفت: «اوه، مینوتوس، من قبلا جرئت نداشتم که پیش تو برخی از مسائل را اعتراف کنم. من از خانوادهٔ اشراف هستم ولی در عوض افتخار به این موضوع گاهی احساس شرم می‌کنم، مخصوصاً هنگامی که به یاد برخی از کارهای ننگین امپراتوران و برخی دیگر از قدرتمندان می‌افتم. پسر دائی من گایوس، از هرکار شهوت‌انگیز زشت و نفرت‌آوری لذت می‌برد. به‌همین دلیل است که من از همهٔ مردان نفرت داشته‌ام. تنها از تو بدم نیامده، چون تو، بی این که هیچ نظر بدی نسبت به من داشته‌باشی و بدانی من که هستم، مرا به‌عنوان یک دوست پذیرفتی.»

دیگر چه می‌توانم بگویم؟ در آن شب بود که حس کردم قلباً به‌وی محبت دارم.

صبح، هردو چنان خود را خوشبخت حس می‌کردیم که نمی‌خواستیم دربارهٔ هیچ‌چیز بیندیشیم جز دربارهٔ خودمان. کلودیا، در پرتو شادی و خوشبختی، با وجود سیمای ناهنجار و ابروهای پرپشت خود به‌نظر من زیبا جلوه می‌کرد. لوگوندا سایهٔ دور افتاده‌ای شد. در مقایسه با آن دختر نابالغ و خرافی و خیالباف، کلودیا دختر بالغ و فهمیده‌ای به‌حساب می‌آمد.

وقتی به خانه‌برگشتم، عمه‌لایلیا از این که بدون اطلاع قبلی شب را تا صبح از خانه بیرون مانده بودم، با ترشروئی نگرانی خود را اظهار داشت. با چشمانی که اطرافش سرخ شده بود به دقت در من نگریست و سرزنش‌کنان گفت: «از قیافهٔ شاد و درخشانت پیداست‌که دسته‌گلی به‌آب داده‌ای. مبادا که به‌خانهٔ شامیان رفته‌باشی!»

دوست من لوسیوس‌پولیو، که پدرش در آن سال کنسول شده بود، بعد از ظهر به دیدن من آمد. از آن فتنه و آشوب خیلی ناراحت بود.

گفت: «یهودیان در پناه امتیازاتی که دارند، هر روز گستاخ‌تر می‌شوند. کلانتر شهر امروز صبح از تمام کسانی که توقیف شده‌اند بازجوئی کرده و مدرک قطعی دارد که یک یهودی به‌نام کریستوس بردگان و تودهٔ مردم را تحریک می‌کند. او یک گلادیاتور سابق مانند اسپارتاکوس نیست، بلکه یک خائن است که در اورشلیم محکوم به اعدام شد و پس از این که او را به دار زدند، دوباره به نحوی زندگی را از سرگرفت. کلانتر دستور بازداشت او را داده وبرای سرش جایزه‌تعیین کرده. ولی متأسفانه اکنون‌که شورش‌وی به‌نتیجه‌ای‌نرسیده، از شهر گریخته‌است.»

خیلی دلم می‌خواست برای لوسیوس تحصیلکرده توضیح دهم که منظور یهودیان از کریستوس همان مسیح است که به ظهورش اعتقاد دارند. ولی نتوانستم فاش کنم که دربارهٔ تعلیمات فتنه‌انگیزشان اطلاعات زیادی دارم.

امپراتور کلودیوس هم از شورش‌هائی که خوشبختی زناشوئی تازه‌اش را برهم می‌زد، به خشم آمده بود. بدتر از همه این که یهودیان جرئت کردند و به او یادآور شدند که اگرپشتیبانی ایشان نبود، او به مسند امپراتوری نمی‌نشست. این حرف درجهٔ خشم او را بالاتر برده بود. در حقیقت این درست بود که هرود آگریپا[1] هم پیالهٔ کلودیوس از یهودیان ثروتمند رم پول لازم را وام گرفته و به افراد گارد نگهبان برای کشتن کالیگولا رشوه داده بود. ولی کلودیوس ناچار آن پول را با بهرهٔ گزافش پرداخته بود. بدین علت و علل دیگر، از یادآوری موضوعی که غرورش را جریحه‌دار می‌ساخت، خوشش نمی‌آمد.

این امپراتور دائم‌الخمر، سرش که گرم نشئهٔ شراب بود، از خشم به‌حرکت درآمد. با لکنتی بیش از همیشه به یهودیان فرمان داد که بروند، و تهدیدشان کرد که اگر بار دیگر بشنود که‌مزاحمتی فراهم آورده‌اند، از رم تبعیدشان خواهد نمود.

یهودیان هوادار عیسی و تودهٔ مردمی‌که‌به ایشان پیوسته بودند نیز پیشوایانی برای خود داشتند. من با بهت و حیرت در خانهٔ تولیا و پدرم، آکیلای حراف و چرب‌زبان و همسرش پریسکا و چند تن دیگر از همشهریان محترم را دیدم که تنها جرمشان تمایلشان به‌مراسم مذهبی مسیحی بود. من رفته بودم تا دربارهٔ کلودیا با پدرم ملاقات کنم چون در این اوقات هفته‌ای دوبار کلودیا را می‌دیدم و شب را هم در خانه‌اش برای صرف شام‌می‌ماندم.

وقتی با ورود ناگهانی خود به منزل پدرم، مزاحم آن اجتماع شدم، پدرم از

1- Herod Agrippa

من خواست که قدری صبر کنم و بعد به صحبت خود ادامه داد.

گفت: «من دربارهٔ پادشاه یهودیان اطلاع زیادی ندارم زیرا پس از مصلوب شدن وی، در جلیل به‌سر می‌بردم و معتقد شده بودم که او از قبر برخاسته است. شاگردانش نظر مرا مردود می‌شمردند ولی من می‌توانم تأیید کنم که او به هیچ‌وجه آنطور که این جا در رم اتفاق افتاده، مردم را تحریک نکرده است.»

تمام این حرف‌ها را من قبلاشنیده بودم و نمی‌توانستم فکر کنم که چرا پدرم در سر پیری مرتب این داستان کهنه را تکرار می‌کند. ولی آکیلا کوشید که توضیح بدهد.

گفت: «ما هرکاری که می‌کنیم مثل این است‌که سنگی پیش پای همه انداخته باشیم. ما از بت‌پرستان منفورتریم. ما حتی نمی‌توانیم عشق و فروتنی مشترکی در میان خود برقرار کنیم. زیرا هرکسی‌خود را داناتر از همه‌می‌شمارد. کسانی‌که برای تبلیغ آئین ما بیش از همه حرارت دارند آنها هستند که تازه این راه را یافته و به کریستوس ایمان آورده‌اند.»

من فریاد زدم: «شما از پدرم چه می‌خواهید؟ چرا او را به اندازه‌ای عذاب می‌دهید که با شما دادوبیداد راه بیندازد؟ پدر من مردی مهربان و نیک‌سرشت است. در رم همکاری با شما ممکن است عواقب بدی داشته باشد. من به‌شما اجازه نمی‌دهم که او را در مشاجرات جنون‌آسای خود درگیر کنید.»

پدرم کمر خود را راست‌کرد.

گفت: «مینوتوس، خاموش باش!» بعد به گذشته‌های دور نظر انداخت و سرانجام باز به سخن پرداخت.

با لبخندی بی‌معنی و بی‌توجه به‌مهمانان خود گفت: «از یهودیانی که مخالف شما هستند جدا شوید. کنیسه را ترک کنید و مالیات معبد را نپردازید. اگر دلتان می‌خواهد خانه‌هائی برای اجتماع داشته باشید، این خانه‌ها را به‌خرج خود بسازید. میان پیروان شما ثروتمندانی هستند. شاید بتوانید از میان مردان و زنانی که فکر می‌کنند می‌توانند با حمایت خدایان مختلف برای خود صلح و آرامش بخرند، هدایای زیاد جمع کنید. یهودیان را نرنجانید. وقتی به‌شما توهین می‌کنند، حرفی نزنید. مثل من از آنان فاصله بگیرید و سعی کنید که کسی را آزار ندهید.»

ناگهان همه باهم‌گفتند: «این حرف‌ها یعنی چه؟ ما باید گواه پادشاه خود باشیم و پادشاهی او را تبلیغ کنیم. وگرنه شایستگی پیروی از او را نداریم.»

پدرم دست‌های خود را گشود وآهی‌گران از سینه برآورد.

گفت: «هرکاری که میل دارید، بکنید. اگر مسئله در مجلس‌سنا مطرح

شود، من کوشش خواهم کرد که به‌سود شما سخن بگویم. این کاری است که از من ساخته است. ولی اگر اجازه بدهید، از پادشاهی حرفی برزبان نخواهم آورد چون ذکر این مطلب، شما را از نظر سیاسی مورد سوء ظن قرار خواهد داد.»

از این حرف قانع شدند و برخاستند و درست بموقع، اتاق را ترک کردند زیرا تولیا که تازه از دیدارهای خود باز می‌گشت در ایوان به ایشان برخورد و از دیدنشان خوشش نیامد.

به پدرم گفت: «اوه، مارکوس، چه‌قدر به‌تو اخطار کنم که این یهودیان مشکوک را در خانه راه نده؟ من هیچ اعتراضی ندارم به این که تو بروی و به‌سخنان فیلسوفان گوش بدهی. ولی تو را به همهٔ خدایان سوگند می‌دهم که برای خاطر حیثیت خود، برای حفظ جان خود، از این یهودیان که هوادار عیسی هستند، دوری کن.»

بعد متوجه من شد و از کفش‌های بد و چین‌وچروک شنل و موی سرم که خوب اصلاح نشده بود، ایراد گرفت و غرولند راه انداخت.

با تغییر گفت: «تو دیگر جزء سربازهای بی‌بندوبار نیستی. تو به خاطر مقام پدرت هم که باشد، باید در حفظ ظاهر خود بیش‌تر دقت کنی. تصور می‌کنم باید برایت یک آرایشگر بفرستم و یک پیشخدمت بگیرم. عمه لایلیا خیلی قدیمی است و چشمش هم نزدیک بین است ودیگر نمی‌تواند متوجه همه چیز باشد.»

با ترشروئی به او پاسخ دادم که خودم یک آرایشگر دارم، زیرا نمی‌خواستم که بردگان او مثل سگ مرا قدم به‌قدم تعقیب کنند.

گفتم: «به‌هرصورت، بردگان برای‌آدم زحمتشان بیش‌تر ازخدمتشان‌است.»

تولیا یادآور شد که این به‌طور کلی مسئلهٔ انضباط است.

گفت: «ولی، مینوتوس، تو واقعاً دربارهٔ زندگی خود چه تصمیمی گرفته‌ای؟ شنیده‌ام که شب‌های خود را با افراد ناباب می‌گذرانی و از مطالعهٔ منطق و معانی و سایر دروسی که آموزگارت می‌داد غفلت می‌کنی. الان درست موقعی است که ازدواج مناسبی بکنی.»

به او حالی کردم که می‌خواهم از جوانی خود حداکثر استفاده را بکنم، البته در حد معینی. ضمناً خوشوقتم که لااقل به‌خاطر بدمستی و کارهای زشت دیگری که از سلحشوران جوان دیده شده، خود را بدنام و گرفتار نساخته و مورد بازجوئی اولیاء امور قرار نگرفته‌ام.

تولیا با رقت قلب به من نگریست.

گفت: «باید بدانی که مهم‌ترین کار برای آیندهٔ تو، شناختن افراد شایسته

است. من خانواده‌های خوبی را برای آشنائی با تو دعوت کرده‌ام ولی آنها به من می‌گویند که تو خاموش و ترشرو هستی و دوستی را با دوستی تلافی نمی‌کنی.»

گفتم: «نامادری عزیز، من به داوری شما از هر جهة احترام می‌گذارم. در رم تمام دیده‌ها و شنیده‌های من هشدار می‌دهند که از پابند شدن به مردمی که در این روزگار مردم شایسته شمرده می‌شوند، احتراز کنم. همین یک یا دو سال پیش، در حدود دویست تن سلحشور، صرف‌نظر از عده‌ای سناتور، اعدام شدند یا خودکشی کردند تنها برای این که در آن زمان افراد شایسته‌ای بودند یا افراد شایسته را خوب می‌شناختند.»

سخنان من موضوعی به‌دست تولیا داد که درباره‌اش فکر کند. در همان حال با اشتیاق بسیار به‌اعتراض پرداخت و گفت: «از برکت وجود آگریپینا اکنون دیگر اوضاع به‌کلی تغییر کرده است.»

پس از اندکی درنگ پیشنهاد کرد: «عاقلانه‌ترین کاری که می‌توانی بکنی، این است که وقت خود را صرف مسابقات اسب دوانی کنی و به جمعیت‌های رنگین نشان بپیوندی. این بستگی کاملا غیر سیاسی است. درعین حال منجر به ارتباطات سودمندی می‌شود. تو هم که اسب‌ها را داری.»

گفتم: «بله. من از اسب خوشم می‌آید ولی سوارکاری هم حدی دارد.»

تولیا موذیانه گفت: «خطر اسبان کم‌تر از خطر زنان است.»

در این هنگام پدرم متفکرانه به سوی او نگریست و تصدیق کرد که خانم در عمر خود این یک‌بار را حرف حق زده است!

تولیا با کینه‌جوئی گفت: «اگر خودت پرورشگاه اسب تشکیل بدهی و خیال‌کنی که پدرت می‌تواند هزینه‌اش را تحمل کند، این موضوع فقط بیهوده توجه مردم را جلب خواهد کرد. می‌دانم که این هم تنها موقوف به‌وقتی است که کشتزارها را تبدیل به چراگاه کنیم چون پس از تکمیل لنگرگاه کشتی در اوستیا[1]، دیگر کشت غله در ایتالیا سودی نخواهد داد. اما تو بعید است که اسب‌پرور خوبی بشوی. بهتر است که به همان شرط بندی دراسب‌دوانی‌ها قناعت کنی.»

ولی بدون اشتغال به‌میدان اسب‌دوانی هم، روزهای من پر از سرگرمی بود. با این وصف، همیشه، شب درست قبل از خواب، اغلب دربارهٔ معنی زندگی فکر می‌کردم. گاهی از موقعیت‌های جزئی خوشحال و خرسند می‌شدم و گاهی هم، برعکس، دلم می‌گرفت زیرا تمام آنها در نظرم بی‌معنی جلوه می‌کرد. تصادف و اقبال

۱ـ Ostia ، بندری در رم قدیم در دهانهٔ رود تیبر که اکنون درآن‌جا دهکده و کلیسا وچند بنای باستانی دیگراست.

در زندگی همه‌کس تأثیر و تسلط داشت و مرگ، دیر یا زود، به‌ناچار قسمت همه می‌شد. من البته رویهمرفته هم شاد و هم خوشبخت بودم ولی هر وقت که کاری را از پیش می‌بردم، رضایت خاطرم‌به کدورت می‌انجامید وبازاز کار خود ناراضی می‌شدم.

سرانجام روزی که با کمال اشتیاق انتظارش را می‌کشیدم، فرا رسید. قرار بود در تالار سخنرانی کتابخانهٔ امپراتوری، در پالاتین، کتاب خود را بخوانم. به‌وسیلهٔ دوستم، لوسیوس دومی‌سیوس، خود امپراتور کلودیوس هم پیامی فرستاد مبتنی بر اینکه شخصاً نیز آن روز بعد از ظهر در تالار حضور خواهد یافت. در نتیجه، هرکسی که می‌خواست مورد مرحمت امپراتور واقع شود، پیشدستی می‌کرد تا جائی در تالار بگیرد.

صبح زود شروع به‌خواندن کتاب خود کردم و، صرف‌نظر از هیجان‌زدگی که علتش هم معلوم بود، بدون لکنت خواندم ومثل هر مؤلفی‌که برای تصحیح وصیقلی کردن اثر خود، زحمت زیاد کشیده، خودم از خواندن کتاب خویش به شوق آمدم.

بعد، هنگامی که کلودیوس، مطابق وعده‌ای که داده بود، وارد سالن گردید ناچار شدم که قرائت کتاب را قطع کنم .او با آگریپینا بود. روی نیمکت افتخاری نشستند و لوسیوس دومی‌سیوس را نیز دعوت کردند که میانشان بنشیند. تالار سخنرانی ناگهان پراز جمعیت شد ولی به‌کسانی که از نداشتن جا شکایت می‌کردند، کلودیوس خیلی جدی گفت: «اگر این کتاب ارزش شنیدن دارد، ممکن است دوباره خوانده شود. کاری کنید که در آن وقت حتماً این‌جا حضور داشته باشید. فعلا بروید. وگرنه از تنگی‌جا ما نفس نمی‌توانیم بکشیم.»

امپراتور، مثل همیشه، مست بود و اغلب بلند آروغ می‌زد و هنوز بیش از چند سطر نخوانده بودم که قرائت مرا قطع کرد.

گفت: «من حافظهٔ بدی دارم. بنابراین به‌من اجازه بده که به‌موجب مقام و رتبهٔ خود، به‌عنوان نخستین شهروند، به‌شما بگویم که کجا را درست وکجا را نادرست نوشته‌اید. اما من بیش از همه، به‌چشمان خود اعتماد می‌کنم یعنی دربارهٔ آنچه به‌چشم خود دیده‌ام اظهارنظر خواهم کرد. بنابراین نمی‌توانم تمام اظهارات شما را هضم کنم. حالا، لوزوس جوان، به‌کتاب خواندن خود ادامه دهید.»

مقداری زیادی نخوانده بودم که او باز سخن مرا برید. چیزی در بریتانیا دیده بود که بحث دربارهٔ آن را لازم می‌شمرد. صدای خندهٔ حضار مرا تا اندازه‌ای آشفته‌خاطر ساخت. ولی کلودیوس، با همهٔ مستی، نکته‌هائی جالب و دانستنی به یادش می‌آمد که افزوده شدن آنها به مطالب کتاب من، ارزش داشت.

دیگر هوا تاریک شده بودولی امپراتور مرحمت کرد و به من اجازه داد که

در روشنائی چراغ‌ها خواندن کتاب خود را ادامه دهم چون این خود او بود که با قطع بیان من باعث تأخیر شده و آن را به شب کشانده بود. همینکه کلودیوس شروع به تحسین کرد تمام جمعیت بلند دست زدند. دیگر هیچ تصحیحی در مورد کتاب من پیشنهاد نشد زیرا شب فرا رسید و همه گرسنه بودند. می‌خواستند زودتر کتاب من به‌پایان برسد که آنها هم به شام خود برسند!

برخی از شنوندگان به‌خانهٔ پدر من آمدند. در آن‌جا تولیا مهمانی مفصلی ترتیب داده بود چون آشپز او در سراسر رم شهرت داشت. در آن‌جا دیگر کسی دربارهٔ کتاب من صحبت نکرد. همه خوردن و نوشیدن را به فضل و ادب ترجیح می‌دادند.

دلم می‌خواست کلودیا را ببینم چون فکر می‌کردم او در دنیا تنها کسی بود که مرا می‌فهمید و دلسوز من بود. طبیعتاً جرئت نکرده بود که به تالار سخنرانی بیاید و کتاب خواندن مرابشنود ولی می‌دانستم که با چه شور و هیجانی انتظار شنیدن خبرش را داشت. گمان می‌بردم‌که به‌شوق دیدن من زیاد نخوابیده بود. دراین صورت، بدون شک بیرون کلبهٔ خود می‌ایستاد و همچنانکه ارابه‌های سبزی از شهر بازمی‌گشتند و گاوداران با نعره‌های خود خاموشی دور دست شب را برهم می‌زدند، او به ستارگان آسمان می‌نگریست و در همان حال به‌سوی رم خیره می‌شد.

هیچ منظره‌ای متأثرکننده‌تر از پایان یک مهمانی مفصل نیست که مشعل‌ها در رواق‌ها دود می‌زنند و بوی گند راه‌می‌اندازند. آخرین مهمانان به کمک بردگانشان در تخت روان‌های خود می‌نشینند. چراغ‌ها خاموش می‌شوند. نوشابه‌هائی که روی موزائیک براق کف تالار ریخته، همچنین آثار استفراغ مهمانان پرخوری که سیرند و هرگز به‌فکر گرسنگان نمی‌افتند، از دیوارهای مرمرین آبریزگاه شسته می‌شود. تولیا البته از شکوه و زرق وبرق مهمانی خود خرسند بود و باپدرم دربارهٔ این موضوع، و این که فلان مهمان مرد یا زن چه گفته و یا چه کرده، به‌گرمی سخن می‌گفت.

اگر من تجربه و زیرکی بیش‌تری داشتم زود شستم خبردار می‌شد که گرم گرفتن آنها با هم بیش‌تر در نتیجهٔ نشئهٔ می بود وگرنه پدرم می‌خواست سر به تن نامادری‌ام نباشد. اما نخست به‌علت جوانی و ناپختگی به این موضوع پی‌نبردم، تنها هنگامی که بردگان و خدمتکاران سرگرم نظافت اتاق‌های بزرگ بودند، همینکه دیدم پدرم و تولیا بایکدیگر همپیاله شده‌اند و با میگوهای تازهٔ دریائی خستگی خود را رفع می‌کنند، دریافتم که چرا موقتاً محبت آنها گل کرده است. دیگر حتی لذت مصاحبت پدرم برایم فریبائی نداشت. این‌بود کداز آنان سپاسگزاری کردم و تنها از خانه بیرون رفتم بی‌اینکه به خطرهای رم در شب بیندیشم. فقط می‌خواستم کلودیا

را ببینم. پدر و نامادری‌ام مرا از رفتن باز نداشتند چون می‌خواستند تنها باشند.

کلبهٔ کلودیا گرم بود و بوی پشم می‌داد. با اینهمه، باز منقل را پر از آتش کرد که احساس سرما نکنم. نخست گفت که پس‌از آن مهمانی بزرگ و موفقیتی که نصیب کتابم شده بود انتظار دیدن مرا نداشته است. ولی هنگامی که نتوانست جلوی احساسات خود را بگیرد، اشک در چشمانش جوشید. آهسته گفت: «اود، مینوتوس، اکنون می‌فهمم که مرا دوست داری.»

گفتم: «کلودیا، کار من و تو آخر به‌کجا خواهد کشید؟ وقتی من پیش تو هستم به‌نظرم می‌رسد که در ماوراء واقعیت به‌سر می‌برم. مثل این است که دنیای بیگانه‌ای در زیر این اختران است. من تنها با تو خوشبختم. ولی وضع را نمی‌توان به‌همین شکل ادامه داد.»

کلودیا نفس راحتی کشید و گفت: «مینوتوس، من بیش از همیشه تو را دوست دارم و خوشوقتم که این موضوع مهم و حساس را خودت پیش کشیدی. البته نمی‌توان وضع را به‌همین صورت ادامه داد. برای زن هیچ آرزوئی بالاتر از این نیست که مرد مورد پسندش روزی وعدهٔ امیدبخشی به‌وی بدهد وسرنوشت آیندهٔ او را روشن کند.»

سخنان او سخت در من اثر کرد.

گفتم: «ولی تو تاکنون خیلی خوب احساسات خود را از من پنهان کرده‌ای و رفتارت طوری بوده که من خیال می‌کردم فقط به‌دیدن من قانعی. حالا می‌بینم تو هم مثل من عقیده‌داری که باید به این وضع پایان داد، یا دوستی را به صورت بهتری درآورد. بگو ببینم آیاپیشنهادی داری؟»

دو دست خود را برروی شانه‌هایم نهاد و راست در چشمانم نگریست.

گفت: «مینوتوس، فقط یک امکان وجود دارد. بیا از رم برویم. این روش زندگی را ترک کن. جائی در شهرستان‌ها یا در آن سوی دیگر دریا ما می‌توانیم بدون هول‌وهراس باهم زندگی کنیم تا وقتی که کلودیوس بمیرد چون تا او زنده است جان من در خطر است و تو هم اگر شریک زندگی من شوی به آتش من خواهی سوخت.»

دیگر نتوانستم در چشمانش نگاه کنم و دست‌هایش را از روی شانه‌های خود برداشتم. کلودیا لرزید و چشم به‌زیر انداخت.

گفت: «هنگامی که من پشم گوسفندان را می‌چیدم، تو می‌گفتی که از نگه‌داشتن گوسفند و آوردن هیزم برای آتش لذت می‌بری، آبی را که من از چشمه می‌آوردم، می‌ستودی و می‌گفتی که غذای سادهٔ من از هر مائدهٔ آسمانی بهتر است.

ما در هر گوشهٔ جهان که به‌اندازهٔ کافی از رم دور باشد، همین خوشبختی را می‌توانیم به‌دست بیاوریم.»

لحظه‌ای فکرکردم. آنگاه به‌طور جدی گفتم: «من نه منکر آن حرف‌ها هستم و نه حرفم را پس می‌گیرم ولی به این سرعت نمی‌توان چنین تصمیمی گرفت. ما نمی‌توانیم به یک تبعید داوطلبانه برویم.»

بعد، زیرکانه موضوع صحبت را تغییر دادم و گفتم: «راستی راجع به‌شام پنهانی که در آن شرکت کردی و سلطنتی که انتظارش را داری چه می‌گوئی؟»

کلودیا نگاهی به‌زیر انداخت.

گفت: «من خود را گناهکار می‌دانم و آن درخششی را که پیش از این در درون خود احساس می‌کردم، دیگر احساس نمی‌کنم. نهضتی را که ما آغاز کرده‌ایم به‌کوشش زیاد نیازمند است. همه باید باهم در این راه گام بردارند، چه مرد و چه زن. اما من نتوانسته‌ام باسایر رهروان این راه همگامی کنم. بدین جهة چندی است که از ایشان دوری می‌جویم چون هربار که‌به ملاقاتشان می‌روم خود را خجل‌تر و بارگناهان خویش را سنگین‌تر می‌یابم.»

هنگامی که از کلودیا جدا شدم و به آونتین برگشتم، حس می‌کردم مثل این که یک سطل آب سرد به‌سرم ریخته‌اند چون گفتگوی من و کلودیا به بن‌بست می‌انجامید. به او علاقه داشتم اما نمی‌توانستم زیربار پیشنهاد او بروم. همینکه به‌یاد می‌آوردم که در انطاکیه وقتی پسری نوجوان بودم و در زمستان بریتانیا وقتی تازه به‌سن بلوغ رسیده بودم، چه‌قدر آرزوی دیدن رم را داشتم، هیچ دلم نمی‌خواست این شهر را ترک کنم.

نتیجه این شد که دیگر کم‌تر به دیدن کلودیا رفتم و به کارهای دیگری سرگرم شدم. گاهی که دلم برایش تنگ می‌شد و به دیدنش می‌رفتم، چیزی نمی‌گذشت که بحثی میان ما درمی‌گرفت و اختلاف عقیده‌ای پیش می‌آمد و به‌مشاجره می‌رسید. خلاصه، یکدیگر را عذاب می‌دادیم و سرانجام با خشم از هم جدا می‌شدیم.

در بهار بعد، امپراتور کلودیوس، یهودیان را از رم تبعید کرد زیرا روزی نبود که شورشی برپا نکنند تا جائیکه اختلافات میان یهودیان متعصب و یهودیان هوادار عیسی در سراسر شهر ناآرامی به وجود آورده بود. در اسکندریه یهودیان و یونانیان در کشتار یکدیگر پیشدستی می‌کردند. و در اورشلیم یهودیانی که آتش‌بیار معرکه بودند چنان مزاحمت‌هائی فراهم آوردند که عاقبت کلودیوس از دستشان به ستوه آمد.

میان خود یهودیان هم کینه و نفرت شدت می‌یافت و دربارهٔ کسی که باعث

تبعیدشان شده بود باهم مشاجره می‌کردند. میان جاده‌های خارج از رم هم جسد بسیاری از یهودیان یافت می‌شد و تشخیص این که کدامشان مسیحی و کدامشان به مذهب یهود مؤمن بودند، امکان نداشت. یک یهودی مرده، یک یهودی مرده بود و مأموران جاده، تا وقتی‌که قتل زیرنظرشان اتفاق نیفتاده بود، دربارهٔ آن آشوب‌طلبان زیاد نگرانی به خود راه نمی‌دادند. وقتی به‌جسد سر و دست‌بریده‌ای می‌رسیدند و می‌دیدند که او را ختنه کرده‌اند، به‌شوخی به‌هم می‌گفتند: «تنها یهودی خوب، یهودی مرده است.»

مسیحیان غیر مختون از پراکنده شدن پیشوایانشان سخت غمگین بودند و تا مسافات زیادی همراهشان می‌رفتند که از حملهٔ دشمنان حفظشان کنند. آنان مردم نادان و تنگدستی بودند. بسیاری از ایشان بردگان بودند و ناامیدی زندگی، آنان را تلخکام و خشمگین ساخته بود. در آشفتگی و تفرقه‌ای که به‌دنبال تبعید یهودیان مسیحی روی داد، آنان به‌صورت گلهٔ بی‌چوپانی درآمدند.

به‌گونه‌ای حساس یکدیگر را می‌چسبیدند و برای صرف شام فقیرانهٔ خود همدیگر را ملاقات می‌کردند. ولی در میانشان یکی راجع به یک موضوع و دیگری راجع به‌موضوعی دیگر حرف می‌زد. این بود که زود دچار چند دستگی می‌شدند و باهم به جروبحث می‌پرداختند. کسانی که سالمندتر بودند، دربارهٔ آنچه با گوش‌های خود راجع به‌زندگی و تعلیمات عیسای ناصری شنیده بودند، با لجاجت پافشاری می‌کردند ولی سایرین علاقه به تفسیرات و توضیحات دیگری داشتند.

من هنوز آرامش خاطر نداشتم و ذهنم اغلب دچار اضطراب می‌شد. در چنین لحظاتی پیالهٔ چوبین یادگار مادر خویش را از صندوق دربسته بیرون می‌آوردم و به اطرافش دست نوازش می‌کشیدم و دربارهٔ مادر یونانی خود، که هرگز او را ندیده و نشناخته بودم، فکر می‌کردم. بعد به‌یاد اواندکی نوشابه ازآن پیاله می‌نوشیدم و در همان حال از خرافاتی بودن خود که پیاله‌ای را وسیلهٔ ارتباط با مادر خویش قرار داده بودم، خجالت می‌کشیدم، اگرچه باوجود آن پیاله، حضور مادر خود را حس می‌کردم ولی هرگز نمی‌توانستم دربارهٔ این امر باکسی صحبت کنم.

من همچنین با تمرینات بی‌وقفهٔ سوارکاری، خود را عذاب می‌دادم چون به نظرم می‌رسید که تحت اختیار درآوردن یک اسب سرکش و خسته کردن بدن برایم بیش‌تر رضایت فراهم می‌آورد تا یک شب خوشگذرانی، زیرا در آغاز شب آن‌قدر خسته بودم که جز به خواب به چیز دیگری نمی‌اندیشیدم. بدین ترتیب، هم از چنگ یک وجدان گناهکار رهائی می‌یافتم و هم از عواقب پایان‌ناپذیر ملامت نفس.

لوسیوس دومی‌سیوس جوان هنوز در میـدان سوارکاری می‌درخشید و

بزرگ‌ترین علاقهٔ جاه طلبانهٔ وی این بود که بدگونه‌ای زیبا اسب تربیت شده‌ای را براند. او در جمعیت سلحشوران جوان به‌عنوان بهترین سوار کار برگزیده شده بود و برای خوشامد مادرش، آگریپینا، ما که همهٔ اعضاء جمعیت سلحشوران اشراف‌زاده بودیم، موافقت کردیم که به افتخار وی سکهٔ طلای جدیدی ضرب شود. تنها پس از گذشت یک سال امپراتور کلودیوس او را به فرزندی پذیرفته بود.

در یک روی سکه تصویر فرزندخواندهٔ امپراتور را حک کردیم و در اطرافش نیز نامهای انتخابی وی را نوشتیم. از این قرار: «به‌افتخار نرون، کلودیوس، دروسوس، و به‌یاد نیای مادری او، برادر کلودیوس، جرمانیکوس.» نوشتهٔ روی دیگر سکه نیز چنین بود: «جمعیت سلحشوران اشرافی از موفقیت پیشوای خود خوشوقت است.» در حقیقت این آگریپینا بود که هزینهٔ تهیهٔ سکه را پرداخت. این سکه‌ها به‌عنوان هدیهٔ یادگاری در سراسر شهرها پخش شد. ولی البته اعتبار پول رایج قانونی را داشت. درست مثل تمام سکه‌هائی که در معبد جونومونتا[1] ضرب شده بود.

نام جرمانیکوس شهرت و سوابق حسنهٔ بیش‌تری داشت و گرامی‌تر از بریتانیکوس بود. ما بریتانیکوس را دوست نداشتم چون مصروع بود و از اسب می‌ترسید. درباره اصل‌ونسب واقعی او داستان‌های زیادی رواج داشت چون امپراتور گایوس خیلی ناگهانی و غیرمنتظره مسالینای پانزده ساله را به‌کلودیوس پیر فرسوده شوهر داده بود.

در جشنی‌که‌به مناسبت‌انتخاب لوسیوس‌به فرزندی امپراتورکلودیوس برپاشد وتشریفات قربانی نیز جزء برنامهٔ آن بود، من هم چون یکی از دوستان لوسیوس به‌شمار می‌رفتم، دعوت داشتم. تمام‌مردم رم اعتراف کردندکه لوسیوس‌دومی‌سیوس مقام جدید را به علت تباراشرافی و همچنین به خاطر سرشت نیک خود به دست آورده است. از آن تاریخ به بعد ما او را فقط نرون خواندیم. نام‌های انتخابی وی را کلودیوس به یاد پدر خود، برادرکوچکتر امپراتور تیبریوس،برگزیده بود.

لوسیوس‌دومی‌سیوس یا نرون، ازتمام جوانانی که‌من می‌شناختم با استعدادتر بود وبهتر دربارهٔ مسائل مختلف بحث می‌کرد. هم جسماً وهم روحاً نسبت به سن خود رشد بیش‌تری کرده بود وبرتمام معاصران خودبرتری داشت. به کشتی‌گیری علاقمند بود و همهٔ همسالان خود را شکست می‌داد، اگر چه به اندازه‌ای محبوبیت داشت که هیچ‌کس به‌نحوی جدی سعی‌نمی‌کرد که‌شکستش بدهدزیرا نمی‌خواست احساساتش را بیازارد. نرون هنوز حال بچه‌ها را داشت وهرگاه که مادرش یا سنکا آموزگارش،

۱ــ Juno Moneta ، الههٔ رومی، همسر ژوپیتر و ملکهٔ آسمان

او رابه باد سرزنش می‌گرفتند، به گریه می‌افتاد. بهترین آموزگاران رم او را تعلیم می‌دادند و سنکا به‌وی فن سخنرانی را درس می‌داد. من هیچ عیبی نمی‌توانستم از دوست خود نرون بگیرم، اگر چه می‌دیدم وقتی کاری می‌کند که به‌نظر سنکا ناپسند می‌آید، می‌تواند به‌گونه‌ای استادانه و باورکردنی دروغ‌بگوید. ولی این کاری است که بیشتر جوانان می‌کنند وکسی نمی‌توانست دراین خصوص زیاد به نرون خشم بگیرد.

آگریپینا مراقبت می‌کرد که‌نرون‌اجازهٔ شرکت‌در مهمانی‌های رسمی‌کلودیوس را داشته باشد ودر کنار نیمکت وی پهلوی بریتانیکوس بنشیند. بدین طریق، هم اشراف رم وهم نمایندگان شهرستان‌ها با نرون آشنا می‌شدند و ضمناً می‌توانستند که آن دوجوان، یعنی‌نرون شاد وگشاده روی‌را بابریتانیکوس عبوس واخمو مقایسه‌کنند.

آگریپینا پسران اشرافی‌ترین خانواده‌های رم را باآن‌دوجوان به مهمانی دعوت می‌کرد. نرون وظائف میزبانی را برعهده می‌گرفت و سنکا بحث وگفتگو را هدایت می‌نمود بدین ترتیب که‌به هریک از جوانان موضوعی می‌داد تا درباره‌اش صحبت کنند. من بو برده بودم که موضوع نرون را قبلا دراختیارش می‌گذاشت ودر نطقی‌که می‌بایست راجع به‌آن موضوع بکند کمکش می‌کرد زیرا نرون همیشه با بیان روانِ و زیبای خود مورد تقدیر قرار می‌گرفت.

من‌اغلب دراین مهمانی‌ها دعوت می‌شدم چون دست‌کم نیمی از مهمانان جوان ردای مردی خود را دریافت کرده بودند ونرون هم به نظر می‌رسید که صادقانه مرا دوست دارد. ولی من از شنیدن نطق سخنرانان که دایم با شعرهای کهنهٔ ویرژیل و هوراس یا اقتباساتی از شاعران یونان به گفتارهای خود چاشنی می‌زدند، دیگرخسته شده بودم. بنابراین رفته‌رفته‌خود را آماده کردم برای‌حضور درمجالسی که می‌بایست آثار سنکا را بخوانم وتکه‌های دلپسندی از آنها راحفظ کنم که‌راجع به خویشتن‌داری ورعایت حسن اخلاق وکوتاهی عمر و روش مردان خردمند در حفظ آرامش خاطر طی دگرگونی‌های سرنوشت بود.

من از نخستین برخورد با سنکا برایش ارزش زیاد قائل شدم زیرا درهیچ موضوعی نبود که او نتواند باصدای تهذیب یافتهٔ خود، عقیده‌ای معقول و مربوط و ملایم اظهار کند. ولی دلم می‌خواست بدانم که آیا خویشتن‌داری وثبات این مرد خردمند در مقابل خودخواهی طبیعی افراد نیز به قوت خود باقی می‌ماند؟ آیا در برابر تحسین دیگران به خود مغرور نمی‌شد وبه اصطلاح خود را گم نمی‌کرد؟

البته سنکا به منظور من پی‌می‌برد. آدم کندذهنی نبود. ولی کسی بود که‌از شنیدن افکار خود از دهان شاگردان خویش که آنها را همراه با اندیشه‌های بزرگان

گذشته، اقتباس می‌کردند، خوشش می‌آمد.

حسرت و عذاب اصلی نرون نرسیدن به سن بلوغ بود. و ردای مردی خود را هنگامی دریافت کرد که‌بیش‌از چهارده سال از عمرش نمی‌گذشت. تشریفات‌قربانی برای ژوپیتر را مانند یک مرد بالغ انجام داد وهنگامی که مناجات قربانی را می‌خواند، نه دچار لکنت می‌شد ونه جمله‌ای را مکرر می‌کرد. وقتی با جگر حیوانی که قربانی شده بود تفأل زدند، چیزی جزشگون و علائم خوب نشان نداد.

بیست ساله بود که جوانان رم را دیگر از سرباز کرد چون معاشرت باایشان را کسرشأن خودمی‌دانست. اعضاء مجلس سناهم‌بدون کم‌ترین مخالفت همه بالاتفاق رأی دادند که او باید به رتبهٔ کنسولی برسد. بدین ترتیب اوکنسول شد واستحقاق یک کرسی درمجلس سنا را داشت.

دراین وقت نماینده‌ای از جزیرهٔ مشهور فیلسوفان، یعنی جزیرهٔ رودس، وارد رم شد ودرخواست آزادی وحکومت خودمختار جزیره را کرد. نمی‌دانم که امپراتور کلودیوس نسبت به مردم رودس نظر مساعدی داشت یا نه. ولی سنکا چنان موقعیتی را برای نرون مناسب‌ترین فرصت شمرد که نخستین سخنرانی خود را در کوریا، یعنی مجلس سنا، ایراد کند. نرون هم پنهانی به کمک سنکا، با علاقه ودقت کاملی برای این نطق آماده شد.

پدرم برایم تعریف کرد که پس‌از نطق نمایندهٔ رودس و چند اظهار نظر تمسخرآمیز از طرف سنا، وقتی نرون محجوبانه برپاخاست وگفت «ای پدران‌گرامی» مجلس در بهت و حیرت فرو رفت. همه چشمان خود را به‌سوی نرون دوختند. و وقتی کلودیوس با حرکت سر رضایت خود را اظهار داشت و به‌اواجازهٔ صحبت داد، نرون به‌سوی سکوی سخنرانی رفت و تاریخ رودس، فیلسوفان بلندآوازهٔ آن جزیره و رومیان بزرگی که تحصیلات خویش را درآن‌جا تکمیل کرده بودند، همه را باحرارت به طور خلاصه بیان کرد.

هنگامی که سخنرانی خود را به پایان رساند، نمایندگان مجلس سنا همه‌چنان به کلودیوس نگاه می‌کردند که گفتی به یک جنایتکار می‌نگریستند چون این او بودکه آزادی جزیرهٔ معتبر ومحترم رودس را سلب کرده بود. به همین جهة خود کلودیوس هم احساس گناه می‌کرد ونطق نرون نیز او را تکان داده بود.

باترشروئی گفت: «پدران من، مثل ماده گاوان دم دروازه به‌من خیره‌خیره نگاه‌نکنید. تصمیم بگیرید. شما اعضاء سنای رم محسوب می‌شوید.»

رأی گرفتند و پیشنهاد نرون تقریباً پانصد رأی موافق داشت. پدرم می‌گفت که بیش‌از هرچیز، از فروتنی نرون خوشش آمده بود. درپاسخ تمام تبریکات حضار

فقط گفت: «مراستایش نکنید. آموزگار مرا ستایش کنید.» بعد به سوی سنکا رفت ودر نظر عموم او را در آغوش گرفت وبوسید.

سنکا لبخندی زد وبه‌طوری که همه توانستند بشنوند، گفت: «اگر شاگرد شخصاً استعدادنداشته باشد، حتی‌بهترین آموزگار نمی‌تواند او را یک ناطق‌زبردست به‌بار آورد.»

بااین وصف، سناتورهائی که سالمندتر بودند، سنکا را دوست نداشتند زیرا به عقیدهٔ ایشان او مانند مردی دنیاپرست‌ومادی زندگی‌می‌کرد و در نوشته‌های خویش فلسفهٔ استوارترین رواقیون و پرهیزگاری ایشان [illegible] بوده. همچنین می‌گفتند که او بیش‌از اندازه متمایل به داشتن شاگردان زیباست. ولی انصاف باید داد که‌او مرد پاکی بود واین به‌طور کلی عیب او نمی‌شد. او از زشتی نفرت داشت به حدی که یک چهرهٔ بد ترکیب یا یک علامت مادرزادی که قیافه را بدنما می‌ساخت، بکلی اشتهای او را کور می‌کرد. به هرحال، سنکا هرگز با من زیاده از اندازه گرم نگرفت وبه نرون‌هم‌که‌سراپا مهر ومحبت‌بود، اجازه نمی‌داد آموزگاران‌خود راببوسد.

باردیگر بهار فرا رسیده بود. چمن‌های سرسبز و آفتاب گرم ونغمه‌های پرندگان رفته‌رفته مارا تحت تأثیر قرارداد واشعار شیرین وروان‌اوید وپروپرسیوس[1] عبارات قانونی وپرآب وتاب را از ذهن ما دور ساخت. من درپی‌فرصتی برای حل مسئلهٔ کلودیا می‌گشتم که‌به یادم‌افتاد آگریپینا تنها کسی است که می‌تواند باآبرومندی وانصاف این گره را بگشاید. درد خود را باعمه‌لایلیا نمی‌توانستم درمیان بگذارم. با تولیا هم به طریق اولی نمی‌توانستم حرفی بزنم. دریک بعداز ظهر دلپذیر که‌ابرها برفراز رم درخشش طلائی داشتند و نرون مرابه باغ‌های پینسیوس[2] برده بود، چنین فرصتی پیش آمد. درآن‌جا ما به مادر اوبرخوردیم که برای بهار دستورهائی به‌باغبانان می‌داد. چهره‌اش از گرمی هوا برافروخته شده بود وهمینکه پسر زیبای خود را دید مثل همیشه از دیدار او شاد شد وصورتش گل انداخت.

به من گفت: «مینوتوس مانیلیانوس، خدا بد ندهد! طوری به نظر می‌رسی‌که گوئی یک غصهٔ پنهانی داری. چشمان توبی‌آرام است ونمی‌خواهی مستقیم در چشم من نگاه کنی.»

مجبور شدم به چشمانش که مانند چشمان یک الهه روشن و پرمعنی بود، نگاه کنم.

بالکنت‌گفتم: «آیا واقعاً اجازه‌می‌فرمائید که‌مشکل‌خود را به‌شما عرض‌کنم.»

۱ــ Propertius ، شاعر مرثیه سرای رومی

2- Pincius

مرا به‌کناری کشید واز باغبانان و بردگانی که روی زمین زحمت می‌کشیدند، دور ساخت. آنگاه ازمن خواست که بی‌پرده وبدون ترس با وی حرف بزنم. از کلودیا صحبت کردم. ولی از نخستین کلمات من یکه خورد، اگرچه در چهرهٔ آرام وی اثری از تغییر دیده نمی‌شد.

متفکرانه گفت: «به پلونیا اورگولانیلا، مادر کلودیا، همه بدبین بودند ودربارهٔ عفت وآبروی وی‌شک‌داشتند. من‌درجوانی‌او را می‌شناختم، اگرچه‌کاش نمی‌شناختم. چه‌طور شد که توبا چنین دختری آشنا شدی؟ تاآن‌جا که من می‌دانم، او اجازه ندارد از دیوارهای شهر رم پارا پیش‌تر بگذارد وبه داخل شهر بیاید. آیا او جائی درکشتزار اولوس‌پلوتیوس بزچرانی نمی‌کند؟»

برای او تعریف کردم که چه‌گونه من و کلودیا باهم ملاقات کردیم. ولی ضمن صحبت من آگریپینا که‌به قول خود می‌خواست به موضوع از ریشه پی‌ببرد، مرتب با پرسش‌های خود سخنان مرا قطع می‌کرد.

سرانجام هرطوری که بود توانستم به او بگویم: «ما یکدیگر را دوست داریم ومن دلم می‌خواهد بااو زناشوئی کنم. البته اگر راهی برای این‌کار پیدا شود.»

آگریپینا اعتراض کرد وگفت: «مینوتوس، کسی باچنین دختری زود ازدواج نمی‌کند.»

من منتهای کوشش خود را به کار بردم که از صفات پسندیدهٔ کلودیا تعریف کنم. ولی آگریپینا درست به حرف‌های من‌گوش‌نمی‌داد. باچشمانی اشک‌آلود به غروب خورشید سرخ رنگ در افق آسمان رم خیره شد. مثل این که از سخنان من افسرده خاطر شده بود. بالاخره حرف مرا قطع کردو گفت: «به من راستش‌را بگو. آیا واقعاً عاشق او هستی؟»

ناچار بودم که به‌او حقیقت را بگویم. حتی اشتباهاً گفتم که من واو با هم خوشبختیم، اگرچه به علت دعواهائی که‌باهم می‌کردیم، این موضوع دیگر حقیقت نداشت. از او پرسیدم آیا امکان دارد که یک خانوادهٔ خوب کلودیا رابه فرزندی بپذیرد؟

باافسوس گفت: «اوه، مینوتوس بیچارهٔ من، گرفتار چه مشکلی شده‌ای؟ در سراسر رم یک خانوادهٔ محترم نیست که در برابر تمام پول‌های دنیا حاضر شود او را فرزند خواندهٔ خود بشمارد. این بچه‌ای است که امپراتور او را بدور انداخته، چه طور ممکن است کسی او رابه فرزندی بپذیرد؟ اگر خانواده‌ای بدو اجازهٔ استفاده از نام خود را بدهد، معنی‌اش این‌است که‌آن خانواده به احترام وحیثیت، همچنین امنیت و آسایش خود، دیگر پای‌بند نیست.»

باز برای حصول مقصود خود کوشیدم ولغاتی راهم به دقت انتخاب کردم که بیانم مؤثر واقع شود. ولی آگریپینا تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت.

گفت: «دراین‌جا به عنوان حامی جمعیت سلحشوران اشرافی، وظیفهٔ من‌است که راجع به بهترین راه برای‌توفکر کنم، نه راجع بدانصاف دربارهٔ این دخترفلک‌زده، تو چنانکه باید وشاید نمی‌دانی که‌او چه‌قدر منفور است. همه، به‌همان علت که گفتم، از او پرهیز می‌کنند. من‌بیش‌از این نمی‌خواهم واردموضوع شوم‌چون عشق اوچشمان تورا بسته ومشکل حرف مرا باور می‌کنی. ولی قول می‌دهم که‌این موضوع را در نظر داشته باشم.»

با خاطری آشفته به او حالی کردم که دربارهٔ کلودیا دچار سوء تفاهم شده‌و کلودیا دختر خوب و شایسته‌ای است. اگر چنین نبود، من هرگز آرزو نمی‌کردم که او را به همسری خود برگزینم. آگریپینا سخنان مرا شنید و خیلی هم‌باصبر و حوصله گوش کرد.

به‌هر صورت، وقتی حل مسئله را به آگریپینا واگذار کردم، دیدم مثل این‌که بارگرانی از دوشم برداشته شده است. باخوشحالی به خارج از شهر رفتم تابه کلودیا بگویم سرنوشت زندگی مابه دست‌های خوبی افتاده است. قبلا مقصود خود را به او گفته بودم تا امید بی‌پایه‌ای را در او برنینگیخته باشم.

کلودیا همینکه‌سخنان‌مرا شنید و دانست که پای‌چه‌کسی‌رابه میان‌کشیده‌ام، فریاد زد: «مینوتوس، مینوتوس، این‌چه دسته گلی بود که‌به آب داده‌ای؟ چه کار کرده‌ای؟ آیا به کلی عقل خود را از دست داده‌ای؟»

وقتی دیدم او به ارزش کوششی که تنها به خاطر وی کرده‌ام پی‌نمی‌برد، آزرده خاطر شدم. من در بحث‌راجع به چنان موضوع حساسی بانخستین بانوی رم شجاعت اخلاقی قابل ملاحظه‌ای به کار برده بودم. ولی همینکه دیدم کلودیا از شنیدن این‌خبر چنان عکس‌العملی نشان داد به شک افتادم وسعی کردم که ببینم به نظر او آگریپینا چه عیبی دارد. اما هرچه دراین باره پرسیدم، جوابی نداد. نمی‌خواست در این باره حرفی بزند. فقط صاف نشست، بیحرکت، مثل یک آدم مفلوج، دو دستش هم روی زانویش بود. حتی نگاه هم‌به من نمی‌کرد.

نوازش اوهم درآن وضع تفاوتی پیش نیاورد. باتندی وتلخی، مرا به کنار زد. سرانجام توانستم این‌طور تصور کنم که رازی در درون خود نهفته دارد و نمی‌خواهد یا نمی‌تواند به‌من بگوید. خلاصه هیچ پاسخی نتوانستم از زبان او بیرون‌بکشم جز این‌که بالاخره گفت این موضوع ارزش توضیح را ندارد، مخصوصاً در پیش کسی که‌از زور ساده‌لوحی به زنی مثل آگریپینا اعتماد می‌کند.

از پیشش رفتم درحالیکه از دستش سخت عصبی بودم زیرا این او بود که‌با صحبت دائمی خود دربارهٔ زناشوئی و آیندهٔ زندگی، مرا بدان اقدام وا داشته بود. مقدار زیادی که راه رفتم درآستانهٔ درآشکار شد ومرا صدا کرد.

فریاد زد: «مینوتوس، طوری از پیش‌من رفتی کـه حتی یک کلمه حـرف امیدوار کننده هم به‌من نزدی. این‌چه وضعی است؟ شاید من و تو دیگر هرگز بـه هم نرسیم.»

خیال می‌کردم که باتوسل به آگریپینا خدمتی به کلودیا کرده‌ام و توقع داشتم که‌او در برابر این خدمت ازمن سپاسگزاری کند ولی وقتی دیدم، برعکس، آن‌طور مسخره‌ام کرد، از او سرخوردم. این‌بود که برگشتم وبدو پرخاش کردم.

فریاد زدم: «به حق هرکول که امیدوارم دیگر هرگز همدیگر را نبینیم!»

همینکه روی پل رودخانهٔ تیبر رسیدم. از حرف خود پشیمان شدم به طوری که اگر غرور مردانگی من مانع نبود، به سوی او باز می‌گشتم.

یک‌ماه گذشت و هیچ اتفاقی‌رخ‌نداد. بعدیک روز سنکا مرابه کناری‌کشید.

گفت: «مینوتوس لوزوس، تواکنون بیست ساله‌ای و وقت آن رسیده که برای تجربه‌اندوزی دربارهٔ خط مشی آینده زندگی خود، طرز ادارهٔ امـور یک استان را بیاموزی. لابد می‌دانی که برادر من‌به پاس خدمات خود چند سالی مأمور ادارهٔ امور استان آکائیا[1] شد. اکنون اوبه من نوشته کـه‌به یک معاون نیازمند است که هـم اطلاعات حقوقی داشته باشد هم تجربیات نظامی. البته کمی جوان هستی. ولی فکر می‌کنم که تورا خوب می‌شناسم وبه‌هوش وکفایت تو اعتماد دارم. هرچه‌زودتر حرکت کنی بهتر است. فوراً می‌توانی به برندیزی[2] بروی واز آن جاسوار نخستین‌کشتی‌شوی که‌به کورینت[3] می‌رود.»

فهمیدم که‌این یک دستور است نه یک اظهار مرحمت. ولی برای جوانی به وضع من چه مقامی از این بهتر پیدا می‌شد؟ کورینت شهری سرزنده وباروح به شمار می‌رفت و آتن هم زیاد دورنبود. من می‌توانستم ضمن گردش‌هائی که برای بازرسی می‌کردم تمام شهرهای فراموش نشدنی یونان را ببینم. پس‌از دوسال اقامت در یونان می‌توانستم به رم برگردم وشاید برای احراز مقام مهمی اقدام کنم. به کمک امتیازات خاص و روابط حسنه اغلب می‌توان مرز سی‌سالگی رابه خوبـی بارور ساخت و از زندگی برخوردار شد. روی این حساب‌ها باکمال احترام از سنکا تشکر کردم وفوراً

۱ـ Achaea ، ناحیهٔ شمالی پلوپونز در یونان قدیم

۲ـ Brindisi ، بندری در جنوب ایتالیا برکرانهٔ آدریاتیک

۳ـ Corinth ، یکی از شهرهای قدیمی یونان

خود را برای آن سفر دراز آماده ساختم.

با اینکه دیگر تاب تحمل ناسازگاری کلودیا را نداشتم و نمی‌خواستم او را ببینم، باز دلم راضی نشد که وی را از سفر خود بی‌اطلاع بگذارم وبدون وداع باوی از رم بروم. بنابراین یک روز قدم زنان به سوی رودخانهٔ تیبر رفتم. ولی کلبهٔ کلودیا بسته و خالی بود. هیچ‌کس به فریادهای من پاسخی نداد. از گلهٔ گوسفندهای اوهم اثری دیده نمی‌شد. به‌سوی کشتزار پلوتیوس شتافتم ودربارهٔ وی تحقیق کردم. ولی مرا به سردی پذیرفتند و ظاهراً هیچ‌کس اطلاعی نداشت که کلودیا کجا رفته است. گوئی ذکر نام وی نیز ممنوع شده بود.

چنان نگران شدم که‌به خانه برگشتم وبه خانه پلوتیوس به دیدن عمه‌پولینا رفتم. زن سالخورده که مطابق معمول عزادار بود، با دیده‌ای گریان‌تر از همیشه مرا پذیرفت ولی دلش نمی‌خواست در بارهٔ کلودیا مستقیماً هیچ اطلاعی به من بدهد.

درحالیکه با دشمنی به من می‌نگریست گفت: «دربارهٔ این موضوع هرچه کم‌تر صحبت کنی، بهتر است. او را خانه خراب‌کرده‌ای ولی به‌هر صورت‌این پیشامد دیر یازود روی می‌داد. تو هنوز جوانی ومن مشکل می‌توانم باور کنم که بدانی چه کرده‌ای. بااین وصف، نمی‌توانم تورا ببخشم. به‌درگاه الهی دعا می‌کنم تاخدا تورا ببخشد.»

همه آنچه راکه باید دربارهٔ کلودیا بدانم از من پوشیده می‌داشتند. درنتیجهٔ این‌گونه پنهانکاری، سراپای مرا هول‌وهراس‌و بدبینی فراگرفت. نمی‌دانستم چه‌چیزی را باید باور کنم. تاآن‌جا که‌به من بستگی داشت، خود را گناهکار نمی‌شمردم چون چاره‌جوئی من برای وصلت با کلودیا در نتیجهٔ اصراری بود که خودش می‌کرد. اما دیگر برای دنبال کردن این موضوع فرصت نداشتم چون ناچار بودم که زودتر خودرا آمادهٔ سفر کنم و به مأموریت جدید بروم.

پس‌از تعویض لباس خویش، بی‌درنگ برای وداع با نرون به پالاتین رفتم. او به مأموریت من رشک‌برد زیرا برای آشنائی با فرهنگ یونان قدیم فرصتی‌به دست آورده بودم. به نشانهٔ دوستی دست مرا گرفت وپیش مادر خویش برد، اگر چه آگریپینا فراغت نداشت وبا پالاس سرگرم رسیدگی به حساب‌های خزانه بود. پالاس ثروتمندترین مرد رم شمرده می‌شد. به قدری مغرور بود که هرگز با بردگان خود سخن نمی‌گفت. تمایلات خود را تنها بااشاره سرو دست اظهار می‌داشت وهرکسی ناچار بود آنها را فوراً تفسیر کند ومنظور اربابرابه بندگان بفهماند.

آگریپینا ظاهراً خوشش نمی‌آمد که کسی مزاحم کارش شود ولی مطابق معمول از دیدن فرزند خود نرون خوشوقت‌می‌شد. آرزو کرد که‌من در انجام مأموریت

خود موفق باشم ودربارهٔ عیاشی‌های کورینت به من هشدار داد وامیدوار بود که من‌به بهترین نحو فرهنگ یونان را فراگیرم. ولی وقتی به‌رم برمی‌گردم یک رومی خوب باشم.

درپاسخ او به لکنت چیزی گفتم و مستقیم چشم در چشمش دوختم آنهم با نگاهی که مقصودم را با فصاحت بیان می‌کرد، بی‌اینکه حرفی برزبان آورم. فهمید که منظورم چیست. پالاس حتی به خود زحمت نداد که نگاهی به‌من بکند بلکه با بی‌صبری طومارهای خود را برهم زد وبه نوشتن ارقامی برروی لوحهٔ مومین خود پرداخت. آگریپینا به نرون توصیه کرد که ببیند پالاس چه خوب استادانه ارقام را با هم جمع می‌کند. توجه به‌این قبیل کارها برایش سود خواهد داشت. بدین ترتیب آن دو را به حال خود گذاشت ومرابه اتاق دیگر برد.

گفت: «بهتر بود که نرون‌گفتگوهای مارا نشنود. او پسر پاکی‌است. اگرچه به سن بلوغ رسیده و ردای مردی می‌پوشد.»

این حقیقت نداشت. نرون هر کاری که‌از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. ولی البته‌من نمی‌توانستم این‌ها رابه مادرش‌بگویم. آگریپینابا چشمانی روشن وقیافه‌ای ظاهراً حق به‌جانب مرا نگریست و آه کشید.

گفت: «می‌دانم که می‌خواهی چیزی دربارهٔ کلودیا بشنوی، ومن‌هم‌نمی‌خواهم که تورا ناامید کنم. می‌دانم که‌برای یک جوان قبول چنین مطالبی تاچه اندازه دشوار است. اما هرقدر هم که‌دردناک باشد، توباید بموقع خود چشمانت را بازکنی.»

به‌سخنان خویش ادامه داد وگفت: «من به خاطر تو کلودیا را تحت‌نظرگرفتم چون لازم بود که حقیقت را دربارهٔ زندگی و عادات وی بدانم. کاری ندارم به این که چرا وقتی‌او صریحاً از ورود به داخل شهر ممنوع شد، این دستور را اطاعت نکرد. به این هم اهمیت نمی‌دهم که او در مجالس شام بردگان مخصوصی شرکت داشته که درآنها وقایع‌ناگواری روی داده. ولی این‌را دیگر نمی‌توان بخشید که او در بیرون شهر باسرکارگرها وشبانان و اشخاص دیگر رفتاری داشته که از یک زن نجیب و محترم بعید است.»

این تهمت هول‌انگیز و باورنکردنی که یقین داشتم دروغی غرض‌آلود است، زبان مرا بندآورد و آگریپینا از روی ترحم به من‌نگریست.

گفت: «این‌موضوع رابدون این‌که‌کم‌ترین‌سروصدایی درباره‌اش راه بیفتد، پلیس تحقیق کرده است. بسیاری از اشخاص هم گواهی داده‌اند. ولی به خاطر خودت نامشان را فاش نخواهم کرد زیرا خیلی خجالت خواهی کشید. به‌هرحال کلودیا مورد ترحم واقع شده و او را از کیفر قانونی معاف داشته‌اند. به او تازیانه نزده و

سرش را هم نتراشیده‌اند. او را به شهرکی فرستاده‌اند تا مدتی در خانهٔ دربسته‌ای بماند و رفتار خود را اصلاح کند. محل او را به‌تو نشان نخواهم داد که بدان‌جا نروی و مرتکب کار احمقانه‌ای نشوی. وقتی که از یونان برگشتی، اگر هنوز علاقه‌ای به دیدن او داشتی، چنانچه اصلاح شده باشد، ترتیب ملاقات تو و او را خواهم داد. اما باید قول بدهی که پیش‌از آن تاریخ اصراری در تماس با او نداشته باشی. این را مرهون من هستی.»

توضیح او به‌اندازه‌ای برایم غیرقابل تصور بود که حس کردم زانوهایم ازگیر رفته و نزدیک است از حال بروم. آگریپینا در حالیکه این حرف‌ها را می‌زد، دروغ و نیرنگ و فریبکاری از چشم و چهره‌اش می‌بارید. او همسر امپراتور کلودیوس بود و کلودیا هم دختر شوهرش محسوب می‌شد. دختری که مورد خشم پدر قرار گرفته و مطرود شده بود. بنابراین‌آگریپینا بااستفاده از قدرت ونفوذ خود برای دختر بیچاره پاپوش‌دوزی کرده بود تا هم کاری بر وفق میل شوهر خود کرده و هم دختر شوهر را زنده به‌گور ساخته‌وازسر راه خود برداشته باشد. آگریپینا دست خویش را روی شانهٔ من گذاشت وسر خود را آهسته تکان داد و زبانبازی را از نوآغاز کرد.

گفت: «مینوتوس، وجدان خود را خوب امتحان کن. این تنها غرورجوانی تست که نمی‌گذارد بفهمی چه‌قدر بیرحمانه در حقت خیانت شده است. از این پیشامد عبرت بگیر و به زنان نا اهل و حرف‌هائی‌که به‌تو می‌زنند اعتماد مکن. بخت با تویاربود که با رجوع به‌من، خودرابموقع از این منجلاب نجات دادی. چه‌کار عاقلانه‌ای کردی که پیش من آمدی.»

به او خیره شدم و سعی داشتم که ببینم آیا در چهرهٔ گوشت‌آلود و چشمان روشن وی کم‌ترین نشانه‌ای از صداقت دیده می‌شود یا نه. در عین حال به حماقت خود می‌خندیدم که چرا سرنوشت کلودیا را به زنی سپردم که دشمن وی بود.

آگریپینا گفت: «مینوتوس، به من نگاه کن و راست بگو. کدامیک را بیش‌تر باور می‌کنی؟ مرا یاآن دختر هرزه راکه بیرحمانه به‌اعتماد بی‌شائبهٔ توخیانت ورزید؟»

عقل سلیم و احساسات آشفتهٔ من باهم به‌رقابت پرداختند که به من بگویند آیا باید سخنان خانمی را که همسر امپراتور است تصدیق کنم یا تکذیب؟ بالاخره سرخود را بزیر افکندم چون در نتیجهٔ آن ناامیدی دردناک، اشک‌های گرم در چشمانم می‌جوشید. ناگهان رعشهٔ هیجان‌زده‌ای در بدن خود احساس کـــردم و از بیقراری و زودرنجی خود خجالت کشیدم.

آگریپینا باردیگر به‌حرف آمد و گفت: «خواهش دارم که الان از من تشکر نکن، اگرچه به‌خاطر تو خیلی کارها کردم که از انجامش اکراه داشتم. می‌دانم که

وقتی سرفرصت روی این موضوع فکرکردی بدسراغم خواهی آمد وازمن سپاسگزاری خواهی کرد. من تو را از سنگین خطری که ممکن است در آستانهٔ مردی گریبانگیر یک جوان شود، نجات دادم.»

احتیاطاً برای این که مبادا کسی ناگهان سربرسد و من و او را در آن اتاق تنها ببیند، لبخندی فریبنده زد و از خود دورم کرد. چهرهٔ من چنان از داغ‌دل می‌سوخت و اشک‌آلود بود که نمی‌خواستم کسی آن را ببیند. آگریپینا مرا از در عقب منزل مرخص کرد. از کوچهٔ سراشیب «الههٔ پیروزی» روانه شدم. سرم بزیر خم شده بود و پایم روی سنگ‌های سپید می‌لغزید.

کتاب پنجم

کورینت

کورینت یک شهر بین‌المللی است. از همهٔ شهرهای بین‌المللی جهان باروح‌تر و خوش‌تر است. البته این عقیدهٔ خود مردم کورینت است. اگرچه دویست سال پیش، مومیوس[1] کورینت را با خاک یکسان کرد، این شهر بیش‌تر به‌علت دوراندیشی جولیوس‌سزار باردیگر از میان خاکسترها سربرافراشت و به‌جائی رسید که امروز نیم میلیون نفر از مردم سراسر گیتی را در آغوش خود گرفته است. از آکروپولیس[2] شهر و خیابان‌های آن در شب چنان به‌نظر می‌رسد که از روشنائی چراغ‌ها مانند روز می‌درخشد. برای یک جوان اندوهگین که با تلخکامی به ساده‌لوحی خود می‌اندیشد وغصه می‌خورد، زندگی رنگین ومرفه در کورینت به‌راستی حکم نوعی درمان را دارد.

ولی بردهٔ من، هی‌رکس[3] اربابی مثل مرا نمی‌پسندید و دریغ می‌خورد از اینکه چرا در رم روی سکوی برده‌فروشان ایستاده و از من با گریه و زاری درخواست کرده که وی را خریداری‌کنم. او می‌توانست بخواند، بنویسد، مشت‌ومال دهد، آشپزی کند، با کاسب‌ها چانه بزند و به دوزبان رومی و یونانی سخن بگوید. به من اطمینان داد که همراه ارباب‌های سابق خود به‌بسیاری از کشورها سفر کرده و یاد گرفته است که چه‌گونه در سفر به‌آنان خدمت کند.

هی‌رکس طبیعتاً امیدوار بود که یک ارباب جوان به‌دست آورد و می‌ترسید

1- Mummius

۲ـ Acropolis ارکی بود دارای استحکامات لازم که در هریک از شهرهای یونان قدیم، در بلندترین نقطهٔ شهر طوری قرار داشت که همهٔ شهر را زیر نظر می‌گرفت. معروف‌ترین آنها آکروپولیس آتن بود که هنوز آثاری از آن برجاست.

3- Hierex

که آخر به چنگ یک خانوادهٔ متعصب بیفتد که به‌دقت حساب خرج زندگی را دارند و مو را از ماست می‌کشند. خاموشی و اندوه من به او آموخته بود که باید دهان خود را ببندد و وراجی را کنار بگذارد، اگرچه این کار برای او اشکال داشت زیرا او یونانی پرحرف مادرزاد بود. اما من حتی از تأثیر سفر هم هنوز سرحال نیامده بودم و نمی‌خواستم با کسی همصحبت شوم. بنابراین من هم، مانند پالاس، فقط با اشارهٔ سر ودست به‌او دستور می‌دادم. او هم در حسن خدمت نسبت به من حداکثر کوشش را به‌کار می‌برد. شاید می‌ترسید از این که در پشت ظاهر ملال‌انگیز من ارباب بیرحمی قرار داشته باشد که ازکتک‌زدن غلام خود لذت ببرد.

عمارت حکومتی استان آکائیا خانهٔ زیبائی بود که دروازه‌های بزرگ داشت. حیاط خارجی آن را دیواری بلند، با خانه‌های نگهبانان، احاطه کرده بود. هر دو نگهبان لژیونری که مأمور کشیک دم در بودند، دندان خود را با خلال پاک می‌کردند و با رهگذران ور می‌زدند. سپر و نیزهٔ خود را هم به دیوار تکیه داده بودند. به نوار سرخ باریک من نگاه طعنه‌آمیزی انداختند و بدون این که حرفی بزنند، مرا به‌داخل راه دادند.

استاندار، جونیوس آنایوس گالیو[1] مرا نزد خود پذیرفت. او به شیوهٔ یونانی لباس پوشیده بود و بوی روغن‌های معطر را می‌داد و حلقهٔ گلی برسر داشت. مثل این که می‌خواست به‌یک مجلس مهمانی برود. مردی خوش قلب بود. به‌من شراب ساموس[2] تعارف کرد ولی من از نوشیدن آن عذر خواستم. نامهٔ برادر کوچکش و نامه‌های دیگری را که من از سنا به‌عنوان یک چاپار برایش آورده بودم، گشود و به خواندن آنها پرداخت.

پس از این که خواندن نامه‌ها پایان یافت، گالیو که خیلی جدی به‌نظر می‌رسید با کمال توجه به‌من نگریست.

از روی احتیاط و دوراندیشی پیشنهادی به‌نظرش رسید و گفت: «فکر می‌کنم بهتر از همه این است که شما ردای رسمی خود را تنها در دادگاه بپوشید. ما باید به‌خاطر داشته باشیم‌که آکائیا، آکائیاست نه رم. تمدن آن قدیمی‌تر است و به‌هر صورت بیش از رم جنبهٔ روحانی دارد به‌اندازه‌ای که از این نظر با رم قابل مقایسه نیست. یونانیان از قواعد خود پیروی می‌کنند و خود نیز حفظ نظم را مراعات می‌نمایند. سیاست رم در آکائیا این است که تا آخرین حد امکان در کار مردم کم‌تر

1- Junius Annaeus Gallio

۲ــ Samos ، جزیره‌ای در دریای اژه که به یونان تعلق دارد و محصولات عمدهٔ آن روغن زیتون، کشمش، شراب، تنباکو و پنبه است.

دخالت کند و بگذارد که‌اموردرمسیر عادی خود جریان یابد. این روش ماست مگر این که مردم در کاری مستقیماً دخالت ما را درخواست کنند. زدوخورد وکتک‌کاری و به‌طورکلی حمله‌های خشونت‌آمیز در این‌جا بسیار نادر است. در یک شهر بندری مانند این شهر بالاترین دشواری مربوط به دزدان و کلاهبرداران است. ما تاکنون در کورینت آمفی تئاتر نداشته‌ایم ولی برای مسابقه اسب‌دوانی میدان عالی داریم. در تماشاخانه‌ها هرشب برنامه‌های نمایشی عالی اجرا می‌شود. برای یک جوان پاک سلحشور در این‌جا لذات و تفریحات سالم بسیار یافت می‌شود.»

از این حرف‌ها یکه خوردم و گفتم: «من در این‌جا برای کامجوئی نیامده‌ام بلکه می‌خواهم خود را برای مدیریت امور اداری آماده کنم.»

گالیو گفت: «البته، البته، من این نکته را در نامهٔ برادرم خواندم. شاید بهتر بودکه اول ورود خود را به‌سرگرد فرماندهٔ ساخلوی ماگزارش می‌دادی. او روبریوس نام دارد و بهتر است که در نزد او مؤدب باشی. از این گذشته، تو می‌توانی تمرین با جنگ‌افزارها را ازنوادامه دهی چون سربازانی که در تحت فرماندهی او هستند، سست و تنبل شده‌اند. بعد می‌توانی در اطراف بگردی و ساخلوهای دیگر را بازرسی کنی. عدهٔ این ساخلوها زیاد نیست.»

ضمن این که دوستانه از این در و آن در گفتگو می‌کرد، مرا به خزانه‌دار خود، وکیل خود، رئیس ادارهٔ مالیات آکائیا و نمایندهٔ بازرگانی رم معرفی نمود.

آنگاه گفت: «دوست داشتم از تو بخواهم که در پیش خودم بمانی. ولی اگر تو بیرون از این‌جا، در شهر، یا در یک مسافرخانهٔ خوب، یا در منزل خود، اقامت کنی برای مصالح عالیهٔ رم بهتر است. چون در شهر با مردم بهتر تماس می‌گیری و از تمایلات و آداب و رسوم و شکایاتشان آگاه می‌شوی. فراموش مکن که در مورد امور آکائیا نیز همانقدر احتیاط باید به‌کار برد که در مورد یک توپ پر از پر مرغ به‌کار می‌برند.»

روز بعدمدتی باخوداندیشیدم و مرددبودم که آیا بایداز ساخلو اسب بخواهم یا نگهبان افتخاری مرا تا پیش فرماندهٔ ساخلو همراهی‌کند یانه. البته حق داشتم‌که اینها را بخواهم ولی چون هنوز با روبریوس آشنا نشده بودم فکر کردم که بهتر است خود را زیاد پرتوقع نشان ندهم. بنابراین، به‌موجب مقررات، لباسی پوشیدم که عبارت بود از جوشن فلزی سینه‌بند با نقش عقاب‌های سیمین و کفش‌های پاشنه آهنین و زنگال و کلاه‌خودی دارای پرسرخ. هی‌رکس قبای کوتاه سرخ‌رنگ افسری مرا به دو شانه‌هایم انداخت و گیرهٔ سرشانه‌ام را بست.

1- Rubrius

هنگامی که می‌خواستم از مهمانخانهٔ محل اقامت خود بیرون بروم، وضع سرولباسم چنان هیجانی ایجاد کرد که آشپزان و رفتگران به دم در هجوم آوردند تا حرکت مرا ببینند. وقتی در جوشنی که با ضربات گام‌های من جلنگ‌جلنگ صدا می‌کرد، مسافت کوتاهی راه پیمودم، مردم به‌سویم شتافتند و به سروپزم خیره‌خیره نگریستند. چیزی نگذشت که فهمیدم زرق و برق و دنگ و فنگ نظامی مرا مسخره می‌کنند.

با چهره‌ای که از خشم و خجلت سرخ شده بود، برگشتم و از پاسبانی که می‌آمد، یاری خواستم. او چوب خود را به‌سوی رهگذران ناقلای خیابان تکان داد تا راه را برای من باز کنند. بااین وصف، دست‌کم صد نفر مرا تا در ورودی اردوگاه دنبال کردند.

افسری بادرجهٔ ستوان یکمی که جز یک زیرپیرهنی جامهٔ دیگری بر تن نداشت شتابان به‌سوی من آمد. مشتی از سربازان نیز که از شنیدن علامت خبردار چرتشان پاره شده بود، با نیزه‌ها و سپرهای خود به‌عجله در محوطهٔ اردوگاه پهلوی هم ایستادند و چیزی شبیه صف تشکیل دادند. شاید جوانی من عذرخواه این حقیقت باشد که همان‌جا سرشان فریاد کشیدم و به‌آنان فرمان‌هائی دادم در صورتیکه حق این کار را نداشتم زیرا هنوز حتی ورود خود را به روبریوس گزارش نداده بودم. به‌آنان فرمان قدم‌رو دادم که دوبه‌دو تا دیوار اردوگـاه بروند و برگردند و در یک صف منظم بایستند. سپس از ستوان یکم خواستم که افراد را تحویل بگیرد. او با پاهائی که از هم باز بود، بهت‌زده در برابر من ایستاده چند دانه مو به چانه داشت. دست‌ها را هم روی تهیگاه خود گذاشته بود.

گفت «فرمانده روبریوس، به‌علت تمرین سخت شبانه، خسته است و خوابش برده. این افراد هم به‌همین علت خسته‌اند. چه‌طور است که شما با من بیائید و جرعه‌ای شراب بنوشید و بفرمائید ببینم کیستید و از کجا می‌آئید و چرا در این‌جا عیناً مثل خدای جنگ فرود آمده‌اید و داد می‌کشید و می‌غرید و دندان‌ها را به هم می‌سائید.»

از صورت و ران‌های زخم دیدهٔ او می‌توانستم دریابم که یک کهنه نظامی است و چاره‌ای نداشتم جز این که بادرخواست‌های وی موافقت کنم. یک سلحشور جوان امکان داشت که به‌آسانی مورد تحقیر و تمسخر افسر کهنه‌کاری مانند او قرار گیرد و من نمی‌خواستم سربازانی که پی‌درپی به‌تعدادشان افزوده می‌شد، به ریشم بخندند و خوارم کنند.

ظهر بود که روبریوس بالاخره به دنبال من فرستاده. اتاق او به‌گونه‌ای زیبا

به شیوهٔ یونانی مبله شده بود و من دست‌کم سه خانم جوان را دیدم که به او خدمت می‌کردند. خود اوسری طاس، صورتی فربه با رگه‌هائی شکسته داشت. لبان او آبی می‌نمود و هنگامی که راه می‌رفت پای چپ خود را می‌کشید. به گرمی مرا پذیرفت و در آغوش کشید و نفس خود را که همراه با بوی گند شراب بود به چهره‌ام دمید. آنگاه از من خواست که بنشینم و تشریفات را کنار بگذارم و خودمانی باشم.

گفت: «شما چون از رم می‌آئید باید دچار شگفتی شوید از این که می‌بینید ما این‌جا در کورینت چه‌قدر تنبل هستیم. البته این درست است که یک سلحشور جوان جدی باید بدین‌جا بیاید و کارها را به‌جریان بیندازد. خوب، خوب، پس شما به‌درجهٔ یکی از شش افسر ارشد رم رسیده‌اید. بله؟ این‌طور می‌فهمم که به‌این درجه در بریتانیا ارتقاء یافته‌اید. خوب، این تنها یک امتیاز است نه رتبهٔ فرماندهی.»

دربارهٔ تعلیمات نظامی به سربازان از او پرسش‌هائی کردم که به هیچیک پاسخ نداد.

سرانجام گفت: «درکورینت مانیازی نداریم‌که همیشه خود را به‌حال آماده‌باش نگاه داریم. برعکس، اگر این‌کار را بکنیم به اعضاء شورای شهر و سایر مردم توهین می‌شود. بیشتر نظامیان لژیونر در این‌جا زناشوئی کرده‌اند. اجازه دارند که با خانواده خود به‌سر برند و صنعت یا تجارتی پیشه کنند. البته گاهگاه در جشن‌های رومی آنان را به خط می‌کنیم ولی تنها در درون همین چهار دیواری اردوگاه که بیهوده توجه مردم جلب نشود.»

رودربایستی را کنار گذاشتم و بی‌پرده یادآور شدم که سربازانی که من دیدم بی‌بندوبار بودند و انضباطی نداشتند. انبار تجهیزات پر از گردوخاک و سربازخانه کثیف بود.

لوبریوس تصدیق کرد و گفت: «ممکن است، ممکن است. چون تا آن‌جا که به‌خاطر دارم از آخرین بازرسی اقامتگاه سربازان تاکنون مدت درازی گذشته است.»

در همان حال نگاهی تند و حیرت‌آمیز به‌من انداخت و با تظاهر به بی‌اعتنائی و خونسردی گفت: «راستی هیچ می‌دانید که خواهر من روبریا[1] در رم پیرترین دوشیزهٔ معبد وستاست؟»

بعد دنبال سخن خود را گرفت تا در خصوص رعایت احتیاط به‌من توصیه‌هائی بکند.

گفت: «همیشه به‌خاطر داشته باشید که کورینت یک شهر یونانی است حتی

1- Rubria

اگر مردمی که در این شهر به‌سر می‌برند از کشورهای دیگر آمده باشند. افتخارات نظامی در این‌جا زیاد به‌حساب نمی‌آید. هنر زندگی اجتماعی مهم‌تر است. خودتان برای خدمات نظامی برنامه‌ای بریزید و اجرای آن را از هر وقت که مصلحت می‌دانید آغاز کنید. ولی بیش از اندازه به‌سربازان من فشار نیاورید.»

ناچار بودم که با این توصیه‌ها برخیزم و بروم. ستوان یکم، یا به‌اصطلاح سرکار ستوانی که در بیرون ایستاده بود نگاه سردی به‌من انداخت.

پرسید: «آیا اطلاعاتی که می‌خواستید به‌دست آوردید؟»

چشمم به‌چند سرباز افتاد که خیلی شل و ول به‌سوی در ورودی اردوگاه گام برمی‌داشتند. سپرها را به‌پشت انداخته و نیزه‌های خود را روی دوش گذاشته بودند. وقتی سرکار ستوان گفت که این تعویض گارد است بهت‌زده شدم.

فریاد زدم: «آنها حتی صف نبسته‌اند. آیا آنها مجازند که این‌طور خدمت کنند، با پاهای کثیف و موهای بلند، بدون این‌که یک گروهبان یا کس دیگری همراهشان باشد؟»

سرکار ستوان خیلی آرام در پاسخ گفت: «ما این‌جا در کورینت تعویض گارد را با تشریفات رسمی نظامی برگزار نمی‌کنیم. خوب بود شما اول کلاه‌خودی را که پرسرخ نظامی دارد از سر برمی‌داشتید و درجائی آویزان می‌کردید و به آداب‌ورسوم این سرزمین خوی می‌گرفتید.»

ولی حرفش را نشنیده گرفتم و گروهبانان را خواستم و فرمان دادم که مراقبت کنند تا سربازخانه‌ها پاک و جنگ‌افزارها تمیـــز و صیقلی شده باشد. سربازان سروصورت را اصلاح کنند و تمیز نگاه دارند و به‌طورکلی بکوشند که مانند رومیان جلوه‌کنند. در تمام مدتی که من این دستورها را می‌دادم سرکار ستوان دیگر جرئت نکرد که دخالتی بکند. به همه گفتم یقین داشته باشند که صبح روز بعد برای بازرسی خواهم آمد و برای کیفر تخلف از دستور هم فرمان خواهم داد تا زندان را تمیز کنند و تازیانه‌های جدیدی فراهم آورند. کهنه نظامیان که دستورهای قاطع مرا می‌شنیدند، با حیرت گاهی به‌من می‌نگریستند و گاهی به‌سرکار ستوان که با تغییر قیافه خشم خود را آشکار می‌ساخت. ولی فکر کردند که بهتر است جیک نزنند. توصیه‌ای را که به‌من شده بود به‌یاد داشتم. از این رو لباس متحدالشکل نظامی خود را که مخصوص سان و رژه بود، در انبار تجهیزات آویختم و به‌جای آن، وقتی به مسافرخانه برگشتم یک نیم‌تنهٔ چرمی ساده پوشیدم و یک کلاه‌خود مخصوص تمرینات نظامی برسر گذاشتم.

هی‌رکس دستور داده بود که کلم و باقلا برایم بپزند. با غذای خود به جای

هرنوع نوشابه فقط آب خوردم و هنگامی که به‌اتاق رفتم چنان متأثر بودم که حس می‌کردم هیچ میل آشنائی با مناظر کورینت را ندارم.

سحرگاه روز بعد که به سربازخانه برگشتم، پی‌بردم که در غیبت من واقعاً تغییری روی داده است. نگهبانان کشیک دم در ورودی به دیدن من خبردار ایستادند و نیزه‌های خود را بلند کردند و سلام نظامی دادند. سرکار ستوان لباس مشق نظامی پوشیده بود. با بانگی گرفته و خشن برسربازان خواب‌آلوده فریاد می‌زد و می‌کوشید تا آنان را وادارد که در منبع آب صورت خود را بشویند. آرایشگر کاملا مشغول بود. در قربانگاه دوده گرفتهٔ اردو آتش‌زبانه می‌کشید. محوطهٔ سربازخانه هم بوی نظامیان شسته رفته را می‌داد، برخلاف روز گذشته که بوی طویلهٔ خوک را می‌داد.

سرکار ستوان با لحنی تمسخرآمیز گفت: «متأسفم از این‌که وقتی شما وارد شدید، دستور ندادم تا شیپور خبردار بزنند. ولی فرمانده روبریوس به خواب بامدادی خود علاقهٔ خاصی دارد. بنابراین بهتر است خودتان فرماندهی را برعهده بگیرید من هم تماشا می‌کنم. سربازان با بی‌صبری انتظار قربانی را دارند. اگر گاو گران است یک جفت خوک برای این کار کافی است.»

به‌علت نوع تمرینات و طرز تربیت خویش، دربارهٔ مراسم قربانی تجربهٔ زیاد نداشتم و تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم که ناشیانه خوک پر سروصدا را با نیزه بکشم و خود رامورد تمسخر قراردهم.

با تندی و درشتی گفتم: «هنوز وقت قربانی نیست. اول من باید ببینم این شهر ارزش اقامت را دارد یا باید از این مأموریت چشم بپوشم.»

ضمن گردش در اطراف متوجه شدم که عدهٔ کمی از سربازان مشق را خوب می‌دانند و اگر بخواهند، قدم را درست برمی‌دارند و پا می‌کوبند. در قدم‌رو دوبه‌دو نسبتاً زود بی‌طاقت می‌شدند ولی در تمرین جنگ گروهی، همه می‌توانستند نیزه‌های خود را لااقل در جائی نزدیک‌کیسه‌های پوشال بیندازند. درطی تمرینات شمشیربازی که با شمشیرهای کند انجام می‌گرفت، متوجه شدم که چند تن از سربازان واقعاً در بدکار بردن شمشیر استادند. سرانجام وقتی همه از خستگی نفس‌نفس می‌زدند و عرق می‌ریختند ،سرکار ستوان که از سختگیری من به خشم آمده بود، پیشنهادی کرد.

گفت: «چه‌طور است که سربازان را به‌حال راحت‌باش نگه دارید و به ما نشان بدهید که چه‌طور می‌توانید شمشیربازی کنید. من البته قدری پیر و فربه هستم

ولی خوشوقت می‌شوم که به‌شما نشان بدهم که ما چه‌گونه در پانونیا[1] شمشیر به‌کار می‌بردیم. آن‌جا در کارنونتوم[2] بود که من لوحهٔ درجهٔ ستوانی خود را گرفتم.»

ناگهان متوجه شدم که ناچارم تمام قوای خود را در مبارزه با او صرف کنم. باوجودی که شمشیر من بلندتر بود، اگر او زود از نفس نمی‌افتاد، می‌خواست مرا با سپر خود در سینهٔ دیوار گیر بیندازد. آن حرکات سریع و آفتاب درخشان کورینت رفته‌رفته وادارم کرد که از سختگیری و حساسیت پیشین خود شرمگین و پشیمان شوم و به‌یاد بیاورم که تمام آن افراد از من سالمندترند و دو دهه بیش‌تر از من خدمت کرده‌اند. تقریباً به‌اندازهٔ مردانی که در آن فوج بودند، درجات خدمت وجود داشت. یک لژیون که توانائی معمولی دارد، نزدیک به هفتاد گونه پول و پاداش مختلف مازاد حقوق دارد واین برای تحریک رقابت و تشویق نظامیان به ادامهٔ خدمت است.

در صدد برآمدم تا برای صلح و سازش با سرکار ستوان راهی پیدا کنم.

گفتم: «اکنون من حاضرم که آن گاو جوان را قربانی کنم. از جیب خود *برای شما یک قوچ هم می‌خرم که قربانی کنید. سالمندترین شما نظامیان می‌تواند* خوک را قربانی کند. درین صورت ما بهترین نوع گوشت را خواهیم داشت. اندکی تمرین و زورورزی که ضمن آشنائی با هم کردیم، ارزش ندارد که نسبت به‌من کینه داشته باشید. این طور نیست؟»

سرکار ستوان سراپای مرا برانداز کرد و چهره‌اش روشن شد.

گفت: «من اکنون بهترین کسانی را که دارم به بازار دام‌فروشان می‌فرستم. آنها می‌توانند حیوانات خوبی را انتخاب کنند. تصور می‌کنم شما قدری آشامیدنی هم برای ما تهیه خواهید کرد چون خوردنی را یک نوشیدنی هم باید بدرقه کند.»

طبیعتاً من نمی‌توانستم از شرکت با افراد در غذای قربانی خودداری کنم. برای این که بهترین تکه گوشت را از ظرف‌ها بردارند و جلوی من بگذارند، با هم پیشدستی می‌کردند. با اینکه از میخوارگی نفرت دارم ناچار بودم که برای همراهی با آنان قدری شراب بنوشم. پس از تلاش‌های روز، همان گوشت تنها، مرا سرکیف آورد و چون مدتی دراز از شرابخواری پرهیز کرده بودم، همان مقدار اندکی که از این مادهٔ لعنتی سرکشیدم، مستقیماً تا سر زانویم نفوذ کرد. همینکه شب فرا رسید، عده‌ای از زنان که جوان و خوشگل هم میانشان وجود داشت و امکان نداشت که

۱ــ Pannonia ، یکی از استان‌های امپراتوری رم که بین سالهای ۳۵ ق.م. و ۸ میلادی فتح شد.

2- Carnuntum

کسی در تشخیص حرفهٔ آنها اشتباه کند، پاورچین پاورچین به درون اردوگاه خزیدند. با اینکه دیگر هیچ حال و حوصله نداشتم و پس از آن مجلس مهمانی دوستانه هم نمی‌خواستم دوباره کار را به قهر بکشانم، ناچار شدم که جلوگیری از ورود آن زنان را به‌سرکار ستوان یادآوری کنم. به روی او نیاوردم که آنان چه‌گونه زنانی هستند. فقط گفتم که هرگز نمی‌توان به هیچ زن بیگانه‌ای اعتماد کرد چون هر زنی یک نوع فریب و یک جور دام است. سربازان به‌رسم احترام، مرا بر روی تخت خدای جنگ انداختند و بر دوش خویش حمل کردند و پیرامون محوطهٔ اردوگاه گرداندند در حالیکه به افتخار من ترانه‌های عامیانهٔ لژیون پانونیائی را می‌خواندند.

نزدیک سپیده دم، طی نوبت تعویض کشیک نگهبانان شب گذشته، ناگهان از خواب پریدم و دیدم از فرق سر تا نوک پایم درد می‌کند زیرا روی تخت فکسنی سربازخانه خوابیده بودم که از چوبی سخت و ناصاف ساخته شده بود. در حالیکه پاهایم زیر بدنم پیچ می‌خورد و سرم را میان دو دست گرفته بودم و از سردردی که نتیجهٔ پرخوری و کم‌خوابی بود می‌نالیدم تلوتلو خوران بیرون رفتم و سربازان را دیدم که در سراسر محوطه خفته‌اند. هرکس در هرجا که افتاده بود، همان جا هم به‌خواب رفته بود. ازبی‌تدبیری خود سخت به‌خشم آمدم زیرا تازه داشتم درسربازخانه نظمی برقرار می‌کردم که با شرکت در بساط شب گذشته هرچه را که روز قبل رشته بودم همه را پنبه کردم. به‌یاد آوردم که یک فرمانده موظف است که لغزش‌های زیردستان خود را رفع کند نه اینکه با ایشان همرنگ شود و در بی‌بندوباری و زیاده‌روی‌های ایشان شرکت جوید. با چشمان خواب‌آلود وقتی کوشیدم که به بالا نگاه کنم، ستارگان سحرگاهی در آسمان پیش چشمم می‌رقصیدند. خود را تا آن‌جا که می‌توانستم خوب شستم و چنان از رفتار خود شرمسار شده بودم که اگر شب قبل تمام سلاح‌های تیز را بموقع خود در انبار نگذاشته و درش را قفل نکرده بودند، امکان داشت که خود راروی‌شمشیر خویش می‌انداختم و خود را از شر آن زندگی ننگین خلاص می‌کردم.

در خیابان‌های کورینت، که مشعل‌هایش رو به خاموشی می‌رفت، همچنان آهسته آهسته پیش رفتم تا به مسافرخانهٔ خود رسیدم. هی‌رکس با نگرانی انتظار مرا می‌کشید. وقتی وضع ناهنجار مرا دید لباسم را درآورد و با پارچهٔ مرطوب و گرمی مشت‌ومالم داد. آشامیدنی تلخی هم داد که سرکشیدم. آنگاه مرا در بستر خواباند و روپوشی پشمین هم به رویم انداخت. وقتی دوباره بیدار شدم و در حالیکه به روز تولد خود لعنت می‌فرستادم از بستر بیرون آمدم، او زرده‌های تخم مرغ را در چند قاشق شربت به دقت مخلوط کرد و به‌من داد که خوردم. پیش از آن که حتی

وقت تفکر دربارهٔ تعهد خود را بیابم، قسمتی از آبگوشتی را که چاشنی حسابی هم داشت، سرکشیده بودم.

هی‌رکس نفس راحتی کشید و چرب‌زبانی و فصاحتش گل کرد.

گفت: «سر تمام خدایان شناخته و ناشناخته به‌سلامت باد به‌ویژه الههٔ خوشبختی خود شما. من دربارهٔ شما خیلی نگران بودم و می‌ترسیدم که عقل شما از دست رفته باشد. این نه طبیعی است و نه درست است که جوانی به‌سن و رتبه شما دنیا را با چشمانی غمگین بنگرد و تعهد کند که در این مسافرخانه هیچ خوراکی نخورد جز کلم و هیچ نوشیدنی هم ننوشد جز آب. بنابراین هنگامی که شما برگشتید و من حس کردم که دیشب پرهیز را شکسته و از همه جور خوردنی و نوشیدنی استفاده کرده‌اید، مثل این بود که باری از دوش من برداشته شده چون پی‌بردم که شما هم به صف مردان عادی‌پیوسته و همرنگ جماعت شده‌اید.»

پیش از ظهر که به‌سربازخانه رفتم هنوز احساس ناراحتی می‌کردم. خوشبختانه پس ازپایان مجلس عیش‌ونوش شب گذشته، همهٔ بساط را برچیده وهمه‌جا را تمیز کرده بودند. افراد کشیک نیز همه آماده به‌خدمت درست درجای خود قرار داشتند. کارهای معمولی روزانه هم به قوت خود در جریان بود. روبریوس مرا احضار کرد و با نزاکت مورد سرزنش قرار داد.

گفت: «شما هنوز جوان و بی‌تجربه‌اید. دلیل حسابی وجود نداشت که این رزمندگان قدیمی را به‌جان هم بیندازید و کار را به جائی بکشانید که شب مجبور شوید برای آنها بساط عیش‌و عشرت فراهم کنید. امیدوارم این آخرین بار باشد. دقت کنید تا عنان خشونت و خامی رومی را که در سرشت خود دارید آزادانه رها نکنید ورفتار خود را با رسوم‌کورینت که نرمی ولطافت بیش‌تری‌دارد، انطباق دهید.»

افسری که درجهٔ سرگردی داشت، همان‌طور که وعده داده بود، مرا همراه برد تا به وضع کسانی که در صورت اسامی افراد هنگ نامشان جزء کاسبان ثبت شده بود رسیدگی کنم. این نظامیان پیشه‌ور یا پیشه‌وران نظامی در هرجائی به ما خوردنی و آشامیدنی و حتی سکه‌های نقره تعارف می‌کردند. یکی از افراد لژیون که عطر فروش بود، پی‌درپی به من وعده‌های رنگارنگ داد، حتی وعده داد که برایم بساط عیش‌ونوش فراهم کند. وقتی که از کوره در رفتم و او را سرزنش کردم، به تلخی گفت: «بسیار خوب، پس شما می‌توانید هرقدر دلتان می‌خواهد منه به‌خشخاش بگذارید. ولی ما هم‌اکنون به‌خاطر کسب آزادی که پیشه کرده‌ایم آنقدر زیاد به روبریوس باج می‌دهیم که دیگر، لااقل من یک نفر، پولی ندارم تا در کیسهٔ شما بگذارم.»

وقتی فهمیدم منظورش چیست با شتابزدگی به او اطمینان دادم که من یقیناً برای رشوه‌گیری نیامده‌ام بلکه مطابق وظیفه‌ای که دارم آمده‌ام ببینم تمام کسانی که نامشان در صورت افراد هنگ ثبت شده، مجهز هستند و خوب از اسلحهٔ خود مواظبت می‌کنند یا نه.

دیدم عاقلانه‌ترین راه این است که در کارهای فرمانده روبریوس زیاد دخالت نکنم، مخصوصاً از این جهة که خواهرش مهم‌ترین کاهنهٔ رم بود.

پس از مدتی فکر کردم که وظائف یک افسر بازرس را در کورینت، تا آن‌جا که می‌توانستم، به‌خوبی انجام داده‌ام. افراد لژیون به‌نفرتی که اول از من داشتند رفته‌رفته غلبه کرده بودند و دیگر باشادی به‌من خوشامد می‌گفتند. در روزی که نمایندهٔ دولت رم دادگاه تشکیل می‌داد من با ردای رسمی در دادگاه حضور یافتم. یک منشی یونانی پرونده‌ها را قبلا بررسی کرده بود و گالیو، نمایندهٔ دولت رم، در حالیکه دهن‌دره می‌کرد دستور داد تا کرسی قضاوت او را بیرون ببرند و در جلوی عمارت بگذارند.

گالیو نشان داد که قاضی ملایم و منصفی است. نظریات ما را می‌پرسید. گاهی شوخی می‌کرد، خود او از گواهان به‌دقت پرسش‌هائی می‌نمود و هر قضیه‌ای را که فکر می‌کرد وکلا و گواهان درباره‌اش توضیحات کافی نداده‌اند، به تعویق می‌انداخت. از قضاوت در خصوص موضوعی که آنرا ناچیز می‌پنداشت خودداری می‌نمود ولی ازطرفین دعوا می‌خواست‌که‌خودشان قضیه رادرمیان خود مطرح کنند و با حسن نیت بدان فیصله دهند. محکمه هریک از دوطرف را که به‌نظر دادگاه احترام نگذارد جریمه خواهد کرد.

در حالیکه تحت تأثیر بینش هوشیارانهٔ گالیو و عادی بودن دادگاه وی قرار داشتم به مسافرخانه برگشتم. هی‌رکس پیشنهادی کرد.

گفت: «شما بدون شک می‌توانید هرطوری که دلتان بخواهد زندگی کنید. ولی مدت یک سال تمام در چنین مسافرخانه‌ای ماندن عمر ضایع کردن است. کورینت شهری آباد و عالی است. عاقلانه‌ترین کار این است که پول بدهید و یک خانه برای خود بخرید تا من هم به شما در تأمین رفاه زندگی کمک کنم. اگر در این‌جا به‌اندازهٔ کافی پول ندارید، می‌توانید به‌عنوان یک صاحبمنصب رومی به هر میزان که میل داشته باشید اعتبار بگیرید.»

این پیشنهاد تا حد زیادی مقرون به‌مصلحت بود و چند روز بعد خود را مالک یک خانهٔ دو طبقهٔ کاملا بزرگ بایک باغ یافتم. اتاق پذیرائی، کف زیبائی داشت که با موزائیک فرش شده بود. این خانه بیش از حد احتیاج نیز اتاق‌های

درونی داشت. یک نگهبان یونانی و یک آشپز هم استخدام کردم. خانه با اثاث و مبلمان راحت ولی قدیمی مبله شده بود به‌طوری که هیچ چیزی کاملا نو و براق جلوه نمی‌کرد. حتی پیکرهٔ یک جفت از خدایان خانوادگی یونانی، هرکدام یک طرف قربانگاه در کنجی قرار داشتند در حالیکه به مرور زمان سراپای آنها روغنی و دوده‌ای شده بود.

بالاخره من نتوانستم هی‌رکس را مطابق میل خود تربیت کنم، برعکس، او منتهای کوشش خود را به‌کار برد تا رفته‌رفته، آرام آرام، مرا تعلیم داد و به‌صورت اربابی درآورد که خودش دلش می‌خواست! دوباره روز دادگاه فرا رسید. گالیو که خواب دوشین هنوز از سرش نپریده بود، درست برکرسی خود ننشسته و ردای خود را چنانکه باید و شاید مرتب نکرده بود که جماعتی از یهودیان به‌سوی اوهجوم آوردند. دو تن را هم باخود می‌کشاندند که آنان نیز یهودی بودند. به‌شیوهٔ یهودیان، یکباره همه با هم فریاد کشیدند تا گالیو، پس از قدری لبخند، به‌تندی گفت باید یکی از طرف دیگران صحبت کند. پس از اخذ تصمیم دراین‌باره، رهبرشان قدم پیش گذاشت.

گفت: «این مرد به شیوه‌ای غیر قانونی مردم را به‌عنوان خداپرستی گمراه می‌کند.»

من متأثر و وحشت‌زده شدم چون دریافتم که حتی در این‌جا به‌عنوان یک عضو دادگاه نیز ناچارم که گرفتار یهودیان شوم. به‌دقت مرد متهم را نگریستم. سرش تقریباً طاس بود. چشمانی برافروخته و گوش‌هائی بزرگ داشت. در عبای کهنهٔ پوست بزی خود مغرورانه ایستاده بود.

مثل کسی که خوابی دیده باشد به‌یاد آوردم که سالها قبل در خانهٔ پدرم در انطاکیه او را دیده بودم. درآن‌زمان از دیدن او حتی بیش‌تر وحشت‌زده شدم زیرا از بس در انطاکیه دردسر به‌راه انداخته بود، یهودیانی که به مسیح ایمان داشتند ترجیح داده بودند که او را ازشهر دور کنند تا در جای دیگری میان یهودیان تفرقه اندازد.

این مرد تازه دهان گشوده بود تا دفاع از خود را آغاز کند. ولی گالیو که حدس می‌زد نتیجه‌اش از چه قرار خواهد بود به وی اشاره کرد که خاموش باشد. آنگاه به‌سوی یهودیان برگشت.

گفت: «اگر این یک جنایت یا کار ناشایسته‌ای بود، امکان داشت که من با کمال صبر و متانت سخنان شما را بشنوم. ولی اگر شما روی تعلیمات و مراسم و قوانین مذهبی خود اختلاف دارید، این مسائل مربوط به خودتان است. من میل

ندارم که دربارهٔ چنین مسائلی به قضاوت بنشینم.»

به یهودیان دستور داد که همه از دادگاه خارج شوند. آنگاه رو به من کرد. محرمانه‌گفت: «من آن مرد راکه یهودیان می‌خواستند متهم کنند، می‌شناسم. یک سال است که در کورینت به سر می‌برد و از راه خیمه بافی رزق حلالی به‌دست می‌آورد. نام اوپولس است. می‌گویند نام پیشین خود راعوض کرده تاگذشتهٔ خود را پنهان کند و از حاکم پیشین قبرس سرگی‌یوس پولوس[1] نام تازه را گرفته. وقتی دلیرانه وبی‌پروا پیش روی من ایستاده بود، فکرکردم‌که با چشمان نافذ خود از طریق من به‌دنیای دیگری می‌نگرد.»

بدون این‌که درست فکر کنم، گفتم: «او آشوب‌طلب‌ترین یهودیان است. در انطاکیه که من روزگار کودکی را می‌گذراندم، او می‌کوشید تا پدر نیکوکار مرا در تحریکات یهودیان بکشد.»

گالیو به اظهارنظر منصفانه‌ای پرداخت و گفت: «شما لابد در آن زمان خیلی خردسال بوده‌اید و سن شما اقتضای درک تعلیمات او را نمی‌کرده است. می‌گویند او پیش از آمدن به‌کورینت در بازار آتن به موعظه می‌پرداخته و مردم آتن هم به‌سخنان او گوش می‌داده و حتی‌اغلب از او می‌خواسته‌اند که آنچه گفته تکرار کند. بعید است که شما عاقل‌تر از مردم آتن باشید!»

سخنان خویش را دنبال کرد و گفت: «در حقیقت من خیلی دلم می‌خواهد که او را یک وقت پنهانی به‌این‌جا دعوت کنم و درست به تعلیمات او پی ببرم. ولی این‌کار ممکن است موجب رواج شایعاتی شود ویهودیان ثروتمند کورینت را برنجاند. به‌هرحال، ناچارم که خود را کاملا بیطرف نگه دارم. تا آن‌جا که من توانسته‌ام اطلاعاتی به‌دست آورم، کنار کنیسهٔ یهودیان او نیز نوعی کنیسهٔ مخصوص خود و یاران خود تأسیس کرده است. با سایر یهودیان نیز تفاوت دارد و روش او دلپسندتر است چون همه را یکسان می‌نگرد و هرکس که پیشش برود از مواعظ او بهره‌مند می‌شود. ولی در عین حال یونانیان را به یهودیان ترجیح می‌دهد.»

ظاهراً گالیو زیاد دربارهٔ این مسائل اندیشیده بود زیرا صحبت در خصوص آنها را ادامه داد.

گفت: «در رم من آن داستان احمقانهٔ بردهٔ فراری به‌نام کریستوس را باور نکردم. ما در زمانی به‌سر می‌بریم که زمین در زیر افکارمان جاتهی می‌کند. هیچ اندیشه‌ای ثبات و دوامی ندارد. من دیگر نمی‌توانم دربارهٔ خدایان گفتگو کنم. این خدایان، در شکل‌های سنتی خود، پیکره‌ها و چهره‌هائی هستند که به درد سرگرمی

1- Sergius Paulus

ساده‌لوحان می‌خورند. آموزگاران فلسفه هم به آدمیان نه سود می‌بخشند نه آرامش‌خاطر. این مطلب را ما در فلسفهٔ رواقیان، همچنین در فلسفهٔ اپیکوریان، دریافته‌ایم. شاید این یهودی ژنده‌پوش واقعاً به‌یک راز مقدس پی‌برده باشد وگرنه چرا باید تعلیمات او این‌قدر در میان یهودیان زدوخورد و کینه و رشک برانگیزد؟»

نیازی به‌تکرار برخی از اندیشه‌های گالیو ندارم. به‌هر حال، سرانجام دستوری به من داد.

گفت: «مینوتوس ،شما بروید و دربارهٔ تعلیمات این مرد تحقیقاتی بکنید. برای این کار، شما بیش از هرکس دیگری صلاحیت دارید چون او را از کودکی در انطاکیه می‌شناخته‌اید. همچنین به‌طورکلی با یهوهٔ کلیمیان و قوانین و آداب و رسومشان آشنائی دارید. می‌گویند پدر شما در انطاکیه میان یهودیان و شورای شهر رابط بوده و در این کار موفقیت بسیار داشته است.»

ظاهراً در دامی افتاده بودم و شانه خالی کردن از این‌بار هم سودی نداشت چون گالیو ابداً به اعتراضات من گوشش بدهکار نبود.

دستور، دستور است. در روز ساتورن[1] من لباس سادهٔ یونانی پوشیدم و کنیسهٔ یهودیان را یافتم و در عمارتی که پهلوی آن بود، داخل شدم.

پولس با چند تن از شاگردان خویش وارد شد. از او به‌عنوان پیام‌آور خدای راستین با فریادهای احترام استقبال کردند و برخی از زنان همینکه چشمشان به او افتاد از شادی گریستند. او با صدائی بلند و نافذ سخن می‌گفت و با ایمان راسخی که به‌سخنان خود داشت چنان مجذوب شده بود که دم گرم او میان جمعیتی که عرق ریزان بدو گوش می‌دادند، مانند بادی داغ می‌وزید.

تنها صدای او تا مغز استخوان من نفوذ کرد. کوشیدم که با توجه و دقت به‌سخنانش گوش دهم و بر روی یک لوحهٔ مومین یادداشت‌هائی بکنم چون او در آغاز سخنرانی خویش به کتاب‌های مقدس یهودی رجوع کرد و با اقتباس از آنها نشان داد که عیسای ناصری، که در اورشلیم مصلوب شد، در حقیقت همان مسیح است که انبیاء بنی‌اسرائیل ظهورش را پیش‌بینی کرده بودند.

جالب بود که او کاملا بی‌پرده به گذشتهٔ خود برگشت. بدون شک مرد با استعدادی بود چون می‌گفت در شهر زادگاه خود، طرسوس، در مدرسهٔ مشهور فلسفه، و بعد هم در اورشلیم زیردست آموزگاران بلندآوازه، درس خوانده است.

۱ــ Saturn ، یکی از ارباب انواع بود که ستارهٔ زحل مظهر آن به‌شمار می‌رفت. مفهوم ساتورن در یونان و روم اختلاف اساسی دارد. ساتورن یونانی مظهر زمان و ساتورن رومی مظهر کشاورزی است. معبد ساتورن در رم مشهور بود. (خلاصه از اعلام فرهنگ معین)

در جوانی او را به عضـویت عالی‌ترین شورای یهـود برگزیده‌انـد. می‌گفت از پرحرارت‌ترین هواداران قانون و زجردهندهٔ شاگردان عیسی بوده است. حتی لباس‌های سنگسارکنندگان را نگهداری می‌کرده و بدین‌ترتیب در اعدام غیر قانونی عضوی از جمعیت فقیران شرکت داشته است. چند تن از پیروان راه تازه را دنبال کرده و در بند انداخته و به‌دادگاه کشانده و سرانجام به‌درخواست خودش اختیار تام یافته که هواداران عیسای ناصری را که از بیم آزار دشمنان به دمشق گریخته بودند، باز داشت کند.

ولی در راه دمشق فروغی آسمانی چنان درخشان در چشمش تابیده که بینائی را از آن سلب کرده است. عیسی شخصاً پیش روی او آشکار شده و از آن پس حال او دگرگون گردیده است. در دمشق مردی که به عیسی ایمان داشته و نامش آنانیاس[1] بوده، دو دست خود را بدروی او کشیده و بینائی او را به‌وی بازگردانده، زیرا عیسای ناصری بدین شیوه می‌خواسته به وی نشان دهد کـه برای اعلام نام مسیح تا چه‌اندازه باید به تحمل رنج تن دردهد.

و او به‌تحمل‌رنج‌تن در داده بود. بارها او را تازیانه زده بودند. یک‌بار او را تقریباً تا مرز مرگ سنگسار کردند. می‌گفت جای زخم‌های مسیح را نیز در بدن دارد. شنوندگان او تمام این سخنان را قبلا بارها از او شنیده بودند. ولی باز هم باکمال توجه بدو گوش‌می‌دادند و گاهی هم فریاد شادی برمی‌آوردند.

سرانجام هرکس که تعمید نیافته بود، اخراج می‌شد و بدین ترتیب از حلقهٔ داخلی بیرون می‌رفت. از پولس عده‌ای درخواست تعمید می‌کردند و او دو دست خود را برسرشان می‌گذاشت ولی جداً از تعمید دادنشان خودداری می‌کرد و می‌گفت به آموزگاران خودشان که فیض رحمت الهی شیوهٔ تعمید را بدایشان آموخته، رجوع کنند. او در آغاز ورود خود به کورینت مرتکب اشتباه شده و برخی از مردم را تعمید داده، ولی بعد شنیده بود که آنان فخر می‌کنند از این که به نام پولس تعمید یافته‌اند و در همان‌حال‌درروح او سهیم شده‌اند. میل نداشت که چنین تعلیم پیچیده‌ای شیوع یابد زیرا خود را خوب می‌شناخت و برای خود هیچ ارزشی قائل نبود.

غرق در اندیشه‌های خود به‌سوی خانه رفتم و داخل اتاق شدم و در را به روی خود بستم. طبیعتاً آنچه را که پولس گفته بود باور نمی‌کردم. در حقیقت بدین فکر بودم که چه‌گونه می‌توانم با او به بحث پردازم و سخنانش را رد کنم. ولی سرانجام مانند یک شخص یا یک آدمیزاد تحت تأثیر احساسات قرار گرفتم و او علاقهٔ مرا برانگیخت و مجبور به اعتراف شدم که او باید امری غیرقابل توضیح را آزموده و

1- Ananias

این آزمایش آن‌طور زندگی وی را کاملا دگرگون ساخته باشد.

آخر دیدم از هر راهی که فکر می‌کنم، می‌کوشم تا مباحث و دلائلی علیه پولس پیدا کنم نه له او. هنگام سخنرانی روحی قوی در او سخن می‌گفت چون نمی‌توانستم در یک طرف بایستم و دربارهٔ خرافهٔ جنون‌آمیز وی به‌سردی و روشنی بیندیشم و بعد آن را با یک خنده در پیش گالیو تکرار کنم. عقل به‌من می‌گفت که اگر اندیشه‌های پولس تأثیری قوی در نهادم نگذاشته بود، نمی‌توانستم چنین دشمنی ژرف و آشکاری را نسبت به ایمان و اعتقاد مطلق او احساس کنم.

در حالیکه از فکر زیاد خسته شده بودم بار دیگر رغبت شدیدی به‌من دست داد تا از پیالهٔ چوبین مادرم که پدرم بسیار بر آن ارج می‌نهاد و مدت مدیدی به آن دست نزده بودم، جرعه‌ای بنوشم. آن را در صندوق خود یافتم. قدری نوشابه در آن ریختم و نوشیدم. اتاقم تقریباً تاریک شده بود ولی چراغی روشن نکردم. ناگهان مثل این بود که اندیشه‌های من همهٔ پایه‌ها و همهٔ ریشه‌های خود را گم کرده‌اند.

آری، در تاریکی نشسته بودم که افکارم پایگاه خـود را از دست داد، همچنانکه پیالهٔ صاف را در دست خود گرفته بودم، به شیوه‌ای غریب حضور مهرآمیز مادر خویش را درک کردم. به‌فکر پدرم هم افتادم که جداً عقیده داشت پادشاه یهودیان پس از مصلوب شدن، از آرامگاه خود برخاسته است. و می‌گفت وقتی او و مادرم با هم به جلیل سفر کرده بودند، او را دیده است. از دورهٔ کودکی به بعد همیشه می‌ترسیدم که پدرم با اظهار آن احساسات جنون‌آمیز در برابر مردمی که عقل سالمی دارند، آبروی خود را بریزد.

ولی اگر قرار است که زندگی بیمعنی باشد، دیگر نظر مردم معقول یا مافوق چه اهمیتی دارد؟ من که مینوتوس لوزوس مانیلیانوس هستم، چرا زنده‌ام و چرا وجود دارم؟

روز بعد، آقامنشی را کنار گذاشتم و شکسته‌نفسـی کردم و به کوچـهٔ خیمه‌بافان رفتم تا پولس را پیدا کنم و با او تنها به گفتگو پردازم. بالاخره او یک همشهری رومی بود، فقط یک یهودی نبود. بزرگ صنف خیمه‌بافان فوراً دریافت که من چه‌کسی را می‌خواهم و خندهٔ بلندی سرداد.

گفت: «منظور شما آن یهودی درس خوانده است. این‌طور نیست؟ آنکه شریعت خود را ترک کرده و ایمان تازه‌ای را موعظه می‌کند و یهودیان را می‌ترساند که خون در سرشان خواهد جوشید و آرزو می‌کند که کاش آنان نه تنها ختنه بلکه اخته هم شده بودند و دیگر نسلی از ایشان به‌وجود نمی‌آمد. او، هم مرد خوبی

است هم صنعتگر خوبی. او به تشویق و پشتیبانی کسی نیاز ندارد. اگر بخواهد، در کارخانهٔ خیمه‌بافی هم می‌تواند وعظ کند. حرف‌های او تاکنون بارها مرا به خنده انداخته است. شهرت او، برای ما، خریداران تازه هم می‌آورد. راستی شما خیمهٔ تازه می‌خواهید یا بارانی؟»

همینکه توانستم خود را از چنگال او خلاص کنم، به کوچهٔ پر گرد وخاکی که پر از پشم بز بود رفتم‌و به کارگاهی رسیدم و با کمال تعجب درآن‌جا آکیلای بینی شکستهٔ رومی را دیدم که در کنار پولس نشسته است زن او پریسکا فوراً مرا شناخت و فریاد شادی برآورد و نام مرا به پولس گفت و برایش تعریف کرد که چه‌گونه در رم من یک‌بار در دعوائی که مسیحیان با یهودیان متعصب داشتند، به‌کمک مسیحیان برخاسته بودم.

از ایشان دربارهٔ اختلاف و مشاجره‌ای که در کورینت داشتند و چگونگی جریان امر پرسیدم. آنان شکایتی نداشتند ولی پریسکا به‌فکر مردگانی افتاد که هنگام ترک رم از ایشان در چاله چوله‌های کنار جاده‌ها مانده بود. و از این یادآوری به گریه افتاد.

گفت: «ولی آنان نخل فناناپذیر را دریافت کردند و هنگام مرگ نفرین برلب نداشتند بلکه حضرت عیسی را می‌ستودند که ایشان را از گناهان رهائی بخشیده است.»

به او پاسخی ندادم چون تنها یک زن احمق شمرده می‌شد که هم به خویشاوندان خود و هم به یهودیان مؤمن آسیب رسانده بود. ولی با احترام روبه پولس کردم.

گفتم: «دیروز موعظهٔ شما را شنیدم. ناچارم که درباره شیوهٔ تازهٔ شما شرحی بنویسم. بنابراین می‌خواهم با شما راجع به‌این موضوع بحث کنم. این کار را نمی‌توانیم دراین‌جا بکنیم. ممکن است لطف بفرمائید وشب برای صرف شام به منزل من تشریف بیاورید؟.. تا آن‌جا که من دریافته‌ام شما در تعلیمات خود چیزی ندارید که پنهان کنید. از این گذشته، آئین شما هم شما را از همغذا شدن با یکنفر رومی منع نمی‌کند.»

باکمال تعجب متوجه شدم که پولس به‌دعوت من هیچ اعتنائی نکرد. با قیافه خسته و چشمان نافذ خود به من نگریست و به اختصار گفت که حکمت خداوند تمام بحث‌ها را برهم می‌زند ولغو می‌کند و احمقانه جلوه می‌دهد. او هم مأمور بحث نیست بلکه به‌موجب مکاشفه‌ای که به وی دست داده برای شهادت به حقانیت عیسی مسیح آمده است.

گفتم: «لااقل می‌توانید به چند پرسش ساده پاسخ بدهید. و به احتمال قریب به یقین شما ناچارید که مثل هرکس دیگر غذا بخورید. قول می‌دهم که وقتی سخن خود را آغاز کردید، درمیان حرفتان ندوم و رشتهٔ افکار شما را قطع نکنم. من وارد بحث نخواهم شد بلکه فقط گوش خواهم داد.»

آکیلا و پریسکا هر دو به او اصرار کردند که دعوت مرا بپذیرد و گفتند که از من هیچ بدی ندیده‌اند و در جریان آشوب رم من تصادفاً در جشن عشق مسیحی شرکت کرده‌ام. پدرم به‌تنگدستان مدد می‌رسانده و با ایشان مانند یک مرد خدا رفتار می‌کرده است. خود من هم فکر نمی‌کنم که پولس هیچگونه سوء ظن سیاسی در حقم داشت.

اول‌شب، هنگامی‌که ستارگان بیرون می‌آمدند، پولس‌وهمراهانش وارد شدند. ولی او دوستان خویش را بیرون گذاشت و خود داخل شد. برای رعایت نزاکت و حفظ حرمت وی، روی پیکره‌های خدایان خانوادگی را با پارچه پوشانده بودم زیرا می‌دانستم که بت‌ها یهودیان را آزردمخاطر می‌سازند. نوکر خود، هی‌رکس، را نیز واداشتم تا به افتخار مهمانم شمع‌های مومین خوشبوئی روشن کند.

پس از صرف غذای ساده‌ای که از سبزی درست شده بود به او خوراکی از گوشت تعارف کردم و گفتم که اگر آئین وی به وی اجازهٔ خوردن گوشت را نمی‌دهد، مجبور نیست که از آن‌بچشد. پولس بالبخند مقداری گوشت برداشت و گفت که نمی‌خواهد هیچگونه رنجشی برای من پیش آورد. حتی پرسید که آن گوشت از کجا خریداری شده است. او دوست داشت که در میان یونانیان یک یونانی و در پیش یهودیان یک یهودی باشد. از شراب آبدار هم نوشید ولی یادآوری کرد که بنابر علل خاصی بزودی عهد خواهد کرد که از بعضی چیزها پرهیز کند.

نمی‌خواستم او را با خوراک‌های ممنوع یا پرسش‌های زیرکانه به‌دام بیندازم. وقتی گفتگو آغاز شد کوشیدم که سوآلات خود را تا آن‌جا که ممکن است به صورتی دقیق خلاصه کنم. مهم‌ترین مسئله از نظر گالیو و دولت رم پی‌بردن به این مطلب بود که وضع او دقیقاً در قبال دولت رم و خیر عمومی از چه قرار است.

او با صداقت تمام به من اطمینان داد که معمولا اطاعت از اولیاء امور دولت، رعایت نظم و قانون و اجتناب‌از فتنه‌انگیزی را به همه توصیه می‌کند.

آیا او بردگان را برضد ارباب تحریک نمی‌کرد؟ نه، به عقیدهٔ او هرکسی می‌بایست با وضعی که در روی زمین دارد، بسازد. یک برده باید تسلیم ارادهٔ ارباب خود شود و ارباب هم باید با خدمتگزاران خود به نیکی رفتار کند و به یاد داشته باشد که برتر از او خداوندگاری است که ارباب و خداوندگار همه است.

آیا منظور او از این خداوندگار امپراتور بود؟ نه، منظور او خدای حی قدیر بود. آفریدگار آسمان و زمین و عیسی، مسیح، پسرش که وعده داده بود به زمین باز گردد و دربارهٔ زندگان و مردگان داوری کند.

در آن حال پیرامون این نکتهٔ حساس دور زدم که ببینم به کسانی که آئین وی را پذیرفته‌اند چه تعلیماتی می‌دهد. ظاهراً دربارهٔ این موضوع به‌تعمق زیاد پرداخته بود ولی خود را بدین پاسخ خرسند ساخت که بگوید: «دستگیری از درماندگان، حمایت از ضعفا و تحمل عقاید دیگران. هرگز بدی را با بدی تلافی نکنید بلکه بکوشید تا به یکدیگر نیکی کنید. همیشه شاد باشید. پیوسته به درگاه خداوند دعا کنید و در تمام لحظات شکرگزار باشید.»

او همچنین گفت که به برادران خویش اندرز می‌دهد تا زندگانی آرامی در پیش گیرند و با دست خود کار کنند. به کار دیگران کاری نداشته باشند. سرزنش زناکاران و هرزه‌درایان، بدمستان و کلاهبرداران و اخاذان وبت‌پرستان، کار ایشان نیست. چون این خطاکاران سرانجام خودشان ناچار خواهند بود که این جهان را بدرود گویند و به کیفر اعمال خود برسند ولی اگر کسی که به ایشان پیوسته، یعنی به آئین مسیح گرویده، خود را زناکار یا بدزبان، یا بدمست یا کلاهبردار و اخاذ یا بت‌پرست نشان دهد، درین صورت باید مورد مؤاخذه قرار گیرد. اگر پس از مؤاخذه نیز خود را اصلاح نکرد باید از همنشینی با وی دوری جویند حتی در حضور او غذا نخورند.

با یک لبخند گفتم: «پس شما مرا اگر چه در نظرتان بت‌پرست و گناهکار هستم، محاکمه نمی‌کنید؟»

گفت: «شما بیرون از حلقهٔ ما نیستید. محاکمهٔ شما کار من نیست. ما تنها از کسانی بازخواست می‌کنیم که به حلقهٔ ما پیوسته‌اند. دربارهٔ شما خداوند داوری خواهد کرد.»

این حرف رابه عنوان یک حقیقت قطعی چنان جدی گفت کـه من در درون خود به لرزه درآمدم، اگرچه تصمیم گرفته بودم که او را نرنجانم ولی نمی‌توانستم از طرح پرسشی موذیانه خودداری کنم.

پرسیدم: «خوب، به موجب اطلاعی که شما دارید، ما چه وقت در برابر این روز داوری قرار خواهیم گرفت؟»

پل جواب داد که پیشگوئی هم کار وی نیست. روز خداوند ممکن است در هرساعتی فرا رسد. دیدم او یقین دارد که دیدار خداوند در دورهٔ زنـدگی وی اتفاق خواهد افتاد.

فریاد زدم: «چه‌طور شما فکر می‌کنید که همه چیز رابه مراتب بهتر از مردم دیگر می‌دانید؟»

دو دست خود را ازهم گشود وبه سادگی جواب داد: «من همکار خداوند هستم.»

باصدائی لرزان اعتراف کردم که: «من نمی‌دانم شما چه می‌گوئید. ولی‌همان طور که میان خودتان متداول است، دو دست بزرگ خود را روی سر من بگذارید تا روح شمادر جسم من حلول کند و سخنان شمارا بفهمم.»

ولی او به من دست‌نزد، در عوض قول داد که دربارهٔ من دعا کند تا عیسی به‌من جلوه‌گر شود و مسیح من‌گردد و به‌نجات بشریت برخیزد زیرا وقت کوتاه وجهان روبه نابودی است.

وقتی که برخاست واز پیش من رفت آنچه گفته بود به نظرم پرت‌وپلا و هذیان ودیوانگی جلوه کرد. بلند فریاد زدم وخود رابه خاطر ساده‌لوحی خویش سرزنش کردم. از خشم مبل وصندلی‌ها را بالگد به‌هم ریختم وظروف سفالین را بر زمین زدم و شکستم.

هی‌رکس شتابان میان اتاق پرید و همینکه وضع مرا دید، دربان را نیز به کمک خواست. باهم کوشش کردند و مرا دربستر انداختند، ولی من بلند گریه کردم واز دهانم فریادی دیوانه‌وار بیرون می‌آمد که فریاد خودم نبود، گوئی قدرت بیگانه‌ای تمام بدن مرا تکان‌داده واز من چنان جیغ هولناکی بیرون کشیده بود.

سرانجام از خستگی به‌خواب رفتم. صبح‌سرم وتمام تنم‌درد می‌کرد، از این‌رو دربستر ماندم وبا خستگی داروی تلخی راکه هی‌رکس به‌هم آمیخته بود، سرکشیدم.

گفت: «چرا آن جادوگر یهودی رادر خانه می‌پذیرید؟ از یهودیان هیچ خیری به‌کسی نمی‌رسد، آنها استعدادی دارند که مردم عاقل را دیوانه کنند.»

گفتم: «او جادوگر نیست، یا دیوانه است یااز نظر روحی قدرتمندترین شخصی است که من تاکنون دیده‌ام، خیلی می‌ترسم از این‌که بایک خدای غیر قابل وصف صمیمیت داشته باشد.»

هی‌رکس با ناراحتی به من نگریست.

گفت: «من یک برده به دنیا آمده و مثل یک برده هم بزرگ شده‌ام، بنابراین یاد گرفته‌ام که دربارهٔ زندگی از نظر یک کرم قضاوت کنم. ولی از شما پیرترم و خیلی مسافرت کرده‌ام، بد وخوب و سردو گرم روزگار را چشیده‌ام و می‌دانم که‌مردم راچه طور باید شناخت. اگر میل داشته‌باشید می‌روم وبه سخنان یهودی شما گوش می‌دهم و بعد، به راستی ودرستی، آنچه را که دربارهٔ او فکر می‌کنم، به عرض شما

می‌رسانم.»

وفاداری و صداقت وی مرا تحت تأثیر قرارداد، فکر کردم بیفایده نیست که‌بدانم هی‌رکس، به‌شیوه خود، دربارهٔ پولس چه‌نظری خواهد داشت.

گفتم: «بسیار خوب، پیش آنان برو وسعی کن که افکارشان را بفهمی و به تعلیمات پولس نیز گوش دهی.»

بعد به سهم خود شروع به تهیه گزارشی دربارهٔ پولس کردم کـه به گالیز بدهم. این گزارش را نیز تا آن‌جا که توانستم، کوتاه ورسمی نوشتم:

گزارش مینوتوس لوزوس مانیلیانوس دربارهٔ پولس

من تعلیمات او را در کنیسهٔ پیروان وی شنیدم. تنها نیز بااو گفتگو کردم و او بی‌پرده به صحبت پرداخت. برای جلب توجه وعلاقه من هیچ کوششی نکرد. هیچ چیزی را پوشیده نداشت.

او یک یهودی از پدر ومادری یهودی است. نخست در طرسوس و بعد در اورشلیم درس خوانده است، سابقاً شاگردان و پیـروان عیسای ناصری را آزار می‌رساند تا وقتی که مکاشفه‌ای به وی دست داد. در دمشق عیسی رابه عنوان همان مسیح موعود یهود شناخت وبه وی ایمان آورد. دربیابان اقامت کرد. در انطاکیه بـا شمعون ماهیگیر، شاگرد بزرگ عیسی، بـه مشاجره پرداخت. بعد باوی آشتی کرد. حق تبلیغ یافت تادرمیان اشخاص غیر مختون، عیسی رابه عنوان مسیح اعلام کند.

به استان‌های شرقی سفر کرد. بارها مجازات شد.

روش‌های او: نخست به دیدن کنیسه‌های یهود می‌رود. مسیحیت عیسی را تبلیغ می‌کند. کتک می‌خورد. شنوندگانی راکه دلبستگی به خدای یهود پیدا می‌کنند به آئین خویش درمی‌آورد. آئین او خواستار ختان نیست. نیازی به اطاعت از شریعت یهود ندارد. هرکس که‌به مسیحیت‌عیسی ایمان بیاورد، آمرزیده است‌وزندگانی‌جاوید می‌یابد.

فتنه‌انگیز نیست. شورش بردگان را باعث نمی‌شود. زندگی آرام را تشویق می‌کند. کاری به‌کار دیگران ندارد. تنها یاران‌وپیروان خویش را اندرز می‌دهد یا سرزنش می‌کند. شخصیت مقتدری است. بیش‌از همه کسانی را کـه هم‌اکنون از یهودیت سرخورده‌اند تحت تأثیر قرار می‌دهد.

توضیح: او معتقد است که عیسای ناصری یک روز به جهان باز می‌گردد تا دربارهٔ همهٔ جهانیان داوری کند. درآن‌روز خداوند همهٔ‌غیرمسیحیان را کیفر خواهد داد. بنابراین او از جهاتی دشمن بشریت است.

نسبت به مصالح عالیهٔ دولت رم، او از نظر سیاسی کاملا بی‌آزار است. میان یهودیان دعوا می‌اندازد و تفرقه ایجاد می‌کند واز این‌نظر به سود دولت رم است.
در رفتار و گفتار او چیزی که قابل توبیخ باشد نیافتم.

باگزارش کوتاه خود پیش گالیو رفتم، پس‌از خواندن آن نگاهی دزدانه به من انداخت و چانه‌اش قدری لرزید.

گفت: «خیلی کوتاه نویسی کرده‌ای.»

به من برخورد. گفتم: «این تنها یک پیش‌نویس موجز است. اگر میل داشته باشید می‌توانم دربارهٔ این مرد توضیحات بیش‌تری بدهم.»

گالیو با بیحالی پرسید: « راز آسمانی او چیست؟»

بی‌پروا گفتم: «نمی‌دانم.»

بعد سر رابه‌زیرافکندم. لرزیدم وادامه دادم‌وگفتم: «اگر من‌یک‌رومی نبودم، شاید نشان افسری خودرا کنار می‌گذاشتم، مقام خودرا ترک می‌کردم و به دنبال او می‌رفتم.»

گالیو از روی کنجکاوی نگاهی به روی من انداخت. کمر را راست و چانهٔ خود را بلند کرد.

به اختصار گفت: «من اشتباه کردم که شمارا درپی آن تحقیق فرستادم. شما هنوز خیلی جوان هستید.»

بااین وصف، گمان می‌کنم امور مافوق‌الطبیعه مورد علاقهٔ گالیو بود. چون دوست داشت که گاهی دربارهٔ این امور گفتگو کند. چه چیز رومی به کلی آزاد از خرافه است؟ ولی برای تغییر موضوع مرا به نوشیدن یک آشامیدنی دعوت کرد و همسر خویش را نیز فراخواند که پیش‌ما بنشیند. وبرای ماخواندن نمایشنامه‌ای‌را آغاز کرد که اصل یونانی داشت، به زبان لاتین نوشته و رویش کار کرده بود.

این نمایشنامه دربارهٔ جنگ‌تروا بود. جاداشت که‌بدان دلبستگی‌پیدا می‌کردم چون مردم تروا از پشت اینیاس نیاگان رومیان بودند. اما نمی‌دانم چه شد که ناگهان گفتم: «این‌که به زبان‌قدیم یونانی نوشته شده، زیباست. اما امروز به گونهٔ غریبی در گوش من‌مثل‌یک زبان مرده جلوه می‌کند. پولس به زبان‌زندهٔ این مردم حرف می‌زد.»

گالیو با دلسوزی به‌من نگریست.

گفت: «به زبان تودهٔ مردم، تنها خام‌ترین نوع طنز را می‌توان نوشت چون‌در این صورت، خود زبان هم تأثیری خنده‌آور خواهد داشت، درست همان طور که

هنرپیشگان اوستیائی[1] در رم زبان بازاری به‌کار می‌برند. فلسفه در زبان محاوره! مینوتوس، توباید عقل خود را از دست داده باشی!»

ناگهان چهره‌اش سرخ شد و نوشتهٔ خویش را تند درهم پیچید.

گفت: «اکنون هنگامی است که آن بخارهای یهودی از مغزت بیرون برود. توهنوز به آتن نرفته‌ای. در دلفی[2] مجلس مباحثه‌ای است که لازم است یک نفر درآن جا باشد. در المپیا هم روی برنامهٔ بازی‌ها دردسری پیش آمده. می‌توانی همین الان بدان‌جا بروی. سخنگوی من در دادگاه تمام اطلاعاتی راکه احتیاج داری دراختیارت خواهد گذاشت، همچنین، وکالتنامه‌ای نیز به‌تو خواهد داد.»

از این راه، پولس میان من و گالیو نیز تفرقه انداخت. خانهٔ خود را به دست هی‌رکس سپردم وبا چندتن از سربازان هنگ ویک راهنمای‌یونانی، ازکورینت به راه سفر تاختم.

سرانجام وارد آتن شدم. چنان که مرسوم بود دم‌دروازهٔ شهر جوشن خویش را از تن بدر آوردم وشنل سپید دربر کردم وحلقهٔ گلی به سرگذاشتم و تنها باراهنمای یونانی خود پیاده به‌سوی شهر روانه شدم. سربازان را برای مرخصی‌به پیرایوس[3] فرستادم. آن‌جا می‌توانستند درپناه ساخلوی رومی بندر، به سرگرمی پردازند وتفریح کنند.

این راست است. قبلاهم شنیده بودم که‌درآتن هرکسی‌می‌تواند بیش‌از تعداد مردم، بت ببیند. درآن‌جا عمارات زیبائـــی است که به دست شاهـــان شرق ساخته شده است ودر میدان عمومی شهر، از بامداد تا شامگاه، فیلسوفان با شاگردان‌خویش قدم می‌زنند ودر اطراف گردش می‌کنند. درهر کوچه‌ای یک دکان ارمغان فـــروشی است که اشیاء یادگاری آن بیش‌تر ارزان قیمت است ولی نمونه‌های کوچک‌گرانبهائی هم از معابد و پیکرهٔ بت‌ها دارد.

من خوردم وآشامیدم وکوشیدم که‌از زندگی‌خود لذت ببرم. پس‌از صرف‌یک غذای خوب، نشستن درآفتاب، روی نیمکت‌مرمرین وتماشای سایه‌های دگرگون‌شوندهٔ رهگذران پیاده‌روی سنگفرش بازار لذت‌بخش بود. حکایات آتیک[4] به‌گونه غیر قابل

۱ـ Ostia ، بندری در رم قدیم که در دهانهٔ رودخانهٔ تیبر بود.

۲ـ Delphi ، یکی‌از شهرهای یونان قدیم در دامنهٔ کوه پارناس که معبد آپولو در آن‌جا بود.

۳ـ Piraeus ، شهرک و بندری در پنج میلی جنوب غربی آتن که به وسیلهٔ دیوار محکمی به آتن وصل شده بود.

۴ـ Attic ، قسمتی از سرزمین یونان در شمال شرقی پلوپونز. حاکم‌نشین آن شهر آتن بود ولی برخی از چیزهای متعلق به یونان را نیز آتیک می‌گفتند.

انکاری زننده و نیشدار است. درهر مشاجره‌ای کسی که بیش‌تر با حکایات خنده‌دار مردم را بخنداند، همیشه برنده است. ولی این خندهٔ آتیک به‌نظر من توخالی وبی‌کیف بود واندیشه‌های پشت آن عمیقاً در ذهن من رسوخ نکرد. درصورتیکه اگر بینشی راستین ونکته‌ای جالب داشت، درمن اثر می‌گذاشت. چنین به‌نظرم می‌رسید که آنچه درآن ایام درآتن تعلیم داده می‌شد، بیش‌تر روش تلطیف‌یافتهٔ زندگی در برابر شیوهٔ خشک زندگی رومی‌بود، نه‌یک فلسفهٔ اصیل.

ازباب مخالفت محض، فکر کردم که درآتن بمانم ومطالعه کنم تا وقتی که پروکنسول گالیو به دنبالم بفرستد که‌به کورینت برگردم. ولی طرز فکر من طوری بود که به کتاب‌های کتابخانه دلبسته نمی‌شدم. استادی هم پیدا نمی‌کردم که دلم بخواهد شاگردش شوم. روز به‌روز دلسردترمی‌شدم وخودرا درآتن‌کاملا بیگانه‌حس می‌کردم گاهی باجوانان رومی همخوراک و هم‌مشرب می‌شدم تنها برای اینکه به جای زبان ناهنجار یونانی، باآنان به زبان متبلور رومی صحبت کنم. یک بار همراه ایشان به یکی از هتیراهای[1] مشهور رفتم وبه موسیقی که نغمه‌های فلوت بود گوش دادم ونمایش‌های رقص وعملیات‌آکروبات را تماشاکردم. خانمی که میزبان مابود، وقتی‌که گفت می‌تواند خوب زندگی کردن را تاحد یکی از هنرهای زیبا ارتقاء دهد، گفته‌اش را باور کردم. واقعاً این هنر بزرگی است که آدم بتواند خوب زندگی کند. درآن خانه برای استفاده از موسیقی و سایر نمایش‌ها ثروتمندان پول‌های گزافی می‌پرداختند. بنابراین خانم به قدری متمول وبلندنظر بود که‌از ما چیزی نگرفت ونیازی نداشت که بیهوده اندوختهٔ ما جوانان رومی را تلف کند.

درپایان مجلس گفت: «شاید مدرسهٔ من تنها برای کسانی است که دیگر پیر وفرسوده شده‌اند اگرچه‌من‌به‌هنرخودافتخار می‌کنم.شما جوانید. می‌دانیدکه‌گرسنگی وتشنگی چیست. نوشابهٔ درجهٔ سوم ونان مرد فقیر دردهان گرسنهٔ شما بیش‌تر مزه می‌دهد تا شراب قبرس وخوراکی که‌از زبان فلامینگو پخته شده دریک دهان سیر و خسته. شما دراین سن‌و سال باید از تماشای همه چیز بهره‌مند شوید. چهرهٔ خود را صاف کنید واین اخم‌ها را ازمیان ببرید واز زندگی خود خرسند باشید چون هنوز جوان هستید.»

پرسیدم: «آیا بهتر نیست که دربارهٔ اسرار آسمانی بامن صحبت کنید؟ شما که یک هنرمند هستید، راجع به آفرودیت، الههٔ زیبائی یونانی، که ما رومیان او را ونوس می‌نامیم، چه نظری دارید؟»

۱ـ Hetaira ، اصطلاحی که در یونان‌قدیم به گروهی از هنرمندان اطلاق می‌شد. مجامعی‌هنری بود که درآنها ساز وآواز ونمایش‌های هنری مورد استفادهٔ علاقمندان قرار می‌گرفت.

خانم با چشمان سیاه زیبای خود متفکرانه به من نگریست.

گفت: «آفرودیت یک الههٔ بلهوس وبیرحم ولی زیباست. هرچه بیش‌تر برای جلب مساعدت وی بکوشید واشتیاق نشان دهید وقربانی کنید، کم‌تر از او بهره‌مند خواهید شد. او، برطبق اساطیر ما، ازکف دریازاده شده وخودش هم مانند کف است که حباب می‌شود و می‌ترکد. وهنگامی که دل هوسباز جاهلی ساده‌لوح آزمندانه به اعضاء بی‌عیب وی چنگ می‌زند، درهوا حل می‌شود واز میان می‌رود. شاید منظور از چنین افسانه‌ای اشاره به‌این موضوع است که زیبائی صوری پایدار نیست وباید به دنبال زیبائی معنوی رفت.»

خانم هنگامی که بدون توجه به ناخن‌های خود می‌نگریست، مثل این‌که به‌یاد موضوعی افتاده باشد، گره برابروان انداخت واخم کرد.

به سخنان خود ادامه داد و گفت: «من می‌توانم از بلهوسی آفرودیت برای شما مثالی بیاورم، تا ارزش زیبائی معنوی رادر برابر زیبائی صوری درک کنید. یکی از ما زنی است که هنوز جوان است، به‌قدری جوان‌که‌یک چروک یایک لکه درچهره‌اش دیده نمی‌شود. صورت اوبرای پیکره‌تراشان یک مدل بوده ودراین خصوص شهرتی به هم‌زده است. دریک رؤیا آفرودیت براو آشکار شد وراه فریب فیلسوفان رابه او تعلیم داد. شاید این‌هم ازآن جهت بود که بی‌پایگی فلسفه نیز معلوم شود. زن همینکه بیدار شد دراندیشه بود تاتمام فیلسوفان مشهوری راکه برای تعلیم هنر پرهیزگاری و خویشتن‌داری به آتن‌می‌آیند، فریب دهد وحکمت ایشان راخواروبیمقدار سازد وکاری کند که‌از عشق وی اشک بریزند. هرشب به محافل ادبی و فلسفی ایشان رفت و خود را ظاهراً دوستدار صمیمی فلسفه نشان داد وبا فروتنی تعلیماتشان را شنید ومسائلی را خواستار شد. فیلسوفان نیز وقتی دیدند اوباکمال توجه به‌سخنانشان‌گوش می‌دهد به ستایش وی پرداختند واو را خردمندترین زنی شمردند که در تمام عمر خود دیده بودند. ولی او درپی‌حکمت ایشان نبود. بااستفاده از تمام فنون خود می‌خواست‌کاری کند که در جادهٔ پرهیزگاری دچار لغزش شوند. بادانه‌هائی که می‌پاشید رفته‌رفته آنان را به دام انداخت چنانکه برای اظهار ارادت به‌خانهٔوی می‌رفتند. همینکه دراجرای نقشهٔ خود توفیق یافت، همه را از خانهٔ خویش بیرون کرد ودیگر نمی‌خواست هیچیک از ایشان را ببیند. اگرچه برخی‌از ایشان چهاردست‌وپا پشت درخانهٔ او می‌خزیدند و یکی‌از آنان در آستانهٔ درگاه‌وی خود را کشت. ولی درحدود شش ماه پیش یک یهودی جهانگرد به آتن آمد.»

ناگهان از جا پریدم وفریاد زدم: «یک یهودی!»

مثل این‌که موهای سرم سیخ شده ومثل سوزن به سرم فرو رفته بود. خانم از

شگفت‌زدگی من دچار سوء تفاهم شد وبه سخن خود ادامه داد.

گفت: «بله. می‌دانم. یهودیانِ جادوگران‌زبردستی هستند. ولی این یکی با آنها فرق داشت. اودربازار سخن می‌گفت. چنانکه معمول‌است درشورای آریوپاگوس[1] از او دربارهٔ تعلیماتش بازجوئی شد. بینی خمیده‌ای داشت. سرش طاس‌و هیکلش کج‌وکوله بود. ولی حرارت بسیار داشت. سراپا آتش بود. همان زن مورد بحث میل شدیدی پیدا کرد که تعلیمات این یهودی راهم ریشخند کند و لاطائلاتی خجلت‌آور جلوه دهد. اورا به خانهٔ خود دعوت‌کرد و مهمانان دیگری را نیز فراخواند تابه سخنان وی گوش دهند. خود او نیز به احترام وی لباسی سنگین دربر کرد و سر خود را نیز پوشاند. ولی هرکاری که کرد نتوانست او را بفریبد. آخر از دلفریبی چشم پوشید و خیلی جدی به سخنان وی‌گوش‌داد. وقتی او از آتن رفت‌خانم دچار تأثری‌عمیق شد. درخانهٔ خود رابست واکنون تنها باگروه‌اندکی از آتنیان معاشرت‌می‌کند که تحت‌تأثیر تعلیمات آن یهودی واقع شده‌اند. این تفاوت دین و فلسفه است. فیلسوفی که نتواند یکی دونفر پیرو پیدا کند در آتن وجود ندارد. همهٔ فیلسوفان پیروانی دارند با ایـن وصف، همه پیرو آن خانم شده بودند. می‌گویند آن خانم از بس به زیبائی خود مغرور بود، آفرودیت می‌خواست از او انتقام بگیرد بدین جهةکاری کرد که پابند یک یهودی شود. من شخصاً به‌این نتیجه رسیده‌ام که‌آن یهودی، تنها یک مرد اصیل دانشمند نبود، بلکه آفرودیت او را طلسم کرده بود که دربرابر تمام عشوه‌ها و فریب‌های خانم مقاومت کند. درعین‌حال، من‌هم مثل سایر پیروان آن یهودی، چیزی نمانده که معتقد شوم، همان‌طور که گفتم، حالی به حالی شدن خانم دراثر افسون آفرودیت نیست، بلکه درنتیجهٔ تأثیر دین است. به‌هر صورت آن‌زن اکنون‌زندگی پرتجمل خودرا ترک گفته وبا پس‌انداز خود زندگی ساده‌ای درپیش گرفته است.»

پرسیدم: «نام این زن چیست ومن درکجا می‌توانم او را پیدا کنم؟»

جواب داد: «نام او داماریس[2] است. راه خانهٔ او را به‌آسانی می‌توانید از هر کسی بپرسید. ولی به‌شما گفتم، او گوشه‌نشینی اختیار کرده ودیگر کسی را نمی‌پذیرد.»

پس‌از قدری درنگ برخاستم. هدیهٔ خود را در یک سینی گذاشتم و آشفته خاطر به مهمانخانه برگشتم. این مانند یک‌نفرین بود. حتی درآتن هم نمی‌توانستم خود را از چنگ پولس یهودی نجات بدهم. بدیهی است که او همان مردی بود که خانم

۱ـ Areopagus ، نام تپه‌ای در آتن که شورای قضات مرکب از سی‌ویک عضو درآن‌جا تشکیل می‌شد.

2- Damaris

درباره‌اش صحبت می‌کرد.

خانهٔ زیبای‌داماریس را خیلی آسان پیداکردم. چکش دراو به‌شکل سوسمار برونزی کورینتی بود. چندبار به در کوفتم. مردی که از آن جـا می‌گذشت قیافـهٔ ناخوشایندی به خود گرفت و سری تکان داد که‌به من فهماند در آن جـا ول‌معطلم. سرانجام کنیزکی باچشم گریان در راگشود. خواست دوباره در رابندد ولی من پای خود را به درون گذاشتم ونخستین مطلبی که‌به خاطرم رسید برزبان آوردم.

گفتم: «درکورینت، من پولس یهودی را دیدم. می‌خواهم با خانم تـو فقط صحبت کنم. هیچ‌کار دیگری هم ندارم.»

دختر با اکراه مرابه اتاقی برد که‌از پیکره‌های رنگین، نیمکت‌های آراسته و پرده‌های گرانبهای شرقی پربود. پس از مدتی کوتاه، داماریس شتابزده وارد شد. چهره‌اش از انتظاری شادی‌بخش می‌درخشید وبا حرکات مشتاقانهٔ دست‌های خود به من خوشامد گفت.

پرسید: «شما که هستید؟ آیـا واقعاً از پولس‌نبی برای مـن سلام و درود آورده‌اید؟»

سعی کردم به او بفهمانم که پولس را چندی پیش در کورینت دیده وبـا او مدتی دراز صحبت کرده‌ام وگفتگوی‌بااو چنان‌اثری‌درمن گذاشته که‌هرگز نتوانسته‌ام فراموشش‌کنم. وقتی شنیدم که داماریس درنتیجهٔ تعلیمات آن‌یهودی سرگردان دچار تغییر حال شده، خواستم او را ببینم ودراین باره باوی صحبت کنم.

ضمن حرف به داماریس نگریستم ودیدم او بهترین سال‌های زندگی خود را پشت‌سر گذاشته است. ولی هنوز نشانه‌های زیبائی در چهره‌اش آشکار بود. مرتب لباس پوشیده بود و وقاری داشت که هرکسی‌را تحت‌تأثیر قرار می‌داد.

باخستگی برروی نیمکتی نشست وبه من‌هم‌اشاره کرد که‌بنشینم. گمان‌می‌کنم که متوجه تیزبینی من شده بود زیرا مانند تمام زنان پاکدامن متوجه لباس خود شد و برآن دستی کشید وآن‌را مرتب‌کرد، اگرچه لباس او عیبی‌نداشت. باچشمانی‌که‌گشاد شده بود به‌من خیره‌خیره نگریست. ناگهان درمصاحبت وی احساس خرسندی کردم ولبخندی زدم.

گفتم: «آن یهودی هول‌انگیز مرابه صورت موشی درآورده که‌در تله افتاده باشد. داماریس، آیا شماهم حال مرا دارید؟ بیائیدراهی برای‌گشودن‌این تله‌بیندیشیم ودوباره خوشبختی خود رابه دست آوریم.»

اوهم لبخندی زد، ولی دست‌خودرا طوری بلند کردکه حال تدافعی داشت.

گفت: «چرا شما می‌ترسید؟ پولس‌پیام‌آور قیام مسیح‌استو مژده‌های شادی

بخش می‌پراکند. تاکی باید بااین بت‌ها سر کرد؟ من درتمام عمر خود مزهٔ خوشبختی حقیقی را نچشیده بودم مگر وقتی که به‌او رسیدم.»

باتعجب فریاد زدم: «آیا واقعاً این شما بودید که خردمندترین مردان را از راه بدر بردید؟ اکنون مثل کسی صحبت‌می‌کنید که گویا از دایرهٔعقل خارج شده‌باشد.»

بی‌درنگ اعتراف کرد وگفت: «دوستان دیرین من‌هم، مثل شما، فکر می‌کنند که عقل خودرا ازدست داده‌ام. ولی من‌از دست‌دادن عقل براثر تعلیمات او را به ادامهٔ زندگی سابق خود ترجیح می‌دهم. او وقتی درمن می‌نگریست، نگاهش‌به‌شیوه‌ای بود که کاملا بانگاه فیلسوفان فاسد تفاوت داشت. من از شخصیت پیشین خود شرمنده شدم. خدای او گناهان مرا بخشوده است. من دراین‌راه جدید باچشمان بسته سفر می‌کنم مثل این‌که‌آن‌روح راهنمای من‌است.»

گفتم: «اگر چنین است، پس ما دیگر حرفی نداریم که به‌هم بزنیم.»

ولی او مرانگاه داشت در حالیکه چشمان خویش را با دودست پوشانده بود.

گفت: «نروید. آمدن شما در این‌جا به‌حکم تقدیر بوده است. چیزی قلب شما را آزرده است وگرنه بعید بود که بدین‌جا بیائید. اگر دوست داشته باشید شما را به برادرانی معرفی می‌کنم که به‌سخنان پولس گوش داده و پیام شادی بخش وی را باور داشته‌اند.»

بدین‌گونه بود که من داماریس را شناختم و با برخی از یونانیان آشنا شدم که شب‌ها از راه پشت منزل او پیشش می‌آمدند تا دربارهٔ پولس و آئین تازهٔ وی بحث کنند.

پس از بحث، داماریس شام ساده‌ای در پیش ما می‌گذاشت. ما هر گردهٔ نان را در میان خود تقسیم می‌کردیم. به‌نام مسیح نان را باهم می‌خوردیم و جرعه‌ای نیز باهم می‌نوشیدیم زیرا پولس این طور به‌آنان یاد داده بود. ولی حتی شامی به آن سادگی را آنتیان اهمیت بسیار می‌دادند زیرا هم مادی بود و هم تمثیلی. پایهٔ اخلاق را بالا می‌برد. کوششی عارفانه برای هماهنگی و همزیستی با مسیح و برادری مشترک میان شرکت‌کنندگان به‌شمار می‌رفت.

ضمن گفتگوئی که میان دوستان جریان داشت، من بیش‌تر به داماریس می‌نگریستم. پس از صرف شام چنانکه رسم مسیحیان است همدیگر را می‌بوسند. داماریس به‌همه لبخند می‌زد. من هرگز زنی را ندیده‌ام که مانند او آن‌قدر جذاب رفتار کند و در عین‌حال آن‌قدر طبیعی باشد. هرحرکتی که می‌کرد نمکین بود و صدایش هم به‌قدری دلنشین بود که هرکسی به آهنگ صدای او بیش‌تر گوش می‌داد تا به سخن او. هرکاری که می‌کرد چنان دلربا به‌نظر می‌رسید که تماشای او فرح‌انگیز

بود.

مثل این که پولس به یونانیان مسائل دشواری داده بود تا حل کنند چون از بحث دربارهٔ آن مسائل به‌راستی لذت می‌بردند. همه باطناً به پل ایمان داشتند ولی دانش خودشان ایشان را به قیود خاصی مقید می‌کرد. من که مسحور داماریس شده بودم، خود را تنها به تماشای وی قانع کردم. چشم را گشودم و لب را بستم و سخن گفتن را به‌دیگران‌واگذاشتم.

فکر می‌کنم در طی گفتگوهائی که با هم داشتیم، رفتارش بیش از گفتارش به‌من درس داد. رفته‌رفته لحظه‌ای فرا رسید که ناچار اعتراف کردم چشم بسته عاشق او شده‌ام. بیش‌تر از هر چیزی که در سراسر عمر خویش آرزو کرده بودم، او و حضور او و شنیدن سخنان او و دیدن رفتار او را آرزو می‌کردم. مثل این که وقتی درباره او می‌اندیشیدم، هر فکر دیگری که در درون من بود، خاکستر می‌شد و از میان می‌رفت.

نمی‌توانستم بگریزم. ناچار بودم که پیشش بروم. در برابر نیروئی که مرا به‌سوی او می‌کشاند یارای مقاومت نداشتم. یک‌بار که باز به او رسیدم و در رویش نگریستم، لبانم لرزید و اشک‌های گرم اشتیاق در چشمانم جوشید.

آهسته گفتم: «داماریس، مرا ببخش، ناچارم به‌تو بگویم که تو را بیش از حدوصف دوست دارم.»

داماریس تکان خورد و باچشمان روشن خود به روی من نگاهی تند انداخت. از تأثیر همان نگاه حس کردم که آهی مقدمهٔ اشک از گلویم برخاست.

داماریس گفت: «من هم از همین می‌ترسیدم. این را پیش‌بینی می‌کردم. نخست این ابر ناچیزی در افق بود ولی اکنون طوفانی سیاه همراه با رعد است که در درون تو برق می‌زند. جاداشت که من به‌موقع خود، ترا از این‌جا دور می‌کردم.»

سرم به‌زیر افتاده بود و اشک از چشمانم به‌کف مرمرین اتاق می‌ریخت. در این‌حال آهسته به او گفتم: «با رفتار نیک خود مرا مجذوب خویش کرده‌ای.»

داماریس به‌خطای خود اعتراف کرد و گفت: «این درست نبود. ولی تو وارد حلقهٔ ما شده بودی. وظیفه داشتم که با تو هم به‌همان اندازه مهربان باشم که با سایرهمکیشان خود هستم. یکی از ویژگی‌های دین ایجاد برادری و دوستی است. مینوتوس، عزیزترین دوست من، خواهش دل، هرقدر که ارزش داشته باشد، همینکه برآورده شد، بکلی ارزش خود را از دست می‌دهد. این حقیقت، دردناک است ولی عالی است. مینوتوس عزیز، اگر ما اکنون از هم جدا شویم، هیچ چیز از یکدیگر جز نیکی به‌یاد نخواهیم داشت و بعد هرگز فکر بدی دربارهٔ هم نخواهیم کرد. من

راه تازه‌ای پیدا کرده‌ام. شاید راه تو هم یک روز تو را به‌همین خوشبختی که من دارم هدایت کند.»

ولی من نمی‌خواستم که سخنان او را بفهمم.

با میل و اشتیاق، به‌صدائی گرفته گفتم: «زن، برای من وعظ نکن. من دلم نمی‌خواهد که به‌هیچ قیمتی تو را از دست بدهم.»

داماریس راست نشست و با نگاهی ثابت لحظه‌ای به من چشم دوخت. بعد، رفته‌رفته رنگش پرید. باانزجار گفت: «پس هرطور که‌تو بخواهی. فردا شب بیا که من حال وحوصله‌ای برای این‌گونه صحبت‌ها داشته باشم. ولی بعدمرا سرزنش‌نکن.»

وعدهٔ او سر مرا به دوار انداخت، اگر چه سخن وی بوی فال بد می‌داد. از خانهٔ او با زانوهای لرزان بیرون رفتم مثل اینکه بیصبری طاقتم را به‌پایان رسانده بود. در پیرامون شهر به‌گردش پرداختم. از آکروپولیس بالا رفتم و به دریا که رنگ تیرگی شراب را داشت نگریستم تا وقت بگذرانم. روز بعد به گرمابه رفتم و در ورزشگاه با تمرینات ورزشی به تجدید قوای اعضاء خود پرداختم، اگرچه با هر لحظه‌ای که به‌دشواری می‌گذشت از فکر داماریس شعلهٔ سوزنده‌ای در پیکرم زبانه می‌کشید.

سرانجام غروب با هوای تیرهٔ خاکستری رنگ خود فرا رسید و ستارگان شب بیرون آمدند. هرچه سخت به در خانهٔ داماریس کوفتم هیچ کس نیامد که در را بگشاید. ناامیدی داشت بر من چیره می‌شد زیرا فکر می‌کردم که او تصمیم خویش را تغییر داده و پیمان خود را شکسته است. ولی وقتی به در ور رفتم و آن را فشار دادم با خوشوقتی متوجه شدم که در بسته نیست. از این‌رو داخل شدم و دیدم که اتاق پذیرائی روشن است.

ولی بوی نامطبوعی به مشامم خورد. پوشش پاره و فرسوده‌ای روی نیمکت افتاده بود. از دود چراغ دیوارها سیاه شده بود. بوی بخور زننده‌ای آدم را خفه می‌کرد. بی‌اینکه چیزی از آن اوضاع دستگیرم شود، به اتاقی که قبلا آن‌قدر زیبا بود، نگاهی انداختم. اما ناگهان با دستپاچگی به سینی هدایا تصادف کردم. صدای برخورد، در همهٔ خانه پیچید. لحظه‌ای بعد، داماریس، در حالیکه پاهای خود را می‌کشید، وارد اتاق شد و من با وحشت به او چشم دوختم و این آن داماریسی نبود که من می‌شناختم.

لبان خویش را به‌رنگ یا روغن زننده‌ای آلوده کرده بود. زلفش آشفته و نامرتب مثل موی دختران بندری بود. لباس ژنده‌ای هم به تن داشت که بوی شراب و استفراغ می‌داد. در اطراف چشمان خود حلقه‌های سیاه و هول‌انگیزی کشیده و با

همان قلم، چین‌وچروک صورت خویش را نیز تشدید کرده و آن را مانند چهرهٔ پیرزنی فرتوت و فاسد ساخته بود.

با بیمزگی گفت: «مینوتوس، بفرما، داماریس تو این‌جاست. همینکه عشق یا هوس زودگذر تو به‌پایان رسید، من دیگر برایت به این‌صورت خواهم بود.»

منظورش را تا آخر خواندم. تمام نیروی من از بدنم رفت. در برابرش به‌زانو افتادم. سر را به‌سوی زمین خم کردم و به‌خاطر خواهش بیجا و ارادهٔ ضعیف خود گریستم.

سرانجام گفتم: «داماریس، عزیزترین دوست من، مرا ببخش.»

گفت: «تشکر می‌کنم. مینوتوس، گرامی‌ترین یار من، سپاسگزارم از این که در آخرین لحظه به حقیقت پی بردی. در سراسر عمر خود از برای نیکخوئی تو، همچنین برای اینکه خوشبختی مرا از من نگرفتی، از تو متشکر خواهم بود. یک روز خواهی فهمید که خوشبختی من در پیروی از آئین مسیح عالی‌تر از هر خوشبختی مادی است.»

در حالیکه ناامیدی من هنوز مرا رنج می‌داد و نمی‌دانستم به چه چیز ایمان و به‌چه چیز امید داشته باشم، به مسافرخانه برگشتم و در آن‌جا به یکی از سربازان اسکورت برخوردم که اهل پانونیا بود. انتظارم را می‌کشید. لباس بلند کثیفی پوشیده بود و شمشیری داشت. می‌توانستم تصور کنم که او چه‌گونه با وحشت از کنار بت‌ها و مجسمه‌های آتن گذشته و با عقاید خرافی خویش تا چه‌اندازه مرعوب آوازهٔ جهانگیر دانش بی‌حدومرز آتنیان بوده است. همینکه مرا دید فوراً به زانو درآمد.

فریاد زد: «قربان، از این که فرمان شما را درست اجرا نکردم، ببخشید. ولی‌من و دوستانم دیگر نمی‌توانیم زندگی را دربندر تحمل کنیم. اسب شما دلتنگی می‌کند، سرحال نیست و هر وقت که خواستیم او را، همان‌طور که شما گفتید، برای تمرین ببریم، جفتک انداخت و ما را به‌این طرف و آن طرف پرتاب کرد. با افراد ساخلوی بندر هم مرتب برسر مواد غذائی دعوا داریم. از همهٔ بدتر این آتیک‌های لعنتی هستند که ما را می‌چاپند و ما مثل گوسفند گرفتارشان شده‌ایم، اگرچه از بس با کلاهبرداران کورینت کلنجار رفته‌ایم دیگر پوستمان کلفت شده. قربان، به‌نام تمام عقاب‌های رم ما را به‌کورینت برگردانید، وگرنه این وضع همهٔ مارادیوانه خواهدکرد.»

سیل شکایات او به من فرصت حرف‌زدن نداد. آخر به او گفتم که بار وبنهٔ مرا به پشت خود ببندد. صورت حساب مسافرخانه را پرداختم و بدون این که با کسی خداحافظی کنم، آتن را ترک گفتم.

از پیرایوس به راه افتادیم و چنان افسرده حال بودیم که پیمودن یک تکه

راه سه روز طول کشید، در صورتیکه من همین مسافت را می‌توانستم تنها در یک روز طی کنم. شب را در الوسیس[1] و ماگارا[2] ماندیم. اما سرانجام که وارد کورینت شدیم، افراد من به‌اندازه‌ای از بازگشت خود خوشحال بودند که به بانگ بلند آواز می‌خواندند.

در سربازخانه، آنان را در اختیار سرگرد گذاشتم. روبریوس، فرماندهٔ دائم‌الخمر، در حالی مرا پذیرفت که جامه‌اش از شراب خیس بود و بوی گند می‌داد و حلقه‌ای از برگ مو به وضعی کج وکوله روی سرش دیده می‌شد. مرا درست بجا نمی‌آورد و چون چندبار اسمم را پرسید، دربارهٔ کم حافظگی خود به توضیح پرداخت و گفت که دیگر پیر شده و از عواقب زخمی که در پانونیا به کاسهٔ سرش رسیده، رنج می‌برد و منتظر است که زودتر بازنشسته شود. اما از علت اصلی گیجی خود که افراط در شرابخواری بود، ذکری نکرد.

گالیو به‌مهربانی و گرمی مرا پذیرفت و در آغوش گرفت و فوراً از من خواست که با غذای وی شریک شوم.

گفت: «تو باید از حکمت آتنیان لبریز شده باشی، ولی اجازه بده که اول از امور رم صحبت کنیم.»

در ضمن صرف غذا برایم تعریف کرد که برادرش سنکا نامه‌ای به وی فرستاده و نوشته که نرون جوان روز به روز پیشرفت می‌کند و نسبت به سناتورها و سلحشوران رفتارش چنان محترمانه است که همه او را مایهٔ خوشبختی و شادی بشریت می‌خوانند. کلودیوس، دختر هشت سالهٔ خود، اوکتاویا، را ــ که از مسالینا دارد ــ به‌عقد وی درآورده تا آگریپینای عزیز خود را بیش‌تر خرسند کند.

به موجب نامهٔ سنکا، از نظر قانون، این ازدواج، وصلت با محارم شمرده می‌شد زیرا کلودیوس نرون را به فرزند خواندگی برگزیده بود. ولی این مانع قانونی را یکی از سناتورها برطرف ساخته بود چون از باب مساعدت، اوهم اوکتاویا را پیش از عروسی به فرزندی خود انتخاب کرده بود!

سنکا همچنین نوشته بود: بریتانیکوس، پسر امپراتور کلودیوس، مانند نرون پیشرفت نمی‌کند. اغلب بیمار است. معمولا در اتاق خود در پالاتین می‌ماند و با نامادری خویش، آگریپینا، نیز به سردی رفتار می‌کند. جنگجوی پیر، بوروس[3] یکدست، به سمت تنها فرماندهٔ گارد نگهبان منصوب شده. بوروس (که از

1- Eleusis
2- Magara
3- Burrus

دوستان دیرین سنکاست) به آگریپینا از نظر این‌که دختر جرمانیکوس بزرگ است ارج بسیار می‌نهد.

گالیو که پیاله در دستش کج شده بود و نوشابه از آن برزمین می‌ریخت، ضمن مطالعهٔ نامهٔ خود گفت: «امپراتور حالش خوب است. مانند همیشه با قدرت و شکوه فرمانروائی می‌کند. گاهی از سوختگی گلو که بی‌ضرر است رنج می‌برد.»

همچنانکه گالیو پدرانه با من صحبت می‌کرد، نگرانی من تخفیف می‌یافت و فهمیدم که بخاطر طول اقامت خود در آتن مورد مؤآخذه واقع نخواهم شد. با این وصف، در عین حال‌که با همان لحن ملایم و ملاطفت‌آمیز حرف می‌زد، به من کنجکاوانه می‌نگریست.

گفت: «رنگت پریده و چشمانت بیروح است. ولی مطالعه در آتن بسیاری از جوانان شریف رم را پریشان کرده. شنیده‌ام که از زنی زیرک و فهمیده تعلیماتی گرفته‌ای. این قبیل امور طبیعتاً خسته کننده است و تا اندازه‌ای گران تمام می‌شود. امیدوارم تا خرخره در قرض فرو نرفته باشی. مینوتوس، می‌دانی چه باید بکنی؟ کمی هوای دریا برای مزاج تو مفید خواهد بود.»

هنوز فرصت توضیح نیافته بودم که دست خود را به نشانهٔ هشدار بلند کرد و با لبخند گفت: «زندگی خصوصی تو به‌من هیچ ربطی ندارد. مهم این است که نرون جوان و آگریپینای خوشگل به‌وسیلهٔ برادر من برایت سلام گرمی فرستاده‌اند. نرون از دوری تو اظهار دلتنگی کرده. آدم وقتی می‌بیندکه زنی قوی‌اراده و حقیقتاً بانفوذ مانند آگریپینا در کنار کلودیوس ایستاده و در تحمل بار سنگین وظائف امپراتوری با وی شرکت می‌کند، جز این که زبان به‌حمد وستایش الههٔ خوشبختی رم بگشاید، کار دیگری از دستش ساخته نیست.

«میان خودمان بماند. من به‌هردو، هم بریتانیکوس و هم اوکتاویا، نظر خوشی ندارم. در بارهٔ آنها حرف زیاد می‌توان زد. کم‌ترین ایرادی‌که می‌توان‌گرفت این است‌که به علت سوء شهرت مسالینا (مادرشان) از نظر حلالزادگی، مورد سوء ظن هستند. ولی کلودیوس آنان را فرزندان خود می‌شمارد و به‌هر صورت از نظر قانون‌هم، اولاد او محسوب می‌شوند؛ حتی آگریپینا با آن غرور مردانهٔ خود جرئت ندارد که روی چنین موضوع حساسی دست بگذارد.»

اعتراف کردم که من‌هم، پیش از سفر به بریتانیا، در رم چنان داستان‌هائی شنیده بودم.

ولی گفتم: «در آن زمان به‌نظر می‌رسید که یکی عمداً این‌گونه داستان های هراس‌انگیز را در بارهٔ مسالینا شایع می‌سازد. به همین جهة نمی‌توانستم آنها را

جدی بگیرم. مسالینا جوان و زیبا بود و سرگرمی و تفریح را دوست داشت. کلودیوس در کنار او پیرمردی بود. ولی نمی‌توانم زشت‌ترین حرفی را که در باره‌اش می‌زدند باور کنم.»

گالیو با بی‌حوصلگی پیالهٔ خویش را به این‌سوی و آن سوی تاب داد.

گفت: «به‌خاطر داشته‌باش که پنجاه سناتور و دویست سلحشور سر خود را به‌باد دادند یا اجازهٔ خودکشی یافتند. این تنها به‌خاطر بی‌پروائی مسالینا بود، وگرنه پدر تو مشکل می‌توانست نوار پهن ارغوانی خود را دریافت کند.»

با تردید و تأنی گفتم: «آقای پروکنسول، من سخنان شما را خوب درک می‌کنم. منظورتان این است‌که کلودیوس یک معدهٔ بد و یک سر ضعیف دارد. هرقدرهم که ما به‌خاطر نبوغ وی فداکاری کنیم، بالاخره یک روز ناچاریم دینی را که به‌گردن داریم، ادا نمائیم.»

گالیو فریاد زد: «ای کاش این حرف‌ها را بلند نمی‌گفتی. کلودیوس با وجود تمام ضعف‌هائی که دارد، به‌اندازه‌ای خوب فرمانروائی کرده که سنا، بدون هیچ اشکال، می‌تواند او را پس از مرگش به رتبهٔ خدائی ارتقاء دهد، حتی اگر این کار طعنه‌ها و تمسخرهائی هم به‌بار آورد. دور اندیش کسی است که به‌موقع خود، با چشمان باز، روشن‌بینی کند و ببیند چه‌کسی جانشین وی می‌شود.»

من آرزومندانه زیر لب گفتم: «احتمال دارد که نرون یک امپراتور از آب درآید. ولی نرون، تنها یک پسر است. خیلی جوان است.»

برای نخستین‌بار چنین امکانی به‌خاطر من رسید و این فکر موجب خوشوقتی من شد زیرا مدتها پیش از ازدواج مادر نرون با کلودیوس، من با نرون دوست بودم.

گالیو گفت: «مینوتوس، از این فکر وحشت نکن. ولی تا وقتی‌که‌کلودیوس زنده است و نفس می‌کشد، آشکار کردن چنین اندیشه‌ای خطر دارد. معذلک اگر این فکر عالی به‌خاطر هیئت حاکمهٔ سایر شهرستان‌ها نیز خطور می‌کرد، تجزیه و تحلیل عواملی که در حصول مقصود تأثیر خواهند داشت بیفایده نبود. اگر تو به افه‌سوس و از آن‌جا به‌انطاکیه می‌رفتی، من اعتراضی نداشتم. انطاکیه شهری قدیمی است‌که زادگاه تست. می‌گویند که آزاد مردان پدر تو در آن‌جا ثروت و نفوذ بسیار پیدا کرده‌اند. در آن‌جا باید فقط از نرون تعریف کنی، بیش

۱ــ Ephesus ، شهری در آسیای صغیر که اصلا مستعمرهٔ یونان قدیم بود وپس‌از تسلط رم استقلال یافت. یهودیان زیادی درآن‌جا ساکن بودند. معبد آرتمیس (دیانا)، یکی از عجائب هفتگانهٔ جهان، درآن‌جا قرار داشت.

از این‌هم حرف دیگری نزنی. حتی یک کلمه از آیندهٔ او حرفی برزبان نیاوری. درین خصوص دقت‌کن. همان تعریف و تمجید از نرون نتایج مطلوب را به‌بار خواهد آورد. احساس شرقیان در نتیجه‌گیری سیاسی، خیلی بیش از آن است که رومیان تصور می‌کنند.»

پیش از ادامهٔ سخن، درنگ کرد تا من لحظه‌ای درین‌باره بیندیشم.

گفت: «البته ناچاری که هزینهٔ این مسافرت را از کیسهٔ خود بپردازی. من نامه‌هائی ظاهراً رسمی به‌تو خواهم داد که همراه ببری تا کسانی‌که ملاقاتشان می‌کنی به شیوهٔ دوستانه و صمیمانه‌ای تو را بپذیرند. ولی آنچه می‌گوئی به اختیار خود می‌گوئی نه به دستورمن. تو دارای طبیعت ساده‌ای هستی و هنوز جوانی. هیچ‌کس به‌تو بدگمان نخواهد شد و نسبت تحریکات سیاسی نخواهد داد. امیدوارم خودت پی‌برده باشی که مسئله به‌همین سادگی نیست. بسیاری از رومیان تبعید شده‌اند و از گرفتاری‌های تبعید عذاب می‌کشند، فقط برای این که مورد سوء ظن کلودیوس قرار گرفته‌اند. ایشان دوستانی در رم دارند. از آنان دوری مکن‌چون وقتی کلودیوس مرد، تمام تبعیدیان عفو خواهند شد حتی یهودیان. این را برادر من، سنکا، قول داده، چون خود او هشت سال را در تبعید گذرانده. می‌توانی از درد معدهٔ امپراتور اسم ببری ولی هرگز فراموش مکن که بلافاصله بگوئی نتیجهٔ این بیماری فقط یک تهوع است که آنهم چیزی نیست. از طرف دیگر، سرطان معده همین علائم را دارد. میان خودمان بماند، آگریپینا هم عمیقاً دربارهٔ سلامت مزاج کلودیوس نگران است. این مرد پرخوری می‌کند و به‌یک روش صحیح تغذیه‌هم پابند نیست.»

درپایان توصیه کرد که هیچ‌گونه نگرانی نداشته باشیم وبا صلح وآرامش بخوابم. بعد مرا به‌خانه فرستاد.

در غیبت من، هی‌رکس، نوکر یا غلامم، یک پرده گوشت نو آورده و وزن اضافه کرده بود. بنابراین در سفری دراز و پردردسر او به دردم نمی‌خورد. کاری نمی‌کرد جزاین که خسته شود و نفس بزند و بنالد و آرزوی آسایش کورینت را بکند.

گفتم: «به‌زودی سالروز درگذشت مادر من فرا می‌رسد. بیا باهم به مقامات صالحه رجوع کنیم تا حکم آزادی تو را به‌دستت بدهم که بتوانی در کورینت بمانی و خانه را نگه‌داری چون به‌این نتیجه رسیده‌ام که اگر همهٔ چیزهائی را که با وام خریده‌ام به عجله بفروشم، ضرر خواهم کرد.»

در شهرداری هزینهٔ مخصوص آزاد کردن برده را پرداختم و لوحهٔ رنگین آزادی وی را شخصاً به‌دستش گذاشتم. در همان هنگام ترتیبی دادم که او حق ادارهٔ امور خانه و حفظ اثاث منزل مرا در کورینت داشته باشد.

هی‌رکس لوزوس همراه من به لنگرگاه سنچریا[1] آمد تادر آن‌جا سوار کشتی شوم و به افه‌سوس حرکت کنم. او یک بار دیگر از من سپاسگزاری کرد که به‌وی اجازه داده بودم خود را لوزوس بخواند چون این اسم به‌نظر او بسیار بزرگ‌تر و ارزشمندتر از نام خاضعانه مینوتوس بود. اشکه‌هائی که به خاطر جدائی از من می‌ریخت، کاملا صادقانه به‌نظر می‌رسید ولی تصور می‌کنم وقتی کشتی من به راه افتاد، نفس راحتی کشید که از چنگ ارباب بسیار جوانی که هیچ کارش قابل پیش‌بینی نیست، آسوده شده است.

کتاب ششم

سابینا (۱)

تروکسوبورس[۲]، رئیس راهـزن کوه‌نشینان، در ارمنستان مزاحمت‌هـای بسیاری ایجاد کرد که وقت لژیون‌های شام مصروف رفع آنها گردید. او یک نیروی اعزامی کارآزموده‌هم به قسمتی از اراضی نزدیک سواحل سیسیل فرستاد که از آن‌جا به‌سوی کرانه‌های دریا سرازیر شدند و بندرها را تاراج کردند و رفت‌وآمد بازرگانی دریای مدیترانه را به‌خطر انداختند. انتیوکوس[۳]، پادشاه پیر سیسیل، قدرت دفع این غارتگران را نداشت زیرا نیروهای کمکی وی در ارمنستان بودند. سرانجام کلیتورس[۴] شروع به محاصره شهر بندری آنه‌موریوم[۵] کرد. من در راه خود از افه‌سوس به سوی انطاکیه، یک لشکر سواره‌نظام شامی را دیدم کـه به فرماندهی سرلشکر کورتیوس سه‌وروس[۶] شتابان عازم دفاع از آنه‌موریوم بودند. تحت این مقتضیات، من وظیفهٔ خود شمردم که به‌آنان بپیوندم.

در بیرون از دروازه‌های آنه‌موریوم، ما شکست سختی خوردیم چون زمین آن ناحیه برای کوه‌نشینان پیرو تروکسوبورس مساعدتر بود تا برای سواره نظام ما. من از پهلو و بازو زخم برداشتم. طنابی به گردنم انداختند و دستم را از پشت بستند و مرا به کوه‌های غیرقابل دسترس راهزن مذکور بردند. مدت دو سال در

1- Sabina
2- Troxobores
3- Anticchus
4- Cleitors
5- Anemurium
6- Curtius Severus

گرو تروکسوبورس بودم. او با ما گروگان‌ها بلهوسانه رفتار می‌کرد؛ با ما گاهی خوب بود گاهی بد.

زخم‌های من عفونت پیدا کرده بود و مرا عذاب می‌داد. از آنها چرک بیرون می‌آمد و من فکر می‌کردم که خواهم مرد. در طی آن دوسال، یاد گرفتم که در کمال خواری و سختی زندگی‌کنم؛ همیشه آماده بودم که یا عذاب ببینم یا بمیرم.

تروکسوبورس، در روزگار موفقیت خویش، مردانی گرد آورده و برای جنگجوئی تربیت کرده بود. ولی پس از نخستین شکست خود، درست به همان اندازه از افراد خویش را از دست داد چون در حالیکه از موفقیت خود سرمست غرور بود، مرتکب اشتباهی شد و در دشتی هموار، وارد جنگ گردید و چون گروه او در این‌گونه جنگ تعلیم‌و انضباط کافی نداشتند، نتوانستکاری از پیش ببرد. شاه آنتیوکوس، با اسیرانی که از وی گرفته بود به مهربانی رفتار کرد. آنان را آزاد ساخت و به کوهستان فرستاد و قول داد تمام کسانی که تروکسوبورس را ترک‌کنند، مشمول عفو و مرحمت واقع خواهند شد. اغلب کسان و یاران تروکسوبورس حساب کردند که به اندازهٔ کافی غنیمت به دست آورده و به‌قدر کفایت نیز بازی را ادامه داده‌اند. این بود که به روستاهای خویش گریختند تا بقیهٔ عمر خود را مثل سیسیلیان ثروتمند زندگی کنند. تروکسوبورس این فراریان را تعقیب کرده و کشته و بدین وسیله کینه‌توزی خونین در میان دوستان قبیله‌ای خویش به‌وجود آورده بود.

سرانجام حتی نزدیک‌ترین کسان وی از بیرحمی و بدگمانی و بلهوسی وی به‌جان آمدند و او را اسیر کردند تا خود مورد مرحمت قرار گیرند. این واقعه درست بموقع اتفاق افتاد چون لشکریان آنتیوکوس نزدیک می‌شدند بردگان مشغول فروریختن دیوارهای جلوی غار دزدان بودند و تیرهائی برای اعدام ما در بیرون برپا می‌شد هم‌زنجیران من درخواست می‌کردند که عوض ما تروکسوبورس را به‌دار آویزند. ولی شاه آنتیوکوس زود دستور داد که گردنش را بزنند تا به این پیشامد دردناک پایان داده باشد.

من و اسیران دیگری‌که هم‌زنجیرم بودند، بدون هیچ‌گونه تأسف از هم جدا شدیم چون در دورهٔ تاریکی و گرسنگی و بدبختی درون غار، دیگر از مصاحبت هم سیر بلکه بیمار شده بودیم. در حالیکه آنان به انطاکیه بازمی‌گشتند، من در آنه‌موریوم سوار یک کشتی جنگی رومی شدم که به افه‌سوس می‌رفت. شاه آنتیوکوس رنج‌هائی را که ما متحمل شده بودیم، سخاوتمندانه تلافی کرد تا دهان

شکایت ما را بسته باشد.

جونیوس سیلانوس که آن‌زمان در آسیا پروکنسول بود، در افه‌سوس مرا به‌خوبی پذیرفت و به ملک ییلاقی خود در خارج از شهر دعوت کرد و به پزشک خود سپرد که مرا درمان کند. سیلانوس در حدود پنجاه سال از عمرش می‌گذشت. کندکار بود ولی شخصیتی غیرقابل اتهام داشت به‌حدی‌که امپراتور گایوس، در روزگار فرمانروائی خویش، او را به علت ثروت بی‌حسابش مانند یک مجسمهٔ بی‌حس طلائی وصف کرده بود.

وقتی در پیش سیلانوس نام آگریپینا و نرون را برزبان آوردم، قدغن کرد که در نزد او راجع به کلودیوس و درد معدهٔ وی یک کلمه حرف نزنم چون دوتن از مردان برجسته را اخیراً از رم تبعید کردند تنها بدین علت که از یک ستاره‌شناس خواستار پیشگوئی در بارهٔ طول عمر امپراتور شده بودند. پس از آن سنای رم لایحه‌ای در بارهٔ تبعید کلدانیان به‌تصویب رسانده بودند. همه‌چیز را پیشگوئی می‌کردند جز تبعید خود را!

سیلانوس ظاهراً فکر می‌کرد که آگریپینا به‌نحوی مسؤول مرگ برادرش، لوسیوس، است. همانطور که خیال می‌کرد مسالینا در زمان حیات خود با خواب‌های بدی که دربارهٔ آپیوس‌سیلانوس[3] می‌دید، او را به بدبختی انداخت. بدگمانی بیجای وی مرا به‌خشم آورد.

برآشفتم و گفتم: «شما چه‌گونه می‌توانید دربارهٔ نخستین خانم رم این فکر را بکنید؟ آگریپینا بانوی شریف و محترمی است. برادرش گایوس امپراتور بود و خود خانم همسر یک امپراتور و از اعقاب خدا اوگوست‌است.»

سیلانوس احمقانه لبخندی زد.

بعد اظهار داشت: «این‌طور به‌نظر می‌رسد که در رم حتی پاک‌ترین تبار هم دیگر ضامن مصونیت کسی نیست. شما باید دومی‌سیا لپیدا[3] عمهٔ نرون را به یاد داشته باشید که وقتی آگریپینا به‌علت خیانت و هرزگی آشکار تبعید شد، از روی مهربانی و دلسوزی تربیت نرون را عهده‌دار گردید. همیشه وقتی آگریپینا به نرون سخت می‌گرفت، دومی‌سیا از او مراقبت می‌کرد. در همین اواخر دومی‌سیای بیچاره محکوم به مرگ شد زیرا می‌گفتند می‌خواسته با سحر و جادو به

1- Junius Silanus
2- Appius Silanus
3- Domitia Lepida

آگریپینا صدمه بزند. همچنین، بردگان خویش را در کالابریا[1] تحت کنترل نگاه نداشته است. خوب، این دومی‌سیاهم از اعقاب اوگوست بود.»

سیلانوس به سخنان خود ادامه داد و گفت: «واگر سرانجام، حتی بدون این که ما بلند حرفش را بزنیم، اجل سر برسد و کلودیوس را تحویل بگیرد، درین صورت، من‌هم از پشت خدا اوگوست هستم. اگر سنای رم مرد سالمندی مثل مرا به پسری که هنوز رشد کافی نیافته ترجیح دهد، نباید تعجب‌کنم. شهرت من لکه‌دار نیست. دشمنی‌هم ندارم.»

نظر سیلانوس در این خصوص درست بود چون همه او را به‌اندازه‌ای ساده‌لوح و کودن می‌شمردند که یقین داشتند هیچ‌کس کینه‌ای از وی بردل ندارد و اگر برمسند امپراتوری بنشیند، همه با وی موافق خواهند بود و بعدهم از ساده‌لوحی وی استفاده‌ها خواهند کرد. ولی البته من از خودبینی بیجای وی یکه خوردم.

با بهت و حیرت از او پرسیدم: «آیا واقعاً تصور می‌کنید که امپراتور خواهید شد؟»

جونیوس سیلانوس از خجالت سرخ شد.

گفت: «شما نباید این اندیشه را در بیرون پخش کنید. این سناست‌که باید تصمیم بگیرد. ولی، میان خودمان بماند، من نمی‌توانم که با صداقت از نرون جانبداری کنم. پدرش چنان هول‌انگیز و بیرحم بود که روزی در میدان عمومی شهر چشم یک سلحشور رومی را از کاسه درآورد چون مؤدبانه راه را برایش باز نکرده بود.»

سیلانوس با دارائی سرشار خود در آسیا مانند یک پادشاه به‌سر می‌برد. دچار سل موروثی شده و به‌رم بازگشته تا کارهای خود را سر و سامان دهد او همچنین برای من تعریف کرد که پروکنسول‌گالیو، پس از پایان دورهٔ خدمتش و بعد، برای بازیافتن سلامت مزاج خود، به‌مصر برود که آب و هوای خشک‌تری دارد.

من بو بردم که گالیو غیراز حفظ سلامت خود، کار دیگری‌هم در مصر دارد ولی نمی‌توانستم به او بنویسم که سیلانوس چه توقعات غیرمنتظره‌ای دارد. از طرف دیگر، حس می‌کردم ناچارم گزارش دهم که نرون، آن‌طور که مادرش وسنکا باور کرده‌اند، در شهرستان‌ها پشتیبان ندارد.

پس از دور اندیشی بسیار، سرانجام مستقیماً به سنکا نامه‌ای در بارهٔ اسارت خود نگاشتم.

۱ــ Calabria ، ناحیه‌ای حاصلخیز در جنوب غربی شبه جزیرهٔ ایتالیا.

(در پایان نامهٔ مذکور نوشتم:)

پروکنسول جولیوس سیلانوس با مهمان نوازی کریمانه‌ای از من پذیرائی کرده است و میل ندارد که من به وطن برگردم زیرا کاملا بهبود نیافته‌ام و زخم‌هایم هنوز چرک می‌کند. اما نگرانی من از این بابت است که سیلانوس در بارهٔ آگریپینا و نرون نظر خیلی خوبی ندارد و به‌خود می‌بالد که‌از اعقاب اوگوست است و ضمناً معتقد است که در سنا دوستانی دارد. منتظر توصیهٔ شما هستم که آیا باید به‌رم برگردم یا در حال حاضر همین‌جا بمانم.

در آغاز زمستان یک کشتی تندرو رومی وارد شد و سلحشور نسبتاً سالخورده‌ای به‌نام پوبلیوس سلر[1] را به افه‌سوس آورد. او پیام‌آورد که کلودیوس، چنانکه مدتی انتظار می‌رفت، از اختلال معده در گذشته است. آفرانیوس‌بوروس[2] رئیس گارد نگهبان، نرون را به اردوگاه افراد گارد برده است. در آن‌جا نرون سخنرانی کرده و به افراد قول داده است که پاداش نقدی مرسوم به ایشان پرداخته می‌شود. او در میان تحسین عمومی، امپراتور اعلام شده و اعضاء مجلس سنا نیز به اتفاق آراء این تصمیم را تأیید کرده است.

پروکنسول جونیوس سیلانوس، فرمان‌ها و اعتبارنامه‌هائی را که سلر با خود آورده بود به‌دقت مطالعه کرد. پوبلیوس‌سلر با وجود سن نسبتاً زیاد، مردی نیرومند بود و به‌نظر می‌رسید که می‌داند چه می‌خواهد. یک بریدگی شمشیر شکافی در گوشهٔ دهان وی به وجود آورده و آن را کج ساخته بود به‌طوری‌که او همیشه زشت جلوه می‌کرد.

او پیامی‌هم از سنکا برای من آورده بود. سنکا با تشکر از نامهٔ من اصرار کرده بود که زود به‌رم برگردم چون نرون ضمن معرفی رژیم اعتدالی خویش به دیدار دوستان حقیقی خود اظهار اشتیاق کرده است. جنایات، نزاع‌ها و اشتباهات گذشته، از یاد رفته و بخشوده شده است. تبعیدیان می‌توانند به‌رم برگردند. نرون امیدوار است‌که با پشتیبانی پدران در مجلس سنا تا جائی پیشرفت کند که برای بشریت خوشبختی بیاورد.

گام‌های اداری ورسمی لازم برداشته شد. فرمانروایان‌آسیا تصمیم گرفتند تصویر نرون را به مشهورترین پیکره‌سازرم سفارش دهند. ولی‌جونیوس سیلانوس،

1- Publius Seler

2- Aphranius Burrus

با وجود ثروت سرشار خویش، مهمانی ویژه‌ای به افتخار نرون ترتیب نداد؛ در صورتیکه می‌بایست این کار را کرده باشد. فقط نزدیک‌ترین دوستان خویش را به‌ملک ییلاقی خود دعوت کرد. بدین شیوه، ما در سر میز غذا بیش از سی نفر نبودیم.

پس از یک قربانی برای امپراتور کلودیوس، که اینک سنا او را خدا اعلام کرده بود، جونیوس سیلانوس، رو به‌سوی سلر برگرداند و با لحنی نیشدار گفت: «این پرگوئی را کنار بگذاریم، بگوئید ببینیم واقعاً در رم چه اتفاقی افتاد؟»

پوبلیوس سلر ابروهای خود را بلند کرد و زهرخند ناهنجاری برلب آورد.

گفت: «آیا فشار کار زیاد و انجام وظائف، شما را از حال طبیعی خارج کرده؟ چرا این قدر ناآرام هستید؟ سن شما و وضع جسمانی شما اقتضای عصبیت و هیجان غیرضروری را ندارد.»

جونیوس سیلانوس به‌راستی سنگین نفس می‌کشید و خیلی زننده رفتار می‌کرد، درست مثل کسانی که از شدت ناامیدی به‌سیم آخر زده‌اند و آماده‌اندکه هرچه دلشان خواست‌بکنند یا بگویند. ولی پوبلیوس سلر کوشیدتا با لحنی مزاح‌آمیز موضوع را پرده‌پوشی کند.

گفت: «در راه تشییع جنازهٔ کلودیوس، نرون به عنوان پسر وی، مطابق مرسوم، در میدان عمومی شهر نطقی به یاد او ایراد کرد. در این‌که سخنرانی به‌فکر خودش یا به کمک سنکا تهیه شده بود، من چیزی نمی‌توانم بگویم. نرون، با وجود جوانی، علائم استعداد شاعری خود را نشان داده است. درهر صورت، او با صدائی صاف و بدون لکنت و حرکاتی دلپسند سخنرانی خود را به پایان رساند. هنگامی‌که در بارهٔ خانوادهٔ بلندآوازهٔ کلودیوس و مناصب کنسولی و پیروزی‌های نیاکان خویش و دانش دوستی خود و آرامش طلبی رژیم خود زبان به ستایش گشوده بود، پدران، سلحشوران و سایر افراد ملت با کمال توجه به سخنانش گوش می‌دادند. بعد نرون، مثل این‌که رعایت رسوم مجبورش کرده باشد، ناگهان استادانه لحن خود را تغییر داد و شروع به ستایش حکمت و نبوغ و سیاستمداری کلودیوس کرد. هیچ‌کس نتوانست از خنده خودداری کند. و قاه قاه خنده، پی‌درپی نطق یادبود او را قطع می‌کرد. حتی وقتی شکایت کردکه براثر درگذشت کلودیوس مصیبتی ناگوار و زیانی غیرقابل جبران بدو دست داده، همه خندیدند. تشریفات مراسم تشییع تبدیل به یک نمایش مسخره شد. هیچ‌کس نمی‌توانست مسرت فراوان خود را پنهان کند که رم سرانجام از دست یک پیرمرد بیرحم و شهوتران و کم‌عقل و معتاد آسوده شده است.»

جونیوس سیلانوس جام طلای خود را چنان با خشونت به لبهٔ نیمکت خود کوبیدکه شرابش به‌صورت من پرید.

با اوقات تلخی گفت: «کلودیوس، امپراتور معاصر من بود. نمی‌توانم اجازه دهم‌که یادبود او مورد توهین واقع شود. وقتی پدران سنا سرعقل بیایند خواهند دید که پسر هفده سالهٔ زنی دیوانهٔ قدرت، نمی‌تواند برجهان فرمانروائی کند.»

ولی سلر آزرده‌خاطر نشد.

گفت: «کلودیوس خدا اعلام شده. چه‌کسی می‌تواند از یک خدا بدگوئی کند؟ در الیزیوم[1] مقام ربانی کلودیوس چنان بلند است که مافوق هرگونه اهانت و انتقاد است. شما باید این‌را بدانید. گالیو، برادر سنکا، احتمالا به شوخی، اظهار داشت که یک قلاب به آروارهٔ کلودیوس بسته و او را به بهشت کشانده‌انـد همچنانکه ما معمولا پیکر یک خائن را از تولیانوم[2] به رودخانهٔ تیبر می‌کشیم. ولی این‌نوع شوخی‌هم فقط نشان می‌دهدکه ما یک‌بار دیگر ممکن است بتوانیم آزادانه در رم بخندیم.»

جونیوس سیلانوس هنوز از خشم جوش و خروش می‌کرد که پوبلیوس لحن خود را تغییر دادو با صدائی که اثری‌از هشدار در آن بود، گفت: «پروکنسول، بهتر بود که جامی به‌سلامت امپراتور جدید می‌نوشیدید و کینهٔ خود را فراموش می‌کردید.»

به دستور او، هلیوس[3] جام زرین دیگـری آورد وبه دست سلر داد. سلر در پیش چشم همهٔ ما شرابی درآمیخت و جام را به لب‌های خود برد و سپس آن‌را به سیلانوس داد، چون سیلانوس جام خود را به لبهٔ نیمکت زده و غر کرده بود. سیلانوس جام را گرفت و مطابق معمول در دو جرعه خالی کرد. چون نمی‌توانست به‌یاد امپراتور ننوشد.

پس از کنار گذاردن جام، می‌خواست سخن خود را روی همان موضوع ادامه دهد که ناگهان رگ‌های شقیقهٔ وی باد کرد و در حالیکه گلوی خود را گرفته بود به ناله افتاد. حرف نمی‌توانست بزند. صورتش‌رو به تیرگی می‌رفت ورنگش کبود می‌شد. با وحشت به‌او خیره خیره نگریستیم. پیش از آن که کسی به او فرصت حرکت داده باشد، برزمین افتاد. بدن فربه او یکی دوبار تند تکان خورد.

۱ــ Elysium ، طبق تخیلات شاعران یونان و رم قدیم، اقامتگاه ارواح مردگان پرهیزگار درآن جهان.

۲ــ Tullianum ، نام یکی از زندان‌های رم قدیم.

3- Helius

آنگاه جلوی چشم ما از گلوی خفقان گرفتهٔ خویش آخرین نفس را کشید.

همه با وحشت ازجا پریدیم. قدرت حرف نداشتیم. تنها پوبلیوس سلر عقل و ارادهٔ خود را حفظ کرده بود.

گفت: «من به‌وی هشدار دادم که زیاد جوشی نشود. او به علت خبر غیر منتظره‌ای که شنید تحمل خود را از دست داد و پیش از صرف غذا با آبی که بسیار داغ بود استحمام کرد. ولی اجازه بدهید که این حملهٔ قلبی را بیش‌تر به فال نیک بگیریم تابه‌فال بد. شما همه شنیدید که او با چه‌کینه‌ای در بارهٔ امپراتور جدید و مادرش حرف زد. برادر کوچک وی، لوسیوس، هم در زمان حیات خود، وقتی کلودیوس قرار ازدواج خود را با اوکتاویا به‌هم‌زد، تقریباً به‌همین شکل جان خود را برباد داد فقط برای این‌که روز عروسی کلودیوس و آگریپینا را خراب کرده باشد.»

همه یکباره باهم شروع کردیم به گفتگو در بارهٔ این که چه‌گونه مردی فربه با اضافه وزن ممکن است در اثر هیجان ناگهان دق کند و چه‌گونه رنگ چهره ناگهان سیاه می‌شود. هلیوس پزشک ویژهٔ سیلانوس را که به موجب مقررات بهداشتی مردم کوس[1] تازه به بستر رفته بود، برای معاینهٔ ارباب آورد. او وحشت‌زده وارد شد. جسد را برگرداند. چراغ بیش‌تری خواست و با بی‌اعتمادی به گلوی سیلانوس چشم دوخت.

وقتی پوبلیوس سلر از او در این باره پرسش کرد، با صدای شکسته‌ای به‌اعتراف پرداخت که بارها ارباب خود را از افراط در صرف غذای لذیذ برحذر داشته و از نوشیدن شراب منع نموده؛ همچنین تأیید کرد که نشانه‌ها همه حاکی از حملهٔ قلبی است.

پوبلیوس سلرگفت: «این واقعهٔ ناگوار باید در گواهینامهٔ پزشک به‌ثبت برسد. همچنین سندی رسمی در این باره تنظیم گردد تا ما همه، که گواهان قضیه بوده‌ایم، آن‌را امضاء کنیم. وقتی پای یک شخص مشهور در میان است، مرگ غیرمنتظر او زبان بدگویان را به‌کار می‌اندازد. لذا این نکته‌هم باید ذکر شود که من خودم شخصاً، پیش از دادن شراب به‌او، آن را چشیدم.»

ما با حیرت و پریشانی به یکدیگر نگاه کردیم. یقیناً این‌طور به‌نظر می‌رسید که سلر نخست جام را برلب خویش برده بود. ولی از سوی دیگر اگر در جام زهر بوده، او خیلی آسان می‌توانست فقط تظاهر به‌چشیدن کرده باشد. من در این‌جا دقیقاً آنچه را که اتفاق افتاد شرح داده‌ام چون بعد گفته شد که آگریپینا

۱ـ Cos ، یکی از جزایر یونان، نزدیک سواحل ترکیه.

سلر را با مأموریت مخصوص مسموم ساختن سیلانوس به پیش وی فرستاده بود. شکی نیست که مرگ وی در لحظه بسیار مساعدی اتفاق افتاد زیرا خشمگین بود و ظاهراً احتمال می‌رفت که براثر شدت هیجان سکته کرده باشد.

شایعهٔ حاکی از این بود که سلر، هم به هلیوس رشوه داده بودهم به‌پزشک. ونام من هم با اشارهٔ مغرضانه‌ای به دوستی من و نرون، در آن قضیه به میان آمد. سنا درخواست کرد که قضیه مورد تحقیق کامل قرار گیرد ولی بازجوئی از سلر و محاکمهٔ او سال به‌سال به‌تعویق افتاد تا سرانجام که وقتی سلر به علت پیری مرد، پروندهٔ او راهم به‌طاق نسیان گذاشتند. من از این که به سود او گواهی داده بودم می‌بایست خوشوقت باشم چون هلیوس هم‌بعداً در خدمت نرون به‌مقام برجسته‌ای رسید.

مرگ ناگهانی پروکنسول طبیعتاً در افه‌سوس، همچنین در سراسر ناحیهٔ آسیا، توجه زیاد جلب‌کرد. برای جلوگیری از تولید نگرانی میان مردم، مراسم تشییع جنازهٔ مفصلی برای او برپا گردید. جسد او نیز در باغ محبوبش که در ملک ییلاقی وی قرار داشت، سوزانده شد. وقتی تودهٔ هیزم‌ها سوخت و آتش فرو نشست، خاکسترهای جسدش را جمع کردیم و در خاکستردان ظریفی‌ریختیم. این ظرف را در رم برای گورستان خانوادگی سیلانوس، که به سرعت پرمی‌شد، فرستادند. پوبیلوس سلر منصب پروکنسولی را تحویل گرفت تا وقتی که سنای رم فرصت پیدا کند و از میان کسانی‌که منتظر نوبت خود بودند، پروکنسول جدیدی برگزینند. به‌هرصورت قرار بود دورهٔ خدمت سیلانوس به‌زودی پایان‌یابدو بازنشسته شود. منتهی سرنوشت او چنین بود که دورهٔ بازنشستگی خود را در دنیای دیگر بگذراند.

طوفان‌های زمستانی اینک به بالاترین حد شدت رسیده بود و در بندر هتی یک کشتی پیدا نمی‌شد که به ایتالیا برود. ولی پوبلیوس سلر از من خوشش نمی‌آمد و من‌هم برای پرهیز از درگیری با وی، بالاخره یک کشتی کوچک پیدا کردم که پراز پیکره‌های خدایان‌بود ومی‌خواست تحت حمایت آرتمیس[1] خطر کند و به دریا بزند وتا کورینت برود. بخت با ما یار بود که‌به طوفان‌های شمالی برنخوردیم ولی چند بار ناچار شدیم که به لنگرگاه‌های کنار جزائر پناه بریم.

در کورینت، هی‌رکس لوزوس چون مدتی دراز می‌گذشت که از من خبری نداشت، به‌خیال این‌که من از دست رفته‌ام برایم سوگواری کرده بود. او

۱ــ Artemis ، در اساطیر یونان، یکی از دختران زئوس، الههٔ باکره‌ای‌که‌به عنوان زنی شکارچی باتیروکمان نشان داده می‌شود. روی تولد حیوانات نظارت می‌کند ونگهبان گله‌هاست.

از همیشه چاق‌تر به‌نظر می‌رسید. با چانه‌ای که بلند گرفته بود، مغرورانه راه می‌رفت و هنگامی‌که به‌حرف می‌افتاد، صدایش به وزوز زنبور شباهت داشت.

وقتی ناملایمات افه‌سوس را برایش تعریف کردم، با زیرکی سر خودرا تکـــان داد.

گفت: «ما در این‌جاهم دردسر داریم. به‌خاطر دارید که پولس از این‌جا به اورشلیم رفت تا با بزرگان قوم مشورت کند. آنان تعلیم او را خیلی پیچیده شمردند و ما تصور می‌کنیم که مجالس‌او مورد تصویب قرار نمی‌گرفت. جـــای تعجب نیست که وقتی رنجش پیدا می‌کند، با حرارت بیش‌تری حرف می‌زند. او باید سهمی از روح مسیح داشته باشد زیرا با «ایمان درمانی» (یعنی با درمان بیمار از راه ایمانی‌که به خداوندیا مسیح دارد) پیشرفت کرده. ولی مسیحیانی که معتدل‌ترند، از او دوری می‌جویند. خوشبختانه کیفاس که از مهم‌ترین شاگردان عیسای ناصری است، به دیدن ما می‌آید. او به بسیاری از جاها سفر کـــرده تا آرامش خاطری به‌دست آورد و قصد دارد که به رم برود تا مانع زد و خورد و کشمکش یهودیانی شود که از تبعید برگشته و مشاجرات دیرین را از سر گرفته‌اند. من به‌او بیش از هرکس دیگری اعتقاد دارم زیرا تعالیم وی مستقیماً از زبان عیسای ناصری است.»

هی‌رکس چنان با احترام از کیفاس صحبت کردکه من تصمیم گـــرفتم بـــه جستجوی او بروم، اگرچه دیگر قلباً از دست یهودیان و مسیحیان به‌ستوه آمده بودم. این کیفاس اصلا ماهیگیری اهل جلیل بود که عیسای ناصری بیست و پنج سال پیش، یعنی قبل از تولد من، به او در عوض صید ماهی، صید دل‌ها را آموخته بود.

کیفاس با مردی یهودی زندگی می‌کرد که به مسیح ایمان داشت. این مرد ماهی‌هائی را که در روغن زیتون حفظ کرده بود، می‌فروخت و به‌هیچ‌وجه ثروتمند نبود. وقتی من همراه هی‌رکس به خانهٔ وی رفتم، ناچار شدم که از بوی گند ماهی و بوی ماسه‌های مزاحمی که از کفش مهمانان و مشتریان وی برزمین مانده بود، بینی خود را بگیرم.

کیفاس یهودی خرقه‌ای پوشیده بود که گوشه‌هایش منگوله داشت. مردی بود تنومند با موهائی پرپشت و ریشی سیاه که رشته‌هائی خاکستری در میانش دیده می‌شد. از دست‌های پت و پهنش معلوم بود که زمانی به کارهای دستی عادت داشته است. وضع او آرام و بی‌دغدغه بود ولی وقتی به‌من می‌نگریست. فکر کردم که در چشمانش درخششی از نوعی زیرکی دهقانی می‌بینم. به‌نظـــر

می‌رسید که پرتویی از حس ایمنی می‌پراکند.

هی‌رکس مشتاقانه از کیفاس خواست تا دربارهٔ چگونگی رهائی خویش از چنگ شاه هرود[1] و معجزاتی کـه به نام عیسی مسیح انجام داده بود، بـرای مـا تعریف کند. اما کیفاس که متوجه من بود و نمی‌خواست که به معجزات خـود ببالد، به‌شکسته نفسی پرداخت و خود را مورد تمسخر قرارداد و گفت که پیش‌از مصلوب شدن عیسای ناصری، از او پیروی کرده اما چه‌قدر کم توانسته است کـه مقاصد وی را درک‌کند. این‌راهم شرح داد که چه‌طور در طی مراسم دعائی که عیسی در آخرین شب زندگی خویش کرد، او نتوانسته خود را بیدار نگاه دارد. وقتی حضرت عیسی را گرفتند، او نیز جزء بازداشت شدگان بود ولی پیرامون آتشی که در محوطهٔ زندان می‌سوخت، او سه‌بار شناسائی عیسی را انکار کرد، درست همانطور که حضرت عیسی پیشگوئی کرده بود آنهم در هنگامی‌که کیفاس افتخار می‌کرد که آمادهٔ شرکت در کلیهٔ مصائب اوست.

دریافتم که ویژگی کیفاس بیش‌تر بسته به همین‌گونه داستان‌های ساده است که به اندازه‌ای هرسال آنها را تکرار کرده که دیگر همه را ازبر شده است.

با روش پیش‌پا افتادهٔ یک ماهیگیر درس نخوانده، سخنان و تعلیمات عیسی را درست همان‌طورکه از دهان خود وی بیرون آمده بود، خوب به‌خاطر داشت و با فروتنی ویژهٔ خود می‌کوشید که سرمشقی برای مسیحیان دیگر باشد.

هنگامی که من با عبور از مسیری طوفانی سرانجام از راه پوتیولـی[2] به رم برگشتم، مدتی دراز از جشن ساتورنالیا[3] گذشته بود.

نخستین کاری که می‌خواستم بکنم، رفتن به وامینالیس[4] و دیـدن پدرم بود که حس می‌کردم دیگر در نظرش مانند یک بیگانه هستم. ولی عمه لایلیا مرا به کناری کشید.

گفت: «بهتر است که تا نفهمیده‌ای چه اتفاقاتی در رم افتاده، به هیچ‌جا نـروی.»

1- Herod

2- Puteoli

3- Saturnalia ، جشنی که در رم قدیم، آخر ماه مارس، به نام ساتورن خدای حاصلخیزی و وبارداری می‌گرفتند و عموم طبقات مردم درآن شرکت‌می‌کردند وبی‌پروا به‌همه‌گونه خوشگذرانی می‌پرداختند. احتمالا قسمتی از مراسم جشن‌کریسمس مسیحی از ساتورنالیا اقتباس‌شده‌است.

4- Vaminalis

خانم که هیجانی کین‌توزانه در نهادش می‌جوشید، برایم تعریف کرد که چه‌گونه امپراتور کلودیوس تصمیم گرفته بود به بریتانیکوس، با وجود جوانی‌اش، ردای مردی بدهد و چه‌طور در حال مستی، بی‌پروا، موضوع قدرت طلبی شدید آگریپینا را به‌پیش کشیده بود. از این‌رو آگریپینا قارچ سمی به او داده بود. این در سراسر رم ورد زبان مردم شده بود و نرون‌هم آن‌را می‌دانست. می‌گفتند او اعلام کرده که آبگوشت قارچ می‌تواند مرد را به مقام خدائی برساند. کلودیوس نیز خدا اعلام شده بود و آگریپیناهم به ساختن پرستشگاهی برای شوهر در گذشتهٔ خویش اشتغال داشت ولی بسیار کم بودند کسانی که درخواست کهانت در آن‌معبد را می‌کردند.

با تلخی گفتم: «معلوم می‌شود که رم هنوز مانند گذشته بستر داغ شایعات است. ما از دو سال پیش تاکنون این‌طور می‌دانستیم که کلودیوس دچار سرطان معده بود، اگرچه خودش نمی‌خواست به موضوع اقرار کند. چرا شما عمداً می‌خواهید خوشوقتی مرا به‌هم بزنید؟ چرا بیخود می‌خواهید آدم را نگران کنید؟ من شخصاً آگریپینا را می‌شناسم و دوست نرون هستم. چه‌گونه ممکن است که چنین شایعات وحشت‌آوری را دربارهٔ آنها باور کنم؟»

عمه لایلیا، بی‌این‌که حرف‌های مرا شنیده باشد، به‌سخنان خود ادامه داد و گفت: «نارسیسوس، منشی مخصوص کلودیوس، هم به‌دوزخ فرستاده شد. در تقدیر از او باید گفت که پیش از خودکشی، تمام اسناد محرمانهٔ کلودیوس را سوزاند. آگریپینا تصمیم داشت که آن اسناد را به‌هر قیمتی که شده به‌دست آورد ولی نارسیسوس با کاری که کرد جان بسیاری از مردان را نجات داد. آگریپینا ناچار به اخذ یکصد میلیون سسترس از املاک او قناعت کرد. می‌خواهی باورکن می‌خواهی باور نکن، اگر آگریپینا مطابق میل خود رفتار می‌کرد، یعنی اگر می‌توانست که هرکاری دلش می‌خواهد، انجام بدهد، حمام خون برپا می‌شد. خوشبختانه سنکا و بوروس، رئیس گارد نگهبان، مردان معقولی هستند و توانستند خانم را از کار خود باز دارند. سنکا پس‌از نوشتن یک هجونامهٔ نیشدار دربارهٔ کلودیوس برای خوشامد سنا، به مقام کنسولی ارتقاء یافت. اکنون دیگر کسی نیست که بشنود کلودیوس خدا شده و به این حرف نخندد.

عمه لایلیا مدتی دیگر یاوه‌سرائی کرد تا بالاخره توانستم خود را ازچنگش خلاص کنم و بروم. وقتی برای رسیدن به خانهٔ پدرم شتابان به‌سوی وامینالیس قدم برمی‌داشتم، متوجه آزادی محیط شدم. محیط رم با گذشته خیلی فرق کرده بود. مردم جرئت خندیدن داشتند. بسیاری از مجسمه‌های میدان عمومی شهر پوشیده

بود از مضمون‌هائی‌که این و آن کوک کرده بودند و هرکه می‌رسید آنها را بلند می‌خواند تا مردم بشنوندو بخندند و تفریح کنند. هیچ‌کس به‌خود زحمت پاک‌کردن آن نوشته‌ها را نمی‌داد. و اگرچه بعد از ظهر بود، در خیابان‌ها جوانانی را دیدم که سرمست، چنگ می‌نواختند و شادی می‌کردند.

تالار پذیرائی تولیا، زن پدرم، مثل گذشته پر بود از جمعیتی که خواهش مساعدتی داشتند یا ادعای هواخواهی پدرم را می‌کردند، یا یهودیانی‌که دیدنشان مایهٔ تاسفم شد چون پدرم هرگز نمی‌خواست خود را از شرشان خلاص کند. تولیا از صحبت دربارهٔ دو شایعهٔ بسیار مشهور خودداری‌کرد و با کمال تعجب دیدم که به‌سوی من آمد و مرا گرم درآغوش‌گرفت. از نامادری خود کم‌تر این‌قدر مهربانی دیده بودم. انگشتان گوشت‌آلودش از انگشترهای گرانبها می‌درخشید و پوست شل و ورچروکیدهٔ گردن خود را با گردنبند چند رشته‌ای جواهر پوشانده‌بود.

فریاد زد: «مینوتوس، درست به موقع از سفر خود، به رم برگشتی چون پدرت به شنیدن خبر ناپدید شدن تو، از نگرانی بیمار شد، اگرچه من رفتار خود او را در دورهٔ جوانی به‌او یادآوری کردم. پسر بد، من می‌بینم که حالت بسیار خوب است. آیا در آسیا با بدمستی دعوائی کرده‌ای که این خراش‌های زشت بـه صورتت افتاده؟ می‌ترسیدم که پدرت از غصهٔ تو بمیرد.»

سال‌های عمر پدرم بالا رفته بود ولی در مقام خود، به عنوان یک سناتور، می‌توانست حتی بیش از گذشته، جلال و وقار خودرا حفظ کند. وقتی پس از غیبتی دراز به او نظر انداختم، ژرف‌ترین اندوه را در چشمش دیدم. در عمر خود چشمی آن‌قدر اندوهگین ندیده بودم. هرقدرهم که از دیدن من اظهار مسرت می‌کرد، ما نمی‌توانستیم خودمانی باهم حرف بزنیم. رغبتی نداشتم که تمام دیده‌ها و شنیده‌های خود را برایش شرح دهم. ذکر اسارت خود راهم به اختصار برایش برگزار کردم. سرانجام، بیش‌تر به شوخی، از او پرسیدم که یهودیان چرا هنوز او را ول نمی‌کنند. از او چه می‌خواهند؟

پدرم گفت: «فرماندار یهودیه، اکنون فلیکس برادر پالاس خزانه‌دار است. باید او را بشناسی. همان کسی است‌که با نوهٔ کلئوپاترا زناشوئی کرد. به علت آزمندی و اخاذی او، شکایت‌هائی از دستش کرده‌اند. شاید بهتر است‌که بگویم یهودیانی که هیچ‌کس نمی‌تواند ایشان را راضی نگه دارد، همیشه دردسر ایجـاد می‌کنند و حالا دوباره یکی رفته و در جائی یکی دیگر را کشته. فکر می‌کنم که سراسر یهودیه در اختیار یک دسته‌ازراهزنان است. یغماگری و آتش‌سوزی در

1- Felix

همه‌جا ادامه دارد و پیداست که فلیکس از حفظ نظم عاجز است. یهودیان می‌کوشند که موضوع را به سنا بکشانند ولی کدامیک از ما دلش می‌خواهد که خود را در این گونه امور درگیر کند. پالاس قدرتمندتر از آن است‌که کسی بتواند او را برنجاند. سناهم به اندازهٔ کافی در ارمنستان و بریتانیا دردسرهای واقعی دارد که باید به آنها برسد نه به یک مسألهٔ جزئی.»

پدرم سخنان خویش رادنبال‌کرد وگفت: «ما اکنون در کاخ جلسه‌ای داریم و آگریپینا می‌خواهد از پشت پرده گفتگوی سناتورها را بشنود. جلسه‌ای که در کاخ تشکیل می‌شود، یقیناً از جلسات کوریا آسایشش بیش‌تر است چون در کوریای‌هول‌انگیزکه محل تشکیل مجلس سناست، اگرهم‌یک‌وقت فرصت معجزآسائی دست دهد وعموم سناتورها حضور یابند، عده‌ای ناچار می‌شوند که سرپا بایستند و در زمستان پا سرمازدگی پیدا می‌کند.»

با اشتیاق پرسیدم: «اما نرون. در بارهٔ نرون چه فکر می‌کنید؟»

گفت: «می‌دانم که نرون روزی که ناچار بود یک حکم مرگ را امضا کند، آرزو می‌کرد که کاش هرگز نوشتن را نیاموخته بود. به‌طوری که بسیاری‌از مردم قلباً معتقدند، شاید او یک روز مایهٔ امیدواری نوع بشر گردد. به‌هرصورت او قسمتی از امور قضائی و حقوقی را به کنسول‌ها و سناتورها واگذاشته. در این که آیا منظورش از این کار عرض احترام به پدران شهر یا پرهیز از دردسر و پرداختن به سرگرمی‌های شیرین‌تر بوده، من حتی هیچ‌گونه حدسی‌هم نمی‌توانم بزنم.»

پیدا بود که پدرم حرف می‌زد تنها برای این که حرفی زده باشد. اخم می‌کرد و ناآگاهانه به‌آنچه در پشت‌سر من بود نگاه می‌انداخت و به نظرنمی‌رسید که کم‌ترین دلبستگی به‌امورکشور داشته باشد. ناگهان مستقیماً به‌من نگریست.

گفت: «مینوتوس، تنها فرزندم، از زندگی خود چه‌گونه می‌خواهی استفاده کنی؟»

در پاسخ گفتم: «دو سال خوارتر و بیچاره‌تر از هر برده‌ای در یک غار تاریک زندگی کرده‌ام. تلون خدای خوشبختی دو سال از عمر مرا برباد داده است. اگر من می‌توانستم که یک اندیشهٔ سازنده داشته باشم، فکرم این بود که روزی آن دوسال از دست رفته را جبران کنم وشاد باشم کـه مردی زنده هستم بدون این‌که به‌دل‌افسردگی بیجا تن دردهم و از خوشی‌های زندگی چشم بپوشم.»

پدرم حرکتی حاکی از توجه به سوی دیوارهای صیقلی شدهٔ تالار کرد مثل این‌که با حرکت خود شکوه و بزرگی منزل تولیا را می‌رساند.

به صدائی که همراه با اندوهی ژرف بود گفت: «شاید من‌هم در یک غار تاریک زندگی می‌کنم. من تسلیم وظائفی می‌شوم‌که انجام آنهارا از من‌نخواسته‌اند. ولی تو گوشتی از گوشت بدن مادرت هستی و نباید از دست بروی. آیا هنوز پیالهٔ چوبین او را داری؟»

گفتم: «این تنها یک کاسهٔ چوبین بود و راهزنان در سیسیل حتی آن‌قدر برایش ارزش قائل نشدند که آن را از من بگیرند. وقتی چند روز به ما آب‌نمی‌دادند، از تشنگی زبان خشکم چنان به دهانم می‌چسبید که دهانم را پرمی‌کرد و نفسم بوی نفس حیوانات وحشی را می‌داد. گاهی پیاله را پرازآب می‌پنداشتم و وانمودمی‌کردم که از آن آب‌می‌نوشم. ولی البته در آن آب نبود و تنها یک تخیل هذیان آمیز بود.»

گفتگو را با بحث در بارهٔ امور مالی به پایان رساندیم. پس از مشورت با تولیا که اونیز برای زندگی من نقشه‌هائی داشت، پدرم تصمیم گرفت نخست‌یک میلیون سسترس از ثروت خویش را به‌من منتقل‌کند تا چنانکه باید و شاید بـه ادارهٔ امور زندگی خود پردازم و مهمانی‌هائی بدهم و با برخی از مقامات عالیه روابطی سودمند برقرار کنم. قول داد که هروقت احتیاج داشتم، پول بیش‌تری در اختیارم بگذارد چون خود او، هرقدرهم که زیاد ولخرجی و ریخت‌وپاش می‌کرد، امکان نداشت که بتواند تمام دارائی خود را خرج کند.

می‌خواستند مرا برای صرف شام نگه‌دارند. ولی پیش از آنکه خبر ورود من به وسائل دیگر به کاخ برسد، بهتر بود که هرچه زودتر بازگشت خویش را بـه‌کاخ گزارش دهم. افراد گارد به‌من اجازه دادند که وارد کاخ شوم بدون اینکه مرا قبلا به‌خاطر اسلحه تفتیش کنند. زمان تا این‌اندازه عوض شده بود. ولی چه‌قدر تعجب کردم وقتی دیدم‌که بسیاری از سلحشوران در رواق‌ها برای باریابی انتظار می‌کشند. من حضور خود را به‌چندتن از درباریان اطلاع دادم. ولی سنکا چنان در زیر فشار بار سنگین کارهای خود بود که فرصت پذیرفتن مرا نداشت. و امپراتور نرون نیز خود را برای سرودن شعر در اتاق کار خویش محبوس کرده بود. هنگامی‌که سرگرم مشورت با فرشتگان الهام بود، کسی اجازه نداشت که مزاحم وی شود و رشتهٔ افکارش را بگسلد.

وقتی پی‌بردم که چه‌قدر از مردم از چه راه‌های مختلفی به سود امپراتور جوان گام برداشته تا او را برتخت نشانده بودند، متأثر شدم. همینکه می‌خواستم برگردم، یکی از منشیان متعدد پالاس پیش من آمد و مرا به اتاق آگریپینا برد. خانم با بیتابی به‌بالا و پائین قدم می‌زد. چهار پایه‌ها را برزمین می‌کوفت و با لگد قالیچه‌های گرانبهای شرقی را به‌یک‌سو می‌افکند.

با خشم گفت: «چرا بازگشت خود را مستقیماً به‌من خبر ندادی؟ آیا توهم دیگر به‌من احترام نمی‌گذاری؟ پاداش نیکی حق‌ناشناسی است. فکر نمی‌کنم هیچ مادری به اندازهٔ من برای فرزند و دوستان فرزندش فداکاری کرده باشد.

به‌او با القاب «علیاحضرت» و «مادر میهن» خطاب کردم، اگرچه می‌دانستم که شایستگی این القاب افتخاری را ندارد. رسماً او فقط کاهنهٔ خداکلودیوس بود. بعد عرض کردم: «چگونه راضی می‌شوید که مرا به تهمت حق‌ناشناسی سرزنش کنید؟ من حتی به‌خواب‌هم نمی‌دیدم که جرئت داشته باشم به‌خاطر گزارش کارهای بی‌اهمیت خود، برای شما که از داغ درگذشت همسر گرامی خویش سوگوارهستید مزاحمت فراهم کنم.»

آگریپینا اندکی پیش‌تر آمد و آن‌قدر به‌من نزدیک شد که دم گرم وی که بوی عطر بنفشه می‌داد به‌چهره‌ام خورد.

گفت: «مینوتوس لوزوس، جای خوشوقتی است که بازگشته‌ای. تو باوجود اشتباهات گذشتهٔ خود که صرفاً در نتیجهٔ بی‌تجربگی بوده، جوان خوش قلب و ساده‌ای هستی. در حال حاضر نرون بیش از هرچیز به دوستان واقعی خود نیاز دارد. پسر بی‌تصمیمی است و خیلی سهل به‌هرطرف کشیده می‌شود. شاید من نسبت به او خیلی سختگیر بوده‌ام. به‌نظرم که او عمداً شروع به دوری از من کرده، اگرچه نخست در یک تخت روان پهلوی من می‌نشست یا مؤدبانه به دنبال آن می‌آمد. شاید بدانی که سنا به‌من حق داده‌که هروقت بخواهم، سواره تا کاپیتولین[1] بروم. نرون دیوانه‌وار پول‌های گزافی را خرج کسانی می‌کند که استحقاق آن را ندارند. مثل بربط نوازان، هنرپیشگان، سوارکاران مسابقات اسب‌دوانی یانویسندگان مختلفی که آثاری در تعریف و تملق او بدوجود می‌آورند. درست مثل این که از ارزش پول هیچ اطلاعی ندارد. پالاس خزانه‌دار بسیار نگران است. از برکت وجود او درطی دورهٔ امپراتوری کلودیوس بیچاره وقتی خزانهٔ امپراتوری مطلقاً از خزانه دولت جدا شد، لااقل نظمی در امور مالی دولت به‌وجود آمد. نرون تفاوت این‌دو را نمی‌داند. حالا شیفته و شیدای یک کنیزک شده. می‌توانی تصورش را بکنی؟ ملاقات با یک دختر باریک‌اندام سپید پوست را به دیدن مادر خود ترجیح می‌دهد. این طرز رفتار، شایستهٔ یک امپراتور نیست. اگر این روش ادامه یابد، دوستان نااهل او را به همه‌گونه کارهای غیراخلاقی وادار می‌کنند.

آگریپینای قوی اراده و زیبا که معمولا باوقار و شکوه یک الهه رفتار

۱ـ Capitoline ، تپه‌ای که برروی آن، کاپیتول معبد ژوپیتر، مهم‌ترین وباشکوه‌ترین معبد رم قدیم قرار داشت.

می‌کرد، از بس متأثر بود چنان سهل و ساده عقده‌های دل خویش را پیش‌من باز می‌کرد که گوئی بیش از اندازه به‌دوستی من اعتماد دارد.

فریاد زد: «سنکا به اعتماد من خیانت ورزیده است. منافق لعنتی دهن‌لق!.. این من بودم که او را به آموزگاری نرون گماشتم. برای پیشرفت خود، اگر حق شناس باشد، تنها از من باید سپاسگزاری کند. می‌دانی که اکنون در ارمنستان وضع ناآرام است. هنگامی که نرون قرار بود نمایندهٔ ارمنستان را بپذیرد، من‌رفتم تا پهلوی او در جای استحقاقی خود بنشینم. سنکا نرون را پیش من فرستاد تا مرا به خارج هدایت کند، البته با عزت و احترامی که فرزند برای مادر قائل است. ولی این برای من در پیش درباریان توهینی بود. البته زنان نباید در امور کشور دخالت کنند اما این تنها یک زن است که نرون را به امپراتوری رسانده است.»

من فقط توانستم تصور کنم که فرستادهٔ ارمنی اگر می‌دید که زنی علناً در دربار پهلوی امپراتور نشسته، چه خیال می‌کرد. با خود اندیشیدم که نرون بهتر از آگریپینا داوری خویش را در این باره نشان داده است. ولی البته این را نمی‌توانستم بگویم. به‌خانم با وحشت نگریستم مثل کسی که به ماده شیری زخم خورده می‌نگرد. و دریافتم که درست بموقع وارد شده‌ام تا ناظر یک صحنهٔ قطعی از مبارزهٔ قدرت‌طلبی باشم دربارهٔ این‌که فرمانروائی رم باید در دست چه کسانی یا چه کسی بگردد. در دست آگریپینا، یا نرون، یا مشاوران نرون. این چیزی بود که من حتی تصورش را نمی‌توانستم بکنم چون می‌دانستم که نرون در گذشته تا چه‌اندازه به‌مادر خود متکی بوده است.

با فکری آشفته کوشیدم تا ماجراهای خود را برای آگریپینا تعریف کنم ولی او حوصلهٔ شنیدنش را نداشت. فقط هنگامی که از حملهٔ قلبی سیلانوس حرف می‌زدم، توجهی کرد.

گفت: «این بهترین واقعه‌ای بود که می‌توانست اتفاق بیفتد وگرنه روزی ما مجبور می‌شدیم که او را به‌جرم خیانت تعقیب کنیم. آن خانواده، خود را مانند مارهائی در علف‌زار نشان داده‌اند.»

درست درهمین هنگام خدمتکاری وارد شد و خبرداد که نرون غذای خود را آغاز کرده است. مطابق معمول خیلی دیر. آگریپینا فرصت را غنیمت شمرد و مرا دست‌به‌سر کرد.

گفت: «کله‌پوک، بدو! همین آلان برو پیشش. نگذار هیچ کس جلوی تو را بگیرد.»

چنان در زیر نفوذ او قرار داشتم که نیمه دوان به دیدار نرون شتافتم و به

خدمتگارانی که می‌خواستند جلوی مرا بگیرند، گفتم که مرا امپراتور دعوت کرده است. نرون در تالار کوچک‌تر غذاخوری که تنها گنجایش پنجاه مهمان را داشت، پذیرائی می‌کرد. در همان وقت این تالار چنان پر بود که به قدر کفایت نیمکت نبود، اگرچه روی هر نیمکت سه نفر نشسته و چند مهمان هم به نشستن روی چهارپایه قناعت کرده بودند. نرون خیلی خودمانی و بی‌بندوبار لباس پوشیده بود اما چهرهٔ دلپسند و جوان وی از خوشبختی می‌درخشید. نخست به‌من خیره شد ولی بعد مرا در آغوش گرفت و بوسید و دستور داد برای من یک صندلی، پهلوی خود، در محل مخصوص افتخاری بگذارند.

او با حرص، و خیلی تند، غذا می‌خورد. در ضمن دستورهائی به ترپنوس[1] می‌داد که قبای کاملا بلند موسیقیدانان را پوشیده بود. من او را ندیده بودم و حتی نمی‌شناختم و نمی‌دانستم که مشهورترین بربط نواز عصرماست تا وقتی که وصف او را شنیدم و به‌هنرش پی‌بردم. به‌هرحال، درآن زمان تا این اندازه بی‌اطلاع بودم. در طی صرف غذا برای همراهی با اشعار عاشقانه‌ای که نرون آن روز بعد ازظهر ساخته بود، ترپنوس آهنگی ساخت و بربط را برداشت و برای مهمانانی که خاموش نشسته بودند و نفسشان درنمی‌آمد شعر را با آهنگ خواند.

نرون به‌سادگی گفت: «یک روز من آواز خواهم خواند. روزی که ترپنوس فرصت داشته باشد و با تمرینات لازم برای تربیت و تقویت صدای من وقت صرف کند. می‌دانم که صدای من امکانات معینی دارد. یا نمی‌خوانم یا اگر بخوانم باید صدایم با بهترین صداها برابری کند. این تنها آرزوی من است.»

کار به‌جائی رسیده بود که من مشکل می‌توانستم جلوی دهن‌درهٔ خود را بگیرم. وقتی باچشم دقت مهمانان همسفرهٔ خود را برانداز کردم، دریافتم که نرون در انتخاب دوستان خویش، تحقیقی دقیق راجع به اصل‌ونسب و مقامشان را مأخذ قرار نداده، بلکه از سلیقهٔ شخصی خود پیروی کرده است.

شریف‌ترین مهمانان، مارکوس اوتهو[2] بود که مانند پدر من از اعقاب شاهان اتروسکی به‌شمار می‌رفت و سنا پیکرهٔ پدرش را در پالاتین برافراشته بود ولی او چنان شهرتی دربی‌پروائی و اسرافکاری داشت که شنیدم مدتها پیش از اینکه ردای مردی خود را دریافت کند، پدرش بارها او را کتک زده است. کلودیوس سنه‌سیو[3] نیز درمیان مهمانان بود. اگر چه پدرش به چیزی شمرده نمی‌شد، ولی یکی از

1- Terpnus
2- Marcus Otho
3- Claudius Senecio

آزادمردان امپراتور گایوس بود. این هردو، یعنی هم اوتهو و هم سنه‌سیو، جوانانی خوش‌صورت و گشاده‌روی وموقع‌شناس بودند وهرجا رعایت نزاکت را لازم می‌دیدند، مؤدبانه رفتار می‌کردند. یکی دیگر از مهمانان آنایوس سه‌رنوس خویشاوند متمول سنکا بود. در لحظاتی که ترپنوس خاموش می‌ماند و با شربتی از تخم‌مرغ به صاف کردن صدای خود می‌پرداخت، نرون با سه‌رنوس آهسته گفتگو می‌کرد.

نرون وقتی به‌موسیقی گوش می‌داد، در عالم خواب‌وخیال فرو می‌رفت، درست مانند پیکرهٔ مرمرین اندیمیون[۲] با چهرهٔ خوش‌ترکیب و زیبا و موهای سرخ‌رنگش. بالاخره نرون بیشتر مهمانان خود را مرخص کرد و تنها در حدود ده تن را نگاه داشت که من هم‌یکی از ایشان بودم. او در بحبوحهٔ جوانی وشور زندگی هنوز از عشق به‌قدرکفایت برخوردار نشده بود. لذا پیشنهاد کرد که ما لباس‌شیک بپوشیم وبا استفاده از تاریکی شب، برای‌خوشگذرانی، ازبیراهه به شهر برویم تاکسی مارا نشناسد.

هرچه کوشیدیم تا او را از چنین تفریحی که دون شأن یک امپراتور بود، باز داریم کوشش ما به‌جائی نرسید. نرون استبداد رأی داشت. او نیز مانند سایر امپراتوران بود. ما نه‌تنها نمی‌توانستیم از کار او جلوگیری کنیم بلکه حتی جرئت کناره‌گیری از این‌بازی را هم نداشتیم. اگر می‌خواستیم از همراهی با وی خودداری کنیم، مغضوب واقع می‌شدیم و معلوم نبود سرنوشت آیندهٔ ما بکجا می‌انجامید. از این گذشته، نرون نیز مانند امپراتوران دیگر، در حلقه‌ای از تملق و چاپلوسی احاطه شده بود. یاران چاپلوس او به‌هرکاری که می‌خواست انجام دهد، تشویقش می‌کردند، آن کار چه خوب بود چه بد.

سنه‌سیو پیشنهاد کرد که به عشرتکده‌ای برویم ولی نرون با لحنی غم‌انگیز گله کرد که به‌علت سختگیری مادرش اجازه ندارد با زنان هرزه دوست شود. ازاین‌رو سه‌رنوس که خیلی رازدار به‌نظر می‌رسید نخست‌ما را سوگند دادکه راز یکدیگر ر فاش نکنیم. آنگاه ما را[1] به‌خانهٔ دلپسندی که در دامنهٔ پالاتین بود برد و گفت شخصاً آن را خریده که به عیش‌ونوش اختصاص دهد. نرون که ظاهراً دست وپای خود را گم کرده بود و خجالت می‌کشید، چندبار پرسش‌هائی کرد از این قبیل: «آخر با چه‌روئی، شب، دیروقت مزاحم خانمی بشویم؟» یا «فکر می‌کنید من

1- Annaeus Serenus

۲ـ Endymion ، دراساطیر یونانی، چوپانی زیبا که سلن Selene الههٔ ماه او را ربود و به کوهی برد و بوسید واو در اثراین بوسه، به‌خواب ابدی رفت (خلاصه از فرهنگ اساطیر یونان ورم چاپ دانشگاه تهران).

می‌توانم شعری برای این خانم بخوانم؟»

تمام این‌ها بیش‌تر فقط حرف بود و نرون ظاهرسازی می‌کرد چون در آن‌خانه یک «آزادزن» (یعنی کنیزکی آزاد شده) می‌زیست که یونانی بود. نرون سراپا عاشق بیقرار وی شده بود. سه‌رنوس فقط به عشق او تظاهر می‌کرد تا تحفه‌های بیشماری را که به خرج نرون تهیه می‌شد تقدیم آن‌خانم که آکته[1] نام داشت، بکند. باید اعتراف کنم که آکته در بالاترین پایهٔ زیبائی قرار داشت و در دلفریبی و به‌دام انداختن جوانی مانند نرون استادی به‌کار برده‌بود.

نرون که می‌خواست برای کنیزک آزاد شده اصل و نسبی عالی بتراشد، سوگند می‌خورد که آکته از بازماندگان شاه آتالوس[2] است و قصد دارد که روزی این موضوع را به سراسر جهانیان ثابت کند! دختر ظاهراً محجوب و متواضع و سازگار به‌نظر می‌رسید. خجالتی جلوه می‌کرد و نرون‌هم بیش‌تر از رنگ انداختن و سرخ شدن او لذت می‌برد، مخصوصاً وقتی که سخاوت‌خود را به چشم او می‌کشید و می‌گفت نمی‌تواند هیچ‌چیزی را از دوستان خود دریغ کند. دوستانش‌هم در مقابل باید کاری‌کنندکه او در دنیا خوشبخت‌ترین جوان امپراتوری باشدکه همه براو رشک ببرند!

بدین شیوه زندگی‌تازهٔ من در رم آغازشد. این زندگی چندان‌شرافتمندانه نبود. چندی بعد، نرون از نظر مساعدت با من اظهار داشت که با انتصاب من به‌هر مقامی که مورد پسندم باشد موافقت خواهد کرد. حتی حاضر بود که سفارش کند تا مرا به فرماندهی یک دسته پانصدنفری از گارد نگهبان بگمارند. ولی من نپذیرفتم و گفتم میل دارم فقط دوست و مصاحب او باشم تا هنر زندگی را بیاموزم. از این حرف خوشش آمد وگفت: «مینوتوس، تو راه خود را عاقلانه انتخاب می‌کنی. هیچ‌کاری نیست‌که آنقدر جزئی باشد که وقت شخص را تلف نکند.»

من به بخت او رشک نمی‌بردم و او را با وجود مقامی‌که داشت جوان بیچاره‌ای می‌شمردم. دشوار است‌که یکی در هفده سالگی به مقام امپراتوری رم برسد و بر سراسر جهان فرمانروائی کند ولی مدام از دست یک مادر حسودو قدرت‌طلب در عذاب باشد. فکر می‌کنم تنها عشق پرشور نرون به آکته، او را از

1- Acte

۲ـ Attalus ، پادشاه پرگام (۱۹۷ ـ ۲۴۱ ق. م.)، پرگام یا برغمد، شهری بود در آسیای صغیر که تا حدود دو قرن پیش از میلاد، پایتخت دولت مقتدری بود.

نفوذ آگریپینا برکنار می‌داشت و آن‌دو را ازهم جدا می‌ساخت، هرقدرهم که این جدائی برای نرون تلخ بود. آخر، مادرش که به رابطه او و آکته پی‌برده بود، مرتب او را سرزنش می‌کرد و می‌خواست وی را از آن راه بازدارد. نرون‌هم نمی‌توانست زخم زبان مادر خود را که پی‌درپی به‌آکته طعنه می‌زد، تحمل‌کند. به نظر نرون آکته دختر صاف و ساده‌ای بود. هرگز به‌فکر دخالت در امور کشور نمی‌افتاد. برای تحفه گرفتن و تلکه کردن از او نقشه نمی‌کشید، گرچه هرگاه چیزی از او دریافت می‌کرد طبیعتاً خوشوقت می‌شد. آکته، همچنین، از راه‌هائی‌که جلب توجه نمی‌کرد، توانسته بود وحشیگری دومیسیان[1] را در نرون فرو بنشاند. به سنکا خیلی احترام می‌گذاشت. سنکا نیز پنهانی با عشق آن دو دلداده موافقت می‌کرد چون اعتقاد داشت که آکته از درنده‌خوئی نرون می‌کاهد. از این گذشته اگر نرون عاشق یک دوشیزهٔ اشراف‌زادهٔ رومی یا یک زن شوهردار می‌شد خطرش بیش‌تر بود. زناشوئی نرون و اوکتاویا تنها جنبهٔ تشریفاتی داشت و آن دو حتی هم‌بستر نشده بودند چون اوکتاویا هنوز خیلی جوان بود. نرون‌هم از او بدش می‌آمد چون او خواهر بریتانیکوس بود. راست بگویم، اوکتاویا هیچ سروشکل و قد و بالای جذابی نداشت که به درد همسری امپراتور جوانی مثل نرون بخورد. دختر بیحال و بیفکر و مغروری بود که یک مصاحب جدی محسوب نمی‌شد و بدبختانه زیبائی و ملاحت مادر خود، مسالینا، را نیز به‌ارث نبرده بود.

آگریپینا عاقل بود و سرانجام دریافت که عیب‌جوئی و پرخاشگری‌های وی تنها نتیجه‌اش این است‌که فاصلهٔ میان او و نرون را زیادتر می‌کند. از این‌رو، تغییر جهة داد و به‌صورت مادری ملایم و مهربان درآمد. دیگر نسبت به فرزندخویش از خودگذشتگی نشان می‌داد. او را نوازش می‌کرد و به‌گرمی می‌بوسید و حتی می‌خواست در اتاق خواب وی شریک باشد و کاری‌کند که تنها خود او بهترین و نزدیک‌ترین مصاحب مورد اعتمادش باشد. در نتیجه، نرون که از یک طرف گرفتار صحبت مادر و از سوی دیگر اسیر عشق آکته بود، هروقت که پنهان از مادرش سراغ آکته را می‌گرفت، این را خیانتی نسبت به مادر خود می‌شمرد و با کاری‌که برخلاف رضای مادر انجام می‌داد، از وجدان گناهکار خود عذاب می‌دید. یک‌بار که از خزانهٔ لباس و جواهرات پالاتین هدیه‌ای برای آکته برمی‌گزید، سرزنش وجدان وادارش کرد که صادقانه سهم مادر خود را نیز در نظر بگیرد. این بود که قطعهٔ جواهری را نیز برای آگریپینا کنار گذاشت. ولی آگریپینا رنگش ازخشم کبود شد و به‌او

۱ــ Domitian ، امپراتور خونخوار رم که چند بار درباره‌اش توطئه شد تاآخر در نتیجهٔ توطئه‌ای که همسرش درآن دخالت داشت به قتل رسید.

یادآوری کرد که تمام اشیاء گرانبهای کاخ از آن خود اوست که از شوهرش کلودیوس به‌ارث برده و این تنها از برکت وجود وی بوده که نرون بدانها دسترس یافته است.

من‌هم یک‌بار مورد غضب آگریپینا قرار گرفتم و آنهم موقعی بود که به‌موجب اظهارات خانم، گناه بزرگی مرتکب شده و کارهای نرون و عیاشی‌ها و عقاید سیاسی دوستانش را بدو خبر نداده بودم. گوئی این زن که مدتی دراز در پرده فعالیت‌کرده و اینک در تجربه‌های تلخ و شیرین خود تحلیل رفته و به دخالت در همه‌کار معتاد شده، وقتی کم‌کم پی‌برده که اجازه ندارد از طریق پسر خود به‌رم فرمانروائی کند، ناگهان خویشتن‌داری را از دست داده بود. از چشمانش مانند چشمان مدوزا[1] آتش می‌بارید و چنان بدحرف می‌زد که گوش دادن به سخنان وی دشوار بود. من دیگر نسبت به او نظر خوشی نداشتم.

فکر می‌کنم ژرف‌ترین شکاف میان آگریپینا و نرون، درواقع این بودکه نرون مادر خود را بسیار دوست داشت، بیش از آنچه هرپسری باید مادرش را دوست داشته باشد و آگریپینا، کاملاً به‌عمد، او را فریب داده و از راه بدر برده بود. در نتیجه، او، هم‌به‌سوی مادرخودکشیده می‌شد وهم‌از او سر می‌خورد و کناره می‌گرفت و در همان حال از دست مادر خود به‌نزد آکته می‌گریخت یا با دعواهای شبانه‌ای که به لباس ناشناس در کوچه‌ها و خیابان‌های رم به‌راه می‌انداخت دق ودل خود را خالی می‌کرد. از سوی دیگر تعلیم اخلاقی سنکا، وجود درونی او را کنترل می‌کرد زیرا نرون لااقل ظاهراً می‌کوشید که شاگرد شایسته‌ای باشد و به اندرزهای استاد خویش گوش دهد. آگریپینا مرتکب بزرگ‌ترین اشتباه شد و آن این بودکه با حسادت ناسالم و بیجای خود کنترل خویش را از دست داد.

تنها پشتیبان آگریپینا، که قدرت بی‌اندازه داشت، آزاد مرد یونانی، پالاس، بود که خود را از اعقاب شاهان افسانه‌ای ارکادیا[2] می‌شمرد وپس‌از خدمت به‌کشور در زیر فرمان سه امپراتور چنان زیرکی و بینشی بهم زده بودکه هرگز با بردگان خود سخن نمی‌گفت و دستور شفاهی نمی‌داد برای این‌که هیچ‌کس نتواند گفتهٔ او را تغییر دهد بلکه تمام دستورهای خود را کتبی صادر می‌کرد. به‌نظر من شاید ارتباط و اتحاد آگریپینا با او اهمیتی نداشت. به‌هرصورت، این او بود که نخست‌به کلودیوس توصیه‌کرد تا با آگریپینا ازدواج کند. طبیعتاً محبت و مرحمتی‌که نخستین

۱ــ Medusa ، دراساطیر یونان، یکی از سه‌خواهر عفریته که‌به جای گیسو مارهائی در سرداشت وبه‌هرکس که می‌نگریست تبدیل به سنگ می‌شد.

۲ــ Arcadia ، ناحیه‌ای در یونان قدیم، وسط پلوپونز، مسکن مردمی روستائی (از دائرةالمعارف فارسی).

بانوی رم علناً نسبت به یک بردهٔ سابق نشان می‌داد، مایهٔ افتخارش بود.

پالاس شخصاً مردی دلیر به‌شمار می‌رفت. این او بود که در حدود بیست و پنج‌سال پیش، جان خود را به‌خطر انداخته و به‌کاپری رفته بود تا از توطئهٔ سیانوس دربارهٔ امپراتور تیبریوس پرده بردارد. دارائی او بیکران بود. شهرت داشت که به سیصد میلیون سسترس می‌رسید. نفوذ و قدرت او نیز کم‌تر از ثروت او نبود. بریتانیکوس و اوکتاویا را به‌خاطر مقامشان، به‌عنوان فرزندان کلودیوس، گرامی می‌داشت و مستقیماً هم‌درمرگ رقت‌انگیز مسالینا دخالتی نکرده بود. وقتی موافقت کرد که امور مالی کشور را تحویل بگیرد، از کلودیوس قول گرفت که برای گام‌هائی که برمی‌دارد، هیچ توضیحی از وی نخواهند. در نخستین روزی که نرون به‌قدرت رسید، پالاس، پس‌از پرداخت پاداش‌هائی که نرون به افراد گارد نگهبان وعده داده بود، می‌خواست از امپراتور جدید نیز همان قول را بگیرد که از امپراتور پیشین گرفته بود.

ولی سال‌های عمر وی بالا رفته و دیگر خسته شده بود و وضع پول کشورهم با تکامل و توسعهٔ دامنه‌دار رم برابری نمی‌کرد. اوهم سخت به همان روش‌های کهنهٔ دیرین چسبیده بود.

در این وقت سنکا، که می‌ترسید مقام خودش متزلزل شود، به‌جای نرون تصمیم قاطعی گرفت به کمک زیرک‌ترین بانکدار رم طرح مفصلی برای تنظیم امور مالی کشور و تشکیلات کامل جدیدی برای جمع‌آوری مالیات به سود کشور، مطابق روح زمان، تهیه‌کرد. آنگاه، پس از مشورت با بوروس، افراد گارد نگهبان را واداشت که پالاتین را اشغال و میدان عمومی شهر را نگهبانی‌کنند.

به نرون گفت: «آیا شما امپراتور هستید یا نه؟ پالاس را احضار کنید و به‌او بگوئید که باید برود.»

نرون به اندازه‌ای از پالاس می‌ترسید و به‌وی احترام می‌گذاشت، که نمی‌خواست چنین کاری بکند.

پرسید: «نمی‌توانم که یک فرمان کتبی برایش بفرستم، همانطور که او همیشه دستور کتبی می‌دهد؟»

ولی سنکا می‌خواست نرون را چنان سرسخت و قوی اراده بار آورد که بتواند مستقیم در چشم مردی مانند پالاس نگاه کند، اگر چه این کار برایش‌بسیار دشوار باشد. پالاس البته شایعات دربارهٔ فرمان تازه را شنیده بود ولی اوسنکای فیلسوف و آموزگار دبستان را بیش از آن تحقیر می‌کرد که موضوع را جدی بگیرد. و چون نرون، هنگامی‌که در هیئت امپراتور ظاهر می‌شد، دلش می‌خواست

دوستانش در پیرامونش جمع باشند که مایهٔ تأیید و تقویت روح او شوند، من‌هم ناظر آن واقعهٔ ناگوار بودم.

پالاس هنگامی‌که پیام نرون را دریافت‌کرد، تحت نظارت افراد گاردنگهبان بودکه نگذارند او پیغامی برای آگریپینا بفرستد. ولی این را باید اعتراف کرد که او در برابر نرون مانند یک فرمانروا ظاهر شد و در چهرهٔ پیرو پرچین او اثری از تزلزل نبود. نرون با حرکتی‌لطیف‌نطق مؤثری به افتخار او کرد. در طی این سخنرانی، اشاره به‌نیاکان ادعائی‌وی را که شاهان اساطیری آرکادیا بودند، از یاد نبرد و از تمام خدماتی‌که به‌کشور کرده بود عمیقاً تقدیر و تشکرکرد.

نرون در پایان گفت: «برای من دیگر قابل تحمل نیست که ببینم شما در زیر بار سنگین و کمرشکن مسئولیت‌ها دچار پیری زودرس می‌شوید، چنانکه‌خود نیز شخصاً از فشار کار زیاد، شکایت کرده‌اید. من با نظر مرحمت خاصی که نسبت به‌شما دارم اجازه می‌دهم تا فوراً به ملک روستائی خود، که ما از شکوه و تجمل آن‌خبر داریم، بروید و در پایان عمر خویش از ثروت سرشاری که فراهم آورده‌اید، بهره‌مند شوید بدون این که کم‌ترین شک و شبهه یا عیب و ایرادی‌شهرت شما را لکه‌دار کند.»

آنچه پالاس توانست در پاسخ بگوید این بود: «امیدوارم که به‌من، پیش‌از کناره‌گیری از کار اجازه داده شود تا، چنانکه مقامم اقتضا دارد، در کاپیتولین مراسم سوگند تطهیر را اجرا کنم.»

ما با دست زدن شدید و خنده و فریادهای شادی، موافقت خود را اظهار داشتیم. نرون‌که با لباس ارغوانی امپراتوری خود ایستاده بود، مانند یک خروس جنگی قد برافراخت و بادکرد و لبخندی از رضایت خاطر برچهره‌اش نقش بست. پالاس خود را قانع کرد به‌اینکه به‌نوبت یکایک ما را از نظر بگذراند. من هرگز نگاه او را از یاد نخواهم برد که سرشار از تنفر و تحقیری سرد نسبت به‌ما بود، ما که بهترین دوستان نرون به‌شمار می‌رفتیم.

تا چند روز نرون جرئت روبرو شدن با مادر خود را نداشت. آگریپینا نیز به سهم خود چنین می‌پنداشت که اهانت نابود کننده‌ای به‌وی وارد آمده است. در منزل خود، واقع در پالاتین، گوشه‌گیری اختیار کرد و بریتانیکوس و همراهان و آموزگارش را پیش خود فراخواند تا نشان دهد که در آینده توجهات خویش را مصروف چه‌کسی خواهدکرد. تیتوس، پسر وسپازیان، یکی از همنشینان بریتانیکوس بود، مانند آنایوس لوکانوس[1] که با وجود جوانی خود شاعری بود به

1- Annaeus Lucanus

اندازه‌ای زیرک وبا استعداد که حتی نرون را فریفتهٔ خود ساخته بود واین بسیار اهمیت داشت زیرا نرون با اینکه به‌مصاحبت شاعران و هنرمندان علاقمند بود و در میانشان مسابقات ادبی ترتیب می‌داد، دلش نمی‌خواست اعتراف کند که کسی در سخنسرائی برتر از خود اوست. آنایوس برادرزادهٔ سنکا بود.

نرون هرقدرهم که خیال می‌کرد در اخراج پالاس نقش خود را زیرکانه بازی کرده، باز وقتی که به‌یاد مادرش می‌افتاد، ناراحت می‌شد. به‌عنوان نوعی توبه و کفاره، وقت خود را زیرنظر ترپنوس موقوف تربیت صدای خویش کرده بود. روزه می‌گرفت و مدتی دراز به‌پشت می‌خوابید و یک سینی از سرب‌هم روی سینهٔ خود می‌گذاشت. شنیدن قضیهٔ تمرینات او ملال‌آور بود و، راست بگویم، ما ازآن کارها خجالت می‌کشیدیم و می‌کوشیدیم تا هرطور هست نگذاریم هیچ سناتور پیر یا سفیری که به‌دربار می‌آمد، از آن قضایا آگاه شود.

در پایان سال، جشن ساتورنالیا برپا شد که چهار هفته ادامه یافت و بیش از سال‌های پیش گسترش داشت. مردم در فرستادن هدایای گرانبها با یکدیگر پیشدستی می‌کردند و پیرانی و تنگ نظرانی که مایل به پیروی از سنت بودند و فقط مجسمه‌های سفالین و نان جشن رد و بدل می‌کردند، مورد تمسخر واقع می‌شدند. در پالاتین اتاقی بسیار بزرگ پراز هدایای ارسالی برای نرون بود زیرا اشراف ثروتمند شهرستان‌ها نیز، با استفاده از فرصت، در تهیه تحفه‌های پرخرج برای نرون، قوهٔ ابتکار خویش را به‌کار انداخته بودند. صورت برداری از هدایا، ارزش آنها واسامی فرستندگان آن‌ها کار دفتر ادارهٔ امور دربار را زیاد کرده بود، زیرا نرون تصور می‌کرد مقام وی اقتضا دارد که در برابر هر تحفه‌ای، تحفه‌ای حتی گرانبهاتر فرستاده شود.

دسته‌های بازیگران و مسخرگان و دلقک‌ها در خیابان‌ها می‌گشتند. بربط نوازان در همه‌جا می‌نواختند. مردم می‌خواندند و بانگ شادی سر می‌دادند. بردگان در جامه‌های فاخر خداوندان خویش به‌هرسو می‌خرامیدند و در طی این روزها که ساتورن بنده و ارباب را یکسان ساخته بود، خداوندانشان با خوراک‌هائی که مخصوص جشن پخته بودند، به‌فروتنی از ایشان پذیرائی می‌کردند و دستورهای بردگان خود را اجرا می‌نمودند.

نرون مهمانی مرسوم را در پالاتین برای شریف‌ترین جوانان رم برپا ساخت. او در قرعه‌کشی پادشاه ساتورنالیا شد و می‌توانست به‌ما فرمان دهد تا هرنوع حرکت احمقانه‌ای که دلش می‌خواهد، اجرا کنیم. نرون به فکر افتاد که بریتانیکوس برای ما آواز بخواند. منظورش این بودکه او را خوار و خفیف کند و بریتانیکوس،

اگرچه دهانش می‌لرزید، ناچار بود که از پادشاه جشن اطاعت‌کند. ما آماده‌بودیم که حسابی بخندیم ولی با کمال تعجب دیدیم‌که بریتانیکوس بربط گرفت و در حال حرکت غم‌انگیزترین ترانه را خواندکه چنین آغاز می‌شد: «اوه، پدر، اوه، میهن، اوه، کشور پریام[1]»

ما هیچ‌کاری نمی‌توانستیم بکنیم جز این که با کمال توجه گوش بدهیم و از نگاه به‌چشمان همدیگر پرهیز کنیم. هنگامی که بریتانیکوس ترانه را دربارهٔ نابودی تروا خواند، خاموشی غم‌انگیزی تالار بزرگ مهمانی را فرا گرفت. ما نمی‌توانستیم او را تحسین‌کنیم چون با آهنگ عزای خود به روشنی نشان داده بود که به‌نظر وی حق تکیه براریکهٔ قدرت را از وی غصب کرده‌اند. از سوی دیگر خنده‌هم نمی‌توانستیم بکنیم چون ترانهٔ وی اندوهی سنگین برما چیره ساخته بود.

صدای لطیف بریتانیکوس و اجرای موفقیت‌آمیز آن آهنگ برای نرون یک غافلگیری ناپسند بود ولی احساسات خود را پنهان کرد و با فصاحتی عالی به‌ستایش استعداد بریتانیکوس پرداخت. اندکی بعد، بریتانیکوس به بهانهٔ این‌که حالش خوب نیست از پیش‌ما رفت ولی فکر می‌کنم به‌علت وضع آشفته‌ای‌که داشت می‌ترسید دچار حملهٔ صرع شود. یاران او نیز با او رفتند و چندتن از جوانانی‌هم که بسیار خوب تربیت شده بودند فرصت را غنیمت شمردند و در همان وقت تالار را ترک کردند. نرون، بجا یا بیجا، رفتارشان را نمایشی برضد خود تفسیرکرد وبه‌خشم‌آمد.

فریاد زد: «منظور از این ترانه تحریک به‌جنگ داخلی بود. به‌خاطر داشته باشید که پومپه[2] فقط هیجده سال و خدا اوگوست تنها نوزده سال داشتند که در جنگ‌های داخلی رم لژیون‌ها را فرماندهی می‌کردند. شما لزومی ندارد که آنهمه صبرکنید. ولی اگر رم یک مصروع بدمزاج را به‌عنوان یک فرمانروا برمن‌ترجیح می‌دهد، من از حکومت کناره‌گیری می‌کنم و به‌رودس می‌روم. من هرگز کشور را غرق در جنگ داخلی نخواهم کرد. اگر رگ‌های کسی را بگشایند یا او را مسموم کنند بهتر از آن است‌که اجازه دهند چنین بلائی برسر میهن بیاید.»

ما، در عین شادمانی، از این سخنان به وحشت افتادیم. چندتن دیگربدرود گفتند و رفتند. ماکه مانده بودیم، به‌ستایش نرون پرداختیم و کوشیدیم تا به‌او حالی‌کنیم که بریتانیکوس قصد مخالفت با او را نداشته است.

۱ــ Priam ، کسی که درجنگ تروا، پادشاه تروا بود وپس‌از تسخیر تروا به دست پیروس‌به قتل رسید. (از اعلام فرهنگ معین)

۲ــ Pompey ، سردار بزرگ رم که فتوحاتی کرد وآخر در مصر کشته شد.

نرون گفت: «او نایب‌السلطنهٔ بلافصل شمرده می‌شود. این چیزی است که بهانه‌ای برای تهدید به‌دست مادرم داده. بعدهم در جنگ داخلی چه‌کسی می‌داند که بریتانیکوس، در ذهن آرام خود، روی چه صورتی مطالعه می‌کند. شاید اسامی همهٔ شما در آن صورت باشد.»

این سخنان به‌خودی‌خود وحشت‌آور بود. نرون متأسفانه راست می‌گفت و ناراحتی او برطرف نمی‌شد، حتی اگر می‌کوشیدیم که بخندیم و به‌او یادآوری‌کنیم که، به‌عنوان پادشاه ساتورنالیا، باید شوخی‌کند و هرطور که دلش می‌خواهد، مسخره‌بازی درآورد. سرانجام بازی‌ها را از سرگرفت و به هریک از ما انجام کارهای زننده‌ای را رجوع‌کرد. یکی می‌بایست کفش‌های دوشیزگان پرستشگاه وستا را برباید. به‌سنه‌سیو فرمان داده شد که از خواب برخیزد و آن پیرزن اشرافی را بیاورد که در اوائل‌امر، به‌یاری وی، با وجود اصل و نسب پست خویش، پایگاه استواری در پالاتین یافته است.

بعد نرون که از این‌گونه شوخی‌ها خسته شده بود، تصمیم گرفت‌که‌کاری حتی غیرممکن‌تر از آنها به‌گردن ما بگذارد. وقتی سرانجام فریاد زد: «جایزهٔ بزرگ من برای‌کسی است که لوکوستا[1] را در این جا بیاورد.»، عدهٔ زیادی از مجلس بیرون رفتند.

دیگران به‌نظر می‌رسید که می‌دانند لوکوستا چه‌کسی است. من به‌سادگی پرسیدم: «لوکوستا کیست؟»

هیچ‌کس نمی‌خواست پاسخ مرا بدهد. آخر نرون گفت: «لوکوستا زنی است‌که مصیبت بسیار دیده و می‌تواند خوراک‌هائی از قارچ برای خدایان بپزد. شاید من احساس می‌کنم که دوست دارم غذاچش خدایان باشم زیرا امشب به‌شکل خیلی زننده‌ای مورد توهین واقع شدم.»

من، بی‌اینکه توجه خاصی به سخنان وی بکنم، فریاد زدم: «آن جایزهٔ بزرگ را به‌من بدهید. شما هنوز مرا به انجام کار سختی وانداشته‌اید.»

نرون گفت: «بله، بله. به مینوتوس لوزوس، بهترین دوست‌من، باید سخت‌ترین کار واگذار شود. مینوتوس می‌تواند قهرمان ساتورنالیای ما باشد.»

در این هنگام، پیرزن اشرافی، که سنه‌سیو مأمور احضارش شده بود، وارد مجلس گردید. لباسی نامناسب برتن داشت و مانند پیروان باکوس[2] سرمست شراب بود. ترکه‌های مورد را گرداگرد خود می‌ریخت و سنه‌سیو با شتابزدگی

1- Locusta

۲ـ Bacchus ، خدای شراب.

می‌کوشید تا او را از این‌کار باز دارد. این زن همه‌چیز را دربارهٔ رم می‌دانست بدین جهة من از او پرسیدم که کجا می‌توانم لوکوستا را پیدا کنم. از پرسش من هیچ دچار شگفتی نشد. بلکه خنده‌ای کرد و گفت نشانی ناحیهٔ کولیوس[1] را بگیرم. زود رفتم. شهر روشنائی کافی داشت و من بی‌اینکه زیاد معطل و سرگردان شوم خود را بر در خانهٔ کوچک لوکوستا یافتم. وقتی خواستم در را بکوبم با تعجب دیدم یکی از افراد گارد نگهبان در را گشود و نمی‌خواست مرا در خانه راه بدهد. ولی همینکه لبهٔ سرخ‌رنگ لباس مرا دید لحن خود را تغییر داد.

به توضیح پرداخت و گفت: «لوکوستا متهم به‌چند گناه جدی است و تحت نظر است. او نباید کسی را ببیند یا با او صحبت کند. به‌خاطر مراقبت او من ناچار از شرکت در تمام تشریفات ساتورنالیا محروم شدم.»

ناچار بودم که به اردوگاه افراد گارد نگهبان بروم تا افسر مافوق او را ببینم. این افسر خوشبختانه جولیوس‌پولیو، برادر دوست دورهٔ جوانی من، لوسیوس پولیو، بود. او اینک افسر ارشدی در گارد نگهبان بود و با فرمان پادشاه ساتورنالیا مخالفت نکرد. برعکس، فرصت را برای پیوستن به حلقهٔ اطرافیان نرون غنیمت شمرد.

گفت: «من مسئول این زن هستم. ناچار خواهم بود که همراه لوکوستا بیایم و مواظبش باشم.»

لوکوستا هنوز به سنی نرسیده بود که پیرزن خوانده شود ولی صورت او مانند ماسک یک مرده بود و براثر شکنجه یک پای او چنان می‌لنگید که ناچار شدیم برای بردن او به پالاتین یک تخت روان بگیریم. در راه مطلقاً یک کلمه حرف نزد. فقط با قیافه‌ای عبوس مستقیماً به جلوی خود خیره شده بود. سر و وضع او اثری هول‌انگیز و شوم داشت.

نرون با آخرین مهمانان باقیماندهٔ خود به اتاق پذیرائی کوچک‌تری رفته و همهٔ بردگان را نیز مرخص کرده بود. با تعجب دیدم‌که سنکا و بوروس، هردو، در آن نیمهٔ شب به جمعیت پیوسته‌اند. نفهمیدم که نرون شخصاً به دنبال ایشان فرستاده یا احتمالاً اوتهو از خشم نرون به وحشت افتاده و دست بدین‌کار زده بود. از خوشی و شادی ساتورنالیا دیگر نشانه‌ای برجای نبود. به‌نظر می‌رسیدکه‌هرکسی از نگاه به‌چشم دیگری پرهیز می‌کند. برخی نیز نگران بودند.

با چشمانی گشاد، که گوئی می‌خواست از حدقه بیرون آید، نرون به پیرامون خویش نگریست.

1- Coelius

حکم کرد: «بروید، همهٔ شما، بروید و مرا با دوست عزیز مادرم تنهابگذارید. ما دربارهٔ هنر آشپزی مطالب زیادی برای بحث داریم.»

من مؤدبانه جولیوس پولیو را به اتاق خالی بزرگ بردم و قدری نوشابه، همچنین مقداری از خوراکی که باقی مانده بود، تعارفش کردم.

پرسیدم: «لوکوستا به چه تهمتی متهم است، رابطهٔ او و آگریپینا ازچه قرار است؟»

جولیوس با حیرت به‌من نگریست.

گفت: «نمی‌دانی که لوکوستا ماهرترین مخلوط کنندهٔ زهر در سراسر رم است؟ او می‌بایست سال‌ها پیش به‌موجب قانون اعدام شده باشد ولی بـه‌خاطر آگریپینا هرگز به‌کیفر نرسیده است. پس از بازجوئی با شکنجه که معمولا در بارهٔ زهرسازان اجرا می‌شود، او به‌جای هرمجازات دیگر در خانه تحت نظر قرار گرفت. فکر می‌کنم او خیلی چیزها برای گفتن داشته که بازرسان ضمن بازجوئی از او به وحشت افتاده‌اند.»

من دچار بهت شده بودم و هیچ حرفی نمی‌توانستم بزنم. جولیوس پولیو چشمکی به‌من زد. گفت: «آیا هیچ دربارهٔ خوراک قارچ شنیده‌ای که کلودیوس را به‌خدائی رساند؟ در سراسر رم مردم می‌دانند که نرون باید امپراتوری خودرا مدیون همکاری مادرش و لوکوستا باشد.»

گفتم: «من در شهرستان‌ها سرگرم سفر بودم و این شایعات را که در رم رواج داشت، باور نمی‌کردم.»

اندیشه‌هائی در سرم می‌دویدند. نخست فکر کردم نرون، همچنانکه تهدید کرده بود، می‌خواهد به زندگی خویش پایان دهد. ولی بعد، روشن‌تر به جریـان امور نگاه کردم.

اگر این راست بودکه نرون با رنجیدگی از رفتار مخالفت‌آمیز بریتانیکوس میل داشت که شخصاً با بازجوئی از لوکوستا، شاید مادر خویش را متهم به مسموم ساختن کلودیوس کند، در این صورت فکر می‌کردم که به‌علت حضور سنکا و بوروس در آن‌جا پی‌برده‌ام. اگر نرون آگریپینا را بدین وسیله تهدید می‌کرد، شاید می‌توانست او را مجبور به سکوت سازد یا حتی، پس از یک محاکمهٔ پنهانی، دستور دهدکه وی را از رم تبعید کنند. یقیناً او نمی‌توانست علناً مادر خود را متهم سازد. این فکر مرا آرام کرد چون هنوز نمی‌توانستم باور کنم که آگریپینا در قتل کلودیوس شرکت داشته است. بالاخره من دو سال پیش از مرگ وی، موضوع سرطان معدهٔ وی را شنیده بودم.

آن شب خیلی بد خوابیدم و خواب‌های شومی دیدم. روز بعد، به ملک روستائی پدرم نزدیک کایره رفتم و تنها باریوس را با خود بردم. هوا مثل یخ سرد و تیره‌ترین وقت سال بود ولی‌در صلح و آرامش زندگی روستائی امیدوار به پیاده‌کردن‌طرحی بودم‌که مدتهادر ذهن داشتم. آنهم نوشتن کتابی راجع به‌سرگذشتم در سیسیل بود. چند روز چنان سخت در این کار غرق شدم که هم‌زمان از یادم رفت‌هم مکان.

سرگرم نوشتن آخرین خطوط بودم‌و مرکب از قلمم می‌پریدکه پیام بهت‌آوری از رم دریافت کردم مبتنی‌بر این‌که بریتانیکوس در طی یک ضیافت آشتی‌کنان خانوادهٔ امپراتوری دچار حملهٔ سخت صرع شده است. او را به بستر برده‌اند و اندکی بعد درگذشته است. شنیدن این خبر برای همه مایهٔ ترس و تعجب شده، زیرا او معمولا پس از حمله قدری استراحت می‌کرد و زود حالش بجا می‌آمد.

نرون به رسم نیاکان خویش که وقایع دردناک را پنهان نگاه می‌داشتند، همان‌شب دستور داده بود تا جسد بریتانیکوس را، زیر باران زمستانی، در میدان مارس بسوزانند و بعد بدون تشریفات تشییع جنازه و نطق یادبود، استخوان‌های وی را به آرامگاه خدا اوگوست منتقل کنند. نرون طی نطقی‌هم که برای سنا و مردم کرد، از میهن خود یاری خواست و پشتیبانی میهن را تنها امید خود برای آینده دانست چون به‌طور غیرمنتظره‌ای پشتیبانی و یاری برادر خود را درحکومت امپراتوری از دست داده بود.

مردم مشتاقانه می‌خواهند باور کنند که آنچه بدان امید بسته‌اند حقیقت دارد. از این‌رو نخستین امید و اندیشهٔ من نیز در این باره مایهٔ آسایش خاطرم شد. در ذهن من مرگ ناگهانی بریتانیکوس بسیاری از اختلافات سیاسی را بـه شیوه‌ای حل می‌کردکه هم برای نرون بهترین راه حل بود هم برای رم. آگریپینا هروقت که پسرش را به‌خاطر حق‌ناشناسی سرزنش می‌کرد، دیگر نمی‌توانست به بریتانیکوس اشاره کند. شبح یک جنگ داخلی‌هم که مردم را تهدید می‌کرد، از میان رفته بود.

وقتی آخر در آغاز بهار به‌رم برگشتم، نرون افراد گارد افتخاری را که در خدمت آگریپینا بودند فراخوانده و به‌او دستور داده بود تا از پالاتین به‌خانهٔ متروک انتونیا، مادر درگذشتهٔ کلودیوس، نقل مکان‌کند. درآن‌جا نرون گاهگاهی به دیدن وی می‌رفت ولی همیشه این دیدار با حضور گواهانی بود تا بدین‌وسیله مادر خودرا مجبور به خویشتن‌داری کرده باشد.

آگریپینا دستور داده بودکه معبدی برای کلودیوس در روی تپهٔ کولیوس

بسازند. ولی نرون آن‌را ویران کرد و گفت آن‌جا را برای مقاصد خود لازم دارد. او نقشه‌های مفصلی برای توسعهٔ کاخ داشت. بدین ترتیب مقام آگریپینا به‌عنوان کاهنهٔ معبد کلودیوس نیز بکلی بی‌معنی شد. از عمه لایلیا شنیدم که آگریپینا دوباره به‌همان اندازه تنها و بیکس ماندکه در طی روزگار سخت، وقتیکه مسالینا هنوز زنده بود، از تنهائی رنج می‌برد.

تیتوس، پسر وسپازیان، دوست و مصاحب بریتانیکوس نیز پس از ضیافت شامی که طی آن بریتانیکوس دچار حملهٔ کشنده‌ای شد، به بستر بیماری افتاده بود.

تصمیم گرفتم به عیادتش بروم زیرا پدرش را خوب می‌شناختم اگرچه از وقتی‌که به حلقهٔ نرون پیوسته بودم، با تیتوس دیگر معاشرت نمی‌کردم.

تیتوس هنوز در نتیجهٔ بیماری باریک و رنگ پریده بود و وقتی من با هدایائی برای او وارد شدم با بی‌اعتمادی به‌من نگریست.

گفتم: «من پس از برگزاری تشریفات جشن ساتورنالیا در کایره بودم یک داستان ماجراجوئی نوشته‌ام که شاید بتوانم آن‌را به‌صورت نمایشنامه‌ای درآورم. بنابراین من نمی‌دانم‌که در رم چه اتفاقاتی روی می‌داده، اگرچه شایعات زننده را شنیده‌ام. در مرگ ناگهانی بریتانیکوس نام من هم به میان آمده است. تو باید مرا آن‌قدر خوب بشناسی‌که اگر بدی به‌من نسبت می‌دهند، باور نکنی. راستش را بگو. بریتانیکوس چه‌گونه مرد؟»

تیتوس بدون ترس به‌من نگریست.

گفت: «بریتانیکوس تنها دوست من بود. یک روز من مجسمهٔ طلای اورا در میان پیکره‌های خدایان در کاپیتولین خواهم گذاشت. همینکه حالم قدری بهتر شد به بریتانیا پیش پدرم خواهم رفت. در آن ضیافت شام من پهلوی بریتانیکوس نشستم. نرون به‌ما پسران اجازه نداد که در سر میز شام استراحت‌کنیم. شب سردی بود و ما آشامیدنی گرم نوشیده بودیم. ساقی بریتانیکوس عمداً چنان پیالهٔ داغی تعارفش کردکه خود او، یعنی خود ساقی، وقتی آن را چشید، زبانش سوخت. بریتانیکوس که متوجه داغی آشامیدنی حود شده بود آب‌سرد خواست و در پیالهٔ خود ریخت و سرکشید و یکباره نیروی بیان و بینش خود را از دست داد. من پیاله را از دستش گرفتم وجرعه‌ای ازآن نوشیدم. ناگهان به‌سرگیجه افتادم. همه چیزجلوی چشمم می‌چرخید. خوشبختانه من آن‌شب کسالت داشتم‌و هنوزهم بیمارم. اگر حالم خوب بود و استفراغ نمی‌کردم، شاید من‌هم مرده بودم.»

در حالیکه به‌سختی می‌توانستم باور کنم که چه می‌گویم، پرسیدم: «پس

تو فکر می‌کنی که او واقعاً مسموم شده و خودت‌هم قسمتی از آن زهر را خورده‌ای؟»

تیتوس که پسری زیرک بود به‌طور جدی مرا نگاهی‌کرد.

گفت: «من فکر نمی‌کنم. من می‌دانم. یقین دارم. از من نپرس که چه کسی چنان جنایتی را مرتکب شد. به‌هرصورت، این آگریپینا نبود. چون او از وقوع این واقعه رنگش پرید و به وحشت افتاد.»

گفتم: «اگر این راست است پس آن‌طور که هنوز شایعات ادامه دارد، می‌توان باور کرد که او به کلودیوس زهر داده است.»

تیتوس در حالی‌که به سادگی من تأسف می‌خورد، با چشمان بادامی خویش به‌من خیره شد.

گفت: «حتی این راهم نمی‌دانستی؟ پس از اعلام امپراتوری نرون به‌وسیله افراد گارد نگهبان، وقتی آگریپینا به میدان عمومی شهر رفت، حتی سگان رم در اطرافش عوعو می‌کردند.»

گفتم: «پس قدرت، وحشتناک‌تر از آن است‌که فکر می‌کردم.»

او خنجری از زیر بالش خود بیرون کشید و به‌دور انداخت مثل این که می‌خواست با این عمل اعتماد کامل خود را به‌من نشان دهد. ولی من فکر نمی‌کردم که مطلقاً به‌من متکی است. او درست از روی تفکر و تجربه حرف می‌زد. ما دو تن مانند دومجرم ناگهان ازجا جستیم چون زن جوانی که بسیار شیک لباس پوشیده بود، غیرمنتظره وارد شد. کنیزکی نیز به دنبالش بود که سبدی در دست داشت. دختر باریک‌اندام بود با شانه‌هائی پهن مانند دیانا، سیمای او گیرا ولی سخت بود و زلف او به شیوهٔ یونانی پیچ و تاب‌های مختصر داشت. با چشمان متمایل به‌سبز خود کنجکاوانه به‌من نگریست. این چشمان چنان آشنا به‌نظر می‌رسید که من‌هم در مقابل مثل مجسمه‌ای بیروح به‌او خیره شدم.

تیتوس از من پرسید: «دختر عموی من فلاویاسابینا را نمی‌شناسی؟ او هر روز با غذائی که پزشک برایم تجویز کرده به دیدنم می‌آید و خود نیز در پختن غذا نظارت می‌کند. توکه دوست من هستی در این غذا با من شریک نمی‌شوی؟»

خانم که به هیچ‌وجه آشفته خاطر به‌نظر نمی‌رسید با دو دست خود غذای اسپارتی را به‌میان گذاشت. حتی یک شیشه نوشابه‌هم در سبد نبود. به‌رعایت نزاکت از آن غذا خوردم ولی ازبس محو تماشای خانم شده بودم لقمه گلویم را گرفت و فکر کردم که هیچ زن‌دیگری در نخستین نگاه چنان اثری در من نگذاشته است.

نمی‌توانستم علت آن را بفهمم. او هیچ‌گونه علاقه‌ای به‌من نشان نمی‌داد.

برعکس، سرد و سخت و خجول و خاموش بود ولی از حفظ شخصیت و رعایت مقام خود، به‌عنوان دختر رئیس شهربانی، غفلت نمی‌کرد. چیزی که در تمام مدت صرف غذا مرا رنج می‌داد، این بود که حس می‌کردم آنچه می‌بینم حکم رؤیا را دارد. و اگرچه ما چیزی جزآب ننوشیده بودیم، احساس می‌کردم‌که قدری مست‌شده‌ام.

آخر از خانم پرسیدم: «چرا خودتان چیزی میل نمی‌فرمائید؟»

به تمسخر جواب داد: «من خوراک را آماده کرده‌ام. ساقی و غذاچش شماهم نیستم. فعلا اشتهاهم ندارم. بنابراین لازم نیست که درنان و نمک خود با شما شریک شوم. مینوتوس مانیلیانوس، من شما را می‌شناسم.»

با تعجب گفتم: «وقتی من شما را نمی‌شناسم، شما چطور مرا می‌شناسید؟»

فلاویا سابینا، خیلی خودمانی، انگشت باریک سبابهٔ خود را پیش آورد و چشم چپ مرا لمس کرد.

گفت: «اوه، بسیار خوب، پس من بالاخره به‌چشم شما آسیبی‌نرسانده‌ام. اگرمن پختگی بیشتری داشتم شست خود را روی چشمتان می‌گذاشتم، به‌هرصورت خیال می‌کنم از مشت من باید یک چشم شما سیاه شده باشد.»

تیتوس‌که با تعجب گوش می‌داد گفت: «پس شما در کودکی باهم زدوخورد کرده‌اید؟»

در پاسخ بی‌اختیار گفتم: «نه، من کودکی خود را در انطاکیه گذرانده‌ام.»

ولی ناگهان خاطره‌ای به ذهنم رسید که از شرم آتش به‌جانم انداخت. سابینا مستقیم به‌من نگاه می‌کرد و از حواس‌پرتی من لذت می‌برد.

فریاد زد: «آها، پس شما به‌خاطر دارید. شما با گروهی از بردگان و اوباش بودید. پاک حال دیوانه‌ها را داشتید. نیمه‌شب در خیابان‌ها پرسه می‌زدید و مسخرگی می‌کردید. ما فهمیدیم که شما چه‌کسانی هستید و پدرم به‌عللی که خودشما بهتر می‌دانید، نمی‌خواست شما را به دادگاه بکشد.»

این را من خیلی خوب به‌خاطر داشتم. در فصل پائیز، ضمن یکی از لش‌بازی‌های شبانهٔ نرون، من به دختری برخوردم‌که به‌سویم می‌آمد. هیچ قصد بدی نسبت به‌او نداشتم. ولی او همینکه وضع ما را دید بدگمان شد و پیشدستی کرد و با مشت کوچک خود چنان ضربه‌ای به چشمم نواخت که به پشت افتادم. تا یک هفته چشمم کبود بود. مردی‌که از دختر مراقبت می‌کرد به‌ما حمله‌ور شد و از مشعل روشنی‌که در دست داشت صورت اوتهو سوختگی‌هائی پیدا کرد. در آن لش‌بازی‌ها چنین وقایعی زود فراموش می‌شد. این بود که من‌هم نمی‌توانستم آن پیشامد را خوب به‌یاد بیاورم.

برای این‌که عذر خود را خواسته باشم، به‌خانم گفتم: «من به‌شما آزاری نرساندم. فقط وقتی به‌هم رسیدیم، سوء تفاهمی به‌شما دست داد. اگر شما را شناخته بودم طبیعتاً روز بعد برای عرض معذرت به خدمت می‌رسیدم.»

گفت: «شما دروغ می‌گوئید و من‌هم آن‌شب اشتباه نکردم. سعی نکنیدکه دوباره به‌من بچسبید. اگر یک باردیگر چنین کاری بکنید، برای شما نتیجهٔ بدتری خواهد داشت.»

برای اینکه تخفیفی در شدت قضیه بدهم گفتم: «من هرگز جرئت برخورد با شما را ندارم. از این ببعد هرجا شما را ببینم فرار می‌کنم. چون خیلی با من بـه خشونت رفتار کردید.»

با این وصف، به‌جای این‌که از دست سابینا بگریزم، برعکس، او را تـا خانهٔ رئیس شهربانی، یعنی منزل پدرش، همراهی کردم. چشمان متمایل به‌سبز وی سرشار از خنده و پوست لطیف چهرهٔ وی به‌صافی مرمر صیقلی شده بود. یک هفته بعد پدرم با همراهانش که دویست‌تن از موکلان و بردگان بودند، به‌خانهٔ فلاویوس سابینوس، رئیس شهربانی، رفتند تا پیشنهاد زناشوئی من و دختر وی را در میان بگذارند.

عروسی ما جشنی عالی بود. به هزینهٔ پدرم و به‌نام رئیس شهربانی، نه‌تنها سناتورها و سلحشوران بلکه تمام مردم به‌صرف یک‌شام رایگان دعوت شده بودند. نرون شخصاً در جشن حضور یافت و میان دستهٔ برگزار کنندگان مراسم عروسی ظاهر شد. یک‌سرود عروسی‌هم که خود ساخته بودو لطف‌و نزاکتی نداشت همراه‌با آهنگ فلوت خواند. سرانجام مؤدبانه مشعل خود را وارونه کرد و بی‌سر و صدا مجلس را ترک گفت.

در حجله نقاب سرخ را از سر سابینا برگرفتم و شنل زرد راهم از روی شانه‌اش برداشتم. ولی وقتی خواستم دو گره سخت را که به‌کمربند کتانی وی بود، مطابق مرسوم، بگشایم، نشست و با چشمان سبزش‌که می‌درخشید فریاد زد: «من یک زن سابین هستم. مرا باید همان‌طور بربائی که زنان سابین را می‌ربودند.»

ولی من نه حتی اسبی در اختیار داشتم، نه‌اهل آن‌طور غارتگری بودم که خانم دلش می‌خواست.

سابینا که گوئی برای ماجراجوئی ساخته شده بود، وقتی دید من نمی‌توانم حجلهٔ زناشوئی را تبدیل به میدان جنگ‌کنم، ناامید شد. چشمان خود را بست، مشت خود را گره کرد و به‌من اختیار داد تا هرکاری‌که دلم خواست بکنم. در برابر سردی و بیمهری او خود را قانع‌کردم به‌این‌که ما دوتن نیز مثل همهٔ عروس‌ها و

دامادها شاد و خوشبختیم ولی براثر تشریفات جشن ازدواج خسته هستیم. این بود که از سر رضایت و خرسندی، نفسی کشیدم و به‌خواب رفتم.

مدتی گذشت تا کشف کردم که سابینا زنی غیرعادی است و از من بیش‌تر انتظار خشونت دارد تا مهرومحبت. ازجای خراش‌های روی صورت من مرا مردی ستیزه‌جو پنداشته و پس از زناشوئی دریافته بود که من با آنچه او تصور می‌کرده کاملا فرق دارم. نخستین برخورد شبانهٔ ماهم در آن خیابان باعث شده بود که او گمان برد من می‌توانم هرچه او می‌خواهد، انجام دهم. ولی اشتباه می‌کرد.

از او ناخرسند نیستم. او از من خیلی بیش‌تر ناامید شد تا من از او. نمی‌توانم توضیح بدهم که او چه‌گونه و چرا آن‌طور از آب درآمده بود. ونوس الهه‌ای هوسباز و اغلب بیرحم است. جونو از نظر خانوادگی بیش‌تر قابل اعتماد است ولی بطور کلی در مسائل دیگر زناشوئی خسته‌کننده است.

۱ــ Juno ، الههٔ رومی، زن ژوپیتر، مظهر زنیت و پشتیبان مخصوص حقوق زنان، به ویژه زنان شوهردار.

کتاب هفتم

آگریپینا

گرم‌ترین قسمت تابستان را در کرانهٔ کایره می‌گذراندیم که همسرم فلاویا سابینا، برای نیازی که به فعالیت داشت بهانه‌ای به دست آورد و آن این بود که تصمیم گرفت به‌جای کلبهٔ ماهیگیری بام حصیری قدیمی، اقامتگاه تابستانی‌مدرن تازه‌ای بسازد. در همان حال، بی‌اینکه من خود بدانم، مرا و ضعف‌های مرا زیر نظر گرفته بود و از نقشه‌های آیندهٔ من نیز سخنی به میان نمی‌آورد زیرا می‌دانست که صحبت از خدمت دولتی مرا متأثر می‌سازد. پس از بازگشت ما به شهر خانم با پدرش مشورت کرد و نتیجه‌اش این شد که رئیس شهربانی، فلاویوس سابینوس، به‌دنبال من فرستاد.

گفت: «کار ساختمان آمفی‌تئاتر چوبین به پایان رسیده و نرون شخصاً در مراسم گشایش آن حضور خواهد یافت. من به‌خاطر حیوانات وحشی ارزشمندی که از چهارگوشهٔ جهان به‌رم می‌رسند، در زحمتم. باغ وحش قدیمی در راه فلامینا[1] خیلی کوچک است و نرون توقعات خاصی دارد. او حیوانات تربیت‌شده‌ای می‌خواهد تا کارهائی بکنند که پیش ازاین هرگز دیده نشده و سناتورها و سلحشوران باید در میدان، هنر خود را در شکار نشان دهند. بنابراین، حیوانات ویژهٔ شکار نباید زیاد وحشی باشند. از سوی دیگر، حیواناتی‌که مخصوص جنگیدن باهم هستند، باید آن‌قدر هیجان‌آور باشند که شخص از تماشای جنگشان لذت ببرد. آنچه ما می‌خواهیم یک مدیر کل قابل اعتماد است‌که هم مسؤول نگهداری این حیوانات باشد، هم ترتیب چنین برنامه‌هائی را بدهد. نرون اراده فرموده که تورا

1- Felamina

بدین مقام بگمارد چون تجربیاتی دربارهٔ حیوانات وحشی داری و این‌هم در خدمات کشوری کار ارزشمندی است.

«هرچه پول لازم داری، از خزانهٔ امپراتوری دریافت خواهی کرد. کارآزموده‌ترین تربیت‌کنندگان حیوانات از تمام کشورها برای ورود به خدمت در رم باهم رقابت می‌کنند. جز داوری صحیح و سلیقهٔ خوب در طرحریزی برنامه‌ها هیچ‌کار دیگری از تو نمی‌خواهند. سابینا به‌تو کمک خواهد کرد. او از روزگاری که کودکی بیش نبود، در باغ وحش پرسه می‌زد و اکنون‌هم تربیت حیوانات را دوست دارد.»

این برای من تازگی داشت. در حالیکه سرنوشت خود را نفرین می‌کردم، به‌خانه برگشتم و پیش سابینا لب به‌شکایت گشودم.

گفتم: «من برای رضای خاطر تو بیش‌تر دلم می‌خواست که یک خزانه‌دار باشم تا یک رام‌کنندهٔ حیوان.»

سابینا چنان از حرف من به خشم آمدکه دیگر جرئت نکردم بیش از آن او را برنجانم، اگرچه شهرتی که از راه حیوانات وحشی بوگندو حاصل می‌شد مورد علاقهٔ من نبود. فوراً باهم به باغ وحش رفتیم و من در طی گردشی کوتاه دیدم وضع بدتر از آن است‌که رئیس شهربانی شرح داده‌بود.

حیوانات پس از سفرهای دراز خود نزدیک بود از گرسنگی بمیرند و خوراک مناسب‌هم نداشتند. یک ببر قیمتی به‌حال مرگ افتاده بود و هیچ‌کس نمی‌دانست کرگدن‌هائی که با صرف هزینهٔ گزاف از افریقا آمده بودند، معمولا چه‌نوع خوراکی می‌خورند چون نگهبان کارآزمودهٔ خود را زیر لگد کشته بودند. آب آشامیدنی راکد و فاسد بود و فیل‌ها از آن نمی‌نوشیدند. قفس‌ها بسیار تنگ و کثیف‌بود. زرافه‌ها از وحشت جان می‌سپردند چون آنها را در کنار قفس‌شیران جای داده بودند.

با عزمی جزم گفتم: «تمام این باغ وحش باید ازنو ساخته شود. رام کنندگان حیوانات باید به‌قدر کفایت جا داشته باشند و قفس‌هاهم باید به‌قدری‌بزرگ باشندکه حیوانات بتوانند آزادانه در آنها حرکت کنند. برای آنها باید آب جاری تهیه کرد. هرنوع حیوانی را باید کسی مراقبت کند و خوراک بدهد که مخصوصاً به‌نگهداری او گماشته شده و از عادات حیوان آگاهی دارد.»

سرپرست کارگران که همراه من بود سر خود را تکان داد.

گفت: «منظور از این کارها چیست؟ این حیوانات که به‌هرصورت در میدان می‌میرند!»

در حالیکه با این خرده‌گیری از میدان در رفته بودم، سیبی را که می‌خوردم به‌سوی قفس میمون‌های بزرگ پرتاب‌کردم.

فریاد زدم: «مگر من باید تمام شما را به تازیانه ببندم تا کار خود را یاد بگیرید؟»

سابینا دست خود را روی بازوی من گذاشت تا مرا آرام کند. در همان حال به‌سوی میمون‌ها سرتکان می‌داد. با تعجب دیدم‌که دستی پشم‌آلود دراز شد و سیب را گرفت و بعد حیوان دندان‌های هول‌انگیز خود را بیرون انداخت و با یک‌گاز سیب را درهم شکست و فرو برد. من اخم‌کردم و خود را تاآن‌جاکه می‌توانستم عبوس نشان دادم.

گفتم: «یک سبد میوه به آنها بدهید. همینطور، آب تازه در ظرف پاک.»

نگهبان آنها قاه قاه خندید.

گفت: «این قبیل حیوانات وحشی گوشت‌خوار هستند. شما خودتان از دندان‌هائی که دارند می‌توانید تشخیص بدهید.»

سابینا تازیانه را از دستش گرفت و به صورتش نواخت.

فریاد زد: «با رئیس خود این‌طور حرف می‌زنی؟»

آن مرد، هم وحشت زده شد هم خشمگین، ولی برای اینکه اشتباه مرا به‌من نشان دهد فوراً یک سبد میوه آورد و در آن قفس خالی‌کرد. حیواناتی‌که نزدیک بود از گرسنگی بمیرند، ناگهان جان گرفتند و به میوه‌ها هجوم بردند و من با تعجب دیدم که حتی انگور راهم دوست دارند. این به‌قدری برای نگهبانان غریب بود که همه برای تماشا در اطراف جمع شدند و از خنده به‌دستورهای من خودداری کردند.

وقتی مدیریت من رسمیت یافت، زود متوجه شدم که نقص بزرگ، بی‌تجربگی نیست بلکه یک بی‌تفاوتی و بی‌انضباطی عمومی است. از سرپرست گرفته تا یکایک بردگان، همه، دزدیدن جزئی از اجزای خوراک حیوانات را حق طبیعی خود می‌شمردند. بنابراین، تغذیهٔ آنها منظم و مرتب نبود.

وقتی باغ‌وحش را پاک کردیم و آذوقهٔ مرتب و کافی فراهم آوردیم، نگهبانان کارآمد و علاقمند را به‌حفظ حیوانات مختلف گماشتیم. می‌بایست به طرح برنامه برای مراسم گشایش آمفی‌تئاتر که دیگر چیزی به روز افتتاح آن نمانده بود، بپردازیم.

یک روز پیش از افتتاح، مردی لنگ و ریشدار به دیدن من آمد و من اورا که شمعون جادوگر بود اول نشناختم تا وقتی که با من شروع به صحبت کرد.

ممنوعیت قانونی فالگیری و پیشگوئی با ستارگان هنوز به‌قوت خود باقی بود. بنابراین او دیگر نمی‌توانست ردای کلدانی خود را که از علائم منطقةالبروج پوشیده شده بود، به‌تن داشته باشد. تنگدست و پریشان به‌نظر می‌رسید. چشمانش بی‌آرام بود و درخواستی کرد چنان عجیب که من نخست گمان بردم عقل خود را از دست داده است. می‌خواست جلوی مردم، در آمفی‌تئاتر، نمایشی از پرواز خود بدهد تا شهرت و نام نیک خود را باز به‌دست آورد.

با چشمان نافذ خود به‌من خیره شد و چنان قانع کننده با من سخن گفت که به‌سرگیجه افتادم. فکر کردم این لااقل نمایشی خواهد بود که پیش از این در هیچ آمفی‌تئاتری دیده نشده و اگر شمعون در انجام این‌کار گردن خود را بشکند، به‌خودش مربوط است. شایدهم در کوششی که با بی‌پروائی می‌کند کامیاب شود.

هنگامی‌که چند جوان یونانی یک رقص شمشیر را تمرین می‌کردند، نرون به‌آمفی‌تئاتر آمد. یک روز گرم پائیزی بود و نرون جز یک لباس کوتاه عرق‌گیر، جامهٔ دیگری برتن نداشت. فریادهای تحسین برمی‌آورد و جوانان را تشویق می‌کرد و گاهی خود نیز شمشیر برمی‌گرفت و به‌رقص می‌پرداخت که سرمشقی به‌آنها داده باشد. همینکه پیشنهاد شمعون جادوگر را با وی در میان گذاشتم، فوراً از آن استقبال کرد و اشتیاق نشان داد.

نرون توصیه کرده بود که برنامهٔ تشریفات گشایش آمفی‌تئاتر باید برای مردم، هم‌سازنده باشد هم تفریحی. برای نخستین‌بار درتاریخ آمفی‌تئاتر، نمایش‌های مفصلی اجرا می‌شد بدون این‌که خون بسیاری از آدمیان ریخته شود. با چنین برنامه‌ای، قرار بود در میان وقایع هیجان انگیز و هنرمندانه و عالی، مردم را تا آن‌جا که ممکن است، بخندانیم. همچنین قرار بود در طی فواصل غیرقابل اجتناب، هدایائی میان جمعیت ریخته شود، مثل پرندگان کباب شده، میوه، شیرینی و مهره‌های عاج قرعه‌کشی که بعداً با آنها برای غله، لباس، نفره، طلا، گاوان‌بارکش، بردگان و حتی زمین قرعه‌کشی شود.

نرون گلادیاتورهای حرفه‌ای را اصلا نمی‌خواست. بنابراین، برای این‌که شکوه و ارزش نمایش خود را بالا ببرد، دستور دادکه در پیش درآمد برنامه، جنگی میان چهارصد سناتور و ششصد سلحشور باشد. مردان مهمی که شهرتی غیرقابل سرزنش داشتند، با شمشیرهای چوبین و نیزه‌های کند به‌جان‌هم افتادند و تماشای زد و خوردشان، برای مردم سرگرمی و تفریح خوبی‌شد. گروه جنگجویان زبده نیز استادی و مهارت خویش را نشان دادند ولی وقتی هیچ‌کس زخمی برنداشت،

جمعیت دلخور شد و در این خصوص خیلی صریح و فصیح نارضائی خـود را اظهار کرد. سربازان گارد می‌خواستند وارد میدان شوند ولی نرون دستورداد که به‌جای خود برگردند و اعلام داشت‌که میل دارد مردم رم با آزادی آشناشوند.

این فرمان، تحسین و شادی عمومی را برانگیخت. مردم ناراضی دیگر سرو صدائی نکردند و خویشتن‌داری به خرج دادند تا نشان دهند که شایستهٔ اعتماد امپراتور خود هستند. نبردی تن‌به‌تن که میان دو سناتور فربه و بی‌طاقت با تور و نیزه سه‌سر انجام شد به‌قدری خنده‌آور بودکه بانگ قهقههٔ جمعیت از هرسو بـه گوش می‌رسید. آن‌دو آقای چاق چنان نسبت به هم‌خشمگین شده بودند که اگر نیزه‌های ایشان تیز بود یا تورشان وزنه‌های سربی معمولی را داشت یقیناً یکدیگر را زخمی می‌کردند.

سه مرد مارهای بسیار بزرگی را به نمایش درآوردند و هنگامی‌که ترتیبی دادند تا مارها به سراپای بدنشان بخزند مردم را به‌وحشت انداختند. ولی نرون از آن خوشش نیامد چون پی‌بردکه هیچ‌کس نفهمید منظور از آن ماربازی، نمایش وضع لاوکون[1] و پسرانش بوده است. شکار شیر، ببر و گاو وحشی جریان خود را طی کرد بدون این‌که اتفاق ناگواری بیفتد و این موضوع مایهٔ دلسردی جمعیت شد. برعکس، سلحشوران جوانی که مظهر شکارچیان بودند از من سپاسگزاری می‌کردند چون در نقاط مختلف میدان برج‌های محافظی برای حفظ جانشان برپا کرده بودم. ولی خودم این نمایش‌را دوست نداشتم زیرا نسبت به حیوانات خویش چنان علاقه‌ای پیدا کرده بودم که دلم نمی‌خواست کشته شدن آنها را ببینم.

برای یک رام کنندهٔ حیوانات فریاد تحسین همه برآسمان رفت. این خانمی جوان و لطیف و چابک بود که از یک راه ورودی تاریک شتابان به‌میدان دوید. سه شیر خشمناک‌هم تعقیبش می‌کردند. میان مردمی‌که می‌ترسیدند شیرها خانم را بدرند، همهمه افتاد. اما خانم با تازیانهٔ خود شیرها را میان شن‌ها متوقف ساخت و مجبورشان کردکه مانند سگ‌ها مطیع بنشینند و به‌فرمان وی از حلقه‌ها بجهند.

شاید سروصدا و فریادهای تحسین جمعیت شیرها را عصبی کرده بود چون خانم همینکه بیباکانه‌ترین کار خویش را انجام داد و دهان نره‌شیری بزرگ را به‌زور گشود و سر خود را به‌دهان او برد شیر، برخلاف انتظار، آرواره‌های خودرا بست و سرش را گاز گرفت. این غافلگیری چنان طوفان تحسین و هلهلهٔ شادی

۱ــ Laocoon کاهن تروائی معبد آپولو که به‌جرم رنجاندن این رب‌النوع، او و دو پسرش در فشار حلقه‌های دو مار بزرگ خرد شدند و مردند.

میان جمعیت برانگیخت‌که من در آن میان فرصتی برای نجات شیرها پیدا کردم.

چندتن از بردگان که به مشعل‌های فروزان و میله‌های آهنین گداخته و سرخ شده مجهز بودند، با شتاب شیران را محاصره کردند و به‌درون قفس‌های خود راندند. اگر این‌کار را نمی‌کردند، سواران کماندار ناچار می‌شدند کـه آنها را هدف تیر قرار دهند و بکشند. حقیقت این است که من از بس نگران وضع شیرهای گرانقیمت خود بودم بدون اسلحه میان میدان دویدم که به‌بردگان دستور حفظ آنها را بدهم.

ولی چنان به‌خشم آمده بودم‌که با کفش تخت آهنین خود لگدی محکم بـه آروارهٔ نره‌شیر زدم تا وادارش کنم که فشار دندان خود را از روی سر خانم بردارد. شیر از روی خشم غرید. اماشاید از لگد من چنان جا خورده بود که به‌من حمله‌ای نکرد.

شمعون جادوگر با بال‌های بزرگ زرین خود منظره‌ای تماشائی بود کـه همه را غرق بهت و حیرت ساخت. پاریس با حرکاتی کوشید تا او را معرفی‌کند که باگام‌های خود به‌رقص پردازد ولی شمعون با گردش بال‌های خوداورا به‌کنارزد. دو دریانورد او را از روی یک سکو برفراز دکلی بسیار بلند کشیدند. در رواق‌های بالای آمفی‌تئاتر چندنفر یهودی به بانگ بلند براو لعنت فرستادند ولی مردم آنان‌را خاموش کردند و شمعون که برنوک دکل ایستاده بود و رسمی‌ترین و حساس‌ترین لحظهٔ زندگی خویش را می‌گذراند، به‌همه‌سو روی کرد تا به تمام مردم خوشامد بگوید. فکر می‌کنم تا آخرین لحظه یقین داشت که پیروز خواهد شد و رقیبان خویش را از میان خواهد برد.

او یک بار دیگر بال‌های خود را تاب داد و به‌سوی لژ امپراتوری پرید و چنان نزدیک نرون برزمین سقوط کرد که چند قطره خون به‌سر و روی امپراتور پاشیده شد. البته او دردم جان سپرد و بعد این موضوع مورد بحث قرار گرفت که آیااو واقعاً پرواز کرده بود یانه.

فکر می‌کنم با آنچه نمایش داده شد رویهمرفته رضایت‌خاطرمردم فراهم آمد. پرش مهلک شمعون جادوگر و مرگ ناگهانی خانم رام کنندهٔ شیر، هردو، بهترین وقایع جشن شمرده شد چون مردم به تماشای صحنه‌های خونبار خوگرفته بودند. فقط گله داشتند که این دو واقعه خیلی تند پایان یافت و نتوانستند از تماشای آنها به اندازهٔ کافی لذت ببرند. سناتورها و سلحشورانی که مجبور شدند به‌عنوان شکارچی به صحنه درآیند خوشحال بودند از این که بدون وقوع هیچ واقعهٔ ناگواری، جان خود را سالم از میدان بدر برده‌انـد. تنها کهنه‌پرست‌ترین

تماشاچیان شکایت داشتند از این که هیچ خون انسانی به افتخار خدایان رم ریخته نشد و با اندوه از روزگار امپراتوری کلودیوس یاد می‌کردند که بیرحمی در نمایش‌ها شیوع داشت.

اوکتاویا، همسر امپراتور نرون، اهانتی را تحمل‌کرد بدون این‌که جرئت اعتراض داشته باشد چون نرون اجازه داده بود که آکته نمایش را از لژ امپراتوری تماشا کند، اگرچه او اجازه داشت که برای تماشا فقط از سوراخی که در دیوار لژ بود استفاده کند. آگریپینا دیده نمی‌شد و جای معینی نداشت. نرون اعلام‌کرده بود که حال مادرش خوب نیست. می‌گفتند از میان جمعیت یک‌نفر فریاد زده بود که شاید خانم قارچ میل فرموده است. من شخصاً این را نشنیدم ولی شهرت داشت که نرون از آن حرف نه‌تنها بدش نیامده، بلکه برعکس، خوشحال شده از این‌که مردم بیباکانه از فرصت استفاده کرده و آزادی بیان خود را در حضور وی اظهار داشته‌اند.

باغ‌وحش من زیان‌های غم‌انگیزی دید. ولی البته قسمت‌های اساسی حیوانات هنوز وجود داشتند. این موجودی ممکن بود که پایه‌ای شود و با تهیهٔ حیوانات وحشی دیگری از نقاط مختلف جهان پرورش آنها و تجدید حیات باغ وحش عملی گردد. در این صورت وسائل نمایش همیشه آماده بود و در آینده هرگاه نرون نمایشی را برای تفریح مردم لازم می‌شمرد، به‌اجرا درمی‌آمد. با اطلاع از تلون مزاج نرون دیدم آمادگی قبلی برای وقایع سیاسی کار عاقلانه‌ای است. چون این‌گونه وقایع اقتضا می‌کند که تفریحاتی برای مردم ترتیب داده شود تا به‌خواب غفلت فرو روند و پیشامدهای ناگوار را فراموش کنند.

شنیدم بردگان شکمبهٔ یک کرگدن را که کشته شده بود، در گودال‌های خوراک‌پزی افریقائی خود شب تا صبح جوشانده و از آن غذای خوبی پخته‌اند. به باغ وحش رفتم تا آن غذای نادر و کمیاب را که ــ تاآن‌جا که من می‌دانم ــ قبلا هرگز در رم دیده نشده، برای سرمیز امپراتور ببرم. در باغ وحش با دلی غمگین به قفس‌های خالی و بردگانی که به‌کار روزانهٔ خود برگشته بودند، نگاه کردم. همچنین به‌خانهٔ متوسط خود نگریسته که در آن من و سابینا اوقات خسته کننده‌ای گذراندیم. ولی فکر می‌کنم که مرحلهٔ خوشی از زندگانی ما بود.

داخل خانه شدم و از روی حقشناسی به همسرم گفتم: «سابینا، بدون تجربه‌ای‌که تو دربارهٔ حیوانات داری، همچنین بدون نیروی خستگی‌ناپذیر تو، من هرگز نمی‌توانستم آن‌کار دشوار را باآبرومندی و افتخار انجام دهم. یقیناً وقتی ما به زندگی عادی خود برگشتیم، گاهگاهی که به یاد این اوقات می‌افتی،

آرزو خواهی کرد که این روزها برگردد.»

همسرم با قیافهٔ جدی به تندی گفت: «به‌زندگی عادی خود برگردیم؟ مینوتوس، منظورت از این حرف چیست؟»

در پاسخ گفتم: «آخر مأموریتی را که پدرت به‌من واگذار کرده بود، انجام داده‌ام و امیدوارم که رضایت خاطر امپراتور را هم فراهم آورده باشم. فکرمی‌کنم که دیگر همه‌چیز مرتب است و به پولی‌هم که در این راه از دستم رفته، اهمیتی نمی‌دهم. شاید نرون با پاداشی آن‌را تلافی کند ولی بهترین پاداش برای من تحسین مردم بود. چیزی ازین بیش‌تر نمی‌خواهم. به‌هرصورت، دیگر این هیجان و بی‌آرامی را نمی‌توانم تحمل کنم.»

سابینا گفت: «کدامیک از ما ناچار بود که بیش‌تر تحمل زحمت کند؟ من مشکل می‌توانم آنچه راکه گوشم می‌شنود باور کنم. تو تنها نخستین گام را برداشته‌ای. آیا منظورت این است که می‌خواهی شیری را که دیگر تربیت‌کننده ندارد، ترک‌کنی؟ یا آن میمون‌های بزرگی را که تقریباً مانند انسان هستند و یکی از آنها سخت سرفه می‌کند و نیاز به پرستاری دارد، به‌حال خود بگذاری؟ از باقی حیوانات، دیگر حرفی نمی‌زنم. نه، مینوتوس، تو اکنون یاخسته‌ای یا حال خوش نداری. پدر قول داده است که تو می‌توانی مقام فعلی خود را تحت نظر من حفظ کنی. بدین ترتیب قسمت زیادی ازدردسر او کاسته خواهد شد چون دیگر مجبور نیست شخصاً برای امور مالی‌باغ‌وحش چانه بزند و مشاجره کند.»

اکنون دیگر نوبت من بود که آنچه را گوشم می‌شنود باور نکنم.

گفتم: «فلاویاسابینا، من نمی‌خواهم تمام عمر خود را صرف نگهداری یک باغ‌وحش کنم، هرقدرهم که این حیوانات زیبا و گرانبها باشند. از سوی پدرم من جزو بازماندگان شاهان اتروسکی کایره هستم درست همان‌طور که اوتهو یا هرکس دیگری هست.»

سابینا با تندی و خشم گفت: «اصل و نسب تو مشکوک است. این تازه کم‌ترین ایرادی است‌که می‌توان گرفت. ما حتی دربارهٔ مادر یونانی توهم حرفی نمی‌زنیم. ماسک‌های مومینی راکه در خانهٔ پدر توست تولیا به ارث برده. در خانوادهٔ فلاویوس، یعنی خانوادهٔ ما، لااقل کنسول‌هائی وجود داشته‌اند. ما در زمان‌های متفاوتی زندگی می‌کنیم. متوجه نیستی که مدیریت یک باغ‌وحش مقامی سیاسی است که عده‌ای ممکن است حسرت اشتغال بدان را داشته باشند. حتی اگر عموم مردم هنوز قدرش را ندانند.»

سخت اعتراض کردم وگفتم: «من هیچ اشتیاقی به کلنجار رفتن با سوار ــ

کاران‌و بربط نوازان را ندارم. من دو سناتور نسبتاً مسن را می‌توانم نام ببرم که هم‌اکنون وقتی به‌من می‌رسند گوشهٔ ردای خود را جلوی بینی خود می‌گیرند مثل این‌که می‌خواهند خود را از بوی گند باغ‌وحش حفظ کنند. پانصد سال پیش محترم‌ترین اشراف به شنیدن بوی کود به‌خود می‌بالیدند ولی ما دیگر در آن‌زمان‌ها زندگی نمی‌کنیم. باید بگویم که من از نگهداری توله‌های شیر در بستر خود خسته شده‌ام. تو به آنها بیش‌تر محبت‌داری تا به‌من که شوهرت هستم.»

چهرهٔ سابینا از خشم زرد شد.

در حالیکه به دشواری می‌توانست جلوی خود را بگیرد، گفت: «من نمی‌خواستم قابلیت زنداری تورا برزبان بیاورم و تورا بیازارم. اگر مردی با نزاکت‌تر و باهوش‌تر ازتو بود، نتیجه‌ای را که باید بگیرد، مدتها قبل می‌گرفت. مینوتوس، من و تو از یک چوب تراشیده نشده‌ایم. ولی زناشوئی، زناشوئی است و بسترهم مهم‌ترین قسمت آن نیست. اگر من به‌جای تو بودم خوشحال می‌شدم از این‌که می‌دیدم زنم با سرگرمی‌های دیگری زندگی خالی خود را پرمی‌کند. اما من از طرف تو تصمیم گرفته‌ام که در باغ وحش بمانیم. پدرم هم همین فکر را می‌کند.»

خیلی ضعیف تهدید کردم و گفتم: «پدر من‌هم ممکن است در این باره نظریاتی داشته باشد. پول او همیشه در پای باغ‌وحش دور ریخته نمی‌شود.»

ولی این خارج از موضوع بود. آنچه بیش از همه آزارم می‌داد، سرزنش‌های غیرمنتظرهٔ سابینا راجع به عدم موفقیت من در زنداری بود و همین موضوع کار را به مشاجره کشاند و میان‌ما نفاق انداخت.

پس از آن‌شب، ما دیگر در اتاق‌های جداگانه می‌خفتیم. با وجود احساس تلخکامی مشخص بودکه بهتر از همیشه خوابم می‌برد. مدتی دراز بود که آن‌قدر خوب نخوابیده بودم.

پس از مرگ شمعون جادوگر، عمه لایلیا زود نیروی حیات و قدرت‌زندگی خویش را از دست داد. البته مدتی دراز می‌گذشت که سال‌های عمر وی بالا رفته بود ولی با لباس شیک و کلاه‌گیس و آرایش می‌کوشید تا پیری خود را پنهان‌کند. اکنون دیگر آن کوشش‌ها را کنار گذاشته بود و بیشتر اوقات در خانه می‌ماند. با خود غرولند می‌کرد ودربارهٔ روزگار گذشته‌که بهتر از زمان حال به‌خاطر داشت، حرف می‌زد.

وقتی پی‌بردم به‌اینکه او دیگر حتی نمی‌داند که امپراتور کیست و اشتباهی مرا به‌جای پدرم می‌گیرد، فکر کردم باید تا آن‌جا که ممکن است شب را درخانهٔ قدیم خود، روی تپه آونتین، به‌سر برم. سابینا اعتراضی نداشت و در حقیقت ازاین

که می‌توانست به مسؤولیت خود باغ‌وحش را سرپرستی کند، خوشحال بود.

سابینا از صحبت با مربیان حیوانات خوشش می‌آمد، اگرچه این گروه با وجود استادی ومهارت حرفه‌ای قابل احترامی که داشتند، بیشترشان مردم نادانی بودند که جز دربارهٔ حیوانات خود، راجع به‌هیچ‌چیز دیگری نمی‌توانستند حرف بزنند. سابینا از عهدهٔ نظارت در پیاده کردن حیوانات وحشی از کشتی به‌خوبی برمی‌آمد و در چانه‌زدن راجع به قیمت‌هاهم بیش از من عرضه داشت. نشستن و بالاترین چیزی که همیشه مورد توجه وی قرار می‌گرفت، حفظ بیرحمانهٔ انضباط در میان کارکنان باغ‌وحش بود.

من پس از زناشوئی خود و مرگ بریتانیکوس تاحدی شروع به دوری از نرون کردم. اکنون‌که درین‌باره می‌اندیشم می‌بینم ازدواج من با سابینا از جهاتی به منزلهٔ راه فرار از حلقهٔ تنگ اطراف نرون بود و شاید همین امرهم باعث فریفتگی ناگهانی و احمقانهٔ من به سابینا شد.

وقتی دوباره در خانهٔ خود فراغت بیش‌تری یافتم، شروع به پذیرائی‌های خودمانی از ادبای رومی کردم. انایوس لوکانوس[1] پسر یکی از خویشاوندان‌سنکا هنگامی‌که می‌دید من بیدریغ استعداد شاعری وی را می‌ستایم خوشوقت می‌شد. پترونیوس[2] که چندسال بزرگ‌تر از من بود، کتاب کوچکی را که دربارهٔ راهزنان سیسیل نوشته بودم، به‌خاطر تأکید در استعمال زبان سادهٔ آن مردم، دوست‌داشت.

پترونیوس شخصاً مردی با کمال بود و علاقه داشت‌که پس از انجام وظائف خود، زندگی را به‌صورت یکی از هنرهای زیبا درآورد. دوستی سختگیر بود و می‌کوشید تا آنجا که می‌توانست طی ساعات روز بخوابد و شب بیدار بماند برای این که در رم صدای عبور و مرور شبانه، اورا ازخواب باز می‌داشت.

من دیگر در لش‌بازی‌های شبانهٔ امپراتور نرون که ناشناس با لباس مبدل در خیابان‌های پرت افتادهٔ رم صورت می‌گرفت، شرکت نمی‌کردم زیرا پدرزنم رئیس شهربانی بود. درین خصوص‌هم عاقلانه عمل می‌کردم چون آن خوشگذرانی‌های بی‌بندوبار به‌پایان غم‌انگیزی منجر شد.

نرون هرگز کینهٔ کسی را که در دعوا مغلوب وی شده بود به‌دل نمی‌گرفت و این‌را نشانهٔ بی‌شیله‌پیله بودن دعوا می‌شمرد. ولی یک سناتور بدبخت ضمن دفاع از ناموس خود و همسر خود تصادفاً ضربهٔ محکمی به‌سر نرون کوبید. بعد که فهمید چه‌کسی را در تاریکی شب مضروب کرده، به‌وحشت افتاد و دست به عمل

1- Annaeus Lucanus
2- Petronius

احمقانه‌ای زد. آنهم این بودکه نامه‌ای به نرون نوشت و از او معذرت‌خواهی‌کرد. تنها نتیجه‌ای که نرون از آن نامه گرفت این بود که فکر کرد مردی که امپراتور خودرا کتک زده می‌تواند به زندگی خویش ادامه دهد و احتمالا درهمه‌جا گستاخانه به‌کار خود افتخارکند. متعاقب این امر سناتور بیچاره مجبور شد به پزشک خود دستور دهد که رگ‌های وی را بگشاید.

سنکا از این واقعه آزرده خاطر شد و لازم دانست که برای وحشیگری و شیطنت نرون راه‌های دیگری پیدا کند. بنابراین میدان امپراتور گایوس را که در کنار واتیکان قرار داشت برای کامجوئی خصوصی نرون مرتب کرد. درآن‌جا با دوستان قابل اعتماد و تماشاچیان اشراف‌زاده، او بالاخره می‌توانست آن‌طور که دلش می‌خواست با دسته‌ای اسب تاخت‌وتازکند.

آگریپینا باغ‌های خود را به‌او داد که تا جانیکولوس[1] ادامه داشت و در آن ناحیه عشرتکدهٔ بسیار بود. سنکا امیدوار بود کارهای ورزشی که نرون تمرین می‌کرد، از عشق وی به موسیقی و آواز بکاهد چون برای یک امپراتور اینهمه دلبستگی مبالغه‌آمیز محسوب می‌شد. نرون خیلی زود یک گردونه‌ران بیباک و متهور از آب درآمد چون از دوران کودکی خویش اسب را دوست داشت.

در بریتانیا فلاویوس وسپازیان مشاجره سختی با اوکتوریوس[2] داشته و سرانجام به‌وی دستور داده شده بود که به میهن بازگردد. تیتوس جوان، پسراو، رفته رفته شایستگی خود را در انجام خدمات نشان می‌داد. یک‌بار دلاورانه فرماندهی یک لشکر سواره نظام را برعهده گرفته و به‌یاری پدر خودکه در محاصرهٔ بریتون‌ها قرار داشت شتافته بود، اگرچه وسپازیان عقیده داشت که خود به‌تنهائی ازعهدهٔ کار برمی‌آمد.

سنکا این جنگ‌های کوچک دائمی در بریتانیا را، هم بی‌نتیجه می‌شمرد هم خطرناک. چون به‌عقیدهٔ وی وامی‌که به شاهان بریتانیا داده شده بود، در آن کشور خیلی بهتر از لشکرکشی‌های تنبیهی، که باری بردوش خزانه بود، صلح‌را تأمین می‌کرد. نرون به وسپازیان اجازه داد که چند ماهی خدمات کنسولی را برعهده بگیرد و او را در رأس یک دانشکدهٔ ممتاز گماشت. بعد او را برای دورهٔ معمولی خدمت اداری به‌عنوان پروکنسول در افریقا برگزید.

در رم وقتی من و وسپازیان به‌هم رسیدیم، او به‌نظر ارزیابی به‌من‌نگریست وگفت: «مینوتوس مانیلیانوس، تو در طی این سال‌ها خیلی تغییر کرده‌ای. منظور

1- Janiculus
2- Octorius

من فقط خراش‌های روی صورتت نیست. وقتی تو در بریتانیا بودی، من باورنمی‌کردم که زناشوئی تو با برادرزاده‌ام مایهٔ خویشاوندی ما شود. ولی یک جوان در رم بیش‌تر پیشرفت می‌کند تا اینکه در بریتانیا سراسر عمر خود دچار روماتیزم شود و هرچند یکبار به شیوه بریتون‌ها ازدواج کند.

من زناشوئی اسمی خود در ایسنی راهم تقریباً فراموش کرده بودم. ملاقات با وسپازیان به تلخی، سرگذشت دردناک بریتانیای مرا به‌یادم آورد. ازو خواهش کردم که دیگر درآن خصوص حرفی نزند.

اما او به خواهش من توجهی نکرد و گفت: «کدام لژیونر رومی است‌که در کشورهای دیگر جهان ازدواج نکرده وبچه نیاورده باشد. ولی کاهنهٔ خرگوش تو، لوگوندا، دیگر در اندیشهٔ زناشوئی نیفتاده و سرگرم تربیت پسرتست. او را به‌شیوهٔ رومیان پرورش می‌دهد. شریف‌ترین ایسنی‌ها کسانی هستندکه هم‌اکنون متمدن شده‌اند.»

این خبر مرا افسرده خاطرساخت چون همسرم‌سابینا حتی تظاهرهم نمی‌کرد به‌اینکه میل داشته باشد بچه‌ای برایم بیاورد و مدتی دراز بود که ما برای چنین منظوری با یکدیگر همبستر نشده بودیم. ولی من اندیشه‌های ناراحت‌کننده‌ای راکه دربارهٔ لوگوندا داشتم ازسر بیرون کردم همچنانکه پیش از آن کرده بودم و وسپازیان هم صادقانه موافقت کرد که زناشوئی مرا پنهان نگه‌دارد چون خیلی خوب می‌دانست که برادرزاده‌اش چه طبیعت تندی دارد.

در مجلس ضیافتی‌که پدرزن من به افتخار وسپازیان برپا کرد، برای‌نخستین بار با خانم لولیاپوپایا[1] روبرو شدم. می‌گفتندکه مادرش زیباترین زن رم به‌شمار می‌رفته و چنان توجه کلودیوس را جلب کرده بودکه مسالینا نامش را از طومار زندگان حذف نموده، اگرچه من تمام بدی‌هائی را که هنوز از مسالینا می‌گفتند باور نمی‌کردم.

لولیوس[2] پدر پوپایا، در جوانی به حلقهٔ اطرافیان سیانوس پیوسته و به‌همین جهة برای همیشه از چشم افتاده بود. لولیاپوپایا با سلحشور نسبتاً بی‌اهمیتی به‌نام کریسپینوس[3] زناشوئی کرده بود و چون پدرش مغضوب بود، به‌جای نام پدر، نام پدر بزرگ خود، پوپایوس سابینوس[4] را به‌کار می‌برد. پدر بزرگ وی در روزگار

1- Lollia Poppaea
2- Lollius
3- Crispinus
4- Poppaeus Sabinus

خود کنسول بوده و افتخار نیل به‌یک پیروزی راهم داشته است.

بنابراین پوپایا با فلاویوس سابینوس خویشاوندی داشت. ولـــی ــ برطبق معمول اشرافیت رومی ــ به چنان شیوهٔ پیچیده‌ای که من هرگز از چگونگی آن سردرنیاوردم. پس از سلام و خوشامد به پوپایاسابینا گفتم متأسفم که همسرم سابینا جز در نام در چیز دیگری با او همانندی ندارد.

پوپایا سابینا اخطار کرد و گفت: «به‌خاطر داشته باشید که من و او خویشاوند هستیم با این‌وصف، من در رم تنها کسی نیستم‌که تعجب می‌کنم ازاین که چگونه شخص حساسی مثل شما از میان تمام مردم سابینا را برای همسری برگزیده است. در صورتیکه شما با هر دختر دیگری می‌توانستید ازدواج کنید.»

من به اطرافیان خود اشاره کردم و به او فهماندم که گذشته از علاقهٔ مشترک علل دیگری‌هم برای ازدواج هست. پدر فلاویا سابینا رئیس شهربانی رم است و عموی او به‌یک پیروزی رسیده است. گفتم بگذارید بی‌پرده عرض کنم که این زناشوئی، یک ازدواج تجارتی بود. منافعی داشت.

نمی‌دانم چه‌شد که دنبالهٔ سخن بدین‌جا کشید. به‌هرحال من‌که از شرم پوپایا و خاموشی او فرصت پرگوئی یافته بودم شروع به صحبت از این در وآن‌در کردم و چیزی نگذشت که پوپایاهم سر درد دلش را باز کرد و با خجالت وکم‌روئی اعتراف کردکه از زناشوئی بیجای خویش با یک سروان خودپسند گارد نگهبان راضی نیست و احساس خوشبختی نمی‌کند.

بیش از این نتوانستیم باهم گفتگو کنیم زیرا در مهمانی پدرزن خویش، من‌که دامادش بودم وظائفی داشتم که می‌بایست انجام دهم ولی ضمن انجـــام آن وظائف دلم پیش پوپایا بود. نمی‌دانم به‌چه‌علت کنجکاو شده بودم و می‌خواستم قدری بیش‌تر بااو صحبت کنم و ببینم چرا از شوهرش ناراضی است. هنگامی‌که سوگندهای دیرین را دربارهٔ ارواح نگهبان خانه می‌خواندم دچار لکنت شدم.

سرانجام سابینا، همسرم، مرا به‌کناری‌کشید.

با ترشروئی گفت: «چشمان تو کاملا گرفته است. صورتت‌هم سرخ شده. مثل این‌که گیج هستی. منگ هستی، چه خبراست؟ فریب دسیسه‌های لولیاپوپایا را نخور. او ماده سگ حسابگری است. البته یک تکهٔ قیمتی است ولی می‌ترسم برای احمقی مثل تو خیلی گران تمام شود.»

از بدگوئی او دربارهٔ پوپایا به خشم آمدم. زنان رم همه همینطورند. ظاهراً باهم دوست و باطناً باهم دشمنند. رفتار پوپایا کاملا معصومانه بود. از صحبت بامن هیچ غرضی نداشت و من‌هم در این باره ابداً اشتباه نمی‌کردم. اما حرف‌های

نیشدار سابینا نتیجهٔ معکوس بخشید و مرا پنهانی برانگیخت و به‌فکر انداخت که شاید اگر زیرکانه و نزاکت‌آمیز وارد شوم بتوانم آشنائی بیش‌تری با پوپایا پیدا کنم و ببینم آنچه زنم دربارهٔ خانمی آنقدر نجیب و محجوب گفته تاچه‌اندازه صحت دارد.

پایان داستان این بودکه من او را از مهمانی به‌خانه رساندم. شوهر شرابخوار وی، کریسپینوس، با کمال میل به‌من اجازه داد که زنش را به‌خانه ببرم تا خود بتواند بدون مزاحم میگساری‌کند. آن‌قدر تنگدست بودند که در بیرون منزل یک تخت روان از خود نداشتند. بنابراین من تخت روان خود را به پوپایا تعارف‌کردم. خانم اول تردید داشت ولی بعد به‌من اجازه داد که در کنارش بنشینم. تخت روان من بزرگ بود و جای کافی داشت. معذلک، در تمام طول راه حضور او را درکنار خود حس می‌کردم و مواظب بودم که فاصلهٔ میان خود و او را حفظ کنم تا بدنم با اوتماس نیابد و موجب ناراحتی او نشود.

پوپایا با اعتماد برایم تعریف کرد که همیشه آرزوی یک دوستی بی‌شائبه و عاری از خودخواهی را داشته، اگرچه هرگز از چنین نعمتی بهره‌مند نشده‌است. از بیغرتی و میخوارگی و شهوترانی شوهرش حکایاتی گفت و شکایاتی کرد و نالید که بارها خواسته از او طلاق بگیرد ولی چون پول لازم را برای این کار نداشته، کوشش وی به‌جائی نرسیده است. پس از خواهشی که با اصرار زیاد از اوکردم حاضر شد که مبلغ قابل ملاحظه‌ای را از من بعنوان وام بپذیرد تا با آن بتوانـد جریان طلاق از کریسپینوس را آغازکند.

همینکه دانست من با نرون دوست هستم علاقمند شد که بفهمد امپراتور چه‌گونه آدمی است. من‌هم برای سرگرمی وی، از رفیق‌بازی نرون، اهمیت واحترامی که برای دوستان خود قائل است و صفات دیگرش صحبت‌کردم. پوپایا با کمال توجه به سخنان من گوش می‌داد چون طبیعتاً او نیز مانند سایر زنان کنجکاو بود و شخصاً هم هرگز نرون را ندیده بود. دربارهٔ آکته و زیبائی رخسار و نیکوئی رفتارش، همچنین راجع به سایر خانم‌هائی که نرون با ایشان آشنائی داشت شرحی دادم. این حقیقت را تأیید کردم‌که نرون پس از ازدواج با اوکتاویا هنوز مراسم زفاف را برگزار نکرده زیرا از او بدش می‌آید چون او خواهر بریتانیکوس و خواهر ناتنی خود اوست. از این گذشته زنی نیست‌که نرون به میل خود انتخاب کرده باشد. او را به‌زور به‌ریشش بسته‌اند.

نزدیک طلوع خورشید، درست پیش از نواخته شدن شیپورهای بامدادی، هنگامی‌که به خانه برمی‌گشتم به اندازه‌ای دلم برای بیچارگی پوپایا سوخته بودکه

سوگند یاد کردم تا برای آزادی وی از بند آن زناشوئی بی‌ارزش با تمام قدرت خود به‌او کمک‌کنم.

اگر او از شوهر خود رضایت نداشت، من‌هم از زنم راضی نبودم و نمی‌دانستم که آشنائی تصادفی من با پوپایا کار را به‌کجا خواهد کشاند. طی روزهای بعد، من مثل این‌که در خوابی پریشان زندگی می‌کردم. تمام رنگ‌ها به‌نظرم روشن‌تر از گذشته بود. شب به‌چشمم تیرگی نداشت و من با اینکه از شرابخواری بدم می‌آمد خود را سرمست حس می‌کردم و حتی می‌کوشیدم که اشعاری بسازم. تصادفاً در معبد مینروا[1] من باز به‌پوپایا برخوردم و بازهم به تماشای نقاشی‌ها و مجسمه‌سازی استادان یونانی پرداختیم.

پوپایا برایم تعریف کرد که به‌طور جدی با شوهرش دربارهٔ طلاق گفتگو کرده و کریسپینوس‌هم با جدائی موافقت نموده مشروط براین‌که غرامت کافی‌دریافت دارد. پوپایا به‌دنبال این مطلب با روشن‌بینی و عقل سلیم استدلال‌کردکه پرداخت پول به کریسپینوس عاقلانه‌تر از پول خرج کردن برای گرفتن وکیل و متهم کردن یکدیگر است‌که احتیاج به اثبات دارد وآخرهم مایهٔ رسوائـــی و رواج شایعات زننده می‌شود.

ولی او، با مناعت طبعی که داشت، تنها به صرف اندیشهٔ این‌که مـــن می‌خواستم به‌او حتی بیش از مبلغ مورد نیاز پول بدهم، ناراحت شده بود زیرا خود او مقداری جواهر داشت که می‌توانست بفروشد، اگرچه آنها میراث ارزشمند خانوادگی وی بود. ولی آزادی وی برایش به‌مراتب بیش‌تر خرج برمی‌داشت.

حجب و حیا و بلند نظری وی چنان مرا شرمنده ساخت‌که سرانجام بـــا اصرار زیاد توانستم وادارش کنم تا به‌عنوان وام حوالهٔ مبلغ گزافی را از بانکدار من بپذیرد. مطابق معمول طلاق یا فسخ ازدواج سلحشوران بدون موافقت امپراتور امکان‌پذیر نبود. بنابراین آنچه باقی می‌ماند کسب موافقت نرون برای فسخ ازدواج بود.

من نمی‌خواستم این مطلب را شخصاً با نرون در میان بگذارم و کار را خراب کنم چون در این صورت امکان داشت که نرون نسبت به‌من بدگمان شود و خیال کند که مقاصد سوئی دارم. بنابراین به فکر اوتهو افتادم‌که بهترین دوست نرون بود وبه‌قدری ثروت و نفوذ داشت که اگر می‌خواست، می‌توانست با نرون بجنگد. من محرمانه موضوع پوپایا سابینا و زناشوئی ناگوار وی را با اوتهو درمیان

۱ـ Minerva ، الههٔ باکرهٔ رومی، خدای دانش وحکمت (برابر باآتنای یونانی) مینروا درضمن حامی هنر و تجارت نیز بود.

گذاشتم. طبیعتاً او میل داشت‌که پیش از صحبت با نرون خود خانم را ملاقات کند و با اطلاعات بیشتری پیش نرون برود.

بنابراین، من خـــودم، مانند یک احمق خوشحال، پوپایا را به‌منزل باشکـــوه اوتهو بردم. زیبائی پوپایا، فروتنی و قیافهٔ دوست‌داشتنی وی چنان تأثیری در او کرد که قول داد با کمال میل مدافع خانم شود. ولی نخست ناچار بودکه از تفصیل قضایا آگاهی داشته باشد.

با گشاده‌روئی و لبخند از پوپایا خواست تا جزئیات زناشوئی خود را بی‌پرده برایش شرح دهد. در این هنگام من به‌بهانه‌ای برخاستم و از اتاق بیرون رفتم زیرا پی‌بردم که پوپایا دلش می‌خواهد با اوتهو ــ که در آن دعوا حکم وکیل وی را پیدا می‌کرد ــ تنها صحبت‌کند.

گفتگوی آنان مدتی به‌طول انجامید و سرانجام اوتهو قول داد که برای طلاق وی منتهای کوشش خود را به‌کار برد. پوپایا از شرم مطالبی که ناچار بـــه اظهارش شده بود، احساس ناراحتی می‌کرد و برچهره و گلوی سپیدش آثار سرخی دیده می‌شد.

ولی اوتهو به عهد خود وفا کرد. نرون در حضور دو قاضی و استفاده از اسناد لازم، ازدواج را فسخ نمود. به پوپایا اجازه داده‌شد که پسر خود را نگه‌دارد و چندهفته بعد، اوتهو، بی‌سروصدا با او زناشوئی کرد بی‌اینکه برای سپری شدن نه‌ماه معمولی معطل شود چون گویا، بنابه‌اظهار خود خانم، شوهر قبلی وی نزدیک به یک سال با وی همبستر نشده بود. زناشوئی پوپایا و اوتهو برای من چنان ضربهٔ گیج کننده‌ای بودکه نخست باور نکردم. مثل این بودکه آسمان روی سرم افتاده. تمام رنگ‌ها در چشمم پژمرد و تیره شد و چنان سردرد سختی گرفتم که ناچار بودم چند روز در یک اتاق تاریک‌بمانم و در را به‌روی خود ببندم. لازم به‌گفتن نیست‌که من می‌خواستم پس از آزاد شدن پوپایا، همسر خودخواه خویش، سابینا، را طلاق دهم و با او ازدواج کنم.

از پوپایا یک دعوت خصوصی برای حضور در عروسی دریافت کردم‌و یک‌دست از زیباترین ظروف شربت‌خوری که توانستم پیداکنم به‌عنوان هدیهٔ زناشوئی فرستادم. اما در آن جشن عروسی، من می‌بایست مانند مردهٔ از گور برخاسته‌ای جلوه کرده باشم چون به‌قدری احساس ناراحتی می‌کـــردم کـــه ریختم از دنیا برگشته بود.

اوتهو، پس از آن زناشوئی، برای مدتی دراز تغییر وضع داد. ازشرکت در جشن‌های نرون دوری می‌جست و وقتی‌که نرون مخصوصاً به‌دنبالش می‌فرستاد،

می‌رفت ولی زود برمی‌گشت و می‌گفت نمی‌تواند همسر عزیز خود را در خانه زیاد منتظر بگذارد. آن‌قدر در پیش نرون از همسر نازنین خود تعریف‌کرد واحمقانه در این‌باره طول وتفصیل و آب‌وتاب دادکه نرون رفته رفته کنجکاو شد و به‌دیدار پوپایا علاقمند گردید. از اوتهو خواست‌که همسرش را نیز همراه خود به‌پالاتین بیاورد.

ولی هربار که نرون این پیشنهاد را می‌کرد، اوتهو توضیح می‌دادکه پوپایا بسیار خجالتی و محجوب است. عذرهای دیگری‌هم می‌تراشید. اما از آن‌جا که‌هم تااندازه‌ای احمق بود وهم دراثر مستی شراب به حماقتش افزوده می‌شد، بلافاصله سرشوق می‌آمد و در تعریف از همسر خود می‌گفت حتی ونوس‌هم که از امواج زاده شده، از پوپایا که هرصبح با شیر الاغ استحمام می‌کند، زیباتر نیست. او تنها برای استحمام زنش یک طویله الاغ شیرده تهیه کرده بود. در کشوری که کودکان از بی‌شیری تلف می‌شدند، ثروتمندان این‌طور ریخت‌وپاش می‌کردند.

همسر من فلاویاسابینا بیش از همیشه نسبت به‌من بیگانگی نشان می‌داد و ملاقات ما هیچگاه بدون دعوا برگزار نمی‌شد. رفته رفته جداً به‌فکر طلاق افتادم اگرچه ممکن بود تا حدزیادی مورد نفرت خانوادهٔ فلاویوس واقع شوم. ولی‌هرگز حتی تصورش راهم نمی‌کردم که سابینا با طلاق موافقت کند. یک‌بار به‌من فهمانده بودکه در نتیجهٔ ازدواج بامن، از هرچه بستر زناشوئی است متنفر شده است.

او به‌سهم خود هیچ اهمیتی نمی‌داد که من به راه خود بروم و هرکاری که دلم خواست بکنم و او رابه‌حال خود بگذارم. علت قانونی برای فسخ ازدواجی، مانند ازدواج ما، وجود نداشت زیرا نه او می‌توانست تهمتی به‌من بزند و نه‌من می‌توانستم وصله‌ای به‌او بچسبانم. یکبار کـه موضوع طلاق را پیش کشیدم، سابینا به‌خشم آمد چون می‌ترسید که پس از طلاق حیوانات محبوب خویش را از دست بدهد. بالاخره من هیچ‌کاری نمی‌توانستم بکنم جزاینکه امیدوار باشم روزی یکی از شیرهایش او را تکه‌تکه‌کند چون به‌زور ارادهٔ آهنین خود آنها را می‌ترساند و به‌یاری یک رام‌کنندهٔ شیر، به‌نام اپافرودیتوس[1] مجبورشان می‌کرد تا کارهای جالبی انجام دهند.

نخستین پنج سالهٔ حکومت نرون، که من شاهدش بودم، سپری شد. این شاید خوش‌ترین و درخشان‌ترین دوره‌ای به‌شمار می‌آمد که جهان شناخته بود و حتی همیشه خواهد شناخت ولی من خود را مانند حیوانی در قفس حس می‌کردم. رفته رفته از خدمت اداری خود غافل شدم. از سوارکاری دست‌کشیدم‌وبیش ازحد،

1- Epaphroditus

وزن اضافه کردم.

بعد، میانهٔ نرون و اتهو به‌هم خورد. اوتهو بی‌این‌که فکر کند که با یک امپراتور طرف است و نمی‌تواند حریف هوس‌بازی‌های او شود، یک روز دست‌به‌کار احمقانه‌ای زد و پوپایا را با خود به‌کاخ امپراتوری در پالاتین برد. نرون در همان نگاه اول عاشق اوشد. مانند یک بچهٔ عزیز دردانه و لوس عادت داشت که هرچه می‌خواهد زود به‌دست آورد ولی پوپایا زنی نبود که زود تسلیم شود، حتی در برابر یک امپراتور.

چقدر تعجب کردم وقتی پوپایا در یک روز فرح‌انگیز بهار که درختان گیلاس در باغ‌های لوکولوس شکوفه داده بودند، به‌دنبالم فرستاد. فکر می‌کردم که او دیگر مرا فراموش کرده و من‌هم توانسته‌ام او را از یاد ببرم. ولی بعد معلوم شدکه بی‌تفاوتی من نسبت به‌وی سطحی بوده است چون احضاریهٔ خانم را فوراً اطاعت کردم و بیدرنگ به خانهٔ وی رفتم. پسر کوچک خویش را پهلوی خود نشانده بود و مانند مادری مهربان وی را نوازش می‌کرد.

فریاد زد: «اوه، مینوتوس، چقدر دلم برایت تنگ شده بود! تو تنها دوست صمیمی و پاکی هستی که من دارم. باید از راهنمائی تو استفاده کنم.»

نمی‌توانستم از احساس بی‌اعتمادی نسبت به‌وی خودداری‌کنم زیرا به‌یاد می‌آوردم که آخرین‌بار درنتیجهٔ راهنمائی من چه اتفاقی افتاد. ولی پوپایا چنان با سادگی به‌رویم لبخند زد که نتوانستم فکر بدی درباره‌اش بکنم.

گفت: «لابد شنیده‌ای که من به‌خاطر نرون در چه مشکل بزرگی افتاده‌ام. نمی‌دانم که چه‌گونه این پیشامد روی داد. خودم کم‌ترین بهانه‌ای برای این پیشامد به‌دست او نداده‌ام. ولی نرون با اظهار مرحمت خود مرا به‌زحمت انداخته. اوتهوهم برای دفاع از عفت من نزدیک است از چشم نرون بیفتد و زندگی خود را به‌خطر اندازد. این احمق که پس از زناشوئی با من مدتی از مصاحبت نرون کناره‌گرفته بود جا داشت که دیگر به‌دربار نمی‌رفت یا لااقل مرا با خود به‌دربار نمی‌برد. من زن پاکدامنی هستم و محال است که از عفت خود دست بردارم اما در عین‌حال من‌هم بشرم و مثل همهٔ افراد زنده‌ای که قلبی دارند، احساسات دارم.

«سخت‌ترین مسئله این است‌که نمی‌توانم نسبت به نرون کاملا بی‌تفاوت باشم. مردی خوش‌سیماست و با موی سرخ و احساسات تندش مرا مجذوب می‌کند. خیلی‌هم شریف است و وقتی که آواز می‌خواند عجب هنری دارد! وقتی به ساز و آوازش گوش می‌دهم چنان از هنرش لذت می‌برم که دلم نمی‌خواهد دقیقه‌ای چشم از او بردارم. اگر او خودخواه نبودو مثل تو بود، می‌کوشید تا از احساساتی‌که

من نسبت بدوی دارم بکاهد نه‌اینکه بدتر به‌آتش اشتیاقم دامن بزند. می‌توانست بد شوهرم دستور دهدکه دیگر مرا به‌دربار نبرد. نمی‌دانم. شاید نرون‌هم بی‌تقصیر است و نمی‌داند که ساز و آواز او چه احساساتی را در من برمی‌انگیزد. خوشبختانه تاکنون توانسته‌ام احساسات خود را پنهان نگاه دارم و تاآن‌جا که ممکن است می‌کوشم تا از او پرهیزکنم.»

گفتم: «پوپایای عزیز، تو در خطر بزرگی هستی. باید بگریزی. از اوتهو بخواه تا درخواست مقام پروکنسولی در یکی از شهرستان‌ها را بکند. و با او از رم برو.»

پوپایا خیره به‌من نگریست، مثل کسی‌که به‌دیوانه می‌نگرد.

گفت: «من چه‌گونه می‌توانم در جای دیگری غیر از رم زندگی کنم؟ از غصه می‌میرم. ولی مسئله‌ای بسیار مشکل‌تر و غریب‌تر در بین است‌که اگر به احتیاط تو اعتماد کامل نداشتم، هرگز جرئت اظهار آن‌را نمی‌کردم. تو می‌دانی‌که یهودیان در پیشگوئی تا چه‌اندازه استادند! خواهش می‌کنم به‌حرفم نخندد. یک فالگیر یهودی چندی قبل برایم پیشگوئی کردکه من روزی همسر یک امپراتور خواهم شد. از طرفی تا مدتی فکر می‌کردم کاش پایم به‌دربار باز نمی‌شد ونرون را نمی‌دیدم و در خانه باشوهر خود زندگی سعادت‌آمیزی داشتم. از طرف‌دیگر، پس از پیشگوئی این فالگیر با خود گفتم شاید واقعاً سرنوشت من این است‌که روزی ملکهٔ رم بشوم. شاید آشنائی من با نرون‌هم مقدمهٔ همین امر است.»

خاموش شدم و به‌فکر فرورفتم.

سرانجام تا اندازه‌ای با بی‌اعتمادی از وی پرسیدم: «حالا تو واقعاً از من چه می‌خواهی؟»

پوپایا نگاه گرمی به‌من انداخت و آهی آهسته از سینه برآورد.

گفت: «مینوتوس، تو واقعاً زیاد زیرک نیستی، هستی؟ ولی شاید به‌همین علت است که تا این اندازه از تو خوشم می‌آید. زن به‌دوستی نیاز داردکه بتواند باوی دربارهٔ همه‌چیز حرف بزند. اگر تو دوستی واقعی بودی، پیش نرون می‌رفتی و همه‌چیز را به‌وی می‌گفتی. اگر بگوئی از طرف من آمده‌ای چاره‌ای ندارد جزاین‌که تورا بپذیرد زیرا می‌دانم که اوهم به‌من دلبستگی پیدا کرده و یقیناً به سخنانت گوش خواهد داد.»

پرسیدم: «از گفتن همه‌چیز به‌او منظورت چیست؟»

گفت: «به‌او بگو که مرا به‌حال خود بگذارد، چون او مقاومت را از من سلب می‌کند. من تنها یک‌زنم واو مردی است‌که نمی‌توان در برابرش ایستادگی

کرد. ولی اگر با ضعفی‌که دارم در دام دلفریبی او اسیر شوم برای حفظ عزت نفس خویش دست به‌خودکشی خواهم زد چون نمی‌توانم با بیشرافتی زندگی کنم. این را برایش درست شرح بده. پیشگوئی آن یهودی‌راهم برایش بگو چون نمی‌توانم به‌هیچ‌وجه فکر آزار اوتهو را بکنم. تصادفاً از روی بیفکری آن پیشگوئی را به اوتهو خبر دادم و اکنون خیلی ازکار خود پشیمانم. نمی‌دانستم که او واقعاً چه‌قدر بلندهمت است ومناعت طبع داردو چقدر از این موضوع ناراحت خواهد شد.»

هیچ میل نداشتم که دوباره دستور پوپایا را اجرا کنم. ولی اعتماد صمیمانهٔ وی به‌من، مرا برآن می‌داشت‌که توانائی خود را برای یاری ناتوان به‌کار برم. راست بگویم، رفته رفته این بدگمانی به‌من دست داده بود که پوپایا احتیاج زیادی به حمایت ندارد. از سوی دیگر فکر می‌کردم که دربارهٔ فروتنی خجولانه‌ای که در رفتار و همچنین در چشمان زیبای خاکستری رنگ اوست نمی‌توانم اشتباه کنم. به‌نظر من او زنی ساده بود.

پس از مدتی جستجو نرون را در میدان گایوس یافتم که با دستهٔ اسبان اسپانیائی خود تمرین می‌کرد و باگایوس سوفونیوس تیگلینوس[1]، تبعیدی سابق که اکنون به ریاست اصطبل امپراتور گماشته شده بود، مسابقه می‌داد و باسرعت سرسام‌آوری تاخت و تاز می‌کرد. بردر ورودی میدان، افراد گارد نگهبانی‌می‌کردند و مانع ورود اشخاص بیگانه می‌شدند. با این وصف، گروه اندکی از مردم در جایگاه تماشاچیان نشسته بودند و با فریاد تحسین نرون را تشویق می‌کردند.

مدتی دراز معطل شدم تا آخر نرون که خیس عرق شده بود کلاه‌خود خویش را از سر برداشت ودستور داد که مچ‌پیچ را از پاهایش بازکنند. تیگلینوس او را به‌خاطر پیشرفت سریعش ستود و به‌خاطر اشتباهاتی‌که سر پیچ‌ها در حفظ دهنهٔ اسب‌های کناری، کرده بود او را سخت مورد انتقاد قرار داد. نرون با فروتنی گوش داد و توصیه‌اش را پذیرفت. دربارهٔ تمام مسائلی که به اسب‌ها و ارابه‌ها مربوط می‌شد به‌او اعتماد بی‌چون و چرائی داشت و این اعتماد کاملا معقول بود.

تیگلینوس دربرابر هیچ‌کس سرتسلیم فرود نمی‌آورد و با بردگان خود بسیار بیرحمانه رفتار می‌کرد. مردی بلندقد و قوی هیکل و باریک چهره بود. چنان با غرور به‌اطراف می‌نگریست که گوئی می‌پنداشت هیچ چیزی در جهان نیست که نتوان با درشت‌خوئی و سختگیری برآن چیره شد. یک‌بار آنچه داشت از دست داد. ولی هنگامی‌که در تبعید به‌سر می‌برد با پرورش اسب و صیدماهی

1- Gaius Sophonius Tigellinus

باردیگر ثروتی پیدا کرد. می‌گفتند در حضور او هیچ‌کس ایمنی ندارد.

وقتی با اشاره و حرکات دست وسر فهماندم که مأموریت من مهم است نرون به‌من اجازه دادکه او را تا گرمابه‌ای‌که در باغ بود همراهی کنم. همینکه آهسته در گوش وی از پوپایا نام بردم، همراهان دیگر خویش را از سر بازکرد و مرا مفتخر فرمود و اجازه داد که بدن فربه و خاک‌آلودش را سنگ پا بکشم. با پرسش‌های پرمغز و زیرکانه‌ای عملا از من هرچه را که پوپایا گفته بود، بیرون کشید.

رسمی و نزاکت‌آمیز گفتم: «بنابراین او را به‌حال خود بگذارید. این تنهاچیزی است‌که او می‌خواهد تا دستخوش احساسات خود نشود و زندگی وی‌هم ازهم نپاشد. میل دارد که تنها یک همسر شرافتمند برای شوهرش باشد. خود شما از فروتنی و پاکدامنی وی آگاهی دارید.»

نرون سخت به قهقهه افتاد. بعد قیافه‌ای جدی به‌خود گرفت و چندبار سر خود را تکان داد.

گفت: «پیام‌آور عزیز، البته من دلم می‌خواست‌که تو وقتی برای این کار می‌آمدی یک شاخ و برگ افتخارهم به‌سرنیزهٔ خود می‌بستی، تعجب می‌کنم از این‌که چه‌قدر خوب زنان را می‌شناسی و روحیاتشان را درک می‌کنی. ولی من دیگر مکر و هوسبازی و تلون مزاج زنان را به اندازهٔ کافی امتحان کرده‌ام. بغیر از پوپایا در دنیا زنان دیگری‌هم هستند. بنابراین من او را به‌حال خود خواهم‌گذاشت به‌شرطی که خودش مواظب خود باشد و مرتب جلوی من سبز نشود، مثل این‌که تابحال می‌شده. تو خیلی ساده‌ای. او خواب دیده یک امپراتریس شود، یک ملکه شود. از طرف من به او سلام برسان و بگو شرایط تو خیلی سنگین است!»

من بی‌اختیار لب به اعتراض گشودم و گفتم: «او شرایطی ندارد.»

نرون که خیال می‌کرد من همه‌چیز را فهمیده‌ام، از حرفم یکه خورد و چنان نگاهی به‌من انداخت‌که گوئی به ساده‌لوحی من تأسف می‌خورد.

گفت: «بهتر بودکه نمی‌رفتی به‌حیوانات وحشی خود و به همسر خود می‌رسیدی. تیگلینوس را بفرست بیاید که موهای مرا بشوید.»

بدین ترتیب مرا مرخص کرد. از حرف‌هایش این‌طور فهمیدم‌که اصلا علاقه‌ای به پوپایا ندارد، یا شاید این‌طور وانمود کرد. ولی اگر تظاهرهم می‌کرد، من‌می‌توانستم بفهمم. به‌هرحال شاد و شتابان به‌خانهٔ پوپایا برگشتم تا آن خبر خوش را به‌او بدهم ولی چه‌قدر تعجب کردم از این‌که دیدم او از شنیدن این خبر خوشش نیامد. شیشهٔ کوچکی ازدستش برزمین افتاد و شکست چنانکه روغن گرانبهای آن به‌هرسو تراوید و بوی آن سرمرا به‌دوار انداخت.

با چهره‌ای که از خشم زشت شده بود، فریاد زد: «خواهیم دیدکه سرانجام چه‌کسی پیروز خواهد شد. او یا من؟»

خوب به‌یاد دارم که در تابستان بعد، روزی با سرسختی از مباشر قنات‌می‌خواستم که لوله‌های سربی تازه‌تر و بزرگ‌تری در باغ‌وحش به‌کار برد. گفت‌وگوی ما به بن‌بست رسید. از من اصرار و از او انکار. کار داشت به‌جای باریک‌می‌کشید. تا حدی‌که در آن مشاجره به دشواری می‌توانستیم ادب و نزاکت را رعایت‌کنیم.

مباشر که مرد خشکی بود، به‌تمسخر لبخندی زد.

گفت: «هرکاری که دلتان می‌خواهد بکنید. ولی اگر من به‌جای شما بودم درین وقت سال با گفتگو دربارهٔ ذخیرهٔ آب رم، مایهٔ تصدیع خاطر نرون نمی‌شدم.»

مدت درازی بود که شایعه‌ای نشنیده بودم. بنابراین ازو پرسیدم که چه خبر است.

با ناباوری پرسید: «آیا نمی‌دانید یا وانمود می‌کنید که نمی‌دانید. اوتهو به سمت پروکنسولی در لوزیتانیا منصوب شده و به‌او توصیه کرده‌اندکه هرچه زودتر به‌محل مأموریت حرکت کند. امروز صبح نرون، البته به خواهش خود اوتهو، ازدواج وی را فسخ کرد. تمام مسائل فعلا کنار گذاشته شده چون ششدانگ حواس نرون متوجه پوپایا سابیناست و عجله دارد که این زن بیدفاع را زودتر به پالاتین پناه‌دهد!»

برای من که از سروکله زدن مباشر به‌دردسر افتاده بودم، این خبرهم حکم چماقی را داشت که به‌مغزم‌کوبیده شد.

فریاد زدم: «چه می‌گوئی! من پوپایا سابینا را می‌شناسم. او هرگز با چنین کاری موافقت نخواهد کرد. لابد نرون او را با زور به پالاتین برده است.»

مباشر سر خودرا که موهای خاکستری رنگ داشت، تکان داد.

گفت: «می‌ترسم که ما به‌جای آگریپینای قدیم، یک آگریپینای جدید داشته باشیم. می‌گویند آگریپینای سابق از خانهٔ انتونیا در روستا به آنتیوم[۲] منتقل می‌شود.»

می‌توانستم سخنان نیشدار او را جدی بگیرم و باورکنم. نام آگریپینا تنهاچیزی بود که من واقعاً قبول داشتم. اسب‌های آبی راکه در استخر بی‌آب خود تشنه مانده بودند بکلی ازیاد بردم. فکرکردم آگریپینا تنهاکسی است‌که ممکن است پوپایا سابینا را از چنگ مقاصد غیراخلاقی نرون نجات دهد. یک مادر می‌بایست به‌قدر کفایت در پسر خود نفوذ داشته‌باشدکه اورا از تجاوز علنی به زیباترین زن رم باز دارد. من

۱ــ Lusitania ، ناحیه‌ای در اسپانیا.

۲ــ Antium یکی از شهرک‌های ناحیهٔ وسیع لاسیوم که تقریباً در مرکز قلمرو امپراتوری رم قدیم قرار داشت.

اکنون که پوپایا نمی‌توانست شخصاً به‌دفاع از خود بپردازد، ناچار بودم که از وی پشتیبانی کنم.

دیوانه‌وار به خانهٔ قدیمی آنتونیا برفراز پالاتین شتافتم. همه چنان گرفتار اسباب جمع کردن و نقل‌مکان بودندکه حواس درست نداشتند و به‌همین جهة من توانستم بدون مانع وارد خانه شوم. آگریپینا را در حال خشم سردی یافتم. اوکتاویا، دختر آرامی‌هم که از زناشوئی خود با امپراتور هیچ‌چیز جز عنوان خشک و خالی همسری نداشت، در کنارش بود. آنتونیا، خواهر ناتنی آگریپینا که هنوز زیبا می‌نمود، همچنین دختری‌که کلودیوس از نخستین ازدواج خود داشت و فوستوس‌سولا[۲] همه دورهم جمع بودند. وقتی برخلاف انتظار ایشان سروکله من در آن‌جا پیدا شد، فوراً سکوت اختیار کردند ولی آگریپینا تند به‌من سلام کرد.

گفت: «چه عجب! خوشوقتم که بعد از اینهمه سال‌ها تورا می‌بینم. فکر می‌کردم که توهم آنچه‌را که در حقت کرده‌ام از یاد برده‌ای، همانطورکه پسر حق‌ناشناس‌خود من مرا فراموش کرده. از این‌که می‌بینم تو تنها سلحشور رم هستی‌که آمده‌ای تا با یک زن بیچارهٔ تبعیدی وداع کنی، بیش‌تر خوشحال می‌شوم.»

با ناامیدی گفتم: «شاید من در رعایت شرایط دوستی غفلت ورزیده باشم ولی اکنون مجال گفتگوهای غیرضروری نیست. شما باید پوپایا را از چنگال آزمند نرون نجات دهید و اورا درپناه خود بگیرید. پسر شما با این رسوائی، نه‌تنها پوپایا بلکه خود را نیز درچشم رومیان خوار و بی‌آبرو می‌کند.»

آگریپینا خیره به‌من نگریست و سر خود را تکان داد.

به‌تندی گفت: «من هرچه از دستم برمی‌آمد، کردم. حتی اشک ریختم ولعنت فرستادم تا پسرم را از دست این‌زن هرزهٔ دسیسه‌کار خلاص‌کنم. پاداشی‌که گرفتم این است‌که به‌من دستور داده تا از رم بروم. پوپایاهم نقشهٔ خود را عملی‌کرده و اکنون مثل زالو به پسرمن چسبیده.»

کوشیدم تا به‌او اطمینان دهم که پوپایا فقط می‌خواست‌که نرون او را به‌حال خود بگذارد. ولی آگریپینا خندهٔ تلخی کرد که حاکی از تمسخر و تحقیر بود. او نسبت به هیچ‌زنی حسن‌ظن نداشت.

گفت: «این زن با فساد اخلاق خود نرون را بکلی دیوانه کرده. پسرم پاک به دام افتاده، اگرچه من هرکاری‌که می‌توانستم بکنم‌کردم تا این قضیه را از سایر مردم پنهان نگاه‌دارم. ولی گاهگاهی همه‌چیز در پیش دیدگان او تیره می‌شود. او باید بینش سالم خود را نگاه دارد. دلیل این عدم بصیرت علاقه دیوانه‌واری است

1- Faustus Sulla

که به‌لذات پست و نامناسب دارد. اما من نوشتن خاطرات خود را آغاز کرده‌ام و در آنتیوم آنها را به‌پایان خواهم رساند. من همه‌چیز را فدای پسرم‌کرده‌ام، حتی به‌خاطر او مرتکب جنایتی شدم‌که تنها او می‌تواند آن‌را ببخشد. اکنون دیگر می‌توانم آن‌را بی‌پرده بگویم چون، به‌هرصورت، همهٔ مردم از آن آگاهی دارند.»

چشمانش به‌گونه‌ای عجیب برافروخته شده بود. دستهایش را بلند کرد و چنان حرکت داد که گوئی می‌خواست چیزی را به‌کنار بزند. بعد به اوکتاویا نگریست و گونهٔ اورا نوازش کرد.

به او گفت: «می‌توانم سایهٔ مرگ را در چهرهٔ تو ببینم. گونه‌های تو مانندیخ است ولی اگر فقط دیوانگی نرون بهبود یابد، تمام این آثار ازمیان خواهد رفت. در برابر تمایل سنا ومردم، حتی امپراتور هم نمی‌تواند مخالفت ورزد. هیچ‌کس به نرون اعتماد ندارد. اویک ریاکار وحشتناک ویک بازیگر مادرزاد است.»

وقتی به آنتونیا نگریستم که‌باوجود رنگ پریدگی هنوز زیبا می‌نمود، سایهٔ ناراحت کننده‌ای از گذشته به‌خاطرم خطور کرد وبه‌فکر کلودیا، خواهر ناتنی وی افتادم که محبت من نسبت به‌وی مایهٔ دردسر وی شده بود. گمان می‌کنم تهمت‌های سختی که آگریپینا به پوپایا زد حواس مرا پرت کرده بود چون ناگهان بدون قصد این پرسش به زبانم آمد:

«شما از خاطرات خود صحبت کردید. آیا کلودیا رابه یاد می‌آورید؟ حالش چطور است؟ آیا وضع او بهتر شده؟»

فکر می‌کنم اگر خشم آگریپینا توازن وی رابرهم نزده بود، دلش می‌خواست پرسش مرا نشنیده بگیرد.

کین‌توزانه گفت: «می‌توانی این پرسش را در عشرتکدهٔ نیروی دریائی در میزنوم[1] بکنی. من قول داده‌ام که کلودیای تو رابه‌یک خانه دربسته بفرستم تاآن‌جا تعلیم وتربیت خودرا تکمیل کند. جای‌درست حرامزادگان همان عشرتکده است.»

دراین حال به‌من مانند عفریته‌ای شبیه مدوزا می‌نگریست.

گفت: «فکر می‌کنم توگول خورترین احمقی هستی که من درتمام عمر خود دیده‌ام. فقط دهان خود را باز کردی‌و انبانهٔ مهر ومحبت خود را در دامن آن زن ریختی. ولی برای او همین افتخاربس بود که‌بایک سلحشور رومی روی هم ریخته است. اگر من می‌دانستم که توتاچه اندازه حق‌ناشناس خواهی بود هرگز به خود آنهمه زحمت نمی‌دادم که نگذارم‌بدبختت کند.»

آنتونیا بلند خندید.

1- Misenum

گفت: «مادرناتنی عزیز، آیا واقعاً تو کلودیا رابه یک عشرتکده فرستادی؟ من تعجب کردم که چرا اوناگهان از چسبیدن به‌من که اورا به‌عنوان خواهر خود بشناسم، دست کشید وازنظر پنهان شد.»

پره‌های بینی آنتونیا می‌لرزید. گلوی نرم خود را دست‌کشید مثل این که می‌خواست حشره‌ای نامرئی را ردکند. درآن لحظه، زیبائی لطیف غریبی پیرامون چهرهٔ باریک وی دیده می‌شد.

بکلی لال شده بودم. وحشت زده به‌این دوزن دیوخوی می‌نگریستم. ناگهان فکرم روشن شد وهمه‌چیز را دریافتم وسرانجام تمام بدی‌هائی راکه طی سالیان دراز دربارهٔ آگریپینا شنیده بودم، باور کردم.

فهمیدم که پوپایا سابینا هم بیرحمانه از دوستی من برای نیل به مقاصد خود سوء استفاده کرده. تمام اینها دریک لحظه ازنظرم گذشت، مثل این‌که دریک‌رؤیا بود. گوئی ظرف چند دقیقه، چندسال پیرتر، ودرهمان حال سخت‌دل‌تر شده بودم. شاید من ناآگاهانه انتظار چنین تغییری رامی‌کشیدم. مثل این‌که میله‌های قفسی در اطرافم شکسته وناگهان زیر آسمان درهوای باز ایستاده‌ام.

بزرگ‌ترین ساده‌لوحی زندگی من گفتگو با آگریپینا دربارهٔ کلودیا بود. یک‌جا ناچار بودم که درآن باره تصمیمی بگیرم وترتیبی بدهم. یک‌جا می‌بایست از چند سال قبل به‌این طرف زندگی خود را ازنو آغاز کنم، یعنی از لحظه‌ای که آگریپینا ذهن مرابه کلودیا مسموم کرد وعشق مرا نسبت به‌او ازمیان برد.

محض رعایت احتیاط به‌این بهانه به میزنوم رفتم که ببینم انتقال حیوانات از افریقا باکشتی‌های نیروی دریائی امکان دارد یانه. فرماندهٔ ناوگان آنیسه‌توس[1] آرایشگر سابق بودکه درطی سالهای کودکی نرون نخستین آموزگارش به شمار می‌رفت.

آنیسه‌توس با احترام ازمن پذیرائی کرد زیرا من اشراف‌زاده، سلحشور و پسر یک سناتور بودم. موکلان پدرم هم بالنگرگاه‌ها وتعمیرگاه‌های کشتی زیاد سروکار داشتند و آنیسه‌توس مبالغ گزافی از ایشان رشوه می‌گرفت. پس از لاف‌و گزاف دربارهٔ تربیت یونانی، همچنین تصاویر واشیاء هنری خود، رفته‌رفته گرم شد وشروع به تعریف داستان‌های زننده‌ای کرد وبدین ترتیب ازروی فساد اخلاق خود پرده برداشت.

من وانمود کردم‌که مردی کمرو وباحیا هستم ولی برای اینکه بداند به‌او

1- Anicetus

اعتماد دارم، گفتم: «زمانی بود که من وشاگرد بااستعدادتو، نرون، شب‌ها ناشناس به سوبورا می‌رفتیم و دعوا راه می‌انداختیم وشرارت می‌کردیم. من‌این‌گونه شطینت‌هارا خیلی هیجان‌انگیز می‌پنداشتم .فکر می‌کنم بالاترین لذتی که درسراسر عمر نصیبم شده، در عشرتکده‌هائی بوده که مورد استفادهٔ بردگان قرار می‌گرفته است.»

آنیسه‌توس لبخندی لات‌وار زد وبااشارهٔ سرنشان داد که منظور مرا دریافته است.

گفت: « ما سه‌خانهٔ دربسته داریم: بهترین آنها برای افسران، دومی برای مردان عادی، سومین برای بردگانی که درکشتی پارو می‌زنند. می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نکنید، گاهگاهی خانم‌های اشراف از بائیه که‌در ناپل است پیش من‌می‌آیند وچون ازهمه‌چیز خسته‌شده‌اند دلشان می‌خواهدشبی رادراین‌حوالی خوش بگذرانند. فاسدترین زنان دلشان می‌خواهدکه با بردگان پاروزن همنشین شوند. دلم‌می‌خواهد که‌دراین‌جا باشید ونمونه‌هائی از عشرت‌طلبی زنهای اشراف رم راببینید. ثروت و آسایش زیادکاررا به‌کجاها می‌کشاند. اینگونه خانم‌ها از هر زن هرزهٔ کارآزموده‌ای بیش‌تر آماده خدمت هستند. اما از زنان بیچاره‌ای که‌محکوم به زندگی دائمی دراین خانه‌ها هستند، بشنوید. به‌علل مالی زنهای تازه وارد نخست بایدبه افسران، بعد بـه مردان معمولی وپس‌از سه‌سال به بردگان خدمت کنند. دراین حرفهٔ خسته‌کننده، برخی از زنان تا ده‌سال ادامهٔ حیات می‌دهند ولی باید بگویم که‌حد متوسط عمر پنج سال است. البته برخی ازآنان خودرا خلق‌آویز می‌کنند، برخی بیمار وبیمصرف می‌شوند. بعضی‌هم به شرابخواری می‌افتند و به‌اندازه‌ای در این راه پیش می‌روند که اسباب زحمت می‌شوند. ولی به‌جای‌زنانی که ازدست‌می‌روند، همیشه زنان دیگری از رم وسایر شهرهای ایتالیا برای‌ما می‌رسند. عشرتکده‌های نیروی دریائی حکم مؤسسات تنبیهی و کیفری را دارد برای زنانی که متهم به ارتکاب خطاهائی هستند مانند دزدی از مشتریان یا کوبیدن روی سر مشتریان نااهل با شیشه‌های شراب.»

پرسیدم: « زنانی که دورهٔ خدمت خودرا انجام می‌دهند وبازهم درقید حیات هستند، چه سرنوشتی خواهند داشت؟»

آنیسه‌توس گفت: «یک زن باید خیلی کارش از کار گذشته باشد که دیگر به درد بردگان هم‌نخورد. نگران نباشید، از خانه‌های من هیچ‌زنی زنده بیرون‌نخواهد رفت. همیشه مردان مخصوصی هستند که‌از کشتن یک‌زن به شیوه‌ای زجر دهنده لذت می‌برند. باید مواظب این‌گونه مردان بود. وظیفهٔ خانه‌های مـن، میان همهٔ وظائفی که دارند، یکی هم حفظ زنان پاکدامن همسایگان از دستبرد دریانـوردان است.»

نخست مرا به‌یک معبد دایره شکل زیبای ونوس برد که دربرابر دریای درخشان منظره‌ای عالی داشت وبه وسیلهٔ یک تونل زیرزمینی به‌سربازخانه‌های‌نیروی دریائی می‌پیوست برای اینکه از جلب توجه غیرضروری اشخاص جلوگیری شده باشد. دو عشرتکدهٔ دیوار‌دار نخستین باعشرتکده‌های همانند خود در رم فرقی نداشتند. حتی آب‌جاری‌هم داشتند. ولی خانه‌ای که مخصوص بردگان پاروزن کشتی بود بیش‌تر به‌زندان شباهت داشت وساکنانش چنان مانند حیوان به‌من می‌نگریستند که به دشواری می‌توانستم نگاهشان را تحمل کنم.

هرقدر که به دقت نگاه کردم نتوانستم کلودیا را پیدا کنم. ولی روز بعد او را دریک قلعه نیروی دریائی در پوتیولی یافتم. او را زنی دیدم که‌بیش از سال‌های عمر خود پیر شده بود. موهای سرو ابروانش رابه خاطر شپش تراشیده بودند. نیم تنهٔ ژندهٔ بردگی به تن داشت چون مشغول شستن ظرف‌های آشپزخانهٔ قلعه بود.

من کلودیا را فقط از چشمانش شناختم. او فوراً مرا شناخت گرچه اول علامتی نداد. خریدن او با یک کیسه سکهٔ نقره کار آسان وساده‌ای بود. به رایگان می‌توانستم او را نجات دهم ولی برای اینکه ناشناخته بمانم وتوجه مأموران را جلب نکنم دیدم بهتر است که به‌کمک رشوه کار خودرا صورت دهم.

وقتی باهم به بهترین مهمانسرای شهر وارد شدیم، کلودیا برای نخستین‌بار به حرف آمد.

گفت: «مینوتوس عزیز، تو می‌بایست خیلی باشوروشوق به سراغ من آمده باشی که به‌این زودی مراپیدا کردی. از آخرین دیدار ما تاکنون هفت سال گذشته. حالا از من چه می‌خواهی؟»

بادرخواست من موافقت کرد که لباس آبرومندی بپوشد، کلاه‌گیس بگذاردو بامرکب ابرو برای خود نوعی ابرو بکشد. براثر وظائفی که در آشپزخانهٔ قلعه‌داشت چاق شده و وزن اضافه کرده بود. از لحاظ تندرستی عیبی نداشت.

ولی راجع به سرگذشت خود درمیزنوم نمی‌خواست یک کلمه حرف بزند. دست‌های او مثل چوب خشک وسخت وکف پاهای او حکم چرم را داشت. خورشید صورت او را به‌رنگ قهوه‌ای سوخته درآورده‌بود. باوجود لباس و کلاه‌گیس تازه، امکان داشت که او را بایک کنیز اشتباه کنند. هرچه بیش‌تر او را برانداز می‌کردم، بیش‌تر به نظرم بیگانه می‌آمد.

سرانجام با افسردگی گفتم: «آگریپینا،... هیچ‌کس دیگری غیر از آگریپینا مسئول سرنوشت تو نیست. من، باحماقت جوانی خود، موضوع تورا بااو درمیان گذاشتم واو مرا فریب داد.»

کلودیا به تندی گفت: «من شکایتی ندارم. هرچه برای من پیش آمد به ارادهٔ خداوند بود که می‌خواست غرور مرا به فروتنی تبدیل کند. فکر می‌کنی اگر مسیح به من قوت قلب نمی‌داد، من هنوز زنده بودم؟»

باز گفت: «این‌جا، در پوتیولی، میان دریانوردان ما چند برادر داریم که وقتی شنیدند عیسای ناصری برزوی آب راه رفته، به او ایمان آوردند. اگر ایمان ایشان نبود، من‌هرگز نمی‌توانستم از خانه‌های دربستهٔ میزنوم بیرون بیایم.»

کلودیا بانگاهی جستجوگر به من نگریست.

گفت: «و تو، مینوتوس، آیا به هیچ چیزی ایمان داری؟»

به دقت فکر کردم. بعد، سر خود را تکان دادم.

گفتم: «نه. کلودیا. من‌دیگر به‌هیچ‌چیز اعتقاد ندارم. من مثل سنگ سخت شده‌ام.»

کلودیا درحالیکه کف‌های سخت دست خودرا به‌هم می‌فشرد، گفت: «دراین صورت باید به‌یاری من‌به راه راست درآئی. اطمینان دارم تقدیر خداوند این بوده که توبرای پیدا کردن من راهی یافته و آزادی مرا ازبردگی خریده‌ای. پس ازمیزنوم بردگی بزرگترین عطیه‌ای بود که خداوند برای من فرستاد.»

بارنجیدگی گفتم: «من به وسیلهٔ کسی راهنمائی نشدم. من وقتی از دهان خود آگریپینا شنیدم که چه‌گونه مرا فریب داده، با ارادهٔ آزاد خود دنبال توگشتم تا تورا پیدا کردم.»

کلودیا نگاهی رقت‌آمیز به من انداخت.

گفت: «مینوتوس، تواز خود اراده‌ای نداری وهرگز نداشته‌ای، وگرنه اکنون همه چیز فرق داشت. من نمی‌خواهم مجمع مسیحیان پوتیولی‌را ترک کنم. ولی حس می‌کنم که‌باید همراه توبه رم بیایم وشب وروز تورا تشویق کنم تا غرور خود را کنار بگذاری ویکی از رعایای فروتن کشور پنهانی مسیح شوی. این‌طور ناراحت نگاه‌نکن. دراین جهان فانی و زودگذر صلح وآرامش وشادی حقیقی‌را فقط در وجود او می‌توان یافت.»

فکر کردم که زندگی سخت کلودیا ذهن او را آشفته ساخته است. از این‌رو جرئت نکردم که‌بااو بحث کنم. دریک کشتی بازرگانی که‌پراز حیوانات وحشی بود، باهم به آنتیوم سفر کردیم. این کشتی ازآن‌جا به اوستیا می‌رفت. بعد، من او راپنهانی به خانهٔ خود در آونتین بردم. در آن‌جا او به خدمتگاری گماشته شد و عمه لایلیاهم رفته‌رفته به وی علاقه پیدا کرد. عمه لایلیا از نظر ذهنی به دورهٔ کودکی خودبرگشته بود و خوش‌ترین ساعت زندگی وی هنگامی بود که‌با عروسک‌ها بازی می‌کرد.

ولی هیچ‌روزی نبود که کلودیا دربارهٔ عیسای ناصری به‌من نق نزند. ازخانهٔ خود به باغ‌وحش می‌گریختم، اما درآن‌جا هم سابینا با بدسرشتی خویش زندگی مرا غیرقابل تحمل می‌ساخت. خانم تااندازه‌ای متکی به‌خود شده بود واین اطمینان‌خاطر پی‌درپی افزایش می‌یافت زیرا یکی از خویشاوندان وی در خزانه‌داری کشور مقام مدیریت به دست آورده بود و سابینا دیگر مثل گذشته بستگی به پول نداشت واز من چیزی نمی‌خواست. عملا این‌او بود که‌امور باغ‌وحش را زیرنظر می‌گرفت وهمه‌چیز را سفارش می‌داد وعملیات آمفی‌تئاتر را مرتب می‌کرد. حتی در برابر مردم ظاهر می‌شد تا استادی خودرا در رام‌کردن شیر نمایش دهد.

فکر می‌کنم که زندگی نرون هم رفته‌رفته درآن اوقات مثل زندگی من‌دشوار شد. وقتی مادر خود را به آنتیوم تبعید کرد و لولیاپوپایا رابه عنوان مصاحب‌خویش به پالاتین برد حکم کسی‌را پیدا کرد که از تابهٔ داغ بیرون پریده ودر آتش افتاده باشد. مردم از رفتار زنندهٔ او با اوکتاویا خوششان نمی‌آمد. پوپایا نق می‌زد و گریه می‌کرد واز او می‌خواست که‌به صورت رسمی وقانونی از اوکتاویا جدا شود. اورا از دسیسه‌های‌پنهانی آگریپینا به وحشت می‌انداخت‌واحتمالا هم‌درین خصوص درست قضاوت می‌کرد. به‌هر صورت نرون مجبور شد شوهر آنتونیا، فاوستوس‌سولا را به‌ماسیلیا[1] تبعید کند. طبیعتاً آنتونیا هم همراه شوهرش رفت وپنج‌سال گذشت تامن او را دوباره دیدم.

سنکا جداً باطلاق امپراتور مخالف بود وبوروس پیر در برابر مردم گفت که اگر نرون از اوکتاویا جدا شود باید دیگر یااز حق زناشوئی خود یا از امپراتوری چشم بپوشد. لولیاپوپایا نیز قرار بود که به رودس نقل مکان کند وبه عنوان همسر یک نقاش آزاد به سربرد ولی به‌این کار چندان علاقه‌ای نداشت.

شاید آگریپینا خود، درنتیجهٔ قدرت‌طلبی وحسادت خویش، چنان سرنوشتی برای خود ساخت. او ثروتی داشت که‌از دومین شوهر واز کلودیوس به ارث برده بود وباوجود تبعید پالاس که بزرگ‌ترین پشتیبان وی به‌شمار می‌رفت هنوز نفوذزیادی داشت. باید اعتراف کرد که‌دیگر هیچ‌دوست واقعی برای وی باقی نمانده بود. ولی گذشته از توطئه سیاسی، نرون می‌ترسید مادرش به انتشار خاطراتی پردازد که در آنتیوم می‌نوشت. این خاطرات رانیز شخصاً تنظیم می‌کرد و جرئت نداشت‌که آنهارا حتی به محرم‌ترین بردگان قابل اعتماد خود دیکته کند. ولی با بی‌پروائی همه‌جا از خاطرات خود نام می‌برد. کاری کرد که شهرت آن درسراسر رم پیچید ومردمی که به‌نحوی درجنایات او شرکت داشتند از ته دل خواستار مرگ وی بودند.

۱ــ Massilia ، نام لاتینی فارسی.

من‌به سهم خود آگریپینا را متهم می‌کردم که نقشهٔ زندگی مرابه هم زده بود آنهم در روزگاری که هنوز جوان وساده وگرفتار عشق کلودیا بودم وگناه تمام بلاهائی را که به‌سرم آمده بود به‌گردن آگریپینا می‌گذاشتم. یک‌بار در خانهٔ روستائی وی لوکوستای پیر را ملاقات کردم. این زن سالخورده به‌من لبخند زد به همان‌اندازه که‌یک ماسک مرده می‌تواند لبخند بزند، وکاملا بی‌پرده گفت: «تو نخستین کسی نیستی که‌به‌خاطر همین موضوع دراین‌جا آمده‌ای.»

دراصل، او حرفی نداشت که آگریپینا راهم زهر بدهد. فقط مسئلهٔ پرداخت بهای این کار بود. ولی سرسپید موی وجهاندیدهٔ خویش راتکان داد و گفت که همهٔ مواد ترکیبی زهر را تمام کرده ودیگر چیزی موجود ندارد. آگریپینا هم خیلی از خود مواظبت می‌کند. غذای خود را هم‌خود می‌پزد وحتی از درختان باغ خویش میوه نمی‌چیند چون زهرآلود کردن میوه‌ها خیلی‌آسان است.

من به‌این نتیجه رسیدم که آگریپینا از زندگی خود لذتی نمی‌برد حتی اگر بانوشتن خاطرات خویش از انتقام گرفتن بهره‌مند شود.

نرون هنگامی که در خصوص قتل مادر خویش آخرین تصمیم را گرفت آرامش خاطری به دست آورد و پوپایا رانیز راضی کرد. به دلایل سیاسی به نظر او مرگ آگریپینا به همان اندازه ضروری واساسی بود که مرگ بریتانیکوس ضرورت یافته بود. از سنکا هم دربارهٔ این جنایت بانگ مخالفتی به‌گوش نرسید، اگرچه او طبیعتاً میل نداشت که دراین کار شخصاً دخالتی کرده باشد.

اکنون این مسئله درپیش بود که جنایت چه‌گونه ترتیب داده شود تایک تصادف به نظر آید. تخیل نرون، که اوج این نمایش را اقتضا می‌کرد به‌کار افتاد. او مشتاقانه بانزدیک‌ترین دوستان خویش مشورت کرد.

نرون فکر می‌کرد من، تنها به‌خاطر محبتی که نسبت به او و پوپایا دارم، درآن کار طرفدار وی هستم ونمی‌دانست که شخصاً هم برای انتقام از آگریپینا تمایلی غیرقابل انعطاف دارم. آگریپینا درنتیجهٔ جنایات‌خود هزاربار استحقاق مرگ یافته‌بود وبه نظرمن اگر به‌دست پسر خودجان می‌سپرد کاملا مطابق انصاف وعدالت بود. البته هیچ پسری حق نداردکه خون مادر خویش را بریزد ولی فرمانروای کشور حق دارد که جنایتکار رابه مجازات برساند.

از طریق زنم، سابینا، بود که ما سرانجام یک راه امکان‌پذیر یافتیم. یک مهندس یونانی کشتی کوچکی به‌وی نشان داده بود که می‌توانست حیوانات وحشی را نگه‌دارد و مردی، هروقت‌که می‌خواست می‌توانست به کمک یک سیستم استادانهٔ مرکب از چند اهرم آن را ازهم بشکافد و حیوانات را آزادکند.

نرون به آنیسه‌توس گفت: «می‌توانی یک قایق مثل آن‌را برای من بسازی؟ ولی بزرگ‌تر و عالی‌تر و مجلل‌تر که برای دریانوردی مادر امپراتور شایستگی داشته باشد؟»

من قول دادم که آنیسه‌توس خواهد رفت و طرح‌های پنهانی مهندس یونانی را خواهد دید. ولی به‌خاطرم رسیدکه این ترتیب نمایشی، همکاری بسیاری از مردم را اقتضا خواهدکرد و در نتیجه، موضوع دیگر در پردهٔ اسرار نخواهد ماند.

به‌عنوان قدردانی، نرون مرا در ماه مارس به جشنی در بائیه دعوت کرد تا با چشم خویش نمایش مخصوصی راکه خود او ترتیب داده بود، ببینم. در جمع دوستان، همچنین در مجلس سنا، نرون شروع کرده بود به ایفای نقش پسر پشیمانی که آمادگی رفع اختلاف با مادرخود را داشت. توضیح داده بود که اگر دوطرف، یعنی مادر و فرزند، هردو حسن‌نیت داشته باشند، مشاجرات و پرخاشگری‌ها را به‌آسانی می‌توان تلافی‌کرد.

طبیعتاً خبرچینان آگریپینا این خبر را در آنتیوم به‌گوش او رساندند. بنابراین خانم، وقتی دعوتنامه‌ای با انشائی زیبا از نرون دریافت‌کرد که وی را برای شرکت در جشن مینروا به بائیه فراخوانده بود، نه‌متعجب شد نه بدگمان. آن‌جشن به‌خودی خود اشاره به‌معنی خاصی داشت زیرا مینروا الههٔ عموم پسران دانش‌آموز بود و در جائی مثل بائیه که در ناپل قرار داشت و بسیار دور از رم و پوپایای پرخاشجو بود، آشتی فرزند بامادر خود کاملا طبیعی به‌نظر می‌رسید.

روز مینروا، الههٔ دانش وهنر وصنعت، روز صلح است. در این روز هیچ خونی نباید ریخته شود و هیچ اسلحه‌ای نیز نباید به‌کار افتد. نرون نخست می‌خواست قایق تفریحی جدید را که کارگرانش مردان دریانورد بودند به‌آنتیوم، برای آوردن آگریپینا، بفرستد و بدین‌وسیله نشان دهدکه حقوق سابق مادری را به‌وی بازخواهد گرداند. ولی ازروی یک‌ساعت آبی، حساب کردیم‌که در آن‌صورت قایق می‌بایست در روز روشن غرق شود. از این گذشته، آگریپینا معروف بودکه به همه‌چیز وهمه‌کس بدگمان است. امکان داشت که چنان افتخاری را رد کند واز راه زمین به‌مسافرت پردازد.

خانم آخر با قایقی که سه ردیف پارو در هرطرف داشت و پاروزنان آن‌هم مردگان مورد اعتمادش بودند، در پایگاه نیروی دریائی میزنوم وارد شد.

نرون با تمام همراهان خویش به دیدار وی شتافت و برای تأکید در اهمیت سیاسی آن‌رفع اختلاف، اصرارکرده بودکه سنکا و بوروس‌نیز حضور داشته‌باشند.

استعداد فوق‌العادهٔ نرون برای من واقعاً قابل تحسین بود چون دیدم رل خود

را بسیار عالی بازی‌کرد. مانند مهربان‌ترین فرزند، با چشمانی‌که از شدت تأثر بـه گریه افتاده بود، به‌سوی مادر خویش دوید و اورا مانند گرامی‌ترین مادر درآغوش کشید و سلام و درود گفت.

آگریپیناهم حداکثر کوشش خود را به‌کار برده بود تا با لباس شیک ومناسب و آرایش پسندیده و نجیبانه، خود را زیبا سازد به‌طوری‌که با یک ورقه رنگی‌کـه به‌رخسار داشت مانند الهه‌ای باریک اندام با چهره‌ای موقر و بی‌حرکت جـلوه می‌کرد.

درطی تشریفات رسمی به افتخار مینروا در بائیه،، نرون آگریپینا را جـلوی صحنه آورد و خود مانند یک شاگرد مدرسهٔ کم‌رو و خجالتی در کناری ایستاد. ضیافت ناهار اولیاء امور شهر با چند سخنرانی‌که کردند و خواب بعد از ظهـر که متعاقب آنها بود، تشریفات را چنان دامنه‌دار ساخت که وقتی مهمانی نرون آغاز شد، دیگر شب فرارسیده بود. سنکا و بوروس نیز حضور داشتند. آگریپینا در جای افتخاری ویژه‌ای قرار گرفته و نرون پیش‌پایش نشسته بود و به‌گشاده‌روئی با وی سخن می‌گفت. مدتی از عیش و نوش گذشته و آگریپینا دریافته بودکـه دیگر وقت خیلی دیر است. در این‌هنگام نرون قیافه‌ای جدی یافت. صدای خود را پائین آورد و بامادر خود شروع به‌مشورت دربارهٔ امور کشور کرد.

تا آنجا که من توانستم بو ببرم بحث آن‌دو دربارهٔ وضع آیندهٔ لولیاپوپایا بود. آگریپینا مانند سنگ چخماق سختی نشان می‌داد. اوکه فریب فروتنی نرون را خورده بود، توقع داشت که نرون پوپایا را به لوزیتانیا، پیش شوهرش اوتهو برگرداند. پس از این گفتگو نرون یک‌بار دیگر اظهار داشت که به پشتیبانی و مهر مادری آگریپینا متکی است زیرا او جز خیر فرزند خویش چیز دیگری نمی‌خـواهد.

آگریپینا از نشئهٔ شراب و شور موفقیت خود سرمست بود زیرا مردم دوست دارند باور کنندکه آنچه مایهٔ امیدشان است حقیقت دارد. ولی من متوجه شدم که این زن دوراندیش هنوز دقت می‌کند که به جام خود، تا وقتیکه نرون ازآن ننوشیده، لب نزند و از غذائی‌هم‌که نرون یا خانم ندیمهٔ مورد اعتماد خـودش، اسه‌رونیا[1] نچشیده‌اند، نخورد. فکر نمی‌کنم‌که در آن وقت، این زیادهم در اثر بدگمانی بود، بلکه عادت ریشه‌داری به‌شمار می‌رفت‌که آگریپینا طی سالیان دراز باآن بارآمده بود.

آنیسه‌توس‌هم بازیگر با استعدادی از آب درآمد چون با نگرانی وارد مجلس

1- Acerronia

شد وبه‌اطلاع رساندکه کشتی جنگی مخصوص نمایش تصادفاً به‌قایق آگریپینا برخورده و چنان بدان آسیب رسانده‌که تا درست تعمیر نشود نمی‌تواند به‌آنتیوم برگردد. به‌جای آن‌قایق تفریحی هست‌که دریانوردان در آن کار می‌کنند. ممکن است این قایق در اختیار خانم قرار گیرد.

ما همه با آگریپینا به لنگرگاه که بسیار خوب چراغان شده بود رفتیم. هنگام خداحافظی، نرون چشمان و سینهٔ مادر خویش را بوسید و در سوار شدن به قایق، همینکه پای خانم لغزید، او را با دست نگه‌داشت و مواظبت کرد که نیفتد. آنگاه با صدائی که لحنی حاکی از مهر و عطوفت داشت، مادر خویش را وداع‌کرد.

گفت: «مادرم، همیشه خوش باشی، تنها به‌وسیلهٔ تست که من می‌توانم حکومت کنم.»

اگر حقیقت را بخواهید، باید بگویم من فکر کردم که آن سلام و درود هنگام وداع نیز کار مبالغه‌آمیز دیگری علاوه‌بر نمایش استادانهٔ نرون بود. شب آرام به‌نظر می‌رسید و ستارگان می‌درخشیدند و همینکه پاروها به‌کار افتاد و قایق از دایرهٔ روشنائی لنگرگاه خارج شد، سنکا و بوروس به اقامتگاه خود رفتند و ما، توطئه‌گران، برای ادامهٔ جشن برگشتیم.

بعد من شرح قضایا را از سروان نیروی دریائی، اوباریتوس[1]، پرسیدم که آنیسه‌توس فرماندهی آن قایق را به‌وی واگذاشته بود. به‌موجب گفتهٔ او، آگریپینا فوراً به اتاق زیبا و مزین و مجهز خود رفته، ولی نتوانسته بود بخوابد چون دیده بودکه از دوستان مورد اعتماد خودش فقط اسه‌رونیا ومباشرش، کره پایوس‌گالوس[2] در آن قایق هستند و بقیه عده‌ای دریانورد بیگانه‌اند. بدین جهة حس بدگمانی او بیدار شده بود.

گالوس را آگریپینا به‌عقب کشتی فرستاد تا از مأموران بخواهدکه به باولی[3] بروند زیرا میل داشت شب را درآن‌جا بگذراند و صبح روز بعد به‌سوی آنتیوم حرکت کند. آنیسه‌توس خوب به‌خاطر داشت‌که آگریپینا، طی تبعید خود به جزیرهٔ پانداتاریا[4] با غواصی برای به‌دست آوردن اسفنج زندگی خود را سروسامان داده بود و شناگر ماهری به‌شمار می‌رفت. از این‌رو درهم شکستن کشتی را در دو مرحلهٔ مختلف ترتیب داد که در مرحلهٔ اول آگریپینا کشته شود و در مرحلهٔ دوم

1- Obaritus
2- Crepeius Gallus
3- Bauli
4- Pandataria

جسد وی در دریا غرق گردد.

نخستین حرکت اهرم اتاق آگریپینا راکه در عرشهٔ کشتی بود درهم می‌شکست و آگریپینا در زیر آوار کشته می‌شد. و بعد، اهرم دیگر بدنهٔ کشتی را ازهم جدا می‌ساخت. ولی تجهیز اتاق به‌کسانی واگذار شده بودکه از آن نقشه خبر نداشتند فقط برای احتیاط دوسه دریانورد را در جریان گذاشته بودند.

احمقی یک تخت در اتاق آگریپینا گذاشته بود که چهار تیر در چهار طرف و یک سقف شیروانی‌مانندهم در بالایش قرار داشت. ازاین‌رو وقتی طاق اتاق فرو ریخت، آگریپینا که روی تخت بود، در پناه سقف و میله‌های چهار گوشهٔ تخت واقع شد و جز خراش کوچکی که روی شانه‌اش افتاد، هیچ آسیب دیگری ندید. اسه‌رونیاهم که دم تخت روی زمین زانو زده بود و پای آگریپینا را مالش می‌داد، کاملا سالم ماند. گالوس تنها کسی بود که در نتیجهٔ ریزش سقف فوراً جان‌سپرد.

وقتی ساختمان روی عرشه فروریخت، آشفتگی کاملی در کشتی حکمفرما شد. آگریپینا تنها کسی بودکه فهمید چه اتفاقی افتاده است چون دریا نهایت آرامش را داشت و کشتی‌هم به‌هیچ مانعی برنخورده بود به ندیمهٔ خویش، اسه‌رونیا دستور دادکه خود را به‌روی عرشه برساند و فریاد بزند: «من آگریپینا هستم، مادر امپراتورم، مرا نجات بدهید.»

به شنیدن این سخن، سروان نیروی دریائی فوراً دستور داده بودکه پاروزنان با پاروهای خود زن بیچاره را بکشند. بعد خواست اهرم دیگر را بلندکند ولی گیر کرده بود و حرکت نمی‌کرد. سپس کوشید تا قایق را واژگون سازد. اما فروریختگی طاق اتاق آگریپینا و سایر قسمت‌ها با وزنه‌های سربی آن، همان‌وقت قایق را به‌یک طرف متمایل کرده بود و بدین‌جهة عده‌ای از دریانوردان به‌طرفی دویده بودند که داشت فرو می‌رفت و در همان‌وقت عدهٔ دیگر به‌طرف مقابل شتافتند. از این‌رو قایق توازن یافت و واژگون نشد. آگریپینا که بسیار خوب شنا می‌دانست، در میان آن آشفتگی، بی‌سروصدا از اتاق خود بیرون آمد و در آب جست و سوی ساحل شروع به‌شنا کرد. با وجود شرابی که نوشیده بود و زخمی که روی شانه داشت، توانست در زیر آب شنا کند و چنان پیش برودکه‌کسی در سطح آب، که از فروغ ستارگان روشن شده بود، سر او را نبیند. پس از دور شدن از دیدگاه دریانوردان یک قایق ماهیگیری در راه خویش دید. ماهیگیر او را یاری کرد و از آب بیرون کشید و به باولی برد.

سروان نیروی دریائی مردی خونسرد بود وگرنه آنیسه‌توس او را برای انجام چنان کار دشواری انتخاب نمی‌کرد. او وقتی پی‌بردکه زن مقتول اسه‌رونیاست

و آگریپینا نیست، فوراً قایق را به‌کرانهٔ بائیه برگرداند تا عدم موفقیت خود را به‌اطلاع آنیسه‌توس برساند. در همان‌حال‌که او به‌سوی اقامتگاه نرون می‌شتافت دریانوردانی که از جریان زیر پرده آگاهی نداشتند، خبر نگران‌کنندهٔ آن تصادف را در سراسر شهر شایع ساختند.

مردم بائیه به‌سوی لنگرگاه‌ها هجوم بردند و با قایق‌های ماهیگیری خود به‌هرسو روانه شدند تا آگریپینا را نجات دهند. وقتی آشفتگی و پریشانی مردم از اندازه گذشت، نجات دهندگان واقعی آگریپینا، که از وی پاداش حسابی گرفته بودند، برگشتند و به‌همه خبر دادند که مادر امپراتور سالم است و فقط زخم‌های جزئی برداشته است. آنان به‌شنیدن این خبر تصمیم گرفتند همه باهم به باولی بروند و به آگریپینا تبریک بگویند که به‌گونه‌ای معجزآسا از آسیب دریا رهائی یافته است.

نرون، بی‌اینکه از آن‌عدم موفقیت آگاهی داشته باشد، سخت و استوار در میان حلقه‌ای از دوستان وفادار خویش ایستاده بود و در حالی‌که هم‌می‌گریست و هم‌گاهی شوخی می‌کرد، خود را آماده ساخت‌که در عزای مرگ مادر خویش به سوگواری پردازد. به‌منظور تشریفات عزاداری در سراسر امپراتوری، طرح ریخت و به تهیهٔ بیانیه‌ای برای مردم و سنا پرداخت.

در میان همهٔ این خوشحالی‌ها ناگهان سروان اوباریتوس به‌میان مجلس دوید و خبرداد که قایق فقط نیمه واژگون گردیده و آگریپیناهم ناپدید شده بدون اینکه اثری از وی برجا مانده باشد. پس ازاو، هنگامی که ماهیگیر پیشاپیش گروهی شادمان وارد شد و خبر سالم ماندن آگریپینا را به‌عرض امپراتور رساند، ناگهان امیدی‌که به‌غرق وی داشتند تبدیل به یأس گردید. ماهیگیران ساده‌لوح روشنائی تالار مهمانی را دیده بودند و انتظار داشتند که نرون به‌ایشان پاداش شایسته‌ای بدهد. ولی نرون به‌وحشت افتاد و به‌دنبال سنکا و بوروس فرستاد و حکم شاگرد مدرسه را یافت که دستخوش یک شوخی عملی شده و گریان پیش آموزگاران خود برمی‌گردد.

سنکا و بوروس در یک‌زمان باهم وارد شدند. سنکا پابرهنه بود و تنهایک جامهٔ نازک کوتاه برتن داشت. نرون تند گرداگرد اتاق قدم می‌زد و حال ورفتار دیوانه‌ای را داشت. آنیسه‌توس به‌سرعت از آنچه اتفاق افتاده بود شرحی داد و نرون که شدیداً احساس جرم می‌کرد، به‌گونه‌ای جدی برای جان خود وحشت‌زده شده بود. تحت تأثیر تخیل نیرومند خویش از اندیشهٔ آنچه می‌نرسید جانش را به خطر اندازد، بلند به‌گریه افتاد. می‌ترسید آگریپینا بردگان خود را مسلح‌کند، یا

سربازان ساخلو را علیه وی برانگیزد، یا روانهٔ رم باشد تا در مجلس سنا از او که قصد کشتن مادر خود را داشته شکایت کند و زخم‌های خود را نیز نشان دهد و قتل بیرحمانهٔ ندیمهٔ خویش راهم به‌عرض سناتورها برساند. در این صورت چه آبروئی‌برای نرون باقی می‌ماند وچه‌دست‌آویز خوبی به‌دست دشمنان‌وی داده‌می‌شد.

سنکا و بوروس، هردو سیاستمداران کارآزموده‌ای بودند و نیازی به توضیحات بیشتر نداشتند. سنکا با نگاهی کنجکاوانه به بوروس خود را قانع کرد. بوروس شانه‌های خود را بالا انداخت.

گفت: «اگر من باشم برای کشتن دختر جرمانیکوس از سربازان گاردنگهبان یا آلمانی‌ها استفاده نخواهم کرد.»

بعد با قیافه‌ای حاکی از انتظار برگشت و به آنیسه‌توس نگریست.

گفت: «بگذارید آنیسه‌توس کاری را که خود برعهده گرفته به‌پایان رساند. من از این کار بکلی دست می‌شویم و آن را به آنیسه‌توس واگذار می‌کنم.»

آنیسه‌توس تا آخر حساب کار خود را کرد و برجان خود بیمناک شد. حق‌هم داشت چون همان وقت نرون با حال خشم مشت محکمی به صورت وی کوفته بود. از این‌رو، قول داد که به‌یاری دریانوردان خویش، هرطوری‌که هست وظیفهٔ خودرا انجام دهد. نرون در این هنگام با چشمانی بی‌آرام به سنکا و بوروس نگریست.

سرزنش کنان فریاد زد: «تازه همین امشب اول آزادی من است. همین‌امشب از زیربار قیمومیت و نگهبانی خلاص خواهم شد. این خلاصی راهم کسی به‌من می‌دهد که سابقاً یک آرایشگر بوده، یک آزادمرد یعنی یک بندهٔ آزاد شده است، نه سنکای سیاستمدار یا ژنرال بوروس!... آنیسه‌توس، برو، زودباش، برو هرکسی راهم‌که حاضر است چنین خدمتی به امپراتور خود بکند، با خود ببر.»

بعد، رنگش پرید و عقب رفت چون گفتند که یکی از آزادمردان آگریپینا به‌نام آگرینوس[1] پیامی از آگریپینا آورده و اجازهٔ شرفیابی می‌خواهد.

در حالیکه شمشیری را زیر شنل خود پنهان می‌کرد، فریاد زد: «یک آدمکش.»

ترس نرون بیجا بود چون آگریپینا که در نتیجه شناکردن و رفتن خون از بدنش، دیگر حال و حوصله‌ای نداشت، امکانات را سنجیده و پی‌برده بودکه بهتر است به‌قضیه صورت خوشی بدهد و وانمود کند که از آن سوء قصد کاملا بیخبر است و شکسته شدن قایق در نتیجه تصادف بوده است. بنابراین آگرینوس در حالیکه می‌لرزید به حضور امپراتور رسید و با زبانی که لکنت داشت، از سوی

1- Agerinus

آگریپینا بدین شرح پیام داد.

«عنایت خدایان و روح نگهبان امپراتور مرا از مرگی تصادفی رهائی بخشید. اگرچه از شنیدن خطری که مرا تهدید کرده، هراسان خواهی شد، بهتر است فعلا به عیادت مادر خود نیائی چون نیاز به استراحت دارم.»

نرون، وقتی دیدکه ترسش از آگرینوس بیجاست، به‌خود آمد و ماهرانه شمشیری را که در زیر شنل داشت پیش‌پای آگرینوس انداخت. بعد، تند خود را به‌عقب کشید و به‌شمشیر اشاره کرد و به تهمت زدن پرداخت. مانند یک هنرپیشهٔ استاد فریاد زد: «ببینید. ببینید. از همهٔ شما می‌خواهم‌که ببینید و گواه باشید که مادر من، آزادمرد خود را برای کشتن من فرستاده است!»

ما با شتاب آگرینوس را گرفتیم و به‌فریادهای اعتراض وی نیز توجهی نکردیم. نرون دستور داد که او را زندانی کنند ولی آنیسه‌توس فکر کرد از همه بهتر این است‌که پس از بیرون بردن وی سر از تنش جدا کنند. آنیسه‌توس در خونریزی بی‌پروا بود. با اینهمه، من فکر کردم باید همراهش بروم و مواظب باشم تا کاری را که برعهده گرفته به‌خوبی انجام دهد. نرون به‌دنبال ما بیرون دوید و پایش روی خون‌هائی لغزید که از بدن آگرینوس روان بود.

با آسودگی خاطر گفت: «مادر من می‌خواست مرا بکشد. وقتی پرده از روی جرمش برداشته شود مجبور به انتحار خواهد شد و این موضوع مورد سوء ظن هیچ‌کسی قرار نخواهد گرفت. به همین ترتیب عمل کنید.»

آغاز سپیدهٔ صبح بود که ما به باولی رسیدیم و آنیسه‌توس به کسان خویش دستور داد تا خانه را محاصره کنند. در را به‌زور شکستیم و بردگانی را که می‌خواستند در برابر ما مقاومت کنند، ازپیش راندیم. اتاق خواب تاریک روشن بود و آگریپینا در بستر قرار داشت. شانهٔ خود را نیز در پارچهٔ گرم پیچیده بود. دختر خدمتگاری که با وی بود گریخت. آگریپینا دست خود را بلند کرد و او را بی‌نتیجه صدا زد وگفت: «آیا توهم مرا ترک می‌کنی؟»

آنیسه‌توس در را پشت سر ما بست که تماشاچی زیاد در اتاق نباشد. آگریپینا با صدائی ضعیف به‌ما سلام کرد وگفت: «اگر به عیادت من آمده‌اید که حال سلامت مرا بپرسید، به‌پسرم بگوئید که حالم کمی بهتر است.»

بعد که چشمش به اسلحهٔ ما افتاد، صدایش محکم‌تر شد و گفت: «ولی اگر آمده‌اید تا مرا بکشید، باور نمی‌کنم که این دستور را پسرم داده باشد. اوهرگز به مادرکشی تن نخواهد داد.»

آنیسه‌توس، هرکولیوس و اوباریتوس به‌وضعی ناهنجار بستر را احاطه‌کردند،

در حالیکه نمی‌دانستند کار خود را چگونه آغاز کنند چون آگریپینا حتی در بستر بیماری نیز موقر و باشکوه به‌نظر می‌رسید. من پشت به‌در ایستادم تا آن‌را بسته نگاه دارم. آخر هرکولیوس مشتی به‌سر آگریپینا نواخت. ولی این ضربه چندان کاری نبود و خانم از هوش نرفت، آنان می‌خواستند وی را بیهوش کنند بعد رگ‌های وی را بگشایند تا بیانیه‌ای که دربارهٔ انتحار وی منتشر می‌شود، شباهتی بـه حقیقت پیدا کند.

آگریپینا، که اینک امید خودرا به‌کلی از دست داده بود، قسمت پائین بدن خود را بیرون انداخت و زانوهای خویش را ازهم گشود و فریاد زد: «پاره‌کن این شکم را. شکمی که نرون را به‌دنیا آورده!»

سروان نیروی دریائی مرد حرف‌شنوی بود. به‌حرف او گوش داد و فرمانش را عملی‌کرد. یاران وی نیز به‌پیروی از او سلاح‌های خود را در شکم خانم فرو بردند بطوریکه او قبل از اینکه آخرین نفس را بکشد، زخم‌های بسیاری دیده بود.

یک پیک بادپا به‌سوی نرون شتافت تا به آگاهی وی برساندکـه مادرش خودکشی کرده است. نرون به‌سرعت خود را به باولی رساند چون کمی پیش‌تر به یاری سنکا پیامی به‌سنا فرستاده بود مبنی‌براینکه مادرش قصد قتل وی را داشته است. بدین جهة میل داشت با چشمان خود ببیند که آگریپینا واقعاً مرده است یانه.

نرون به‌قدری زود رسید که خدمتگاران هنوز سرگرم شست‌وشو و روغن‌مالی بدن برهنهٔ آگریپینا بودند. نرون به‌سوی مادر خود رفت و با انگشت‌های خویش زخم‌های وی را آزمود و گفت: «ببینید، مادر من حتی پس از مرگ نیز چه‌قدر زیباست!»

در میان باغ هیزم توده شد و بدون هیچگونه تشریفاتی جسد آگریپینا روی یک تخت قرار گرفت و برروی تودهٔ هیزم‌ها گذارده شد. این تخت را از اتاق غذاخوری آورده بودند. هنگامی‌که دود آتش برآسمان می‌رفت، ناگهان متوجه شدم که بامداد باولی چه بامداد زیبائی است. دریای فیروزه‌گون می‌درخشید. پرندگان نغمه‌سرائی می‌کردند و در صحنهٔ نگارین باغ، همهٔ گل‌های بهاری شکفته بودند.

مرگ آگریپینا برای سنا و رم واقعاً مایهٔ تعجب نشد زیرا همه انتظار چنان پیشامد خردکننده‌ای را داشتند. شبی که آگریپینا جان سپرد، در رم، با وجود آن فصل سال، طوفان سختی برخاسته و در چهارده نقطهٔ شهر برق‌زدگی روی داده بود، چنانکه سنا تصمیم داشت طبق معمول در پیشگاه خدایان برای شفاعت

قربانی‌هائی بکند. هنگامی‌که خبر مرگ آگریپینا رسید، آن قربانی‌ها را تبدیل به هدایای شکرگزاری برای آمرزش روح وی نکردند. نفرت پنهانی مردم از آگریپینا به‌قدری زیاد بود که سنا تصمیم گرفت روز تولد وی را در صورت اسامی روزهای شوم، که بدبختی می‌آورند، ثبت‌کند.

نرون می‌ترسید که مرگ مادرش فتنه‌هائی برپا کند ولی ترس وی کاملا بیجا بود. وقتی از ناپل به‌رم برگشت چنان استقبالی از وی کردندکه گوئی به افتخار پیروزی درخشانی‌که نصیبش شده، برایش جشن گرفته بودند. سناتورها لباس رسمی برتن داشتند مثل این‌که در جشنی شرکت می‌کردند. زنان و کودکان با سرودهای ستایش‌آمیز به نرون درود می‌فرستادند و از جایگاه‌های خودکه با شتابزدگی در دوسوی جاده برپا شده بود، گل‌های بهاری را در راهش می‌ریختند.

هنگامی که نرون برای اجرای تشریفات سپاسگزاری به کاپیتولین می‌رفت، مثل این بودکه رم خود را از چنگ کابوس شومی رهائی بخشیده است. در چنان روز زیبا و فرح‌بخش بهاری، مردم شادتر از آن بودند که شرح دروغ سنکا را دربارهٔ خودکشی آگریپینا باور کنند. در نظر مردمی‌که سن و سال بیش‌تری داشتند، تصور مادرکشی به اندازه‌ای هراس‌انگیز بود که کسی میل نداشت در اطرافش فکر کند.

من به‌رم شتافته و از آن‌جا یکراست پیش کلودیا رفته بودم، در حالیکه از غرور می‌لرزیدم.

فریاد زدم: «کلودیا، من انتقام تو را گرفته‌ام. آگریپینا کشته شده. من‌هم در قتل او شرکت داشته‌ام. پسر خودش فرمان کشتن او را داد. به‌هرکول سوگند که من دین خود را نسبت به تو ادا کرده‌ام. دیگر نباید بخاطر خواری ومصیبتی که تحمل کرده‌ای غصه بخوری.»

با وحشت گفت: «من هرگز از تو نخواسته‌ام که انتقام مرا بگیری. مینوتوس، دست‌های تو به‌خون آلوده شده.»

از یک‌بابت راست می‌گفت چون هنوز پارچهٔ خونینی به‌یک دست من پیچیده شده بود. ازاین‌رو با شتابزدگی به‌وی اطمینان دادم‌که دست‌های خود را به خون آگریپینا آلوده نکرده‌ام، بلکه در نتیجهٔ دستپاچگی من شمشیرم شستم را بریده‌است. ولی این حرف به گوشش نرفت و به‌سرزنش من پرداخت وداوری عیسای ناصری را دربارهام خواستار شد. از هرجهة چنان احمقانه رفتار کرد که من چاره‌ای نداشتم جز این‌که برسرش فریاد بکشم و باخشم بدو پاسخ دهم.

در حالیکه بکلی از کوره دررفته بودم گفتم: «کلودیا، لعنت برتو که حق

ناشناس‌ترین زن دنیا هستی. تاکنون پرحرفی تورا دربارهٔ مسیح تحمل کـرده‌ام و دیگر هیچ به‌تو مدیون نیستم. دهان خود را ببند و از خانهٔ من برو.»

کلودیا از میان دندان‌های بهم‌فشردهٔ خود، من‌ومن‌کنان گفت: «مسیح سرشت خشن مرا ببخشاید. ولی من دیگر نمی‌توانم خود را نگه‌دارم.»

یک جفت سیلی چنان به‌گوشم نواخت که گوشم صدا کرد و پشت‌گردنم را گرفت و مرا به‌زانو درآورد، اگرچه من از او قدبلندترم.

به‌من فرمان داد و گفت: «اکنون، مینوتوس، به‌پیشگاه پدر آسمانی خود دعا کن تاگناه وحشتناک تورا ببخشاید.»

حیثیت من به‌من اجازه نمی‌داد که باوی گلاویز شوم و، به‌هرصورت، اوهم در آن هنگام نیروئی غیرعادی داشت. وقتی دوباره برپا خاستم با صدائی از خشم لرزان فریاد زدم ونوکرهای خود را فراخواندم و دستور دادم که اسباب کلودیا را جمع کنند و بیرون دربگذارند. بعد به باغ وحش رفتم تا لااقل از کاری که کرده بودم پیش سابینا برخود ببالم.

از رفتار سابینا تعجب کردم، چون برخلاف همیشه، رفتارش با من دوستانه بود و حتی گونه‌های مرا که از اثر سیلی کلودیا هنوز می‌سوخت نوازش‌کرد.

گفت: «مینوتوس، تو یک مرد هستی ودلیرتر از آنی‌که من گمان می‌کردم ولی نباید در اطراف آنچه اتفاق افتاده پیش همه صحبت کنی و لاف بزنی. مهم‌ترین مسئله این است‌که آگریپینا مرده و هیچ‌کس‌هم برایش سوگواری نمی‌کند. آن پوپایای هرزه‌هم به‌پاداش خود رسیده. پس از این جریان نرون دیگر جرئت طلاق اوکتاویا را نخواهد داشت. من تا این اندازه از سیاست اطلاع دارم.»

از این اظهارنظر تعجب کردم ولی سابینا دست روی دهانم نهاد و نگذاشت حرفی بزنم.

آهسته گفت: «مینوتوس، بهار است، پرندگان آواز می‌خوانند و شیران چنان می‌غرند که گوئی زمین زیر پایشان می‌لرزد. من‌هم احساس رغبتی می‌کنم. شعلهٔ شوق سراپایم را گرفته، مثل این که همهٔ اعضاء بدنم در آتش است. من جداً به‌این نتیجه رسیده‌ام که هم‌به‌خاطر خانوادهٔ فلاویوس و هم به‌خاطر خانوادهٔ خودت، ما باید یک بچه داشته باشیم. من فکر نمی‌کنم‌که زنی نازا باشم، اگر چه تو به‌گونهٔ آزاردهنده‌ای از بستر من دوری می‌کنی.»

اتهام او منصفانه نبود، بلکه شاید به علت کاری‌که کرده بودم عقیدهٔ وی نسبت به‌من تغییر یافته بود یا شاید به‌عنوان یک زن، تحت تأثیر آن عمل وحشتناک قرار داشت. اندیشهٔ شرکت من در قتل آگریپینا باعث شده بود که من در نظر وی

محبوب جلوه کنم چون با برخورد به پیشامدهائی مثل آتش‌سوزی یا جریان خون برروی شن رغبت جنسی برخی از زنان برانگیخته می‌شود.

به دیدهٔ دقت در رخسار و اندام همسرم نگریستم و دیدم هیچ عیبی ندارد. محبت، محبت می‌آورد. سخنان او مرا نسبت به‌وی مهربان ساخت. با اینکه می‌خواستم زود بروم تصمیم خود را تغییر دادم‌و پیش او ماندم. ولی آن شور و جذبه که در آغاز زندگی زناشوئی احساس می‌کردم دیگر برنگشت. سابیناهم حکم یک چوب خشکیده را داشت و چنانکه باید و شاید نسبت به من گرمی نشان نمی‌داد.

هشت ماه بعد، پسر ما به‌دنیا آمد. من می‌ترسیدم بزودی ناچار شویم که ازاو چشم بپوشیم چون نوزادانی که زودتر از موقع به‌دنیا می‌آمدند همین سرنوشت را داشتند. ولی او کودکی تندرست و تکامل یافته بود و تولد موفقیت‌آمیز وی، در باغ‌وحش مایهٔ شادکامی بسیار شد. من در جشنی‌که به افتخار نوزاد گرفتم صدهاتن از کارکنان خویش را دعوت کردم و سخت می‌توانستم باورکنم‌که تربیت‌کنندگان حیوانات با آن سرشت خشک و خشن نسبت به یک نوزاد آنگونه رقت قلب نشان دهند.

هیچ‌جور نمی‌توانستیم حریف اپافرودیتوس[1] سیاه چرده شویم که مرتب این و آن را به‌کنار می‌زد و پیش بچه می‌آمد تا اورا نوازش کند، در حالیکه غذا دادن به حیوانات را فراموش کرده بود و اصرار داشت که من پرداخت حقوق یک دایه را برای نگهداری بچه برعهده بگیرم.

ولی من نمی‌توانستم خود را از چنگ کلودیا نجات دهم. چند روز دیگر، هنگامی‌که، بیخبر ازهمه‌جا، به‌خانه خویش درآونتین برگشتم دیدم همهٔ نوکرانم، حتی باربوس، در تالار پذیرائی گرد آمده‌اند و در میان تالارهم کیفاس یهودی اعجازگر روی کرسی افتخاری من نشسته است. او توقع نداشت‌که من به‌وی ایمان بیاورم ولی دیدم میل داردکه با کلودیا آشتی‌کنم و او را در خانهٔ خود نگاه‌دارم. چنین بود آنچه عاقبت اتفاق افتاد و در حالی‌که خود نیز ازکار خود متعجب بودم، دست کلودیا را به‌عنوان آشتی فشردم و حتی در خوراک نیز با ایشان همسفره شدم زیرا بالاخره من خداوندگار خانهٔ خویش بودم.

1- Epaphroditus

قسمت دوم

جولیوس، پسر من

کلمنس رومی (۱) ـ رساله برای مردم کورینت

اجازه بدهید که به قهرمانان دوران اخیر برگردیم و ازمیان آنان نمونه‌هائی عالی که نسل ما پرورده است برگزینیم. به‌علت رشک و کینه بودکه استوارترین ستون‌های کلیسا مورد آزار قرار گرفتند وناچاربودندکه مبارزهٔ خود را تامرزمرگ دنبال کنند. بیائید تا در پیش چشم عقل خویش، حواریونی را حاضرکنیم مانند سنت‌پیتر[۲] که به سبب رشک و کینهٔ بیرحمانه‌ای مجبور شد نه‌یک، نه‌دو، بلکه چند مصیبت را تحمل‌کند وبالاخره درنتیجهٔ بردباری و شهادتی که به‌حقانیت ایمان ما داد، به‌مقام بلندی که شایستگی آن‌را داشت رسید. به‌علت حسادت و مشاجره و ناسازگاری بود که زندگانی سنت‌پل[۳] نمونه‌ای از پاداش بردباری و پایداری‌شد. زیرا او هفت‌بار به‌زندان افتاد و به‌تبعید رفت و سنگسار گردید و در شرق و غرب موعظه کرد و پس‌از تعلیم نیکوکاری به سراسر جهانیان و سفر تا دورترین نقطهٔ

۱ـ Clement of Rome کلمنس اول که تقریباً از سال ۹۱ تا ۱۰۰ میلادی پاپ بود، از قدیسین مسیحی است که‌با مراجعه به کتاب آسمانی، رساله‌ای برای کورینت نوشت.

۲ـ Peter ، یاپطرس که اول شمعون نامیده می‌شد، در جلیل ماهیگیری می‌کرد ونخستین‌شاگرد حضرت عیسی بود. در رم شهید شد.

۳ـ Saint Paul ، از حواریون مسیح، اهل طرسوس، که اصلا شائول نام داشت وقسمتی از شرح حالش در صفحات گذشتهٔ همین کتاب آمده است. او نیز همان پولس است.

غرب، شهرتی گرانبها یافت‌که اجر ایمان وی بود وبدین ترتیب پس از شهادتی که در برابر اولیاء امور به درستی آئین‌ما داد، این جهان را ترک گفت و به مکانی مقدس رفت در حالیکه سرمشقی عالی از صبر و استقامت به‌ما داده بود.

این مردان خدا بودند که گروه بسیاری از برگزیدگان، بدیشان پیوستند و راه ایشان را پیمودند. قربانی حسادت شدند و با تحمل خواری‌ها و شکنجه‌ها، سرمشق‌های عالی در میان پیروان خود گذاشتند. همچنین، زنانی بودندکه از بدخواهان، آزارها دیدند و مانند دانائیدها[1] و دیرکا[2] دچار شکنجه‌های بیرحمانه و شرم‌آور شدند و اگرچه بدنی ضعیف داشتند، با روحی قوی از هیچ مانعی نهراسیدند و در راه خداپرستی، دلیرانه پیش رفتند تا به‌مقصود رسیدند.

۱ــ Danaides ، در اساطیر یونان، نام دخترانی کددر جهان زیرین، محکوم به انجام کاری غیر ممکن شدند وآن، پرکردن آب در ظرفی بود که ده‌ها سوراخ داشت.

۲ــ Dirca ، دیرکا یا دیرسه، درافسانه‌های یونان، زنی‌که وی رابه شاخ گاوی وحشی بستند که گاو او رابه هرسو بکشاند تا هلاک شود. چنین شکنجه‌ای را نخست خود او برای زن اول شوهرش ترتیب داده‌بود.

کتاب هشتم

پو پا یا

آنچه همسر من دربارهٔ اوکتاویا گفته بود، راست درآمد. هنوز دو سال نگذشته بود که نرون دربارهٔ طلاق اوکتاویا اندیشه‌ای جدی کرد. او پس از مرگ مادر خویش، هنگامی‌که به‌رم بازگشت، دید از لحاظ سیاسی به احتیاط نزدیک‌تر است که پوپایا را از پالاتین به‌جای دیگری بفرستد و شب‌ها پنهانی با او سروسری داشته باشد. بسیاری از تبعیدی‌ها را بخشود و سناتورهائی را که ازکار برکنار کرده بود، باز روی کار آورد و ثروت عظیمی را که از آگریپینا به‌ارث برده بود، رشوه داد و ریخت‌وپاش کرد. اما املاک و اموال و بردگان آگریپینا ثروتی نبود که اشراف رم بدان چشم طمع دوخته باشند. از این‌رو، نرون بیش‌ترین بخش آن را از راه قرعه‌کشی به‌مردمی بخشید که در نمایش‌های میدانی حضور داشتند.

برای تسلی وجدان خویش و جلب مساعدت مردم، نرون تا آن‌جا پیش‌رفت‌که به‌سنا پیشنهاد کرد اخذ مالیات مستقیم بکلی موقوف شود. طبیعتاً این‌کار غیرممکن بود ولی سناتورها مورد نفرت مردم قرار گرفتند چون مجبور بودند که فوراً آن پیشنهاد را رد کنند.

نرون، همچنین، در میان مردم به‌گردونه‌رانی پرداخت چون به‌موجب بیانیهٔ خود وی، در روزگار گذشته، راندن دسته‌ای از اسبان، ورزش شاهان و خدایان بوده است. برای اینکه سرمشق خوبی به اشرافیت رم داده باشد، در نمایش‌های بزرگ، به شیوهٔ یونانی، مانند هنرپیشه ظاهر می‌شد و آواز می‌خواند و بربط می‌نواخت. صدای وی پس از مرگ مادرش قوی شده بود و دیگر لطافتی نداشت. ولی به‌رعایت ایمنی و پرهیز از تظاهرات ناشایسته، بوروس به سربازان گارد نگهبان دستور

داده بود که وارد تئاتر شوند و نظم را حفظ کنند و به تحسین نرون پردازند. بوروس شخصاً نیز با کف‌زدن برای نرون، به دیگران سرمشق می‌داد، اگرچه به‌عنوان یک سردار جنگجو، از رفتار امپراتور شرمسار بود. احتمالا پیش خود فکر می‌کرد که نرون اگر به‌این‌گونه کارهای هنری سرگرم نشود، ممکن است دست به‌کارهای شرم‌آورتری بزند و زیان‌های بیش‌تری به‌بار آورد.

نتیجه این شد که رسوم معمول در یونان، سرانجام در رم تسلط یافت. بیشتر سناتورها و اعضای گروه سلحشوران اشرافی، در بازی‌های نرون شرکت می‌جستند. دختران اشراف، رقص‌های یونانی می‌کردند و زنان نسبتاً مسن شوهردار، لطافت اعضای بدن خود را در میدان به‌نمایش درمی‌آوردند و در این کارها، نه‌از مردم شرم داشتند ونه‌از شوهران بیغیرت خود می‌ترسیدند. من ازسوئی با این تفریحات مخالف بودم و ازسوی دیگر می‌دیدم که اگر اینها نباشند، ناچارم به‌جای آنهـا، هنرپیشگان حرفه‌ای را به‌میدان درآورم و بدانها دستمزد پرداخت کنم ولی اکنون در مقداری ازکار و پولی‌که می‌بایست خرج نمایش کنم صرفه‌جوئی می‌شود. اما مردم، جز مسابقات سوارکاری، سرگرمی‌های دیگر را زیاد دوست نداشتند. به‌عقیدهٔ ایشان خوانندگان، موسیقیدانان، رقاصان و هنرپیشگان حرفه‌ای به‌مراتب بهتر از آماتورها بودند. هنگامی‌که حیوانات وحشی در فواصل معینی به‌نمایش درمی‌آمدند، دلسردی مردم بیش از پیش می‌شد؛ بگذریم از گلادیاتورها که قابل ذکر نبودند. اشرافی که از نسل قدیم به‌شمار می‌رفتند، به‌وحشت افتاده بودند زیـرا فکـر می‌کردند تمرینات ژیمناستیک، گرمابه‌های داغ و موسیقی زن‌پسند، جوانان رم را ضعیف می‌سازد و در لحظه‌ای که رم نیاز به نظامیان کارآزموده دارد، به‌توانائی جنگی ایشان آسیب می‌رساند.

مثل اینکه اندیشه‌های ایشان حکم فال بدی را داشت. چون از یک طرف، جنگ دوباره در ارمنستان بروز کرد و از طرف دیگر، زنی هراس‌انگیز بـه‌نام بودیکا[1] قبائل بریتانیائی را برای یک شورش ویران کننده در بریتانیا باهم متحد ساخت. یک لژیون[2] بکلی نابود گردید. دو شهر رومی با خاک یکسان شد و حاکم رومی چنان دست‌وپای خود را گم‌کرد که ناچار شد با عبور از دریا به‌فرانسه بگریزد.

از تمرکز برروی وقایع بریتانیا نظر خاصی دارم، اگرچه شخصاً شاهد آن

1- Boodicca

۲ــ لژیون، در رم قدیم، عبارت از یک واحد نظامی بود مرکب از سه‌تا شش هزار سرباز پیاده‌و سیصد تا هفتصد سرباز سوار.

رویدادها نبوده‌ام. بودیکا ملکهٔ ایسنی‌ها بود. پس از مرگ شوهرش، لژیون‌ها وصیت او را طوری تعبیر کردندکه زمین‌های وی جزء املاک موروثی رومیان‌گردد. بودیکا یک زن بود و اهمیتی به‌قانون نمی‌داد. ما خود نیز نیاز به‌یک مشاور حقوقی داشتیم که وصیت را درست تعبیر کند. وقتی بودیکا با این تصمیم مخالفت ورزید و خواست از قوانینی‌که بریتون‌ها راجع به ارث بردن زن داشتند، استفاده کند، سربازان رومی او را به‌تازیانه بستند و به دخترهایش تجاوز کردند و دارائی وی‌را نیز به تاراج بردند. نظامیان بسیاری از اشراف ایسنی را نیز از املاک خود بیرون راندند و مرتکب قتل و شرارت‌های دیگر شدند.

از نظر قانونی، حق با ایشان بود زیرا پادشاه ایسنی که نمی‌توانست بخواند و بنویسد، در وصیت خویش زمین‌های خود را به امپراتور رم واگذارده و فکرکرده بودکه از این‌راه وضع همسر بیوه و دخترهای خویش را، در برابر رشک وآزمندی اشراف ایسنی حفظ خواهد کرد. در حقیقت، نظر وی این بود که امپراتور رم را وصی خود کرده و او را سرپرست بازماندگان خویش قرار داده باشد تا بزرگان ایسنی نتوانند حقوق آنان را غصب‌کنند. ایسنی‌ها از آغاز با رومیان متحد بودند اگرچه محبت خاصی نسبت به‌آنان نداشتند.

پس از ورود نیروهای کمکی از رم، جنگی سخت درگرفت و بریتون‌هائی‌که به فرماندهی آن زن انتقامجو می‌جنگیدند، شکست خوردند. رومیان، پس از این پیروزی، وحشیگری‌هائی را که بودیکا دربارهٔ زنان رومی روا داشته بود، تلافی کردند. زیرا بودیکا به‌علت توهینی که دیده بود، به‌مردم خود اجازه داده بود تا با زنان رومی نیز همان رفتاری را بکنند که مردان رومی با زنان ایسنی کرده بودند. چیزی نگذشت که یک سلسله از بردگان بریتانیائی وارد رم شدند. این بردگان فقط زنان و پسران تازه جوان بودند زیرا بریتون‌های بالغ بردگان بیفایده‌ای هستند. نرون فرمانی صادر کرد که مایهٔ دلسردی مردم رم شد زیرا استفاده از اسیران بریتانیا را در صحنه‌های جنگی آمفی‌تئاتر ممنوع ساخت.

در یک روز خوب و خرم، برده فروشی پیش من آمد که ریسمانی به گردن پسر ده‌ساله‌ای بسته بود و او را با خود می‌کشید. خیلی پنهانکاری به‌خرج می‌داد و پی‌درپی به‌من چشمک می‌زد به‌امید این‌که من اتاق را خلوت‌کنم تاکسی گواه ما نباشد. بعد به تفصیل از بدی اوضاع و زیادی هزینه‌ها و کمی خریداران شکایت کرد. پسر ده‌ساله با نگرانی به‌این‌سو وآن‌سو چشم می‌انداخت.

برده فروش به توضیح پرداخت و گفت: «وقتی سربازان خشمگین ما به‌مادر این پسر تجاوز کردند و او را کشتند، این جنگجوی جوان می‌کوشید که با شمشیر

از مادر خود دفاع کند. سربازان به‌خاطر احترامی‌که برای دلاوری وی قائل شدند، از کشتنش چشم پوشیدند و اورا به‌من فروختند. چنانکه ملاحظه می‌فرمائید، از اعضای کشیده و پوست لطیف و چشمان سبزرنگش پیداست‌که او از بازماندگان اشراف ایسنی است. او می‌تواند سوار کاری‌کند، شنا کند و تیرو کمان به‌کار برد. می‌خواهید باورکنید می‌خواهید نکنید. او می‌تواند کمی‌هم بنویسد و چند کلمه‌هم به‌زبان رومی صحبت کند. شنیده‌ام که شما ممکن است او را بخرید و بهای اوراهم بیش از بهائی که در بازار برده‌فروشان دارد، بپردازید.»

با تعجب پرسیدم: «این‌را چه‌کسی به‌شما گفته؟ من، هم‌اکنون بیش ازحدکفایت برده دارم. اینها مرا به‌ستوه می‌آورند و آزادی مرا از من می‌گیرند. همچنین فراغ بال راکه نعمت واقعی است.»

برده فروش گفت: «مردی به‌نام پترو که پزشکی ایسنی است و در خدمت رم است، این پسر را در لندن شناخت و نام و نشانی شما را به‌من داد و مرا مطمئن کرد که شما بالاترین بها را برای این‌پسر خواهید پرداخت. ولی چه‌کسی می‌تواند به‌حرف یک بریتون اعتماد کند؟»

از پسر پرسشی کردم که قبلا پاسخش را می‌دانستم و آن این بود که پرسیدم: «آیا نام مادر تو لوگوندا‌ست؟»

نام پترو به‌تنهائی تأیید می‌کرد که این پسر فرزند من است‌که او را هرگز ندیده بودم. خواستم او را در آغوش بگیرم و پیوند پدر و فرزندی را اعتراف‌کنم، اگرچه گواهی در اتاق حضور نداشت. ولی پسر با مشت به‌صورت من کوفت و گونه‌ام را گاز گرفت. برده فروش خشمش به جوش آمد و در پی تازیانهٔ خودگشت.

گفتم: «اورا نزن. من این پسر را خواهم خرید. قیمتش چند است؟»

برده‌فروش کهنه‌کار مرا به‌چشم خریداری برانداز کرد و دوباره صحبت از هزینه‌هائی که پرداخته و زیان‌هائی که دیده بود، پیش‌کشید.

سرانجام گفت: «برای این‌که از دستش خلاص شوم، او را به‌کم‌ترین بها می‌فروشم. یکصد سکهٔ طلا. این پسر هنوز خیلی وحشی است. درست رام نشده. وگرنه قیمتش بیش از اینهاست.»

صد سکهٔ طلا ده‌هزار سسترس می‌شد. پرداختن چنین بهای گزافی برای یک پسر ده‌ساله، دیوانگی بود چون در بازار برده فروشان هرکسی می‌توانست با چند سکه زن جوانی بخرد که ارزش همبستری داشته باشد. تنها مسئلهٔ قیمت نبود چون طبیعتاً اگر لازم می‌شد حتی بیش از این مبلغ‌هم برای او می‌پرداختم ولی‌همچنانکه به‌پسر می‌نگریستم ناچار بودم که بنشینم و دقیقاً در این‌باره فکر کنم. برده‌فروش

از درنگ من دچار سوء تفاهم شد و شروع به تعریف از محسنات پسر کرد و پس از مقداری زبانبازی بهای او را پائین‌آورد و نخست به‌نود و بعد به هشتاد سکه‌رساند.

در حقیقت من نمی‌دانستم چه‌گونه آن معامله را انجام دهم بدون اینکه پسرم یک برده شود چون خریداری رسمی او می‌بایست در دفتر ثبت اسناد رم به ثبت برسد و داغی به‌نشانهٔ مالکیت من، یعنی مهر «م.م.»، علامت نام من (مینوتوس مانیلیانوس) به‌او بخورد. با این داغ او دیگر نمی‌توانست از مزایای شهروندی رم بهره‌مند شود، حتی اگر آزاد می‌شد.

سرانجام گفتم: «شاید من بتوانم دستور دهم که به او گردونه‌رانی بیاموزند. این پتروکه اسمش را بردید زمانی که من در بریتانیا خدمت می‌کردم، دوست من بود. من به توصیهٔ او اعتماد دارم. ما می‌توانیم این‌طور ترتیب دهیم که شما کتباً گواهی کنید که پترو سرپرست این پسر بوده و اورا به‌شما سپرده که برای من به‌این‌جا بیاورید تا ازوی نگهداری کنم.»

برده‌فروش نگاهی پرمعنی به‌من انداخت.

گفت: «این من هستم که مالیات خرید او را باید بپردازم نه‌شما. من دیگر نمی‌توانم تخفیف بدهم.»

سر خود را خاراندم. مسئله خیلی پیچیده بود و من، به‌هیچ و پوچ، در تقلب و بالاکشیدن مالیات سنگین برده فروشی شریک جرم می‌شدم. ولی چون داماد رئیس شهربانی رم بودم، می‌توانستم از موقعیت خود استفاده کنم.

ردای خود را پوشیدم و سه‌نفری به پرستشگاه مرکوری[1] رفتیم. میان مردمی که درآن‌جا بودند من زود یک شهروند پیدا کردم که رتبهٔ سلحشوری خویش‌را از دست داده بود و در برابر دریافت مبلغ مناسبی موافقت کردکه سوگند یاد کردن مرا گواهی دهد. از این‌راه امکان داشت که سندی تنظیم شود و با دو سوگند تأیید گردد.

به‌موجب این سند، آن پسر یک بریتون به‌شمار می‌رفت که آزاد به‌دنیا آمده بود و پدر و مادرش ایتونا ولوگوندا، به‌علت دوستی و هواداری رم، در جنگ‌کشته شده بودند. ولی پیش از مرگ، فرزند خود را به پتروی پزشک سپرده و از او درخواست کرده بودند که وی را به‌وسیلهٔ هرکس که می‌داند، در اسرع وقت به‌رم برساند تا در تحت سرپرستی مهمان و دوست دیرینشان، سلحشور مینوتوس لوزوس مانیلیانوس قرار گیرد.

در طی تبصرهٔ مخصوصی هم قید شده بود که من سرپرستی پسر را بر عهده

۱ــ Mercury ، در اساطیر رم، خدای تجارت و فصاحت و دزدی!

خواهم گرفت و مراقبت خواهم کرد که وقتی سرانجام صلح در بریتانیا اعلام شد، میراث وی را در ایسنی تأمین کنم. این تبصره، وضع مرا تا حدی قوی‌تر ساخت زیرا کاهنان پرستشگاه مرکوری چنین پنداشتند که هنگام تقسیم غنائم جنگ، من از قبل آن پسر منافعی خواهم برد.

مأمور ثبت پرسید: «نام پسر را چه باید بنویسم؟»

گفتم: «جوکوندوس»[1] چون این نخستین نامی بود که به ذهنم رسید.

همه به‌خنده افتادند. چون آن پسر عبوس و ترشروی هیچ نشانه‌ای از شیرینی نداشت. کاهن پرستشگاه به من حالی کرد که زحمت زیاد باید بکشم تا او را یک رومی خوب بار بیاورم.

همینکه از پرستشگاه مرکوری بیرون آمدیم، پسر، برخلاف انتظار، دست خود را به‌دست من داد مثل اینکه در میان شلوغی و هیاهوی روزانهٔ خیابان، خود را تنها و غریب می‌یافت. هنگامی که دست کوچک وی را گرفتم، دچار احساس غریبی شدم و او را از شهر پرازدحام رم به خانه هدایت کردم. به فکر افتادم که وقتی بزرگ‌تر شد، برای وی حق شهروندی رم را بگیرم و اگر بتوانم موافقت سابینا را جلب کنم، او را به فرزندی خود برگزینم؛ اگر چه در حقیقت پسر خودم بود. ولی اینها مسائلی بود که بعد پیش می‌آمد.

با اینهمه، من از پسرم جوکوندوس دردسر بیش‌تر می‌دیدم تا خوشی. نخست این‌که او حرف نمی‌زد و من فکر می‌کردم که وحشت جنگ زبانش را بند آورده. بسیاری از اشیای خانه را با خشم برزمین می‌زد و می‌شکست و از پوشیدن لباس رومی خودداری می‌کرد. از هرچه رومی بود نفرت داشت و می‌خواست سربه‌تن هیچ رومی نباشد. کلودیا از زحمتی که برای او می‌کشید، هیچ نتیجه‌ای نمی‌گرفت. نخستین بار که جوکوندوس یک پسر رومی همسال خود را در بیرون خانه دید به سوی او هجوم برد و با سنگ به‌سرش کوبید تا اینکه باربوس در میان افتاد و جلوی او را گرفت. باربوس پیشنهاد کرد که برای تنبیه وی، او را سخت کتک بزنیم ولی من فکر کردم که بهتر است روش ملایم‌تری در پیش گیریم. این بود که خودم با او صحبت کردم.

گفتم: «من یقین دارم که تو به‌خاطر مرگ مادرت عزادار هستی. مثل سگ به گردنت ریسمان انداخته و تو را به این‌جا کشانده‌اند. ولی تو سگ نیستی. تو باید رشد کنی و برای خودت مردی بشوی. ما می‌خواهیم بهترین وضع را داشته باشی. به‌ما بگو ببینیم. چه‌کاری را بیش‌تر از همه دوست داری؟»

۱ــ Jucundus در لاتین به معنی لذیذ و شیرین است.

جوکوندوس فریاد زد «می‌خواهم رومی‌ها را بکشم!»

نفس راحتی کشیدم. خوشحال شدم چون دیدم او دست‌کم می‌تواند حرف بزند.

گفتم: «آن کار را این‌جا در رم نمی‌توانی بکنی ولی می‌توانی عادات و رسوم رومیان را یادبگیری تا یک روز شاید بتوانم تو را یک سلحشور رومی کنم. اگر این روش را ادامه دهی، می‌توانی وقتی که بزرگ‌تر شدی، به بریتانیا برگردی و در آن‌جا رومیان را به شیوهٔ یک رومی بکشی. رومیان در هنر جنگ زبردست‌تر از بریتون‌ها هستند؛ همان‌طور که خودت هم دیده‌ای.»

جوکوندوس روی درهم کشید ولی احتمال داشت که سخنان من دراو تأثیری کرده باشد.

زیرکانه سخنان خود را دنبال کردم و گفتم: «این باربوس یک کهنه سرباز است. نظامی خوبی است. اگرچه سرش رعشه دارد. از او بپرس. او خیلی بهتر از من می‌تواند جنگ‌ها و فنون جنگی را برایت تعریف کند.»

اما باربوس هم از وحشی‌مزاجی او به زحمت افتاد و یک روز مرا به‌کناری کشید.

گفت: «جوکوندوس پسر باهوشی است ولی من که پیرمرد سخت جان و کارکشته و پرحوصله‌ای هستم وحشت می‌کنم وقتی شرح می‌دهدکه چه‌طور می‌خواهد زنان و مردان رومی را بکشد. متأسفم که او هنگام سرکوب شورش بریتون‌ها جنایات وحشتناکی را به چشم خود دیده است. از همه بدتر این که او مرتب از دامنهٔ تپه‌ها بالا می‌رود و به‌رم نگاه می‌کند و به‌بانگ بلند فریاد می‌کشد و با زبان بربری خود به اهالی رم لعنت می‌فرستد. پنهانی خدایان دنیای زیرین را می‌پرستد و برای آنان موش قربانی می‌کند. تا از چنگ این جن‌ها خلاص نشود به هیچ وجه نمی‌توان اورا تربیت کرد.»

با شک و تردید پرسیدم: «چه‌گونه می‌توانیم این کار را بکنیم؟»

باربوس در حالیکه از نگاه چشمان من پرهیز می‌کرد، جواب داد: «کیفاس در میان مسیحیان بهترین کسی است که می‌تواند جن‌ها را از تن او بیرون کند. او در این کار، استادترین مردی است که در سراسر عمرم دیده‌ام. یک مرد وحشی دیوانه، به‌فرمان او، مانند بره رام و آرام می‌شود.»

باربوس می‌ترسید من از حرفش خشمگین شوم ولی برعکس، فکر کردم برای امتحان ممکن است بیفایده نباشد که مسیحیان را در خانه به شام مهمان کنم و به بردگان خود اجازه دهم تا به آنچه علاقه دارند، ایمان بیاورند.

چند هفته بعد، جوکوندوس شتابان با شوق پیش من دوید و دست مرا گرفت و به اتاق برد.

گفت: «این راست است؟ این راست است که یک کشور نادیدنی هست و رومیان پادشاهش را به دارکشیده‌اند؟ راست است که او هر وقت که بخواهد، برمی‌گردد و همهٔ این رومیان را در آتش می‌اندازد؟»

با احتیاط گفتم «این راست که رومیان او را به دارزده‌اند. در یادداشتی که به صلیب زده بودند، نوشته بود که او پادشاه یهودیان بوده است. پدرم این واقعه را در آن زمان به چشم خود دیده و هنوز بر آن است که وقتی او جان می‌سپرد، آسمان تاریک شد و کوه‌ها از هم شکافت. پیشوایان مسیحی فکر می‌کنند که او بزودی بازمی‌گردد؛ و شاید اینک وقت بازگشت او باشد زیرا تاکنون سی‌سال از مرگش گذشته است.»

در حالیکه وانمود می‌کردم که می‌خواهم پنهان‌ترین راز خود را با جوکوندوس درمیان بگذارم، پیالهٔ چوبین مادر خویش را از صندوق بیرون آوردم و به وی نشان دادم.

به او گفتم: «این یک پیالهٔ جادو است. پادشاه یهودیان خودش یک‌بار از این پیاله شراب نوشیده. حالا من و تو از این پیاله نوشابه می‌نوشیم. ولی این به قدری محرمانه است که هرگز نباید آنرا به‌کسی بگوئی حتی به کیفاس.»

بعد پیاله را پر کردم و من و پسرم باهم در اتاق نیمه‌روشن از آن نوشیدیم. چنین به‌نظرم رسید که نوشابه در پیاله از نوشیدن ما کم نشد ولی این تنها یک خطای باصره، در نتیجهٔ روشنائی ضعیف اتاق بود. رقت و شفقت زیادی به من دست داد و ناگهان، مثل کسی که در عالم رؤیاست، دریافتم که باید حقیقت امر را دربارهٔ جوکوندوس به پدرم بگویم تا در صورتیکه بلائی برسر من آمد، او از موضوع اطلاع داشته باشد.

بدون چون‌وچرا، باهم به‌سوی خانهٔ عالی تولیا، برفراز وامینالیس روانه شدیم. جوکوندوس رفتار کاملا شایسته‌ای داشت و با چشمان باز به اطراف می‌نگریست چون چنان منزل شخصی باشکوهی هرگز ندیده بود.

پسر را پیش تولیا گذاشتم و خود به اتاق پدرم رفتم و در را بستم تا با او دربارهٔ جوکوندوس صحبت کنم. راست بگویم، مدتی دراز می‌گذشت که پدرم را ندیده بودم. وقتی دیدم تا چه حد موهای سرش ریخته و شانه‌اش گرد و خمیده شده دلم به‌حالش سوخت، ولی البته او دیگر از شصت سال هم بیش‌تر داشت. درست به حرفم گوش داد بی‌اینکه هیچ حرفی بزند یا راست در چشمم بنگرد. سرانجام شروع

به صحبت کرد.

گفت: «سرنوشت پدران به‌شکل‌های دگرگونه‌ای در پسران آشکار می‌شود. مادر خودت یک زن یونانی اهل جزایر بود و مادر پسرت یک بریتون از قبیلهٔ ایسنی است. در جوانی بدخواهان من شایعهٔ شرم‌آور مسموم ساختن و مغشوش کردن یک وصیتنامه را به‌من نسبت دادند. چنین امور وحشتناکی دربارهٔ تو هم شنیده‌ام که نمی‌توانم باور کنم. مخصوصاً من هیچگاه از زناشوئی تو با سابینا رضایت نداشته‌ام، اگرچه پدرش رئیس شهربانی است. مایل هم نیستم که بروم و پسری را که برایت آورده، یعنی لوزوس، را ببینم. علتش را هم لزومی ندارد که برایت توضیح دهم. چه پرتو بینشی وادارت کرد که تربیت جوکوندوس را به کیفاس واگذاری؟ من و کیفاس از روزگاری که در جلیل می‌زیستیم باهم آشنا شدیم. او در این روزها مثل آن زمان تند و پرهیجان نیست. برای آیندهٔ پسر خود چه نقشه‌ای داری؟»

گفتم: «بهترین کار این است که اگر بتوانم او را به دبستان پالاتین بگذارم که مشهورترین سخنرانان و شاگردان سنکا، پسران شاهان متحد ما و اشراف‌زادگان شهرستان‌ها را تعلیم می‌دهند و تربیت می‌کنند. زبان لاتینی او خوب نیست و در آن‌جا مورد توجه قرار نخواهد گرفت. فقط اگر کیفاس بتواند اول قدری او را آرام کند، خواهد توانست میان همسالان خود، دوستان خوبی به‌دست آورد.»

پدرم پس از یک لحظه فکر گفت: «من عضو سنا هستم و تاکنون از نرون درخواست کمکی نکرده‌ام. وضع خیلی به‌هم ریخته است و پرونده‌های بریتانیا همه از میان رفته. یک وکیل زبردست به‌آسانی می‌تواند مدرکی تهیه کند مبنی براینکه پدر و مادر این پسر به پاداش خدماتی که دربارهٔ رم انجام داده‌اند، تبعهٔ رم شناخته شده‌اند. حتی اگر پدر او معلوم نباشد، این‌کار آسان‌تر صورت می‌پذیرد.»

از همه عجیب‌تر این‌که تولیا کاملا مسحور جوکوندوس شده بود و دلش می‌خواست هر کاری که از دستش برمی‌آید برایش انجام دهد. تولیا باوجود کوشش سختی که برای حفظ تندرستی خود می‌کرد، زیبائی‌اش کم‌کم از میان رفته و چانه‌اش به‌صورت‌کیسهٔ پرچین‌وچروکی درآمده بود. وقتی سرنوشت غم‌انگیز مادر جوکوندوس را شنید، به‌گریه افتاد و او را در آغوش کشید.

جوکوندوس ده یازده‌ساله نوازش‌ها وبوسه‌های مادرانهٔ اورا باصبر وحوصله، مانند یک برهٔ قربانی تحمل کرد. از همین‌جا معلوم می‌شد تربیت کیفاس نتیجه داده است.

تولیا با لحنی حزن‌آمیز گفت: «خدایان هرگز به‌من اجازه ندادند که از خود فرزندانی داشته باشم. فقط در جوانی، طی دو ازدواجی که کردم برای سقط جنین به

دردسرهائی افتادم. سومین شوهر من به‌علت سالخوردگی عقیم بود، اگرچه ثروت زیاد داشت. مارکوس هم عشق خود را فدای یک دختر مطربهٔ یونانی کرد. ولی، خوب دیگر بس است، مینوتوس عزیزم، دلم نمی‌خواهد به‌خاطـرات مادرت لطمه‌ای بزنم. این پسر بریتانیائی را من در این خانه به فال نیک می‌گیرم. مارکوس، تو باید این جوکوندوس زیبا را از تحت سرپرستی پسر ضعیف خود بیرون بیاوری، وگرنه سابینا ممکن است یک روز اورا تربیت کنندهٔ حیوان بار بیاورد. آیا می‌توانیم ما اورا به‌فرزندی بپذیریم و اورا مثل پسر خود تربیت کنیم؟»

بدین‌ترتیب بار یک وظیفهٔ سنگین از دوش من برداشته شد چون در آن‌زمان من واقعاً شایستگی تربیت کسی را نداشتم، چنانکه اکنون‌هم ندارم.

پدرم به‌عنوان کارشناس امور شرق، صرفاً برای انجام مقررات، دوماه در منصب قضاوت انجام وظیفه کرد تا بعد بتواند کنسول شود چون یک‌بار نیز به‌او پیشنهاد کنسولی کرده بودند. اگر جوکوندوس به‌فرزندی او برگزیده می‌شد، آیندهٔ بسیار بهتری می‌داشت تا اینکه تحت سرپرستی من باشد. و چون پسر یک سناتور بود، امکان داشت که پس‌از پوشیدن ردای مردی، نامش درطومار سلحشوران به‌ثبت رسد.

اندکی پس از حل مسئلهٔ فوق شنیدم‌که بوروس، رئیس گارد نگهبان دملی در گلوی خود درآورده و درآستانهٔ مرگ است. نرون با شتاب پزشک ویژهٔ خویش را به مراقبت وی گماشت. بوروس به‌مجرد آگاهی از این موضوع وصیتنامهٔ خودرا تنظیم کرد وبه‌پرستشگاه وستا فرستاد که در آن‌جا محفوظ بماند.

بعد به پزشک اجازه‌داد تا با داروی درمان‌بخشی‌که برسر یک پر می‌مالید، گلوی وی را رنگ کند. شب‌بعد نفس آخر را کشید و از جهان رفت. احتمالا او به‌هرصورت می‌مرد چون خون وی مسموم شده بود و تب شدیـدی داشت و هذیان می‌گفت.

مراسم تشییع جنازهٔ بوروس با تشریفات مفصلی برگزار شد. پیش‌از ترتیب تودهٔ هیزم برای سوزاندن جسد وی در میدان مارس، نرون تیگلینوس را رئیس گارد نگهبان اعلام کرد ولی چون این اسب‌فروش پیشین درامور قضائی تجربهٔ کافی نداشت فنیوس‌روفوس[1] یهودی‌الاصل که درگذشته به سمت بازرس دولت در تجارت غله، سفرهای زیاد کرده بود، مأمور رسیدگی به قضایای خارجی شد.

من سراسر خیابان زرگرها را زیرپا گذاشتم تا هدیه‌ای که به‌قـدر کفایت

1- Fenius Rufus

ارزشمند باشد، پیدا کنم. بالاخره یک گردنبند سه‌رشته‌ای مروارید اصیل خریدم و با نامهٔ زیر برای پوپایا سابینا فرستادم:

مینوتوس لوزوس مانیلیانوس به پوپایا سابینا درود می‌فرستد:
ونوس‌ازکف‌های‌امواج دریازاده‌شد. مروارید برای ونوس‌هدیه‌ای‌گرانبهاست ولی این گوهرها .بااینکه در تابندگی هیچ نقصی ندارد، نـاچیز است و نمی‌تواند با درخشش قیافهٔ تو برابری‌کند. من هرگز نمی‌توانم آن چهره را فراموش کنم. امیدوارم این مرواریدها دوستی ما را به‌یاد تو بیاورد چنانکه علامت‌ها و شگون‌های ویژه‌ای نشان می‌دهد، آن‌پیشگوئی که تویک‌بار با خوشوقتی اظهار کردی نزدیک است به‌حقیقت پیوندد.

ظاهراً من نخستین کسی بودم‌که شگون‌ها را استادانه تعبیر کردم زیرا پوپایا فوراً به‌دنبال من فرستاد و به‌خاطر آن هدیهٔ زیبا ازمن سپاسگزاری کرد وکوشید تا دریابد که من‌چگونه ازبارداری وی آگاهی یافته‌ام در حالیکه او خود تنها سه چهار روز پیش خبردار شده است. من فقط توانستم به استعداد موروثی‌اتروسکی خود اشاره کنم که گاهی مرا با رؤیاهائی غیرعادی یاری می‌کرد.

پوپایا گفت: «نرون پس از مرگ مادر خود، به اندازه‌ای دل‌افسرده بودکه می‌خواست مرا کنار بگذارد. ولی اکنون دیگر دوباره وضع به‌حال عادی است. او به‌دوستان واقعی خود نیاز داردکه در کنارش بایستند و در سیاست‌هائی‌که پیش می‌گیرد ازوی پشتیبانی کنند.»

این حرف راست بود زیرا نرون پس از اینکه علناً اوکتاویا را به‌خاطر نازائی سرزنش کرد وبه‌سنا اطلاع دادکه دراندیشهٔ جدائی از اوست، فتنهٔ بسیار درشهر برپا شده بود. برای آزمایش احساسات مردم نرون دستور داده بود تا پیکرهٔ پوپایا را در میدان عمومی شهر، نزدیک چاه دوشیزگان پرستشگاه وستا نصب کنند. گروهی از مردم این مجسمه را به‌پائین انداختند و حلقه‌های گل برگردن پیکره‌های اوکتاویا افکندند و سپس به‌سوی پالاتین روانه شدند و کار به‌جائی کشیدکه افراد گارد نگهبان ناچار شدند دست به اسلحه ببرند و جمعیت را با تهدید ازآن‌جا دور کنند.

من بو بردم که انگشت زیرکانهٔ سنکا در این بازی دخالت داشته، زیرا طغیان و تظاهر جمعیت بسیار خوب طرحریزی شده بود و بسیار بموقع اجرا گردید.

اما نرون سخت به‌وحشت افتاد و اوکتاویا را که به‌فرمان وی روانهٔ کامپانیا[1] بود، بیدرنگ به‌نزد خود بازخواند. هنگامی که خانم به پالاتین برگشت، مردم گروه‌گروه شادی‌کنان تخت روان وی را همراهی کردند و هدایائی نیز به‌نشانهٔ سپاسگزاری به‌پرستشگاه‌های کاپیتولین تقدیم شد.

روز بعد، برای نخستین‌بار در طی دوسال، نرون مرا با فوریت احضار کرد. یکی از دختران خدمتگار اوکتاویا به‌وی تهمت زده بودکه با فلوت‌نوازی از اهالی اسکندریه به‌نام اوسه‌روس[2] روابط نامشروع داشته است. اوکتاویا شخصاً حضور نداشت.

بردگان اوکتاویا بازجوئی‌هائی را تحمل کردند که بسیار دردناک بود و من که ناظر جریان بودم، حس می‌کردم‌که نزدیک است حالم به‌هم بخورد. یکی از ایشان حاضر به‌اعتراف بود ولی نمی‌توانست توضیح دهدکه‌کی، کجا و چه‌گونه آن زنا وقوع یافته است. تیگلینوس در بازجوئی، که مطابق میل وی پیشرفت نداشت، دخالت کرد و با بیصبری به‌یک دختر خوشگل گفت: «آیا آن رابطهٔ نامشروع موضوع صحبت همهٔ نوکران نبود؟»

دختر فوراً در جواب‌گفت: «تیگلینوس اگر آنچه مردم می‌گویند باورکردنی باشد در این‌صورت برخی از قسمت‌های خصوصی بدن اوکتاویا به‌مراتب از دهان شما پاک‌تر است.»

خندهٔ حاضران به‌اندازه‌ای شدید بودکه در بازجوئی وقفه افتاد چون شرارت و درنده‌خوئی تیگلینوس معروف بود.

محاکمه تا روز بعد به‌تعویق افتاد. بعد تنها گواهی‌که درآن‌جا حضور یافت، فرماندهٔ ناوگان، آنیسه‌توس، دوست من بود. او با نگرانی ظاهری و ساختگی دقیقاً زمان و مکان وقوع واقعه را ذکر کرد و شرح دادکه اوکتاویا ضمن استحمام در بائیه چه‌گونه به‌تماشای ناوگان اظهار علاقه‌کرده و خواسته شخصاً با کاپیتان‌ها و سایر افسران نیروی دریائی دوست شود.

آنیسه‌توس مقاصد خانم را بدفهمیده و به‌وی نزدیک شده ولی اوکتاویا به‌سوء نیت وی پی‌برده و دست رد به‌سینهٔ وی گذاشته است. بعد، آنیسه‌توس که شهوتی جنایتکارانه کورش کرده بود، با مایعی مخدر مدهوشش نموده و کارش را ساخته. اما بعد، شدیداً از عمل خود پشیمان شده است. اکنون‌که وجدانش وی را برآن داشته تا به جنایت خود اعتراف‌کند، جز استدعای عفو از پیشگاه امپراتور خود چارهٔ دیگری ندارد.

۱ـ Campania ، استانی قدیمی، بسیار حاصلخیز، در غرب ایتالیا.

2- Eucerus

اینکه آنیسه‌توس اصلا وجدانی داشته باشد، مسئله‌ای بود که فکر می‌کنم برای همه‌کس تازگی داشت، حتی برای خود او، ولی طلاق به‌وسیلهٔ محکمه تأیید شد. همهٔ کلک‌ها را خود نرون جور کرده بود تا بدین‌بهانه زن بیچاره را ازسر باز کند. اوکتاویا به‌جزیرهٔ پانداتاریا تبعید گردید و آنیسه‌توس وفادار به‌پایگاه نیروی دریائی، در جزیرهٔ ساردنی، در دریای مدیترانه، فرستاده شد.

برای جلوگیری از تظاهرات، نرون دستور داد که تمام پیکره‌های اوکتاویا را خرد کنند و از میان ببرند. ولی مردم به‌خانه‌نشینی پرداختند مثل این‌که عزادار هستند. بسیاری از سناتورها نیز همین‌کار را کردند تا جائی‌که در مجلس‌سنا عده کافی برای مذاکرات نبود.

دوازده روز بعد، نرون با پوپایاسابینا زناشوئی کرد ولی تشریفات عروسی با شور و شادی خاصی همراه نبود. با اینهمه، هدایای عروسی یک اتاق کامل را در پالاتین پرکرد.

یک شب مردی کیسه‌ای را که مجسمهٔ نرون درآن بود، روی دوش کشیدو به کاپیتولین برد. این خبر در سراسر رم پیچید و همه فهمیدند که در پشت‌پرده چه خبر است. به‌موجب قوانین نیاکان ما، هرکه پدر خود یا مادر خودرا کشته باشد، بایک مار و یک‌گربه و یک جوجه خروس در کیسه‌ای حمل خواهد شد. تا آنجاکه من می‌دانم، این نخستین‌بار بودکه یکـــی علناً اشاره بـــه مادرکشی نرون می‌کرد.

برای تمام ماکه می‌توانستیم معقول فکر کنیم، این مثل روز روشن بود که طلاق اوکتاویا از هرجهة باعث بدنامی نرون می‌شد. پوپایاسابینا زیباتر و هوشیارتر از اوکتاویای خشک و جدی بود، اگر چه‌این سومین ازدواج پوپایا به‌شمار می‌رفت. ولی نسل قدیمی‌تر برای فتنه‌انگیزی در میان مردم هرکاری‌که می‌توانست بکند، کرد.

راست بگویم، من در طی آن روزها چندبار به‌گلوی خود دست‌کشیدم و متحیر بودم‌که چگونه سر آدم‌را می‌برند. یک شورش نظامی، قریب‌الوقوع بود، زیـــرا نظامیان تیگلینوس را که تبار پستی داشت و سابقاً اسب فروشی می‌کرد و در حفظ انضباط بیرحمی به‌خرج می‌داد، دوست نداشتند.

ماکه دوستان نرون بودیم و صادقانه خیر اورا می‌خواستیم برای یک شورای رسمی در پالاتین جمع شدیم. تیگلینوس از همه درشت‌هیکل‌تر و قوی اراده‌تر بود، بنابراین ما با تمام نفرتی‌که از او داشتیم، هنوز به‌او توجه می‌کردیم واوهم خیلی جدی با نرون حرف می‌زد.

گفت: «این‌جا در شهر من می‌توانم برقراری نظم و حفظ امنیت شما را تضمین

کنم ولی در مارسی سولای[1] تبعیدی هست‌که از پشتیبانی آنتونیا برخوردار است. مردی بیچاره است و در نتیجهٔ خواری‌هائی‌که دیده، پیش از وقت موهای سرش سپید شده. من از منابع موثق اطلاع دارم که او روابطی با اشراف محافل گل (فرانسه) دارد، یعنی مردمی‌که آنتونیارا به‌خاطر اینکه دختر کلودیوس است ونام نیکی دارد، تحسین می‌کنند. لژیون‌های آلمان‌هم به‌قدری نزدیکند که همان حضور سولا در مارسی خطری برای کشور و خیر عمومی است.»

درآن لحظه پوپایا سابینا شتابزده وارد شد. لباسی نامرتب و موهائی آشفته داشت و قطرات اشک به‌روی گونه‌هایش می‌غلتید. خود را در دامن نرون انداخت و شروع به‌التماس کرد.

گفت: «من به‌خودم، یا مقامم، یا پسرمان که هنوز به‌دنیا نیامده اهمیتی نمی‌دهم. ولی، نرون عزیز، که در نزد من ازهمه‌چیز و همه‌کس گرامی‌ترید، پای جان شما در میان است. شماکه شوهر محبوب من هستید، به تیگلینوس اعتماد کنید. او می‌داندکه چه‌می‌گوید.»

پزشک ویژهٔ پوپایا به‌دنبال او با اضطراب داخل شد.

در حالیکه به‌نرمی می‌کوشید تا اورا از نرون جدا کند، گفت: «این خانم اگر خاطرش آسوده نباشد خطر سقط جنین تهدیدش خواهد کرد.»

پوپایا ناله‌کنان گفت: «تا وقتیکه آن‌زن منفور در پانداتاریا سرگرم توطئه است، من چه‌گونه می‌توانم آسوده خاطر باشم؟ او بستر زناشوئی شمارا مورد توهین قرار داده است. بدترین نوع سحر و جادو را به‌کار می‌برد وتاکنون بارها کوشیده‌که مرا مسموم‌کند. من‌امروزچندمرتبه‌بیمارشده‌ام‌فقط برای‌اینکه‌خیلی‌وحشت‌زده‌هستم.»

تیگلینوس با اعتقاد و اطمینان گفت: «کسی‌که یک‌بار راهی را برگزیده، دیگر نمی‌تواند از آن‌راه برگردد. نرون، اگر شما فکر جان خود را نمی‌کنید، به‌عنوان دوست گرامی ما، فکر نیکنامی و عظمت مقام‌خودرا بکنید. شما با بی‌تصمیمی خویش جان همهٔ مارا به‌خطر می‌اندازید. نخستین کسانی‌که با یک ضربت باید از میان بروند اشخاصی هستندکه خیر شما را می‌خواهند ولی هیچ قدمی جزبه‌سود خویش برنمی‌دارند، مثل سنکا... وقتی دشواری‌های غیرقابل اجتناب پیش می‌آید حتی خدایان‌نیز باید سرتسلیم‌فرود آورند. چرا شما نمی‌خواهید به‌سخنان‌خیرخواهان گوش فرادهید؟»

چشمان نرون از اشک غم لبریز شد.

آنگاه گفت: «شما گواهان من باشید. شما می‌توانید تأیید کنید که این

1- Sulla

سنگین‌ترین لحظهٔ زندگی من‌است. لحظه‌ای که احساسات شخصی من باید فدای مصالح عالیهٔ کشور و خیر عمومی شود. من با آنچه از لحاظ سیاسی اجتناب‌ناپذیر است موافقم.»

چهرهٔ خشک تیگلینوس از شادی درخشید و دست خودرا بلندکرد تا به‌نرون تبریک بگوید.

گفت: «شما اکنون فرمانروای راستین هستید. نظامیان جان‌نثار و قابل‌اعتماد امپراتور اینک درراه مارسی هستند. من بادرنظر گرفتن امکان مقاومت مسلحانه، احتیاطاً یک هنگ راهم به‌آن حدود فرستاده‌ام. من نمی‌توانم کسانی را تحمل‌کنم که به‌شما رشک می‌برند و برای از میان بردن شما و آسیب‌رساندن به‌کشور از فرصت استفاده می‌کنند.»

نرون به‌جای این‌که از بلندستی و تندروی او به‌خشم آید، نفس راحتی‌کشید و اورا به‌عنوان دوستی حقیقی مورد تحسین قرارداد. بعد پرسید چه‌قدر طول می‌کشد که پیکی تا پانداتاریا برود.

هنوز چند روزی نگذشته بودکه پوپایا سابینا محرمانه از من پرسید: «دلت می‌خواهد بهترین هدیهٔ عروسی را که نرون برایم فرستاده، ببینی؟»

مرا بداتاق خود برد. پارچه‌ای راکه خال قهوه‌ای رنگ داشت از روی‌صندوقی چوبین برداشت و سر بی‌خون اوکتاویا را نشانم داد ودم‌بینی خوش‌ترکیب خودرا گرفت وگفت: «اوف، دارد بومی‌گیرد و مگس دورش جمع می‌شود. پزشک من توصیه‌کرده‌که آن‌را دور بیندازم ولی تماشای پی‌درپی این هدیهٔ عروسی، مرا قانع می‌کندکه واقعاً همسر امپراتور خواهم بود.»

به‌سخن خود ادامه دادوگفت: «درست تصور وقتی را بکن که نظامیان رفتند تا این زن‌را درآب‌گرم بگذارند که رگ‌هایش بدون درد گشوده شود. و اومثل دختر بچه‌ای که عروسکش شکسته، گریه می‌کرد و می‌گفت: «من‌کاری نکرده‌ام.» او بالاخره بیست ساله بود، ولی عقب افتاده به‌نظر می‌رسید. که می‌داندکه مادرش مسالینا اورا ازچه‌کسی حامله شده بود؟.. شاید از کلودیوس سبک مغز.»

نرون از سنا خواست تا به‌مناسبت دفع خطر از کشور تصمیم بگیردکه هدایای سپاسگزاری به پرستشگاه‌های کاپیتولین تقدیم گردد. دوازده روز بعد سرسپید موی فوستوس‌سولا از مارسی وارد شد و سنا با طیب خاطر تصمیم به تقدیم هدایای سپاسگزاری گرفت.

سنکا نیزدرمراسم‌جشن وتقدیم‌هدایاشرکت‌کرد ولی‌بسیاری‌ازمردم متوجه‌شدند که پاهایش سست بود و دست‌هایش سخت می‌لرزید. در این هنگام بیش از

شصت وپنج سال عمر داشت. بدنش بسیار فربه، چشمانش باد کرده و استخوان گونه‌هایش کبود شده بود. نرون تاآنجاکه برایش میسر بود خودرا از سر راه وی دور نگاه می‌داشت تا بااو روبرو نشود و ناچار نباشد که به‌سرزنش‌های وی گوش بدهد.

ولی یک روز سنکا از او درخواست باریابی رسمی کرد. نرون، محض احتیاط، دوستان خویش را پیرامون خود گرد آورد به‌امید این که سنکا در حضور جمع به‌وی تهمتی نخواهد زد. اما سنکا به‌افتخار او نطقی فصیح کرده اورا به‌خاطر روشن‌بینی و قدرت تصمیمش ستود، چون‌کشور را از خطراتی‌که تهدیدش می‌کرد، خطراتی که چشمان خود سنکای سالخورده نیز نمی‌توانست تشخیص دهد، نجات داده بود. پس از این جلسه، سنکا از پذیرفتن هرکسی‌که تقاضای ملاقات وی را داشت خودداری کرد. گارد افتخاری خودرا نیز مرخص نمود و به‌ملک زیبای خویش در جادهٔ پرای‌نست[1] نقل‌مکان کرد. بهانهٔ ضعف بنیه را پیش کشید وتوضیح دادکه سرگرم نوشتن رساله‌ای فلسفی دربارهٔ لذات پرهیز است. می‌گفتند که رژیم سخت غذائی گرفته و از مردم دوری می‌جوید چنانکه از ثروت سرشار خود هیچ لذتی نمی‌برد.

من به‌افتخار غیرمنتظری نائل گردیدم و در حین دورهٔ خدمت خود به‌سمت سرکلانتر فوق‌العاده منصوب شدم. این انتصاب را به‌احتمال قوی می‌بایست مرهون دوستی پوپایا باشم. همچنین از تیگلینوس سپاسگزاری‌کنم که مرا شخص ضعیف‌الاراده‌ای می‌شمرد. نرون از محیطی که قتل‌های سیاسی ایجاد کرده و تشنجی که راجع به بارداری پوپایا میان مردم به‌وجود آمده بود، رنج می‌برد. از این‌رو حس کردکه لازم است خود را فرمانروای خیراندیشی نشان دهد. بدین‌منظور خواست تکلیف تمام شکایاتی را که از خارج به‌دادگاه نظامی رسیده و روی‌هم انباشته شده، روشن کند.

وقتی من شغل جدید خود را در دادگاه نظامی تحویل گرفتم، تیگلینوس اتاقی در اختیارم گذاشت که درآن‌جا انبوهی از اسناد روی‌هم ریخته بود. تمام دعواهائی بود که طی آنها رومیان خارج ازکشور به‌امپراتور شکایت کرده بودند. تیگلینوس برخی از آنهارا کنار گذاشت.

گفت: «من هدایای خوبی گرفته‌ام تا رسیدگی به‌این پرونده‌ها را جلو بیندازم. اول اینها را آماده‌کن. من تورا از این‌جهة برای کمک انتخاب کرده‌ام که در انجام کارهای دشوار فوری و فوتی انعطاف نشان می‌دهی و زیاد سخت نمی‌گیری.

1- Praeneste

خودت هم آنقدر ثروتمندی که در درستکاری تو شک نمی‌توان کرد. عقاید دیگری که درسنا راجع به‌انتصاب تو اظهار شد دلگرم کننده نیست. بنابراین مواظب باش که آوازهٔ درستکاری ما در سراسر شهرستان‌ها پخش شود. اگر هدایائی به تو پیشکش کردند از پذیرفتن آنها خودداری کن، اگرچه ممکن است بگوئی که من به‌عنوان رئیس احتمال دارد دستور تسریع در کارشان را بدهم. ولی به‌خاطر داشته‌باش که حکم نهائی‌رادر تحت هیچ شرایطی نمی‌توان خرید. تنها شخص نرون است که برطبق توصیهٔ ما حکم را اعلام می‌کند.»

برگشته بود و می‌خواست از اتاق بیرون برود که گفت: «ما یک جادوگر یهودی را دوسال است‌که در این‌جا بازداشت کرده‌ایم. او باید آزاد شود چون پوپایا در دوران بارداری خود نباید در معرض سحر و جادو قرار گیرد. پوپایا خیلی به یهودیان مساعدت می‌کند. من شخصاً نمی‌خواهم این یهودی را ملاقات کنم چون تاکنون چندتن از نگهبانان زندان خویش را چنان طلسم کرده‌که دیگر به‌درد نگهبانی نمی‌خورند.

تحت تأثیر کنجکاوی فوراً دنبال کاغذهائی گشتم که مربوط به جادوگر یهودی بود. با تعجب دیدم که این اوراق راجع به دوست دیرین من شائول اهل طرسوس است. او متهم است که به پرستشگاه اورشلیم اهانت کرده و به‌موجب سوابق خود، در آن شهر بازداشت شده است. فستوس، حاکم جدید، پولس یعنی همان شائول را به‌زندان رم فرستاده، و من دریافتم که واقعاً دوسال در زندان به‌سر برده است.

با این‌همه، او اجازه داشت که آزادانه در شهر بگردد و شخصاً دستمزدنگهبانی را که همراهش بود، می‌پرداخت. در میان اسناد، یادداشتی‌هم از سنکا وجود داشت که آزاد ساختن وی را توصیه کرده بود. نمی‌دانستم پولس آنقدر ثروتمند است‌که می‌تواند مخارج ارسال درخواست به‌امپراتور را تحمل‌کند.

در ظرف دو روز من چند پرونده را سوا کردم که نرون می‌توانست دربارهٔ آنها نرمش و جوانمردی نشان دهد. ولی با اطلاعی‌که از احوال شائول ــ پولس داشتم دیدم بهتر است قبلا او را ملاقات کنم و موضوع را در میان بگذارم تا در دادگاه امپراتوری اشتباهاً با سخنان بیجا وقت نرون را تلف نکند چون همان‌وقت دربارهٔ آزادی وی تصمیم لازم اتخاذ شده بود و دیگر نیازی به پرحرفی نداشت.

پولس در خانهٔ یک بازرگان یهودی که اشیاء لوکس می‌فروخت دو اتاق اجاره کرده بود و کاملا آسوده می‌زیست. دیگر پیر شده‌بود، چهره‌اش چین و چروک داشت‌و کچل‌تر از پیش به‌نظر می‌رسید. البته به‌موجب مقررات، او می‌بایست در بند باشد که نتواند بگریزد ولی دو نگهبان به‌وی اجازه داده بودند که هرطور

میل دارد زندگی کند، مهمان بپذیرد و به‌هرجاکه دلش می‌خواهد، نامه بفرستد.

دو شاگرد داشت با یک پزشک یهودی به‌نام لوقا[1] اهل اسکندریه. تا آنجا که دستگیر من‌شد، پولس‌تمولی داشت که می‌توانست به‌جای سلول‌های مشترک و متعفن زندان عمومی، چنان اتاق‌های خوب و زندگی مرفهی برای خود ترتیب دهد ونگهبانان خیرخواهی داشته باشد.

به‌او گفتم: «پروندهٔ شما تحت رسیدگی است. من در ظرف دو روز آن‌را فیصله خواهم داد. امپراتور پیش ازتولد وارث خود حال خوشی دارد ولی شما وقتی در برابر او قرار می‌گیرید باید خویشتن‌داری کنید و پارا از گلیم خود بیرون نگذارید.»

پولس لبخندی زد. لبخند مردی‌که رنج‌های زیاد تحمل کرده است.

گفت: «من مأمورم که رسالت مقدسی را موعظه‌کنم، چه دروقت مناسب وچه در وقت نامناسب.»

او جز خوبی رومیان چیز دیگری نمی‌توانست بگوید چون با انتقال وی از اورشلیم به قیصریه جانش را نجات داده بودند. چهل یهودی سوگند یاد کرده بودند که تا او اعدام نشود نه غذا خواهند خورد و نه آب خواهند نوشید. ولی پولس با لبخند و بدون هیچ بغض و کینه می‌گفت: «ولی غیرمحتمل است‌که آنها ازگرسنگی و تشنگی مرده باشند.» درحقیقت، او از نگهبانان خود متشکر بود چون اگر آنان از وی حمایت نمی‌کردند، یهودیان مؤمن و متعصب رم اورا می‌کشتند.

من به‌او اطمینان دادم که ترسش بی‌مورد است چون در دورهٔ حکومت‌کلودیوس یهودیان به‌اندازهٔ کفایت تنبیه شده‌اند و دیگر برضد مسیحیانی که در داخلهٔ دیوارهای رم به‌سر می‌برند قدم‌های خشونت‌آمیز برنمی‌دارند. گفتم‌که کیفاس نیز در رم نفوذ آرامش‌بخشی دارد و مسیحیان را واداشته است‌که از یهودیان دوری جویند. ضمناً اضافه کردم که اتخاذ چنین روشی زندگی را برای پیروان عیسای ناصری به‌مراتب آسان‌تر کرده است. تعدادشان نیز در تحت رهبری کیفاس فزونی یافته و یهودیان مختون میانشان خیلی کم‌اند.

همینکه نام کیفاس برده شد، هم‌لوقای پزشک وهم پولس، هردو اخم‌کردند و چین به‌چهره انداختند. کیفاس دربارهٔ آن زندانی دوستی و مهربانی بسیار کرده و بهترین شاگرد و مترجم یونانی خود، مرقس، را در خدمت او گذاشته بود. پولس ظاهراً از حسن خدمت و ایمان مرقس سوء استفاده کرده و او را به سفرهای دور و درازی فرستاده تا نامه‌های وی را به‌مجامعی ببردکه در نقاط مختلف تأسیس کرده

۱ــ این همان لوقای قدیس است که‌یکی از انجیل‌های چهارگانه رابه او نسبت می‌دهند.

بود و هنوز برآنها نظارت داشت مانند شیری که شکار خود را مراقبت می‌کند. شاید بدین علت بودکه کیفاس دیگر خوشش نمی‌آمدکه ببیند پیروان مسیحی وی با پولس نیز رابطه دارند و پیشش میروند و به‌تعلیمات پیچیده‌اش گوش می‌دهند.

گفتم: «دریک زباله‌دان برای دو خروس جا نیست. هم‌برای خاطر خودتان وهم برای خاطر من، بهتر ازهمه این است که وقتی آزاد شدید فوراً رم را ترک کنید.»

از این حرف چهرهٔ پولس درهم شد ولی اعتراف کردکه مسیح او را یک سرگردان ابدی بار آورده که در هیچ‌جا نمی‌تواند مدت زیادی درنگ کند. بنابراین دورهٔ زندانی شدن وی برایش دورهٔ آزمایش بوده است. او مأمور است‌که همه‌را به‌شاگردی حضرت مسیح مفتخر سازد و اکنون، چنانکه قبلا برنامه‌ریزی کرده می‌خواهد به بیتیکا[1] برود که در ایبریا (اسپانیا) است. چند شهرک بندری بودند که اصل یونانی داشتند و زبان عمدهٔ اهالی نیز یونانی بود. من به‌او اصرار کردم که همه‌جا را سربزند و اگر لازم شد تا بریتانیاهم برود.

پولس‌را سرانجام در دادگاه نزد نرون آوردند. نرون سرحال بود همینکه پولس را دید فریاد زد: «اوه، زندانی یک یهودی است، این‌طور نیست؟ پس من باید او را آزاد کنم وگرنه پوپایا عصبی خواهد شد. او اکنون آخرین ماه بارداری خود را می‌گذراند و به‌خدای یهودیان بیش از همیشه احترام می‌گذارد.»

دستور داد تا دستبند را از دست‌های پولس باز کنند و به‌عنوان هدیهٔ نذری به پرستشگاه اورشلیم بفرستند که نشانهٔ حسن نیت و حسن عقیدت نسبت به مذهب یهود باشد. تصور می‌کنم از این حرف یهودیان رنجیدند. پولس چون خودش تقاضای تجدید محاکمه را کرده بود، شخصاً هزینهٔ دادرسی را پرداخت و آزادشد.

در طی چند روز ما تکلیف قسمت زیادی از شکایات را روشن کردیم. بیشتر حکم‌هائی که صادر شد حکم تبرئه بود. فقط پرونده‌های نان و آب‌دار باقی ماندند که به‌نظر تیگلینوس تا صاحبانش نمی‌مردند، صدور حکم قطعی دربارهٔ آنها سود کلانی نمی‌داد. دوماه بعد، من از آن خدمت معاف شدم و کوشش و پشتکار و فسادناپذیری من علناً مورد ستایش قرار گرفت و دیگر کسی نمی‌توانست مانند گذشته پشت‌سرم بدگوئی کند.

نرون می‌خواست فرزندش در آنتیوم متولد شود چون خود نیز در آن‌جا به‌دنیا آمده بود. درآن‌جا ملکی داشت‌که از مادرش، آگریپینا، به ارث برده بود. طبیعتاً این ملک موروثی مادری اورا به‌یاد وقایعی می‌انداخت که وجدانش را آزار می‌داد.

۱ـ Baetica ، قسمت مرکزی اسپانیای قدیم که در تحت حکومت رم قرار داشت وشامل بخش غربی اندلس می‌شد وبه آبادانی وحاصلخیزی واعتدال آب وهوا مشهور بود.

از این‌رو شاید فکر می‌کردکه واقعهٔ شادی‌بخش تولد فرزندش آن خاطرات غم‌انگیز را از میان خواهد برد. همچنین، او وضع رم را در بحبوحهٔ تابستان با بوهای زننده‌اش برای وضع حمل جای ناسالمی می‌شمرد.

بنابراین پوپایا به آنتیوم رفت وامیدوار بود که فرزندش زود به‌دنیا بیاید زیرا نرون در طی دورهٔ انتظار بی‌طاقت می‌شد و همه را به‌ستوه می‌آورد. وقتی آواز می‌خواند همه می‌بایست به‌او تبریک بگویند، وقتی گردونه خودرا می‌راند همه می‌بایست استادی وی را مورد تحسین قرار دهند. پنهانی شروع به‌ملاقات آکته‌کرد که قبلا ندیمه‌اش بود. با برخی از خانم‌های اشراف‌هم‌که به‌پاکی و درستی زندگی زناشوئی دلبستگی خاصی نداشتند روابطی موقتی برقرار کرده بود. تیگلینوس که در چاپلوسی و خوشخدمتی به امپراتور تن به‌هرگونه پستی و رذالتی می‌داد، نوجوانان زیباروئی را به‌نرون معرفی‌کرد. وقتی بدین‌کار خرده می‌گرفتیم و یادآور شدیم‌که ارتکاب چنین اعمالی شایسته مقام یک امپراتور نیست نرون به‌برخی از یونانیان اشاره کرد که اهل همین‌امور بودند. و اعمال خود را قابل توجیه می‌شمرد. ماهم می‌ترسیدیم که‌اگر زیادحرف‌بزنیم بازبان‌خود سرخودرا برباد بدهیم. اوهمهٔ کارهای یونانیان را جزء فرهنگشان می‌شمرد و دلش نمی‌خواست‌که کسی از فرهنگ یونان خرده‌گیری کند!

من پسرم جوکوندوس را فقط گاهگاهی می‌دیدم. باربوس از خانهٔ من رفته و در منزل تولیا سکونت گزیده بود چون خود را مربی پسر من می‌دانست. این‌کار لازم بود چون تولیا جوکوندوس را بد بار می‌آورد و به او اجازه می‌دادکه هرچه دلش می‌خواهد بکند. هرچه زمان می‌گذشت بیگانگی این پسر نسبت به‌من بیش‌تر می‌شد.

همسرم سابینا تنها هنگامی از من در خانه خوب پذیرائی می‌کرد که پول می‌خواست. لوزوس کوچولو یک بیگانه بود. به‌گونه‌ای تعجب‌آور پوستی تیره رنگ و موئی فرفری داشت. رغبتی نداشتم که آن کودک خردسال را در آغوش بگیرم‌و با وی بازی‌کنم. سابینا مرا سرزنش کرد و پدری غیرطبیعی خواند.

گفتم: «این بچه میان رام کنندگان حیوانات بیش‌ازحد کفایت کسانی را دارد که پدرانه با وی گرم می‌گیرند و بازی می‌کنند. دروغ نمی‌گویم، چون اگر گاهی هم اظهار اشتیاق به‌دیدن این بچه کنم، اپافرودیتوس فوراً پیش می‌آید و بچه زود به‌سوی او می‌دود. طبیعتاً او را بیش‌ازمن دوست دارد چون او را همیشه در باغ‌وحش می‌بیند ولی من به‌علت کارهای زیادی که دارم کم‌تر به‌او می‌رسم. اصلا این بچه گذشته از اینکه علاقه‌ای به‌من ندارد، شباهتی‌هم به‌من ندارد.»

سابینا به شنیدن این حرف خشمگین شد و رنگش پرید و از من خواست‌که لااقل در حضور دیگران اینگونه شوخی‌های نامناسب نکنم.

سرانجام پوپایا یک دختر خوش‌ترکیب تحویل نرون داد و نرون به‌همان اندازه شاد شدکه اگر فرزند او پسر بود شاد می‌شد. پوپایا را غرق هدایا ساخت وازهرجهة مانند پدری رفتار کردکه سرمست خوشبختی است.

به‌نوزاد نام کلودیا و همچنین نام افتخاری اوگوست داده شد. در مراسم‌نامگذاری مردی ساده‌لوح تصادفاً پیشنهاد کردکه پوپایا سابینا نیز به‌همان عناوین و القاب مفتخر شود و هیچ‌کس جرئت نکردکه با این پیشنهاد مخالفت کند زیرا خود نرون نیز حضور داشت. پوپایا سابینا اشیاء طلای مقدسی به‌عنوان هدایای سپاسگزاری به پرستشگاه اورشلیم فرستاد و پزشک یهودی وی نیز به استفاده از حق شهروندی رم مفتخر شد.

ولی خوشبختی نرون به‌عنوان یک پدر زیاد دوام نیافت. فصل پائیز بود و باران فراوان بارید و رودخانه تیبر به‌گونه‌ای وحشت‌انگیز طغیان کرد. بخارات زهرآلود آب در سراسر شهر موجب شیوع نوعی بیماری گلو درد شد که نه‌تنها افراد بالغ بلکه گروه بسیاری از کودکان را نیز کشت.

حتی نرون به‌این بیماری دچار شد و چنان صدایش گرفت که یک کلمه نمی‌توانست حرف بزند و می‌ترسید که آواز خود را برای همیشه ازدست داده باشد. برای بازیابی صدای او، در تمام پرستشگاه‌ها، چه از سوی دولت و چه از سوی افراد، قربانی‌هائی شد. ولی هنوز کاملا بهبود نیافته بود که دختر نوزاد وی ابتلا یافت و باوجود کوشش‌های پزشکان و شفاعت‌های یهودیان، پس از چند روز درگذشت. پوپایا از بیخوابی و غم و غصه منگ شده بود و حال خود را نمی‌فهمید. با خشم به‌نرون سرکوفت می‌زد که چرا وقتی خود به‌گلو درد مبتلی بود آن‌طور تمام روز بچه را در بغل می‌گرفت و می‌بوسید.

نرون، پس از مرگ دخترش، تمام زمستان را صرف تربیت صدای خود کرد تاحدی‌که امور کشور برای وی حکم مسائلی غیرضروری را داشت. از حضور در جلسات سنا غفلت می‌ورزید چون می‌ترسید از سردی کف سالن کوریا سرما بخورد. هنگامی‌هم که به‌جلسه وارد می‌شد، پای خود را در پشم پیچیده بود و همیشه وقتی کنسول به‌او خطاب می‌کرد، با فروتنی از جای خود برمی‌خاست. پس از نخستین عطسه نیز به‌شتاب از تالار بیرون می‌رفت و رسیدگی به مسائل مهم را به‌کمیته‌های سنا واگذار می‌کرد.

یک روز، طی زمستان، اندکی پس از جشن ساتورنالیا در خانهٔ خود، در اتاق کارم نشسته بودم که کلودیا گفت می‌خواهد مرا ببیند زیرا مسائلی هست که باید درباره‌اش بحث کند و حرف‌هایش راهم فقط من تنها باید بشنوم. چون می‌ترسیدم که یک‌بار دیگر شروع به‌صحبت دربارهٔ توبه و تعمید مسیحی کند، نخست کارهای روزانهٔ خودرا با آزاد مردان و ارباب رجوع خویش به‌پایان رساندم. آنگاه اورا به‌اتاق خود فراخواندم.

راست بگویم. گاهی از او خیلی بدم می‌آمد زیرا پرحرفی غیرقابل تحمل وی و تظاهر وی به‌آگاهی از حقانیت مسیح، چنان مرا به‌ستوه می‌آوردکه دلم نمی‌خواست حتی به‌او نگاه کنم. ولی در این‌وقت رضا و تسلیم وی به‌من دلگرمی دادکه اندکی دقیق‌تر به چهره‌اش بنگرم و با تعجب دیدم آفتاب‌سوختگی زمان بردگی وی از پوست نرم صورتش برطرف شده است. خیلی خوب لباس پوشیده و موی خودرا نیز مطابق آخرین مد یونان آراسته بود.

از روی تعجب و تحسین دو دست خود را به‌هم کوفتم و با ستایشی بی‌ریا گفتم: «تو با صورت و سر و وضع عالی خود مثل اشرافی‌ترین خانم‌های رم به‌نظر می‌رسی. فکر می‌کنم که پنهانی صورت خود را با شیر الاغ می‌شوئی.»

کلودیا عمیقاً سرخ شد.

با شتابزدگی گفت: «نه، نه، این صرفاً به‌خاطر خودپسندی و خودآرائی نیست که من به‌سر و وضع خود می‌رسم. بلکه از این جهة است‌که تو خانه و خانوادهٔ مفصل خود را به‌من سپرده‌ای. فروتنی و بیریائی بهترین زیور یک زن است. ولی گوشت‌فروشان باسیلیکا[1] و سایر کسانی‌که با ما سرو کار دارند، این حرف‌ها را باور نمی‌کنند. اما آنچه منظور من است این است‌که هیچ شباهتی، بین صورت امپراتور کلودیوس و چهرهٔ من می‌بینی؟»

برای این‌که اورا آرام کنم، بی‌درنگ گفتم: «نه، البته نه، تو لازم نیست دراین باره نگران شوی. قیافهٔ کلودیوس پیر چیزقابل تحسینی نبود، ولی تو زن زیبائی شده‌ای، مخصوصاً الان‌که ابروهای خودراهم درست کرده‌ای.»

آشکار بود که کلودیا از حرف من دلسرد شده است.

با ترشروئی گفت: «مطمئنم که تو اشتباه می‌کنی. من و عمه پولینا پنهانی به‌دیدن آنتونیا رفتیم که خواهر ناتنی کوچک‌تر من است. چون خیلی تنهاست و می‌خواستیم اورا دلداری بدهیم. کلودیوس، شوهر اول آنتونیا را کشت و نرون‌هم شوهر دومش را. بنابراین اکنون‌که او از مارسی برگشته کسی جرئت نمی‌کندکه به ملاقاتش برود

1- Basilica

و با او دیده شود. سختی‌هائی که کشیده به‌او آموخته که حالا دیگر به‌همه‌چیز با نظر دیگری نگاه کند. به‌ما شربت عسل و شیرینی و میوه تعارف کرد وبه‌من‌هم یک تور سر زربفت داد. فعلا وضع طوری است‌که او شاید حاضر باشد که مرا خواهر قانونی خود بشناسد. من و او تنها بازماندگان اصیل خانوادهٔ کلودیوس هستیم‌که در قید حیاتیم.»

وقتی دیدم او هنوز به‌خاطر بلندپروازی زنانهٔ خویش دلبستگی به مفاخر تخیلی خود دارد، سرآسیمه شدم. با چشمانش که به‌گونه‌ای غریب می‌درخشید، به‌من نگریست. چنان ژرف دم درکشیدکه سینه‌اش کاملا برجسته شد. بعد با دو دست خود دو دست مرا گرفت و من با نگرانی خودرا عقب‌کشیدم.

از او پرسیدم: «کلودیای ناکام، واقعاً تو چه می‌خواهی؟»

گفت: «مینوتوس، خودت‌هم باید بدانی که امکان ندارد زندگی تو آن‌طور که تابحال بوده، بعد ازاین‌هم همین‌طور پیش برود. زناشوئی تو با سابینا زناشوئی واقعی نیست. اگر این‌را درک نکرده باشی آدم کودنی هستی.. نه تو اورا دوست داری نه او تورا. این زناشوئی به‌چه درد می‌خورد؟ چه سودی دارد؟ تو درنوجوانی قولی به‌من دادی، اکنون برای خود مردی شده‌ای و دیگر تفاوت سنی میان ما چندان مهم نیست که در آن‌زمان بود، دیگر به‌ندرت چشمگیر است. مینوتوس، تو به‌خاطر خوشبختی خودت‌هم که باشد، باید از سابینا جدا شوی.»

خودرا مانند حیوانی وحشی یافتم که در گوشهٔ قفسی است و سیخ‌هائی که در آتش سرخ شده، تهدیدش می‌کنند.

به اعتراض گفتم: «بی‌پرده پیشنهاد می‌کنی‌که من زنم را طلاق بدهم؟ این‌حرف تو جدی نیست. به‌شوخی بیش‌تر شباهت دارد. خرافات مسیحی باید مغز تورا آشفته کرده باشد. مدتها بود که من از همین می‌ترسیدم.»

به سخن خود ادامه داد وگفت: «آنتونیا در برابر دوشیزگان پرستشگاه وستا مقدس‌ترین سوگند را یاد می‌کندکه من دختر شرعی کلودیوس هستم و همان خون را در بدن دارم که او، یعنی خواهرم دارد. با اطمینان قریب به‌یقین، او این‌کار را انجام خواهد داد حتی اگر تنها برای رنجاندن نرون باشد. در این‌صورت زناشوئی بامن برای تو بی‌ارزش نخواهد بود و هنگامی‌که بچه‌دار شدیم، دوشیزگان پرستشگاه وستا از تبار اشرافی وی آگاهی دارند. اگر وضع تغییر کند، پسر ما می‌تواند در رم به‌بالاترین مقام ارتقاء یابد. آنتونیا خیلی غمگین است و با اینکه دوبار زناشوئی کرده، بی‌فرزند مانده.»

فریاد زدم: «زن..! چه می‌گوئی؟.. هنوز امیدوار هستی که بچه‌دار شوی؟

چه‌گونه یک درخت خشکیده شاخ و برگ می‌آورد؟ مگر به‌خاطر نداری‌که چه بلاها به‌سرت آمده؟»

کلودیا با ناراحتی گفت: «من زن تندرستی هستم و هیچ عیبی ندارم. بدن من این موضوع را هرماه به‌من می‌فهماند. به‌تو گفته‌ام و خودت‌هم خوب می‌دانی‌که سرنوشت گذشتهٔ من به‌دست خودم نبوده و تمام آن بلاها را آگریپینا برسرم آورده بود که آخرهم به کیفر اعمالش رسید. تو با ساده‌لوحی خود مرا گرفتار چنان سرنوشتی کردی و با کوشش خود مرا نجات دادی. من دیگر از آن آلودگی‌ها پاک شده‌ام و توهم، فقط اگر میل داشته باشی، می‌توانی خود را قانع‌کنی که من زن پاکدامنی هستم.»

وقتی خواستم از اتاق بگریزم، مرا گرفت و نگاه داشت و بی‌اختیار به گریه افتاد.

گفت: «تمام وجودم گواهی می‌دهد که مرا دوست داری. بنابراین چرامی‌ترسی. اگر نمی‌ترسی و مرد هستی هرچه زودتر مستقیماً پیش سابینا می‌روی و موضوع طلاق را با وی درمیان می‌گذاری.»

به اعتراض گفتم: «ولی من از او یک‌پسر دارم. خانوادهٔ فلاویوس هرگز مرا خواهند بخشید. پدر سابینا رئیس شهربانی است. بعد از این طلاق، دیگر نمی‌توانم مقام خود را حفظ کنم. مگر یادت رفته که ما درکجا زندگی می‌کنیم؟ ما در کشوری هستیم‌که تا کسی با مقاماتی مربوط نباشد، زندگی نمی‌تواند بکند، هرچه‌قدرهم که زرنگ باشد!»

کلودیا آهسته گفت: «من نمی‌خواهم سابینا را بدنام کنم. ولی در آن باغ وحش عده‌ای مسیحی کار می‌کنند و بی‌بندوباری سابیناهم موضوع مورد بحث آنهاست.»

از این حرف به‌خنده افتادم.

با تحقیر و تمسخر، همچنین با اطمینان خاطر، گفتم: «سابینا زنی است سرد، خشک و خشن. آنقدرهم‌که به حیوانات دلبستگی دارد به‌هیچ آدمیزاده‌ای دل نمی‌بندد. نه عشق سرش می‌شود، نه عاطفه دارد، نه شهوت. در باغ‌وحش ناچار است‌که با کارگران سروکله بزند. اگر گاهی برآنان خشم می‌گیرد گاهی‌هم ناچار است‌که با آنها خوش‌وبش کند تا رنجش را از دلشان دربیاورد. به‌این بهانه‌ها نمی‌توان وصله‌ای به‌او چسباند. من اخلاق و رفتار او را از همه بهتر می‌دانم، نه، من هیچ علت قابل قبولی برای طلاق ندارم. بالاتر از همه اینکه او در باغ وحش، هرگز از قفس شیران دور نمی‌شود. به‌شیران بیش‌تر علاقه دارد تابه‌من.»

کلودیا گفت: «ولی اقامت او در باغ وحش مانع کارهای دیگرش نیست. او

در همان‌جا منزل دارد وتوهم این روزها خیلی‌کم به‌آن‌خانه می‌روی. تو می‌توانی همکاری خودرا، در نگهداری حیوانات، با او ادامه دهی حتی اگر از او جدا شده باشی، به‌او بگو که همه‌چیز را می‌دانی ولی می‌خواهی طلاق بگیری بدون اینکه میان مردم رسوائی راه بیفتد. آن پسرراهم فراموش کن اگرچه بدون فکر، مشروعیت اورا به‌ثبت رسانده و دیگر نمی‌توانی آن‌را فسخ کنی.»

گفتم: «منظورت چیست؟ آیا می‌خواهی به‌من بفهمانی‌که لوزوس پسر من نیست؟ برای اینکه وسیلهٔ طلاق اورا فراهم بیاوری و خودت جایش را بگیری تا این اندازه غرض‌ورزی می‌کنی، می‌دانی چنین تهمتی چه مجازاتی دارد؟ فکر نمی‌کردم که تو تا این اندازه بیرحم و مغرض باشی، پس نیک‌اندیشی مسیحی تو کجاست؟»

کلودیا بکلی آرامش خود را ازدست داد.

فریاد زد: «مگر تنها من هستم که این حرف را می‌زنم.. ایـن شایعه حتی به گوش نرون هم رسیده. یقین‌دارم‌که‌نرون باطناً به‌ریشت می‌خندد. دوستان دیگرت را چه‌عرض کنم.»

ردای خود را از روی زمین برداشتم و به‌دور خود پیچیدم و با دست‌هائی‌که از خشم می‌لرزید، چین‌هایش را به‌دقت صاف کردم.

گفتم: «فقط برای این‌که نشان بدهم حرف‌های کین‌توزانهٔ تو چه ارزشی دارد، الان می‌روم و با سابینا صحبت می‌کنم. بعد برمی‌گردم و دستور می‌دهم تورا به‌خاطر اینکه زن خانه‌دار بدی هستی و شایعات زهرآلود پخش می‌کنی، کتک جانانه‌ای بزنند. پس از اینکه حسابی تازیانه خوردی، می‌توانی با همان لباس ژنده‌ای که دراین‌جا آمدی، پیش مسیحیانت برگردی.»

بی‌درنگ با همان ردا که گوشه‌هایش از این‌سو به‌آن‌سو تاب می‌خورد مستقیماً به باغ‌وحش شتافتم. مثل اینکه خشم، با زور مرا پیش می‌راند زیرا چنان تند می‌رفتم که نه به‌جمعیت خیابان توجه داشتم نه سلام‌های این وآن را پاسخ می‌دادم. حتی ورود خود را به‌زنم اطلاع ندادم. بیخبر در اتاقش را بازکردم و میان اتاق پریدم.

سابینا همینکه چشمش به‌من افتاد برافروخته شد به‌طوری که از چشمانش آتش می‌بارید.

فریاد زد: «مینوتوس، این چه‌طرز رفتار است؟ مگر عقل خود را از دست داده‌ای؟ من بارها به‌کارگران سپرده‌ام که هیچ‌کس حق ندارد بی‌اجازه وارد اتاق من شود. می‌فهمی؟ هیچ‌کس. حتی تو که شوهر من هستی. برای چه مثل شیری که از قفس گریخته، وحشیانه در اتاق من پریدی؟»

گفتم: «می‌خواهم برای شایعات شرم‌آوری که راجع به‌تو در رم رواج دارد

توضیح بدهی. فردا از امپراتور استدعای طلاق تورا خواهم کرد.»

گفت: «من هرکاری که دلم بخواهد می‌کنم و توهم هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی. اگر زیاد حرف بزنی فوراً به بردگانم دستور می‌دهم که نعشت را در قفس شیران بیندازند!»

از سابینا خشونت و بدرفتاری و بد زبانی زیاد دیده بودم ولی هرگز باورنمی‌کردم که گستاخی او تااین‌حد باشد. از هرحیوان درنده‌ای درنده‌تر شده بود. این طرز رفتار نتیجهٔ دلگرمی و اتکائی بود که به‌قدرت و نفوذ پدرش داشت. در همان‌حال با خود گفتم ای‌کاش با دختری همشأن خود یا پست‌تر از خود ازدواج کرده بودم و یک زندگی توأم با مهر ومحبت و خوشبختی داشتم و هر وقت هم کـه با همسرم اختلافی به‌هم می‌زدم مجبور نبودم این‌طور زخم زبانش را تحمل‌کنم و جیک نزنم. دیدم بهتر از همه این‌است‌که با رضایت خود او ترتیب طلاق را بدهم و کاری‌کنم که به‌پدرش بفهماند که به میل خود ازمن جدا شده.

گفتم: «سابینای عزیزم، خشمگین نشو. بهتر است‌که آرام بگیری و درست فکر کنی. وقتی ما همدیگر را دوست نداریم بهتر است که مثل دو نفر آدم عاقل ازهم جدا شویم. طبیعتاً می‌توانی شیرانی را که در باغ‌وحش داری حفظ کنی. من به‌کار در این باغ‌وحش هیچ دلبستگی ندارم و این‌کار را به‌تو واگذار می‌کنم. پسر توهم نام مرا خواهد داشت وبه‌موقع خود، از من سهم ارث خویش را دریافت خواهد کرد. به‌خاطر محبتی‌که یک بار من و تورا به‌هم پیوسته، دلم نمی‌خواهد که با رسوائـی و اوقات تلخی و دشمنی ازهم جدا شویم. تو به‌راه خود برو ومن‌هم به راه خود خواهم رفت ولی اگر پیوند زناشوئی در میان نیست، بگذار دست کـم دوستی برجای بماند.»

سابینا همینکه دانست جدائی من و او بـه باغ‌وحش مـورد علاقه‌اش لطمه‌ای نخواهد زد، تند نشانه‌های خشم از چهره‌اش برطرف شد. آخر من فقط اسماً مدیریت باغ‌وحش را داشتم و رسماً انجام کارها بااو بود.

گفت: «خودت هرطورکه می‌توانی، ترتیب کار را بده. من حرفی ندارم.»

مانند یک دشمن وارد اتاق او شده بودم و مانند یک دوست بیرون رفتم.

نرون، برخلاف انتظار به‌ناپل رفته بود چون فکر می‌کرد که ناپل جای مناسبی برای نخستین هنرنمائی وی در آوازخوانی است چون اهالی آن‌شهر اصل یونانی دارند و بیش از رومیان به‌هنر عشق می‌ورزند. نرون با وجود اعتماد به‌نفسی‌که در هنرنمائی داشت، پیش از آغاز هر برنامهٔ هنری می‌لرزید و عرق می‌ریخت به‌حدی‌که ناچار بود تحسین‌کنندگان مزدور خود را وادارد تا نخست در کف‌زدن و تشویق،

راهنمای حاضران شوند تا رفته رفته او در کار خویش دلگرمی پیدا کند.

شتابان درپی‌او به سفر پرداختم چون به‌هر صورت این لازمهٔ خدمت اداری من بود. سالن تئاتر زیبای ناپل از فشار جمعیت جای سوزن انداختن نداشت و صدای عالی نرون حضار را غرق شور و جذبه کرده بود. میان حاضران چندتن از مردم اسکندریه جلب توجه می‌نمودند زیرا به شیوهٔ هم‌میهنان خویش با دست زدن موزون و ضربی، مسرت خود را اظهار می‌داشتند.

نرون چنان از موفقیت خود خوشحال شده و دلگرمی یافته بودکه چند روز پیاپی در صحنهٔ تئاتر، که برنامه‌اش روزها اجرا می‌شد، ظاهر گردید. آخر شورای شهر ناچار به معلم آواز وی رشوه‌ای داد تا به‌وی اخطار کند که اگر بیش از اندازه حنجرهٔ خود را خسته‌کند، آواز بیمانندش آسیب خواهد دید. اتخاذ این تدابیر از آن جهة بود که مردم از کار روزانهٔ خود دست می‌کشیدند تا به تماشای امپراتور خود بروند. در نتیجه، زندگی عادی مردم شهر، کار و کسب و بازرگانی دریائی به‌خاطر وجود نرون دچار وقفه شده بود. نرون، مردم اسکندریه را به خاطر قضاوت صحیحشان تشویق کرد و هدیه‌هائی به ایشان پاداش داد. از این‌گذشته، آنان را به تابعیت رم درآورد و حق شهروندی به‌ایشان داد و تصمیم گرفت هرچه زودتر شخصاً سفری به اسکندریه بکند و در برابر مردمی‌که هنرشناسند و لیاقت استفاده‌از هنر وی را دارند به هنرنمائی پردازد.

وقتی در یک لحظهٔ مناسب موفقیت درخشان هنری وی را ستودم، نرون ازمن پرسید: «فکر می‌کنی اگر من امپراتور نبودم، می‌توانستم در گوشه‌ای از جهان بـا درآمد هنر خود زندگی‌کنم؟»

به‌او اطمینان دادم که اگر یک هنرمند حرفه‌ای بود یقیناً، هم‌آزادتر می‌زیست هم از جهاتی ثروتمندتر می‌شد زیرا دیگر امپراتور نبود که مجبور باشد برای عایدات هرکشوری با فرمانروای ناخن خشک آن کشور مرتب مشاجره کند. به‌او گفتم‌که من با درنظر گرفتن مقام حال و آیندهٔ خود وظیفه دارم‌که اجرای نمایشی را برای مردم ترتیب دهم و هزینه‌اش راهم بپردازم ولی به عقیدهٔ من در رم خـوانندهٔ خوب به اندازهٔ کافی وجود ندارد. آنگاه با حجب و حیای ساختگی پیشنهادی کردم.

گفتم: «اگر شما در چنین نمایشی‌که من خرجش را می‌دهم شرکت بفرمائید و اجرای نقشی را برعهده بگیرید، محبوبیت من در میان مردم قطعی می‌شود. من به‌عنوان دستمزد یک‌میلیون سسترس به‌شما خواهم پرداخت. بدیهی استکـه نمایش‌نامه را هم‌خودشما می‌توانید انتخاب کنید.»

تا آنجا که من می‌دانم، این بالاترین دستمزدی بود که به‌یک خواننده برای‌آواز

پرداخته می‌شد. حتی نرون به‌حیرت افتاد.

پرسید: «آیا واقعاً منظورت این است که‌برای صدای من یک میلیون سسترس ارزش قائلی؟ و اگر مرا در نمایش خود شرکت دهی، میان مردم محبوبیت پیدا خواهی کرد؟»

به‌او گفتم که اگر موافقت کند این بهترین قدمی خواهد بود که من برای جلب توجه مردم نسبت به‌خود و کسب محبوبیت برمی‌دارم. نرون چین برجبین افکند و وانمود کرد که سرگرم تفکر دربارهٔ نحوهٔ امکانات این کار است.

سرانجام گفت: «من باید مثل یک هنرپیشه با پوتین بلند بازیگری در پا و ماسک برچهره، در روی صحنه ظاهر شوم. ولی برای رضای خاطر تو می‌توانم دستور دهم که ماسکی شبیه خود من برایم بسازند. بگذار سلیقهٔ هنری مردم را آزمایش کنیم. من نام خود را اعلام نخواهم کرد مگر بعد از انجام نمایش. به‌هرحال، دعوت تورا با همان شرایط خواهم پذیرفت. فکر می‌کنم که رل اورستس[1] را انتخاب خواهم‌کرد چون مدتی است‌که می‌خواهم در نقش او آواز بخوانم. یقین دارم که قدرت احساساتم خشک‌ترین و بی‌ذوق‌ترین مردم را از هیجان به لرزه خواهد انداخت.»

ماسکی که شباهت به‌نرون داشته باشد، آنهم در نقش اورستس که مادر خود را کشته، ممکن بود برای تماشاچیان دراین باره سوء تفاهمی پیش آورد. اجراء نمایش نیز امکان داشت که‌تظاهری برضد نرون تلقی‌شود واحتمالا تماشاچیان‌برنجند و سالن را ترک کنند. درنتیجه، من‌هم همه‌چیز خودرا از دست بدهم و بکلی نابود شوم. سایر مردم‌هم ممکن بود شایعاتی را که در اطراف نرون رواج داشت باور کنند و شورشی درگیرد و بسیاری از مردم کشته شوند.

بنابراین هیچ کار دیگری میسر نبود جز این‌که پنهانی شایع شود که نرون شخصاً می‌خواهد در برنامهٔ تئاتر من شرکت جوید و نقش اورستس را بازی کند. بسیاری از اعضاء قدیمی و کهنه‌پرست سنا و گروه سلحشوران اشرافی باور نمی‌کردند که امپراتور رم مقام خود را تاحد یک بازیگر حرفه‌ای پائین بیاورد و بدین‌گونه عمداً خودرا مورد تحقیر و تمسخر قرار دهد. گزینش برنامه تئاتر و رل ویژهٔ اورستس نیز باعث می‌شد که آن شایعه را نوعی شوخی زننده بشمارند.

نرون شخصاً چنان عصبی و متشنج بود که پیش از اجرای نمایش سخت بیمار شد و پی‌درپی با نوشیدن شربت‌هائی که آموزگارش برای تقویت تارهای صوتی وی تجویز کرده بود می‌کوشید تا حنجرهٔ خود را صاف کند. ولی باید اعتراف‌کنم‌که

۱ــ Orestes ، در اساطیر یونان پسر آگاممنون است، چون مادر اورستس شوهر خود آگاممنون، را کشته بود، او نیز مادر خود را کشت وانتقام خون پدر را گرفت.

وقتی روی صحنه رفت رل خود را بسیار عالی بازی کرد. صدای نیرومند او میان تئاتر در بیست هزار جفت گوش طنین انداخت. ازبس مجذوب نقش بیرحمانهٔ خود شده بود، برخی از زنانی که بیش‌تر احساساتی بودند، دچار هیجان شدید شدند و میان ازدحام جمعیت از حال رفتند.

در قسمت‌های معینی از نمایش که جای ابراز احساسات بود، مردم با آه‌ها، فریادها، تحسین‌ها و کف‌زدن‌ها درست احساسات خود را بروز می‌دادند. حتی تماشاچیان عادی نیز که فهم هنری کافی نداشتند به هیجان آمده بودند ولی در پایان نمایش، هنگامی که نرون با دست‌های خونین به‌میان صحنه شتافت، دیگر از جایگاه سناتورها و سلحشوران نیز بانگ تحسین چنان بلند به گوش می‌رسید که شور و هلهلهٔ سایر مردم نیز نمی‌توانست آنها را تحت‌الشعاع قرار دهد. در این هنگام فکر کردم که آخرین لحظهٔ انجام وظیفهٔ من فرا رسیده است. بازانوانی لرزان به پشت صحنه رفتم تا نرون بی‌ماسک را همراهی کنم وبه مردم اطلاع دهم که بازیگر استاد و هنرمند نقش اورستس خود نرون بوده است. ولی چه‌قدر دلسرد شدم وقتی دیدم نرون ایستاده و از شادی به‌گریه افتاده. خیس عرق شده و صورتش از خستگی شکل بدی پیدا کرده است.

گفت: «متوجه شدی که چه‌طور جمعیت را به‌خود جلب‌کردم؟ دیدی مردم از تماشای مادرکشی اورستس چه فریادهای تحسینی برمی‌آوردند؟ من فکر نمی‌کنم پیش ازین هرگز تماشاچی این‌طور مجذوب روح نمایش شده باشد.»

هنوز لبریز شادی بود که از او درخواست کردم بیسر و صدا زناشوئی مرا، به‌علت ناسازگاری اصلاح‌ناپذیر من و سابینا، فسخ کند. هردو تقاضای طلاق داریم و والدین هردوی ما نیز بدین‌کار رضایت داده‌اند.

نرون به خنده افتاد و اظهار داشت که موضوع ناسازگاری من و زنم را از مدتها قبل شنیده بوده و با فسخ ازدواج موافق است ولی تأکیدکرد که پس از طلاق‌هم سابینا باید نگهداری باغ‌وحش را برای برنامه‌های آمفی‌تئاتر و سرگرمی مردم ادامه دهد. صبح روز بعد، من اوراق طلاق را دریافت کردم وحتی مجبور نشدم که مخارج معمولی آنها را بپردازم. آخر من یک‌میلیون سسترس به امپراتور رشوه داده بودم، معذرت می‌خواهم، دستمزد برای بازی در نمایش داده بودم.

جدائی من و سابینا که امکان داشت زندگی مرا به‌خطر اندازد، مشکل دیگری برایم پیش آورد. از چاه درآمدم و به‌چاله افتادم. طلاق برای من آسایش خاطری به‌شمار می‌رفت چون از قید تسلط و تندخوئی سابینا آزاد شده بودم. ولی حتی فکر ازدواج با کلودیا راهم نمی‌توانستم بکنم. به عقیدهٔ من او دربارهٔ مسئلهٔ بسیار جزئی

شیفتگی زودگذری که در روزگار جوانی نسبت به‌هم داشتیم، مبالغه می‌کرد.

به‌او بی‌پرده گفتم هیچ مردی مجبور نیست با زنی تنها به‌خاطر اینکه با وی دوست و آشنا بوده، ازدواج کند. اگر این‌طور باشد روابط سالم میان افراد بشر غیرممکن خواهد شد.

ولی او اعتراف می‌کرد که از نخستین روز آشنائی بامن، مرا دوست داشته و زناشوئی بامن، بزرگ‌ترین آرزوی وی بوده است. یقین داشت که من‌هم او را دوست دارم چون اگر دوستش نداشتم، برای نجات وی ازآن بدبختی اقدام‌نمی‌کردم. از این گذشته، اگر نمی‌خواستم با وی ازدواج کنم چرا موضوع دوستی خود با او را در پیش عفریته‌ای مانند آگریپینا مطرح کردم که در لباس دوستی آنطور دشمنی کند و دختر بیچاره را به‌آنهمه بدبختی بیندازد.

یک شب که با حالی مناسب و کاملا بیخیال به‌خانهٔ خود در آونتین برگشتم، هردو دختر کلودیوس، آنتونیا و پولینای پیر را در اتاق پذیرائی خویش دیدم. پولینا را پس از مراجعتم از آکائیا دیگر ندیده بودم. از روزه‌داری بسیار بیش‌از اندازه لاغر شده بود و هنوز مانند سابق جامهٔ سیاه برتن داشت. چشمان پیر او از فروغی مافوق طبیعی می‌درخشید.

آنتونیا احتمالا از دیدن من ناراحت شد ولی وضع غرورآمیز خود را حفظ کرد و سر خود را بلند نگاه داشت. فکر می‌کردم چه‌گونه از دست رفتن شوهرش را به‌وی تسلیت بگویم و تأخیر این تسلیت را عذر بخواهم. ولی پیش از این که من زبان بگشایم، او شروع به صحبت کرد.

با قیافه‌ای عبوس گفت: «تو در انجام وظیفهٔ خود نسبت به کلودیا غفلت‌کرده‌ای. به‌نام مسیح از تو می‌خواهم که فوراً دربارهٔ زناشوئی قانونی با او اقدام کنی. اگر از خدای بزرگ نمی‌ترسی، باید از خانوادهٔ پلوتیا اندیشه‌کنی. آبروی این خانواده را باید حفظ کرد.»

آنتونیا به سخنان خود افزود وگفت: «نمی‌توانم رفتاری را که با خواهر ناتنی من داشته‌ای، تحسین‌کنم. به‌نظر من تو برای او مرد شایسته‌ای نیستی، ولی چون مدتهاست که تورا دوست دارد و اورا به‌صحبت خود امیدوار کرده‌ای، چاره‌ای جز ازدواج با او نداری.»

با حیرت گفتم: «کلودیا را شما دختر پلوتیا می‌دانید؟ شماهم که یک خانم عاقل هستید، داستان پوچ اصل و نسب او را باور می‌کنید؟ امپراتور کلودیوس هرگز او را دختر خود نشمرد و این موضوع را صورت شرعی و قانونی نداد.»

آنتونیا گفت: «این به‌علل سیاسی بود. پدر من کلودیوس از پلوتیا اورگولانیا[1] جدا شد. برای این که با مادر من ایلیا، که می‌دانی دختر خواندهٔ سیانوس بود، ازدواج کند. کلودیا پنج‌ماه پس از آن‌طلاق به‌دنیا آمد و به‌ملاحظه وضع مادر من، سیانوس شایسته ندانست‌که کلودیا را دختر قانونی امپراتور بشمارد. تو می‌دانی‌که در آن زمان سیانوس چه‌قدر نفوذ داشت و در این‌کشورکسی‌که قدرت و نفوذ دارد و ایمان و انصاف ندارد، هرکاری که دلش خواست، می‌تواند بکند. به‌خاطر جلب مساعدت سیانوس بود که کلودیوس با مادر من زناشوئی کرد. خوب به‌یاد دارم که مادرم بارها از طرز رفتار پدر خشن و دائم‌الخمرم اظهار تأسف نمود. ولی دربارهٔ مادر کلودیا خیلی حرف‌ها می‌زدندکه از او بعید به‌نظر می‌رسید. من نیز مغرورتر از آن بودم که حتی پنهانی‌هم کلودیا را خواهر ناتنی خود بشناسم. اما امروز از غرور من چیزی برجا نمانده و دیگر حس می‌کنم باید ظلمی را که دربارهٔ کلودیا رواداشته‌ام، جبران کنم.»

به‌طعنه پرسیدم: «آیا شماهم مسیحی شده‌اید؟»

آنتونیا از پرسش من سرخ شد.

گفت: «من هنوز با تعالیم مسیحیان کاملا آشنا نشده‌ام ولی به بردگانی که در خانه دارم اجازه می‌دهم تا مسیح را نیایش کنند. این‌طور می‌فهمم که توهم همین‌کار را می‌کنی. من میل ندارم که با مرگم سلسلهٔ نسب دیرین کلودیوسی‌ها قطع شود. اگر به آنچه گفتم راضی نباشی، حاضرم که در صورت لزوم، رسماً ثابت کنم که کلودیا دختر امپراتور کلودیوس است. در این صورت هرکسی با کمال افتخار با وی زناشوئی خواهد کرد. هیچ‌کس نیست که دلش نخواهد از بستگی با تبار اشراف تأمین آتیه کند.»

پی‌بردم که او این کار را بیش‌تر برای دشمنی با نرون می‌کند نه‌برای دوستی با کلودیا.

در این هنگام عمه پولینا گفت: «اورگولانیلا در بستر مرگ سوگند یاد کرد که کلودیا دختر کلودیوس است. من با اورگولانیلا یک دوست صمیمی نبودم چون او اخلاق خوبی نداشت ولی باور نمی‌کنم که هیچ زنی در بستر مرگ راجع به مطلبی آن‌قدر جدی قسم دروغ بخورد و مرتکب عملی کفرآمیز شود. اشکال از اول ازآن‌جا شروع شده که تو چون تعلق به‌گروه سلحشوران اشرافی داری، شاید فکر کرده‌ای که کلودیا یک دختر نامشروع است و نباید با چنین دختری زناشوئی کنی. به‌همین

1- Plautia Urgulanilla

علل، همچنین به‌خاطر ترس از کلودیوس، شوهر من‌هم کلودیا را به‌فرزندی انتخاب نکرد. اما درحقیقت کلودیا، هم‌یک شهروند رومی است‌هم دختر حلالزادهٔ کلودیوس است. اگر او دختر امپراتور نبود آنهمه درباره‌اش ظلم نمی‌شد و این‌قدر راجع به‌او مشاجره نمی‌کردند.

در این هنگام کلودیا به‌گریه افتاد.

گفت: «من فکر نمی‌کنم که پدر بیچاره‌ام واقعاً از من بدش می‌آمد. با ضعفی که داشت، احتمالا تحت نفوذ مسالینای بدبخت قرار گرفته بود. بعدهم که گرفتار آگریپینای بیرحم شد. بدین‌جهة، حتی اگر میل‌هم داشت که مرا دختر خود بشناسد، جرئت این‌کار را نداشت. من قلباً از این بابت او را بخشیده‌ام.»

وقتی کاملا جدی پیچیدگی‌های قانونی موضوع را درنظر گرفتم به‌خاطر آوردم که چه‌طور استادانه تابعیت روم و اصل و نسب رومی جوکوندوس را ترتیب دادم.

متفکرانه گفتم: «کلودیا مجبور بود که مدت دو سال در یک شهرک روستائی به‌سر برد. اگر کسی بتواند شهر دورافتاده‌ای را برگزیندکه من‌باب مثال آرشیوهای آن در آتش سوخته و تبدیل به خاکستر شده باشد، می‌توان نام اورا در صورت اسامی اهالی آن‌شهر به‌عنوان دختر آقای الف و خانم ب که درگذشته‌اند، به‌ثبت رساند. میلیون‌ها نفر رومی هستندکه در کشورهای مختلف به‌سر می‌برند. همه می‌دانیم که در همین شهر رم چه‌قدر مهاجر زندگی می‌کنند که خودرا رومی می‌شمارند و مدعی شهروندی رم هستند بدون این‌که مورد اتهام قرار گیرند چون اینها اموری است‌که این روزها اثبات خلافش دشوار است. از این‌راه من خواهم توانست که با کلودیا زناشوئی کنم.»

کلودیا با خشم گفت: «بیخود سعی نکن‌که آقای الف و خانم ب را به‌چشم من بکشی. پدر من تیبریوس کلودیوس دروسوس و مادر من پلوتیا اورگولانیلا بود. ولی از موافقتی که با ازدواج من کردی، متشکرم. من قول تورا بعنوان پیشنهاد زناشوئی قبول دارم. دوخانم محترم هم در این‌جا گواه پیشنهاد تو هستند.»

پولینا و آنتونیا لبخندزنان به‌من شادباش گفتند. دیدم که به‌دام افتاده‌ام اگرچه درواقع فقط راجع به‌یک اشکال قانونی صحبت کرده بودم. پس از بگومگوی مختصری موافقت کردیم که سندی دربارهٔ تبار کلودیا تنظیم کنیم و آنتونیا و پولینا آن‌را به‌عنوان یک سند کاملا محرمانه در آرشیو پرستشگاه وستا به‌امانت بسپارند. ضمناً تصمیم گرفتیم که عروسی، بی‌سروصدا، بدون قربانی و جشن برگزار شود و نام کلودیا نیز در طومار شهروندان رم، پلوتیا کلودیا اورگولانیلا به‌ثبت برسد. در این میان مرا

متعهد کردند که نگذارم مأموران ثبت پرسش‌های بیجائی بکنند. وضع کلودیا به‌خودی خود تغییری نمی‌کرد. او همان خانم خانه‌دار محسوب می‌شد که مدتی خانهٔ مرا به‌خوبی اداره کرده بود.

خلاصه به‌دل افسردگی با هرچه گفتند موافقت کردم چون چارهٔ دیگری نداشتم. در همان حال می‌ترسیدم که به‌زحمت بیفتم چون با این‌کار خود را درگیر یک دسیسهٔ سیاسی علیه نرون می‌کردم. عمه پولینا با احتمال قریب به‌یقین چنین عقیده‌ای نداشت ولی آنتونیا طور دیگر فکر می‌کرد.

سرانجام گفت: «من چند سال کوچک‌تر از کلودیا هستم ولی نرون به‌من اجازهٔ زناشوئی مجدد نمی‌دهد. هیچ مردی که به‌اندازهٔ کافی درجهٔ اشرافیت داشته باشد وقتی به‌یاد بیاورد که برای کورنلیوس سولا چه‌اتفاقی افتاد جرئت زناشوئی با مرا نخواهد داشت. اگر سولا چنان دیوانهٔ بیفکری نبود، شاید الان همه‌چیز فرق می‌کرد. به‌هرحال، من دچار چنین قیدی هستم ولی کلودیا این قید را ندارد. از وضعی‌که برایش پیش آمده خوشحالم چون به‌عنوان دختر قانونی امپراتور زناشوئی می‌کند، حتی اگر پنهانی باشد. مینوتوس عزیزم، زیرکی تو، بی‌پروائی تو و دارائی تو شاید بتواند جای صفاتی را بگیرد که من دلم می‌خواست شوهر کلودیا داشته باشد. از یادت نرود که تو با این زناشوئی، هم به‌خانوادهٔ کلودیوس وابسته خواهی شد هم به خاندان پلوتیا.»

پولینا و کلودیا از ما خواستند که باهم به‌نام مسیح برای برکت ازدواج خود دعا کنیم. آنتونیا از روی تحقیر و تمسخر لبخندی زد.

ولی من چنان محکوم فرمان آنان شده بودم که خود را کوچک کردم و در مراسم دعای مسیحیان شرکت جستم و برای گناهان خویش خواستار عفو شدم. فکر کردم برای کاری که تصمیم به‌انجامش گرفته‌ام، باید تاآن‌جا که می‌توانم، از عنایات الهی یاری جویم. کیفاس وپولس و چندتن از سایر مردان مقدس مسیحی توانسته بودند به‌نیروی نام عیسای ناصری کارهای معجزآسائی بکنند. پس از رفتن مهمانان در این باره با کلودیا گفتگو کردم و با پیالهٔ پدرم جرعه‌ای نوشیدیم. او از شادی در پوست نمی‌گنجید زیرا با من ازدواج کرده و بزرگ‌ترین آرزوی زندگی‌اش برآورده شده بود. به‌بستر رفتیم در حالی‌که برای همیشه اختلافات خود را کنار گذاشته‌بودیم.

ازآن ببعد ما دیگر همیشه باهم به‌سر می‌بردیم. انکار نمی‌کنم از این‌که وقتی می‌دیدم دختر امپراتور شریک زندگی من است غرور و افتخارم بیش‌تر می‌شد. بنابراین از کلودیا، مخصوصاً وقتی باردار شد، بخوبی مراقبت می‌کردم و در طی

دوران بارداری وی نیز تسلیم تمام خواهش‌ها و هوس‌های وی بودم. نتیجه این شد که خانهٔ من تبدیل به‌پایگاه استوار مسیحیان گردید. از بامداد تا شامگاه فریاد حمد و ستایش ایشان چنان بلند در اطراف طنین می‌انداخت که همسایگان به‌ستوه آمده بودند.

کتاب نهم

تیگلینوس

مدتی می‌گذشت که صرف‌نظر از طوفان و رعد و برق، دیگر باران در رم نباریده بود و شهر از گرما و کثافت و تعفن و گرد و خاک آزار می‌دید. در باغ من‌که روی تپهٔ آونتین قرار داشت، برگ درختان از غبار پوشیده بود و سبزه از بی‌آبی رنگ می‌باخت و زرد می‌شد. عمه لایلیا تنها کسی بودکه ازگرما لذت می‌برد. اوکه به‌علت سن زیادش معمولا احساس سرما می‌کرد، خودرا به میان باغ کشانده بود و از استنشاق هوای گرم بهره‌مند می‌شد.

می‌گفت: «هوا در رم آتش واقعی است.»

مثل این بود که ناگهان فکرش روشن شد. برای صدمین‌بار شروع به‌نقل داستان حریقی کرد که سالها قبل دامنهٔ تپه آونتین را طعمهٔ آتش ساخته بود.

با نفسی که کشیدم، بوی دود به مشامم خورد ولی نگران نشدم چون می‌دانستم که در آن گرمای سخت، مأموران آتش‌نشانی در تمام قسمت‌های شهر آماده به‌خدمت‌اند و آتش افروختن غیر ضروری نیز ممنوع است. حتی بادی هم نمی‌وزید. از نخستین ساعات بامداد به‌این‌طرف هوا راکد و خفه کننده بود.

از نقطه‌ای دور، صداهائی شبیه صدای شیپور و هیاهوئی شگفت‌انگیز به‌گوش می‌رسید. ولی چیزی دستگیرم نشد تا وقتی که روانهٔ شهر شدم و در راه دیدم قسمتی از میدان اسب‌دوانی که روبروی تپهٔ پالاتین قرار داشت، در آتش می‌سوخت. توده‌های انبوه دود آتش بود که از جایگاه‌های نگهداری موم و بخور و لباس برآسمان می‌رفت. این جایگاه‌های چوبین دیواره‌هائی نداشتندکه در برابر آتش مقاوم باشد. از این‌رو آتش به‌سرعت در آنها سرایت کرده بود و مانند برق در همه‌جا پخش می‌شد.

مردم مانند مورچگان گرداگرد محل آتش‌سوزی می‌جوشیدند. فکر می‌کنم آتش‌نشان‌هائی را دیدم که دست کم از سه قسمت شهر آمده بودند و جاده‌های وسیعی می‌گشودند و صاف می‌کردند تا دریای خروشان شعله‌های آتش را از پیشروی باز دارند. من قبلا هرگز آتش‌سوزی به‌این بزرگی ندیده بودم. منظرهٔ آزار دهنده‌ای بود. با این وصف من بیش ازاندازه نگران نشدم. در حقیقت فکر کردم که مأموران آتش‌نشانی محلهٔ ما نباید در آنجا رفته بلکه در حوزهٔ خود مانده ودامنه‌های آونتین را نگهداری کرده باشند.

یکی از کسان خود را فرستادم تا به کلودیا و سایر اهل‌خانه هشدار دهد. در راه خود به باغ‌وحش نیز سری به‌شهربانی زدم که بپرسم آتش‌سوزی چه‌گونه آغاز شد. یک پیک بااسب بادپا به دنبال پدرزن پیشین من که در ملک روستائی خویش به‌سر می‌برد فرستاده شده بود. ولی قائم‌مقام وی به‌نظر می‌رسیدکه از همه چیز آگاهی دارد.

او خرده پیشه‌وران یهودی و کاسبان میدان نزدیک دروازهٔ کاپوا را سرزنش می‌کرد و آتش‌سوزی را نتیجهٔ بی‌احتیاطی آنان می‌دانست و اطمینان داشت‌که کالاهای سوختنی ایشان خیلی زود آتش خواهد گرفت. در حقیقت او حفظ نظم را به‌مراتب دشوارتر از محاصرهٔ آتش می‌دانست زیرا بردگان و سایر اراذل و اوباش بی‌درنگ به‌محل آتش‌سوزی هجوم برده بودند تا در یغمای دکان‌های میدان از فرصت حداکثر استفاده را بکنند.

پس از بازرسی باغ‌وحش که از گرما آسیب بسیار می‌دید و مشورت با دامپزشک دربارهٔ حفظ ذخیرهٔ گوشت‌که فاسد می‌شد، دستور دادم تا جیرهٔ آب حیوانات را اضافه کنند و مراقبت کردم که آب در قفسشان ریخته شود. درآن‌جا گفتگوی من و سابینا بسیار دوستانه بود چون پس از طلاق در شرایط بهتری باهم کار می‌کردیم، اگرچه بیشتر کارها را او انجام می‌داد نه‌من.

سابینا از من خواست که فوراً پیش مدیرکل ادارهٔ آب بروم و ترتیبی دهم‌که آب باغ‌وحش را به‌خاطر آتش‌سوزی قطع نکنند. به‌وی اطمینان دادم که لازم‌نیست نگران باشد چون این‌کار را دیگران کرده‌اند. تمام اعیان و اشراف به ادارهٔ آب هجوم برده‌اند تا راجع به آبیاری باغ‌های خود در هوای گرم اطمینان خاطر حاصل کنند.

ولی وقتی به ادارهٔ آب رفتم به‌من گفتند دستور بسته شدن قنات‌ها یقیناً بدون تصمیم سنا یا فرمان امپراتور ملغی نخواهد شد. بنابراین جیره‌بندی فعلی آب تغییر نخواهد کرد زیرا مجلس سنا در طی تابستان چند روز تعطیل است و جلسه‌ای

نخواهد داشت مگر اینکه‌کشور در خطر باشد. نرون نیز به آنتیوم رفته است.

چـون حس می‌کردم که حال بهتری دارم به تپهٔ پالاتین رفتم. از کنار عمارات خالی کاخ گذشتم و به‌گروه تماشاچیانی که در دامنهٔ تپه روبروی میدان اسب‌دوانی جمع شده بودند، پیوستم. بیشترشان بردگان، خدمتگزاران و باغبانان خـانوادهٔ امپراتوری بودند. هیچ‌کس نگران به‌نظر نمی‌رسید، اگرچه تمام منظرهٔ پائین مـا حکم یک کورهٔ بزرگ آتش‌سوزان و خروشان را داشت.

آتش چنان شدید بود که شعله‌هایش در هوا گردبادهائی را تشکیل می‌داد و از برخورد با آنها باد داغی پی‌درپی برچهرهٔ ما می‌وزید. برخی از بردگان، وقتی در قطعاتی از سبزه‌ها آتش می‌افتاد، با خونسردی و بی‌تفاوتی آن را لگدکـوب می‌کردند و دودی را که برخاسته بود از میان می‌بردند. برخی دیگر وقتی اخگری در لباسشان می‌افتاد و سوراخی ایجاد می‌کرد، ناسزا می‌گفتند. ولی در باغات وسائل آبیاری مثل همیشه کار می‌کرد و از دور چنین به‌نظر می‌رسیدکه کسی به آتش‌سوزی زیاد توجه ندارد. در قیافهٔ تماشاچیان چیزی دیده نمی‌شد جزهیجانی که از آن منظرهٔ دیدنی به ایشان دست داده بود. وقتی من کوشیدم که برفـراز آونتین از خلال آن دودهای پیچان به پائین نگاه کنم، متوجه شدم که آتش به‌سوی دامنهٔ تپه گسترش می‌یابد و به‌سوی آن قسمت از شهر که مربوط به خودمن است راه می‌گشاید. درنگ را جایز ندانستم و فوراً مشغول به‌کار شدم. به‌همراهان خود گفتم‌که به‌خانه بروند و بعد، همینکه دیدم یک پیک سوار به تاخت از راه ساکرا[1] نزدیک میدان می‌آید، به وسیلهٔ او یک اسب از اصطبل‌های نرون به عاریت گـرفتم.

دوراندیش‌ترین پیشه‌وران همه دکان‌های خود را بسته بودند و تنها دربازارهای بزرگ برخی از مغازه‌ها باز بود و زنان خانه‌دار مطابق معمول سرگرم خرید بودند. من توانستم از حاشیهٔ کرانه‌های رودخانهٔ تیبر راه خویش را دور بزنم و خود را به‌خانه برسانم. در راه بسیاری از مردان را دیدم‌که میان دود، دزدانه و هراسان گام برمی‌داشتند و آنچه را که تاراج کرده یا از نزدیک میدان اسب‌دوانی به‌دست آورده بودند، با خود حمل می‌کردند.

خیابان‌های تنگ پراز مردمی بودکه نگران به‌نظر می‌رسیدند. مادران باچشم گریان فرزندان خویش را صدا می‌زدند. صاحبخانه‌ها دم درهای خانه‌های خـود ایستاده بودند و با ترس و تردید ازیکدیگر می‌پرسیدند که چه بایدبکنند. مخصوصاً در طی یک آتش‌سوزی بزرگ هیچ‌کس میل نداردکه خانهٔ خودرا خالی بگذارد زیرا

1- Sacra

در این‌صورت حفظ نظم برای پلیس دشوار خواهد شد.

من وقتی وارد خانه شدم بیدرنگ دستور دادم که باربران تخت روان‌ها را بیرون بیاورند و به‌کلودیا و عمه لایلیا گفتم‌که سوار تخت روان شوند و با برخی از اهل‌خانه به‌بخش چهاردهم شهر بروند. از کالاهای گرانبها نیز تاآنجاکه می‌توانند حمل کنند، با خود ببرند چون دیگر وسیلهٔ نقلیه‌ای پیدا نمی‌شود.

تنها دربان و نیرومندترین بردگان را دستور دادم که در منزل بمانند و خانه را از دستبرد غارتگران حفظ کنند. به‌علت وجود آن شرایط غیر عادی اسلحه‌ای هم برای ایشان گذاشتم. ولی شتاب در حرکت از همه مهم‌تر بود زیرا چیزی‌نمی‌گذشت که عموم مردم به‌فکر فرار می‌افتادند و خیابان‌های تنگ آونتین از پناهندگان مالامال می‌شد و دیگر راه عبوری باقی نمی‌ماند.

اما کلودیا سخت اعتراض کرد و گفت ناچار است که نخست اخطاری به دوستان مسیحی خویش بفرستد و ناتوانان و پیرانشان را یاری دهدکه بگریزند. مسیح ایشان را از عذاب رهائی بخشیده است و نجات آنان از حفظ ظروف طلا و نقرهٔ ما بیش‌تر ارزش دارد.

عمه لایلیا را به‌کلودیا نشان دادم.

فریاد زدم و گفتم: «تو در این‌جا پیرزنی داری که باید حفظش کنی. از این گذشته، دست‌کم فکر بچهٔ ما رابکن‌که هنوز به‌دنیا نیامده!»

در این هنگام آکیلای یهودی و پریسکا نفس‌زنان وارد حیاط شدند و عرق‌ریزان بقچه‌های پارچهٔ پشم‌بزی را با خود حمل می‌کردند. خواهش داشتندکه به‌ایشان اجازه دهم تااموال خودرا در خانهٔ من بگذارند زیرا آتش به‌کارگاه‌های بافندگی ایشان نزدیک شده است. حماقت و بیفکری ایشان مرا به‌خشم آورد چون کلودیا، به‌اعتبار حرف ایشان، گمان می‌کرد یقیناً هنوز خطری متوجه ما نیست. آکیلا و پریسکا نمی‌توانستند به‌آن‌سوی رودخانهٔ تیبر در قسمت یهودی‌نشین شهر بروند چون یهودیان ایشان را از قیافه می‌شناختند و به‌همان اندازه از ایشان نفرت داشتند که از طاعون متنفرند.

در طی تمام این وراجی‌های زنانه قسمتی از وقت گرانبها تلف شد. سرانجام ناچار شدم که یک سیلی به عمه لایلیا بزنم و کلودیا راهم به‌زور در تخت روان بچپانم. بدین ترتیب آنان حرکت کردند و خیلی‌هم به‌وقع رفتند چون پس از رفتن ایشان مسیحیانی با چهره‌های دودزده و سوختگی‌هائی در روی بازوان به‌خانه‌هجوم آوردند و سراغ آکیلا را گرفتند.

با دست‌هائی که بلند کرده بودند و چشم‌هائی که خیره شده بود فریاد

می‌زدندکه با گوش‌های خود شنیده‌اند زمین و آسمان ازهم شکافته شده و می‌دانند که مسیح به‌موجب عهدی که کرده نزدیک است‌که به‌رم فرود آید و کفر و ظلم و فساد را از این شهر براندازد. بنابراین، همهٔ مسیحیان باید بارهای خودرا بیفکنند و برفراز تپه‌های شهر اجتماع کنند تا خداوندگار خویش و سلطنت جدید وی را بپذیرند. روز داوری فرارسیده است.

ولی پریسکا زنی خردمند و کارآزموده و خویشتن‌دار بود و نمی‌خواست چنین خبری را باور کند. ازاین‌رو برسر تازه واردان فریاد کشیدکه خاموش باشند چون او خود چنین رؤیائی ندیده و ابرهائی که در آسمان است تـوده‌های دود آتش‌سوزی است.

من‌هم به ایشان اطمینان دادم‌که اگرچه رم را بدبختی بزرگی تهدید می‌کند، یک آتش‌سوزی در دو یا سه قسمت شهر دلیل ویرانی تمام شهر نیست. کسانی که وحشت‌زده شده‌اند بیشتر تنگدست و فقیرند و عادت دارندکه حرف‌های مردم نسبتاً بلندپایه را زود باور کنند.

نوار باریک قرمز روی لباس من قانعشان کرد که من دربارهٔ اوضاع بیش‌از آنان آگاهی دارم.

دیدم وقت آن رسیده که از اولیاء امور بخواهیم تا وضع اضطراری اعلام کنند. دربارهٔ آن بخش از شهر آگاهی زیاد نداشتم ولی عقل سلیم به‌من حکم می‌کردکه لازم است برای جلوگیری از سرایت آتش تا آنجاکه ممکن است آونتین بکلی از همه‌چیز پاک شود. گذشته از درختان و سبزه‌ها، حتی خانه‌های قابل احتراق از میان برود، ساختمان‌هائی راهم‌که به‌هرصورت طعمهٔ آتش می‌شدند قبلا بسوزانیم و با خاک یکسان‌کنیم و بدین‌ترتیب میدان پهناوری به‌وجود آوریم کاملا مسطح که هیچ‌چیز در آن نباشد و موجب پیشروی آتش نشود. از شما چه پنهان، تنهـا خودخواهی طبیعت بشری وادارم کرد تا طرح خویش را طوری بریزم‌که درآن‌بخش فقط خانهٔ خودم سالم بماند.

بعد با اسب به شعبهٔ حکومتی بخش خود رفتم تا دربارهٔ آتش‌سوزی باکارمندان گفتگو کنم و گفتم‌که من مسئولیت تمام اقدامات را برعهده می‌گیرم. ولی با لجاجت برسرم فریاد زدند که به کارشان دخالت نکنم زیرا وضع هنوز واقعاً اضطراری نیست.

سپس به‌سوی میدان عمومی تاختم. ازآن‌جا تنها توده‌های دود دیده می‌شد که از فراز بام‌ها برهوا می‌رفت. از اینکه بیش‌ازاندازه نگرانی نشان داده بودم شرمنده شدم چون دیدم که هرکسی همان رفتار معمولی خود را دارد و کسی

مشوش به‌نظر نمی‌رسد. اطمینان‌هائی‌هم به‌من داده شدکه مرا آرام کرد. از آن‌جمله این‌که کتاب‌های سیبولی[1] را بیرون کشیده‌اند و هیئت کاهنان بلندپایه تعجیل‌دارد که ببیند به‌منظور جلوگیری از سرایت آتش نخست برای کدام خدا باید قربانی‌کرد. یک گاو نر کاملا سیاه را که حلقهٔ گل برگردن داشت به پرستشگاه ولکانوس[2]، خدای آتش، کشاندند. چند نفر پیرمرد گفتند با قضاوت از روی تجربیات گذشته بهتر است‌که قربانی‌هائی‌هم برای پروسرپینا[3] شود. با اطمینان خاطر می‌گفتند مدارک خدشه‌ناپذیری در کتاب‌هـای سیبولی پیدا شده راجع به این کـه چرا و چه‌گونه خدایان به‌خشم آمده‌اند و به‌موجب پیشگوئی همین کتابها ارواح نگهبان و خدایان خانواده‌های قدیم رم اجازه نخواهند داد که آتش بش از این دامنه‌دارشود.

فکر می‌کنم که اگر درهمان نخستین روز گام‌های قطعی و بیرحمانه‌ای برداشته می‌شد امکان داشت که آتش مهار شود و فرو بنشیند. ولی هیچ‌کس نبودکـه جرئت قبول مسئولیت داشته باشد، اگرچه قائم‌مقام تیگلینوس به مسئولیت خـود دونفر را مأمور حفظ نظم و پاک ساختن خیابان‌هائی‌کردکه بیش از همه در معرض تهدید قرار داشتند.

فلاویوس سابینوس شب وارد شد و به همهٔ مأموران آتش‌نشانی بی‌درنگ دستور حفظ پالاتین را داد. درآن‌جا زبانه‌های آتش برفراز درختان سرو و کاج رقص می‌کردند. او قلعه خراب‌کن و ماشین‌های محاصره خواست ولی این‌وسائل به‌کار نیفتاد تا روز بعد که تیگلینوس از آنتیوم برگشت وبااجازهٔ امپراتور به‌گونه‌ای جدی دست به‌کار شد. نرون شخصاً دلش نمی‌خواست به‌خاطر آتش‌سوزی، تعطیلات خود را برهم بزند. حضورخویش را نیز در شهر لازم‌نمی‌دید، اگر چه مردم وحشت‌زده به‌یاری وی چشم داشتند.

تیگلینوس هنگامی که نجات ساختمان‌های پالاتین را غیرممکن تشخیص‌داد، دید جا داردکه نرون بازگردد و مردم را آرام کند. نرون چنان نگران حفظ کارهای

۱ـ Sibylline Books ، سیبول‌ها یا سیبیل‌ها، در اساطیر یونان و رم، عده‌ای از زنـان غیبگو بودند که درقسمت‌های مختلف دنیای قدیم مقام داشتند. کتابهای یکی از ایشان مشتمل برپیشگوئی درباب دولت رم بود. این کتاب مدتها در رم‌بود تادر آتش‌سوزی سال ۸۳ میلادی سوخت (خلاصه از دائرةالمعارف فارسی).

2- Volcanus

۳ـ Proserpina ، دراساطیر یونان، دختر زئوس ودیمیتر که او را هنگامی که مشغول گل چیدن بود، پلوتو خدای دنیای زیرین ربود وملکهٔ دنیای زیرین ساخت ولی به‌او اجازه دادکه همیشه دوسوم سال به روی‌زمین بیاید. ورود او مصادف باآغاز بهار وبازگشت او مصادف با آغاز زمستان است.

هنری یونانی خود بود که از آنتیوم بی‌درنگ تمام راه را به‌تاخت پیمود. سناتورها و سلحشوران مهم نیز دسته دسته از اقامتگاه‌های روستائی خود بازگشتند. ولی قدرت و اختیار تیگلینوس نیز نتوانست ایشان را سر عقل بیاورد. هریک از آنـان تنها در اندیشهٔ خانهٔ خویش و کالاهای گرانبهای خود بود. برخلاف تمام مقررات برای اسباب‌کشی گردونه‌هائی آوردندکه با گاو حرکت می‌کرد و تراکم این ارابه‌ها بدتر راه‌ها را بست.

نرون ستاد فرماندهی خود را در باغ‌های مسناس[1] برروی تپهٔ اسکیلین[2] برپا کرد و در آن لحظهٔ خطر عزمی جزم نشان داد. فلاویوس سابینوس از آن ببعد دیگر جز گریه کار دیگری نمی‌توانست بکند. من‌هم سرگرم جابجاکردن پناهندگان بودم. یک‌بارهم در میان آتش محصور شدم و چند سوختگی برداشتم.

از فراز برج مسناس، نرون می‌توانست به‌چشم خود گسترش هول‌انگیز دامنهٔ آتش را ببیند. نواحی مورد تهدید را، که به توصیهٔ تیگلینوس می‌بایست تخلیه شوند و فوراً بسوزند و ازبین بروند، روی نقشه‌ای نشان گذاشت. اقدامات رفته رفته با یکدیگر هماهنگی بیش‌تری یافت. و اشراف بدون تبعیض همه از خانه‌های خود رانده شدند. با قلعه خراب‌کن دکان‌های خطرناک غله فروشی با خاک یکسان شدند. درهر سوکه احتمال خطر می‌رفت و درهرجاکه آتش امکان گسترش داشت، نه‌معابد برپا ماندند نه عمارات، همه ازبین رفتند.

نرون نجات آدمیان را مهم‌تر از حفظ گنجینه‌ها می‌شمرد. از این‌رو صدها نفر جارچی و مددکار فرستاد تا پناهندگـان را بدان نواحی منتقل کنند کـه امید می‌رفت از آتش ایمن باشد. کسانی‌که اصرار داشتند در خانه‌های خطرناک خود بمانند به‌زور مردان مسلح رانده می‌شدند و حمل ونقل میز و صندلی و سایرکالاهای حجیم در کوچه‌های تنگ ممنوع بود.

خود نرون دودزده و دوده گرفته با پاسداران خویش از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر می‌شتافت. مردم وحشت‌زده و پریشان را آرام می‌ساخت و راهنمائی می‌کرد. بچه‌ای را که گریه می‌کرد در آغوش می‌گرفت و به‌مادرش می‌رساند، همچنانکه مردم را به باغ‌های خود در آنسوی رودخانه دعوت می‌کرد تا بدان‌جا روند و از آتش در امان باشند. درهای تمام ساختمان‌های میدان مارس گشوده شد و پناهگاه مردم خانمان برباد رفته گردید.

ولی سناتورهائی که می‌کوشیدند تا دست‌کم ماسک‌های خانوادگی و پیکره‌های

1- Maecenas
2- Esquiline

خدایان اهل خانه را نجات دهند، نمی‌توانستند بفهمند که چرا سربازان ایشان‌را به ضرب شمشیر از منازل می‌رانند و با مشعل‌های خویش خانه‌ها را آتش می‌زنند.

بدبختانه این‌آتش‌سوزی بزرگ را باد شدیدی نیز دامن زد وشعله‌ها و شراره‌ها را روی یک ناحیهٔ پاک شده و حفاظی ریخت که به پهناوری استادیوم کاملی بود و آتش‌نشانان که پس‌از چند روز زحمت بسیار دیگر بکلی تاب و توان خودرا از دست داده بودند، نتوانستند از پخش شدن آتش جلوگیری کنند. بسیاری ازایشان در نتیجهٔ خستگی ازپای درآمدند و در پاسگاه‌های خود به‌خواب رفتند و طعمهٔ شعله‌های آتش شدند.

یک محوطهٔ حتی پهناورتر دیگر، بکلی پاک و مسطح شد که مانع سرایت آتش به‌سوبورا گردد. ولی تیگلینوس که خود نیز بالاخره سرشت آدمی داشت و از خودخواهی دور نبود، هوس کرد که درختان کهن‌سال باغ‌خود را نیندازد. در نتیجهٔ این اشتباه، آتش که در روز ششم تقریباً روبه‌خاموشی می‌رفت، دوباره درآن درختان گرفت و تا سوبورا پیش رفت و ساختمان‌های بلند و نیمه‌چوبین‌را چنان به‌سرعت فراگرفت که مردمی که در طبقات بالا می‌زیستند حتی فرصت پائین آمدن نیافتند. صدها و شاید هزارها تن زنده سوختند.

در این هنگام بود که شایع شد نرون شهر را عمداً آتش زده است. این شایعه به‌اندازه‌ای شگفت‌انگیز ومبتنی بردیوانگی بود که زود گروهی از مردم باور کردند. بالاخره گواهان بیشماری‌هم وجود داشتندکه به‌چشم خود سربازانی را دیده بودندکه با مشعل‌های خویش ساختمان‌ها را آتش می‌زدند. پریشانی عمومی وآشفتگی فکری که نتیجهٔ بیخوابی و خستگی مردم بود به‌اندازه‌ای شدت داشت‌که برخی از اهالی نیز آنچه را که مسیحیان دربارهٔ روز داوری شایع ساخته بودند، باور می‌کردند.

البته هیچ‌کس جرئت نداشت که دربارهٔ چنان نسبتی به‌نرون، حرفی بزند. او چون هنرپیشه‌ای زبردست بود آرامش خویش را حفظ کرد و هنگامی‌که آتش هنوز زبانه می‌کشید، بهترین معماران رم‌را برای بازسازی شهر فراخواند. همچنین مراقبت کرد که مواد غذائی برای بینوایان رم فراهم شود. ولی در گردش‌روزانه‌ای که برای بازرسی نقاط آتش‌دیده می‌کرد و به‌مردمی که فاقد همه‌چیز شده بودند وعده‌های دلگرم کننده می‌داد، از گوشه و کنار فریادهای تهدیدآمیز می‌شنید. گروهی به سوی سربازان گارد نگهبان سنگ پرتاب می‌کردند و برخی از مردم بی‌پروا و دست از جان شسته، نرون را برای ویرانی شهر به باد سرزنش می‌گرفتند.

آن‌شب مرا از ژرف‌ترین خوابی که مدتی طول کشیده بود، بیدار کردند. پیکی

مرا به‌حضور نرون فراخواند.

در پای بـرج مسناس نرون با بیصبری انتظار دوستان خود را می‌کشید. بـا تعجب دیدم قبای بلند زردرنگ آوازخوانی را پوشیده و حلقهٔ گلی برگرد سر دارد. تیگلینوس مؤدبانه پهلوی نرون ایستاده بود و بربط وی را در دست داشت.

نرون برای ساز و آواز خود نیاز به شنوندگانی داشت و به‌همین منظور درپی مردم بلندمقام رم فرستاده بود. همچنین دستور داده بود که هزارتن از افراد گارد نیز درآن‌جا حضور یابند. آنان نیز روی سبزه‌های باغی‌که خوب آبیاری شده بود، نشسته بودند و می‌خوردند و می‌آشامیدند. در پائین‌ما، قسمت‌هائی از شهر کـه هنوز در آتش می‌سوخت، مانند جزیره‌های سرخ رنگی در تاریکی می‌تابید و به‌نظر می‌رسید که ستون‌های بزرگ پیچیدهٔ دود و آتش راست تا آسمان بالا می‌روند.

نرون دیگر نتوانست صبر کند.

با صدای زنگ‌داری گفت: «در برابر ما منظره‌ای است‌که از زمان ویرانی تروا تاکنون کسی نظیرش را ندیده است. در یک رؤیا آپولو شخصاً به‌دیدار من آمد. وقتی از خواب بیدار شدم، غرق در جنونی مقدس بودم و اشعاری از سرچشمهٔ قلبم جوشید. اکنون شعری را که دربارهٔ آتش سوزی رم ساخته‌ام، برای شما به آواز خواهم خواند. فکر می‌کنم این اشعار در طول سال‌های آینده طنین خـواهد انداخت و نرون را شاعری جاودانی خواهد ساخت.»

همچنانکه نرون از برج بالا می‌رفت یک جارچی سخنان وی را تکرار کرد. برای جمعیت زیاد جا نبود ولی طبیعتاً ما کوشیدیم که تاحدامکان به‌او نزدیک‌تر باشیم. نرون آواز خویش را آغاز کرد. خود او نیز آواز خودرا با آهنگ بربط همراهی می‌نمود. صدای نیرومند او، صدای آتش و همهمهٔ شنوندگانش را کـه در باغ‌های اطراف بودند، تحت‌الشعاع قرار داد. چنان می‌خواند که گوئی افسون شده بود و دبیر شعرنویسی وی اشعاری را که او طی روز به‌وی دیکته کرده بود، بند بند در اختیارش می‌گذاشت. ولی نرون در ضمن آواز نیز اشعاری می‌سرود و منشی دیگری قطعات تازه را می‌نوشت.

من خیلی به تئاتر رفته ودرام‌های کلاسیک راهم به‌اندازه‌ای شنیده بودم‌کـه می‌دانستم نرون آزادانه اشعار مشهور را اقتباس می‌کند و تغییر می‌دهد. این‌کار را نیز یا ناآگاهانه در لحظهٔ الهام انجام می‌داد یا عذرش آن بودکه شاعر در این‌گونه امور مجاز است. او چند ساعت بدون وقفه خواند. گروهبانان به‌زحمت می‌توانستند سربازان خسته را بیدار نگاه دارند که با باتون‌های خویش خبردار بایستند.

ولی هنرشناسان می‌گفتند چنین آوازی در برابر چنان زمینهٔ باشکوهی‌هرگز

نشنیده بودند. در فواصل معینی به بانگ بلند تحسین می‌کردند و کف می‌زدند و می‌گفتند آنچه شنیده‌اند چیزی است که باید در طی نسل‌های آینده برای فرزندان و نوادگان خویش بازگو کنند.

من در ته دل خود نگرانی داشتم و متحیر بودم که شاید نرون عقل ازسرش پریده که برای هنرنمائی خود چنین شبی را برگزیده است. ولی خود را با این‌فکر تسلی دادم که او لابد عمیقاً از تهمتی که مردم به‌وی زده‌اند آزرده خاطر شده و بار اندوه خویش را به‌الهام هنری منتقل ساخته تا احساسات خـــود را تسکین‌دهد.

تنها هنگامی لب از آواز فرو بست که دود مجبورش کرد. به‌سرفه افتاد و بینی خود را گرفت. آنگاه ما فرصت را غنیمت شمردیم و همه یکصدا فریاد زدیم و از او خواهش کردیم که حنجرهٔ قابل تقدیس خویش را حفظ کند. ولی بعد او که هنوز رنگش سرخ بود و چهره‌اش از قطرات عرق و پرتو پیروزی می‌درخشید، وعده داد که شب بعد نیز آواز خود را از سرگیرد. این‌جا و آن‌جا، در حاشیه‌های آتش توده‌های بزرگی از بخار برآسمان می‌رفت زیرا قنات‌ها گشوده شده و آب در ویرانه‌های دودکنندهٔ شهر راه یافته بود.

خانهٔ تولیا برروی تپه وامینالیس کاملا در دسترس بود. از این‌رو تصمیم گرفتم که بدانجا بروم و در طی ساعت‌های صبح اندکی بخوابم. تا آن وقت دربارهٔ پدرم نگران نشده بودم زیرا منزل ایشان را هنوز خطری تهدید نمی‌کرد. حتی نمی‌دانستم که او از روستا برگشته یانه. ولی میان سناتورهائی که در مجلس نرون حضور داشتند، او را ندیدم.

وقتی وارد خانه شدم او را تنها یافتم که از خانهٔ تقریباً متروک خود نگهداری می‌کند. چشمانش‌هم از دود سرخ شده بود. به‌من گفت که تولیا در همان نخستین روز آتش‌سوزی به کمک هزارتن از بردگان تمام کالاهای بهادار را به ملکی‌که در روستا دارد، منتقل کرده است.

جوکوندوس که موهای خود را در بهار کوتاه کرده بود و حاشیهٔ باریک قرمزی به لباس خود داشت با دوستان خویش از مدرسهٔ پالاتین به تماشای آتش‌ـ افروزی رفته بود. جریانی از فلز گداخته ناگهان از سرازیری بام پرستشگاهی‌که در آتش می‌سوخت، روی دوپای او ریخته و آنها را سخت زخمی کرده بود. پس‌از انتقال وی به‌خانه، تولیا اورا با خود به روستا برده بود. پدرم فکر می‌کردکه او دیگر تا پایان عمر خود مفلوج خواهد ماند.

تعجب کردم که چرا پدرم بیش از اندازه شراب نوشیده، ولی بعد فهمیدم از تصادفی که‌برای جوکوندوس پیش‌آمده، متأثر شده است. مرا دید که به او می‌نگرم.

با خشم گفت: «اهمیتی ندارد که من بازهم تنها برای یک‌بار شراب می‌نوشم. فکر می‌کنم روز مرگ من نزدیک است. من به‌خاطر جوکوندوس غصه نمی‌خورم. پاهای او آنقدر تندرو بود که اندکی پیش او را به‌راه‌های خطرناک کشاند. اگر با پای لنگ به‌کشور الهی برسی بهتر از این است‌که دلی سالم ولی ناشایسته داشته باشی. مینوتوس، از روزی‌که مادرت درگذشته، من‌شخصاً یک مفلوج روحی‌هستم.»

به همان شیوهٔ کسل‌کننده‌ای‌که میگساران دارند، پدرم از من درخواست‌کرد تا پس‌از مرگش که بزودی فرا خواهد رسید، پیشگوئی‌هـای وی‌را فراموش نکنم. از آن‌جا بیرون آمدم که با دور زدن در اطراف آتش روانهٔ آونتین شوم. گرمی آتش ناچارم کردکه با عبور از پل به‌قسمت یهودی‌نشین شهر بروم و ازآن‌جا بگذرم‌و با قایق به‌بالای رودخانه برگردم. هرکس که یک قایق داشت با گذراندن پناهندگان و آسیب دیدگان از رودخانهٔ تیبر درآمدی سرشار پیدا می‌کرد.

با تعجب دیدم آن قسمت از دامنهٔ آونتین که به کرانهٔ رود منتهی می‌شود، هنوز کاملا دست نخورده است. میان ابرهائی از دود، چندبار بیراهه رفتم و به ویرانه‌هائی برخوردم. دیدم از پرستشگاه ماه و آنچه پیرامونش قرار داشت جز ویرانه‌هائی که دود از آن برمی‌خاست اثری برجای نمانده است. اینکه قسمتی اصلا دست نخورده و سالم مانده و قسمت دیگری چنان ویران شده بود، دلیلی نداشت جز این‌که وزش باد آتش را از فراز آونتین دور نگه‌داشته بود، اگرچه درآن‌جا زمین مسطح و بی‌درخت و عمارت، وجود نداشت. ولی همان باد در جای دیگر نتیجه‌ای ویران کننده به‌بار آورده بود.

هشتمین سحرگاه آتش‌سوزی با ویرانی و پریشانی طلوع کرد. صدها تن‌مرد و زن وبچه، تنگ‌هم در باغ من خفته بودند. حتی حوض‌های خالی از آب نیز پراز جمعیت بود با گام‌های بلندی‌که از میان خفتگان برمی‌داشتم، خود را به‌خانه رساندم و دیدم با اینکه درها باز بوده، هیچ‌کس جرئت ورود به‌درون آن را نداشته است.

به‌اتاق خود شتافتم و صندوق مقفل را یافتم و باز کردم و پیالهٔ چوبین را از میان پارچه ابریشمین برداشتم. وقتی آن‌را مابین دو دست خود گرفتم با آن خستگی که داشتم دچار ترسی خرافی شدم مثل اینکه واقعاً چیز معجز کننده‌ای در دست گرفته‌ام. دیگر نتوانستم فکر کنم و با پیاله‌ای که به‌دست داشتم در بستر افتادم و فوراً به‌خوابی آرام فرورفتم.

تا شبانگاه که اختران بیرون آمدند خفتم و به بانگ بلند سرودها و فریادهای شادی مسیحیان بیدار شدم. چنان از شدت خواب کسل بودم که به خشم آمدم‌و کلودیا را صدا زدم تا به‌او بگویم که خاموش باشند. فکر کردم صبح است و

مطابق معمول کسانی که با من کار دارند به‌سراغم آمده‌اند و منتظر من‌اند. فقط هنگامی‌که در حیاط دویدم، ویرانی و پریشانی و آنچه روی داده بود، به‌یادم آمد.

روشنائی‌هائی که برآسمان می‌تاخت نشان می‌داد که آتش‌هنوز در شهر زبانه می‌کشد. ولی، با اینهمه، به‌نظر می‌رسیدکه قسمت اعظم مصیبت به پایان رسیده است. بردگان خود را از میان جمعیت سوا کردم و آنان‌را به‌خاطر شجاعتی‌که به خرج داده و برجای خود مانده وبرای نگهداری خانهٔ من جان خویش را بـه خطر انداخته بودند، ستودم. به بردگان دیگر نیز اکیداً توصیه کردم که بی‌درنگ بروند و صاحبان خود را پیدا کنند و به‌یاد داشته باشند که به‌جرم فرار کیفر خواهندديد.

از این‌راه کاری کردم که از هجوم به باغم تا اندازه‌ای کاسته شد ولی چندتن از خرده پیشه‌وران و صنعتگرانی‌که هرچه داشتند از دست داده بودند، خواهش کردند که چون جائی را ندارند که بروند، اجازه دهم که مدتی درآن‌جا بمانند. با آنان مردان و زنان پیر و کودکان‌هم بودند و من دل آن‌را نداشتم که بیرونشان کنم تا در ویرانه‌های پراز دود و خاکستر شهر سرگردان شوند.

هرگز نیرو و توانائی سازمان‌دهی اولیاء امـور رم را بیش از اندازه تحسین نکرده بودم مگر وقتی که دیدم باچه سرعت و عزم جزمی بـه ساکنان رم در پاک کردن آثار آتش‌سوزی و بازسازی شهر یاری دادند. گودال‌ها و پستی‌و بلندی‌های زمین همه صاف شد. نرون شخصاً ناحیهٔ میان پالاتین و کولیوس[1] و اسکیلین را گرفت که در آن کاخ نوینی بسازد ولی جز این قسمت در سایر بخش‌های ویران، محل‌ها و خیابان‌های بزرگ، بدون در نظر گرفتن نقشه‌های پیشین شهر بـرای نوسازی علامت گذاری شد. به‌کسانی‌که می‌توانستند و می‌خواستند مطابق مقررات جدید ساختمانی خانه‌های خود را بسازند، از خزانه‌داری دولت وام داده می‌شد ولی کسانی‌که به‌عللی نمی‌توانستند در یک محدودیت قطعی زمانی اقدام به‌ساختمان کنند، بعداً دیگر حق این‌کار را از دست می‌دادند.

تمام خانه‌ها قرار بود از سنگ ساخته شود و حداکثر بلندی آنهـا نیز سه طبقه باشد. هرخانه‌ای می‌بایست یک ایوان طاقدار روبه‌خیابان، و هر حیاطی‌هـم می‌بایست یک آب‌انبار از خود داشته باشد. برای ذخائر آب ترتیبی داده شد کـه ثروتمندان دیگر نتوانند هرقدر دلشان خواست در باغ و گرمابه خود آب مصرف‌کنند.

بدیهی است که این اقدامات لازم و اجباری نه‌تنها اشراف، بلکه عموم طبقات را ناراضی کرد. مردم از خیابان‌های وسیع و آفتابی جدید نیز شکایت داشتند زیرا اگرچه بهداشتی‌تر از کوچه‌های پیچاپیچ سابق بودند، نه درگرمای تابستان سایه

1- Coelius

و خنکی داشتند، نه گوشه و کنارها و سکوهائی که خستگان بتوانند در آن‌جاها بنشینند و خستگی خود را رفع کنند.

بازسازی میدان‌ها و معابد و تئاترها به‌موجب طرح‌های درخشان نرون، گمان می‌رفت که خزانهٔ رم و دولت‌های تابعهٔ رم را خالی کند. بعد نقشهٔ او برای ساختن عمارتی بسیار بزرگ به مقیاسی که پیش از آن هرگز تصورش نشده بود، فاش گردید و مردم می‌توانستند بفهمند که چه نواحی پهناوری از مرکز شهر را او می‌خواهد برای خود مورد استفاده قرار دهد، نارضائی عمومی روبه‌فزونی نهاد. تمام آن نواحی که سابقاً به‌دکان‌های غله فروشی اختصاص داشت و در آتش‌سوزی به‌وسیلهٔ قلعه خراب‌کن ویران شده بود، به‌مصرف ساختمان نرون می‌رسید. دراین صورت مردم خیلی آسان‌تر می‌توانستند باور کنند که او خود عمداً شهر را آتش زده تا جای پهناوری برای کاخ زرین خویش به‌دست آورد.

نزدیک پائیز چند باد و بوران سخت، ضخیم‌ترین ورقه‌های دوده را ازویرانه‌ها شست و شب و روز گردونه‌های گاوی سنگ‌های ساختمانی را به‌رم حمل‌کردند. سروصدای فعالیت‌های ساختمانی زندگی را تحمل‌ناپذیر ساخت و برای تسریع در انجام امور، حتی در روزهای سنتی عید، جشن برقرار نشد. مردم که به‌تفریحات و تظاهرات خیابانی و خوراک رایگان و نمایش‌های میدانی عادت داشتند، فکر می‌کردندکه زندگی‌ایشان خشک و طاقت‌فرسا شده است.

آن ویرانی دامنه‌دار و ترس و خطری که آتش به‌وجود آورده بود مانند خاری در پهلوی هرشهرنشین رومی باقی ماند. حتی رجالی‌که درجهٔ کنسولی داشتند بی‌پرده برای مردم تعریف می‌کردندکه چه‌گونه از خانه‌های خود رانده شدند و سربازان مست‌که دستور از امپراتور داشتند، هنوز آتش به‌نزدیک منازلشان نرسیده، عمداً بامشعل اموالشان را آتش زدند.

دیگران تعریف می‌کردند که چه‌گونه افراد فرقهٔ مسیحی، در طی آتش‌سوزی علناً اظهار مسرت کرده و دعاهای مبتنی بر شکرگزاری خوانده بودند. از سوی مردم معمولی نیز که اختلافی میان یهودی و مسیحی نمی‌دیدند، اشارات خشم‌آمیزی می‌شد به‌این حقیقت که نه قسمت یهودی‌نشین آنسوی رودخانهٔ تیبر طعمهٔ آتش شده و نه قسمت‌های خاص دیگر شهر که محل سکونت یهودیان بوده است.

کناره‌گیری یهودیان از سایر مردم، استقلال ده کنیسهٔ ایشان و مقررات خاص شرعی که شورای ایشان دربارهٔ قبایل یهود اجرا می‌کرد، اموری بود که همیشه اهالی رم را آزار می‌داد. یهودیان حتی یک پیکره از امپراتور در نمازخانه‌های خود نداشتند. داستان‌های بسیاری از جادوگری ایشان نیز ورد زبان شده بود.

اگرچه نرون به‌عنوان مسبب اصلی آتش‌سوزی، پنهان و آشکار مورد سرزنش واقع می‌شد، مردم بخوبی پی‌برده بودند که امپراتور را نمی‌توان مجازات کرد. هرکسی از سرزنش نرون لذت می‌برد و کینهٔ خودرا تسکین می‌داد. ولی بدبختی بزرگی که رم متحمل شده بود زخمی محسوب می‌شد که مرهم قوی‌تری لازم داشت.

تهمت‌زنان عمدهٔ نرون اعضاء خانواده‌های قدیمی و اشراف بودندکه یادگارهای گذشته و همچنین ماسک‌های مومین مردگان خویش را در آتش‌سوزی از دست‌داده بودند. ثروتمندان تازه بدوران رسیده‌هم که می‌ترسیدند به‌عنوان پرداخت مالیات‌های سنگین ثروت خود را برباد دهند، به‌آنان کمک می‌کردند. ولی از سوی دیگر، مردم از سرعت عمل و دقتی‌که در ترمیم خرابی‌ها و تسکین آلامشان به‌کار می‌رفت تقدیر می‌نمودند مخصوصاً از این جهة که کمک‌های دولت رایگان و بلاعوض بود.

از لحاظ سنت، مردم امپراتور را محافظ زندگی و مدافع منافع خود در برابر اشراف می‌شمردند و شخص او را مصون از تعرض می‌دانستند. بنابراین تنها مصیبت بزرگان شهر مایهٔ دلخوشی مردم بود. بدین معنی که چون نسبت به اشراف و ثروتمندان کینه داشتند وقتی می‌دیدند آنان ناچارند که اراضی خودرا در اختیار امپراتور بگذارند و برخی از امتیازات خویش را از دست بدهند، احساس لذت می‌کردند. ولی کینهٔ ایشان نسبت به یهودیان و وضع خاص آنان پایه‌ای دیرین داشت.

می‌گفتند که یهودیان آتش‌سوزی را پیشگوئی کرده بودند. بسیاری ازمردم به‌خاطر داشتندکه چه‌گونه کلودیوس یهودیان را از رم تبعید کرده بود. هنوز شایعهٔ پیشگوئی آتش‌سوزی کاملا رواج نیافته بود که علناً گفته می‌شد این یهودیان بودند که شهر را آتش زدند تا پیشگوئی‌ایشان درست درآید و از بدبختی و پریشانی مردم پول سرشاری به‌جیب بزنند.

چنین سخنانی البته بسیار خطرناک بود و چند یهودی برجسته پیش پوپایا رفتند تا با میانجیگری وی به‌حضور نرون بروند و توضیح دهند که بین یهودیان‌و مسیحیان فرق بسیار است. این‌کار دشواری به‌نظر می‌رسید زیرا عیسای ناصری به‌هر صورت یک یهودی به‌شمار می‌رفت و تعلیم دربارهٔ مسیح بودن وی نیز ازراه تفکرات یهودیان شیوع یافته بود. هستهٔ اجتماع مسیحیان رم نیز هنوز ازیهودیان تشکیل می‌یافت، اگرچه بیشترشان دیگر به‌کنیسه‌ها نمی‌رفتند و ختنه‌هم نمی‌کردند.

پوپایا خود را یک زن پارسا می‌شمرد که به پرستشگاه اورشلیم احترام می‌گذاشت و داستان‌های مقدس حضرت ابراهیم و حضرت موسی و سایر قدیسین یهودی را می‌دانست. ولی یهودیان، به‌رعایت احتیاط، دربارهٔ مسیح موعود که

کتب ایشان پیشگوئی می‌کرد، چیزی به‌وی نگفته بودند. ازاین‌رو، توضیحات ایشان را نمی‌فهمید و گیج می‌شد. بدین جهة مرا در اسکیلین به اتاق خود خواند تابه‌وی بفهمانم که یهودیان واقعاً چه‌منظوری دارند.

به‌شوخی گفتم: «می‌خواهند مشاجرات خود را فیصله دهند.»

پوپایا گفت: «اگر یهودیان واقعاً دلیلی برای نفرت از مسیحیان دارند، پس مسیحیان باید خطرناک و زیان‌آور باشند. تو خودت گفتی کـه آنان رذل و جنایتکارند.»

او نمی‌خواست که به توضیحات بیش‌تری گوش دهد زیرا در سر زیبای وی فکری برای پذیرفتن آن توضیحات وجود نداشت. گمان می‌کنم‌که راست پیش نرون رفت و به‌او گفت این فرقهٔ مسیحی بوده که رم را آتش زده و این فرقه فقط از گروهی جنایتکار تشکیل شده است.

نرون از شنیدن این حرف خوشحال شد و فوراً به تیگلینوس دستور داد که ببیند برای تأیید آن اتهام چه‌راهی می‌توان یافت. ولی در بازجوئی پای‌یهودیان نباید به‌میان کشیده شود زیرا ایمان ایشان فقط شباهت‌های ظاهری با تعالیم خطرناک مسیحیان دارد.

تا شب در حدود هزار مسیحی بازداشت شدند که بیشترشان از پائین‌تـرین طبقات بودند. سربازان می‌گفتند تنها کاری که می‌بایست بکنند این بودکه به میان مردم بروند و فریادزنان بپرسند که هرکه مسیحی است خود را معرفی‌کند. عده‌ای تهی‌مغز از همه‌جا بیخبر نیز خود را معرفی می‌کردند و بازداشت می‌شدند.

تیگلینوس نگران بود که آن گروه انبوه از مردم را چه‌گونه بازجوئی کند. چون جا برای نگهداری همهٔ آنان نداشت، فکر کرد که بهتر است از عدهٔ ایشان بکاهد. نخست یهودیانی را آزاد کردکه می‌توانستند مختون بودن خویش را ثابت کنند. دو عضو گروه سلحشوران اشرافی را که در میان آن جمعیت بودند، پس از یک بازجوئی خیلی جدی، آزاد ساخت بدین دلیل معقول که از سلحشور رومی آتش‌زدن شهر بعید است.

چندتن از افراد مرفه که دستشان به دهنشان می‌رسید، وقتی دیدندکه میان یک مشت فقیر و بیچاره برخـورده و بازداشت شده‌اند، با تقدیم رشوه، اظـهار داشتندکه آنان را اشتباهی گرفته‌اند. بدین ترتیب سوء تفاهمی که موجب توقیف ایشان شده بود رفع گردید. تیگلینوس این عده را نیز بیگناه شمرد و آزادساخت چون فکر می‌کرد تنها جنایتکاران داغ خورده و بردگان فراری از همه گناهکارترند. دلش می‌خواست آن وابستگان پشت پـردهٔ جامعهٔ رم را کـه پس‌از آتش‌سوزی،

شبها موجب ناامنی شهر می‌شدند از بیخ ریشه‌کن کند. این بود نقشه‌ای‌که وی دربارهٔ مسیحیان داشت.

زندانیان نخست آرام بودند و بی‌اینکه بدانند جرمشان چیست با همدیگر به گفتگو می‌پرداختند و برای رهائی خویش، از نام مسیح استمداد می‌کردند. ولی وقتی دیدند که افراد خاصی را از میانشان جدا می‌کنند و آزاد می‌سازند و شنیدند که از هرکسی راجع به شرکت وی در آتش زدن رم بازجوئی می‌کنند، به‌وحشت افتادند. و حتی نسبت به‌هم بی‌اعتماد شدند.

فکر می‌کردند: «هرچه ما بیش‌تر باشیم، امکان ادامهٔ محاکمهٔ ما کم‌تر خواهد بود. پولس را آزاد کردند. تیگلینوس همینکه دریابد تاچه‌اندازه تعداد ما زیاد است و چه‌قدر ما نفوذ داریم، زود به‌سر عقل خواهد آمد.»

در نتیجهٔ معرفی خود مسیحیان، طی یک شب بسیاری از خانـواده‌های مسیحی و خویشاوندانشان در سراسر رم دستگیر شدند. این‌کار را هم‌سربازان با سرعت بسیار انجام دادند تنها برای این‌که زرنگی خود را به‌چشم رؤسای خود بکشند.

تیگلینوس پس از یک شب میگساری با جوانان صبح به‌حال بدی از خواب بیدار شد. چیزی نگذشت که چشمش به میدان تمرینات نظامی سربازان افتاد و دید آن زمین پهناور پراست از مردم خوش‌لباسی که به‌صورت خانواده‌هائی با فروتنی برخاک نشسته‌اند. سربازان صورت‌هائی بالابلند از مردمی که مورد اتهام واقع شده بودند به‌وی نشان دادند و از او پرسیدند تکلیف مردمی که رتبهٔ کنسولی یـا سناتوری دارند، چیست؟ آیا باید خانه‌های ایشان نیز تفتیش و خود ایشان‌هم توقیف شوند؟

تیگلینوس نخست آنهمه گزارش را باور نکرد و با خود گفت لابد جنایتکاران مسیحی تنها از روی بدخواهی و کین‌توزی به شهروندان محترم و آبرومند تهمت زده‌اند. بنابراین با تازیانه‌ای که به‌دست داشت در اطراف میدان تهدیدکنان به‌قدم زدن پرداخت و از این و آن پرسید: «آیا شما واقعاً مسیحی هستید؟» تمام آنان با شادی و اعتماد اعتراف کردندکه به‌حضرت مسیح ایمان دارند.

این مردم به اندازه‌ای معصوم و محترم بودندکه تیگلینوس جز به‌قدر یک‌نیش تازیانه آزار دیگری برایشان نرساند. و یقین کردکه اشتباه ناگواری روی داده است. او و همکارانش از روی صورت‌هائی که در دست داشتند، حساب کردند که هنوز در حدود بیست هزار تن از تمام طبقات هستند که باید بازداشت شوند. کیفر دادن چنان گروه کثیری غیر عملی و نامعقول به نظر می‌رسید.

به‌دنبال این جریان شایعهٔ توقیف همهٔ مسیحیان در سراسر رم پیچیده شده بود. چیزی نگذشت که تیگلینوس محصور شد در میان گروهی ازمردم حسود و بدخواه که همه می‌خواستند به‌وی بگویند که با چشم خود مسیحیانی را دیده‌اند که در طی آتش‌سوزی به‌دامنهٔ تپه‌ها رفته بودند و سرودهائی در ستایش خـداوند می‌خواندند و راجع به آتشی پیشگوئی می‌کردند که قریباً از آسمان برروی مردم شهر فرود می‌آید.

از صبح زود گروهی وحشت زده به خانه و باغ من در آونتین پناهنده شده بودند به‌امید این‌که رتبه و مقام من به‌ایشان امنیتی خواهد بخشید. همسایگان نسبت به‌ما رفتار تهدیدآمیزی پیش گرفته بودند و به‌صدای بلند نسبت‌های ناروا می‌دادند و از پشت دیوارهای باغ سنگ به‌داخل پرتاب می‌کردند. من جرئت نکردم که مسلح شوم زیرا در این صورت مسیحیان بیچاره به تهمت استفاده از اسلحه نیز متهم می‌شدند. بنابراین دستور دادم کـه راه ورودی باغ را تا آنجا کـه ممکن است به دقت نگهبانی کنند. من دروضع ناگواری واقع شده‌بودم. تنهامایهٔ خوشوقتی این‌بود که کلودیا سرانجام برای وضع حمل‌خود حاضر شده بود که با مستخدمین به ملک روستائی من در کایره برود.

تشویش من دربارهٔ کلودیا مرا حساس ساخته بود ودلم نمی‌خواست که‌نسبت به مسیحیان مورد علاقهٔ وی سختگیری کنم چون می‌ترسیدم که درنتیجهٔ نفرین ایشان وضع‌حمل وی با مصیبتی مواجه شود. این بودکه با ایشان جدی به‌گفتگو پرداختم و توصیه کردم که فوراً شهر را ترک کنند چون پیداست که اتهامنامهٔ سختی برضد ایشان به‌جریان افتاده است.

وقتی به دادگاه رفتم، از تعداد جمعیتی که گرفتار شده بودند، به‌حیرت افتادم. اول اطمینان خاطری یافتم که آنان آزاد خواهند شد زیرا هیچ دیوانه‌ای باور نمی‌کرد که اینهمه مردم مرتکب حریق عمدی شده باشند. اتفاقاً تیگلینوس را در خوب وقتی ملاقات کردم چون او کاملا گیج شده بود و نمی‌دانست چه بایدکرد. همینکه مرا دید به‌شتاب برخاست و فریاد زد که من رقم نادرستی از تعدادمسیحیان به‌نرون داده‌ام چون بعید به‌نظر می‌رسد که هیچیک از ایشان جنایتکار باشند.

من اکیداً تکذیب کردم و به‌او گفتم که دربارهٔ مسیحیان هرگز یک کلمه حرف‌هم به نرون نزده‌ام.

گفتم: «من از ایشان جز خوبی ندیده‌ام. مردمی بی‌آزارند و سخت‌ترین حرکتی که از ایشان دیده می‌شود، بحثی است‌که میان خود راجع به مسائل دینی می‌کنند. ولی به‌مسائل مملکتی و حتی به سرگرمی‌های مردم هیچ کاری ندارند.

حتی به تئاتر نیز نمی‌روند. چنین مردمی را به‌تهمت آتش‌زدن شهر متهم کردن، دیوانگی است.»

تیگلینوس خندهٔ وحشت‌آوری کرد. یکی از طومارهای اسامی را گشود ودر آن نام خود مرا خواند.

با تحقیر گفت: «تو همهٔ اینها را باید بدانی چون خودت‌هم متهم به مسیحیت هستی. همسرت و تمام اهل خانه‌ات نیز همین‌طورند. ولی اسامی آنان ذکر نشده است.»

دیدم مثل این که پوششی از سرب رویم انداخته‌اند. نه حرکتی می‌توانم‌بکنم نه حرفی می‌توانم بزنم. ولی تیگلینوس قاه قاه خندید و با طوماری که در دست داشت مرا زد.

گفت: «تو فکر می‌کنی که من این گزارش‌ها را جدی تلقی می‌کنم. این‌طور نیست؟ من از احوال تو و حسن شهرت تو اطلاع کامل دارم. حتی اگر قرار بود به‌تو بدگمان شوم به‌سابینا هرگز بدگمان نمی‌شدم. نه، اینان جنایتکاران سنگدلی هستندکه صرفاً روی بدخواهی میل دارند وانمود کنند که اشراف رم نیز درخرافات ایشان کشیده شده‌اند.»

به سخنان خود ادامه داد و گفت: «ولی بالاخره این توطئه خیلی دامنه‌دار به‌نظر می‌رسد. وآنچه بیش ازهمه مرا به‌حیرت انداخته این است‌که عموماً شادمانه و داوطلبانه به پرستش مسیح به‌عنوان خدای خویش اعتراف می‌کنند. فقط این‌طور می‌توانم تصور کنم که مسحور یا طلسم شده‌اند. ولی من باید به این‌سحر و جادو پایان دهم. وقتی دیدند که تبهکاران به‌کیفر می‌رسند، یقین دارم‌که به‌وحشت‌خواهند افتاد و فوراً دیوانگی خود را تکذیب خواهند کرد.»

با احتیاط گفتم: «شاید عاقلانه‌ترین کار پاره کردن این صورت‌ها باشد. از تبهکاران منظور چیست؟»

با غرور و افتخار گفت: «بیش‌از اندازه، اعتراف از آنان گرفته‌ام.»

وقتی دید حرفش را باور نمی‌کنم مرا به زیرزمین‌ها برد و یکایک قربانیانی را که نیمه‌جان بودند و ناله می‌کردند، نشانم داد.

آنگاه به توضیح پرداخت وگفت: «البته من فقط جنایتکاران داغ خورده و بردگان فراری، همچنین یکی دونفر دیگر را که فکر کردم چیزی می‌دانند و نمی‌خواهند بگویند، شکنجه دادم. برای بیشترشان یک کتک جانانه کافی بود. ولی دربارهٔ برخی از آنان سیخ‌های داغ آتشین و چنگک‌های آهنین به‌کار بردیم. این مسیحیان خیلی سخت هستند. بعضی از ایشان زیر شکنجه جان سپردند و

هیچ‌چیزی را اعتراف نکردند. فقط فریاد می‌زدند و از مسیح یاری می‌خواستند. بعضی دیگر همینکه آلات شکنجه را دیدند، اقرار کردند.»

پرسیدم: «به‌چه‌چیز اقرار کردند؟»

تیگلینوس که راست چشم به‌چشم من دوخته بود، مغرورانه گفت: «اعتراف کردند که رم را به‌فرمان مسیح آتش زده‌اند.»

ولی وقتی دید حرفش برای من قابل قبول نیست گفت: «یا هرچه تو بپسندی. یکی دوتن از آنان خیلی مبهم اعتراف کردندکه با سربازان خانه‌ها را آتش زده‌اند. راست بگویم، من تاکنون هیچ جنایت و توطئه‌ای بدتر از این کشف نکرده‌ام. ولی چندتن از مردان که اگر این وصله به‌ایشان نمی‌چسبید افراد کاملا ارزشمندی به‌نظر می‌رسیدند، بدون شکنجه معترف بودند که خدای‌ایشان با آن‌آتش مردم رم را به‌خاطر گناهانشان کیفر داده است. آیا این کافی نیست؟ عده‌ای دیگر به‌من گفته‌اند که وقتی آتش همه‌جا زبانه می‌کشید انتظار داشتند خدای ایشان از آسمان فرود آید ودربارهٔ همهٔ کسانی‌که به حقانیت مسیح ایمان نیاورده‌اند داوری کند. به‌نظر می‌رسد که این‌گونه امور توطئه‌ای پنهانی برضد کشور است. بنابراین، مسیحیان به‌خاطر خرافات خویش باید مجازات شوند خواه برای این‌که به‌دست خود شهر را آتش زده‌اند، خواه برای اینکه با اجرای چنین نقشهٔ بیرحمانه‌ای، دانسته، موافقت کرده‌اند.»

باهم به اتاق خصوصی بازجوئی او رفتیم. درآن‌جا به‌وی خبر دادند که سناتور پودنس پوبلیکلا[1] مردی از خانوادهٔ والرین[2]، آمده و یک یهودی نسبتاً مسن نیز همراه اوست‌که به صدای بلند درخواست گفتگو با تیگلینوس را می‌کند.

سناتور پودنس، در حالیکه با موی سپید خویش از خشم می‌لرزید، وارد اتاق شد. با تعجب دیدم‌که کیفاس همراه اوست. عصای فرسودهٔ شبانی خودرا در دست دارد و چهرهٔ ریشوی وی از اضطراب سرخ شده است.

تیگلینوس از جای خود برخاست و محترمانه به پودنس خوشامد گفت. ولی سناتور پیر به‌سوی وی هجوم برد و با پوتین قرمزرنگ خویش لگدی به‌وی پراند و شروع به ناسزاگوئی کرد.

فریاد زد: «ای تیگلینوس اسب فروش لعنتی، بت‌پرست زناره و همجنس‌باز، فکر می‌کنی چه‌کاره‌ای؟ این‌چه نهمت ناروائی است‌که به مسیحیان می‌زنی؟ خیال می‌کنی دامنهٔ گستاخی خود را تاکجا می‌خواهی بکشی؟»

1- Pudens Publicola

2- Valerian

تیگلینوس با فروتنی کوشید تا به‌وی بفهماندکه هرگز زندگی خصوصی خود را با خدمت اداری‌که ریاست گارد نگهبان است درهم نیامیخته است. او در رم تنها کسی نیست که تفریحات شبانه‌ای‌هم دارد و از اینکه در دورهٔ تبعید خویش اسب پرورش می‌داده به‌هیچ‌وجه احساس شرمساری نمی‌کند.

آنگاه گفت: «پودنس عزیزم، از توهین به‌من خودداری فرمائید. احترام خود را حفظ کنید و متوجه باشید که با یکی از خدمتگزاران کشور حرف می‌زنید نه‌بایک فرد عادی. اگر می‌خواهید اعلام جرمی بکنید با صبر و حوصله به شما گـوش خواهم داد.»

دراین هنگام کیفاس دست خود را از هم گشود و بلند به لهجهٔ سامی شروع به صحبت کرد، بی‌اینکه به‌طرف من نگاهی بکند، مثل این‌که درآن‌جا به‌صورت بیگانه‌ای درآمده بود. تیگلینوس به‌سوئی‌که کیفاس خیره شده بود، نگاه کرد.

گفت: «این یهودی کیست؟ چه می‌گوید و باکه صحبت می‌کند؟ امیدوارم‌این جادوگری نباشد وکسی مراقبت کرده باشدکه او طلسمات جادوئی یا تعویذهای خطرناک با خود در این‌جا نیاورده باشد.»

با کشیدن دست تیگلینوس کاری کردم که متوجه من شد و به حرف من گوش داد.

برای او توضیح دادم‌که: «این پیشوای مسیحیان است. کیفاس مشهور است. می‌گویند مردگانی را زنده کرده و معجزاتی نشان داده است. شمعون‌جادوگر با کارهای عجیبی‌که در زمان خود می‌کرد در مقایسه با وی حکم یک مبتدی را داشت. این کیفاس از وقتی‌که بیماری سناتور پودنس را درمان کرد تحت حمایت وی قرار گرفت.

تا این وقت سناتور پودنس آرام شده بود.

در این هنگام لب به سخن گشود و گفت: «این کیفاس است. این محترم‌ترین و شریف‌ترین مردی است که‌به این‌جا آمده تا همهٔ اتهاماتی را که دربارهٔ مسیحیان جعل کرده‌اید پاسخ بدهد. از شما می‌خواهدکه همهٔ مسیحیان را آزاد کنید و اورا به‌جای ایشان در زندان بیندازید. او شبان ایشان است. دیگران، از بزرگترینشان گرفته تا کوچکترینشان، همه گوسفندان وی به‌شمار می‌روند.»

تیگلینوس طرف دیوار به‌عقب رفت. چهرهٔ قهوه‌ای رنگ وی سپید شد و لبانش به‌لرزه افتاد.

با تردید گفت: «اورا تا به‌شلاق نبسته‌ام ازاین‌جا ببرید. به‌او بگوئید بهتر است این شهر را ترک کند. به‌فرمان امپراتور، من مسیحیان را دربارهٔ توطئه

برای انهدام رم بازجوئی می‌کنم. گناهکاران اصلی به‌جرم خود اقرار کرده‌اند. ولی باید اعتراف کنم‌که بسیاری از مسیحیان محترم شاید از این نقشهٔ وحشتناک بی‌اطلاع بوده‌اند. شاید این جادوگر پیرهم که چنین عصای کج‌وکوله‌ای در دست دارد، جزء همان بیگناهان باشد.»

پودنس با دهان باز به حرف‌های او گوش داد وپوست شل و وارفتهٔ اطـراف چانه‌اش به‌لرزه افتاد. بعد، سر خودرا تکان داد.

سرزنش‌کنان گفت: «همه می‌دانند که این خود امپراتور بود که رم را آتش زد تا زمین‌های میان کولیوس و اسکیلین را برای نقشه‌های جنون‌آمیز ساختمانی خود تصرف کند. ولی نرون اگر فکر می‌کند که می‌تواند این گناه را به‌گردن‌مردم بیگناه بیندازد، اشتباه می‌کند. اگر این راز از پرده بیرون بیفتد باید از خشم مردم برحذر باشد.»

تیگلینوس از ترس این که مبادا دیوارها آن سخنان را بشنوند، به اطراف می‌نگریست.

بعد به‌عنوان اخطار گفت: «پودنس، شما مرد سالخورده‌ای هستید. فکرتان پریشان شده. نگذارید که چنین شایعه‌ای، حتی به شوخی‌هم از دهانتان درآید. نمی‌دانم. شاید خود شماهم با این آشفته فکری که دارید، مسیحی شده‌اید؟ احتیاط کنید. نام شماهم در صورت اسامی مسیحیان آمده، اگرچه من برای این اتهامات اعتبار زیاد قائل نمی‌شوم. یک عضو سنا نمی‌تواند مسیحی باشد.»

او می‌کوشید که بخندد. در همان حال به کیفاس خیره شده بود ولی هروقت که کیفاس حرکتی می‌کرد ناراحت می‌شد. پودنس رتبه و مقام خودرا به‌یاد آورد و پی‌برد که زیاده‌روی کرده است.

گفت: «خوب، شاید میان مسیحیان افراد غیرتی و متعصب و حتی انبیای دروغین هم باشند. شاید گرگی در لباس میش میان آنان راه یافته است. ولی کیفاس در یک محاکمهٔ عمومی از سوی همهٔ آنها پاسخ خواهد داد. امیدوارم به‌فرمان روح حرف‌هائی نزند که خود نرون را نیز به‌وحشت اندازد.»

تیگلینوس گفت: «بس است. پودنس، به‌احترام موی سپید شما و برای‌جلب مساعدت این جادوگر، میل دارم که ده یا بیست یا صد مسیحی را که خود او انتخاب کند، آزاد سازم. می‌تواند به‌میدان مشق برود و از میانشان هرکه را که می‌خواهد، برگزیند. به‌هرصورت من زیاد از اندازه مسیحی را در اختیار خود دارم و خیلی خوشوقت خواهم شد که به‌شیوه معقولی عده‌ای از ایشان را از سر باز کنم.»

ولی کیفاس این پیشنهاد معقول را نپسندید، اگرچه قدری رویش فکرکرد. لجوجانه اصرار ورزید که تنها او را باید بازداشت کنند و دیگـــران همه باید آزاد شوند. این تقاضا نامعقول به‌نظر می‌رسید ولی من وقتی درست درباره‌اش اندیشیدم دیدم از نظر او خیلی‌هم عاقلانه است چون اگر او از میان آن گروه انـبوه صد یا دویست تن را به سلیقهٔ خویش برمیگزید، بیش از همیشه میان ایشان سوء تفاهم ایجاد می‌کرد، مخصوصاً در لحظه‌ای که سخنگویان دو طرف مخالف‌تاحدی به موافقت رسیده بودند.

مذاکرات ما به بن‌بست رسید. سرانجام تیگلینوس با وجود بیمی که از جادو داشت، وقتی دید اختیار و قدرتش نادیده گرفته شده، شکیبائی خود را از دست داد. از اتاق بیرون دوید و ما می‌توانستیم صدای وی را بشنویم‌که به سر سربازان فریاد می‌زد تا بیایند و آن یهودی گستاخ را با تازیانه از اتاق وی بیرون بیندازند.

ضربات تازیانه‌هائی که نوک آنها گلوله‌های سربی داشت بر سر و شانهٔ کیفاس فرود می‌آمد ولی پیرمرد بلندبالا شانه‌های پت وپهن خود را راست می‌کرد، آرام و آهسته لبخند می‌زد. سربازان را دعا می‌کرد و از آنان می‌خواست‌که محکم‌تر بزنند چون تحمل رنج به‌نام مسیح، برای وی لذتی بود.

سربازان که از خشم دیوانه شده بودند، کیفاس را تا آنجاکه می‌توانستند سخت‌تر و سخت‌تر زدند و تصادفاً برخی از ضربات تازیانه به‌سر وروی خودشان اصابت کرد و زخمی شدند. خـــون از سر و روی کیفاس سرازیر شد و به ریش خاکستری رنگش رسید. چیزی نگذشت که لباسش‌هم پاره شد و خون چنان به‌زمین و در ودیوار ترشح کردکه من و پودنس ناچار خودرا عقب کشیدیم. ولی هرچه سربازان سخت‌تر تازیانه می‌زدند، لبخند کیفاس بیش‌تر می‌شد. گاهگاهی به‌خوشی فریاد برمی‌آورد و دعا می‌کرد تا حضرت مسیح به‌کسانی‌که چنان لذتی برایش فراهم آورده‌اند، برکت دهد.

تیگلینوس که شاهد چنان منظرهٔ بیرحمانه‌ای بود، بیش از پیش معتقد شدکه کیفاس جادوگر وحشت‌انگیزی است. حتی از آپولونیوس طوانه‌ای[1] هم بدتر است چون حتی درد جسمانی را حس نمی‌کند. به‌سربازان فریاد زد که تازیانه‌های خود را بیندازند و کیفاس را بیرون ببرند.

۱ــ Apollonius of Tyana ، فیلسوفی فیثاغوری، از مردم شهر طوانه، کـرسی‌نشین کاپادوکیه که مدعی مأموریتی الهی بود ومی‌گفتند قدرت انجام کارهای معجزآسائی را دارد. حتی پس‌از مرگش عده‌ای تا مدتی او را می‌پرستیدند.

سربازان می‌ترسیدند به‌او دست بزنند و تمام آن جریان رفته رفته افتخار سربازی ایشان را متزلزل کرده بود. سرانجام وقتی ازخنده‌ها وشوخی‌های یکدیگر تا اندازه‌ای دلگرمی یافتند، به بانگ بلند ناسزا گفتند و کیفاس را چسبیدند بطوریکه او توازن خود را از دست داد، اگرچه مانند یک گاو نر تقلا می‌کرد. در همان‌حال می‌کوشید تا از زدن یا آزار رساندن به سربازان بپرهیزد.

سرانجام توانستند او را از ایوان بگذرانند و به‌پله‌های مرمرین برسانند. درآن‌جا او خود را از چنگ آنان خلاص کرد و قول داد که به میل و اختیار خود تا دم دروازه خواهد رفت به‌شرطی که در تمام طول راه او را همچنان تازیانه بزنند. سربازان به‌میل و رغبت آزارش کردند در حالی‌که می‌گفتند نیروی او دست و بازوی ایشان را ازکار انداخته و تازیانهٔ آنان را فرسوده است.

مسیحیان بازداشتی، همینکه چشمشان به کیفاس افتاد، به‌سوی او هجوم بردند و با شادی به بانگ بلند نام وی را برزبان آوردند و در دو طرف راه در صف‌های دراز به‌احترام وی زانو زدند. کیفاس به‌ایشان توصیه کرد که مصائب خود را تحمل کنند. لبخند زنان دست خود را بلند کرد و با خوشی به‌نام مسیح دربارهٔ ایشان دعا نمود. آنان وقتی دیدندکه کیفاس تازیانه خورده و مقاومت‌کرده و با سر و تنی خونین ازآن اردوگاه بیرون می‌رود، در خود احساس شجاعت و اطمینانی صادقانه کردند و آن بی‌اعتمادی که نسبت به‌هم داشتند از میان رفت.

تیگلینوس در این هنگام خود را آماده می‌دید که موضوع را به‌عرض نرون برساند. از من نیز خواهش کرد که همراهش بروم چون نشان داده بودم که در آن‌زمینه اطلاعاتی دارم. مسیحیان را نیز شخصاً می‌شناختم.

باهم به‌سوی اسکیلین تاختیم چون برای تسریع در کارهای ساختمانی و تعریض و تسطیح خیابان‌ها، هم وسائط نقلیه وهم اسب‌ها مجاز بودند که طی روز در داخلهٔ دیوارهای شهر رفت وآمد کنند. نرون بیش از همیشه سرحال بود. او و اطرافیانش تازه از یک غذای خوب بهره‌مند شده، شراب نوشیده و خود را با استحمام ازآب سرد خنک کرده بودند که بتوانند تا شب به خوردن و نوشیدن ادامه دهند. این هم از عاداتی بود که گاهگاهی به‌سرش می‌زد.

او از کار خود بسیار خوشحال به‌نظر می‌رسید چون با تدبیری که به خیال خود، آن را کشف بسیار عالی سیاسی می‌شمرد، توجه مردم را از خود سلب کرده وبه‌سوی جنایتکاران مسیحی معطوف ساخته و بدین ترتیب شایعات زننده‌ای را که در اطراف خود وی وجود داشت، از میان برده بود. او از گزارش تیگلینوس دربارهٔ بازداشت آن گروه انبوه مسیحی ابداً به تشویش نیفتاد زیرا اعتقاد داشت

که آنان هیچ‌کسی نیستند جز مشتی مردم بی‌بندوبار و رذل و جنایتکار.

گفت: «تنها مسئله، پیدا کردن یک نوع کیفر است‌که با میزان اهمیت جنایت ایشان تناسب داشته باشد. هرچه این‌کیفر سخت‌تر باشد مردم بهتر جرم ایشان را باور می‌کنند. ضمناً ما می‌توانیم برای کیفر این گروه نمایش‌هائی تنظیم کنیم واز آن‌گونه نمایش‌ها ترتیب دهیم‌که تاکنون سابقه نداشته باشد. ما نمی‌توانیم از آمفی‌تئاتر چوبین استفاده کنیم زیرا زیرزمین‌های آن هنوز مخصوص سکونت‌های اضطراری است. درآن جاها هنوز کسانی اقامت دارندکه خانه و زندگیشان در آتش سوخته و برباد رفته است. میدان بزرگ نیز تبدیل به خاکستر شده. باید از میدانی که خودم در واتیکان دارم استفاده کنیم. البته قدری تنگ است ولی می‌توانیم در باغ‌هائی که من در آن اطراف، زیر جانیکولوم[1] دارم، جشن شبانه با عیش‌ونوش رایگان ترتیب دهیم.»

تیگلینوس گفت: «زیرزمین‌های واتیکان کوچک است و برای پنج هزار نفر جا ندارد. من هنوز فکر می‌کنم لازم نیست که شهروندان را وارد این موضوع کنیم. کسانی هستندکه اگر گناه اعتقاد به مسیحیت را نداشتند، مردم محترمی بودند. بنابراین پیشنهاد می‌شود به‌من اجازه دهند تا این گروه را در صورتیکه ترک عقائد خرافی مسیحی را تعهد کنند، آزاد سازم.»

نرون به اعتراض گفت: «در این صورت دیگر افراد زیادی نمی‌مانند تا به کیفر برسند. واضح است که اگر به‌آنها مهلت داده شود، همه مسیحیت را انکار خواهند کرد. همه یکسان درآن توطئه شریکند، حتی اگر دخالت مستقیم درآتش‌سوزی نکرده باشند.

تیگلینوس اظهار داشت که هیچ کسی تاکنون او را متهم نکرده که در حین انجام وظیفه بیش‌ازاندازه نرمش نشان داده باشد.

گفت: «نظر من بدون شک عملی است. اعدام پنج هزار نفر، به شیوه‌ای ابتکاری و هنرمندانه، چنانکه مطابق میل شماست، در یک روز، در آن میدان تنگ شما، امکان ندارد، حتی اگر تمام آن باغ‌ها را با چوبه‌های دار پرکنیم. من‌چنین مسئولیتی را برعهده نمی‌گیرم. اگر از اجرای یک نمایش هنری صرف نظر بفرمائید، اعدام همگانی را می‌توان به‌نحوی ترتیب داد. اگرچه تماشای اعدام ساده، به‌عقیدهٔ من لذت زیادی برای مردم نخواهد داشت. از تماشا خسته خواهند شد. هیچ‌چیزی

۱ــ Janiculum ، یکی از تپه‌های رم برکرانهٔ راست رودخانهٔ تیبر که در قدیم قلعه‌ای درآن‌جا قرار داشت وپرچمی برفرازش در اهتزاز بود وهروقت پرچم را فرود می‌آوردند نشانهٔ آن بود که شهر مورد هجوم دشمن واقع شده است.

یکنواخت‌تر و خسته‌کننده‌تر از این‌نیست که کسی از صبح تا غروب اعدام‌های پی‌درپی را تماشا کند.»

از توضیحات وی چنان به‌هول و هراس افتاده بودیم که هیچ‌کس حرفی‌نزد. همه تصور می‌کردیم که در حدود بیست تن از مسیحیان به طرز فجیعی اعدام خواهند شد وبقیه نوعی نمایش را اجرا خواهند کرد.

پترونیوس سر خود را تکان داد و شتابزده گفت: «نه، سرور من، این کار پسندیده‌ای نخواهد بود.»

تیگلینوس دنبالهٔ مطلب خود را گرفت‌و گفت: «من نمی‌خواهم که تهمت غفلت از حقوق شهروندی دامنگیر شما و شاید خودمن‌هم بشود. ما باید آهن را تا داغ است بکوبیم. این موضوع تا اندازه‌ای فوریت دارد. من در حدود ده اعترافنامهٔ اصیل دارم. ولی این عده برای محاکمهٔ عمومی کافی نیست و تمام کسانی‌هم‌که اعتراف کرده‌اند دیگر به‌درد نمایش در حضور مردم نمی‌خورند چون برخی ازآنها در اثر شکنجه حتی حال حرکت ندارند.»

او که از نگاه‌های ما ناراحت شده بود، با رنجش به‌دنبال سخنان خود گفت: «عده‌ای از آنان ضمن سعی در فرار جان سپردند. این اغلب اتفاق می‌افتد.»

بازهم من احساس کردم که بار سنگینی روی دوشم افتاده و ناچارم که عقیدهٔ خود را اظهار کنم.

گفتم: «امپراتور، من با مسیحیان و رسوم و عادات ایشان آشنائی دارم. مردمی صلح‌طلب هستند که جز به‌کار خود به‌کار دیگران هیچ کاری ندارند و در مسائل مملکتی دخالتی نمی‌کنند و از ارتکاب اعمال زشت‌هم پرهیز می‌جویند. من از ایشان جز نیکی ندیده‌ام. شاید این عقیدهٔ آنان احمقانه باشد که یک عیسای ناصری که او را مسیح می‌خوانند ودر دورهٔ فرمانروائی پونتیوس پیلات در یهودیه به‌دار آویخته شد، به‌جهان باز خواهد گشت و ایشان را از قید گناهان رهائی خواهد بخشید و زندگانی جاوید خواهد داد. ولی حماقت به‌خودی‌خود جرمی‌نیست که درخور مجازات باشد.»

نرون با بیحوصلگی گفت: «مسئله همین است. آنها خیال می‌کنند بدترین جنایت راهم اگر مرتکب شوند بخشوده خواهند شد زیرا همه کاری برای آنها مجاز است. اگر این تعلیم خطرناک نیست، دلم می‌خواست بدانم پس خطر برای مملکت چیست؟»

تنها کاری که ما توانستیم بکنیم این بود که نرون فهمید دو یا سه هزار زندانی برای نمایش وی کافی است. و به تیگلینوس اختیار داد تا کسانی را که از

عقائد خرافی خود دست می‌کشند، آزاد کند آنهم تاحدی‌که به‌قدر کفایت مسیحیانی برای محاکمه باقی بمانند.

آنگاه گفت: «بیائید ضمناً تفریح خوبی برای سرگرمی مردم فکـر کنیم. تیگلینوس، تو باید برای اجرای نمایش چند دختر و پسر جوان‌هم در نظر بگیری. نه‌اینکه فقط بردگان داغ خورده باشند.»

وقتی من به میدان مشق سربازان که اردوگاه زندانیان شده بود برگشتم. خیال کردم که نرون می‌خواهد بیشتر مسیحیان را به عنوان مجازات در یک نمایش تفریحی و شرم‌آور شرکت دهد و پس از آنکه بدین ترتیب در نظر مردم خوار و خفیفشان ساخت آزادشان سازد. منتهی برای رضای خاطر مردم و عبرت اشخاص چندتنی از آنان راهم اعدام کند.

تیگلینوس هیچ حرفی نزد. او به فکر خود نقشه‌هائی کشیده بود، اگر چه در آن‌وقت من هیچ اطلاعی از آنها نداشتم.

باهم به‌میدان مشق رفتیم. بازداشتی‌های بیچاره از گرمی آفتاب عرق می‌ریختند و آزار می‌دیدند زیرا یک روز داغ پائیزی بود. خوراک و آب از شهر برای آنان آورده بودند ولی به‌مقداری که کفاف همه را نمی‌داد. بسیاری از کسانی که گرسنه و تشنه بودند خواهش داشتند که به ایشان اجازه داده شود تا همان‌طور که طبق قانون مجاز و معمولی است برای خود غذا تهیه کنند.

تیگلینوس در آن میان چشمش به مرد محترمی افتاد که ردای آبرومندی‌برتن داشت. ایستاد و دوستانه با وی صحبت کرد.

از او پرسید: «توهم در آتش زدن رم شرکت کردی» و وقتی پاسخ منفی شنید، گفت: «آیا هیچ به‌خاطر گناه شرم‌آوری قبلا مجازات شده‌ای؟» و وقتی این‌بار نیز جواب رضایتبخش شنید، با خوشحالی فریاد زد: «بسیار خوب، تو مانند یک مرد شرافتمند به‌نظر می‌رسی. اگر قول بدهی که عقاید زیان‌آور مسیحیان‌را انکار می‌کنی، آزاد خواهی شد. تصور می‌کنم صد سسترس داشته باشی که برای هزینهٔ بازداشت خود بپردازی؟»

ولی من و او، هردو، برخلاف انتظار، سخت به حیرت افتادیم وناراحت شدیم وقتی دیدیم همه‌جواب می‌دهندکه نمی‌توانند مسیح را انکار کنند چون ایشان را از بند گناهان رهائی بخشیده وبه‌کشور پادشاهی خود فراخوانده است. اگر انکار مسیح به‌ایشان تکلیف نشود، بسیار خوشوقت خواهند بود که به خانه بروند و پنجاه یا صد یا حتی پانصد سسترس بیاورند و هرچه بازداشت ایشان برای دولت خرج برداشته، جبران کنند.

تیگلینوس برای پیشبرد کار خود چنان شتاب داشت که سرانجام دیگر خود را به‌کری زد و غرولند کنان از هر زندانی آبرومندی می‌پرسید: «پس تو مسیح را انکار می‌کنی، این طور نیست؟» و با وجود این که او می‌گفت: «نه»، می‌گفت: «بسیار خوب، تو می‌توانی بروی.». تا آنجا که زندانیان آبرومند و محترم بارفتن موافقت می‌کردند، او حتی از گرفتن رشوه نیز خودداری می‌نمود. ولی بسیاری از ایشان چنان سرسخت بودند که پنهانی به میدان مشق برمی‌گشتند و خود را میان مسیحیان دیگر پنهان می‌کردند.

ضمناً تیگلینوس به سربازانی که در شهر کشیک می‌دادند گفته بود شایع کنند قریباً کسانی که مسئول آتش‌زدن رم بوده‌اند، مستقیماً میان ویرانه‌های کنار خیابان ساکرا عبور خواهند کرد و به‌کرانهٔ دیگر رودخانه خواهند رفت و در میدان نرون بازداشت خواهند شد. به‌نگهبانان هم حالی کرد که اگر در راه به‌یکی دو زندانی اجازه داده شود که بگریزند و خود را میان تماشاچیان پنهان کنند، او مخالفتی نخواهد داشت. برخی از مردان مسن‌تر و زنان ضعیف‌تر شکایت داشتند که راه خیلی دور است ولی تیگلینوس به شوخی قسم خورد که به‌خاطر هر گردش مختصری نمی‌تواند برای یکایک آنان تخت روان تهیه کند.

گروه انبوهی از اراذل‌و اوباش در دوسوی راه اجتماع‌کرده بودندو زوزه‌کشان و هیاهوکنان به‌سوی مسیحیان سنگ و کثافت می‌پراندند. ولی تصور نمی‌کردند که صفوف متهمان آنقدر دراز باشد. زندانیان به‌اندازه‌ای زیاد بودند که مدتها پیش از آن‌که همه از برابر تماشاچیان بگذرند شریرترین و مزاحم‌ترین اشخاص از حمله به‌ایشان خسته شدند. من نیز خود با اسب همراه متهمان می‌رفتم و به‌جلو و عقب صفوفشان می‌تاختم و مراقب بودم که سربازان گارد وظیفهٔ خودرا انجام دهند و زندانیان را از حملهٔ مردم حفظ کنند.

برخی از مردم، زندانیان را چنان سخت می‌زدند که بیچاره‌ها می‌افتادند ودر خون خود می‌غلتیدند و دیگر برنمی‌خاستند. ولی وقتی به خیابان ساکرا رسیدیم و آسمان به‌سرخی گرائید و سایه‌ها دراز شد، مردمی را که در دوسوی خیابان بودند، خاموشی غریبی فراگرفت، گوئی در یک لحظه همهٔ شهر در سکوتی شبح‌مانند فرو رفته بود. سربازان با ترس و نگرانی به‌پیرامون خود نگاه می‌کردند زیرا میان ایشان شیوع یافته بود که آسمان ازهم شکافته خواهد شد و حضرت مسیح باهمهٔ جلال و شکوه خویش برای حمایت از پیروان خود به زمین فرود خواهد آمد.

مسیحیانی که از گرسنگی و تشنگی و بیخوابی دیگر رمقی نداشتند راه بروند، کنار جاده می‌نشستند ولی مردم آنان را دیگر آزار نمی‌دادند. این ازپا فتادگان‌سایر

همراهان خویش را صدا می‌زدند و خواهش می‌کردند که نگذارند آنها عقب بمانند و از لذت دیدار مسیح محروم شوند.

شنیدم زنان و مردانی که در جلوی صفوف بودند از یکدیگر می‌پرسیدند که آیا راه را درست می‌روند. در تاریکی باغ‌های آگریپینا برخی از آنان بیراهه می‌رفتند ولی نزدیک صبح هرکسی به‌گونه‌ای راه خود را به‌سوی میدان پیداکرد. می‌گفتند حتی یک مسیحی نیز نگریخته است. ولی این برای من باورکردنش‌دشوار بود. به‌هر صورت در تاریکی شب مخصوصاً هنگامی‌که در بخش چهاردهم شهر مطابق معمول زدوخوردهائی درمی‌گرفت و توجه گروهی از سربازان بدان‌سوی معطوف می‌شد، هرکسی می‌توانست برای نجات خود از فرصت استفاده کند و بگـریزد.

طبیعتاً در زیرزمین‌ها و اصطبل‌ها برای آن عدهٔ کثیر جا به‌اندازهٔ کفایت نبود و عده‌ای ناچار در روی شن‌های میدان خفتند. تیگلینوس به‌ایشان اجازه داد تا از علف‌های انبار برای خود بستر درست کنند. لوله‌های آب اصطبل راهم برای استفادهٔ آنان گشود. این‌کار راهم به‌خاطر رعایت حال ایشان نمی‌کرد بلکه به‌عنوان یک‌رومی وظیفه شناس، خودرا موظف به‌نگهداری آن مسیحیان می‌دانست تـا امپراتـور تکلیفشان را معین کند.

کودکانی والدین خود را گم کرده بودند. همچنین، دوشیزگانی را سربازان از میان زندانیان به‌منظور ازالهٔ بکارتشان برگزیده بودند تا بدین‌وسیله برطبق قانون عمل کرده باشند زیرا به‌موجب قانون، محکوم کردن دوشیزگان به‌کیفر بدنی ممنوع بود. من به‌آن کودکان و این دختران خیلی جدی دستور دادم که به‌نام مسیح به خانه‌های خود بروند. اگر نام مسیح را نمی‌بردم دستورم را اطاعت نمی‌کردند. تنها من نبودم که درآن گیرودار چاره‌ای جزاستمداد از مسیح نداشتم، سربازانی‌هم‌که مأمور صفوف زندانیان برای گرفتن آب بودند، اغلب با ذکر نام مسیح فرمان می‌دادند، وگرنه هرگز موفق به حفظ نظم نمی‌شدند.

با خاطری افسرده پیش تیگلینوس برگشتم و ما هردو مجدداً در اسکیلین به‌حضور نرون رفتیم.

نرون، همینکه مرا دید، با بیتابی پرسید: «توکجا بودی؟ درست هنگامی‌که تنها برای یک‌بار در عمرم به‌تو نیاز داشتم در دسترس نبودی. بگو ببینم از درندگان در باغ‌وحش چه حیواناتی داری؟»

برایش شرح دادم که تعداد این حیوانات خیلی محدود است زیرا به علت کمیابی آب و علف که براثر آتش‌سوزی پیش آمد ناچار شدیم که از تعدادشان

بکاهیم. برای تفریحات شکاری هم توضیح دادم که خودم جز گاو وحشی هیرکانی و سگان تازی حیوان دیگری ندارم. سابیناهم البته شیران خودرا دارد.

نرون گفت: «من درطی فرمانروائی خود متهم شده‌ام به‌این‌که بی‌اندازه نرم هستم و شکافی را که میان مردم و ویژگی‌های پیشین رم پیدا شده، با ملایمت خود گشادتر می‌کنم. بنابراین برای یک‌بار آنان چیزی را که می‌خواهند، به‌دست خواهند آورد، هرقدر هم که این موضوع به نظر شخص من ناگـوار باشد. ولـی جنایت وحشت‌انگیز این مسیحیان و نفرتی که همه نسبت به ایشان دارند، عمل ما را توجیه می‌کند. بنابراین آنان به چنگ حیوانات وحشی خواهند افتاد. من، هم‌اکنون اساطیر و افسانه‌ها را بررسی کرده‌ام تا برای ایجاد مناظری دیدنی مضامین مناسبی پیدا کنم. پنجاه دوشیزه می‌توانند دانائیدها[۲] و پنجاه جوان‌هم شوهرانشان باشند. دیرسه[۳] هم‌کسی بود که به‌شاخ‌های گاو نر بسته شد.

به اعتراض گفتم: «ولی در طی حکومت شما، حتی بدترین جنایتکاران محکوم به‌مرگ در چنگال درندگان نشده‌اند. من فکر می‌کردم که دیگر به‌این رسم بربری پایان داده‌ایم. من برای این‌گونه کارها آماده نیستم. حیوانات وحشی‌هم به‌قدر لزوم ندارم. نه، مرا از این‌کار معاف بدارید.»

گردن نرون از خشم باد کرد.

فریاد زد: «رم اگر خیال می‌کندکه من از خون ریختن برروی شن می‌ترسم، اشتباه می‌کند. تو آنچه من می‌گویم انجام خواهی داد. هرکس که نقش دیرسه را دارد به‌شاخ‌های گاو وحشی بسته خواهد شد. سگان تازی هم می‌توانند نزدیک به صدتن را پاره پاره کنند.»

گفتم: «ولی، سرور من، این سگان تنها برای شکار حیوانات درنده تربیت شده‌اند. به‌آدمیزاد کاری نخواهند داشت.» ولی پس از یک لحظه فکر با احتیاط افزودم: «البته ما می‌توانیم زندانیان را مسلح کنیم و ترتیبی دهیم که با سگان تازی گاو وحشی را شکار کنند. حتی شکارچیان کارآزموده در این نوع شکار ممکن است جان خود را از دست بدهند. این‌را خود شما نیز دیده‌اید.»

۱ـ Hyrcanie ، نام قدیمی ناحیهٔ وسیعی در جنوب شرقی دریای مازندران (اعـلام فرهنگ معین).

۲ـ Danaids ، نام پنجاه دختر دانائوس‌که درشب زفاف خودشوهرانشان راکشتند (به استثنای یک تن‌به‌نام هیپرمنستر که شوهر خود را نکشت.) آنان محکوم شدند که در دوزخ چلیکی راکه کف نداشت پراز آب کنند. (اعلام فرهنگ معین)

3- Dirce

نرون خیره به‌من نگریست و بعد صدایش به‌گونهٔ خطرناکی آرام شد.
گفت: «مانیلیانوس، آیا با آنچه ارادهٔ من بدان تعلق گرفته مخالفت می‌ورزی؟ فکر می‌کنم کاملا روشن کردم که فردا چه‌نوع نمایشی را از تو می‌خواهم.»
به اختصار گفتم: «من برای این منظور حیوانات وحشی ندارم.»
در همان حال آماده بودم که نرون جامی به‌سرم بکوبد یا لگدی به‌شکمم بزند. این کارها اهمیتی نداشت زیرا نرون هروقت با یک اظهار خشونت جسمانی خشم خود را بیرون می‌ریخت دیگر تسکین می‌یافت و آرام می‌شد.
ولی این‌بار از همیشه آرام‌تر شد. رنگش از خشم پرید و خیره به‌من‌نگریست. به سردی پرسید: «مگر من نبودم که تورا به‌سمت مدیریت باغ‌وحش منصوب کردم؟ آیا آن حیوانات مال تو هستند یا مال من؟»
گفتم: «باغ وحش بدون چون و چرا متعلق به‌شماست، اگرچه من مبلغ گزافی پول از جیب خود صرف ساختمان‌های آن باغ کرده‌ام و این‌راهم می‌توانم ثابت‌کنم. ولی آن حیوانات تعلق به‌خود من دارند وجزء دارائی شخصی من هستند. در صورتحساب‌های دولت و صورتحساب‌های خودتان می‌توانید شخصاً ملاحظه بفرمائید که من برخی از حیوانات شکاری لازم را برای نخجیر فروخته‌ام و بهای حیوانات تربیت شده راهم، معادل ارزشی که برای نمایش دارند پرداخته‌ام. حیوانات وحشی خود را برای کاری که شما اکنون می‌خواهید، نه می‌فروشم نه کرایه می‌دهم. نه ارادهٔ شما ونه حتی مجلس سنا، هیچکدام نمی‌توانند مرا برخلاف میلم وادارند که اموال خصوصی خود را صرف هوسرانی بیرحمانهٔ شما بکنم. قوانین رم این حق را تأمین کرده. آیا درست نمی‌گویم؟»
وکلای دادگستری و سناتورها با ناراحتی سر خود را تکان دادند. نرون ناگهان به شیوه‌ای رویهمرفته دوستانه به‌من لبخند زد.
گفت: «مینوتوس عزیز. هم‌اکنون دربارهٔ توهم بحث می‌کردیم و من تا آنجا که توانستم ازتو دفاع کردم. ولی تو خیلی گرفتار خرافات مسیحی هستی. دراین باره خوب می‌دانی که من چه‌می‌گویم. همچنین، در تابستان گذشته، طی آتش‌سوزی یک اسب گرانبها و بیمانند از اصطبل من در پالاتین دزدیدی و آن‌را هرگز برنگرداندی. من این‌راهم به‌تو یادآوری نکردم زیرا نرون هرعیبی که داشته باشد کوتاه‌نظر نیست. ولی آیا این عجیب نیست‌که فقط خانهٔ تو در آونتین از آسیب‌آتش محفوظ مانده؟ این‌را هم می‌گویند که تو بدون اطلاع من دوباره زناشوئی کرده‌ای. نترس، البته هرکسی برای پنهان نگه‌داشتن ازدواج خود دلائل متعددی دارد که به‌خودش مربوط است. ولی وقتی می‌گویند زن دوست من یک مسیحی است،

نمی‌توانم این‌را نشنیده بگیرم. این‌راهم گفته‌اند که تو خود شخصاً در شام پنهانی مسیحیان شرکت کرده‌ای. امیدوارم این‌جا، میان دوستان، بتوانی از خود رفع تهمت کنی.»

لبخندی زد و از اینکه می‌دید مرا به‌دام انداخته خوشحال بود. برای حفظ ظاهر، من هنوز خاموش بودم. ولی در همان حال فکر می‌کردم. چون ناچار بودم که در دفاع خود بیش‌تر به‌وضع کلودیا و بچه‌ام که هنوز به‌دنیا نیامده بود، بیندیشم. سرانجام تسلیم شدم.

گفتم: «البته ما می‌توانیم برخی از زندانیان خود را در پوست خرس وپوست گرگ بکنیم. شاید سگان تازی اگر بوی حیوانات وحشی را بشنوند به آنان حمله کنند. ولی، سرور من، شما به‌من مهلت زیاد نمی‌دهید تانمایش خوبی ترتیب دهم.»

مقاومت فایده‌ای نداشت، هنوز ستارگان بیرون نیامده بودند که به فرمان نرون جارچیان در قسمت‌های سالم‌ماندهٔ شهر روز جشن را اعلام می‌کردند و مردم را برای تماشا به‌میدان واتیکان فرا می‌خواندند. در صورتیکه صفوف مسیحیان هنوز بدانجا نرسیده بود.

چنان برای رسیدن به باغ وحش شتاب داشتم که فقط توانستم خطوط اصلی برنامه را روشن کنم. در همان شب ناچار بودم که فرصتی به‌دست آورم برای انتخاب حیوانات و عبوردادنشان از رودخانه که کار آسانی نبود. در باغ‌وحش دستور دادم که فوراً زنگ‌ها را به‌صدا درآورند و مشعل‌ها را برافروزند و ظرف‌های پراز روغن را روشن کنند بطوریکه تمام محوطه مانند روز روشن شود.

چند نفر را فرستادم تا همهٔ خیاطان و کفاشان سراسر شهررا شبانه از بسترهای خود بیرون بکشند اتفاقاً پوست حیوانات درنده هم به قدر کفایت داشتیم چون بـا راه‌یافتن تجملات یونانی در خانه‌های اشراف به‌کار بردن پوست حیوانات به‌عنوان روتختخوابی و پرده و غیره دیگر از مد افتاده بود. این پوست‌ها برای من گران تمام شده بود ولی در این هنگام از فورتونا[1] خدای خوشبختی سپاسگزاری می‌کردم که مقدار زیادی از آن پوست‌ها را در انبار داشتم.

هنوز سپیده ندمیده بود که هیاهو در میدان نرون از هرسو به‌گوش می‌رسید. کارکنان تئاتر با لباس‌های خود آمده بودند. سربازان تیرها را نصب می‌کردند و بردگان سایبان‌ها و کلبه‌هائی از شاخ و برگ درختان در اطراف می‌ساختند. درآن محوطه تمام خانه‌ها به‌سرعت برروی شن ساخته شد و من کارگران را واداشتم تایک صخرهٔ بزرگ را نیز به‌میان میدان بکشند.

۱ـ Fortuna ، رب‌النوع امور غیرمترقب که‌اورا بصورت زنی‌نیمه عریان مجسم می‌کردند.

در آن شلوغی و گیرودار مسیحیان به تشویش افتاده و دسته دسته دورهم جمع شده بودند و دعا می‌کردند و به‌ستایش مسیح می‌پرداختند. بعضی در حال جذبه ازجا می‌پریدند و با چشمانی مخمور می‌رقصیدند. بعضی دیگر به زبانی باهم سخن می‌گفتند که هیچ‌کس دیگری نمی‌فهمید. بسیاری از سربازان که آن اعمال را می‌دیدند می‌گفتند این نخستین کار معقولی است‌که نرون در مسند امپراتوری برای محو اینگونه سحر و جادوها از رم انجام می‌دهد.

ولی‌هنوز زیرک‌ترین مسیحیان هنوز نمی‌دانستندکه چه سرنوشتی درانتظارشان است و به‌تمام آن مقدمات با تعجب می‌نگریستند. عده‌ای که مرا از قیافه‌ام می‌شناختند، میان آن گیرودار به‌سادگی پیشم دویدند که بپرسند تاچه‌وقت در بازداشت خواهند ماند و محاکمه کی آغاز خواهد شد. فکر می‌کردند که بسیاری از مطالب را قبلاً باید بدانند و خود را برای بازجوئی آماده سازند. من کوشش بیهوده‌ای کردم تا به‌ایشان بفهمانم که رأی نهائی هم‌اکنون در حقشان صادر شده و بهتر از همه این است‌که به افتخار مسیح خود را به‌طرق مختلف برای مرگی شجاعانه حاضر کنندو با مردانگی و شهامت خویش منظره‌ای فراموش نشدنی برای سنا و مردم برجـای گذارند. ولی آنان تنها سر خود را تکان دادند و سخنان مرا باور نکردند.

گفتند: «شما فقط می‌خواهید ما را به‌وحشت بیندازید که تفریحی کرده باشید. چنین کارهائی در رم انجام نخواهد گرفت.»

حتی تا وقتی که ناچار برهنه شدند و خیاطان و کفاشان با شتابزدگی شروع به‌دوختن پوست حیوانات برتنشان می‌کردند، سخنان مرا راست نمـی‌پنداشتند. برعکس، برخی از ایشان می‌خندیدند وبه دوزندگان دستورهائی می‌دادند. پسران‌و دختران جوان پس از اینکه به‌پوست پلنگ و گرگ درآمدند به‌شوخی مثل درندگان می‌غریدند و به‌سوی‌هم چنگ می‌انداختند. غرور و خودخواهی بشری به‌حدی زیاد است که آنان، هنگام پوشیدن پوست‌ها، برای تصاحب زیباترین پوست باهم رقابت می‌کردند. بانگ‌زوزه‌و عوعو سگ‌های مرا از زیرزمین‌ها می‌شنیدند، ولی نمی‌دانستند که آن سروصدا به چه‌علت است.

وقتی کارکنان تئاتر مغرورانه شروع به انتخاب زیباترین و جذاب‌ترین افراد برای ایفای نقش‌های ویژه‌ای کردند، من نیز سی‌تن از زنان جوان را برای گروه دیرسه برگزیدم. هنگامی که دانائیدها و دامادهای مصری ایشان لباس مخصوص خودرا می‌پوشیدند، من به‌گردآوری زنانی پرداختم که از شانزده تا بیست و پنج سال داشتند و آنان‌را به‌کناری جمع کردم تا کارکنان نادرست و شهوت‌پرست تئاتر به‌آنان کاری نداشته باشند.

فکر می‌کنم هنگامی که نخستین اشعهٔ خورشید دمید و سربازان بدترین جنایتکاران را به صلیب کشیدند، مسیحیان تازه به حقیقت امر پی‌بردند، ما به‌اندازهٔ کسانی که می‌بایست مصلوب شوند، صلیب حاضر و آماده نداشتیم و من از زور ناچاری به‌فکر افتادم تا از تیر و تخته‌هائی استفاده کنم که برای تقویت دیوارهای اصطبل آورده بودند، و آنها را برای برپا کردن صلیب به‌کار برم ولی نزدیک‌هم نشاندن صلیب‌ها جلوی دید تماشاچیان را می‌گرفت و مانع تماشا می‌شد و مردم نه‌منظره‌ای می‌توانستند ببینند، نه نمایشی.

تیگلینوس ناچار بود که زودتر خود را به‌سنا برساند. من با شتابزدگی‌تصمیم گرفتم که چهارده صلیب هرکدام به نشانهٔ یکی از چهارده بخش شهر در میدان برافراشته شود. در هر سوی راه‌های ورودی میدان‌هم جا برای نصب صلیب‌های بیش‌تری وجود داشت. اگر بیش از این مقدار مورد لزوم واقع می‌شد جز استفاده از تیرهای پرچین اطراف میدان اسب‌دوانی چارهٔ دیگری نبود.

تیگلینوس به‌منظور تأمین جای بیش‌تر برای زندانیان، هزار مرد و هزار زن‌را تحت‌الحفظ به باغ‌های آگریپینا فرستاده بود. درآن‌جا نرون می‌خواست عده‌ای را به‌شام دعوت کند. ولی ما ناچار بودیم که به‌مردم در طی نمایش نیز غذائی بدهیم چون به‌علت فاصلهٔ زیاد میدان واتیکان تا خود شهر، انتظار نمی‌رفت که مردم بتوانند برای صرف ناهار به‌خانه‌های خود بروند و برگردند. ولی از برکت سازمان عالی آشپزخانهٔ امپراتوری انواع بیشمار غذا، به‌سرعتی که می‌توانستند حمل کنند، پی‌درپی وارد میدان می‌شد. هرسبد غذا برای ده تماشاچی، سبدهای ویژه‌ای پراز جوجهٔ سرخ کرده و نوشابه برای سناتورها و دو هزار سبد هم برای گروه سلحشوران اشرافی.

فکر کردم لزومی ندارد که مسیحیان بسیاری را به‌تیرهای پرچین پیرامون میدان میخکوب کنیم و میخ‌های گرانقیمت را به‌هدر دهیم. از این گذشته، می‌ترسیدم که فریاد مصلوبان مزاحم نمایش‌ها شود، اگرچه نخست، شاید به علت بهت و حیرت شدید، همه به‌گونهٔ تعجب‌آوری آرام بودند. اصلاً مصلوب کردن عده‌ای از مسیحیان درآن میدان ابتکار تیگلینوس بود. اما اگر عدهٔ کسانی‌که در اطراف به صلیب کشیده می‌شدند زیاد بودند، تماشای آه وناله و پیچ وتاب آنان یکنواخت و منزجر کننده می‌شد. در این‌صورت، تا دیدنی‌های سرگرم کنندهٔ بهتری در میدان وجود داشت کسی دیگر به‌صلیب‌ها توجهی نمی‌کرد. بنابراین من کم‌ترین ترسی‌نداشتم از این‌که توجه مردم از حیوانات من سلب و معطوف به ابتکار تیگلینوس گردد.

ولی وقتی هزار نفر از درد جیغ بکشند، دیگر صدا، صدائی است‌که خرناسهٔ

بهترین خرس و حتی غرش شیران راهم در خود غرق می‌کند تا چه‌رسد به‌توضیحات سخنگویانی که نقش مقلدان و بازیگران را شرح می‌دهند. از این‌رو فکر می‌کردم دست به‌خوب‌کاری زدم که برخی از پیشوایان مسیحیان را جمع کردم و آنان را به‌اطراف فرستادم تا از کسانی‌که به صلیب کشیده شده بودند درخواست کنندکه در طی نمایش آرام‌تر باشند واگرهم صدا بلند می‌کنند به‌نام مسیح فریاد بکشندتا مردم بدانند که آنان را برای چه کیفر می‌دهند.

تعلیم دهندگان مسیحی که در آن هنگام برتن چند نفرشان‌هم پوست حیوانات دوخته شده بود، دقیقاً فهمیدند که چه‌کار باید بکنند. با مصلوبینی که از درد می‌نالیدند صحبت کردند و به‌ایشان اطمینان دادندکه بزرگ‌ترین افتخار نصیبشان شده چون فرصتی گرانبها به‌دست آورده‌اند که در راه ایمان خود روی صلیب بمیرند و سرمشق عیسای ناصری را پیروی کنند. در مقایسه با رستگاری جاویدان که در کشور مسیح خواهند یافت، عذابی که فعلا می‌کشند اهمیتی ندارد و زودگذر است وشب همه در بهشت خواهند بود.

استدلال آن آموزگاران چنان قانع کننده بود که من بی‌اختیار از روی تمسخر لبخندی زدم. ولی وقتی با حرارت بیش‌تر برای مصلوبان توضیح دادندکه امروز روز بالاترین خوشی است زیرا بیگناهان فرصتی یافته‌اند تا به‌یاد جلال و حرمت مسیح عذاب بکشند و به‌عنوان گواهان او به‌آسمان بروند، از آن تمسخرپشیمان‌شدم ولب خویش را گزیدم.

مثل این بود که آموزگاران آئین مسیح جداً به‌سرنوشت کسانی که مصلوب شده بودند رشک می‌بردند. معذلک من‌هنوز در عمیق بودن ایمانشان شک داشتم و تمام آن جریان به‌نظر من جزیک ظاهرسازی چیز دیگری نبود. ازاین‌رو بالحنی جدی به آموزگاران گفتم‌که اگر بخواهند می‌توانند درد کوتاه خودرا با درد طولانی مصلوبین عوض کنند.

ولی ایمانشان به اندازه‌ای قوی بود که یکی از آنان فوراً پوست خرس را که به‌تن داشت، درید و از من درخواست کرد تا به‌وی افتخار مصلوب شدن بدهم. جز موافقت با درخواست او چارهٔ دیگری نداشتم. این بود که به‌سربازان گفتم اوراهم مصلوب کنند.

سربازان از این اضافه کاری به‌خشم آمدند و او را چندبار تازیانه زدند زیرا از بس میخ‌های درشت را با چکش‌های سنگین به صلیب‌ها کوبیده بودند، دستشان دیگر حس نداشت. من نمی‌توانستم سربازان را از کتک زدن منع کنم چون قانون اجازه داده است که پیش‌از به‌دار آویختن مجرمان آنان را خوب بزنند تا برروی

چوبه‌دار زودتر جان بسپارند. ولی ما برای تازیانه زدن به‌همهٔ مسیحیان بدبختانه وقت کافی نداشتیم. سربازان سهل‌انگار، خود را قانع کرده بودند به‌این‌که فقط با سرنیزه به‌هرکدام از مسیحیان یکی دوزخم بزنند تا خونی از بدنشان جاری‌شود.

در نتیجهٔ قابلیت رومیان در سازمان‌دهی، فرمان نرون که کاملا بیجا و ناروا به‌نظر می‌رسید، به‌نحوی قابل تحسین اجرا گردید. صبح روشن که در جاده‌ها و راه‌های ورودی میدان سیل جمعیت به‌راه افتاد تمام جایگاه‌های تماشاچیان تمیز بود، ساختمان‌های چوبین در میان میدان آماده بود، نمایش دهندگان لباس‌های خود را برتن داشتند، ترتیب زمان وقوع هرواقعه‌ای داده شده بود، هربازیگری نقش خودرا بخوبی می‌دانست، کسانی‌هم‌که به صلیب کشیده شده بودند، به‌خود می‌پیچیدند و آهسته می‌نالیدند.

عوعو تازیان و نعرهٔ گاو وحشی به‌گوش جمعیت خوشایند بود و وعدهٔ وقایع هیجان انگیزی می‌داد، در حالیکه مشتاق‌ترین تماشاچیان برای بدست‌آوردن بهترین جا دعوا می‌کردند، به‌هریک از کسانی‌که زیاد شتاب نداشتند و آرام وارد می‌شدند، یک تکه نان تازه و قدری نمک داده می‌شد. هرکس‌هم که می‌خواست می‌توانست یک شیشه آشامیدنی بگیرد.

من، هنگامی که در اصطبل، کنار یک توده علف، به‌شتاب لباس حاشیه قرمز مخصوص جشن‌را می‌پوشیدم، از اقامت‌در رم احساس غرور می‌کردم. ازتماشاچیانی که انتظار دیدنی‌های زیادی را دارند، وقتی هیاهوی رضایت و شادی به‌گوش می‌رسد، در انسان تأثیری عمیق می‌کند. خوب که فکر کردم دیدم یکی از علل غرورمسرت‌آمیز من خوشی و سرور مسیحیان است زیرا به‌هم پند می‌دادند که گریه نکنند و با اطمینان خاطر به یکدیگر می‌گفتند بهتر است‌که حال جذبه و شور و سرور خودرا با خنده نشان دهند چون منتظرند که به دیدار دروازه‌های کشور مسیح مفتخر شوند.

همچنانکه شور نشاط درسر خستدام راه یافت، بیش از پیش یقین کردم‌که نمایش، لااقل آن قسمتش که مربوط به‌من است، کاملا با موفقیت برگزار خواهد شد. اگر می‌دانستم که در همان حال در کوریا چه‌اتفاقی می‌افتد، از آنچه ترتیب داده بودم احساس آرامش و غرور نمی‌کردم. اکنون که درآن‌باره می‌اندیشم، چنان دچار اندوه و افسردگی روح می‌شوم که باید شروع به نوشتن کتاب تازه‌ای کنم تا بتوانم آن‌را بدون شتابزدگی شرح دهم.

کتاب دهم

گواهان

در کوریا، یعنی عمارت مجلس سناکه، به بهای ویرانی خانه‌های بسیاری از مردم از آسیب آتش‌سوزی برکنار مانده بود، آقایان سناتورها طبق معمول در سحرگاه روز ایدوس[1] تشکیل جلسه داده بودند. این جلسات، همیشه به استثنای ماه‌های تابستان، درآن روز صبح زود منعقد می‌شد.

نرون به اندازه‌ای دیراز خواب برخاست که‌برای شرکت در تشریفات افتتاحیه، درست سروقت نرسید. ولی بعد که وارد شد سراپا شور وحرارت بود وازخوشحالی درپوست نمی‌گنجید. هم کنسول‌ها را بوسید، هم با زبانبازی از تأخیر ورود خود پوزش خواست ورسیدگی به‌مسائل حیاتی کشور را بهانهٔ تأخیر قرار داد.

به شوخی گفت: «ولی من آماده‌ام که‌خود را تسلیم هرمجازاتی کنم که سنابرای غفلت من تعیین فرمایید. اگرچه فکر می‌کنم پدران گرامی وقتی مطالب مرا بشنوند با من به ملاطفت رفتار خواهند کرد.»

سناتورها از دهن‌درهٔ خود جلوگیری کردند و روی چهارپایه‌های عاج خود راحت‌تر نشستند وخود را برای یک ساعت نمایش فصاحت وبلاغت، که سخنان برگزیدهٔ سنکارا نیز دربرداشت، آماده کردند. ولی نرون تنها به ذکر چند دستور ضروری خدایان ومیراث نیاگان رومیان اکتفا کرد ومستقیماً وارد اصل مطلب شد.

۱ــ Idus ، شخصیتی افسانه‌ای بود که درطی یک خشکسالی هشت‌روز به رم آذوقه رسانده. ایدس (Ides) ازنام او گرفته شده است. در تقویم رومی هرماه روز معینی ایدس نامیده می‌شد و شمارش روزهای دیگر را ازآن روز ببعد آغاز می‌کردند. در ماه‌های مارس، مه، ژوئیه واکتبر روز پانزدهم ودر سایر ماه‌ها روز سیزدهم ایدس نام داشت.

برطبق اظهارات وی آتش‌سوزی خانمان‌برانداز، درطی تابستان، که بعداز ویرانگری و تاراج گل‌ها (یعنی فرانسویان) بزرگ‌ترین بدبختی به شمار می‌رفت که گریبانگیر رم شده بود، برخلاف آنچه برخی از بداندیشان لجوجانه اظهارداشته‌اند، مجازاتی نبود که خدایان به جرم انجام چندکار ضروری سیاسی دراین شهر مقرر داشته باشند، بلکه یک ویرانگری عمدی بود، وحشت‌انگیزترین جنایت در حق‌بشریت و مملکت بود. چنین جنایتی را همان کسانی مرتکب شدند که‌به مسیحیان معروفندو خرافات ناهنجارشان تاحد غیر قابل تصوری میان عناصر تبهکار رم وفرومایه‌ترین و نادان‌ترین مردم به خاموشی، به‌عبارت دیگر، بی‌سروصدا پخش می‌شود. بیشتر این مسیحیان اصل خارجی دارند و حتی به زبان رومی نمی‌توانند حرف بزنند. از آن‌نوع اراذل و اوباش مهاجرکه با عادات و رسوم بی‌ریشه و بی‌شرمانه‌ای که شما پدران بیشک از آنها آگاهی ندارید، بدبهانه‌های گوناگون دائماً در این شهر سرازیر می‌شوند.

به‌گفتهٔ او، آتش‌سوزی رم نتیجهٔ توطئه‌ای بودکه بیش از اندازه خطر داشت زیرا مسیحیان منفور ظاهراً می‌کوشیدند تا رفتاری سرزنش ناپذیر داشته باشند و در زیر پردهٔ پارسائی و پرهیزگاری فتنه‌انگیزی کنند. تنگدستان را با خوراک رایگان و صدقه به‌سوی خود می‌کشیدند تا ضمن تعلیمات مذهبی خود که دقیقاً محرمانه بود، به‌شیوه‌ای بسیار زشت، کینهٔ وحشتناک خود را نسبت به‌نوع بشر فاش کنند. دراین جلسات آنچه می‌خوردند و می‌آشامیدند گوشت و خون آدمیزاد بود. به‌جادوگری می‌پرداختند و از این راه بیماران را به‌دام خود می‌انداختند و آنان را طلسم می‌کردند. یکی از این طلسم‌شدگان تمام اموال خود را صرف‌پیشبرد مقاصد شوم آنان کرده است.

در این‌جا نرون، چنانکه شیوهٔ بیان وی اقتضا داشت، درنگ‌کرد تا سناتورهائی که بیش از همه شور و حرارت داشتند، وحشت و نفرت خود را نسبت به مسیحیان آشکارا نشان دهند. بعد به سخنان خویش ادامه داد.

اظهار داشت که به علل اخلاقی نمی‌خواهد و حتی نمی‌تواند همهٔ دلهره‌هائی را که بدآموزی مسیحیان ایجاد می‌کند، به‌اطلاع عموم برساند. ولی اساس این است‌که مسیحیان با اتکاء به شیوهٔ بیان خود همگنان خویش را فریفته و به‌یاری ایشان رم را آتش زده‌اند. بعد به‌فرمان پیشوایان برفراز تپه‌ها گردهم آمده‌و با شادمانی انتظار ظهور پادشاهی را داشته‌اند که بیاید و رم را ویران کند و به پی‌ریزی پادشاهی دیگری پردازد و تمام کسانی‌راکه بگونه‌ای دیگر می‌اندیشند به بیرحمانه‌ترین وجه کیفر دهد.

به‌منظور اجرای این نقشه آن عده از شهروندان مسیحی نیز که در خدمت کشور هستند، از انجام وظائف خود شانه خالی کرده‌اند چون با وجود این‌که عقاید مسیحیان شرم‌آور و باورنکردنی است گروهی از شهروندان ما با حماقت و ساده‌لوحی خویش و به‌امید پاداش آینده به‌این توطئه پیوسته‌اند. نشانه‌های آشکار نفرت مسیحیان از آنچه دیگران مقدس می‌شمارند، این است‌که برای‌خدایان رم قربانی نمی‌کنند و هنرهای زیبا را زیان‌آور می‌شمارند و از رفتن به تئاتر می‌پرهیزند.

ولی این توطئه به‌آسانی سرکوب شد زیرا مسیحیان ترسو همینکه گیرافتادند زود مشت‌هم را باز کردند. او، یعنی نرون، همینکه موضوع را شنیده، برای حفظ کشور و مجازات آتش‌افروزان به‌سرعت اقدام کرده است. این اقدامات‌هم به‌دست تیگلینوس رئیس گارد نگهبان صورت گرفته که انتصاب وی به اتفاق آراء به‌تصویب سنا رسیده است.

در این هنگام نرون، برای این‌که به‌پدران شهر مهلت تفکر داده باشد، باشرح کوتاهی دربارهٔ ریشه‌های خرافات مسیحی، سخنان خویش را دنبال کرد و اظهار داشت که این آئین اصلا در جلیل به‌دست یک آشوبگر یهودی به‌نام مسیح پایه‌گذاری شده است. او در دورهٔ امپراتوری تیبریوس، جانی و خائن به‌کشور شناخته شد و به‌دستور پونتیوس پیلات محکوم به‌مرگ گردید. بعد، مزاحمت‌هائی که وجود وی فراهم آورده بود موقتاً رفع شد. ولی با شیوع این افسانه که آن جنایتکار از میان مردگان برخاسته و به‌آسمان رفته، شاگردانش آئین خرافی وی را در یهودیه زنده کردند. دامنهٔ این خرافات از آن‌شهر مانند طاعون گسترش یافت وبه‌همه‌جا سرایت کرد.

نرون گفت: یهودیان خرافهٔ مسیحیت را تکذیب می‌کنند و برخلاف بعضی از مردم که روی نفرت تعصب‌آمیز خود نسبت به یهودیان آنان را متهم به‌پیروی ز مسیح می‌کنند، این اتهام به‌ایشان وارد نیست. برعکس یهودیان‌رم‌در حمایت حقوق مخصوص خود به‌سر می‌برند. شورائی دارند که خردمندانه تصمیم می‌گیرد و یهودیان درنتیجهٔ رهبری آن شوری. از ساکنان سودمند این شهر به‌شمار می‌روند.

این گفتهٔ نرون زیاد مورد موافقت سنا قرار نگرفت. سنا هرگز حقوق ویژه‌ای را که برخی از امپراتوران برای یهودیان رم قائل می‌شدند تصویب نکرده بلکه رد کرده و گفته بود چرا ما باید دولتی را در داخل دولت خود تحمل کنیم.

نرون با تأکید در عقائد خود به‌سخنان خویش ادامه داد و گفت: «اغلب می‌گویند که نرون در کیفر دادن تبهکاران بیش از اندازه بشردوستی و نرمی‌نشان

می‌دهد. می‌گویند نرون اجازه می‌دهد که رسوم استوار و مسلم نیاکان ما به‌دست فراموشی سپرده شود و جوانان رابه جای این‌که تشویق به فراگیری خصائل و فنون نظامی کند، به‌زندگی زنانه وامی‌دارد. اکنون لحظه‌ای فرارسیده است که برخلاف شایعات برخی از رواقیون خشک نشان داده شود که نرون از دیدن خون بیمی ندارد.»

«یک جنایت بیسابقه، مجازات بیسابقه‌ای را نیز اقتضا می‌کند. نرون تخیل هنری خویش را به‌کار گرفته تا نمایشی تماشائی به‌سنا و مردم رم تقدیم کندکه امیدوار است خاطره‌اش هرگز در تاریخ رم فراموش نشود. پدران محترم، باچشمان خویش در میدان من خواهید دید که نرون چه‌گونه این مسیحیان، این دشمنان نوع بشر، را کیفر می‌دهد.»

پس از صحبت نرون دربارهٔ خود به‌عنوان سوم شخص، نرون به‌عنوان اول شخص برگشت و بافروتنی و احترام به‌لحنی مزاح‌آمیز پیشنهاد کرد که سنا طرح تمام مسائل خود را به جلسهٔ آینده موکول کند و پدران شهر برای تماشا به‌میدان بروند. البته در صورتیکه آقایان کنسول‌ها اعتراضی نداشته باشند.

کنسول‌ها به‌حکم وظائف اداری خویش، دوراندیشی و سرعت عمل نرون‌را در حفظ میهن از تهدید خطر مورد تقدیر و تشکر قرار دادند و از اینکه به‌وجود محرکان حقیقی آتش‌سوزی رم پی‌برده بود، اظهار خوشوقتی کردند. این امر برای سنا از آن جهة سودمند بود که بربسیاری از شایعات احمقانه دربارهٔ حریق سایه می‌افکند. کنسول‌ها به‌نوبهٔ خود پیشنهاد کردند که خلاصه‌ای از بیانات نرون در یادداشت‌های کشوری انتشار یابد. همچنین، پیشنهاد تعطیل جلسه را تصویب نمودند. درضمن، با اینکه فکر می‌کردند همه‌چیز کاملا روشن است، بنابروظیفه‌ای که داشتند پرسیدند آیا هیچیک از پدران محترم میل دارند صحبتی بکنند یانه؟

در این هنگام پدرم مارکوس مزنتیوس مانیلیانوس، کاملاً برخلاف روش همیشگی خود، ازجا برخاست و ایستاد تا صدایش بهتر شنیده شود. آنگاه با لکنت زبان اجازهٔ صحبت خواست. چندتن از سناتورها که نزدیک وی نشسته‌بودند چون حدس می‌زدند که او شاید مست باشد، دامن ردای وی را کشیدند و آهسته بدوی گفتند که خاموش باشد. ولی پدرم ردای خویش را دور بازوی خود جمع کرد و در حالیکه سرطاس وی از خشم می‌لرزید به‌سخن پرداخت.

گفت: «آقایان کنسول‌ها، پدران، شما، نرون، که پیشوای همگنان خودهستید، شما همه می‌دانید که من در جلسات سنا به‌ندرت زبان به سخن گشوده‌ام. من نمی‌توانم به‌دانش و بینش خویش ببالم، اگرچه هفده سال از بهترین دورهٔ عمر خود

را در کمیتهٔ امور شرق صرف خیر عمومی کرده‌ام. من در این کوریا، یعنی این مجلس سنای فراموش نشدنی، کارهای نامقدسی که مایهٔ بدنامی است زیاد دیده‌ام ولی چشمان پیرم هرگز گواه چیزی بدین شرم‌آوری که امروز صبح دیده‌ام، نبوده است. آیا مقام ما این‌قدر پائین آمده که سنای رم خاموش بنشیند و موافقت کند تا گروهی انبوه، که تا آن‌جا که من می‌دانم هزاران تن از مردان و زنان هستند و میانشان صدها تن از شهروندان و حتی چندتن از سلحشورانند، به ظالمانه‌ترین شیوهٔ ممکن اعدام شوند آنهم بدون محاکمهٔ قانونی و بدون اینکه جرمشان ثابت شده باشد؟ و چنین کاری، چنان به سهولت صورت پذیرد که گوئی یکی از مسائل پیش‌پا افتادهٔ روزانه است؟»

از هرگوشه فریاد مخالفت به‌گوش رسید و به تیگلینوس اجازهٔ توضیح داده شد.

او گفت: «حتی یک سلحشور میان آنان نیست و اگر هست، لابد از شرم جنایت خویش رتبهٔ خودرا پنهان کرده است.»

نرون که خوب نتوانسته بود بیتابی خویش را پنهان کند، پرسید: «مارکوس مانیلیانوس، آیا از اظهارات شما چنین برمی‌آیدکه دربارهٔ شرافت و حسن‌عدالت‌خواهی من شک دارید؟»

پدرم دنبالهٔ سخنان خویش را گرفت و گفت: «آبی که من از گنداب‌های رومی نوشیده‌ام به‌قدری زیاد است‌که مرا خفه می‌کند. ولی اکنون گواهی می‌دهم که در روزگار فرمانروائی پونتیوس‌پیلات من خود در اورشلیم و جلیل بودم و مصلوب شدن عیسای ناصری را با چشمان خویش دیدم. او نه‌تنها اسماً مسیح خوانده می‌شود، بلکه واقعاً مسیح، پسر خداست. چون من تهی بودن آرامگاه وی را نیز با چشمان خود دیدم زیرا سه‌روز بعد زنده شد و از میان مردگان برخاسته وبه آسمان رفته بود. بگذریم ازتمام دروغ‌هائی که یهودیان درباره‌اش می‌گویند.»

بسیاری از سناتورها فریاد زدند که پدرم دیوانه شده است ولی کسانی‌که بیش ازهمه کنجکاو بودند گفتند باید به‌او اجازه داده شود تا به‌سخنان خویش ادامه دهد. در حقیقت بیشتر سناتورها خصوصاً نسبت به نرون و عموماً نسبت به قدرت‌های امپراتوری کینه داشتند.

بنابراین به‌پدرم اجازه صحبت داده شد.

گفت: «من با تمام ضعف طبیعت بشری خویش، این سعادت را داشتم که مدتها قبل بت‌پرستی رومی را کنار گذاشتم وبی‌سروصدا و تظاهر به حقانیت مسیح ایمان آوردم، اگر چه در زندگی خود هرگز نتوانسته‌ام پیام وی را به‌کار بندم ولی

فکر می‌کنم او مرا خواهد بخشید. و شاید جای کوچکی در کشور خود به‌من خواهد داد. با اینکه هنوز نمی‌دانم کشور او به‌چه شکل است و هنوز روشن نیستم که پادشاهی وی چه‌گونه خواهد بود. فکر می‌کنم که کشور رحم و عطوفت و صلح و صفاست. این کشور ممکن است این‌جا یا آن‌جا یا جاهای دیگر باشد ولی کشوری است‌که اهمیت سیاسی ندارد. بنابراین مسیحیان نیز اهداف سیاسی ندارند جز این‌که فکر می‌کنند تنها آزادی راستین برای آدمیان از ایمان به‌مسیح و پیروی راه وی تأمین می‌شود. راه‌های مسیحیت بسیار است و من درگیر اختلاف مسیحیان نخواهم شد ولی عقیده دارم که همه سرانجام به‌کشور او می‌رسند. مسیح، پسر خدا، الهی که به روح من رحمت آورد.»

در این‌جا کنسول‌ها سخنان وی را بریدند چون داشت از موضوع خارج می‌شد و شروع به فلسفه بافی می‌کرد.

نرون به نوبهٔ خود گفت: «من میل ندارم شما را با لاطائلات خسته کنم. مارکوس مانیلیانوس آنچه می‌خواست بگوید گفته است. به‌سهم خود، من همیشه پدرم، خدا کلودیوس، را دیوانه شمرده‌ام که همسر خویش مسالینا و بسیاری از اشراف را اعدام کرد تا مجلس سنا را از بسیاری از اعضاء مهمل و بی‌خاصیت پرکند. مارکوس مانیلیانوس با سخنان خویش ثابت می‌نماید که شایستگی استفاده از نوار ارغوانی رنگ و پوتین‌های قرمز را ندارد. پیداست‌که اندیشه‌هایش آشفته است. چرا چنین است، من نمی‌توانم حدس بزنم. پیشنهاد می‌کنم که با درنظر گرفتن سرکچل وی اورا از خود جدا کنیم و به‌یک استراحتگاه دوردست بفرستیم تا سلامت فکری‌وی اعاده یابد. در این‌باره به‌احتمال قریب به‌یقین همه اتفاق کلمه داریم و نیازی به‌رأی گرفتن نیست.»

ولی چندتن از سناتورها می‌خواستند نرون را اذیت کنند و از این‌کار هم باکی نداشتند چون می‌دانستند که عواقبش را یکی دیگر، که پدر بیچارهٔ من باشد، تحمل خواهد کرد. این بودکه از مارکوس خواستند تا اگر هنوز مطالب ناگفته‌ای دارد، به‌سخنان خود ادامه دهد.

پایتوس ترازیا[1] نخستین کسی بودکه گفت: «طبیعتاً ما همه موافقیم که مارکوس مزنتیوس عقل از سرش پریده. ولی جنون مقدس گاهی به‌انسان نیروی پیش‌بینی می‌بخشد. شاید او چون نیاگانش اتروسکی بوده‌اند، از چنین موهبتی برخوردار باشد، گرچه از آنچه در این‌جا شنیده شد احتمال دارد که آتش زدن رم کارمسیحیان باشد، اگر او این‌را باور نمی‌کند، شاید بتواند به‌ما بگوید که محرکان حقیقی چنین

1- Paetus Thrasea

جنایتی چه‌کسانی بوده‌اند.»

پدرم با خشم گفت: «پایتوس‌ترازیا، هرطور دلت می‌خواهد مرا مسخره‌کن، ولی پایان عمر توهم نزدیک است. کسی نیاز به موهبت پیش‌بینی ندارد تا ببیند که من هیچ‌کس را متهم به‌آتش زدن رم نمی‌کنم حتی نرون را، با اینکه بسیاری از شما خیلی علاقه دارید این تهمت را که امروز مردم علناً، نه آهسته و درگوشی، به‌او می‌زنند، از زبان من بشنوید. ولی من به‌نرون کاری ندارم، من تنها ایمان به مسیحیت دارم و به همهٔ شما اطمینان می‌دهم که در آتش‌سوزی رم مسیحیان بیگناهند. من آنان را می‌شناسم.»

نرون غمگنانه سر خودرا تکان داد و دست خودرا بلندکرد.

گفت: «من کاملا روشن کردم که همهٔ مسیحیان رم را متهم به آتش‌زدن این شهر نمی‌کنم. من در زمینه‌های کافی آنان‌را به عنوان دشمنان مردم محکوم‌کرده‌ام. اگر مارکوس مانیلیانوس ادعا دارد که خود نیز یکی از دشمنان ملت است، دیگر مسئله جدی می‌شود و تزلزل عقلی وی قابل دفاع نخواهد بود.»

ولی نرون اگر خیال می‌کرد که می‌تواند پدرم را با آن حرف بترساند وخاموش کند کاملا در اشتباه بود. پدرم با وجود نیک‌سرشتی و آرامی مردی سرسخت و یکدنده بود.

او به‌سخن خویش ادامه داد و گفت: «یک شب نزدیک دریاچهٔ جلیل، من ماهیگیری را دیدم‌که تازیانه خورده بود. دیدم او همان عیسای ناصری است که از قبر برخاسته بود. این‌را باور کردم و برای باورکردن این موضوع‌هم دلیلی دارم چون او مرگ مرا پیش‌بینی کرد وبه‌من وعده دادکه سعادت خواهم یافت و برای تجلیل نام وی خواهم مرد. در آن‌هنگام من حرفش را نفهمیدم و گمان‌کردم که درباره‌ام پیشگوئی بدی می‌کند. اکنون به‌معنی آن پی‌می‌برم و برای آن‌پیشگوئی خوب از وی سپاسگزاری می‌کنم. به‌جلال و حرمت عیسی مسیح، پسر خدا، میل دارم اظهار کنم که من یک مسیحی هستم و در تعمیدشان، در افکارشان و در عشاء ربانی ایشان شرکت می‌کنم. افتخار دارم که همان کیفری را ببینم‌که سایر مسیحیان می‌بینند. مطلب دیگری که میل دارم به‌عرض شما پدران محترم برسانم این است که اگر تابحال ندانسته‌اید بدانید که خود نرون بزرگ‌ترین دشمن نوع بشر است. شماهم تا وقتی که بیدادگری جنون‌آمیز اورا تحمل می‌کنید، از دشمنان نوع بشر به‌شمار خواهید رفت.»

نرون آهسته به کنسول‌ها چیزی گفت و آنان بیدرنگ جلسه را سری اعلام کردند تا از بی‌آبروئی یک عضو مجلس سنا که با کینهٔ خود نسبت به‌نوع بشر،

تبلیغ کنندهٔ یک آئین خرافی وحشتناک شمرده می‌شود، همهٔ مردم آگاهی نیابند. پدرم منظور خود را دنبال می‌کرد. کنسول‌ها که رأی گرفتن را لازم نمی‌دانستند اعلام کردند که سنا تصمیم گرفته است مارکوس مزنتیوس مانیلیانوس را از نوار پهن ارغوانی و پوتین سرخ‌رنگ خود خلع کند.

کنسول‌ها در مجلس سنا دو سناتور را مأمور خلع پدرم کردند. این دوتن برخاستند و ردا و نیم‌تنهٔ پدرم را از تنش بدر آوردند و پوتین‌های قرمز را از پایش بیرون کشیدند و چهارپایهٔ عاجش را نیز شکستند. پس از انجام این کار درخاموشی کامل ناگهان پودنس پوبلیکلا برپای خاست و با صدائی لرزان اعلام کرد که او نیز یک مسیحی است.

ولی دوستان نسبتاً سالخوردهٔ وی اورا گرفتند و بزور برجای خود نشاندند و با دست دهانش را بستند و فریاد زدند و به صدای بلند خندیدند تا صدای وی بگوش مجلسیان نرسد. نرون گفت که امروز به‌اندازهٔ کفایت به‌سنا توهین شده و بهتر است که دیگر جلسه تعطیل شود. از پرت وپلاهای یک پیرمرد نیز لازم نیست یادداشت بردارند. پودنس یک والریائی بود نه‌یک پوبلیکلائی، ولی پدر من تنها از راه فرزند خواندگی بازماندهٔ مانیلیانوس شمرده می‌شد.

در این هنگام تیگلینوس افسری را که در ایوان عمارت مجلس سنا مراقب سربازان بود، فراخواند و دستور داد که با ده سرباز پدرم را بیرون دیوارهای‌شهر به نزدیک‌ترین محل برای اعدام ببرند و به‌هیچ قیمت نگذارند توجه کسی جلب‌شود.

برای رعایت عدالت، او را نیز می‌بایست به میدان برده باشند تا همانند سایر مسیحیان اعدام شود ولی برای پرهیز از شایعات زننده بهتر بود که او را پنهانی بخارج از دیوارهای شهر ببرند. درآن‌جا بضرب شمشیر سر از تنش جدا می‌کردند.

طبیعتاً افسر و سربازانش از این دستور برآشفتند و چین به چهره افکندند چون می‌ترسیدند اعدام پدرم مدتی از وقتشان را بگیرد و دیر برای تماشای نمایش به‌میدان برسند. چون پدرم در این هنگام کاملا برهنه بود، شنل غلامی ر که ایستاده بود و خروج سناتورها را می‌نگریست برداشتند و بسوی پدرم پرتاب کردند. غلام بدنبال پدرم دوید، آه وناله راه انداخت و کوشید تا شنل را که تنها پوشش وی محسوب می‌شد، بازستاند.

تا آن‌وقت پیکره‌های خدایان رم را که هریک برتخت خود جای داشتند به میدان نمایش برده بودند. سناتورها و بانوانشان بعلت راه دوری که در پیش داشتند قرار بود که تا پشت میدان با وسائل نقلیه خود بروند و درآن‌جا، مردان جدا و زنان جدا صفوف منظم تشکیل دهند و وارد میدان شوند. از این‌رو در

اطراف عمارت سنا، همسران سناتورها در تخت روان‌های خود نشسته بودند و انتظار شوهران خویش را می‌کشیدند.

تولیا، نامادری من، وقتی دید از پدرم خبری نیست بیتاب شد و از تخت‌روان خود بیرون آمد تا او را پیدا کند. او به‌یاد داشت که شوهرش در شب گذشته حال دیگری داشته و روش تازه‌ای از خود نشان داده بود.

وقتی سراغ شوهر خودرا گرفت، هیچیک از سناتورها جرئت نکردند که به‌او پاسخی بدهند چون آن قسمت از مذاکرات جلسه، محرمانه اعلام شده بود و در خصوص حفظ آن راز سوگند یاد کرده بودند. آشفتگی هنگامی روبه‌فزونی نهاد که سناتور پودنس بلند درخواست کرد او را به‌خانه ببرند زیرا میل ندارد که شاهد نمایش شرم‌آور میدان باشد.

چندتن از سناتورها که پنهانی با مسیحیان همدردی می‌کردند و از نرون نفرت داشتند و با اینکه پدرم را قدری دیوانه می‌پنداشتند برای روش مردانه‌اش احترام قائل بودند، تشجیع شدند که از پودنس پیروی کنند و از پیوستن به صفوف تظاهرات سناتورها در میدان، کناره گیرند.

تولیا که در بیرون کوریا مانند ماکیان آشفته خاطری از این‌سوی بدان‌سوی می‌رفت و از بی‌حافظگی و گیجی‌و تأخیر شوهر خود بلند شکوه می‌کرد و می‌نالید، ناگهان چشمش به‌یک برده افتاد که التماس‌کنان به‌دنبال پیرمردی می‌رفت که‌شنل بردگان را بردوش داشت و سربازان او را باخود می‌بردند. همینکه نزدیک‌تر رسید، پدرم را شناخت و کاملا مبهوت ایستاد و دو دست خودرا ازهم گشود و بدین‌ترتیب راهشان را سدکرد.

پرسید: «مارکوس، باز چه‌کرده‌ای؟ اینها باتو چه می‌کنند؟ اگر از تماشای نمایش میدان خوشت نمی‌آید تورا مجبور نمی‌کنم که آنجا بروی. کسان‌دیگری‌هم هستند که نمی‌روند. بیا، بیا، اگر می‌خواهی، بیسروصدا به‌خانه برگردیم. من حتی دعواهم باتو نمی‌کنم.»

افسر، که در انجام مأموریت خود شتاب داشت، با عصای خود خانم را به‌کنار زد و گفت ازسر راهشان دور شود. تولیا نخست چنان رفتاری را باور نمی‌کرد ولی بعد به‌طوری خشمگین به‌سوی افسر پرید که گوئی می‌خواست چشمان وی را از کلهٔ پوکش بیرون بیاورد. در همان حال فریاد زد که او را به‌جرم دست‌درازی به‌همسر یک سناتور باید میان دو قطعه آهن بفشارند و مجازات کنند.

بدین شیوه سروصدا راه افتاد و رسوائی به‌بار آمد. چندتن از بانوان دیگر، بدون اعتنا به‌اعتراضات شوهران خویش، از تخت روان‌های خود پیاده

شدند وبه‌یاری تولیا شتافتند. همینکه آن بانوان شیک‌پوش پیرامون سربازان گرد آمدند و بلند پرسیدند که چه‌خبر است و چه شده، پدرم از اینکه آنان توجه اشخاص را جلب می‌کردند، ناراحت شد و روبه‌سوی تولیا کرد.

گفت: «من دیگر سناتور نیستم و به‌میل و ارادهٔ خود همراه این‌افسر می‌روم. مقام خود را به‌خاطر داشته باش و این‌طور مثل یک زن کولی جیغ نکش. تاآنجا که من باید اجازه بدهم به‌تو اجازه می‌دهم که تنها به‌نمایش بروی. گمان نمی‌کنم کسی مانع تو شود.»

تولیا سخت به گریه افتاد و گفت: «هرکول به‌فریادم برسد! هیچ‌کس‌تاکنون مرازن کولی نخوانده. اگر از آنچه دیشب دربارهٔ دوستان مسیحی‌ات گفتم خیلی رنجیدی، می‌توانستی همان‌وقت صاف‌و پوست کنده به‌من بگوئی، نه‌اینکه تمام‌شب اخم کنی. هیچ‌چیزی بدتر از مردی نیست‌که حرف نمی‌زند و دق ودل خودرا خالی نمی‌کند و چند روز پشت‌سرهم مثل یک گاو نر لال می‌ماند.»

چندتن از همسران سناتورها به‌خنده با حرف‌های وی موافقت کردند تا مسئله را به‌نحوی فیصله دهند.

گفتند: «مانیلیانوس، او راست می‌گوید. شما حق ندارید فقط به‌خاطر یک مشاجرهٔ جزئی صندلی عاج را بشکنید. این‌جور دیوانگی‌ها را کنار بگذارید و اگر تولیا شما را رنجانده او را ببخشید. بالاخره شما زن و شوهرید و سال‌ها با یکدیگر به‌عزت و احترام زندگی کرده و به‌پای‌هم پیرشده‌اید.»

پدرم به آن افسر گفت: «این یک لحظه رسمی زندگی من است. شاید رسمی‌ترین لحظهٔ عمرم باشد. دیگر نمی‌توانم وراجی زنان را تحمل کنم. همان‌طور که به‌تو دستور داده‌اند مرا زودتر از این‌جا ببر و از این سروصداهای هولناک دورکن.»

ولی زنان هنوز در اطراف آنان بودند و افسرهم جرئت نمی‌کرد به‌سربازان فرمان دهد که خانم‌ها را به‌زور پراکنده سازند چون او یکی دو دقیقه پیش فقط برای دست زدن به‌تولیا تهدید به مجازات شده بود. از این گذشته، کاملاً یقین نداشت که چه‌اتفاقی خواهد افتاد.

تیگلینوس همینکه دید جمعیتی گرد آمده‌اند و سروصدا زیاد می‌شود، با چهره‌ای که از خشم تیره شده بود، تند در میان جمعیت راه خودرا گشود وبه‌سوی پدرم رفت و مشتی به‌سینهٔ تولیا زد.

گفت: «برو به‌جهنم، ماده سگ لعنتی، تو دیگر زن یک سناتور نیستی‌و به‌خاطر مقام خود مصونیت نداری. اگر فوراً دهن خودرا نبندی به‌جرم اختلال در

نظم و آرامش و توهین به‌سنا بازداشتت خواهم کرد.»

تولیا مثل مرده رنگش سفید شد و پی‌بردکه تیگلینوس خیلی جدی است ولی ترس ناگهانی وی در غرور او اثری نکرد.

با شتابی که داشت تنها شیوهٔ سخنگوئی دوستان پدرم را به‌یاد آورد و دشنام داد وگفت: «نوکر شیطان، تو برو به‌همان چانه زدن سرقیمت اسب‌ها و عیاشی با نوجوانان مشغول شو. تو وقتی یک زن را در جلوی مجلس سنا می‌زنی، از قدرت خود سوء استفاده می‌کنی. فقط رئیس شهربانی حق بازداشت مرا دارد. رفتار زنندهٔ خودت بیش‌تر باعث خشم می‌شود تا درخواست مؤدبانه من که‌می‌خواهم بدانم چه خبر است و شوهرم با نگهبانان افتخاری خود به‌کجا می‌رود. من به‌امپراتور متوسل خواهم شد.»

نرون اندکی پیش تیگلینوس را به‌خاطر سوء تدبیر در بازداشت مسیحیان سرزنش کرده بود و تیگلینوس از این‌بابت دلخوری داشت. بدین جهة اشاره به کوریا کرد.

با تمسخر گفت: «نرون هنوز در آن‌جاست. بدو برو به‌او متوسل شو. او خوب می‌داند که چه خبراست.»

پدرم به‌او اخطار کرد. گفت: «تولیای عزیزم. به‌خاطر من جان خودرا به‌خطر نینداز و آخرین لحظات زندگی مراهم خراب نکن. اگر تو را آزرده‌ام یا شوهری نبوده‌ام که باب‌پسند تو باشم، مرا ببخش. تو همیشه همسر خوبی برای من بوده‌ای، اگرچه ما باهم برسر خیلی از چیزها اختلاف داشته‌ایم.»

تولیا با چشم پراشک لبخندی زد و خودرا به نرون رساند که ناراضی به‌نظر می‌آمد. مؤدبانه به‌او سلام کرد.

گفت: «مرحمت بفرمائید و برای من لطفاً توضیح دهید. این‌چه سوء تفاهمی است‌که بدبختانه پیش آمده است. البته اگر در دو طرف حسن‌نیت باشد همه‌کار را می‌توان چاره کرد.»

نرون گفت: «شوهرت مرا سخت رنجانده است، ولی من البته می‌توانم اورا ببخشم. بدبختانه او علناًهم در برابر نمایندگان سنا اعلام کرده که یک مسیحی است. سناهم او را از مقام و منصب خود برکنار داشته و محکوم کرده که به‌عنوان دشمن ملت با شمشیر اعدام شود. خانم خوبی باش و سر و صدا راه نینداز چون ما نمی‌خواهیم در این‌باره شایعات زننده‌ای راه بیفتد. من هیچ مخالفتی با شما ندارم. شما می‌توانید اموال خودرا نگه‌دارید ولی دارائی شوهرتان، به‌خاطر جرمی که مرتکب شده، به‌وسیلهٔ سنا باید مصادره شود.»

تولیا نخواست آنچه را که شنیده بود باور کند.

فریاد زد: «بسیار خوب. واقعاً چه روزگار خوشی است! آیا شوهرم اتهام دیگری ندارد، جزاینکه به‌علت اندکی خبط دماغ رفته مسیحی شده؟»

نرون با بیحوصلگی گفت: «همهٔ مسیحیان به علت کارهای بدی که کرده‌اند همین کیفر را می‌بینند. اکنون کنار بروید و مزاحم من نشوید. می‌بینید که عجله دارم. وظیفه من در قبال کشور اقتضا دارد که به‌عنوان نخستین شهروند، صفوف تظاهرکنندگان را به میدان رهبری کنم.»

تولیا مغرورانه سر خود را بلند کرد، بی‌اینکه فکر پوست شل و ورچروکیدهٔ اطراف چانهٔ خود را بکند.

فریاد زد: «من زندگی گوناگونی را پشت‌سر گذاشته‌ام. همیشه‌هم آن‌قدر خوب که از زنی با جاه و مقام من انتظار می‌رفت، طرز رفتارم باب پسند نبوده است. ولی من یک زن رومی هستم و هرجا که شوهرم برود، همراهش خواهم رفت. هرجا گائیوس‌هست گائیاهم هست. من‌هم یک مسیحی هستم و اکنون‌آشکارا اعلام می‌کنم.»

این راست نبود. او، برعکس، همیشه زندگی پدرم را مسموم می‌کرد چون مرتب به‌او سرکوفت می‌زد و دوستان مسیحی وی را به‌باد تحقیر و تمسخر می‌گرفت. ولی اکنون برگشت تا با جمعیت کنجکاو روبرو شود.

بلند فریاد زد: «شما اعضاء مجلس سنا و مردم رم، به‌من گوش بدهید. من، تولیا مانیلیا، والریای سابق و سولیای اسبق، یک مسیحی هستم. زنده‌باد مسیح ناصری و پادشاهی او!»

برای این‌که بیش‌تر دربارهٔ صحت گفتارش یقین کنند، فریاد زد: «هللویاه» چون شنیده بود یهودیان در جلسات خانهٔ پدرم هنگام بحث با سایر مسیحیان راجع به‌طرق مختلف دین آن‌کلمه را تکرار می‌کنند.

خوشبختانه صدای او بلند نشد و تیگلینوس با دست خود دهانش را بست. زنان سناتورها وقتی دیدند که نرون تاچه‌اندازه خشمگین شده، شتابان به‌سوی‌تخت روان‌های خود برگشتند در حالیکه از کنجکاوی می‌جوشیدند و می‌خواستند در نخستین فرصت شوهران خود را سؤال‌پیچ کنند و بفهمند که در سنا چه‌اتفاقی افتاده است. نرون در این جریان خویشتن‌داری به‌کار برد و توانست وقار خویش را حفظ کند.

۱ــ هللویاه به زبان عبری ستایش یهوه است. این کلمه در مزامیر داود چند جا آمده منجمله در مزمورصدوردوازدهم که‌چنین‌شروع‌می‌شود: هللویاه، خوشابه‌حال‌کسی‌که خداوندمی‌ترسد...

به تولیا گفت: «در این صورت تا وقتی که زبان خود را نگاه داشته‌ای، می‌توانی به‌راهی که پسندیده‌ای بروی. زن بیعقل، حق این بود که تورا به میدان می‌فرستادم تا با دیگران به‌مجازات برسی ولی تو ورچروکیده‌تر و زشت‌تر از آنی که رل دیرسه را بازی کنی و به‌شاخ گاو بسته شوی. بنابراین مثل شوهرت توهم ممکن است از دم شمشیر بگذری. ولی در این‌باره باید از مقام نیاگان خود سپاسگزاری کنی، نه از من.»

تولیا شرح آن واقعهٔ ننگین را چنان برسر زبان‌ها انداخت‌که نرون هرقدرهم که با اراده بود، دیگر جرئت نمی‌کرد در جلوی مردم همسر یک سناتور معزول‌را به‌چنگ حیوانات درنده بیندازد. همچنانکه سربازان تولیا را هم از میان جمعیت رد کردند و پیش پدرم بردند، نرون خشم خود را متوجه تیگلینوس کرد وفرمان داد که تمام اهل خانهٔ پدرم را بگیرند و هرکس راکه اعتراف به مسیحیت می‌کند برای مجازات به‌میدان بفرستند.

ازنظر من بدترین پیشامد این بودکه پسرم جوکوندوس‌و مصاحب سالخورده‌ام باربوس نیز جزء بازداشت شدگان بودند. جوکوندوس پس از آسیبی که در آن آتش‌سوزی دید پایش چنان لنگ شده بود که جز با چوب زیربغل نمی‌توانست حرکت کند. از این‌رو او را با پرستار پیر تولیا در تخت روان به میدان بردند. این زن، یعنی پرستار تولیا، زن خوبی به‌شمار نمی‌رفت. خیلی‌هم بددهن بود. ولی وقتی شنید که تولیا به مسیحیت اعتراف کرده اوهم به‌میل و ارادهٔ خود همین‌کار را کرد.

هیچیک از آنان نفهمیدند که چرا به میدان منتقل شده‌اند تا وقتی که خودرا در اصطبل‌ها زندانی یافتند. در راه هنوز خیال می‌کردندکه نرون می‌خواهد آنان شاهد مجازات محرکان آتش‌سوزی رم باشند. سربازانی‌هم که آنان را می‌بردند، از بس عجله داشتند، دیدند لزومی ندارد که آنان را از سرنوشت خود آگاه کنند.

دم دروازهٔ اوستیا دکان‌های ارمغان فروشی بود. نوشابه فروشانی بودند که جاهائی‌هم برای نشستن داشتند. تخت روان‌هائی را نیز کرایه می‌دادند. تمام آنها راهم از آسیب آتش‌سوزی حفظ کرده بودند. پدرم وقتی بدانجا رسیدناگهان ایستاد و گفت که خیلی تشنه است و میل دارد که پیش از اعدام با قدری‌نوشیدنی سرحال بیاید. سربازان راهم به‌نوشیدنی مهمان کرد تا زحمتی را که او و همسرش در آن روز جشن برای ایشان فراهم آورده بودند، جبران کند. تولیا مقدار زیادی سکهٔ نقره همراه داشت‌که به مناسبت مقام خود می‌خواست آنها را ضمن تظاهرات در میان مردم بریزد.

نوشابه فروش همینکه چشمش به آنهمه پول افتاد، با شتاب بهترین شیشه‌های

نوشیدنی خودرا از زیرزمین درآورد و پیش ایشان گذاشت. همه به‌جرعه نوشی پرداختند چون سربازان‌هم در آن هوای گرم پائیزی از گرما کلافه شده بودند. پدرم چون دیگر رتبه و مقامی نداشت با وجدانی آسوده، سایر مسیحیانی راهم که همراهش آمده بودند، به‌اضافه روستائیانی را که بیخبر از روز جشن، بیهوده برای فروش میوه به شهر آمده بودند به نوشابه دعوت کرد و با آنان خودمانی و برادرانه به‌عیش ونوش نشست.

پس از چند جرعه نوشابه و رفع خستگی، تولیا از حال عادی خارج شد و به‌شیوه معمولی خود از طرز رفتار پدرم خرده‌گیری کرد و گفت چه لزومی داردکه او با عده‌ای که همطرازش نیستند آن‌طور خوش‌وبش کند.

پدرم با ملایمت اظهار داشت: «تولیای عزیز، سعی کن به‌خاطر داشته‌باشی که من دیگر هیچ رتبه و مقامی ندارم. در حقیقت، از آنجا که من و تو هردو محکوم به مرگ هستیم به‌مراتب بیچاره‌تریم از این مردم دوست داشتنی که لطف کرده و باما دمخور شده‌اند. تن من ناتوان است و هرگز دعوی شجاعت نکرده‌ام. چند جرعه نوشیدنی برای من مایهٔ تجدید قواست و هر ناراحتی که حس می‌کنم از میان می‌برد. آنچه بیش از همه باعث خوشحالی من است این است که دیگر خاطرم آسوده است. این‌بار نه‌دیگر برای معدهٔ خود نگرانی دارم نه‌فکر دردسر فردا را می‌کنم که تو همیشه با حرف‌های نیشدار خود حالم را بدتر می‌کردی. ولی، تولیای عزیز، اکنون دیگر همه چیز را فراموش خواهیم‌کرد.»

بعد با اشتیاق بیش‌تر به سخن خود ادامه داد و گفت: «فکر این سربازان شرافتمندراهم بکن‌که به‌خاطر ماازتماشای بسیاری ازمناظر هیجان‌انگیز بازمانده‌اند. منظورم دیدن مسیحیانی است‌که در میدان نرون با رفتن در دهان حیوانات درنده و سوختن در شعله‌های آتش و شکنجه دیدن برروی صلیب و تحمل سایر عذاب‌هائی که نرون با استعداد هنری خود ابتکار کرده، خود را به‌کشور مسیح می‌رسانند و درسایهٔ ایمان خود به‌امان جاودانی می‌رسند. دوستان من، اگر میل دارید که آواز بخوانید یقین داشته باشیدکه من مانع آواز شما نیستم. قصه‌های زنان را به‌وقتی موکول کنید که خودتان تنها هستید ولی فعلا همسر پاکدامن من اینجا حضور دارد. امروز بهترین روز خوشی من است چون اکنون بالاخره یک پیشگوئی که سی و پنج سال فکرم را مشغول کرده بود به‌حقیقت می‌پیوندد. بنابراین، برادران من، همچنین تو، ای همسر خوب من، بیائید به‌جلال و عظمت نام مسیح بنوشیم. فکر نمی‌کنم‌که او با در نظر گرفتن این وقت و این وضع، از خوشگذرانی ما خرده‌ای بگیرد. تا آنجا که عقل من قد می‌دهد، آن حضرت دربارهٔ کارهای

بسیار بدتری باید داوری‌کند. این‌است‌که عیش ونوش سادهٔ ما در این لحظات پایان زندگی چیزی به گناهان ما نمی‌افزاید. من همیشه مرد ناتوان و خودخواهی بوده‌ام. در تعریف از آن بزرگوار چیزی نمی‌توانم بگویم جزاینکه او زاده شده بود تاسرکشان را بهراه آورد و گوسفندان بینوا را دریابد و از چنگ گرگ‌ها رها سازد. من به گونه‌ای مبهم داستانی را بهخاطر دارم دربارهٔ اینکه او چه‌گونه در نیمهٔ شب برخاست و بهدنبال گوسپند گمشده‌ای رفت که فکر می‌کرد ارزش نجات و راهنمائی وی بیش از ارزش سایر گوسفندان گله است.»

سربازان با توجه و دقت به سخنان وی گوش می‌دادند.

گفتند: «مانیلیانوس شریف، آنچه شما می‌گوئید خیلی معنی دارد. در لژیون‌هم همیشه کندروترین و ناتوان‌ترین کسان هستند که پیشگامی می‌کنند و سرنوشت جنگ را می‌سازند کسی نمی‌تواند از نجات رفیقی که زخم برداشته یا در محاصرهٔ دشمن واقع شده، چشم بپوشد و بگذرد، حتی اگر برای نجات اویک فوج بهخطر بیفتد. کمین‌گاه‌ها البته مسئلهٔ دیگری است.»

بعد، جای زخم‌هائی را که در میدان نبرد برداشته بودند، باهم مقایسه کردند و به گفتگو دربارهٔ جنگاوری‌های خویش در بریتانیا و آلمان،کشورهای دانوب و ارمنستان پرداختند و شرح دادند که چه‌گونه بهپاس آن دلاوری‌ها، در پایتخت به سربازی در گارد نگهبان مفتخر شدند. در این هنگام پدرم برای صحبت با همسر خویش فرصت را غنیمت شمرد.

بهاو گفت: «تو گفتی که یک مسیحی هستی؟.. تو باور نمی‌کنی که عیسای ناصری پسر خدا و نجات دهندهٔ جهان است. اعتراف تو لزومی نداشت چون تو حتی تعمیدهم نیافته‌ای. در اجتماع مقدس مسیحیان تو تنها از این جهة شرکت می‌کردی که میزبان بودی ولی هرگز از نان و شرابی که بهنام مسیح متبرک شده بود، نچشیدی. من ناراحت می‌شوم از اینکه می‌بینم بی‌سبب توراهم در این جریان گیر انداخته‌ام. جداً فکر می‌کردم که تو وقتی بیوه شدی می‌توانی هرطور دلت بخواهد مرفه زندگی کنی. تو زود شوهر دیگری بهتر از من پیدا می‌کردی چون بهنظر من هنوز زیبائی و نسبت به سنی که داری، خوب مانده‌ای و ثروتمندهم‌هستی. من فکر می‌کردم که پس از طی دورهٔ سوگواری، خواستگاران از همه‌سو بهخانهٔ تو روی خواهند آورد. این اندیشه هرگز مرا بهرشک نمی‌اندازد زیرا خوشبختی تورا مهم‌تر از خوشبختی خود می‌شمارم. من و تو هرگز دربارهٔ مسیح و پادشاهی وی باهم توافق نداشتیم.»

تولیا که انتظار شنیدن این سخنان را نداشت چهره درهم کشید و گفت:

«مارکوس عزیزم، وقتی من‌هم پابه‌پای تو به‌خاطر عظمت نام مسیح بمیرم به‌همان اندازه مسیحی خواهم بود که تو هستی. من وقتی دیدم دیگر نمی‌توانم ترشروئی دائمی تورا تحمل کنم، برای خشنودی خاطر تو ثروتم را وقف فقرا کردم. مگر متوجه نشدی که وقتی دیدم با لجاجت هول‌انگیز خود نام ما را در سنا لکه‌دار کردی، ابداً تورا سرزنش نکردم؟ من دربارهٔ رفتار احمقانهٔ تو برعقیدهٔ خود باقی هستم. ولی در چنین وقتی زبان خودرا نگه می‌دارم تا رنجیده‌خاطر ازهم جدا نشویم.»

در این هنگام او نرم شد و بازوان را به‌دور گردن پدرم انداخت. او را بوسید و با اشک خود گونه‌هایش را تر کرد.

به او گفت: «مارکوس، تا وقتی که با تو هستم، از مرگ نمی‌ترسم. من فکر بیوه ماندن پس‌از تورا نمی‌توانم تحمل کنم چون تو تنها مردی بودی که من در زندگی واقعاً دوستت داشتم، اگرچه پیش از آنکه دوباره تورا پیدا کنم، از دو شوهر طلاق گرفتم و یکی‌راهم تالب‌گور همراهی کردم.»

هنگامی که آن‌دو با یکدیگر گفتگو می‌کردند، جوانی مسیحی که نواری باریک برروی نیم‌تنهٔ خود داشت، از افسری که فرماندهٔ سربازان بود پرسید که آیا او دستور توقیف سایر مسیحیان راهم دارد یانه. افسر اکیداً انکار کرد و گفت بداو فقط دستور داده‌اند که پدرم و تولیا را، تا آخرین حد امکان محرمانه و بیسر و صدا، اعدام کند.

سلحشور جوان وقتی این را شنید، خود را نیز یک مسیحی خواند و به‌پدرم پیشنهاد کرد که شام مقدس مسیحی را باهم صرف کنند و بدین وسیله روح پدرم تقویت گردد. اگر چه این‌کار را نمی‌توانستند در پشت درهای بسته انجام دهند و شب‌هم هنوز فرانرسیده بود، ولی او گفت با درنظر گرفتن مقتضیات ترتیب آن کار را می‌توان داد.

افسری که مأمور اعدام پدر و نامادری‌ام بود گفت نسبت به انجام تشریفات مسیحیان هیچ اعتراضی ندارد و از سحر و جادوهم نمی‌ترسد. در حقیقت، او ازبس حرف‌هائی راجع به مسیحیان شنیده بود، کنجکاوی وادارش می‌کردکه از کارشان سردرآورد.

بنابراین، آنان نخست زانو زدند. تولیا نیز همین‌کار را کرد. آنگاه سلحشور جوان با چندکلمه دعا نان و شراب را به‌یاد گوشت و خون مسیح متبرک کرد. پیش از صرف نان و شراب، و همچنین، پس از آن، باچشمانی اشک‌آلود دعا خواندند و دوستانه باهم مصافحه کردند. تولیا می‌گفت ضمن آن جریان لرزشی در درون خود

احساس کرده و پنداشته که بوی بهشت می‌شنود. یقین دارد که دست در دست پدرم به بهشت یا هرجای دیگری که او برود، خواهد رفت.

سلحشور مسیحی در این هنگام به‌گریه افتاد و گفت که اوهم وقتی نان‌و شراب را متبرک کرد، ناگهان چنان یقینی برایش حاصل شد و دانست‌که دیگر میل ندارد باقی سال‌های عمر خویش را صبر کند. می‌گفت از یاد آنهمه مسیحی فروتن که اجازه یافته‌اند تا در میدان به‌خاطر نام مسیح تحمل مصیبت کنند، عذاب می‌کشد و شاید خودش‌هم اگر قریباً مورد شکنجه و بیداد قرار گیرد، قادر بـه مقاومت و ایستادگی نباشد. این بودکه از آن افسر درخواست کرد تا اجازه دهد که سر اورا نیز ببرند تا بدین ترتیب، اوهم در آن سفر، که عالی‌ترین سفر مردانه است، شرکت کرده باشد. می‌گفت که او نیز مانند سایر همکیشان خود گناهکار است. بنابراین اوهم باید مانند آنان مجازات شود.

افسر از درخواست وی به‌حیرت افتاد. ولی پس از یک لحظه فکر، دریافت که اگر به‌آن جوان‌هم اجازه دهد که با پدر من و تولیا اعدام شود، در انجام‌وظیفه خود هیچ قصوری نکرده است.

پدر من و تولیا و آن سلحشور، که افسر در آخرین دقیقه نامش را برروی لوحه‌ای مومین نوشته بود، برای مرگ آماده شدند. سربازان آنان را پشت یک بنای یادبود بردند و بهترین شمشیرزن را برگزیدند که می‌توانست با یک ضربهٔ شمشیر سر را از تن بیندازد. پدرم و تولیا زانو زدند و دست در دست‌هم جان سپردند. یکی از مسیحیان که ناظر تمام آن جریان بود و بعد همه را برای من تعریف کرد، برآن بود که پس از کشته شدن آن‌دو، زمین لرزید و آسمان ازهم شکافته شد و شعله‌هائی از آن زبانه کشید که چشم روستائیان را خیره ساخت. ولی به‌نظر من، او این‌را یا خواب دیده یا برای رضای خاطر من گفته است.

جسد آنان را نسوزاندند و با احترام در زمین دفن کردند. با این سرگذشت غیرقابل پیش‌بینی، مقدر نبود که پدرم از آرامگاهی که نزدیک گورستان سلطنتی در کایره خریده بود، استفاده کند. ولی فکر نمی‌کنم که به‌این موضوع هیچ اهمیتی می‌داده است. در آن‌زمان مسیحیان راهروها و اتاق‌های زیرزمینی کنده بودند که مرده‌های خودرا در آن‌جاها به‌خاک بسپارند. امروز در آن اماکن زیر ــ زمینی جلسات محرمانهٔ پرشور خود را دایر می‌کنند. این مدرک قطعی شمرده می‌شود که ایمانشان فاسد است زیرا آسایش مردگان خودراهم در نظر نمی‌گیرند!

ظهر پخش سبدهای غذا در میدان آغاز شد. نرون در لباس گردونه‌ران، با

گردونهٔ زرین خود که چند اسب بدرنگی مانند برف سپید بدان بسته بودند، دو دور پیرامون میدان گشت و بمردمی که فریادهای شادی برمی‌آوردند خوشامد گفت و برای ایشان اشتهای خوب آرزو کرد. قرعه‌هائی نیز میان جمعیت پخش شد ولی، برخلاف قرعه‌های سابق، این قرعه‌ها چندان ارزشی نداشت و آنچه از آنها نصیب مردم می‌شد ارزان قیمت بود زیرا وسعت عملیات ساختمانی نرون مشکلات مالی درپی داشت و نرون امیدوار بود که آن نمایش غیرمعمولی خستگی مردم را رفع کند. و این امید اوهم بیجا نبود.

تا آن وقت من آرام بودم و تااندازه‌ای احساس رضایت می‌کردم، اگرچه پس از صرف غذا قسمت مهم نمایش بمسئولیت من بود. در حقیقت نمایش‌های تئاتری که نرون طرح ریخته بود، از نظر تماشاچیان لطفی نداشت. فکر می‌کنم عیب بیش‌تر متوجه کارکنان تئاتر بود که از طرز فکر مسیحیان مطلقاً اطلاعی نداشتند.

در برخی از رشته‌ها من صلاحیت انتقاد را ندارم ولی فکر می‌کنم وقتی تظاهرات و گردش پیکره‌های خدایان و حرکت صفوف سناتورها و قرائت خلاصهٔ نطق نرون بپایان رسید، اگر بلافاصله تازیان درندهٔ من بمیدان نمی‌دویدند و برنامه را با حرکات هیجان‌انگیز خود آغاز نمی‌کردند، مردم از اجرای برنامهٔ بامداد بکلی کسل و ناخرسند می‌شدند. نزدیک به سی‌تن از مسیحیان را در لباس حیوانات وحشی بمیدان راندند و یک‌دستهٔ بیست‌تائی سگ تازی را بجان آنها انداختند.

سگان تازی، همینکه مزهٔ خون چشیدند کارهای خود را بسیار عالی انجام دادند و دیگر از حمله بآن آدمیان حیوان‌نما دست برنداشتند. مسیحیان بیچاره‌را که بهرسو می‌گریختند، دنبال می‌کردند، سخت پایشان را گاز می‌گرفتند وآنان‌را برزمین می‌انداختند و بدون این‌که با دندان زدن بجاهای دیگر بدنشان وقت خودرا تلف کنند، فوراً گلوی قربانیان خود را گاز می‌گرفتند و حلقومشان را می‌فشردند و خونشان را می‌مکیدند و کارشان را می‌ساختند. تازی‌ها صبح غذائی نخورده بودند و خیلی احساس گرسنگی می‌کردند. ولی بخوردن گوشت قربانیان خود نمی‌پرداختند و فقط با آشامیدن مقداری از خون آنان تشنگی خودرا رفع می‌کردند و فوراً شکار را از سر می‌گرفتند. من از مربی تازیان به بهترین‌نحو تمجیدکردم.

عروسی دانائیدها، یعنی دخترانی که بموجب اساطیر، در شب زفاف شوهران خودرا کشته بودند، اصلا آن‌طور که باید و شاید خوب از آب درنیامد. پسران و دختران مسیحی با جامه‌هائی که دربر کرده بودند، علاقه‌ای به رقص در جشن عروسی نداشتند و شوری از خود نشان نمی‌دادند، بلکه بیحرکت در میدان دورهم

ایستاده بودند. ناچار برای جبران بیحالی ایشان عده‌ای هنرپیشهٔ حرفه‌ای وارد میدان شدند. قرار بود که عروسان پس از تشریفات عروسی، دامادها را به‌طرق مختلف بکشند، همچنانکه دختران دانائوس عمل کرده بودند. ولی دختران مسیحی صاف و پوست کنده از این‌کار خودداری کردند و حاضر نشدند که خون هیچ‌کسی را بریزند در صورتیکه اگر به این کار تن درمی‌دادند، پسران مسیحی که نقش داماد را داشتند، خیلی سهل و ساده جان می‌سپردند.

کارکنان کارون[1] ناچار بودند که برخی از ایشان را با گرز بکشند و بقیه را با سایر گناهکاران مسیحی محکم میان دسته‌های هیزم می‌بستند تا بعد آنها را آتش بزنند. باید اعتراف کنم که جمعیت هنگامی حسابی خندیدکه، وقتی مسیحیان بدبخت در آتش می‌سوختند، دانائیدها پی‌درپی به‌سوی سطل‌های‌بزرگ‌آب می‌دویدند و می‌خواستند با سطل‌هائی عین غربال آب بردارند که آتش را خاموش کنند. جیغ و فریاد مسیحیانی که در آتش می‌سوختند به‌اندازه‌ای بلند و گوشخراش بود که نمی‌گذاشت آهنگ هیچیک از آلات موسیقی به‌گوش مردم برسد. این وضع، آن دختران را به‌کار واداشت.

سرانجام یک خانهٔ چوبین را که تزئینات بسیار زیبا داشت، با عده‌ای از پیرمردان و پیرزنان مسیحی که به درها و پنجره‌های آن بسته شده بودند، آتش زدند. و همچنانکه زبانه‌های آتش شروع به لیسیدن اعضاء ایشان کرد، تصویری اصیل از آتش سوزی بزرگ و هول‌انگیز رم در نظرها نمودار شد.

بسیاری از کسانی که می‌کوشیدند تا آتش را خاموش کنند، جان خودرا از دست دادند چون وقتی دیدند با غربال نمی‌توان آب کشید، غربال‌های خودرا به‌دور افکندند و خودرا در میان شعله‌ها انداختند و سعی بیهوده‌ای به‌کار بردند تا پدران و مادران و برادران و خواهران خود را از آتش‌سوزی نجات دهند.

تمام تماشاچیان مخصوصاً ساده‌ترین کسانی که در ردیف‌های بالا نشسته بودند، پی‌درپی خنده را سرمی‌دادند. ولی چند سناتور یا به‌علت نفرت واقعی یا روی تظاهر، آشکارا از دیدن آن مناظر روی خودرا برمی‌گرداندند. برخی از سلحشوران دربارهٔ آن بیرحمی‌های غیرضروری انتقاد می‌کردند، اگرچه طبیعتاً کیفر آتش‌زنندگان رم همان بود که ایشان را زنده بسوزانند.

۱ــ Caron ، دراساطیر یونان قایق‌رانی که مردگان را از باتلاق آکرون عبور می‌دهد به دنیای اموات می‌برد. دراین قایق وظیفهٔ پارو زدن برعهدهٔ خود مسافران است. کارون قیافه‌ای پیر وگرفته، لباسی ژنده و ریشی کثیف دارد وهنگام دریافت کرایهٔ قایق از مسافران سختگیری بسیار می‌کند به‌همین مناسبت هنگام تدفین اموات سکه‌هائی در دهانشان می‌گذاشتند.

درین گیرودار کسانی که از خانهٔ پدرم در وامینالیس دستگیر شده بودند، وارد شدند و به‌سایر زندانیان محکوم پیوستند. باربوس و جوکوندوس همینکه دریافتند موضوع از چه قرار است، بیهوده کوشیدند تا با من حرف بزنند. نگهبانان وانمود کردند که صدایشان را نمی‌شنوند، چون وقتی زندانیان زیرزمین و اصطبل فریاد کسانی را شنیدند که در آتش می‌سوختند، به‌بهانه‌های مختلف التماس می‌کردند که بیرون بروند و به‌داد همکیشان خود برسند.

نمایش‌ها مختلف بود. هردسته‌ای اجرای یک نمایش را برعهده داشت وبرای رعایت نظم این دسته‌ها جدا ازهم بودند. بنابراین من نمی‌توانستم به‌زیرزمین‌ها بروم چون کار آنها به‌من ارتباطی نداشت. من، با اعتماد به سرپرستان کارآزمودهٔ باغ وحش خود، ناچار بودم‌که در جای افتخاری خویش بنشینم و به عنوان سازمان ـ دهندهٔ نمایش حیوانات وحشی، مورد تحسین تماشاچیان قرار گیرم. حتی اگر پیامی دریافت می‌کردم که کسی می‌خواهد با من حرف بزند، وقت رفتن به‌زیرزمین را نداشتم.

وقتی جوکوندوس پی‌برد که باید بمیرد متوسل به باربوس شد. و این‌دوتن چون نمی‌توانستند با من تماس بگیرند، عزم خود را جزم‌کردندکه شرافتمندانه به استقبال مرگ بروند. من حتی اگر از سرنوشتشان اطلاع داشتم، نمی‌دانم می‌توانستم کمکشان کنم یا نه. چون نرون از اهانت پدرم نسبت به‌وی در برابر سناتورها، خیلی اوقاتش تلخ بود.

به‌علل تجربیاتی که داشتم کارها را طوری ترتیب داده بودم که در تمام نیمهٔ دوم برنامه، میدان در اختیار حیوانات وحشی باشد. برای این‌که تنوع و هیجانی به‌برنامه بدهم، تصمیم گرفته بودم مسیحیانی را که میل داشتند با حیوانات بجنگند مسلح کنم ولی تنها شمشیر و خنجر و گرزهای سیخ‌دار می‌توانستم میانشان توزیع کنم و خواستاران این حربه‌ها نیز در راه ورودی میدان آنها را دریافت‌می‌کردند.

جوکوندوس و باربوس اعلام کردند که شمشیر و جنگ با شیران رابرگزیده‌اند و فوراً به آنچه می‌خواستند، رسیدند چون بدبختانه بیشتر مسیحیان رغبتی به‌این کارها نداشتند و تنها عده‌ای انگشت‌شمار اظهار تمایل کردند. بیشتر مسیحیان دربند هیچ مقاومتی نبودند و می‌خواستند به سهل‌ترین وجه ممکن، به‌بهشت روند. پس از یک وقفهٔ کوتاه، برای شادی جمعیت گروهی از مسیحیان را در پوست حیوانات به میدان فرستادم و باز یک دسته تازی را به‌جانشان انداختم. ولی این‌بار تازی‌ها دیگر از صدای سوت‌ها اطاعت نکردند و همان‌جا که بودند، ماندند. تنها با شنیدن سوت به‌گردش در اطراف پرداختند. من‌هم دیگر به این‌روش اعتراضی

نداشتم جز اینکه آنها سگان تربیت شدهٔ گرانقیمتی بودند و نمی‌بایست به دست کسانی که مسلح به‌میدان می‌آمدند، بیهوده کشته شوند.

بعد نوبت سه شیر وحشی ما رسید. حیوانات زیبائی بودند و بی‌علت نبود که من به‌داشتن آنها افتخار می‌کردم. به توصیهٔ زیردستان کارآزمودهٔ خود، یک دسته از پیرمردان و پیرزنان ناتوان، چلاق‌ها و بچه‌های هشت نه‌ساله را برای طعمهٔ این شیران نگه‌داشته بودم چون مطابق تجربیات و اطلاعاتی که دارم، هیچ‌منظره‌ای به‌اندازهٔ فرارَ اشخاص چلاق و بیدست وپا و کوتوله از چنگ حیوانات درنده، تماشاچیان را سرگرم نمی‌کند و آنان را به‌خنده نمی‌اندازد.

نخست آن‌گروه می‌بایست لنگ لنگان و تلوتلو خوران به وسط میدان بروند و آن‌جا دورهم جمع شوند. مربیان سگان‌هم با تازیانه‌هائی که در دست داشتند، حفظشان می‌کردند و نمی‌گذاشتند سگان به‌ایشان حمله‌ور شوند. خوشبختانه تازی‌هاهم علاقه‌ای به آنها نشان نمی‌دادند چون آنان در پوست حیوانات درنده نبودند و تازی‌هاهم فقط برای شکار درندگان تربیت شده بودند. بعد، جوکوندوس و باربوس با شمشیرهای خود وارد میدان شدند. ده یا دوازده مسیحی مسلح دیگر نیز به‌دنبالشان بودند.

از دیدن پسر جوانی که با چوب زیربغل لنگ لنگان قدم برمی‌داشت وپیرمرد بی‌دندانی که با شمشیر خود از جلوی لژ امپراتوری پیش‌فنگ می‌رفت، تماشاچیان شدیداً به‌خنده افتادند. من از این تظاهر تماشاچیان ناراحت شدم و نگاهی به‌نرون انداختم. بو بردم‌که اوهم از آن خنده، همچنین از داوری نادرست من رنجیده بود، اگرچه من نمی‌توانستم آن وضع را پیش‌بینی کنم. ولی او برای حفظ ظاهر، همانند سایر تماشاچیان خندید.

باید اعتراف کنم که من خود نیز از نمایش مغرورانهٔ جوکوندوس و باربوس، بی‌اختیار خندیدم و تفریح کردم ولی هنوز آن‌دو را نشناخته بودم. حتی هنگامی که آن‌دو به وسط میدان رسیدند و ترتیبی دادند که سایر مسیحیان مسلح دریک دایره پیرامون کودکان و سالخوردگان حلقه بزنند، اصلا نفهمیدم که آن دوتن از خانوادهٔ خود من‌اند.

هرگز به تصور من نمی‌گنجید که زندگی عزیزترین فرزند و وفادارترین‌نوکرم در چنگال حیوانات درنده به‌پایان رسد. بی‌درنگ در اندیشه فرورفتم که گماشتن این دو مخلوق مضحک به پیشوائی کسانی که باید با شیران بجنگند، فکر بکر چه‌کسی بوده است.

گمان می‌کنم که جوکوندوس و باربوس عمیقاً از خندهٔ تماشاچیان رنجیده

بودند. آنان شیر را از آن‌رو برگزیده بودندکه باربوس به جوکوندوس گفته بودکه چه‌گونه من در جوانی نزدیک انطاکیه با دست خالی شیری را گرفته بودم. نظر همین فرصت برای خود او، یعنی باربوس، پیش‌آمده و با شیر حسابی دست و پنجه نرم کرده بود. لذا چنین می‌پنداشت که شیران را بهتر از سایر حیوانات وحشی می‌شناسد.

او برای رعایت ایمنی به جوکوندوس گفت که چوب‌های زیربغل خود را کنار بگذارد و در پشت وی زانو بزند به‌طوری‌که وقتی شیران حمله می‌کنند فوراً از پا درنیاید، چون او می‌خواست بدن خود را در برابر جوکوندوس سپر بلا کند و ضمناً به‌اوهم برای اظهار شجاعت فرصتی دهد. فکر می‌کنم باربوس که جوکوندوس را قابل اعتماد می‌دانست، به‌وی گفته بود که من پدر واقعی وی هستم. جز پدرم و باربوس هیچ‌کس دیگری از این راز آگاهی نداشت. من حتی به کلودیا دربارهٔ نخستین ازدواج دورهٔ جوانی خود حرفی نزده بودم، اگرچه در آغاز بازگشت خویش از بریتانیا داستان برخورد و آشنائی خود با لوگوندا را به‌وی گفته بودم.

همینکه دروازهٔ شیران گشوده شد، جوکوندوس مرا بلند صدا زد و بدین‌وسیله کوشید که توجه مرا جلب کند. به‌شادی نیز شمشیر خویش را در هوا تاب می‌داد تا به‌من نشان دهدکه بیمی از شیر ندارد. تنها در این هنگام بود که پرده از پیش چشمم دور شد و او و باربوس را شناختم. بند دلم پاره شد. دیدم مثل این که شکمم صاف روی زانوانم افتاده است. بی‌اختیار فریادی کشیدم و از مأموران خواستم که اجرای نمایش را موقوف کنند.

خوشبختانه در میان هیاهوی مردم کسی فرمان مرا نشنید چون مردم به‌دیدن شیران درنده فریاد شادی برآوردند. و بسیاری از تماشاچیان برخاستند وایستادند تا بهتر ببینند. اگر من برای نجات جوکوندوس نمایش را در مهیج‌ترین لحظه‌اش موقوف می‌کردم، احتمالا نرون چنان به‌خشم می‌آمد که مراهم به‌عنوان پدر پیش پسرم می‌فرستاد. خلاصه، پسرم را نمی‌توانستم نجات دهم، جان خودراهم به‌خطر می‌انداختم. همینکه به‌خود آمدم و توانستم اندیشهٔ خویش را بازیابم، از این‌که‌کسی فریاد مرا در آن لحظهٔ ناعلاجی نشنیده بود، خوشحال شدم.

سابینا، که شیران را از آن خود می‌دانست، و همچنین اپافرودیتوس، هرکاری که به عقلشان می‌رسید کرده بودند تا شیران را به‌خشم آورند و خونخواری آن درندگان را برانگیزند. بدین ترتیب سه‌جانور زیبا چنان وحشیانه به میدان تاختند که درنتیجهٔ ورود ناگهانی از تیرگی به‌روشنائی، نور آفتاب، چنان چشمشان را زد که تا چند دقیقه درست جائی را نمی‌دیدند. بزرگ‌ترین شیر روی چند قطعه نیمسوز

که دود از آنها برمی‌خاست لغزید و پایش سوخت و طبیعتاً بیش از پیش خشمگین شد. اگرچه آسیبی به‌وی نرسید. باری، شیران که از برخورد با روشنائی‌ناگهانی خیره شده بودند، غران پیرامون میدان می‌گشتند و هیجان مردم را زیاد می‌کردند. نخست متوجه گروه مسیحیانی که در میان میدان بودند، نشدند. فقط چندبار به کسانی‌که برتیرهای پرچین اطراف میدان مصلوب شده بودند، حمله بردند و قطعه‌ای از گوشت تنشان را کندند.

در همان حال باربوس فکر کرده بود که بدود و یک قطعه چوب که هنوز می‌سوخت و دود می‌کرد بردارد. مسیحیان دیگر راهم تشویق کرده بود که همین کار را بکنند. بعد با تند تکان دادن نیمسوز در هوا و دمیدن در آن، دوباره آن‌را شعله‌ور ساخته بود. بدین ترتیب با مشعلی دردست چپ و شمشیری در دست راست، آمادهٔ نبرد با شیر شده بود. دوتن دیگر از مسیحیان به‌فکر همین کار افتادند و به جستجوی نیمسوز رفتند. شتابان برمی‌گشتند که شیری چشمش به‌یکی از آنها افتاد و پرید و او را از عقب گرفت و چنان به‌سرعت کارش را ساخت که بیچاره مهلت استفاده از شمشیر خود را نیافت. تماشاچیانی که گمان می‌بردند او از ترس به شیر پشت کرده و گریخته، فریاد انزجار برآوردند و ناخرسندی نشان دادند در صورتیکه او می‌خواست حتی‌الامکان تند برود و خودرا به مسیحیان غیر مسلح برساند و با مشعل و شمشیر خویش از آنان حمایت کند.

در این هنگام تازی‌هائی که پیرامون میدان پرسه می‌زدند، برخلاف انتظار، در آن ماجری دخالت کردند و برطبق تربیتی که داشتند همه گردهم آمدند وبه‌صورت گروهی، بیباکانه به شیران از پشت حمله کردند. با این‌وضع، نخست مسیحیان به‌آسانی می‌توانستند از خود دفاع کنند چون شیران ناچار بودند که اول مزاحمت سگ‌ها را جواب بدهند. در این گیرودار بخت‌هم یار باربوس بود که توانست مشعل فروزان خود را در چشم یکی از شیران فرو کند. چند سگ‌هم شیر را برزمین افکندند و جوکوندوس با استفاده از فرصت، به یک ضربت شمشیر شکم حیوان را درید.

همینکه شیر در خاک غلتید و روده‌هایش بیرون ریخت، جوکوندوس روی دو زانو پیش رفت و ضربت شکنندهٔ دیگری به‌وی زد. اما پنجه‌های شیر، هنگام جان کندن او پوست سر جوکوندوس را چنان درید که خون از سرش روان‌شد و جلوی چشمانش را گرفت. تماشاچیان شدیداً دست زدند و او را تحسین کردند.

جوکوندوس سراغ باربوس را گرفت و همینکه دید او کشته شده، مشعل او را

برداشت و در حالی‌که با دستهٔ شمشیر خود خون را از جلوی چشمان خویش پاک می‌کرد، بی‌این‌که درست چشمش جائی را ببیند، مشعل را به این‌سوی وآن‌سوی تاب می‌داد. تصادفاً سرمشعل او به بینی یکی از شیران گرفت و آن‌را سوزاند. حیوان وحشت‌زده شد و به‌تصور ایـن‌که با سیخ داغ رام‌کنندهٔ شیران روبروست، زود از پیش او دور شد و به‌دنبال شکار آسان‌تری رفت. من رفته رفته نگران‌شده و ترسیدم که نمایش مطابق دلخواه پیش نرود. تصور می‌کردم که مسیحیان در بکار بردن اسلحه استادی ندارند ولی این‌طور نبود.

تازیان زیادی دیگر باقی نمانده بودند. آنهاهم زود خسته می‌شدند و دوشیر باقی‌مانده می‌توانستند کلک آنهاراهم بکنند و به خدمت مسیحیان بیچاره برسند. ولی سگان تازی چنان بیباک بودند که حتی یکی از آنهاهم نگریخت. یکی از شیران با پنجهٔ نیرومند خود چنان ضربتی به ستون فقرات آخرین تازی وارد آورد که‌حیوان بدبخت زوزه‌کشان نقش برزمین شد. یکی دونفر سگ دوست، از میان تماشاچیان برخاستند و فریاد زدند که این بازی بسیار بیرحمانه است. کسی نباید سگ‌ها را شکنجه بدهد. در این‌وقت یکی از مسیحیان سگ را که در حال جان‌کندن بود و از شدت درد زوزه می‌کشید، با شمشیر خود کشت و او را از عذاب نجات داد.

جوکوندوس هنوز می‌جنگید. یکی از مسیحیان که گرزی خاردار به‌دست داشت، وقتی دید که او بهترین شمشیرزن است، پیش رفت تا با گرز خود، او را از پشت‌سر حمایت کند. این دوتن به‌یاری‌هم توانستند به یکی از شیران زخمی سخت بزنند. تماشاچیان چنان شاد شدند و سر ذوق آمدند که یکی دوتن از آنان شست خود را بالا گرفتند. ولی البته این کار هنوز زود بود و فایده‌ای نداشت. جوکوندوس نیز جان‌سپرد.

بقیهٔ نمایش کشتاری بود که چندان تماشا نداشت چون آن دو شیر خشمگین به مسیحیان بی‌پناهی که دورهم جمع شده بودند حمله بردند. آنها حتی از جلوی شیران فرارهم نمی‌کردند تا مردم از تماشای آن لذت نبرند. همه بیحرکت پهلوی‌هم ایستادند چنانکه شیران ناچار بودند یکایک آنان را ازهم بدرند. بنابراین من مجبور شدم که به عجله دو خرس راهم به‌کمک شیران بفرستم. در آخرین لحظه پس از کشته شدن همهٔ مسیحیان شیرها و خرس‌ها به‌جان‌هم افتادند و نبردی هیجان‌انگیز کردند. شیر زخمی را به‌خاطر شجاعتی که با تن آسیب دیدهٔ خود نشان داده بود، تحسین بسیار نمودند.

درست به همین هنگام یکی از بردگان خانهٔ روستائی من در کایره، با چهره‌ای که از لبخند شادی می‌درخشید، پیش من آمد و مژده داد که کلودیا همان روز صبح

یک پسر زیبا زاده است. مادر و بچه، هردو، حالشان خوب است و کلودیا می‌خواهد موافقت کنم که نام پسر را کلمنت بگذاریم.

این‌را به فال نیک گرفتم چون درست در همان روز که پسرم در جنگ با شیر دلیرانه جان سپرد، خبر یافتم که دارای پسر دیگری شده‌ام. با در نظرگرفتن موقعیت زمانی و مکانی که با جنگ و خون همراه بود، نام کلمنت را که به‌معنی ملایم و رحیم است نپسندیدم. ولی از بس براثر آن مژده خوشحال شده بودم، دیدم بهتر است که بگذارم کلودیا فعلا هرطور دلش می‌خواهد فکر کند. بعد برای‌گفتگو دربارهٔ این قبیل امور فرصت زیاد پیش می‌آمد. ولی در دل گفتم من ده سال است که می‌خواهم پسری به‌نام جولیوس داشته باشم.

خورشیدتازه داشت‌در پردهٔ افق‌فرومی‌رفت‌که بادیرسه‌هاو گاوهای‌هیرکانی‌نمایش به‌اوج خود رسید. دروازه‌های میدان ناگهان باز شد و سی گاو نر به میدان تاختند. به‌شاخ هرگاوهم دختری بسته شده بود. به‌دیدن چنین منظره‌ای شادی تماشاچیان از حد وصف بیرون رفت. کارکنان تئاتر فقط روی حسرت و هوس خواسته بودند که افتخار شرکت در این قسمت از برنامه را داشته باشند. و من پس از یک بگومگوی دراز بستن دختران به شاخ گاوان را به‌ایشان واگذار کرده بودم وایشان با وجود یاری مددکاران درست از عهدهٔ این‌کار پردردسر برنیامده بودند بطوریکه من ناچار از گاوچرانان کارآزمودهٔ خویش یاری خواسته بودم.

تخته سنگ بزرگی که با زحمت زیاد به میدان منتقل شده بود، بیفایده از آب درآمد چون هنگامی که کارکنان تئاتر افسانهٔ دیرسه را بلند برای جمعیت می‌خواندند، گاوان بدون هیچ زحمتی دختران را با یک تکان به‌تمام معنی از سر باز می‌کردند و به‌هوا می‌انداختند و هنوز به زمین نرسیده، با شاخ او را به‌کام مرگ می‌فرستادند. تنها دو گاو درست برطبق افسانهٔ دیرسه عمل کردند و قربانیان خود را به‌سنگ بزرگ میان میدان کوبیدند و کشتند. اما اینکه چرا همهٔ گاوان این‌طور عمل‌نکردند، این دیگر تقصیر من نبود و تقصیر خود گاوان بود.

پس ازآن، بقیهٔ مسیحیان را از زیر زمین‌ها بیرون راندند و تحویل گاوان دادند. با کمال خوشوقتی دیدم این مسیحیان بی‌تفاوتی عمومی خود را کنارگذاشته‌اند. با شجاعتی باورنکردنی به میدان آمدند و مثل این‌که در مسابقه‌ای شرکت کرده‌باشند، همه ناگهان با انگیزهٔ از جان‌گذشتگی باهم به‌سوی گاوان هجوم بردند و خودرا روی شاخ آنها انداختند. کار به‌جائی رسید که تماشاچیان ضمن فریاد تحسین همدردی‌هم نسبت به آنان احساس می‌کردند.

ولی همینکه بازی به پایان رسید گاوان شروع به شاخ‌زدن به کسانی‌کردندکه

برتیرهای پرچین دور میدان مصلوب شده بودند. سر و شاخ خود را چنان با تمام نیرو به صلیب‌ها می‌کوبیدند که چوب‌ها می‌شکستند یا از زمین کنده می‌شدند و تماشاچیانی که پشت پرچین نشسته بودند و تا پرچین فاصلهٔ زیاد نداشتند نگران شدند. می‌ترسیدند که پرچین بیفتد و گاوان به ایشان حمله کنند. ولی دیگر بازی‌ها به‌پایان رسیده بود.

پس از نگاهی به آسمان توانستم نفس راحتی بکشم و به کمانداران دستور دهم که گاوها را بکشند و از میان ببرند. این‌کار را در یک نبرد هماهنگ چنان استادانه و دلیرانه انجام دادند که تماشاچیان ایشان را تحسین‌کردند، اگرچه من می‌ترسیدم این آخرین قسمت ضروری برنامه جمعیت را کسل‌کند.

تیگلینوس می‌خواست پرچین‌های محافظ پیرامون میدان را با مسیحیانی که به‌تیرهای پرچین مصلوب شده بودند، آتش بزند ولی نرون با این‌کار موافقت نکرد و ترسید که آتش درجاهای دیگر پخش شودو میدان‌اورا ویران کند.ولی تماشاچیان از راه‌های ورودی بیرون رفتند، عده‌ای از سربازان با نیزه‌های خود کسانی را که برصلیب زجر می‌کشیدند، کشتند زیرا نرون معقول نمی‌شمرد که آنان از کسانی‌که میان میدان در آتش سوختند یا به چنگ حیوانات کشته شدند بیش‌تر عذاب ببینند. نرون گاهگاه از روی کمال عدالت ظلم می‌کرد!

سرانجام نمایش میدان به پایان رسید و مردم برای شرکت در جشن ضیافت شامی که نرون به‌همه وعده داده بود، به‌سوی باغ‌های آگریپینا روانه شدند. تیگلینوس که خودرا همه‌جا پیشگام می‌دانست، فکر می‌کرد بهترین قسمت برنامهٔ مسیحی‌کشی را برای مردم تهیه کرده است. او با استفاده از حق قضاوت و حاکمیتی که در خارج از دیوارهای رم داشت، دستور داده بود تا روشنائی پارک را با آتش‌زدن سه‌هزار مسیحی تأمین کنند که صبح از سایر مسیحیان جدا ساخته و در باغ‌های آگریپینا زیر نظر سربازان بازداشت کرده بود چون آن میدان برای پنج‌هزار مسیحی جا نداشت.

طی روز که نمایش میدان اجرا می‌شد، در دوسوی راه‌های پارک و اطراف برکه‌ها و استخرها تیرهائی نصب‌کرده و مسیحیان را با زنجیر به‌آنها بسته بودند. پس از تمام شدن زنجیر نیز دست باقی مسیحیان را با میخ به تیرها کوبیده بودند.

بعد، چند بستهٔ بزرگ قیر و موم که کارپرداز تیگلینوس با زحمت زیاد به‌دست آورده بود، به‌تن آن مسیحیان مالیده بودند که وقتی آنان را آتش می‌زنند خوب بسوزند ولی برای تأمین یک روشنائی که دوام داشته باشد کفایت نمی‌کرد. چاره‌ای نداشتند جزاین‌که روغن‌هم به‌کار برند. از این‌گذشته، سربازانی که بدان کار دشوار

گماشته شده بودند، غرولند می‌کردند زیرا به‌جای تماشا در میدان ناچار بودندکه در زیر آفتاب گرم پائیز، عرق بریزند و برای نصب تیرها چاله بکنند. بدین‌جهة اغلب کارها را سرهم‌بندی انجام دادند.

بنابراین وقتی که روز نمایش به‌پایان رسید و هوا تاریک شد و مردم برای صرف غذا میدان را ترک گفتند، سربازان پیش دویدند و مشعل‌های زندهٔ دوطرف جاده را روشن کردند. قربانیان با جیغ‌هائی که از سر درد می‌کشیدند، سوختند و بوی خفه‌کننده‌ای پخش کردند. مردمی که یک روز تمام را در میدان به‌سر برده و خسته بودند و دیگر حال و حوصله‌ای نداشتند، به‌دیدن آن منظرهٔ باورنکردنی رغبتی نشان ندادند و از صدای فریاد مظلومان و بوی زنندهٔ دودی که در فضا پیچیده بود به‌ستوه آمدند. حتی گروهی که از همه فهمیده‌تر و تحصیلکرده‌تر بودند، از آلودگی‌هوا و بوی نفرت‌آوری که سوختن گوشت آدمیزاد به‌راه انداخته بود، اشتهای خود را از دست دادند و به‌خانه رفتند. دیگران ترسیدند که آتش در باغ‌ها سرایت کند چون مسیحیان بیچاره از سوز آتش برخود می‌پیچیدند و در نتیجهٔ پیچ‌وتاب آنان قطرات سوزان قیر و موم روی سبزه‌های خشک می‌ریخت و آنهارا آتش می‌زد. بسیاری از مردم که می‌خواستند پاره‌های آتش اطراف تیرها را بـا لگدکوب خاموش کنند، پایشان سوخت.

در نتیجهٔ این وضع، هنگامی که نرون هنوز در لباس گردونه‌ران با گردونهٔ خود وارد جاده‌هائی گردید که در دوطرفش مشعل‌هائی از بدن آدمیان برافروخته شده بود، آن‌طور که انتظار داشت، از تحسین و حسن استقبال مردم برخوردار نشد، برعکس، مردم به‌جای تحسین، خاموشی‌و ترشروئی نشان دادند. نرون چند سناتور راهم دید که به‌سوی شهر برمی‌گشتند.

از گردونهٔ خود پائین جست تا پیش مردم برود و دستشان را بفشارد و با ایشان شوخی کند. اما کسی به شوخی‌های وی نخندید. کوشید تا پترونیوس را از برگشتن به‌شهر باز دارد ولی او گفت که نمایش خسته‌کنندهٔ میدان‌راهم به‌خاطر دوستی تحمل کرده و معده‌اش تاب تحمل چیزهای دیگر را ندارد. گفت بهترین کباب دنیا اگر از دود و بخار گوشت آدمیزاد بو گرفته باشد، برای وی قابل خوردن نیست ولو اینکه بیش‌از اندازه گرسنه باشد.

نرون لب خود را گزید. دهانش باد کرده بود و در لباس گردونه‌رانی، بیشتر به یک کشتی‌گیر گردن‌کلفت عرق‌آلود شباهت داشت. دریافت که برای جبران ترتیبات بیمزهٔ تیگلینوس باید تفریح دیگری برای مردم تهیه ببیند. افزون برهمهٔ پیشامدهای ناگوار دیگر این بود که برخی از مسیحیان نیمه سوخته، که با زنجیر

به‌تیرها بسته شده بودند، زنجیرشان از حرارت آتش گداخت و پاره شد و برزمین افتادند، عده‌ای‌هم که دستشان به‌تیرها میخکوب شده بود، از شدت درد و پیچ‌وتاب بالاخره دست خود را از تیر کندند و خودرا رها ساختند. این عده با بدن‌هائی که همچنان شعله‌ور بود، فریاد کنان به‌میان جمعیت دویدند.

دیدن این بیچاره‌ها که با بدنی لبریز از درد جیغ می‌کشیدند و می‌لغزیدند و به‌زمین می‌خوردند و دیگر شکل و قیافهٔ آدمیزاد نداشتند، میان مردم وحشت و نفرت شدیدی را برانگیخت. نرون با خشم دستور داد تمام این عده و همچنین کسانی را که روی چوب‌های دار بلند جیغ می‌کشیدند و مزاحم ارکستر و بازی هنری وی می‌شدند، فوراً بکشند.

همچنین دستور داد که هرقدر می‌توانند بخور بسوزند و عطرهائی راهم که در اصل برای تقدیم به مهمانان تهیه شده بود، در باغ‌ها بپاشند. همه می‌دانند که این اسرافکاری چه‌قدر باید خرج برداشته باشد. بگذریم از آن‌همه زنجیرهای آهنین که به‌هدر رفت.

اما من هنوز در میدان به‌انجام وظائف خود اشتغال داشتم و تماشاچیانی که بیش‌تر قابل توجه بودند، به‌من برای نمایش موفقیت‌آمیزم تبریک می‌گفتند. کارون‌ها هنوز با گرزهای خود سرگرم کار بودند و من برآن‌ها نظارت داشتم ولی بالاتر از همه، برداشتن جسد جوکوندوس و باربوس بود.

آن‌دو را به آسانی پیدا کردم. با حیرت زیاد در میان آن بدن‌های پاره پاره یک جوان مسیحی یافتم که کاملا سالم مانده و سر خودرا بین دو دست گرفته بود. او پس از پاک‌کردن خون‌هائی که به‌سر و رویش ریخته شده بود، دیگر نه از گزند درندگان زخمی برداشته و نه زیرپای آدمیان و گاوان آسیبی دیده بود. با چشمانی بیروح برآسمان خیره شد و به ستارگانی که تازه درآمده بودند نگریست و پرسیدکه آیا در بهشت است. بعد برایم تعریف کرد که خودرا روی شن‌ها انداخته و از مقاومت در برابر شیران و تحریک آنها خودداری کرده بود. بدین طریق نجات وی طبیعی به‌نظر می‌رسید زیرا به‌شخصی که مرده است یا خودرا به مردن می‌زند نه‌شیران کاری دارند نه گاوان وحشی. بسیاری از اشخاص‌هم که کارشان گرفتن آنهاست، اغلب بدین حیله جان خود را از خطر نجات می‌دهند.

نجات او را نوعی شگون دانستم و قبای خود را به‌دوش او انداختم تا ازآسیب گرز کارون‌ها نیز نجاتش بدهم. چیزی نگذشت‌که پاداش عمل خود را یافتم زیرا او توانست از تمام کارهائی که جوکوندوس و باربوس کرده و آنچه میان زندانیان دیگر مورد بحث قرار داده بودند، برایم شرح دقیقی بدهد.

جوان مسیحی نجات خود را معجزی می‌شمرد و می‌گفت امیدوار بود که تا غروب، خود را با سایر مسیحیان در بهشت بیابد. اینکه سعادت دیگران نصیبش نشده، لابد برای این بوده که مسیح او را برای مقصود دیگری لازم داشته است. من از پوشاک که در آن‌جا زیاد بود، تن‌پوش کافی به‌وی دادم و مراقبت‌کردم تا از کوره‌راهی‌که در کنار میدان قرار داشت، بیرون برود.

امیدوار بود که حضرت مسیح مرا به‌خاطر نیکوکاری و رحمی که دارم خیرو برکت دهد و گفت مطمئن است که حتی من روزی راه راست‌را خواهم یافت. با سادگی و صداقت برایم تعریف کرد که شاگرد پولس بوده و به‌نام کلمنت تعمید یافته است. این تصادف فوق‌العاده، باعث شد که من به رغبت بیشتری با هوس کلودیا که می‌خواست نام پسرم را کلمنت بگذارد موافقت کنم.

مسیحی جوان از تعجب من دچار سوء تفاهم شد و با پوزش خواهی توضیح داد که به‌هیچ‌وجه دارای طبیعت آرام نیست بلکه برای توبه از گستاخی وبی‌پروائی خود تمرین فروتنی می‌کند. به‌همین دلیل بوده که او خود را برزمین افکنده و نخواسته بدی را با بدی پاسخ دهد. بنابراین یک‌بار دیگر مرا به‌خاطر نیکی و محبتی که درباره‌اش کرده بودم، دعا نمود و از راهی که با مشعل‌های بـدن آدمیان روشن شده بود، روانهٔ رم گردید. ولی او یقین داشت‌که مسیح برای کار دیگری‌که در پیش است به‌وجودش نیاز دارد. دراین‌باره به‌اندازه‌ای یقین داشت که احتمالا دیگر غصه نمی‌خورد از اینکه چرا به‌وی اجازه داده نشده تا همراه دیگران به بهشت‌برود.

دستور دادم که جسدهای جوکوندوس و باربوس را در پارچه‌ای بپیچند. همچنین به‌چندتن از افراد وحشت‌زده اجازه دادم که اگر می‌توانند در میان کشته شدگان، اجساد خویشاوندان خود را پیدا کنند، بردارند و ببرند. در برابر این مساعدت به‌من هدایای بسیار تقدیم شد. ولی من کسی نبودم که بپذیرم. بیشتر جسدها می‌بایست به‌یک گور گروهی درجهٔ سوم حمل شود که خوشبختانه درهمان نزدیکی قرار داشت.

پس از ترتیب این کارها توانستم با خیال آسوده به جشن نرون بروم و از مشاهدهٔ ابتکار وحشت‌انگیز تیگلینوس که بوی نفرت‌آور می‌داد، دیوخوئی او را مذمت کنم. قبلا حساب کردم که برای آن جمعیت انبوه تماشاچی غذا به‌قدر کفایت درآن‌جا وجود ندارد. ازاین‌رو دستور داده بودم تا گاوهای وحشی را که در آن‌جا کشته شده بودند، فوراً پوست بکنند و قطعه قطعه بکنند تا من نیز بتوانم از طرف خود مردم را به خوردن یک گوشت عالی دعوت کنم.

ولی چند سناتور از همان اول اشتهای مرا کور کردند چون طور بدی به‌من

می‌نگریستند. حتی از من روی گرداندند و جواب سلامم را هم ندادند. نرون نیز از من به‌خاطر شرکتم در آن نمایش سپاسگزاری کرد ولی با لحنی خالی از شور و حرارت و تااندازه‌ای ناخرسند. تنها در این زمان بود که از زبان وی موضوع اعدام پدرم و تولیا را شنیدم. چون حضور غیرمنتظر جوکوندوس و باربوس در آن میدان برای من معمائی شده بود، اگرچه سرگذشتی که مسیحی جوان برایم‌شرح داد، موضوع را تا اندازه‌ای روشن می‌کرد. از نرون، در فرصتی که حال مساعدی داشت، با لحنی نیشدار پرسیدم چه‌گونه ممکن است جوانی را که فرزند خواندهٔ یک سناتور است میان مسیحیان به چنگال حیوانات درنده بیندازند.

نرون آنچه را که بامداد در جلسه سنا از پدرم دیده بود شرح داد.

گفت: «او در حضور همهٔ نمایندگان سنا به‌من توهین کرد. ولی من او را محکوم نکردم. همکاران وی بالاتفاق او را محکوم کردند چنانکه دیگر نیازی به رأی گرفتن نبود. یک سناتور را بدون اطلاع و تصویب سناتورهای دیگر حتی امپراتور نیز نمی‌تواند محکوم کند. مادر ناتنی تو با رفتار گستاخانه و بی‌بندوبار خود جلوی مردم قضیه را فاش کرد و رسوائی به‌بار آورد، اگرچه من با در نظر گرفتن آبروی تو ترجیح می‌دادم که موضوع محرمانه بماند. جوان بریتانیائی که پدرت به‌فرزندی برگزیده بود، وظائف خویش را نسبت به‌وی آنقدر جدی گرفت‌که خودرا یک مسیحی اعلام کرد. درغیراین‌صورت، اورا هرگز نمی‌گرفتند و به‌میدان نمی‌بردند، اگرچه چلاق بود و هرگز به‌درد سلحشور شدن نمی‌خورد. بیهوده برای مرگ پدرت غصه نخور زیرا او ــ شاید به‌علت وضع روحی‌اش ــ می‌خواست تورا از ارث محروم کند. بنابراین عملا هیچ‌چیزی را از دست نخواهی داد، چون حالاهم من می‌خواهم اموال وی را مصادره کنم. تو می‌دانی‌که من چه دردسری برای پیدا کردن پول دارم تا بالاخره بتوانم زندگی شایسته‌ای داشته باشم.»

پی‌بردم که به‌خاطر رفتار توهین‌آمیز پدرم در چه‌خطری قرار داشته‌ام وبرآن شدم که منبعد برای نگهداری حیوانات درندهٔ خود و هزینه‌های دیگر دیناری از نرون نخواهم چون خوب فهمیدم که او به‌هریک سکه که می‌یابد نیاز دارد ومی‌خواهد آن را خرج ساختمانی کند که درخور اقامت وی باشد. پس از آن گفتگو، غذاهائی را که از گوشت گاوهای وحشی پخته بودند، تقدیم او کردم که در اختیار مردم بگذارد. و پیشنهاد کردم تا انبار بزرگ لباسی، که هنوز در میدان وجود داشت، به‌اضافهٔ جواهرات و سایر زیورهای زندانیان، همه را بفروشد. شاید بدین وسیله بتواند در ایوانی که قرار است عمارات پالاتین و کولیوس را به کاخ طلائی جدید در اسکیلین وصل کند، چند ستون بسازد.

نرون خوشوقت شد و قول داد که سخاوت مرا فراموش نکند. از این که دید من او را به‌خاطر مرگ پدرم و اعدام زنی که وی را نامادری من می‌پنداشت، سرزنش نکردم، خاطرش آسوده شد. تازه در این هنگام بود که از من به‌خاطر زحمتی که در ترتیب آن نمایش تحمل کرده بودم، بطور تمام عیار تقدیر نمود و اعتراف کرد که برخی از مسئولان امور بخوبی از عهدهٔ انجام وظائف خود برنیامده بودند. کارهای تیگلینوس‌هم همه را به‌خشم آورده بود.

مجبور بودم که در مهمانی نرون شرکت کنم چون اگر زود می‌رفتم می‌رنجید. از حق نگذریم، نمایش‌های کوچکی که نرون در نقاط روشن شدهٔ آن پارک ترتیب داده بود، موفقیت زیاد داشت. رقص‌های زیبا، دیوان جنگلی که پریان را درمیان بوته‌ها تعقیب می‌کردند، صحنه‌ای از آپولون و دافنه[1] و تکه‌های جالب دیگری که مایهٔ سرگرمی مردم عادی می‌شد و اشخاص بدلعاب را هم به شوخی و تفریح وامی‌داشت، همهٔ این‌ها خوب از آب درآمده بود. خوراک نیز برای همه کفایت می‌کرد مخصوصاً از این جهة که گوشت گاوان‌هم بدان اضافه شده بود. فواره‌ها حوض‌ها را از نوشابه پر می‌کردند.

چون محرکان آتش‌سوزی همه به کیفرهائی‌که استحقاقش را داشتند رسیده بودند، خانم‌های اشراف رم با همهٔ افراد هیئت کاهنان پرستشگاه‌ها یک خوراک آشتی‌کنان ترتیب داده بودند که لذت جشن را در باغ‌ها به آخرین‌حد رساند. بدین منظور مقدس‌ترین مخروطهای سنگی را از پرستشگاه، پنهانی بدانجا آورده بودند.

این دو مخروط را که مظهر دوتن از خدایان شمرده می‌شدند، به‌خیمه‌ای‌بردند که درون آن روشن شده بود. خانم‌ها برسر آن دو حلقه‌های گل گذاشتند و خوراک سنتی مقدسی را که تهیه دیده بودند بدآنان تقدیم کردند. بعد آن دورا برروی بالش‌های متبرک خود خواباندند. من که این جریان را با کنجکاوی دنبال می‌کردم، وقتی بدیادم آمد که رومی‌ها این رسم را از اتروسک‌ها گرفته‌اند، چون خود را از بازماندگان اتروسک‌ها می‌دانستم با حرارت به سلحشوران و سناتورهائی که ناظر آن صحنه بودند، پیوستم و در خندهٔ مقدس ایشان شرکت کردم. اما مردم عادی

۱ــ Daphne دافنه در یونانی به معنی خرزهره است. برطبق یکی از روایات اساطیر یونان، دافنه الهه‌ای بود که آپولون او را دید وبه تعقیب وی‌پرداخت. دافنه پابه فرار گذاشت و در لحظه‌ای که نزدیک بود به چنگ آپولون بیفتد، از پدر خود خواست تاشکل وی‌را تغییر دهد. پدرش اورا بصورت خرزهره درآورد واین گیاه مورد علاقه آپولون واقع شد.

(خلاصه از فرهنگ اساطیر یونان و رم)

اجازه نداشتند که بخندند چون آن سنت چنین حکم می‌کرد. بعد، لبه‌های جلوی خیمه که بالا زده شده بود، پائین افتاد. بدین ترتیب در خیمه بسته شد. سپس چراغ خیمه، بی‌اینکه کسی بدان دست بزند، خاموش گردید و نوری که از شکاف خیمه به بیرون می‌تابید قطع شد. رومیان وقتی دیدند آن تشریفات، درست همان‌طور که سنت اقتضا می‌کرد، انجام شد و با موفقیت پیش رفت نفس راحتی کشیدند و شاد شدند.

مخروط های سنگی، یا خدایانی که آن دو مخروط مظهر آن‌ها به‌شمار می‌رفتند. پس از آن خوراک در خیمهٔ تاریک ماندند تا در خوابگاه مقدس خویش باهم آشتی کنند و به‌خاطر ترقی رم به یکدیگر دست اتحاد دهند.

ضمن اجرای مراسم فوق که مراسم جدی و سنتی بود و مردم، برطبق آئین و عقیدهٔ خود، آن‌را محترم و مقدس می‌دانستند، نرون یک نمایش هجائی و مسخره اجرا کرد که برروی تمام آن تقدس خط بطلان کشید. او بی‌آنکه مقام امپراتوری خودرا در نظر بگیرد، نقشی را بازی کرد که هیچ شایستهٔ وی نبود. شاید فکر می‌کرد که بدین‌ترتیب مورد محبت مردم واقع خواهد شد.

شیرینکاری او از این قرار بود: در یک صحنهٔ باز عروسی، که از هرگوشه‌اش سرودهای کفرآمیز و زشت به‌گوش می‌رسید، خود او با لباس عروس و نقاب سرخ ظاهر شد. این حرکت باورنکردنی از کسی سر می‌زدکه فرمانروای رم بود، یعنی کشوری‌که برنیمی از جهان تسلط داشت. استادانه صدای زن را تقلید کرد و اداهای معمولی عروس خجالتی را که تازه وارد حجله شده، درآورد. در این هنگام یک غلام زیبا به‌نام فیثاغورس در لباس داماد، او را به بستر زناشوئی هدایت کرد. یک الهه ظاهر شد که عروس وحشت‌زده را تسلی بدهد و به او توصیه‌هائی بکند. نرون که از ترس می‌نالید و ناز می‌کرد، سرانجام به داماد اجازه داد تا دوگره از کمربند وی را بگشاید. بدین ترتیب با آشتی‌کنان و اتحاد آن دو خدا، این‌عروسی نیز انجام گرفت.

نرون، که هنرپیشه‌ای استاد به‌شمار می‌رفت، نقش یک دختر باکرهٔ ترسان‌ر بسیار خوب بازی کرد و چنان به‌صدای زنانه جیغ و ناله درآورد که همه از خنده روده‌بر شدند. بعدهم چنان با اداها و صداهای ویژه‌ای ترس از زفاف را نشان داد که خانم‌های شرافتمند از خجالت سرخ شدند و از دیدن او روی گرداندند. هم نرون و هم فیثاغورس، نقش‌های خود را چنان با مهارت ایفا کردندکه اغلب می‌گفتند امکان نداشت‌که آن بازی بدون تمرین قبلی آنقدر خوب از آب درآید.

پوپایا همسر نرون، از دیدن این نمایش به‌اندازه‌ای خشمگین شد که زود

مجلس مهمانی را ترک کرد. رفتن او البته علت دیگری‌هم داشت. بار دیگر حامله شده بود و سه‌ماه از بارداری او می‌گذشت و ناچار بود که مواظب تندرستی‌خود باشد. نمایش میدان‌هم از صبح تا غروب طول کشیده و او را خسته کرده بود.

نرون به رفتن وی اهمیتی نداد و در حقیقت این فرصت را مغتنم شمرد چون عده‌ای از اشراف که مهمان وی بودند هرچه بیش‌تر مست می‌شدند، بی‌پرواتر در گوشه‌های تاریک پارک به بازی‌های شرم‌آور می‌پرداختند. نرون تمام زنان هرزه‌ای را که از آتش‌سوزی رم جان بدر برده بودند، دعوت کرده و دستمزد همه را هم از جیب خود، یا درواقع از کیسهٔ ملت بیچاره، پرداخته بود. ولی بسیاری از خانم‌های اشرافی و مردان و زنان سبکسر نیز در پناه تاریکی بدان گونه حرکات مبادرت ورزیده بودند. کار به‌جائی رسید که سرانجام از لابلای تمام بیشه‌ها و بوته‌های پارک، صدای عربده و خنده مردان و زنان هرزه و سرمست شنیده می‌شد. نرون همیشه به‌جای این‌که مردم را از این‌کارها منع کند، تشویق می‌کرد.

من زودتر رفتم که برای برگزاری مرده سوزی جوکوندوس و باربوس تودهٔ هیزم ترتیب دهم و آن‌را روشن کنم. وقتیکه برخاکسترشان، طبق مراسم، شراب می‌پاشیدم، به‌یاد لوگوندا و جوانی خود در بریتانیا افتادم‌که هنوز حساس بودم و علاقه‌ای به خیر و نیکی داشتم. به‌قدری پاک و بیگناه بودم که وقتی نخستین بریتون را کشتم چنان حالم به‌هم خورد که به استفراغ افتادم. در همان حال‌که دیگر نزدیک صبح بود ــ اگرچه من آن‌وقت از این موضوع خبر نداشتم و بعد فهمیدم ــ نرون، خاکی و کثیف با حلقهٔ گلی پژمرده و بهم‌ریخته و از شراب خیس شده، به اقامتگاه خود در اسکیلین برگشته بود تا بخوابد.

پوپایا که به شیوهٔ بیشتر زنان باردار به‌آسانی می‌رنجید و خشمگین می‌شد، بیدار مانده و انتظار بازگشت وی را کشیده بود. در این‌وقت چند حرف خشن و زننده، از آن حرف‌ها که میان دعوای زن و شوهر رد وبدل می‌شود، حوالهٔ نرون کرد. نرون در آن‌حال مستی چنان به خشم آمد که لگدی به‌شکم وی زد و بعد در بستر افتاد و مستانه به‌خوابی عمیق فرورفت. روز بعد، او حتی به یادهم نمی‌آورد که چه اتفاقی افتاده، تا وقتی که شنید پوپایا سقط جنین کرده است. او سخت بیمار بود و معلوم شد که حتی بهترین پزشکان هم کاری از دستشان ساخته نیست تاچه‌رسد به زنان یهودی و عملیاتی‌که می‌خواستند با سحر و جادو انجام دهند.

دربارهٔ حسن اخلاق پوپایا این‌راهم باید گفت که او وقتی دید کارش از کار گذشته، حتی یک بارهم نرون را به‌خاطر آن وحشیگری سرزنش نکرد. او حتی در حال احتضار نیز می‌کوشید تا نرون را که وجدانش ناراحت بود و خود را قابل

سرزنش می‌دانست، تسلی دهد. و به‌یادش آورد که او خود همیشه می‌خواست پیش از پژمرده شدن گل زیبائی و جوانی‌اش، جهان را بدرود گوید. از نرون درخواست می‌کرد که تا پایان عمر خود، او راهمچنان که اکنون به‌نظر می‌رسد با زیبائی دست نخورده، به‌خاطر داشته باشد. اورا همسر محبوب خود بداند و به‌عملی که در نتیجهٔ نکبت شرابخواری و مستی از وی سرزده، فکر نکند چون دعوا ممکن است میان هرزن و شوهری اتفاق بیفتد. طبیعتاً نرون به علل سیاسی ناچار بود که ازنو زناشوئی کند ولی تمام خواهش پوپایا آن بود که در این کار شتاب نورزد. همچنین جسد وی را نسوزاند بلکه او را به شیوهٔ یهودیان به‌خاک بسپارد.

نرون به جهات سیاسی نمی‌توانست دستور دهد که نعش او را برطبق مراسم مذهبی یهود دفن کنند. ولی اجازه داد که زنان یهودی برای عزاداری مرسوم و معمول در اطراف جسد وی گردآیند. دستور داد که پوپایا را به‌شیوهٔ شرقی مومیائی کنند و بیدرنگ هدایائی را که وی وصیت کرده بود، به پرستشگاه‌های اورشلیم و کنیسه‌های رم بفرستند.

در میدان عمومی شهر به‌افتخار پوپایا، برای نمایندگان سنا و مردم، نرون سخنرانی یادبودی کرد و هنگامی که جمال و کمال او را به‌تفصیل شرح می‌داد با احساسات بی‌شائبه‌ای اشک می‌ریخت و به‌بدمستی شبی که مرتکب آن خطا شده بود لعنت می‌فرستاد. طی مراسم تشییع جنازه، جسد مومیائی شدهٔ پوپایا را در تابوتی بلورین به‌آرامگاه خدا اوگوست بردند. بسیاری از مردم این‌کار را توهین‌آمیز شمردند چون نرون حتی مادر و همسر خویش را در آن آرامگاه جای نداد. برای مرگ پوپایا جز یهودیان کسان دیگر عزاداری نکردند چون او را زن ولخرج و تجمل پرستی می‌دانستند که دیگر حتی به‌نعل نقره قناعت نمی‌نمود و برای قاطرهای خود شروع به تهیهٔ نعل طلا کرده بود. استحمام دائمی وی با شیر الاغ نیز موضوعی بود که به‌گوش همهٔ مردم رسیده و خشم همه را برانگیخته بود.

من، تنها از این جهة دلم می‌سوخت که پوپایای جذاب در عین جوانی ازدست رفت. همیشه نسبت به‌من روش دوستانه‌ای داشت و احتمالا اگر عقلم می‌رسید و در موقع خود به‌طور جدی از وی درخواست ازدواج می‌کردم، می‌توانستم از مهر و عطوفت وی بهره‌مند شوم. هنگامی که سخت دلبستهٔ وی بودم او را زنی پرهیزکار و پارسا می‌پنداشتم ولی این‌طور نبود و من موقعی به این موضوع پی‌بردم که او با اوتهو زناشوئی کرد. بعدهم به‌وسیلهٔ اوتهو خود را به نرون نزدیک ساخت تاآخر همسر نرون شد و به‌آرزوی خود که می‌خواست ملکهٔ رم شود رسید. بالاخره آن

مرگ ناگهانی و زودرس بلائی بود که در نتیجهٔ بلندپروازی به سرش آمد.

جولیوس، فرزندم، اکنون که همه چیز را برایت تعریف کرده‌ام، باید سخنان خودرا دربارهٔ مادرت، کلودیا، و روش او نسبت به خود ادامه دهم. همچنین بپردازم به نقشی که من در توطئهٔ خاندان پیزو[1] و کشف آن داشته‌ام. شاید این کار دردناک‌تر از همه باشد.

ولی من ــ به‌شیوه‌ای که تاکنون داشته‌ام ــ بالاترین کوشش خودرا خواهم کرد تا حتی‌الامکان هرواقعه‌ای را با صداقتی معتدل شرح دهم بدون این‌که بیش از اندازه حق را به‌جانب خود داده باشم. جولیوس، پسرم، شاید تو روزی که این نوشته‌ها را می‌خوانی، دربارهٔ ضعف‌های طبیعت بشری چیزی بیاموزی. اگر دلت خواست مرا خوار بشمار. من جز آنچه از دست داده‌ام، چیز دیگری از دست نخواهم داد. وقتی مادرت مجبورت کرد تا برای دیدن پدر ثروتمند و درخور سرزنش و احمق خویش، در این نقطهٔ دورافتاده که من به‌درمان درد خود می‌کوشم بیائی، با چشمان چهارده‌سالهٔ خود، نگاه سرد و روشنی به‌من انداختی که هرگز فراموش نمی‌کنم. نگاه سردکننده‌ای بود، سردتر از بدترین بادهای زمستان. ولی به‌هرحال تو یک‌تن از خاندان جولیا هستی و خون مقدسی داری. اما من، تنها یک مینوتوس مانیلیانوسم.

۱ــ Piso یکی از خاندان‌های اشرافی رم قدیم که برخی از اعضاء آن به مقامات بلندی رسیدند.

کتاب یازدهم

آنتونیا

بدیهی است که من می‌خواستم تورا رسماً پسر خود بشناسم و نامی به تو بدهم که کلودیا درخواست کرده بود. ولی دیدم بهتر است بگذارم اول مدت کوتاهی بگذرد تا در این مدت مادرت قدری آرام بگیرد.

من نمی‌توانستم کلودیا را که در کایره اقامت داشت مانع شوم از اینکه بفهمد در رم چه‌اتفاقی افتاده و چه‌گونه من، برخلاف میل خود، به‌فرمان نرون، مجبور بوده‌ام که اعدام مسیحیان را به‌گونه‌ای موافق میل وی سازمان دهم. البته من برخی از مسیحیان را به‌ملک روستائی خود فرستاده و به‌دیگران‌هم اخطار کرده بودم. حتی شاید جان کیفاس را نیز، با ترساندن تیگلینوس از شهرت وی در جادوگری نجات داده بودم.

ولی می‌دانستم که کلودیا چه طبیعت خشنی دارد. همچنین می‌دانستم که چه‌گونه زنان عموماً اعمال شوهران خویش را غلط تعبیر می‌کنند بی‌اینکه مقتضیات ضروری سیاست و سایر اموری راکه فقط مردان می‌فهمند، درنظر بگیرند. بنابراین دیدم بهتر از همه این است‌که به کلودیا اجازه دهم تا خود رفته رفته سرعقل بیاید و دربارهٔ آنچه شنیده بود، تعمق کند.

خودکشی غیرمنتظر عمه لایلیا مانع اجتناب‌ناپذیر مسافرت من شد. حداکثر کوشش خود را کردم که این پیشامد را پنهان نگه‌دارم. ولی پنهان نماند و بیش از پیش دربارهٔ من شایعه راه انداخت. من هنوز نمی‌توانم بفهمم که عمه لایلیا، اگر دچار اختلال مشاعر نشده، چرا اقدام به خودکشی کرده است. به‌احتمال قوی اخراج پدرمن از مجلس سنا و اعدام او برای وی ضربهٔ بزرگ مغزی بوده و در

نتیجهٔ نوعی احساس غیرت، آنهم احساس بیمورد، انتحار را وظیفهٔ خود دانسته است. شاید در آن حال اختلال مغزی، خیال می‌کرده که من‌هم به‌خاطر احترام امپراتور و مجلس سنا می‌بایست همین‌کار را بکنم. و میل داشته که با انتحار خود سرمشق رومی خوبی به‌من بدهد.

او کلفت خویش را که، درست مثل خودش، توازن عقلی نداشت، وادارکرد که رگ‌هایش را بگشاید. و چون پیر بود و کم‌خون، و ازرگ‌هایش حتی در آب گرم، خون جاری نمی‌شد، آخر با دودی که از منقلی زغالی بلند می‌شد، خودرا خفه کرد. مثل همهٔ افراد ناتوان و سالخورده، همیشه احساس سرما می‌کرد و منقلی در اتاق داشت. به کلفت خویش دستور داد که تمام شکاف‌های درها و پنجره‌ها به‌دقت از بیرون مسدود کند تا گاز زغال از اتاق خارج نشود. بیچاره هنوز تااین اندازه عقلش می‌رسیده است.

من به‌یاد او نبودم تا روز بعد که همان کلفت پیشم آمد و پرسید که آیا درهای اتاق را بازکندکه اتاق هوائی بخورد یانه. نمی‌توانستم این پیرزن ساده‌لوح بی‌دندان را سرزنش کنم چون می‌گفت که درها را به‌دستور خانمش بسته و ناچار بوده که از وی اطاعت کند. بی‌اندازه متأثر شدم چون این‌هم لکهٔ ننگ دیگری بود که بردامن نام و شهرت من افتاد.

بدیهی است که من دستور دادم با رعایت کامل حیثیت خانوادگی، جسد او را بسوزانند و در مراسمی‌هم که خصوصی برگزار شد به‌یاد وی سخنرانی کردم، اگرچه این‌کار برایم اشکال داشت چون خیلی خشمگین بودم. دشواری دیگرهم پیدا کردن نکات جالبی دربارهٔ زندگی عمهٔ لایلیا و صفات خوب وی بود. کلودیا را در تشریفات یادبود دعوت نکردم زیرا او تازه از بستر زایمان برخاسته بود ولی در طی نامه‌ای اورا از آن پیشامد ناگوار آگاه کردم و توضیح دادم که چرا باز مجبور شدم در شهر بمانم.

راست بگویم، در آن زمان ناچار بودم که خیلی از چیزها را تحمل کنم. رفتار دلیرانهٔ مسیحیان در میدان و کیفر غیرانسانی و بیرحمانه‌ای که به ایشان داده شد، بسیاری از مردم را تحت تأثیر قرار داد. گروهی کثیر از طبقات مختلف اهالی رم تهمت‌هائی را که به نرون زده می‌شد باور نمی‌کردند، جوانان تجدد طلبی‌هم بودند که زیر نفوذ فرهنگ یونان قرار داشتند، همه نسبت به مسیحیان همدردی نشان دادند. عموماً دشمن نرون و دوست پیروان مسیح شدند. بدین‌جهة من نیز بسیاری از دوستان خویش را که نسبت به خود وفادار می‌پنداشتم از دست دادم.

به‌عنوان نشانه‌ای از سوء تعبیر و بداندیشی ایشان باید شرح دهم که چه‌گونه

گفته شد که من برادر ناتنی خود جوکوندوس را یک مسیحی معرفی کردم و به کشتن دادم چون نمی‌خواستم میراث پدرم را با او تقسیم کنم. می‌گفتند پدرم مرا به‌علت شهرت بدی که داشتم از ارث محروم کرده و به‌میل و ارادهٔ خود ترتیبی داده بود که دولت دارائی وی را ضبط کند فقط برای اینکه من از آن سهمی نبرم. اینها اگر می‌دانستند که جوکوندوس پسر خودم بود، چه‌طور فکر می‌کردند؟ وقتی رومیان ضد مسیحی راجع به‌من آن‌طور خصمانه حرف می‌زدند و غلط قضاوت می‌کردند، درین صورت خودتان حدس بزنید که مسیحیان نسبت به‌من چه نظری داشتند. طبیعتاً من‌هم تا آنجا که می‌توانستم از مصاحبت با ایشان پرهیز می‌کردم تا متهم به‌همدردی و مساعدت با ایشان نشوم.

احساس نفرت عمومی نسبت به‌من تاحدی بود که بدون همراهی مستحفظین کافی، نمی‌توانستم خود را در خیابان‌ها نشان دهم. حتی نرون نیز فکر می‌کرد ترتیبی دهد تا همهٔ مردم بدانند که اگرچه او به همه ثابت کرده که در صورت‌لزوم می‌تواند سختگیر و خشن باشد، در نظر دارد که مجازات اعدام را از سراسر کشور براندازد. پس از اجرای این تصمیم، دیگر نه‌تنها در رم بلکه در سایر شهرستان‌ها نیز، حتی به‌جرم ارتکاب بدترین جنایت، هیچ‌کس محکوم به مرگ نمی‌شد. محکومین به‌جای اعدام مجبور به‌انجام کار اجباری در ساختمان بناهای رم می‌شدند، مخصوصاً در ساختن میدان بزرگ و کاخ جدید نرون، که هنوز ساختمانش به پایان نرسیده، به‌کاخ زرین معروف شده بود.

با اقامهٔ چند دلیل، توانستم کلودیا را راضی کنم که تا سه‌ماه در هوای سالم کایره بماند. نامه‌های تلخ اورا زیاد به‌دقت نخواندم و پاسخ دادم که هرگاه وظائف من اجازه داد و از نظر ایمنی و تندرستی وی وضع را مساعد یافتم، او را به‌رم خواهم آورد.

پس از نمایش میدان، دیگر مسیحیان تا وقتی که مواظب رفتار خود بودند، هیچ آزاری نمی‌دیدند یا خیلی کم مورد حمله واقع می‌شدند. ولی بطورکلی همه از آن مجازات گروهی، چشمشان ترسیده بود. خاموشی گزیده بودند و در هیچ‌جا آفتابی نمی‌شدند.

اما وقتی در مجامع پنهانی خویش، در اماکن عمومی، دورهم جمع می‌شدند، زود میانشان دعوا راه می‌افتاد. به‌تلخی باهم می‌جنگیدند و می‌پرسیدند که چرا آنهمه اشخاص مورد اتهام قرار گرفتند، چرا پیروان پولس به پیروان کیفاس تهمت زدند و برعکس. در نتیجه، اجتماع ایشان به انجمن‌های کاملا محرمانه‌ای تقسیم‌شد و این تقسیم‌هم اجتناب‌ناپذیر بود. میان آنان، کسانی که از همه ضعیف‌تر بودند، دچار

ناامیدی و سرگردانی شدند و نمی‌دانستند که ورود در کدامیک از آن انجمن‌ها بهترین راه پیروی از مسیح است. این بود که از آن متعصبان پرهیز جستند و به‌تنهائی و تکروی و گوشه‌گیری گرویدند.

سرانجام کلودیا، بی‌این‌که منتظر اجازه من شود، به‌رم برگشت. همراه وی خدمتکاران مسیحی وی بودند با همهٔ مسیحیانی که من‌به ایشان در کشتزارهای‌خود پناه داده بودم تا در مقابل، کارهای مختصری نیز انجام دهند. با فریاد شادی به دیدار کلودیا شتافتم. ولی، پسرم، مادرت نخست حتی نمی‌خواست تورا به‌من نشان دهد. فقط به پرستارت دستور داد که تورا زود به‌خانه ببرد و از گزند چشم بد من دور نگه دارد.

به مصاحبان خویش دستور داد که خانه را محاصره کنند تا من نتوانم بیرون بروم. باید اعتراف کنم که پس از شور با خدایان خانگی و روح نگهبان خویش، وقتی به‌یاد آوردم که مادرت دختر کلودیوس است و سرشت بیرحم و بلهوس را از پدر خویش به‌ارث برده، ناگهان برجان خود بیمناک شدم.

بیگمان کلودیا مرا متهم می‌کرد که یک جنایتکارم، یک آدمکشم که دستم به‌خون آدمیان آلوده است‌و برآن بود که خون برادر ناتنی من در آسمان فریاد می‌زند و مرا در پیشگاه خداوند بزرگ نفرین می‌کند. به‌نظر او، من با شهوت آدمکشی، خشم عیسای ناصری را برسر خود فرود آورده بودم.

وقتی پی‌بردم که کلودیا نمی‌داند جوکوندوس پسر من بوده، نه برادر ناتنی‌من، خیالم آسوده شد چون زنان در این قبیل موضوعات خیلی حساس هستند. بیشتر مایهٔ دلخوری من تهمت نامعقولی بود که کلودیا دربارهٔ عمه لایلیا به‌من زد و گفت که او به‌خاطر من خودکشی کرد. ولی به‌او گفتم که این سخنان زشت و زنندهٔ وی را نشنیده می‌گیرم و اورا می‌بخشم. همچنین گفتم مثلا از کیفاس بپرسد که من برای خدمت به مسیحیان، همچنین برای نجات وی از چنگال تیگلینوس چه‌قدر کوشش کردم.

به‌او گفتم: «تو نباید تنها به‌حرف پریسکا و آکیلا، و کسان دیگری‌که حوصلهٔ ذکر نامشان را ندارم، گوش دهی. می‌دانم که آنان پیروان پولس هستند. به‌یاد داشته باش که پولس راهم به‌موقع خود کمک کرده‌ام که از چند تهمت بزرگ نجات یابد. در حال حاضر نه‌تنها کسی او را در ایبریا (اسپانیا) تعقیب نمی‌کند، بلکه تا اندازه‌ای درنتیجهٔ کوشش من، نرون دیگر میل ندارد چیزی دربارهٔ مسیحیان بشنود.»

کلودیا با خشم گفت: «من حرف کسی را باور می‌کنم که دوستش دارم. تو

همیشه هرطور که باشد تقصیرها را از گردن خود برمی‌داری. من نمی‌توانم فکر کنم که چه‌گونه ممکن است با مردی که از دو دستش خون مؤمنان می‌چکد، زندگی کرد. هیچ چیزی برای من بیش از این تأسف‌آور نیست که تو پدر پسرم هستی!»

دیدم بهتر است که برخی از مسائل را به‌یادش نیاورم و نگویم این چه کسی بود که نخست به‌سراغ من آمد و این من بودم که درنتیجهٔ اصرار زیاد وی با او پنهانی زناشوئی کردم و اورا به‌صورت زنی پاک و آبرومند درآوردم. خوشبختانه اسناد محرمانه‌ای که در پرستشگاه وستا نگهداری می‌شد، در آتش‌سوزی ازمیان رفته بود. آرشیوهای دولتی‌هم سوخته و تبدیل به تل خاکستر شده بود. بنابراین لزومی نداشت که من از آشکار شدن ازدواج خود بترسم. لذا دیدم عاقلانه است که از مشاجره لب ببندم و با کلودیا دهن به‌دهن نشوم.

سرانجام کلودیا شرایط خود را بامن در میان نهاد. شرایطی از این قبیل: تا آنجا که برای مرد خدا نشناسی مانند من میسر است باید شیوهٔ زندگی خودرا بهبود بخشم. برای تمام کارهای بدی که کرده‌ام باید از حضرت مسیح عفو و آمرزش بخواهم و پیش از هرچیز بی‌درنگ از باغ وحش و مدیریت باغ‌وحش کناره گیرم.

کلودیا گفت: «اگر تو فکر من و آبروی مرا نمی‌کنی، لااقل فکر پسرت و آیندهٔ او را بکن. پسر تو یکی از آخرین رومیان است‌که هم خون جولیوس سزار را در رگ‌های خود دارد و هم‌خون کلودیوس را. به‌خاطر او تو بایـد مقامی به‌دست آوری و زندگی دیگری پیش‌گیری که او از گذشتهٔ ننگین تو خبردار نشود.»

کلودیا فکر می‌کرد که من با تمام قوا در برابر خواسته‌های وی مقاومت خواهم کرد چون در روی باغ‌وحش و حیوانات درندهٔ خویش سرمایه‌گذاری زیاد کرده و در آمفی‌تئاتر برای نمایش‌های خود شهرت بسیار بدست آورده بودم. لذا خودرا در وضع مساعدی یافتم که با او در خصوص آیندهٔ خویش مذاکره کنم. من خود تصمیم گرفته بودم که از کار باغ‌وحش دست بکشم، البته نه به‌خاطر کشتارمسیحیان در میدان. چون گرچه از آغاز با این پیشامد مخالف بودم ولی ضرورت مجبورم می‌کرد که با وجود وقت‌کم، زحمت زیادی را متحمل شوم و به‌گونهٔ شایسته‌ای آن‌کار دشوار را سازمان دهم. بنابراین دلیلی نمی‌دیدم که از انجام آن شرمسارباشم.

مهم‌ترین مسئله برای دست کشیدن از باغ‌وحش این بود که برسر امور مالی آن میان من و نخستین همسرم، فلاویا سابینا، توافق حاصل شود. من نه‌فرصت رسیدگی به کارهای باغ‌وحش را داشتم، نه به مدیریت باغ‌وحش علاقمند بودم فقط اموالی درآن‌جا داشتم که می‌بایست تکلیف آنها را معلوم کنم.

تصمیم گرفته بودم تمام باغ‌وحش را با بردگان و حیوانات درنده و قراردادها و سایر چیزها به سابینا ببخشم و به نرون پیشنهاد کنم که اپافرودیتوس را به‌جای من به مدیریت باغ‌وحش منصوب کند. اپافرودیتوس یک شهروند به‌شمار می‌رفت ولی به‌خاطر شهرت و حیثیت خودم، این مهم بود که جانشینم هم عضو گروه سلحشوران اشرافی باشد.

اگر می‌توانستم موافقت نرون را جلب کنم که برای نخستین‌بار در تاریخ رم نام یک افریقائی در طومار سلحشوران ثبت شود، در این صورت سابینا هم می‌توانست قانوناً به‌عقد وی درآید. چنین کاری در این وقت که پدرش‌هم وی را از ارث محروم ساخته بود با آسانی بیش‌تری صورت می‌گرفت چون دیگر خانوادهٔ فلاویوس با زناشوئی وی مخالفت نمی‌کردند. در برابر چنین کاری سابینا قول داده بود که تربیت لوزوس را نیز خود برعهده بگیرد و از حقی که لوزوس در ارث بردن از املاک من دارد صرف‌نظر کند.

با پیشنهادهای صلح‌آمیز کلودیا، ظاهراً با تردید و شکایت از زیان، موافقت کردم. ولی نه‌تنها زیانی نمی‌دیدم، بلکه از پرداخت‌های دیگر نیز معاف می‌شدم که مهم‌ترین آنها مطالبات سابینا و حقوق لوزوس بود. به‌منظور حصول تمام این منافع واقعاً ارزش داشت که برای رتبهٔ سلحشوری اپافرودیتوس تمام کوشش خود را به‌کار برم، اگرچه نزد کلودیا با افسردگی پیشگوئی کردم که نرون از استعفای من آزرده خاطر خواهد شد چون او شخصاً مرا به این مقام منصوب ساخته است. من از نظرش می‌افتم و جان خودراهم به‌خطر می‌اندازم.

کلودیا با پاسخی که ضمن یک لبخند داد به‌من حالی کرد که دیگر لازم نیست خودرا به‌خاطر مهر یا قهر نرون به‌زحمت بیندازم چون هم‌اکنون با داشتن پسری که خون کلودیوس در رگ اوست جان خود را به‌خطر انداخته‌ام. حرف او لرزش سردی به‌پشت گردنم افکند. ولی در این‌وقت که دیگر باهم آشتی کرده بودیم، حاضر شد که تو فرزند عزیز را به‌من نشان بدهد.

یک روز بعد از ظهر که می‌دانستم نرون ناهار خود را خورده و برای‌تجدید قوا استحمام کرده و میگساری و خوشگذرانی وی تا شب ادامه خواهد یافت، از نرون، در آن قسمت از کاخ زرین که ساختمانش به پایان رسیده بود، اجازهٔ ملاقات خواستم و سابینا و اپافرودیتوس و لوزوس را همراه خود به‌حضور او بردم.

به تفصیل برایش توضیح دادم که چه مدت درازی من با صداقت و وفاداری اوقات خودرا وقف مراقبت از باغ‌وحش در رم کرده‌ام و اکنون دیگر احساس می‌کنم که این وظیفه بالاتر از حد توانائی من است، مخصوصاً از این جهة که

باغ‌وحش جدیدی نیز متصل به کاخ زرین در دست ساختمان است. حس می‌کنم ترتیب این کار دشوار که ذوق هنری می‌خواهد دیگر از من ساخته نیست. بنابراین اگر مرا از این خدمت معاف دارند بینهایت سپاسگزار خواهم بود.

نرون وقتی متوجه شد که پرگوئی من به‌چه منظوری است، قیافه‌اش ازهم باز شد و قاه قاه خندید و نفس راحتی کشید و به دوستانه‌ترین شیوه، به نشانهٔ لطف و مرحمت، با دست به‌پشت من زد.

گفت: «مینوتوس، نگران نباش، من با درخواست تو موافقت خواهم کرد. چه خوب شدکه خودت این موضوع را پیش کشیدی، چون خود من به‌دنبال بهانـــه‌ای می‌گشتم که تورا از کار باغ‌وحش برکنار کنم. از پائیز تاکنون دربارهٔ نمایش بسیار ظالمانه‌ای که تو ترتیب داده بودی، افراد متنفذی به‌من حمله می‌کنند و از من می‌خواهند تا تورا به‌جرم کج‌سلیقگی و بی‌ذوقی از خدمت معزول کنم. باید اعتراف کنم که بعضی از قسمت‌های نمایش انزجارآور بود، اگرچه آتش زنندگان رم استحقاق آن کیفر را داشتند. من هیچ آگاهی نداشتم که تو از اعتماد من سوء استفاده می‌کنی و برادر ناتنی خود را نیز به‌خاطر اختلافی که برسر ارث با او داری، در چنگـــال حیوانات درنده می‌اندازی.»

دهان گشودم تا این تهمت نامعقول را رد کنم، ولی نرون بی‌وقفه به سخن خود ادامه داد.

گفت: «املاک تو به اندازه‌ای پیچیده و امور آن به‌قدری مبهم است که من در برابر خرجی که آنجا کرده‌ام، هنوز چیزی به‌دست نیاورده‌ام. شایع است‌که تو با توافق کامل با پدرت بیشتر دارائی او را کش‌رفته‌ای که هم دولت را فریب دهی هم مرا. ولی من این‌را از تو باور نمی‌کنم زیرا می‌دانم که آب تو و پدرت به‌یک‌جوی نمی‌رفت. شنیده‌ام که چندماه پیش از آتش‌سوزی تو تمام منازل و اماکنی که در شهر داشتی و بیشتر از همه در حریق آسیب دیده‌اند، فروخته و زمین ارزانی در واستیا خریده‌ای‌که تاکنون به‌نحوی غیرمنتظر گران شده است. این‌گونه پیش‌بینی مشکوک به‌نظر می‌رسد. اگر تورا نمی‌شناختم ممکن بود که به شرکت در توطئه مسیحیان متهمت کنم.»

قاه قاه به خنده افتاد. من فرصتی به دست آوردم تا اظهار کنم که طبیعتاً هرچه من دارم همیشه در اختیار اوست ومن‌هم آن‌طورکه مردم نتیجه‌گیری کرده‌اند ثروتمند نیستم.

گفت: «مینوتوس، از شوخی کوچک‌من خشمگین نشو. این برای خودت‌خوب است که بدانی چه شایعاتی درباره‌ات رواج دارد. یک امپراتور در وضع دشواری

است ناچار است‌که به حرف همه گوش بدهد و نمی‌داند که چه‌کسی راست‌می‌گوید. ولی حس قضاوت خود من به‌من می‌گوید تو بیش ازآن‌که دوراندیش باشی، کندذهنی. بنابراین من نمی‌خواهم آنقدر سخت باشم که تنها به‌خاطر شایعه و جنایات پدرت، اموال توراهم مصادره کنم. برای تو همین مجازات کافی خواهد بود که تورا ازکار برکنار می‌کنم. ولی نمی‌دانم چه کسی را به‌جای تو بگمارم. برای احراز چنین مقامی که اهمیت سیاسی ندارد، کسی داوطلب نیست.»

می‌توانستم دربارهٔ اهمیت این شغل یکی دو نکته را ذکر کرده باشم. ولی به‌جای این کار فرصت را غنیمت شمردم که پیشنهاد کنم تا باغ‌وحش تحویل سابینا واپافرودیتوس داده شود. در این صورت، من هیچ پاداشی نمی‌خواستم و کلانتران‌هم برای رسیدگی به حساب‌های من در زحمت نمی‌افتادند. چنین اقدامی برای مرد درستکاری مانند من شایسته نبود ولی نخست لازم بود که اپافرودیتوس به رتبهٔ سلحشوری ارتقاء یابد.

نرون اپافرودیتوس را از قیافه و شهرتش می‌شناخت و شاید پیش از آن‌که سابینا را طلاق بدهم داستان وی را شنیده بود. بدین جهة از توصیه‌ای که دربارهٔ اپافرودیتوس کردم لبخند رضایتی برلبانش نقش بست.

بنابراین همه‌کار به‌خوبی پیش رفت. در همان حال نرون با زناشوئی سابینا و اپافرودیتوس و انتخاب بچه به‌فرزندی موافقت کرد.

گفت: «ولی، مانیلیانوس شریف، من به این بچه اجازه خواهم داد که به‌یادتو، نام لوزوس را همچنان داشته باشد. این نهایت لطف تست که بچه را یکسره به‌پدر ناتنی و مادرش واگذار می‌کنی. این نشان می‌دهد که تو به‌مهر مادر احترام می‌گذاری و احساسات خود را نادیده می‌گیری، اگرچه تو و این بچه از نظر شباهت مثل سیبی هستید که دونیمه کرده باشند!»

پس از اخراج من از باغ‌وحش دیگر کسی در خیابان به‌سویم سنگ پرتاب نمی‌کرد. برعکس، همه به‌من می‌خندیدند. و من باز مورد محبت دوستانی قرار گرفتم که فکر می‌کردند نسبت به‌کسی که از چشم امپراتور افتاده و مورد تفریح و تمسخر مردم واقع شده باید اظهار همدردی و دلسوزی کرد. ولی من شکایتی نداشتم زیرا اگر مردم به‌کسی بخندند بهتر از آنست که از او بدشان بیاید. کلودیا البته چون یک زن بود از این برداشت معقول من سردرنمی‌آورد و التماس می‌کرد که من به‌خاطر پسرم شهرت و اعتبار خودرا باز به‌دست بیاورم. من‌هم می‌کوشیدم که با او کجدار و مریز کنم.»

ولی، فرزندم، کاسهٔ صبر من هنگامی لبریز شد که کلودیا با غرور مادری

خویش به‌فکر افتاد تاهم آنتونیا و هم روبریا[1] پیرترین دوشیزگان پرستشگاه وستا را در روز نامگذاری تو دعوت کند تا در حضور ایشان مسلم شود که تو فرزند مشروع ما هستی زیرا پولینای پیر در حریق سوخته بود و نمی‌توانست گواه ما باشد. کلودیا فهمیده بود که نابودی آرشیوهای پرستشگاه وستا چه عواقبی خواهد داشت.

او می‌خواست که دو مرد مسیحی مورد اعتماد نیز حضور داشته باشند ومی‌گفت که این البته محرمانه نگه‌داشته خواهد شد. بارها به‌من گفته بود که مسیحیان بیش از هرکس دیگر رازداری را آموخته‌اند و به‌علت ملاقات‌های محرمانه‌ای که باهم دارند، می‌دانند که چه‌گونه باید دهان خود را ببندند. ولی من آنان را بدترین خبرچین می‌پنداشتم. آنتونیا و روبریاهم زن بودند. آنان را وارد این جمع کردن به‌نظر من درست مثل رفتن روی بام بود و اعلام اصل و نسب پسر من در سراسر شهر.

ولی با وجود اخطارهای من کلودیا لجاجت کرد. البته به‌خودی‌خود این‌افتخار بزرگی بود که آنتونیا دختر قانونی کلودیوس، کلودیا را خواهر ناتنی خود بشناسد و تورا در آغوش گیرد و به یاد خود و نیای بزرگ تو، مارک آنتونـــی، نامت را آنتونیانوس بگذارد. ولی اینکه او قول داد در وصیتنامهٔ خود توراهم ذکر کند، بیش‌تر دلهره‌آور بود نه امیدبخش!

برای اینکه اورا از این موضوع منصرف کنم، گفتم: «حتی صحبت وصیت‌راهم نکن. تو زنی هستی که بهترین سال‌های عمر خود را می‌گذرانی. چند سال‌هم از کلودیا جوان‌تری. در حقیقت ما همسن و سال هستیم. ولی کلودیا بالای چهل است چون او نزدیک به پنج سال از من بزرگ‌تر است. سال‌ها خواهد گذشت و من حتی به‌فکر وصیت‌هم نخواهم افتاد.»

کلودیا از حرف من خوشش نیامد ولی آنتونیا اندام لاغر خود را راست کرد و با چشمان مغرور خویش نگاهی به‌من انداخت.

گفت: «فکر می‌کنم که من نسبت به‌سنی که دارم خوب مانده‌ام. اما کلودیای تو، شاید بتوان گفت‌که قدری فرسوده به‌نظر می‌رسد. گاهی دلم برای مصاحبت یک مرد سرزنده تنگ می‌شود. من پس از دو زناشوئی که هردو با قتل به‌پایان رسید، تنها مانده‌ام. زیرا مردم از نرون می‌ترسند و از من پرهیز می‌کنند. اگـــر فقط می‌دانستند...»

دیدم دلش طاقت ندارد و می‌خواهد دربارهٔ چیزی صحبت کند. کلودیاهم کنجکاو شد. تنها روبریا بود که یک لبخند پیر و خردمندانهٔ وستائی برلبش نقش بست. لزومی پیدا نکرد که ما آنتونیا را به‌حرف بیاوریم چون چیزی نگذشت که

1- Rubria

خود او با تظاهر به شکسته نفسی اظهار داشت که نرون با اصرار شدید چندبار خواستار مصاحبت وی شده است.

گفت: «بدیهی است‌که من نمی‌توانستم با پیشنهادش موافقت‌کنم وبی‌پرده به‌او گفتم که هنوز چهرهٔ برادر ناتنی من، بریتانیکوس، همچنین خواهر ناتنی من اوکتاویا، خیلی روشن در آئینهٔ ذهن من آشکار است. به‌علت حساسیت دربارهٔ مادرش آگریپینا دیگر حرفی نزدم، اگرچه به‌عنوان برادر زادهٔ پدرم، او دختر عموی من و همچنین دختر عموی تو می‌شود، کلودیای عزیز.»

از یادآوری مرگ آگریپینا من ناگهان به‌سرفه افتادم و کلودیا ناچار شد که به‌پشت من بزند و هشدار داد که نوشابه خود را تند سر نکشم. سرنوشت پدر بدبختم را که با پریشان فکری در مجلس سنا باعث نابودی خود شد، به‌خاطر داشتم وبه‌قدر کفایت عاقل بودم که از آن عبرت بگیرم.

در حالیکه هنوز سرفه می‌کردم از آنتونیا پرسیدم که نرون به چه دلیل آن پیشنهاد را کرده است. او مردمک آبی‌رنگ چشمان خود را حرکتی داد و برزمین نگریست.

جواب داد: «نرون مدتها بود که به‌من اظهار عشق می‌کرد. می‌گفت به‌همین علت کینه‌ای نسبت به‌شوهر مرحومم، کورنلیوس سولا، داشته و فکر می‌کرده که او برای من شوهر بدردخوردی نیست.»

وقتی بدین ترتیب نشان داد که ما را خویشاوند خود می‌داند و کاملا به‌ما اعتماد دارد، سخنان خود را دنبال کرد و گفت: «من یک زن هستم و بالاخره در برابر اعتراف بی‌پردهٔ نرون تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. او هیچ قابل اعتماد نیست و من‌هم به‌شدت از او متنفرم. در عین‌حال افسوس می‌خورم که چرا چنین احساسی نسبت به‌او دارم. چون او هر وقت که بخواهد حتی می‌تواند دلسوز و مهربان باشد. ولی من سرسختی نشان دادم و به‌تفاوت سنی‌که در میانه بود اشاره کردم، اگرچه این تفاوت سنی بیش از آن نیست که در میان تو و کلودیاست. من از کودکی نرون را پسربچهٔ کثیف و منفوری می‌شمردم. طبیعتاً خاطرهٔ بریتانیکوس مانعی برطرف نشدنی است حتی اگر آنچه را که با اوکتاویا کرد ببخشم. چون اوکتاویا خود مسئول فریب دادن آنیسه‌توس بود.»

من به او نگفتم که نرون وقتی پای سود خودش در میان باشد، چه هنرپیشهٔ زیرکی می‌شود و چه‌قدر خوب می‌تواند رل خود را بازی کند. نرون با مقامی که داشت اگر می‌توانست از طریق آنتونیا، ولی به‌شیوهٔ درجهٔ سوم، به خانوادهٔ کلودیوس بپیوندد، از نظر روابطی که با سنا و مردم داشت بسیار سودمند بود.

آنتونیا پیشنهادهای ناراحت کنندهٔ خود را دربارهٔ وارد کردن تو در وصیتنامهٔ خویش از یاد برده ما تو را با وجود لگدهای سختی که می‌پراندی و جیغ‌هائی که می‌کشیدی به‌نوبه روی زانوی خویش نشاندیم و آخر این رشته اسامی کلمنت‌کلودیوس آنتونیانوس مانیلیانوس را روی تو گذاشتیم. همین نام دور و دراز برای یک پسربچهٔ شیرخواره میراثی به شمار می‌رفت که به‌قدر کفایت سنگین و پردردسر بوده من به‌یاد پدرم می‌خواستم نام مارکوس راهم روی تو بگذارم. اما پس از پیشنهاد آنتونیا این فکر را کنار گذاشتم.

آن‌شب آنتونیا هنگامی که می‌خواست سوار تخت روان خود شود و به خانه‌خویش برود، خواهرانه با من وداع کرد، چون ما قانوناً، اگرچه پنهانی، باهم خویشاوندیم. بدین‌جهة از من درخواست کرد که در آینده هروقت تنها به‌هم رسیدیم، او را جاری خود بخوانم. من که از روش دوستانهٔ وی دلگرم شده بودم، مشتاقانه از صمیمیت او سپاسگزاری کردم.

او باز از تنهائی خود گله کرد و امیدوار بود اکنون که باهم خویشاوند شده‌ایم، گاهگاهی به دیدنش بروم. برای بازدید او من دیگر لزومی ندیدم که کلودیا را نیز همراه خود ببرم چون او خیلی گرفتار بچه‌داری بود. نگهداری خانهٔ بزرگی‌که داشتم و بالا رفتن سال‌های عمر وی‌هم شاید روی دستش سنگینی می‌کرد. اما او با تباری که داشت در رم شریف‌ترین خانمی محسوب می‌شد که در قید حیات بود.

ولی پیش از این که به‌تو بگویم دوستی ما چه‌گونه گل کرد، باید بـه مسائل رم برگردم.

نرون که نیاز به پول داشت از شکایات مردم شهرستان‌ها و انتقاد شدید از مالیات خریدی که بازرگانان و پیشه‌وران می‌پرداختند، خسته شد و تصمیم گرفت که کاملا غیرقانونی، گره گوردیوس[1] را بگشاید و گرفتاری‌های خویش را از سر باز کند. نمی‌دانم این نقشه را چه کسی به‌وی پیشنهاد کرد چون من بـه اسرار پرستشگاه جونومونتا وارد نبودم. باری، هرچه بود او به‌مراتب بیش از مسیحیان شایستگی داشت که به‌عنوان دشمن مردم در چنگال حیوانات درنده انداخته شود.

نرون، کاملا پنهانی، تمام هدایای نذری طلا و نقرهٔ خدایان را وام گـرفت.

---

۱ ــ Gordius ، گره گوردیوس، گرهی که یوغ را به تیر گردونهٔ گوردیوس، پادشاه فریگیه، بسته بود و هیچ‌کس نمی‌توانست آن‌را بگشاید مگر کسی که مقدر بود فاتح آسیا شود. به‌موجب افسانه‌ای، اسکندر کبیر چون گره با دست گشوده نمی‌شد، کار را آسان کرد و با شمشیر ریسمانش را برید، از آنجا گشودن گره گوردیوس به معنی سهل کردن یا سرهم بندی کردن کار ضرب‌المثل شد.

بدین معنی که ژوپیتر، خدای خدایان، را رهن گیرنده و وام دهنده قرار داد و ازاو قرض خواست. البته او حق قانونی داشت که این کار را بکند، اگرچه خدایان رضایت نداشتند. پس از آتش‌سوزی، او تمام طلا و نقره‌هائی را که گداخته شده بود ولی خالص نبود و مقداری برونز همراه داشت، گرد آورد. آنگاه همه را ذوب کرد و در پرستشگاه جونومونتا شب و روز سکه‌های طلا و نقره زد. سکه‌هائی‌که یک‌پنجم کم‌تر از سکه‌های پیشین طلا و نقره داشتند. سکه‌هائی که، هم سبک‌تر بودند، هم به‌سبب وجود مس درآنها درخشندگی سکه‌های پیشین را نداشتند.

ضرب این سکه‌ها، تحت مراقبت شدید، با پنهانکاری کامل صورت گرفت به‌این بهانه که امور پرستشگاه جونومونتا همیشه محرمانه بوده‌و هیچگاه آشکارا نبوده‌است. ولی با تمام این احوال، شایعات به‌گوش بانکداران می‌رسید. من‌خود، از همان وقت که عرضهٔ سکه رو به‌کاهش نهاد، گوش‌های خویش را تیز کردم.

من آن شایعه را باور نکردم زیرا دوست نرون بودم و نمی‌توانستم باور کنم نرون که یک هنرمند بود نه یک بازرگان، مرتکب جرم هول‌انگیز ضرب عمدی سکه‌های تقلبی شود مخصوصاً از این جهة که حتی افراد عادی به‌جرم جعل یکی دو سکه که برای استفادهٔ خود می‌خواستند، به‌دار آویخته می‌شدند. ولی من‌هم پیرو دیگران شدم و تا آنجا که می‌توانستم سکه‌های اصیل را پس‌انداز کردم.

نرون سکه‌های قلابی خود را به جریان انداخت و اعلام داشت که سکه‌های قدیم را تا تاریخ معینی باید با سکه‌های جدید تعویض کنند. پس از پایان مدت مقرر هرکس که سکه‌های قدیم را نگاه داشته باشد دشمن کشور شمرده خواهد شد. تنها مالیات و عوارض با سکه‌های قدیم قابل پرداخت خواهد بود. اما مدتی پیش از این اقدام نرون، آشفتگی امور مالی و اقتصادی بیش‌تر شده بود و نرخ‌ها روز به‌روز بالا می‌رفت.

این جرم غیرقابل تصور نرون بسیاری از مردم را برآن داشت که باردیگر در اندیشه فرو روند. مردمی که آنچه باید بفهمند فهمیده بودند و، به‌علل سیاسی، مادرکشی وی را نیز نادیده گرفته و او را بخشیده بودند. اعضاء گروه سلحشوران اشرافی که بازرگانی می‌کردند و آزاد مردان ثروتمندی که زندگی تجارتی را نظارت می‌نمودند، دست‌آویزی برای رعایت عقاید سیاسی خویش یافتند زیرا سکه‌های جدید اقتصاد عمومی را بکلی دچار هرج و مرج کرده بود. حتی تجارت پیشگان کارآزموده، به‌خاطر تغییر پول زیان‌های جانگزائی را متحمل‌شدند.

ذخیره کردن سکه‌های قدیم به‌اندازه‌ای عمومیت داشت که هیچ شخص

درست‌اندیشی آن‌را جرم نمی‌شمرد. به زندان انداختن و به‌کار اجباری فرستادن خرده پیشه‌وران و روستائیان درد را درمان نمی‌کرد. بدین جهة نرون ناچار شد که از روش ملایم معمولی خود عدول ورزد و دارندگان سکه‌های قدیم را تهدید به‌اعدام کند. با این وصف، هیچ‌کس اعدام نشد زیرا نرون در اعماق روح خود دریافته بود که مجرم اصلی خود اوست نه تنگدستانی که می‌کوشیدند تا چند سکهٔ اصیل نقره‌ای را که پس‌انداز عمرشان است پنهان کنند.

در این اوقات، پشت تیگلینوس در پیش نرون حرف‌هائی می‌زدند که به‌سود وی نبود. آهسته اخطارهائی می‌کردند که نرون با مساعدت به تیگلینوس و دخالت دادن وی در کارها آبروی خویش را به‌خطر می‌اندازد. همچنین اظهار شده بود که تیگلینوس پس از انتصاب به ریاست گارد نگهبان بسیار زود ثروتمند شده است. هدیه‌های بسیاری که نرون به‌وی می‌داد نمی‌توانست که موضوع را توجیه کند، اگرچه نرون واقعاً عادت داشت که دوستان خود را ثروتمند سازد تا در مناصبی که گماشته می‌شوند با رشوه از راه بدر نروند. این دوستی چه‌گونه بود، هیچ‌کس واقعاً نمی‌داند ولی فکر می‌کنم که نرون هیچ دوست حقیقی نداشت.

در نظر نرون بدترین تهمتی که به تیگلینوس وارد می‌آمد، این بود که او زمانی پنهانی نسبت به آگریپینا عشق می‌ورزیده و روی این اصل در جوانی ازرم تبعید شده است. آگریپینا، پس از آن که همسر کلودیوس شد، ترتیبی داد که تیگلینوس از تبعید بازگشت. همین‌طور، سنکا راهم که چنان ارتباط مشکوکی‌با خواهر آگریپینا داشت از تبعید برگرداند. من واقعاً باور نمی‌کنم که رابطهٔ میان آگریپینا و تیگلینوس، پس از بازگشت وی از تبعید، دست‌کم تا وقتی‌که کلودیوس زنده بود، بازهم ادامه یافت. ولی این آقا همیشه برای آن خانم دهنش آب می‌افتاد، اگرچه به علل سیاسی نتوانست از کشتن وی خودداری کند.

به جهات بسیاری نرون بر آن شد که فنیوس روفوس[1] را به معاونت تیگلینوس بگمارد. او مأمور رسیدگی به قضایای خارج از کشور شد در صورتیکه تیگلینوس جنبهٔ نظامی را مراقبت می‌کرد. تیگلینوس از تجدیدنظاری که در مقام وی شده‌بود، آشکارا اوقات تلخی نشان می‌داد چون‌بهترین‌منبع درآمدوی‌خشک شده‌بود.

به‌علت وضع متزلزل امور مالی نرخ‌ها پی‌درپی بالا می‌رفت، حتی خیلی بیش از یک پنجم که نرون از ارزش پول کاسته بود. نرون فرمان‌های بسیاری صادر کرد تا نرخ‌ها را تحت کنترل نگاه دارد و محتکران را مجازات کند ولی تنها نتیجه‌اش این بود که اجناس در مغازه‌ها نایاب شد.

1- Fenius Rufus

درپی این انگیزه‌ها بود که توطئهٔ خاندان پیزو مثل شعله‌های یک آتش‌سوزی پخش گردید و معلوم شد چند مرد قوی اراده از گروه سلحشوران آماده‌اند که قدرت را به دست گیرند و همینکه روی تقسیم مناصب و تعیین امپراتور توافق کردند، نرون را از روی کرسی فرمانروائی سرنگون کنند. بحران اقتصادی، این توطئه را تنها راه رستگاری رم جلـوه داد و هر کسی با شتابزدگـی بدان پیوست. حتی نزدیک‌ترین دوستان نرون می‌دیدند بهتر است که آن توطئه را تقویت کنند چون آشکار بود که وقتی نارضائی، هم در رم و هم در شهرستان‌ها به اوج خود رسید و پخته شد و دیگر پولی نماند که به عنوان پاداش به سربازان و افسران گارد نگهبان داده شود، توطئه کنندگان پیروزی خواهند یافت.

فنیوس‌روفوس که اضافه بر مقام ادارای خود، چون آدم درستکار دیگری پیدا نمی‌شد، هنوز تصدی انبارهای غله را نیز بر عهده داشت، بیدرنگ به توطئه پیوست.

بجز روفوس افسران ارشد و همچنین افسران جزء گارد نگهبان که طبیعتاً حقوق خود را با سکه‌های جدید می‌گرفتند، و اضافه حقوق هم نگرفته بودند، وارد توطئه شدند. توطئه‌گران چنان به پیروزی خود اطمینان داشتند کـه تمام ترتیبات سازمانی و عملیاتی خود را منحصر به داخله رم و چند شهر دیگر ایتالیائی که از لحاظ سوق‌الجیشی اهمیتی داشت کردند. بنابر این از مردان نیرومند شهرستان‌ها یاری نخواستند و کمک ایشان را رد کردند و بدین روش بسیاری از مردان مهم را آزرده‌خاطر ساختند.

من اغلب به خانهٔ آنتونیا برای دیدار وی می‌رفتم. از بس حرف‌های گفتنی داشتیم که با هم بزنیم من گاهی تا سحر نمی‌توانستم از خانهٔ او که در پالاتین بود، بروم. او دختر کلودیوس بود، از این رو خون مارک آنتونی را در رگ داشت. از سوی مادر نیز یک ایلیوس[1] محسوب می‌شد. مادرش خواهر خواندهٔ سیانوس بود. برای کسانی که آگاهی دارند، این توضیح کافی خواهد بود.

مادر تو هم دختر کلودیوس بود و باید اعتراف کنم که پس از زایمان و گذراندن دورهٔ زندگی سخت پیشین خویش، بسیار آرام و خونسرد و بیحال شده بود و دیگر شور و حرارت دورهٔ جوانی را نداشت.

سپیده‌دم یک بامداد بهـاری بود، پرندگان تازه نواخوانی را آغاز کرده و گل‌ها در باغ زیبای آنتونیا شکفته شده بودند. همهٔ درختان از نو پا گرفته و گیاهان روئیده و نشانه‌های آسیب آتش‌سوزی را دیگر از میان برده بودند. من نخست راجع

1. Aelius

به توطئهٔ پیزو در آنجا سخنانی از آنتونیا شنیدم. به یکی از ستون‌های باریک دنزل بیلاقی او تکیه داده بودم و چنان صحبت گل انداخته بود که نمی‌توانستم وی را ترک گویم، اگرچه دست‌کم دوساعت پیش به یکدیگر شب‌بخیر گفته بودیم.

گفت: «مینوتوس، من دیگر نمی‌توانم و نمی‌خواهم چیزی را از تو پوشیده بدارم. نمی‌دانم که از من و تو کدامیک به مرگ نزدیک‌تر هستیم. روزگار نرون دیگر به پایان می‌رسد. من نمی‌خواهم تو هم با او از زندگی بیفتی.»

از این سخن دچار شگفتی شدم. بعد، آنتونیا با لحنی آهسته آنچه را که دربارهٔ توطئه و رهبران آن می‌دانست تندتند برایم شرح داد. اعتراف کرد که قول داده وقتی لحظهٔ اقدام فرا رسید و نرون از بین رفت به‌عنوان دختر کلودیوس همراه امپراتور جدید به اردوگاه افسران و سربازان گارد نگهبان برود و درستایش و فداکاری نظامیان سخن گوید. البته یک پاداش نقدی آنان را بیش‌تر خرسند خواهد ساخت تا چند کلمه حرف ستایش‌آمیز، حتی اگر از زبان شریف‌ترین خانم رم باشد.

آنتونیا گفت: «راستش را بخواهی، من آنقدر که برای جان تو بیمناک هستم، فکر جان خود را نمی‌کنم. تو معروف است که یکی از دوستان نرون هستی و تاکنون هیچ‌کاری که برای وضع آینده سودمند باشد انجام نداده‌ای. به عللی که کاملا قابل فهم است، مردم پس از مرگ نرون خون می‌خواهند. امنیت ملی هم برای استقرار نظم و قانون مقداری خونریزی را اقتضا می‌کند. من نمی‌خواهم که تو سر عزیز خود را از دست بدهی، یا به موجب تعلیمات پنهانی که در اردوگاه گارد نگهبان باید به مردم بدهیم، بدنت در میدان عمومی زیر پای جمعیت لگدکوب شود.»

اینها را شنیدم و خاموش ماندم. سرم گیج می‌خورد و زانوانم از گیر رفته بود. آنتونیا از سکوت من حوصله‌اش سررفت وبا بیتابی پای زیبای خود را بر زمین کوفت.

گفت: «متوجه نیستی؟ این توطئه به اندازه‌ای گسترش پیدا کرده و نارضایی مردم به‌قدری عمومی شده که همین روزها ممکن است نقشهٔ توطئه‌گران عملی شود. هر مرد عاقلی به‌خاطر نفع شخصی خود می‌کوشد که به این توطئه بپیوندد. این‌دروغ است که می‌گویند توطئه‌گران دربارهٔ اینکه چه‌گونه یا کجا یا چه وقت بهتر می‌توان نرون را کشت، هنوز بحث می‌کنند. این کار را هردقیقه می‌توان کرد. چندتن از بهترین دوستان وی با ما هستند و سوگند یاد کرده‌اند. از دوستان خودت من فقط سنه‌سیو، پترونیوس و لوکانوس را نام می‌برم. ناوگان میزنوم باماست. اپیکاریس[1] که باید نامش به گوش تو خورده باشد، ولوسیوس پروکولوس[2] را با خود همدست

1- Epicharis
2- Volucius Proculus

کرده است، درست همان‌طور که اوکتاویا در زمان خود کوشید تا آنیسه‌توس را فریب دهد و با خود همدست کند.»

گفتم: «من پروکولوس را می‌شناسم.»

آنتونیا با یک بینش ناگهانی گفت: «البته که تو او را می‌شناسی. او در قتل نامادری من دخالت داشت. عزیزترین دوست من، نگران نباش. من هیچ احساس محبتی نسبت به آگریپینا نداشتم. او شاید بیش از بریتانیکوس و اوکتاویا با من بدرفتاری کرد. من تنها به‌خاطر رعایت نزاکت بود که پس از مرگش نخواستم در مراسم قربانی و شکرگزاری شرکت کنم، زیرا به‌هرحال او خویشاوند من محسوب می‌شد. تو نباید از این سرگذشت قدیمی، دیگر باکی داشته باشی. من پیشنهاد می‌کنم که تو هرچه زودتر به توطئه بپیوندی و جان خود را حفظ کنی. تأخیر و تردید را کنار بگذار چون اگر کار از کار بگذرد من دیگر نمی‌توانم به تو کمک کنم.»

راست بگویم، نخستین اندیشهٔ من این بود که خود را به نرون برسانم و او را از خطری که تهدیدش می‌کند، آگاه سازم. در این صورت، یقیناً تا پایان عمر از مساعدت وی برخوردار می‌شدم اما آنتونیا به قدر کفایت تجربه داشت که بتواند اثر تردید را در چهرهٔ من بخواند. این بود که باز به سخن پرداخت.

گفت: «ولی مینوتوس، تو نمی‌توانی به من خیانت کنی. می‌توانی؟ نه، وقتی که ما با هم در کمال مهربانی و دوستی به سر می‌بریم، امکان ندارد که به دوستت خیانت کنی. همچنانکه خود بارها گفته‌ای، مهربانی و یگانگی ما به جائی رسیده که گوئی ما برای دوستی هم آفریده شده‌ایم.»

برای اطمینان خاطر وی با شتابزدگی گفتم: «البته که به تو خیانت نمی‌کنم. این کار هرگز از من سرنخواهد زد.»

به خنده افتاد و شانه بالا انداخت. از او پرسیدم: «گفتی دروغ است که می‌گویند راجع به قتل نرون هنوز تصمیمی گرفته نشده. منظورت از این حرف چه بود؟»

گفت: «فکر نکن که من زیر و روی تمام این موضوع را درست نسنجیده‌ام. مهم‌ترین مسئله برای من و سایر توطئه‌گران، تنها کشتن نرون نیست. مهم این است که پس از مرگ وی چه کسی را باید یاری کرد و به قدرت رساند. فقط این مسئله است که توطئه‌گران هرشب می‌کوشند تا حلش کنند نه کشتن نرون. هرکسی در این‌باره نظر مخصوص خود را دارد.»

به انتقاد پرداختم و گفتم: «واقعاً نمی‌فهمم که چرا در میان تمام اشخاص مهم گایوس پیزو باید رهبر باشد؟ راست است که او، هم سناتور است هم از

بازماندگان کالپورنیاست[۱] وهم‌خوش‌قد وبالاست. جز اینها دیگر چه‌شایستگی دارد که تو، آنتونیای عزیز، می‌خواهی جان خود را برایش به خطر بیندازی و همراهش به اردوگاه گارد نگهبان بروی؟»

اگر بخواهم حقیقت را اعتراف کنم باید بگویم حس کردم که نیشی از حسادت در قلبم فرو می‌رود. آنتونیا را خوب می‌شناختم و می‌دانستم آنطور هم که وضع رفتار و ظاهر موقرش نشان می‌دهد، زیاد معتدل و میانه‌رو نیست. او در همهٔ رشته‌ها بسیار کارآزموده‌تر از من بود. اگر چه فکر می‌کردم من خیلی چیزها می‌دانم، ولی او بیش از من زرنگی و زیرکی داشت. به دقت در قیافه‌اش نگریستم و در چشمانش خواندم که به حسادت من پی برده است. قاه قاه خندید و سیلی آهسته‌ای به گونه‌ام نواخت.

گفت: «اوه، مینوتوس، تو دربارهٔ من چه فکری می‌کنی؟ من هرگز به‌خاطر منافع شخصی خود به مردی مانند پیزو دست دوستی نمی‌دهم. باید آنقدر مرا بشناسی که بدانی من بی‌گدار به‌آب نمی‌زنم. من برای خود کسی را برمی‌گزینم که به وی علاقه داشته باشم و این کاری است که همیشه کرده‌ام. اینکه خود را به پیزو بسته‌ام، هیچ علت خاصی ندارد جز این که او در حال حاضر حکم نوعی پرده را دارد. از بس کند ذهن است بو نمی‌برد که هم‌اکنون دیگران در پشت سرش دست به تحریکاتی زده‌اند. نشاندن یک بازیگر کمدی به جای یک بربط نواز سودی نخواهد داشت. این مسئله دیگر منتفی است. پیزو در تئاتر به عنوان یک بازیگر درجلوی مردم ظاهر شد و درست مثل نرون آبروی خود را از دست داده است. کسان دیگری هستند که می‌خواهند از نو حکومت جمهوری را برقرار کنند و همهٔ قدرت را به دست سنا بدهند. این نظر نامعقول بزودی سراسر کشور را در جنگ داخلی خواهد کشاند. این را برای تو می‌گویم تا بفهمی که چقدر پای تضاد منافع در میان است و چرا کشتن نرون باید به تعویق بیفتد. اگر همهٔ جوانب امر رعایت نشود، میان جمهوریخواهان و سلطنت‌طلبان جنگ خواهد شد. کسانی که طرفدار حکومت امپراتوری هستند کم نیستند. من خود گفته‌ام که هیچ عاملی نمی‌تواند مرا وادار کند که به‌خاطر سنا و تقویت سناتورها به اردوی نظامیان بروم. این برای دختر یک امپراتور سودی نخواهد داشت.»

متفکرانه در من نگریست و اندیشه‌های مرا خواند.

۱ـ Calpurnia ، آخرین همسر جولیوس سزار، دختر کنسول پیزو، زنی که وقتی از خطر توطئه علیه شوهر خود آگاه شد، صبح روزی که سزار به قتل رسید، با اصرار به وی توصیه کرد تا از خانه بیرون نرود ولی سزار نشنید و رفت وکشته شد.

گفت: «می‌دانم که در چه خیالی هستی. ولی یقین داشته باش که به علل سیاسی هنوز خیلی زود است که دربارهٔ پسرت کلودیوس آنتونیانوس، حتی فکر بکنی. او هنوز یک طفل خردسال است و مادرش، کلودیا، هم شهرت خوبی ندارد به طوری که فکر نمی‌کنم تا پسرت ردای مردی خود را دریافت نکرده و کلودیا نمرده، برای فرزند تو بتوان فکری کرد. در آن وقت برای من آسان‌تر است که او را خواهرزادهٔ خود بشمارم. ولی اگر قرار بود که تو خود در توطئهٔ پیزو مقامی می‌یافتی، می‌توانستی وضع خود را بهبودبخشی و پایگاهی سیاسی برای خود ایجاد کنی. و بدین‌ترتیب برای ترقی کلودیوس آنتونیانوس هم که هنوز صغیر است راهی بگشائی. فعلا عاقلانه‌ترین کار این است که بگذاریم کلودیا بچه را خوب تربیت‌کند. این طور نیست، عزیزم؟ اگر من بلافاصله پس از مرگ نرون او را به‌فرزندی برگزینم، یا به‌گونهٔ دیگری او را پسر خویش بخوانم، نقشهٔ ما زود آفتابی خواهد شد و همه دست ما را زود خواهند خواند.»

برای نخستین‌بار آنتونیا به‌من فهماند که با وجود شهرت ضعیف و اصل‌و نسب پستی که من دارم از صمیم قلب حاضر است یک روز با من زناشوئی کند. من حتی در صمیمانه‌ترین لحظاتی‌که باهم داشتیم جرئت نمی‌کردم که چنین افتخاری را در اندیشهٔ خود راه دهم. پی‌بردم که رنگم سرخ شده و دیگر حتی کم‌تر از وقتی که شروع به صحبت دربارهٔ توطئه کرده بود، می‌توانستم با او حرف بزنم. آنتونیا لبخندزنان مرا نگریست.

آهسته گفت: «مینوتوس، من بارها گفته‌ام که به‌تو علاقه دارم زیرا مردی اخلاقی هستی، شکسته نفسی می‌کنی و خود را از آنچه ارزش داری کم‌تر می‌شماری. ولی تو یک مرد هستی. یک مرد بلندپایه. آنگونه مردی که هرزن عاقل از او انتظار انجام بزرگ‌ترین کار را دارد.»

این حرف به نظرمن، بیش‌تر از این که صراحت داشته باشد، ابهام داشت. و بدانگونه که شاید آنتونیا خیال می‌کرد تحسین‌آمیز نبود. ولی حقیقت داشت. هم سابینا وهم‌کلودیا هردو با من طوری رفتار کرده بودند که من همیشه به‌خاطر احتراز از دردسر تسلیم نظرشان شده بودم. فکر کردم که روش آنتونیا ارزش بیش‌تری دارد. نمی‌دانم چه‌شد که ما دوباره به داخل خانه برگشتیم که باز بنشینیم و حرف بزنیم و باردیگر خداحافظی کنیم.

روز روشن بود وبردگان در باغ کار می‌کردند که من سرانجام خسته از بیخوابی به داخل تخت روان خود خزیدم. سرم گیج می‌رفت و زانوانم، از بس ایستاده بودم، دیگر طاقت نداشت. در آن‌حال، فرزند عزیزم، فکر می‌کردم که آیا

تا پانزده سال پایدار خواهم ماند که در مراسم دریافت ردای مردی تو حضور داشته باشم.

به‌هرصورت، مـن اینک عمیقاً در توطئهٔ پیزو درگیر شده و پیش عزیزترین دوستم سوگند یاد کرده بودم که حتی‌المقدور بکوشم تا مقام مهمی به‌دست آورم و بدین‌وسیله بتوانم بهترین خدمت را به آنتونیا بکنم. فکر می‌کنم من حتی قول دادم که در صورت لزوم نرون راهم به دست خویش خواهم کشت. ولی آنتونیا فکر نمی‌کرد لزومی داشته باشدکه من سر گرانبهای خود را به‌خطر بیندازم. نرون کسی بود که برای کشتنش آنقدر شمشیر از نیام بیرون می‌آمد که هرگـز نوبت به‌من نمی‌رسید. ضمناً آنتونیا که خودرا خیلی عاقل و دانا وانمود می‌کرد توضیح داد که برای پدر یک امپراتور آینده، شایسته نیست که شخصاً درکشتن امپراتور فعلی شرکت کند. پسرم، چنین کاری سابقهٔ بدی می‌شد و امکان داشت که روزی در سرنوشت تو تأثیر کند.

شاید در آن بهار گرم من بیش از تمام مدت عمرم شاد و خوشبخت بودم. تندرست، نیرومند و برطبق موازین رومی پاک و بی‌عیب بودم و می‌توانستم به‌حـد اعلی از شور عشق لذت ببرم. گوئی به‌هرکاری‌که دست می‌زدم موفق می‌شدم و هردانه‌ای که می‌کاشتم محصول عالی می‌داد، تنها یکبار در زندگی هرکسی این‌طور بخت یار می‌شود. من در رؤیا زندگی می‌کردم و تنها چیزی که اسباب زحمت من می‌شد کنجکاوی کلودیا بودکه با اصرار می‌خواست بفهمد من به‌کجا می‌روم و از کجا آمده‌ام. شرکت در آن توطئهٔ خطرناک چیزی نبود که من با وی در میان بگذارم، گرچه دلم نمی‌خواست همیشه به‌او دروغ بگویم مخصوصاً از این جهة که زنان همیشه به نیروئی غریزی برخی از موضوعات را خودبه‌خود درک می‌کنند.

نخست با فنیوس روفوس تماس گرفتم. او پیش من فاش کرد که به توطئهٔ پیزو پابند شده و صورتی از نام‌های سربازان و افسران و صاحبمنصبانی فراهم آورده که سوگند یاد کرده‌اند وقتی کار نرون ساخته شد، تنها و تنها از او فرمانبرداری کنند.

وقتی متوجه شد که من تنها با کوشش خود بدان توطئه پی‌برده‌ام و سرم به جائی بند نیست، نفس راحتی کشید. چندبار از من پوزش خواست و به‌من اطمینان داد که به‌قید قسم مقید بوده که قبلا چیزی درین‌باره به‌من نگوید. قول داد که با پیزو و سایر رهبران توطئه راجع به‌من صحبت کند. گفت تقصیر او نیست کـه

پیزوی مغرور و سایر بازماندگان کالپورنیا خود را برتر از من می‌شمارند. بدهرحال من اگر زودرنج بودم از رفتارشان آزرده‌خاطر می‌شدم که چرا از اول مرا داخل آدم نشمرده و بدبازی نگرفته‌اند.

توطئه‌گران، که من نیز دیگر به ایشان پیوسته بودم، بدخاطر پولی که در اختیارشان گذاشتم حتی زحمت یک تشکر خشک و خالی‌راهم بدخود ندادند و گفتند پول بدقدر کفایت دارند. به اندازه‌ای‌هم از پیروزی خود اطمینان داشتندکه نمی‌ترسیدند من مشتشان را بازکنم. پیزو شخصاً با همان گستاخی و بی‌نزاکتی مخصوص خود بدمن‌گفت که از من و شهرت من بدقدری خبر دارد که می‌داند من برای حفظ جان خودم‌هم که باشد، دهنم را خواهم بست و خاموش خواهم ماند. بالاخره دوستی من با پترونیوس و لوکانوس جوان، مرا تا اندازه‌ای کمک کرد و بدمن اجازه داده شد که سوگند یاد کنم و بدحضور اپیکاریس[1] آن زن مرموز رومی‌برسم که هنوز کاملا به نفوذ و نقش وی در توطئه پی‌نبرده بودم.

تا آنجا رسیده بودم که یک روز باکمال تعجب دیدم کلودیاهم موضوع را بامن در میان گذاشت و به بازجوئی پرداخت. آنقدر مستقیم و غیرمستقیم سؤال‌پیچ کرد تا دستکم این را فهمید که من راست پیش نرون نخواهم رفت و حرف‌های او را به وی گزارش نخواهم داد. وقتی از روی همدردی لبخندی زدم و گفتم که مدتهاست سوگند یاد کرده‌ام تا برای آزادی میهن کار این بیدادگر را بسازم، هم تعجب کرد وهم نفس راحتی کشید و نگرانی‌اش از میان رفت و آسوده‌خاطرشد.

گفت: «نمی‌توانم تصور کنم که چرا مردی مانند تورا دراین‌کار کشیده‌اند. بهتر بود که زودتر اقدام می‌کردند وگرنه نقشه‌های ایشان در همه‌جا فاش خواهد شد. به‌نظر من این خطرناک‌ترین کار است. هرگز دلم نمی‌خواهد چنین سخنانی را باور کنم حتی از زبان تو. آیا تو واقعاً آماده هستی که به همین آسانی به نرون خیانت کنی؟ به نرون که تورا دوست خود می‌شمارد و آنهمه به تو مساعدت و محبت کرده؟»

خودرا از تک وتا نینداختم و گفتم این رفتار خود نرون است‌که مرا واداشت تا خیر عمومی را بدوستی او، که در خیلی از جهات‌هم بدمن صدمه زده، ترجیح دهم.

کلودیا هنوز بدگمان بود چون مرا خوب می‌شناخت. ولی اعتراف کرد که کار درستی کرده‌ام. او خود پس از مدتی تردید فکر کرده بود که مرا ترغیب ودر صورت لزوم مجبور کند که بدخاطر خودم، همچنین بدخاطر تو فرزند عزیز، به

1- Epicharis

توطئه بپیوندم.

کلودیا گفت: «باید متوجه باشی که مدت درازی است که من با گفتگو دربارهٔ مسیحیان به تو دردسر نداده‌ام زیرا دیگر دلیلی ندارد که آنان جلسات خودرا در خانهٔ ما دایر کنند. آنان اکنون برای خود جاهای امنی دارند. بنابراین لازم نیست که من پسرم، کلمنت، را به‌خطر بیندازم. حتی با وجود اینکه خودم از اعتراف به مسیحیت باکی ندارم. مسیحیان‌هم نشان داده‌اند که ضعیف و بی‌تصمیم هستند وگرنه نجات از چنگ نرون، هم‌به‌سودشان تمام می‌شود، هم‌نوعی انتقام از رفتار وحشیانه‌ای است‌که با ایشان کرده است. ولی حتی تصورش راهم نمی‌توانی بکنی‌که اینها خود را موظف به انجام هیچ‌کاری برای پیشبرد توطئه نمی‌بینند، اگرچه واضح است‌که این اقدام بی‌نتیجه نخواهد ماند. من دیگر از کارشان سردرنمی‌آورم. فقط می‌گویند کسی نباید کسی را بکشد و انتقام رسم آنها نیست.»

با حیرت گفتم: «هرکول به‌فریاد ما برسد! مگر تو دیوانه‌ای؟ فقط یک زن ممکن است به‌فکر بیفتد که مسیحیان را در کاری دخالت دهد که تا امروز بسیاری از ثروتمندان ضدمسیحی درآن وارد شده و پول خرج کرده‌اند. یقین داشته باش که هیچ‌کس به‌هیچ‌وجه، آنان و یاری آنان را نمی‌خواهد. دخالت ایشان امپراتور جدید را مجبور می‌کند که هنوز برتخت ننشسته به‌ایشان قول اعطای امتیازاتی را بدهد. وضع آزاد یهودیان تا امروز برای ما به‌قدر کفایت دردسر فراهم آورده، دیگر لازم نیست مسیحیان‌هم به‌آنان افزوده شوند.»

کلودیا به تندی گفت: «چه ضرری دارد که آدم هرچیزی را بپرسد و از هرکاری سردربیاورد. اگر قرار بود همه در این توطئه شرکت داشته باشند، خوب بود نظر مسیحیان راهم بدانیم ولی آنان می‌گویند که پیش از این هرگز دخالت در سیاست نداشته‌اند و برآنند که از فرمانروای آیندهٔ کشور، هرکس‌که باشد، اطاعت کنند. آنان برای خود پادشاهی دارند که خواهد آمد. من دیگر ازبس انتظار این سلطنت را کشیدم خسته شدم. من‌که دختر کلودیوس و مادر پسرم کلمنت هستم، ناچارم که قدری‌هم به‌قدرت‌های دنیوی بیندیشم. فکر می‌کنم‌کیفاس آدم ترسوئی است‌که همیشه به‌موعظهٔ خود دربارهٔ اطاعت و احتراز از دخالت در سیاست ادامه می‌دهد. سلطنت نامرئی حرف پسندیده و خوبی است. ولی من‌از وقتی که مادر شده‌ام دیگر از این حرف‌ها به‌دور افتاده‌ام و خود را بیشتر یک رومی حس می‌کنم تا یک مسیحی. اکنون‌که هرکسی جزنظم و آرامش چیزدیگری نمی‌خواهد، آشفتگی اوضاع به‌ما بهترین فرصت ممکن را می‌دهد که جهان را

دگرگون کنیم.»

با تردید از او پرسیدم: «منظورت از دگرگون کردن جهان چیست؟ آیا می‌خواهی با بی‌پروائی، هزارها و شاید میلیون‌ها نفر را دچار گرسنگی وتنگدستی و مرگی خشونت‌آمیز کنی فقط برای ایجاد حال و هوای سیاسی مساعدی برای پسرت تا هنگامی که ردای مردی خودرا بگیرد؟»

کلودیا گفت: «جمهوری و آزادی ارزش‌هائی هستند که برایش بسیاری از مردان دلیر حاضرند جان خود را قربانی کنند. پدرم کلودیوس همیشه با احترام زیاد از جمهوری حرف می‌زد و حاضر بود که اگر فقط امکانش فراهم می‌شد، جمهوری را به‌کشور بازگرداند. بارها در کوریا، یعنی مجلس سنا، هنگامی که ضمن نطق‌های دراز خود، از سنگینی بار وظائف یک فرمانروای مطلق می‌نالید، به مزایای جمهوری اشاره کرده بود.»

با خشم گفتم: «تو خود بارها گفتی که پدرت پیرمرد دیوانهٔ بی‌انصاف ظالمی است. نخستین روز دیدار ما به‌یادت هست که در کتابخانه برروی پیکرهٔ پدرت تف انداختی؟.. استقرار جمهوری اندیشهٔ غیرممکنی است. به‌قدر کفایت هواخواه ندارد. تنها مسئله این است که چه کسی باید به امپراتوری برسد. پیزو فکر می‌کند که من خیلی بی‌اهمیت و ناشایسته‌ام و بی‌شک، توهم این‌طور فکر می‌کنی. تو چه‌کسی را در نظر گرفته‌ای؟»

کلودیا متفکرانه به‌من خیره شد.

با تظاهر به سادگی و بیغرضی گفت: «دربارهٔ سنکا نظرت چیست؟»

این نظر در وهلهٔ اول مرا دچار بهت و حیرت کرد.

پرسیدم: «عوض کردن یک بربطنواز با یک فیلسوف چه سودی دارد؟»

ولی وقتی بیش‌تر درباره‌اش فکر کردم، پی‌بردم که پیشنهاد عاقلانه‌ای است. هم مردم رم و هم اهالی شهرستان‌ها معتقدند که طی پنجسالهٔ اول فرمانروائی نرون، چون به‌دستور سنکا کار می‌کرد، مملکت و ملت خوش‌ترین روزگار را می‌گذراندند و هنوزهم که باید حتی برای نشستن در یک آبریزگاه عمومی مالیات بپردازیم، رم شبیه دورهٔ طلائی خود به‌نظر می‌رسد.

سنکا بی‌اندازه ثروتمند بود. بیش‌تر مردم دارائی او را تا سیصد میلیون سسترس برآورد می‌کردند. شاید من بیش از دیگران او را می‌شناختم. از همه بالاتر این بود که شصت سال از عمر سنکا می‌گذشت. با زندگی به‌شیوهٔ فلسفهٔ رواقیون، او به آسانی می‌توانست تا پنجاه سال دیگر زنده باشد. دوری او از سنا و اقامت او در روستا به بهانهٔ حفظ سلامت، و به‌ندرت آفتابی شدن او در شهر.

همه برای ایمن ماندن از گزند نرون بود.

در حقیقت، روش مخصوص غذائی که او به علت ضعف معده در پیش‌گرفت، وضع مزاجی وی را بهبود بخشیده بود. لاغرتر و پرکارتر شده بود. وقتی راه می‌رفت دیگر به نفس نفس نمی‌افتاد. دیگر آن‌گونه‌های گوشت‌آلود پائین افتاده‌راهم که شایستهٔ یک فیلسوف نبود، نداشت. ممکن بود که خوب فرمانروائی کند وبه هیچ‌کس یا هیچ‌گروهی ستم روا ندارد. می‌توانست مانند یک تجارت‌پیشهٔ کارآزموده، وضع اقتصادی رم را دوباره برپایهٔ خود استوار سازد و خزانهٔ کشور را به‌جای این‌که خالی کند و دور بریزد، پرکند. اگر چنین فرصتی به وی داده می‌شد، امکان داشت‌که به میل خود، قدرت را میان جوانانی تقسیم کندکه مطابق روح و ذوق و سلیقهٔ خود او پرورده شده بودند.

همینکه اندیشه‌ام بدین‌جا رسید، ناگهان با شگفتی و شکفتگی دو دست خویش را برهم کوفتم.

فریاد زدم: «کلودیا، تو یک نابغهٔ سیاسی هستی و من برای سخنان بیجای خود از تو پوزش می‌خواهم.»

بدیهی است‌که به‌او نگفتم من با پیشنهاد سنکا برای امپراتوری و پشتیبانی از او، می‌توانم وضع کلیدی لازم را در توطئه به‌دست آورم. ولی در صورتیکه به‌مقصود می‌رسیدم یقیناً می‌توانستم از حقشناسی سنکا برخوردار شوم چون از سوی دیگر، من شاگرد قدیمی او نیز محسوب می‌شدم. در کورینت‌هم افسری بودم که زیر دست برادرش کار می‌کردم و در امور محرمانهٔ دولت نیز مورد اعتماد کامل وی قرار داشتم. خویشاوند سنکا، لوکان جوان‌هم از وقتی که اشعارش را ستودم، بهترین دوست من شده بود.

رفته رفته، من و کلودیا، دربارهٔ روی کار آمدن سنکا با هماهنگی کامل صحبت کردیم. هردو، هرچه بیش‌تر پیش می‌رفتیم، محسنات بیش‌تری در این قضیه می‌یافتیم، و همچنانکه نوشابه‌ای نیز باهم می‌نوشیدیم، خوشوقتی ما از این بابت فزونی می‌یافت. سرانجام در حالی‌که دیگر هیچ چون و چرائی میان ما نبود مانند مهربان‌ترین زن و شوهر به‌بستر رفتیم و من شاد بودم که توانستم هربدگمانی و رنجشی را که کلودیا دربارهٔ من داشت رفع کنم.

فرزند عزیزم، بعد که با سری گرم از حرارت اشتیاق برخاستم و در کنار او نشستم، تقریباً با اندوه به‌فکر فرو رفتم که چه‌گونه، به‌خاطر تأمین خوشبختی تو، یک روز باید خود را از قید مادرت آزاد کنم. یک طلاق عادی به‌درد آنتونیا نمی‌خورد. کلودیا می‌بایست بمیرد. ولی تا روزی که او از میان برود، ده یا

پانزده سال فاصله بود و امکان داشت که وقایع بسیاری اتفاق بیفتد. برای تسلی خاطر خود گفتم تا آن‌زمان بسیاری از سیل‌های بهاری ممکن است‌که در زیر پل‌های تیبر جریان یابد. شیوع بیماری‌ها، طاعون‌ها، تصادفات غیر مترقبه و بالاتر از همه پارکا[1] بود که سرنوشت نوع بشر را تعیین می‌کرد. بنابراین لزومی نداشت که من برای پیشامدی چاره‌ناپذیر غصه بخورم که چند سال بعد روی می‌داد و تازه معلوم نبود که چه‌گونه اتفاق می‌افتاد.

نقشهٔ کلودیا به اندازه‌ای روشن و عالی بود که من طرح آن را پیش آنتونیا لازم ندانستم. ما ناچار بودیم که گاهگاه، آنهم پنهانی یکدیگر را ببینیم تا حرفی دربارهٔ ما نزنند که بدگمانی نرون را برانگیزد. چون او البته مجبور بود که از آنتونیا غافل نشود. بی‌اینکه زیاد وقت تلف کنم به دیدن سنکا رفتم و بهانهٔ من‌هم این بود که در پرینسته[2] کاری داشتم و می‌بایست به‌آن رسیدگی کنم. در راه به‌رعایت نزاکت سری‌هم به‌سنکا زدم تا از او احوالی بپرسم. محض احتیاط کاری‌هم برای خود در پرینسته ایجاد کردم که دروغ نگفته باشم!

سنکا با دوستانه‌ترین تعارفات از من پذیرائی کرد. او در روستائی با همسر خود که نصف سن وی را داشت، زندگی تجملی و مرفهی را می‌گذراند. نخست غرولندهائی دربارهٔ دردهای پیری و غیره کرد، ولی وقتی دریافت که من واقعاً مأموریتی دارم که باید اجرا کنم برآن شد که در جای دنج‌تری با من گفتگوکند. روباه پیر مرا به خانهٔ ییلاقی دورافتادهٔ خود برد که خلوت و بیسر و صدا بود و هروقت می‌خواست کتابهای خود را به کاتب دیکته کند یا زندگی عارفاندای داشته باشد، بدانجا پناه می‌برد.

به‌عنوان نشانهٔ این زندگی عارفانه و چیزهای دیگر، جویباری را نشانم داد که از آن می‌توانست آب آشامیدنی جاری را با دو دست خود بنوشد. از درختان میوه‌هم هرمیوه که می‌خواست می‌چید و می‌خورد. او همچنین برایم تعریف کردکه چه‌گونه همسرش آرد کردن گندم را با آسیای دستی یاد گرفته و به دست خود نان می‌پزد. از این نشانه‌ها پی‌بردم که او همیشه در ترس به‌سر می‌برد، می‌ترسد که اورا زهر بدهند. آخر نرون که پول لازم داشت، ممکن بود به طمع تصاحب‌اموال آموزگار دیرین خویش بیفتد یا حتی ضرورت سیاسی ایجاب کند که او را از میان بردارد. سنکا هنوز دوستان زیادی داشت‌که اورا به‌عنوان فیلسوف و سیاستمدار

۱ــ Parcae ، نامی که در رم قدیم به سه‌خدای سرنوشت داده بودند. به موجب اساطیر، خدای اولی رشتهٔ زندگی را می‌تابید، دومی درازی آن‌را معین می‌کرد، سومی آن را می‌برید.

2- Praenestei

احترام می‌گذاشتند. ولی او به رعایت احتیاط به ندرت از دوستان خویش پذیرائی می‌کرد.

من مستقیم به بیان اصل مقصود پرداختم و از سنکا پرسیدم آیا حاضر است که پس از نرون منصب امپراتوری را عهده‌دار شود و نظم و آرامش را به کشور بازگرداند. گفتم او نیازی به دخالت در مرگ نرون ندارد. فقط در روز معینی باید در شهر حضور یابد و با کیسه‌های پولی که آماده کرده به اردوگاه نظامیان برود. من حساب کرده‌ام که مثلا اگر به هرسرباز دو هزار سسترس برسد و افسران هم به تناسب درجات و مقامات خود مبالغ بیش‌تری بگیرند، سی میلیون سسترس کفایت می‌کند.

سنکا کمر را راست کرد و با چشمان سرد ترس‌آوری که کوچک‌ترین نشانهٔ بشردوستی در آن نبود، به‌من نگریست.

گفت: «مینوتوس، من راز درون تورا از بیرون می‌بینم. از این‌رو، نخستین اندیشهٔ من آن بود که نرون می‌خواهد به شیوه‌ای فریبکارانه وفاداری مرا بیازماید. بدین منظورهم تورا برگزیده چون درمیان دوستانش تو بیش از همه شایستگی این کار را داری. ولی پیداست که اطلاعات تو دربارهٔ آن توطئه خیلی زیاد است چون اسامی بسیاری از توطئه‌گران را می‌دانی. اگر تویک خبرچین بودی تاکنون سرهای زیادی از تن افتاده بود. من نمی‌خواهم انگیزه‌های تورا بدانم تنها میل دارم بفهمم که چه‌کسی یا چه کسانی به‌تو اختیار داده‌اند تا به‌من رجوع کنی.»

به‌او گفتم که هیچ‌کس به‌من مأموریتی برای انجام این‌کار نداده و این به‌راستی عیناً نظر خود من بوده چون او را بهترین و شریف‌ترین مرد برای فرمانروائی رم دانسته و فکر کرده‌ام که اگر موافقت وی را با این پیشنهاد جلب کنم می‌توانم اورا از پشتیبانی وسیع توطئه‌گران برخوردار سازم.

سنکا قدری آرام گرفت.

گفت: «فکر نکن تو نخستین کسی هستی که در این باب به‌من رجوع کرده‌ای. آنتونیوس ناتالیس[1] نزدیک‌ترین فرد به پیزو، چند روز پیش آمده بود تا جویای حال ضعیف من شود و ضمناً بپرسد که چرا آنگونه بی‌پرده از پذیرفتن پیزو و گفتگوی علنی با وی خودداری کرده‌ام. ولی من علتی نمی‌بینم که از مردی مانند پیزو پشتیبانی کنم. بنابراین به‌او پاسخ دادم که افراد متوسط آدم‌های خوبی نیستند و ارتباط شخصی با آنان نیز شایسته نیست. اگر من با پیزو تماس بگیرم زندگی خودمن‌هم از این ببعد بستگی به‌ایمنی پیزو خواهد داشت. همین‌طورهم

1- Antonius Natalis

هست. در صورت فاش شدن این توطئه که خدای بزرگ، خدای غیرقابل وصف ما را از شرش حفظ کند، تنها یک ملاقات من که از روی بیدقتی صورت‌گرفته باشد برای محکومیت من به اعدام کافی است.»

با دقت و تفکر به سخنان خویش ادامه داد و گفت: «کشتن نرون دیگر مرحلهٔ مطالعه گذشته. پیزو در ویلای خود در بائید بهترین فرصت را برای این کار پیدا می‌کند چون نرون اغلب برای تفریح و آب‌تنی بدون نگهبان بدانجا می‌رود ولی او ریاکاری به خرج می‌دهد و می‌گوید حاضر نیست که با کشتن‌مهمان خویش حرمت مهمان نوازی را از بین ببرد. مثل این که مردی مانند پیزو هرگز خدایان را پرستیده و اعتقادی به مبانی اخلاقی دارد. اما در حقیقت قتل نرون بسیاری از مقامات را به‌خشم خواهد آورد. مثلا لوسیوس سیلانوس تصویب طرح هول‌انگیزی مانند کشتن یک امپراتور را عاقلانه رد کرده است. پیزو ضمناً کنسول آتیکوس وستینوس[1] هم چشم پوشیده، چون وستینوس مردی کاری وجدی است که واقعاً ممکن است بکوشد تا جمهوری را برقرار کند. درهر صورت‌به عنوان یک کنسول، او پس از قتل نرون، فرصت‌های خوبی برای رسیدن به قدرت خواهد داشت.

پی‌بردم که سنکا بیش از من دربارهٔ آن توطئه آگاهی دارد و چون سیاستمدار کارآزموده‌ای است به‌دقت وضع را سنجیده است. بنابراین، از اینکه روی حسن نیت مزاحم وقتش شده بودم، پوزش خواستم و او را مطمئن کردم که از سوی من هیچگونه نگرانی نداشته باشد. گفتم من‌کاری در پرینسته داشتم که می‌بایست انجام دهم و این کاملا طبیعی است‌که یک شاگرد قدیمی قدری راه خود را کج کند تا از تندرستی استاد دیرین خویش باخبر شود.

حس کردم که وقتی خودرا شاگرد قدیمی سنکا خواندم، خوشش نیامد ولی هنگامی‌که دوباره می‌خواست لب به سخن باز کند با دلسوزی به‌من‌نگریست.

گفت: «من باید همان را به‌تو بگویم که وقتی به نرون درس می‌دادم، به تو گفتم... هرکسی می‌تواند با ریاکاری و شکسته نفسی خصوصیات واقعی خود را تا مدتی پنهان نگه دارد. ولی همیشه، سرانجام پرده از روی کار برداشته می‌شود و پوست گوسفند از دوش گرگ می‌افتد. نرون هرقدرهم که هنرپیشه باشد و بخواهد با هنرمندی باطن خود را بپوشد، بالاخره خون گرگ در رگ‌های خود دارد. همچنین، مینوتوس، توهم خون گرگی را در رگ داری که فقط اندکی کم‌آزارتر است.»

1- Atticus Vestinus

نمی‌دانستم که از سخنان او باید به‌خود ببالم یا برنجم. از او پرسیدم آیا باور می‌کند که آنتونیاهم در این توطئه دخالت دارد و از پیزو پشتیبانی می‌کند؟ سنکا سر خودرا تکان داد.

گفت: «اگر من به‌جای تو بودم هرگز به آیلیا آنتونیا اعتماد نمی‌کردم. همین نام بتنهائی وحشت‌آور است. خون رنگین دو خانوادهٔ قدیمی و خطرناک در تن او به‌هم آمیخته است. من چیزهائی دربارهٔ جوانی این زن می‌دانم که نمی‌خواهم حرفش را بزنم. فقط به‌تو هشدار می‌دهم. به‌نام همهٔ خدایان نگذار او به توطئه بپیوندد. اگر او را در این‌کار دخالت دهی، دیوانه‌ای. او از آگریپینا ــ که با وجود کاری که کرد، جنبه‌های خوب‌هم داشت ــ جاه‌طلب‌تر و قدرت‌جوتر است.»

اخطار سنکا مرا تکان داد ولی چون دوستی آنتونیا چشمانم را بسته بود، پنداشتم که او روی رشک و غرض این حرف را می‌زند. یک سیاستمدار که پیش از موعد مقرر کنارش گذاشته‌اند، معمولا نسبت به همه بدبین است. به‌عنوان یک فیلسوف نیز سنکا ممکن بود که مردی ناامید محسوب شود. او در روزگار کامیابی خود نیز آن‌طور که مردم گمان می‌کردند مرد برجسته‌ای به‌شمار نمی‌رفت. به‌نظر من آنچه دربارهٔ ریاکاری می‌گفت همه درست بود. خود او در ریا استادی داشت.

هنگامی که ازهم جدا می‌شدیم سنکا اعتراف کردکه باور نمی‌کند پس از وقوع کودتا شانس موفقیت وی زیاد باشد. اما حاضر است که در روز معینی وارد رم شود و در صورت لزوم از پیزو حمایت کند چون یقین دارد که پیزو با خودخواهی و اسرافکاری خویش کارها را بیش از پیش دشوار خواهد ساخت. آن‌وقت شاید زمان برای روی کار آمدن سنکا مناسب باشد.

با لبخندی تلخ گفت: «درهر صورت، من با خطر روزانهٔ زندگی خود به‌سر می‌برم. حس می‌کنم که به‌هرحال رفتنی هستم. بنابراین با آفتابی کردن خود چیزی را از دست نخواهم داد. اگر پیزو به‌قدرتی برسد من پشتیبانی خود را از وی دریغ نکرده‌ام. اگرهم توطئه فاش شود، که حتی تصورش نیز وحشت‌انگیز است، من خواهم مرد. درهرصورت وضع برایم یکسان است. ولی مرد خردمند از مرگ هراسان نمی‌شود. این وامی است‌که نوع بشر در یک روز باید آن را بپردازد. مهم نیست که امروز اتفاق می‌افتد یا فردا.»

این بود آنچه برای من اهمیت داشت. بنابراین با دل‌افسردگی روانهٔ پرینسته شدم. در راه، روی سخنان بدبینانهٔ او غور کردم. به فکر افتادم که بهتر است احتیاطاتی بکنم تا در صورت فاش شدن توطئه دچار زحمت نشوم.

آدم عاقل تمام تخم مرغ‌های خود را در یک سبد نمی‌گذارد.

هنوز فکر می‌کنم که شورش باید از شهرستان‌ها با پشتیبانی لژیون‌ها آغاز شده باشد، نه در رم. البته منجر به خونریزی می‌گردید. اما این چیزی بود که سربازان برایش حقوق می‌گرفتند. برعکس، در رم هیچ‌کس به‌خطر نمی‌افتاد. ولی غرور و خودخواهی و جاه‌طلبی همیشه برعقل سلیم چیره می‌شود.

در میزنوم، ریزش خاک و فرو غلتیدن سنگ و صخره از دامنهٔ کوه آغاز شد. پروکولوس به‌نظر نمی‌رسید که به‌خاطر حسن خدمت در قتل آگریپینا پاداش کافی گرفته باشد. در حقیقت او شایستگی فرماندهی یک ناوگان راهم نداشت. اگرچه شغل نسبتاً کم اهمیتی بشمار می‌رفت. آنیسه‌توس، تنها یک آرایشگر سابق بود ولی هنوز به‌یاری کاپیتان‌های کارآزمودهٔ خویش، می‌توانست ارزش دریائی ناوگان را حفظ کند.

پروکولوس، با اتکاء به قوهٔ قضاوت خود، به توصیهٔ هیچ‌کس گوش نداد و ناوگان را به‌دریا فرستاد. در نقطه‌ای نزدیک میزنوم، قریب بیست کشتی به‌سوی صخره‌ها رانده شدند و با تمام کارکنان خود غرق گشتند. به‌جای کارکنان همیشه می‌توان عدهٔ دیگری گماشت. ولی کشتی‌های جنگی بازیچه نیست، اگرهم باشد بازیچه‌های گرانبهائی است.

نرون از این پیشامد خشمگین شد و علتش هم معلوم بود، اگرچه پروکولوس توانست عذری بتراشد که به‌فرمان خود وی کار کرده است. نرون پرسید که آیا اگر به پروکولوس فرمان می‌داد تا خودرا به‌دریا بیندازد حاضر بود که در آب بپرد. پروکولوس اعتراف کرد که ناچار می‌شد چنین فرمانی را درست‌بسنجد چون نمی‌تواند شنا کند. نرون با لحن زننده‌ای اظهار داشت که خوب بود فرمان‌های دیگر راهم به‌همین نحو درست می‌سنجید زیرا فرمان‌های طبیعت در دریا حتی از فرمان نرون بالاتر است. نرون می‌توانست به آسانی یک فرماندهٔ دیگر بیابد ولی تهیهٔ بیست کشتی جنگی جدید خیلی گران تمام می‌شد و ناچار بود که این کار را تا اتمام ساختمان کاخ زرین به‌تعویق بیندازد.

پروکولوس با انفصال از خدمت طبیعتاً آزرده خاطر شد به‌حدی که دست توسل به دامن اپیکاریس زد. اپیکاریس زنی زیبا بود و در هنر دوست‌یابی استادی داشت. تا آنجا که من می‌دانم، او پیش از ورود در آن توطئه، جز همان یک هنر، ویژگی دیگری نداشت. علاقهٔ غیرمنتظره و ناگهانی او نسبت به امور سیاسی و ترغیب توطئه‌گران به تعجیل درکار، بسیاری از مردم را به حیرت انداخته بود.

ولی به‌نظر من، نرون یک‌بار اپیکاریس را سخت رنجانده بود. اول علاقه پیدا کرده بود که هنرهای وی را بیازماید اما بعد با بی‌پروائی خصوصیات هنری وی را انکار کرده و دست رد به‌سینه‌اش گذاشته بود. اپیکاریس این اهانت‌ها را نتوانسته بود ببخشد و از آن زمان به‌این‌سو دربارهٔ انتقام می‌اندیشیده است.

اپیکاریس آخر از عذرهائی که راجع به تأخیر کار در رم می‌آوردند خسته شد و از پروکولوس خواست تا کشتی‌های خویش را مجهز کند و به اوستیا برود. ولی پروکولوس نظر بهتری داشت. اپیکاریس که زن دوراندیشی به‌شمار می‌رفت، اسامی تمام توطئه کنندگان را به‌وی نگفته بود بطوریکه او نمی‌دانست دامنهٔ توطئه تا چه‌اندازه گسترش یافته است. بنابراین پروکولوس راهی میان یقین و غیریقین را برگزید و چنین اندیشید که نخستین خبرچین بهترین پاداش را خواهد گرفت.

در رم به حضور نرون شتافت تا آنچه می‌دانست به‌وی باز گوید. نرون با خودپسندی و اعتماد و اعتقاد به محبوبیت خویش در میان مردم، نخست توجه زیادی نکرد. مخصوصاً از این جهة که آن اطلاعات قطعی نبود. ولی البته دستور داد که اپیکاریس را بازداشت کنند. بعدهم او را تحویل تیگلینوس داد تا در زیر شکنجه از وی بازجوئی شود. این هنری بود که تیگلینوس در آن استادی کامل داشت. به‌ویژه هنگامی که با زن زیبائی سر وکار پیدا می‌کرد. این مرد خبیث و فاسد، در نتیجه تمایلات انحرافی خود، نسبت به زنان کینه داشت و از شکنجه‌دادنشان لذت می‌برد.

ولی اپیکاریس ایستادگی نشان داد. همه‌چیز را انکار کرد و برآن بود که آنچه پروکولوس گفته، جز سخنانی بی‌پایه و نامعقول چیز دیگری نبوده است. اپیکاریس، در ضمن، راجع به تمایلات غیرطبیعی تیگلینوس حرف‌هائی زد که تیگلینوس، شاید محض حفظ آبروی خویش، آخر علاقهٔ خودرا بدان بازجوئی از دست داد و مسئله را معوق گذاشت. اما اپیکاریس را به‌اندازه‌ای شکنجه داده بود که زن بیچاره دیگر نمی‌توانست راه برود.

توطئه‌گران، همینکه خبر بازداشت اپیکاریس را شنیدند، زود به‌جنب وجوش افتادند. تمام شهر وحشت زده شدند چون گروه بسیاری از مردم در آن توطئه دخالت داشتند و برجان خود بیمناک بودند. پیزو به افسری رشوه داد تا اپیکاریس را در زندان بکشد زیرا توطئه‌گران اطمینان نداشتند که آن زن بتواند زبان خودرا نگاه دارد. ولی نگهبانان زندان از قتل وی جلوگیری کردند زیرا اپیکاریس با تعریف داستان‌هائی غیرعادی از زندگی خصوصی تیگلینوس، همدردی سربازان‌را نسبت به خود جلب کرده بود.

روز بعد، جشن آوریل سه‌رس[1]، الههٔ زمین، برپا می‌شد و قرار بود مسابقات سوارکاری نیز در میدان نیمه‌تمام به افتخار الههٔ زمین برگزار گردد. توطئه‌گران فکر کردند آنجا بهترین محل برای عملی کردن نقشه است زیرا نرون در کاخ زرین خود با آن باغ‌های وسیع، آن‌قدر جا برای تفریح داشت که دیگر به گردش در شهر نمی‌رسید و میان مردم آفتابی نمی‌شد.

با شتابزدگی تصمیم گرفته شد که توطئه‌گران در میدان حتی‌المقدور سعی کنند تا در نزدیک نرون جای بگیرند. آنگاه لاترانوس[2] که مردی غول‌پیکر و بیباک بود، در لحظه‌ای مناسب، مثل این که از نرون تقاضای کمکی دارد، خود را به‌پای وی بیندازد و او را پائین بکشد. همینکه نرون برزمین افتاد، صاحبمنصبان و افسرانی که میان توطئه کنندگان بودند، همچنین افراد شجاع دیگر، وانمود کنند که به‌یاری نرون شتافته‌اند و وقتی او را دوره کردند به‌ضرب کارد و خنجر کارش را بسازند.

فلاویوس سه‌وینوس[3] درخواست کرد تا به‌وی اجازه داده شود که به نرون نخستین ضربه را بزند. او که خویشاوند رئیس شهربانی، پدرزن پیشین من، بود، به آسانی می‌توانست جائی در نزدیک نرون بگیرد. چنان زن‌صفت و اسرافکار و بلهوس شمرده می‌شد که نرون هرگز گمان نمی‌کرد آسیبی از او ببیند. در حقیقت او قدری دیوانه بود و از خیالات واهی رنج می‌برد. من میل ندارم که از خاندان فلاویوس در این‌جا بدگوئی کنم. اما فلاویوس سه‌وینوس فکر می‌کرد که در یکی از پرستشگاه‌های کهن، خنجر فورتونا، خدای خوشبختی را یافته و آن را همیشه با خود حمل می‌کند. تخیلات رؤیائی به‌وی تلقین کرده بود که آن خنجر نشانهٔ مأموریت بزرگی است که او برای انجامش برگزیده شده است. بنابراین وقتی داوطلب شد که نخستین ضربه را به نرون بزند، دربارهٔ یاری بخت خود هیچگونه شکی نداشت.

پیزو قرار بود نزدیک پرستشگاه سه‌رس بماند تا فنیوس روفوس و سایر توطئه‌گران او را با آنتونیا به اردوگاه سربازان گارد نگهبان ببرند. اگر نرون کشته می‌شد، حتی از تیگلینوس انتظار نمی‌رفت که مقاومتی بکند زیرا او مردی عاقل و دوراندیش بود. در حقیقت توطئه‌گران تصمیم داشتند همینکه به قدرت

1- Ceres
2- Lateranus
3- Scevinus

رسیدند، برای خرسندی خاطر مردم، تیگلینوس را اعدام کنند. ولـــی تیگلینوس نمی‌توانست قبلا از این راز آگاهی یابد.

نقشه، استادانه طرح شده بود و از هرجهة بی‌عیب به‌نظر می‌رسید. تنها علت عدم موفقیت آن این بود که قدری انحراف پیدا کرد.

کتاب دوازدهم

خبرچینان

در شب پیش از جشن سه‌رس، هنگامی که همهٔ مهمانان از منزل پیزو بیرون رفتند، فلاویوس سه‌وینوس که با آنتونیونوس ناتالیس صمیمانه مشورت نموده بود، به‌خانه رفت و با دل‌افسردگی وصیت خود را دیکته کرد. ضمن وصیت، خنجر مشهور خوشبختی خود را از نیام بیرون کشید و دید حربهٔ فرسوده که عمر درازی کرده، خیلی کند است. آن را به‌آزاد مرد خویش، میلیکوس[1] داد تا تیزش کند و با سخنانی پیچیده و هراس‌انگیز و حرکات و اشاراتی عجیب به او سپرد که در این‌باره به‌هیچ‌کسی حرفی نزند. بدین روش، بدگمانی میلیکوس را برانگیخت.

سه‌وینوس بعد، برخلاف عادت همیشگی خویش، دستور داد جشنی بگیرند و همهٔ اهل خانه را بدان جشن دعوت کرد. در طی جشن چندتن از بردگان خویش را آزاد ساخت و در حالیکه، ضمن تظاهر به شادی آهسته می‌گریست، هدیه‌های نقدی نیز میان دیگران پخش کرد. پس از صرف شام نیز با چشمانی اشک‌آلود از میلیکوس خواست که مقداری نوار زخم‌بندی و دارو برای جلوگیری از جریان خون فراهم کند. این دستور سرانجام میلیکوس را مطمئن ساخت که باید کاسه‌ای زیر نیمکاسه باشد. شاید اوهم چیزی راجع به توطئه شنیده بود زیرا دیگر چه‌کسی بود که نشنیده باشد.

برای رعایت احتیاط و ایمنی نظر همسر خودرا پرسید. او نیز مانند هرزن زیرکی شوهر خویش را مطمئن ساخت که هرکس اول وارد آسیا شود، اول‌گندم خودرا آرد خواهد کرد. پای جان خود او در میان است. چندتن از آزادمردان

1- Milichus

دیگرهم همان را دیده و شنیده‌اند که او دیده و شنیده، بنابراین خاموش ماندن وی معنی ندارد. در حقیقت میلیکوس خود را از هرجهة شایسته می‌دانست که نخستین خبرچین باشد. در آن لحظه لزومی نداشت که راجع به وجدان خویش و جان ارباب خود، و اینکه آزادی خود را مدیون اوست بیندیشد. پاداش کلانی که دریافت می‌کرد، این اندیشه‌ها را از خاطرش محو می‌ساخت.

میلیکوس بیرون رفتن از خانه را دشوار یافت چون سه‌وینوس، با اینکه زیاد مست بود، از نگرانی بسیار نمی‌توانست به‌خواب رود. اتریاگالیا[1] همسر سه‌وینوس، هم به‌خاطر زیبائی، هم به‌خاطر طلاق‌هائی که از شوهران پیشین خود گرفته بود، هم به‌علت خوشگذرانی و زندگی بی‌بندوبار خود، شهرت داشت. او که در آن‌جشن براثر زیاده‌روی در خوردن و نوشیدن سرحال آمده بود، از میلیکوس توقعاتی داشت که زن میلیکوس هم ناچار آنها را نادیده می‌گرفت. خود سه‌وینوس‌هم به‌علل خصوصی نمی‌توانست دخالتی بکند. میان خانواده‌های اشراف رم که ثروت زیاد آنها را غرق در فسق و فجور کرده بود، شرابخواری و بیعاری و بی‌عفتی اموری عادی شمرده می‌شد، اگرچه کینهٔ خدمتکاران و بردگان را نسبت به ایشان بیش‌تر می‌کرد. فکر می‌کنم یک عامل مهم در توصیه‌ای که زن میلیکوس به شوهرش کرد، همان انتقام گرفتن از همسر سه‌وینوس بود. موضوع روابط آنان را تنها از این‌جهة پیش کشیدم که عذر خانم در این فتنه‌انگیزی پذیرفتنی باشد.

نزدیک سپیدهٔ سحر بود که میلیکوس فرصتی پیدا کرد تا با خنجر فورتونا، که به عنوان مدرک مادی در زیر قبای خود نهفته بود، به باغ سرویلیوس[2] برود. ولی نگهبانان طبیعتاً این بردهٔ آزاد شده را حتی به داخل باغ‌هم راه ندادند تاچه‌رسد به‌این‌که اجازه دهند درآن صبح بسیار زود، پیش از جشن سه‌رس، نرون را ملاقات کند. اتفاقاً در آن لحظه اپافرودیتوس با یک جفت بچه پلنگ وارد شدو دستور داد که آنها را در فرصتی مناسب پیش نرون ببرند. نرون قرار بود آن‌دو بچه پلنگ را به نشانهٔ اخلاص و محبت به استاتیلیامسالینا[3] همسر کنسول وستینوس[4] اهداء کند تا خانم، آن دو حیوان زیبا را در لژ کنسول‌ها نمایش بدهد و به‌چشم این و آن بکشد. اپافرودیتوس که بچه پلنگ‌ها را آورده بود، وقتی متوجه شد که نگهبانان دم در سر و صدا راه انداخته‌اند، پیش دوید تا آرامشان کند. نگهبانان با

1- Atria Gallia
2- Servilius
3- Statilia Messalina
4- Vestinus

چوب‌های نیزهٔ خود میلیکوس را می‌زدند تا خاموش شود چون او وقتی دیده بود که به داخل راهش نمی‌دهند، برای این‌که آخر به مقصود خود برسد، بی‌پروا فریاد می‌کشید و به بانگ بلند، نرون را صدا می‌زد.

نمی‌دانم تا آن زمان، یا از آن زمان تاکنون، فورتونا، خدای خوشبختی، روی خود را از این روشن‌تر به‌من نشان داده یانه. در آن هنگام، مجال یافتم تا به روشنی ببینم که هرکسی در برابر بزرگواری و بخشندگی خویش در همین زندگی پاداش می‌یابد. اپافرودیتوس، همینکه چشمش به میلیکوس افتاد، او را شناخت که آزادمرد فلاویوس سه‌وینوس است. سه‌وینوس خویشاوند زنش، سابینا، بود. بنابراین خواست کمکش کند. همینکه میلیکوس مأموریت خود را شرح داد، اپافرودیتوس بیدرنگ به اهمیت مطالبی که شنیده بود پی‌برد. در آن‌حال، دینی را که نسبت به‌من داشت به‌یاد آورد. روی حقشناسی و تلافی خدمتی که در حقش کرده بودم، فوراً غلامی را که حامل دو بچه پلنگ بود پیش من فرستاد تا مرا از جریان امر آگاه کند. پس از بیدار شدن نرون نیز میلیکوس را با دوبچه پلنگ مستقیماً به نزدیک تختخواب بزرگ نرون برده بود.

غلام اپافرودیتوس، مرا که به خواب سنگینی فرورفته بودم، بیدار کرد. به شنیدن پیغامش زود برپا خاستم. قبائی پوشیدم و اصلاح نکرده و غذا نخورده همراه او به باغ‌های سرویلیوس شتافتم.

هنگامی که به کاخ وارد شدم، نرون هنوز، چون زود بیدارش کرده بودند، حال خوبی نداشت، اگرچه به‌خاطر جشن سه‌رس، او خود می‌بایست خیلی زودتر از بستر برخاسته باشد. دهن دره‌کنان در بستر بزرگ ابریشمین خویش نشست و دستی به‌گل‌وگوش بچه پلنگ‌ها کشید و با آنان بازی‌کرد. غرور و خودپسندی او نخست اجازه نمی‌داد تا به سخنان آزادمردی‌که با لکنت و شتابزدگی گزارشی می‌داد، توجهی بکند. با این‌وصف، دستور داد پیغامی به تیگلینوس بفرستند که از نو با اپیکاریس گفتگو کند و سربازان گارد نگهبان‌هم، در راه خود، سه‌وینوس را بازداشت کنند و پیش نرون بیاورند تا در خصوص رفتار مشکوک خویش توضیحاتی بدهد. میلیکوس پس از وراجی دربارهٔ نوارهای زخم‌بندی و وصیتنامه، به‌یاد آورد که همسرش به‌وی توصیه کرده بود تا از گفتگوی طولانی اربابش با ناتالیس‌هم، که مورد اعتماد پیزو است، امپراتور را با خبر سازد. ولی نرون با بیحوصلگی دست خود را تکان داد و گفت: «ناتالیس خود می‌تواند بیاید و موضوع را توضیح دهد. اکنون من باید برای جشن سه‌رس زود لباس بپوشم.»

با وجود بی‌تفاوتی و خونسردی ظاهری خویش نوک خنجر برونزی زنگ‌زده

را با شست خود آزمود و شاید با نیروی تخیل عالی خود اندیشید که اگر آن خنجر ناگهان در سینهٔ گوشت‌آلود وی فرو رود چه حس خواهد کرد. در این هنگام بود که من نفس‌زنان عرق از پیشانی خود پاک کردم و وارد شدم و گفتم مطلب مهمی دارم که در اظهارش حتی یک لحظه درنگ‌هم روا نیست. نرون که هنوز خنجر در دست داشت و تیزی آن‌را می‌سنجید، همینکه حرف مرا شنید خوشروئی و کنجکاوی بیش‌تری نشان داد.

با شتابزدگی نقشهٔ توطئه‌گران را شرح دادم که می‌خواستند او را بکشند و بیدرنگ پیزو و همکارش لاترانوس را که رهبر توطئه‌گران بودند، نام بردم. دیگر هیچ‌چیز به‌هیچ‌نحو نمی‌توانست آنان را نجات دهد. در تمام آن مدت من حکم کسی را داشتم که روی پاره‌های آتش سرخ ایستاده بود چون فکر می‌کردم اکنون که به‌هرصورت پرده از روی توطئه برداشته شده، اپیکاریس چه خواهد گفت که دچار شکنجهٔ بیشتری نشود.

بچه پلنگ‌ها این اندیشهٔ سودبخش را هم در سر من انداختند تا کنسول وستینوس را نیز که نرون نسبت به همسرش اظهار علاقه می‌کرد، متهم کنند. ما عملا هرگز به خود زحمت نداده بودیم که وستینوس راهم، به خاطر نظرات جمهوریخواهی وی، وارد توطئه کنیم. اما وقتی من پای اوراهم به میان کشیدم، نرون دیگر قضیه را جدی گرفت. اینکه یک کنسول در حال خدمت به‌کشور، در یک توطئه و یک نقشهٔ قتل دخالت داشته باشد به‌قدر کفایت جدی و غیرقابل گذشت بود. نرون شروع به لب گزیدن کرد. چانه‌اش مثل چانهٔ بچه‌ای که در حال تأسف است، به‌لرزش افتاد چون خیلی به محبوبیت خود در میان مردم یقین داشت.

بطورکلی من تمام اعضاء سنا را متهم کردم و ایشان را به شرکت در توطئه از همهٔ توطئه‌گران برتر شمردم چون این وظیفهٔ فرزندی من بود نسبت به پدرم تا از آنان به‌خاطر سرنوشت پدر بدبختم انتقام بگیرم زیرا سنا متفق‌القول، حتی بدون اخذ رأی، پدرم را محکوم به مرگ کرده و در نتیجه، پسر خودمن، جوکوندوس، نیز در چنگال حیوانات درنده جان خود را از دست داده بود. من به‌خاطر هیچ‌چیز مدیون سناتورها نبودم و برای نقشهٔ آیندهٔ خودم‌هم بهترین راه این بود که چندکرسی در سنا خالی بماند.

پس از تهیه صورتی از چند نام زود برآن شدم که سنکا را نیز متهم کنم. او خود آشکارا اعتراف کرده بود که زندگی وی بستگی به ایمنی پیزو دارد. بنابراین هیچ چیزی نمی‌توانست وی را از خطر حفظ کند. این اعتبار من محسوب می‌شدکه نخستین کسی بودم که دربارهٔ چنان مرد قدرتمندی خبرچینی می‌کردم.

طبیعتاً از رفتن به خانه سنکا حرفی برزبان نیاوردم.

نرون نخست به‌نظر می‌رسید که نمی‌خواهد حرف‌های مرا باور کند. با اینهمه، در برابر چنان خیانت ظالمانه‌ای از استاد دیرین خویش که می‌بایست تمام ثروت و ترقی خودرا مدیون نرون باشد، استادانه وحشت و حیرت خویش را نشان داد. سنکا از مقامی که در دستگاه دولت داشت به میل خود کناره‌گیری کرده بود و علتی نداشت که از این بابت کینهٔ نرون را در دل گرفته باشد. نرون حتی چندقطره اشکی ریخت و بچه پلنگ‌ها را برزمین انداخت و با ناامیدی پرسید چرا باید آن‌قدر منفور باشد در صورتیکه هرچه از دستش برمی‌آمده برای مردم و سنای رم انجام داده و آسایش خویش را فدای تحمل بار سنگین وظائف امپراتوری کرده است.

گله کرد و گفت: «چرا آنان چیزی به‌خود من نگفتند؟ من بارها و بارها گفته‌ام که کناره‌گیری از قدرت را ترجیح می‌دهم چون به‌هرجای دنیا که بروم، می‌توانم با استعداد هنری خویش زندگی خود را اداره کنم. چرا تا این اندازه ازمن نفرت دارند؟»

هرتوضیحی که می‌خواستم در این‌باره به‌او بدهم، هم بیفایده بود هم‌خطرناک. خوشبختانه تیگلینوس و فلاویوس سه‌وینوس در آن لحظه وارد شدند و به‌عرض رسید که اپیکاریس‌هم در تخت روان خود در باغ منتظر است.

نرون فکر کرد عاقلانه‌ترین کار این است که نخست وانمود کند که از گسترش دامنهٔ توطئه خبر ندارد. میل داشت که از فلاویوس سه‌وینوس و میلیکوس درحضور یکدیگر بازجوئی کند. این بود که از من خواست تا بیرون بروم و من با کمال خوشوقتی از اتاق خارج شدم زیرا بدین ترتیب فرصتی می‌یافتم که در باغ، اپیکاریس را هشدار دهم و بااو توافق کنم که چه کسان دیگری را متهم سازیم. ضمن‌بیرون رفتن از اتاق متوجه شدم که نرون با نگاه کین‌توزانه‌ای به تیگلینوس، نگهبانان آلمانی خودرا فراخواند.

خاطرهٔ توطئه سیانوس برضد تیبریوس هنوز فراموش نشده بود و از آن‌تاریخ به‌بعد دیگر هیچ امپراتوری، کورکورانه به رئیس گارد نگهبان اعتماد نمی‌کرد. ازاین‌رو معمولا دوتن در رأس امور آن سازمان گماشته می‌شدند تا مواظب یکدیگر باشند. نرون نیز این اقدام امنیتی را تجدید کرد و اخیراً فنیوس روفوس را به همکاری تیگلینوس منصوب ساخت ولی آدم بی‌صلاحیتی را برگزیده بود. به‌هرصورت، من در اندیشهٔ متهم کردن فنیوس‌روفوس نبودم که دوست من به‌شمار می‌رفت. درحقیقت من تصمیم داشتم تمام کوشش خودرا به‌کار برم تا نگذارم اشتباهاً نام وی نیز به‌میان کشیده شود. می‌خواستم درین‌باره‌هم با اپیکاریس صحبت کنم.

تخت روان او روی زمین قرار داشت. پرده‌هایش به‌دقت پائین کشیده شده بود و بردگانش روی سبزه‌ها استراحت می‌کردند ولی هردو نگهبان مانع ملاقات‌من و زندانی شدند. در این هنگام بود که سکه‌های جدید نرون مشکل‌گشا شد. نگهبانان عقب رفتند و پردهٔ تخت‌روان بازگردید.

آهسته گفتم: «اپیکاریس، من دوست تو هستم. مطلب مهمی دارم کـه باید به‌تو بگویم.»

ولی اپیکاریس پاسخی نداد. دیدم در بین راه نوار زخم‌بندی خونین خودرا که نگهبان با عاطفه‌ای به‌وی داده بود، شل کرده و با آن ریسمانی ساخته و به‌گردن خود بسته و سر دیگرش را به‌میلهٔ عرضی تخت روان گره زده بود. بدین شیوه با کمک وزن جسمانی‌خویش و ضعفی که در اثر شکنجه داشت، ترتیبی داده بود تاخود را خفه کند. بی‌شک بدان خودکشی از این جهة تن در داده بود.که‌می‌ترسید نتواند بازجوئی دیگری را تحمل کند. وقتی یقین کردم که مرده، با بهت و حیرت نگهبانان را فراخواندم و به‌ایشان نشان دادم که چه اتفاقی افتاده است. در درون خود شرافت و فداکاری این زن محترم را ستایش کردم چون خود را با آن انتحار از باز کردن مشت همکاران خویش نجات داده ودست و بال مرا نیز آزاد گذارده بود.

بدیهی بود که نگهبانان از کیفری که به خاطر غفلت خود می‌دیدند وحشت‌زده شدند. ولی وقتی برای پرداختن به این گونه امور نبود. نرون آغاز به‌کار کرده‌بود و دیگر نمی‌خواست برای این‌گونه امور جزئی به‌خود زحمت دهد. سرانجـام خودکشی اپیکاریس او را از وجود توطئه و شرکت ناوگان درآن، مطمئن ساخت. به‌سهم خود باید اعتراف کنم که منظرهٔ سینهٔ ازهم‌دریده و اعضاء زخمی‌اپیکاریس چنان حال مرا به‌هم زد که در کنار تخت روان وی روی سبزه‌ها استفراغ کـردم، اگرچه آن‌روز صبح چیزی نخورده بودم.

البته این حال‌بهم خوردگی در نتیجهٔ وحشت ناگهانی من از دیدن آن منظره و تأسف و تحسین من نسبت به شجاعت آن خانم شریف بود. او با مرگ خویش کلیدی برای گشایش باب توطئه و فاش کردن آن‌به دست من‌داد. تنها از نظـر حقشناسی، من به‌خرج خود مراسم تشییع جنازهٔ وی را ترتیب دادم زیرا دوستان پیشین وی به عللی که روشن بود، نمی‌توانستند این‌کار را بکنند. در حقیقت آنان خود بزودی نیازمند به تدفین خویش می‌شدند.

همچنانکه نرون زیرکانه از سه‌وینوس بازجوئی می‌کرد، شخص اخیر خویشتن‌ـ داری خود را به‌دست آورد و مردانه و مستقیم به چشم نرون خیره شد و به وی اطمینان دادکه بیگناه است. از این‌رو نرون لحظه‌ای در بدگمانی خود به تردیدافتاد.

سه‌وینوس با تحقیر و تنفر گفت: «این خنجر همیشه یک هدیهٔ موروثی مقدس در خانوادهٔ ما بوده و معمولا در اتاق خواب من افتاده است. این بردهٔ بدبخت که به بستر زناشوئی ما خیانت ورزیده و از کیفر عمل خود می‌ترسد، آن را پنهانی ربوده است. من بارها وصیتنامهٔ خویش را از نو نوشته‌ام، همچنان که هرآدم عاقلی با تغییر شرایط وصیتنامهٔ خودرا عوض می‌کند. به‌گواهی خود میلیکوس این‌نخستین بارهم نیست که من بردگان خود را آزاد کرده‌ام. پول‌هم قبلا زیاد به این و آن بخشیده‌ام. دیشب چون تا اندازه‌ای مست بودم بیش از همیشه ریخت‌وپاش کردم. همچنین، به‌خاطر وام‌های خود فکر کردم که طلبکارانم با تمام تبصره‌های وصیتنامهٔ قدیمم موافقت نخواهند کرد. بنابراین به‌فکر تعویض آن افتادم. صحبت دربارهٔ نوارهای زخم‌بندی نوعی پرت‌وپلای جنون‌آمیز است‌که میلیکوس از خود اختراع کرده. در این‌جا من باید اورا متهم کنم نه‌او مرا. اگر از همسر من نیز بیدرنگ بازجوئی فرمائید بزودی پی‌خواهید برد که چرا این بردهٔ لعنتی از من می‌ترسد. من برای حفظ آبروی خود نخواسته‌ام از توهینی که به بستر زناشوئی من شده پرده بردارم. اگر روشن است‌که من بیگناه درکجا می‌خواستم نقشهٔ قتل را اجرا کنم، اکنون وقتی است که بی‌پرده بگویند.»

او با ذکر قروض خود مرتکب اشتباهی شد. نرون نتیجهٔ درستی از سخنان وی گرفت و آن این بود که سه‌وینوس اگر در آستانهٔ ورشکستگی قرار گرفته بود، با دخالت در آن توطئه هیچ‌چیزی را از دست نمی‌داد و همه‌چیز هم به‌دست می‌آورد. بنابراین او از سه‌وینوس و ناتالیس دربارهٔ بحث درازی که شب گذشته باهم داشته بودند، جداگانه بازجوئی کرد. طبیعتاً هریک از آن‌دو حرف‌هائی زد که با سخنان دیگری اختلاف داشت چون آن دو، هیچ‌کدام فکر نکرده بودند که برای بازجوئی خودرا آماده سازند.

تیگلینوس به ایشان یقهٔ آهنین، پنجه‌های فلزی و سایر وسائل شکنجه را نشان داده و نیازی نیز پیدا نکرده بود که حتی دست به‌آنها بزند. ناتالیس نخستین‌کسی بود که سد را شکست. او بیشتر چیزهائی را که از توطئه می‌دانست شرح داد و امیدوار بود که با اعتراف داوطلبانهٔ خویش، گامی به‌سود خود برداشته باشد. او پیزوی عزیز خویش و چندتن دیگر را متهم کرد، همچنان که ارتباط خود را با سنکا نیز فاش ساخت. من از بخت خود سپاسگزاری می‌کردم که سنکا را پیش از او متهم ساخته بودم.

سه‌وینوس وقتی شنید که ناتالیس اعتراف کرده، امید بیهودهٔ خود را از دست داد. به‌نقشی که می‌بایست ایفا کند پی‌برد و سنه‌سیو، لوکانوس، پترونیوس

و بدبختانه خود مراهم لو داد. در این قضیه، برای من خیلی ساده بود که بگویم من روز پیش در اجتماع آنان از این جهة شرکت کردم که آگاهی درست دربارهٔ توطئه به‌دست آورم تا با تظاهر به پشتیبانی از پیزو بتوانم جان امپراتور را نجات‌دهم.

هنگامی که برای پرداخت پاداش به سربازان گارد نگهبان پول جمع می‌کردند، من از نظر دوراندیشی روشن نکرده بودم‌که چه‌مبلغی می‌پردازم. بنابراین می‌توانستم آزادانه اطلاعاتی بدهم دربارهٔ کسانی‌که سی میلیون سسترس هزینهٔ پیشبرد توطئه و پاداش نظامیان را برآورد کرده و گرد آورده بودند. نرون خوشوقت شد از اینکه به آسانی توانسته چنان مبلغ گزافی را به خزانهٔ ضعیف خود بیفزاید. اگرچه بعداً با مصادرهٔ اموال مجرمان صدبرابر آن‌پول را به‌دست آورد. به عقیدهٔ من سنکا و پالاس به‌تنهائی دست‌کم هزار میلیون سسترس پرداختند.

نرون به‌خاطر شهرت و آبروی خود نمی‌خواست مردم بفهمند که دامنهٔ توطئه به‌راستی تا چه‌اندازه گسترش داشته و او به‌چه شدتی منفور بزرگان قوم بوده است، چون دراین صورت امکان داشت که هرکسی فکر کند لابد رجال شهر برای تنفر از نرون دلیل یا دلایلی داشته‌اند. ضمناً، مردم اگر بیخبر می‌ماندند زندگی‌خصوصی نرون نیز دیگر در معرض مطالعه قرار نمی‌گرفت.

برای از میان بردن شایعات، نرون بعد به فکر افتاد که با استاتیلیامسالینا زناشوئی کند چون این خانم بالاخره از خاندان جولیوس سزار به‌شمار می‌رفت و از این‌رو به‌مراتب اشرافی‌تر از پوپایا بود. هردو، هم استاتیلیا هم‌نرون، ممنون من شدند زیرا فرصتی به‌نرون داده بودم تا کلک شوهر استاتیلیا، یعنی کنسول وستینوس را که متهم به شرکت در توطئه بود، بکند. نرون مدتها بود که به این‌زن علاقه داشت. ولی استاتیلیامسالینا فکر می‌کرد که در برابر آنتونیا مجال موفقیتی نخواهد داشت. تمام مردم شهر می‌دانستند که نرون بنا به علل سیاسی به آنتونیا پیشنهاد ازدواج کرده بود و عاقل‌ترین مردم فکر می‌کردند که آنتونیا رفته رفته تسلیم خواهد شد. اگرچه به دلائل حفظ حیثیت، نخست ناچار بود که پیشنهاد نرون را نپذیرد.

نرون همینکه به گسترش دامنهٔ توطئه پی‌برد، نخست به فکر افتاد که جشن سه‌رس را به‌کلی موقوف کند. ولی تیگلینوس و من به‌وی توصیه کردیم که این‌کار عاقلانه نیست. بهتر است در حالی‌که مردم سرگرم تماشای سوارکاری و گردونه‌رانی هستند، شهر اشغال شود. همچنین بندر اوستیاهم با ناوگانی که دارد به تصرف درآید. در میدان اسب‌دوانی هم خیلی آسان می‌توان، بدون جلب توجه مـردم، تمام سناتورها و سلحشورانی را که در توطئه دست داشته‌اند، پیش از آن کـه

فرصت فرار و التجاء به لژیون‌ها را پیدا کنند، بازداشت کرد.

پیزو می‌بایست فوراً دستگیر شود. او، سرمست غرور و جاه‌طلبی، همان‌وقت با همراهان خویش به‌سوی پرستشگاه سه‌رس رفته بود و در بیرون پرستشگاه انتظار همکاران را می‌کشید. در آنجا او خبر اتهامات میلیکوس و بازداشت سه‌وینوس و ناتالیس را شنید و با شتابزدگی برگشت، اگرچه دلیرترین پیروان او از او می‌خواستند که بیدرنگ با پولی که همراه آورده، به اردوگاه گارد نگهبان برود، یا دست کم در میدان عمومی، مردم را به‌یاری خود فراخواند.

حتی در آن هنگام نیز امکان داشت که سرعت عمل کفهٔ ترازوی فورتونا، خدای خوشبختی را به‌سود وی پائین بیاورد. فنیوس روفوس هنوز در آن اردوگاه بود. تیگلینوس هنوز در سرراه وی قرار نداشت و چند صاحبمنصب و افسر نیز جزء توطئه‌گران بودند. حتی اگر سربازان به‌وی خیانت می‌کردند و مردم او را ترک می‌گفتند، لااقل در حال مجاهدتی دلیرانه، با مرگی افتخارآمیز جان می‌سپرد. خود را شایستهٔ فرزندی نیاکان خویش نشان می‌داد و به‌خاطر مبارزه برای آزادی کشور و مردم و نسل‌های آینده، شهرتی به‌دست می‌آورد.

ولی پیزو به درد کاری که‌به وی رجوع شده بود نمی‌خورد. پس‌از یک لحظه تردید و بی‌تصمیمی به‌خانهٔ خود رفت. دوستان اوهم وقتی چنین دیدند، هرکدام به‌راهی رفتند و کوشیدند تا آنچه را که درخور نجات بود، نجات دهند. خانهٔ لاترانوس تنها خانه‌ای بود که سنگر واقعی به‌شمار می‌رفت. نتیجهٔ پایداری لاترانوس این شد که اورا، با وجود رتبهٔ کنسولی، به‌محل اعدام بردگان کشاندند. افسری به‌نام استاتیوس[1] چنان تند سر او را از تن انداخت که دست خود را زخمی کرد. ولی لاترانوس تنها توطئه‌گری بود که زبان خودرا نگاه داشت، حتی فاش نکرد که استاتیوس خود نیز جزء توطئه کنندگان بوده است. به همین‌جهة نیز استاتیوس در کشتن وی عجله به‌خرج داد.

هرکسی پیش از مرگ خویش، به میل خود نه زیر فشار شکنجه، دیگران را متهم می‌کرد. لوکانوس شاعر حتی به مادر خود تهمت زد. جونیوس‌گالیو، دوست پیشین من در کورینت، برادر خود، سنکا، را لو داد. در جلسهٔ بعدی سنا گالیو علناً متهم به برادرکشی گردید و گفته شد که شرکت او در توطئه حتی از شرکت سنکاهم بیش‌تر بوده است ولی نرون وانمود کرد که نشنیده است.

به مادر لوکانوس نیز آسیبی نرساندند، اگر چه او همیشه از نرون بدگوئی می‌کرد و برای این که شهرت شاعری پسر خود را بالا ببرد، نرون را بربط نوازی

1- Statius

بیشرم می‌خواند.

ذکر نام‌های تمام افرادی که یا اعدام شدند یا خودکشی کردند صورت درازی خواهد شد، اگرچه نرون با محدود ساختن تعقیب متهمان غطوفت ونرمی نشان داد. ولی بالاخره او نیز بیش از یک آدمیزاد نبودو سرشت آدمی داشت و نمی‌شد از او متوقع بود که پس از تعقیب و مجازات مجرمان به تعدیات سابق و نیاز دائم به‌پول توجهی نکند.

فنیوس روفوس تا دیرزمانی سالم ماند ولی سرانجام کسانی را که مورد بازجوئی قرار می‌گرفتند به خشم آورد زیرا قاضی آنان شد. بدین‌جهة بسیاری از مردم او را متهم به شرکت در توطئه کردند تا جائی‌که نرون ناچار سخنانشان را باور کرد، اگرچه فنیوس روفوس می‌کوشید که در محاکمهٔ اشخاص سختگیری نشان دهد تا خود را از مظان اتهام برهاند. در نتیجه، یک روز سربازی نیرومند به‌فرمان نرون او را در حین بازجوئی برزمین افکند و دست و پایش را بست. او نیز مانند دیگران جان خویش را از دست داد.

سنکا به جشن سه‌رس آمده بود که شنید چه اتفاقی افتاده است. او در خانهٔ شهری خود اقامت گزید که نزدیک سنگ نشان چهار میلی بود. نرون‌افسری به‌نام گاویوس سیلوانوس[1] را که جزء گارد محافظان شخصی‌اش بود فرستاد تا از سنکا بپرسد که، با وجود اعتراف ناتالیس، در دفاع از خود چه می‌گوید. سیلوانوس دستور داد تا خانهٔ او را محاصره کنند و درست هنگامی که سنکا و همسرش و چندتن از دوستان، در محیطی تا اندازه‌ای متشنج می‌خواستند غذا صرف کنند، وارد خانه شد.

سنکا آرام به خوردن غذا پرداخت. ضمناً با بی‌اعتنائی پاسخ داد که ناتالیس از سوی پیزو به دیدن وی آمده بود تا شکایت کند که چرا او به هیچیک از دعوت‌های پیزو جواب نداده است. سنکا بعد مؤدبانه وضع مزاجی خود را پیش کشیده و خود را از همکاری با آنان معاف داشته، بعدهم گفته دلیلی ندارد که او پول خودرا صرف پشتیبانی از دیگری کند. سیلوانوس ناچار بود که با این جواب قانع شود.

همینکه سیلوانوس به‌نزد نرون برگشت. نرون از او پرسید آیا سنکا حاضر است داوطلبانه به زندگی خود پایان دهد؟ سیلوانوس در پاسخ اظهار داشت که آثار ترس در سنکا ندیده است. نرون ناچار شد که سیلوانوس را از نو پیش‌سنکا بفرستد تا به‌وی بگوید که او باید بمیرد. این برای نرون یک فرمان ناگوار بودو

1- Gavius Silvanus

برای حفظ شهرت خویش می‌خواست کاری کند که استاد دیرینش مرگ خودرا به‌هرشیوه‌ای که خود می‌خواست برگزیند.

دربارهٔ سیلوانوس باید انصاف داد که او برای سنکا احترام بسیار قائل بود و از روبرو شدن با وی شرم داشت. از این‌رو پیام نرون را به وسیلهٔ یکی از افسران زیردست خویش به‌او رساند. راجع به آرامشی که سنکا در برابر مرگ از خود نشان داد مطالب زیادی نوشته‌اند که در این‌جا ارزش ذکر ندارد. به‌هر صورت فکر نمی‌کنم سنکا، وقتی زن جوان خود را که هنوز سال‌های درازی برای زندگی درپیش داشت، ترساند و وادار کرد تا با وی بمیرد، از این کار احساس خوشوقتی کرده باشد.

البته، به‌موجب آنچه دوستانش گفتند، او نخست همسر خویش را دلداری داده و از او قول گرفته بود که برای وی دائماً سوگواری نکند بلکه با اندیشهٔ دربارهٔ سنکا که زندگی خویش را وقف پرهیزگاری کـرده، از احساس انـدوه خود بکاهد.

سنکا، پس از آرام کردن همسر خود با این سخنان، به‌همان لحن اظهار نگرانی و تشویش کرده بود از این‌که پس از مرگ وی برای زن جوانش در چنگ نرون خونخوار چه‌پیش خواهد آمد. در این هنگام بود که همسرش پولینا ترجیح داده بود که با شوهر خویش بمیرد.

سنکا گفت: «من به توراهی نشان داده‌ام که زندگی تورا آسان‌تر سازد. ولی تو مرگ شرافتمندانه را ترجیح می‌دهی، و من فکر نمی‌کنم که انتخاب تو غلط باشد. پس بیا در لحظه‌ای که ازهم جدا می‌شویم هردو یکسان توانائی خویش را نشان دهیم.»

آنگاه به افسری که پیام آورده بود، دستور داد که به سرعت رگ هردو را بزند تاپولینا برای تغییر عقیدهٔ خویش فرصتی نداشته باشد.

ولی نرون با پولینا هیچ مخالفتی نداشت. او صریحاً دستور داده بود که به وی کاری نداشته باشند زیرا معمولا در حکم‌هائی که می‌داد به‌خاطر حفظ شهرت خویش از بیرحمی غیرضروری خودداری می‌کرد. آن افسرهم مجبور بود به‌خاطر مقامی‌که سنکا داشت دستورش را اطاعت کند ولی وقتی بازوی پولینا را می‌برید دقت‌کرد که پی یا شریان اورا نبرد.

بدن سنکا براثر سالخوردگی و رژیم غذائی چنان ضعیف شده بود که خون او به آهستگی بیرون می‌آمد. می‌بایست به حمام گرم رفته باشد ولی این‌کار را نکرد. بلکه نشست و اصلاحاتی را که در نوشته‌های خود به‌نظرش رسیده بود

به کاتب خویش دیکته کرد. وقتی پولینا با گریهٔ خود اورا به تشویش انداخت، با بیحوصلگی از وی خواست‌که به اتاق دیگر برود و گفت نمی‌خواهد همسرش ببیند که او چه‌قدر زجر می‌کشد و ثبات و استواری خود را از دست بدهد.

در اتاق دیگر به دستور سربازان، بردگان سنکا فوراً مچ‌پولینا را بستند و خون‌را بند آوردند. پولیناهم اعتراضی نکرد. بدین ترتیب غرور بی‌پایان یک نویسنده، جان‌پولینا را نجات داد.

مانند بسیاری از رواقیان، سنکا از درد جسمانی می‌ترسید. بدین جهة از پزشک ویژهٔ خویش زهر بیحس کننده‌ای خواست همانند زهری که آتنیان به سقراط داده بودند. شاید میل داشت که بدین وسیله نسل‌های آینده از او نیز برابر با سقراط یاد کنند. وقتی که دیکتهٔ خودرا به‌پایان رساند و افسری‌که مأمور کشتن وی بود از معطلی بیتاب شد، به حمام گرم رفت. گرمابهٔ خانگی را بـه اندازه‌ای از بخار پر کرده بودند که او درآن‌جا خفه شد. نعش وی را بیسروصدا و بدون تشریفات سوزاندند. چنین دستوری را خود وی داده بود تا در انجام یک‌کار ضروری نیز رعایت پرهیزگاری را کرده باشد. نرون از بیم تظاهرات مردم هرگز اجازهٔ رسمی برای برگزاری تشریفات جسد سوزی سنکا را نمی‌داد.

دوست نویسندهٔ من، پترونیوس آربیتر[1] به گونه‌ای جان‌سپرد که شهرت وی اقتضا می‌کرد. پس‌از یک مهمانی باشکوه که به دوستان خویش داد، هرچه اشیاء ظریف هنری گرد آورده بود، همه را شکست وخرد کرد واز میان برد تا هیچیک از آنها به‌دست نرون نیفتد. نرون مخصوصاً برای دو جام بی‌نظیر کریستال کـه همیشه برپترونیوس به داشتن آنها رشگ می‌برد، افسوس خورد.

پترونیوس که نویسنده بود غرور خود را بدین ترتیب راضی کرد که شرحی دقیق از تبهکاری نرون و مردمی که وی در حقشان بدی‌ها کرده بود، در وصیتنامهٔ خود گنجاند. اماکن و اسامی را نیز ذکر کرد تا کسی گمان نبرد که او بیشتر به تخیلات خود تکیه کرده است. شاید به‌عنوان یک نویسنده به مبالغه پرداخته‌بود تا هنگامی که به تدریج خون از رگش می‌رفت و وصیتنامهٔ خودرا برای دوستان می‌خواند، تفریح بیش‌تری کرده باشند. درحین جریان خون یکی‌دوبار دستور داد که دستش را ببندند و خون را بند بیاورند. می‌گفت این کار را از آن جهة می‌کند که از مرگ نیز حداکثر لذت را ببرد.

او وصیتنامهٔ خودرا به‌نرون فرستاد. افسوس که نرون اجازه نمی‌داد کسی از روی آن یادداشت بردارد. ولی فکر می‌کرد که پترونیوس تنظیم وصیتنامه‌ای

1- Petronius Arbiter

چنین خواندنی را مدیون دوستی دیرینه‌ای است که با نرون داشته است. پترونیوس مردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت. ظریف‌ترین کسی بود که فکر می‌کنم در تمام عمرم دیده باشم، اگرچه داستان‌های وی خام به‌نظر می‌رسید.

او نتوانست مرا به مهمانی خداحافظی خود دعوت کند ولی من نرنجیدم. پیامی برایم فرستاد مبتنی‌بر این‌که خیلی خوب می‌فهمد که چرا من در کشف آن توطئه کمک کردم و شاید اگر خود اوهم به‌جای من بود و همان فرصتی را می‌یافت که من داشتم، همان‌کار را می‌کرد. به‌مهمانی خود نیز از آنرو نمی‌خواست مراهم دعوت کند که گمان می‌برد من در میان برخی از دوستان وی احساس ناراحتی خواهم کرد. من هنوز نامهٔ رقت‌انگیز او را دارم و همیشه دوستی او را به خاطر خواهم داشت.

اما چرا باید از سقوط و تبعید بسیاری از آشنایان و دوستان شریف ومردان محترم که طی آن سال و سال بعد اتفاق افتاد، صورتی تنظیم کنم؟ بهتر است از پاداش‌هائی بگویم که نرون میان کسانی که در کشف توطئه خوشخدمتی نشان داده بودند، پخش کرد. او به هریک از سربازان گارد نگهبان، همان مبلغ دوهزار سسترس را بخشید که توطئه‌گران به‌ایشان وعده داده بودند. اضافه حقوق یا کمک هزینه‌ای نیز برای ایشان تعیین کرد بدین معنی که ترتیبی داد تا از آن ببعد گندم مورد لزوم خود را به رایگان دریافت کنند در صورتی‌که قبلا مجبور بودند آن‌را از بازار به‌نرخ معمولی بخرند. تیگلینوس و دوتن دیگر حق یک پیروزی را یافتند. یعنی همان حقی که یک سردار رومی براثر نیل به فتوحاتی در خارج کشور نصیبش می‌شد. پیکره‌های پیروزی ایشان نیز در پالاتین برافراشته شد.

من خود به‌گونه‌ای غیرمستقیم به نرون فهماندم که سنا قدری لاغر شده و کرسی پدرم نیز هنوز خالی مانده است. کمیتهٔ شرقی نیاز بسیار داشت به‌وجود کسی که مانند پدرم بتواند دربارهٔ امور یهودیان توصیه‌هائی بکند و با در نظر گرفتن وضع کلیمیان، بین دولت و منافع ایشان میانجی شود. از نظر نرون انتصاب سناتورهائی که عملا نسبت به‌وی وفادار مانده بودند، دوراندیشی سیاسی شمرده می‌شد زیرا سنا به‌طرق مختلف نشان داده بود که قابل اعتماد نیست و هنوز با جمهوریخواهان همدردی می‌کند.

از این راه، همچنان که کلودیا می‌خواست، من یک سناتور شدم. کسی با من مخالفت نکرد و حرفی نزد جز این که گفته شد سن من کم‌تر از سن مجاز برای سناتوری است. بدین حرف همه بلند خندیدند چون مقررات محدودیت سنی، در گذشته به‌استثناهای زیاد برخورده و دیگر اهمیت خود را از دست داده بود.

از این گذشته، همه می‌دانستند ناطقی که آن حرف را علیه من مطرح کرده، غرض اصلی او چیست و چرا نسبت به‌من کینه دارد. اما کسی جرئت نکرد آن را برزبان بیاورد. درهر صورت، به‌پیشنهاد نرون، من تقریباً به اتفاق آراء به منصب عالی سناتوری منصوب شدم. حتی به‌خود زحمت ندادم تا نام کسانی را که برضدمن رأی داده بودند به‌خاطر بسپارم چون پس از پایان جلسه، یکی از آنان پیش من آمد و لبخند زنان توضیح دادکه برای اولیاء امور سنا بهترین سیاست این است که پیشنهادهای کم اهمیت امپراتور به اتفاق آراء مورد تأیید قرار نگیرد. این حرف را با سپاسگزاری به‌خاطر سپردم.

من دربارهٔ آنچه پیرامون توطئهٔ پیزو روی داد، جزئیات بسیاری را برای تو فرزند عزیز گفته‌ام نه برای دفاع از خود چون دلیلی ندارد که از خویش دفاع کنم. فقط می‌خواستم تا آنجا که ممکن است با درازگوئی خود، شرح ماجرائی‌را که از همه دردناک‌تر است به تعویق بیندازم. بدون شک حدس خواهی زد که منظورم آنتونیاست. هنوز پس از گذشت سالیان دراز، همینکه به سرگذشت وی می‌اندیشم اشک از چشمانم سرازیر می‌شود.

پس از خودکشی پیزو، نرون زود خانهٔ آنتونیا را در پالاتین زیر نظر نگهبانان قرار داد. از نواحی مختلف شنیده بود که آنتونیا با رفتن همراه غاصب کرسی امپراتوری به اردوگاه گارد نگهبان، موافقت کرده است. برخی می‌گفتند پیزو به‌وی قول داده بود که پس از جلوس به مسند امپراتوری، همسر خود را طلاق دهد و آنتونیا را بگیرد. ولی یقین می‌دانم که آنتونیا، هم‌به‌خاطر من و هم به‌خاطر آیندهٔ تو فرزند عزیز لزومی نمی‌دید که به علل سیاسی با آن زناشوئی موافقت‌کند.

من رخصت یافتم که یک شب دیگر از دیدار آنتونیا بهره‌مند شوم. تحصیل چنین اجازه‌ای برای من یک میلیون سسترس خرج برداشت. زیرا نگهبانان ازترس نرون و تیگلینوس، هرگز جرئت نمی‌کردند کسی را پیش او راه دهند. ولی من آن مبلغ پول را با خوشحالی بسیار به ایشان پرداختم. در برابر دوستی و محبت پول چه ارزشی دارد؟ من با کمال خوشوقتی حاضر بودم که برای نجات جان آنتونیا تمام دارائی خودرا بدهم. ولی انجام این کار امکان نداشت.

در طی آن شب اندوهبار ما به‌طور جدی نقشه‌ای کشیدیم که هرچه داریم بگذاریم و باهم به هندوستان بگریزیم چون من در آنجا روابط تجارتی داشتم. ولی هندوستان بسیار دور بود. دریافتیم که بزودی دستگیر خواهیم شد چون چهرهٔ زیبای آنتونیا در نزد همهٔ رومیان شناخته بود، حتی در شهرستان‌ها نیز او

شناخته می‌شد چون پیکره‌های بسیاری از او در نقاط مختلف نصب کرده بودند. حتی تغییر قیافه یا تغییر لباس نیز نمی‌توانست شکل و شمایل باوقار و اشرافی وی را تا مدت زیادی از نظرها پوشیده بدارد.

در عین زاری و همدردی، همهٔ امیدهای بیهوده را از دست دادیم. آنتونیا با لطف و مهربانی مرا مطمئن کرد که شاد و دلیرانه خواهد مرد زیرا برای یک‌بار در زندگی خود طعم عشق راستین را چشیده است. علناً اقرار کرد که می‌خواست در صورت اقتضای سرنوشت و مرگ کلودیا، مرا به همسری برگزیند. این اطمینان از محبت وی بزرگ‌ترین افتخار زندگی من است. فکر نمی‌کنم که با شرح این قضیه برای تو، کار خطائی کرده باشم. نمی‌خواهم در این‌باره فخر بفروشم، فقط می‌خواهم به‌تو نشان دهم که او واقعاً مرا دوست داشت.

در طی آن آخرین شب، او خیلی زیاد و با حرارت از دورهٔ خرد سالی خویش، و از دائی‌خود، سیانوس، صحبت کرد. می‌گفت سیانوس قرار بود در صورت موفقیت در قتل تیبریوس و پشتیبانی سنا، کلودیوس را امپراتور کند. در این صورت رم از حکومت وحشت‌آور گایوس کالیگولا رهائـی می‌یافت. اما سرنوشت چیز دیگری می‌خواست و آنتونیا اقرار کرد که کلودیوس در آن زمان به‌اندازه‌ای که برای حکومت شایستگی داشته باشد، به رشد سنی نرسیده بود. هیچ‌کاری نکرد جز طاس‌بازی و میگساری و کشاندن مادر آنتونیا به ورشکستگی.

ما تمام شب را نشستیم و با یکدیگر حرف زدیم در حالی که مرگ در آستانهٔ در انتظار او را می‌کشید. آگاهی از نزدیکی مرگ و فرارسیدن لحظهٔ جدائی محبت ما را بیش‌تر می‌ساخت و اشکی سوزان از چشم من روان می‌کرد. هرکسی چنین شبی را تنها یک‌بار در زندگی خود می‌آزماید و هرگز فراموش نمی‌کند. پس از آن، هرکیف و هرلذت دیگری تنها انعکاسی از هوی و هوس است. بعد از آنتونیا من دیگر هیچ زنی را واقعاً دوست نداشته‌ام.

همچنان که لحظات بازنگشتنی به سرعت سپری می‌شدند و صبح بـه‌زودی می‌دمید، آنتونیا سرانجام پیشنهاد غریبی کرد که من اول حیرت زده شدم ولی پس از اعتراضات نخستین خود ناچار به فراست و روشن‌بینی وی ایمان آوردم. هردو می‌دانستیم که دیگر فرصتی برای دیدار هم نخواهیم داشت. مرگ وی چنان پرهیز‌ناپذیر بود که حتی فورتونا، خدای خوشبختی، نیز دیگر نمی‌توانست نجاتش بدهد.

بنابراین او نمی‌خواست انتظار دردناک خود را ادامه دهد و پیشنهادکرد که مثل کسان دیگری که افرادی را متهم کرده بودند، من هم پیش نرون او را مورد اتهام‌قرار دهم. این‌گواهی، مرگ وی را پیش می‌انداخت وبالاخره مرا نیز از سوء ظنی که‌ممکن

بود نرون دراین خصوص نسبت به‌من داشته باشد، رهائی می‌بخشید و آیندهٔ تو فرزند عزیز را نیز تأمین می‌کرد.

حتی فکر چنین اتهامی‌برای‌من ناگوار بود. اما آنتونیا مرا تشویق‌کرد وسرانجام با پیشنهاد وی موافقت نمودم.

در آستانهٔ اتاق خود اندرز خردمندانه‌ای به من داد تابه خاطر تو بابرخی از خانواده‌های قدیمی ارتباطات دوستانه‌ای برقرار کنم. همچنین برخی از اشخاص را نیز اگر نمی‌توانم بکلی از میان ببرم، دست‌کم نگذارم که‌به قدرت ومنصب برسند.

بااشک‌هائی که در چشمانش می‌درخشید، گفت برای مرگ خود تنها از این جهة افسوس می‌خورد که دیگر زنده نخواهد ماند تا آیندهٔ درخشان تو را ببیند و به موقع خود درانتخاب همسر مناسبی برای تو شرکت کند. دیگر دختران شایستهٔ زیادی در رم باقی نمانده‌اند. آنتونیا به‌من اصرار کرد که ترتیب نامزدی تو را زود بدهم. و وقتی دختر موردنظر به دوازده سالگی رسید، آنچه عقل سلیم اقتضا می‌کند به کار بندم. ولی تو به پیشنهادهای معقول من توجهی نداری.

نگهبانان رفته‌رفته ناراحت شدند وبه خانه درآمدند واصرار کردند که زودتر بروم. ناچار بودیم که‌از هم جدا شویم. من لبخند آشک‌آلود آنتونیا و چهرهٔ زیبا و شریف او را که پس‌از شبی بیخوابی لاغر وتکیده به نظر می‌رسید همیشه به یاد خواهم داشت. ولی من نقشه‌ای داشتم که حتی از نقشهٔ او نیز بهتر بود. این نقشه، جدا شدن من واو را آسان‌تر کرد، اگر چه وقتی از او جدا شدم، هرگامی که بر می‌داشتم، سنگین‌ترین قدم زندگی من به‌شمار می‌رفت.

من نه‌خواستم به خانه بروم، نه‌به دیدن کلودیا، نه حتی به دیدن تو پسر عزیزم. من وقت خود را به گردش در اطراف باغ‌های پالاتین گذراندم. لحظه‌ای به یک‌درخت سروکهنسال تکیه دادم که آثار سوختگی برآن دیده می‌شد ولی هنوز خشک نشده بود. به خاور وباختر وهمچنین به‌شمال وجنوب نگریستم. فکر کردم که اگر تمام آن چهارگوشهٔ جهان ازآن من می‌شد، همهٔ روی زمین را بایک دیدار آنتونیا و همه درو گوهرهای هندوستان را با محبت پاک وبی‌شائبهٔ وی عوض می‌کردم. دوستی تا این اندازه ارزش دارد.

در واقع آنتونیا از من سالخورده‌تر به شمار می‌رفت وبهترین سال‌های عمرخود را پشت‌سر گذاشته بود. صورت لاغرش خطوطی داشت که نشانه‌هائی از تجربیات و رنج‌های زندگی بود. اما به‌نظر من حتی این لاغری نیز جذابیت وگیرائی‌اورا بیش‌تر می‌کرد ولی لرزش پره‌های بینی وپوست او زیباترین چیزی بود که‌من درتمام عمر خود دریافته بودم.

درآن حال جذبه به‌میدان عمومی شهر که درزیر پایم بود وعمارات قدیمی آن خیره شدم، به رم جدید که‌از میان خاکسترها و ویرانی‌ها سر می‌افراشت و بـه ساختمان‌های کاخ زرین نرون که برروی اسکیلین، زیر پرتو خورشید می‌درخشید، نگریستم. من واقعاً در اندیشهٔ اماکن وکار وکسب نبودم، اگر چه‌به ذهنم رسید که خانهٔ قدیمی من برروی آونتین دیگر کوچک است وبرای‌تو باید منزل جدید وگرانبهاتری تهیه کنم که‌حتی‌الامکان به کاخ زرین نزدیک باشد.

برگشتم واز پالاتین رفتم تابه کاخ زرین برسم واجازه بگیرم کـه درمجلس پذیرائی بامدادی نرون حضور یابم واو را ببینم. اگر قرار بود که‌من آنتونیا را متهم کنم، ناچار بودم که دراین‌کار شتاب ورزم تا دیگری پیش‌از من وارد نشود ودر این امر پیشدستی نکند. غرق در اندیشهٔ بیهودگی و نادرستی زندگی، ناگهان به خنده افتادم. کم‌کم کار به جائی‌رسید که نیمه خندان ونیمه گریان مانند مردی که مستغرق در جذبه است پیش می‌رفتم.

دنیا بیهوده است. این جمله را بلند باخود تکرار می‌کردم، مثل این که حقیقتی جدید و عجیب کشف کرده‌ام. ولی درحالی که من‌داشتم این جمله به نظرم عالی‌ترین حکمت بود، اگرچه بعد تااندازه‌ای آرام گرفتم واندیشه‌ای بهتر از آن یافتم.

ضمن سلام واحوالپرسی با مردمی که دراتاق‌پذیرائی منتظر تشریف‌فرمائی نرون بودند، سرم کمی سرد می‌شد واحساس برودت می‌کردم چون مثل این بود که برروی گردن همهٔ آنها سرهای حیوانات را می‌بینم.این منظره چنان بهت‌آوربود که من‌ناگهان دست خود را پیش چشم گرفتم تا رویشان را نبینم. درسالن عاج که مانند نقره می‌درخشید و در کف آن باموزائیک تصویر خدایانی منقوش شده بود، بسیاری از مردم گرد آمده بودند وبا شکیبائی انتظار می‌کشیدند تا نزدیک نیمروز چشمشان به نرون بیفتد. باغ وحشی بود. حیوانات از شتر گرفته تا جوجه تیغی، از گاو نر تا خوک، همه درآن جابه چشم می‌خوردند. تیگلینوس چنان به طور وضوح درنظرم مانند یک ببر جلوه می‌کرد که وقتی می‌خواستم به‌او سلام کنم دست خود را جلوی دهانم بردم تااز خندهٔ بلند خویش جلوگیری کنم.

این پردهٔ شگفت‌انگیز فریبنده، که شاید نتیجهٔ بیخوابی و عشق وتشنج درونی من بود، هنگامی از پیش چشمم برطرف شد که نرون اجازه داد تامن پیش‌از دیگران به اتاق خوابش بروم چون برایش پیغام فرستاده بودم که اطلاعات بسیار مهمی دارم. آکته در پهلوی وی‌بود واین نشان می‌داد که‌او از کارهای زشت خسته شده و بـه عادات طبیعی برگشته است. این تغییرات گاهگاهی در زندگی وی اتفاق می‌افتاد.

من نرون رابه شکل یک حیوان ندیدم. در حقیقت مانند مردی به نظرم رسید که

رنج می‌کشد، از بی‌اعتمادی گرفتار ناامیدی و بیچارگی است یا شاید شبیه بچه‌ای است که بدبار آمده وبیش از اندازه غذا خورده است. نمی‌تواند بفهمد که چرا مردم او را بد می‌دانند درصورتیکه‌او نمی‌خواهد به هیچکس آسیب برساند.خوانندهٔ بزرگی است و شاید به عقیدهٔ خود وی بزرگ‌ترین خوانندهٔ زمان خویش باشد. البته نمی‌توانم قضاوت کنم چون دربارهٔ موسیقی اطلاعاتی ندارم.

به هرصورت وقتی که وارد شدم، نرون تازه به تمرین آواز پرداخته بود که معمولا هرروز صبح انجام می‌داد. آواز او مستقیماً در سراسر کاخ زرین منعکس می‌شد. در فواصل آواز باآب نمک غرغره می‌کرد. نرون حتی جرئت نمی‌کرد که میوه بخورد چون پزشکی به او گفته بود که میوه برای صدایش خوب نیست. فکر می‌کردم یک سیب یا قدری انگور بانان عسلی معمول صبحانه برایش خوب است. به هضم غذا هم کمک می‌کند واین برای کسی که سنش از حد معینی بالاتر رفته، اهمیت دارد.

وقتی من با صدائی که می‌لرزید و لکنت داشت از آنتونیا نام بردم، آب نمک‌که در دهان نرون بود درگلویش جست وبه سرفه افتاد مثل اینکه نزدیک‌بود خفه شود. آکته به پشت اوزد واو به خشم آمد وخانم را از اتاق بیرون کرد.

پس‌از بیرون رفتن آکته، نرون‌همینکه باز توانست حرف‌بزند، پرسید: «خبرچین لعنتی، چه می‌خواهی دربارهٔ آنتونیا بگوئی؟»

درحضور او اعتراف کردم که‌تاآن وقت راز شرکت آنتونیا در توطئه را نگه داشته وبروز نداده بودم به خاطر احترامی که‌برای پدرش امپراتور کلودیوس قائل بودم چون کلودیوس در عهد حکومت خود به اندازه‌ای نسبت به‌من مهربان بود که به من، هنگامی که ردای مردی خود را دریافت می‌کردم نام لوزوس را داده است ولی هنگامی که پای ایمنی و حفظ جان‌نرون درمیان آمد، دیگر وجدان من مرا آسوده نمی‌گذاشت.

دربرابر نرون به زانو افتادم و گفتم که آنتونیا بارها شب مرا فرا خوانده وباوعدهٔ پاداش و منصب عالی کوشیده تا تشویقم کند که‌به توطئه بپیوندم. او حساب می‌کرد که‌من چون دوست نرون هستم، برای کشتن او با زهر یا خنجر فرصت‌های عالی به دست خواهم آورد.

برای اینکه نمک روی زخم او را زیادتر کرده باشم، این‌را هم گفتم که آنتونیا به پیزو قول داده بود که‌پس‌از وقوع کودتا باوی زناشوئی کند. این شایعهٔ بی‌پایه بیش‌از هرچیز دیگر غرور نرون را جریحه‌دار ساخت چون آنتونیا بالحنی جدی درخواست ازدواج نرون را رد کرده بود.

ولی نرون هنوز شک داشت وبه‌من اعتماد نکرد گوئی این ورای فهم او بود که زنی مانند آنتونیا، به شخصی مثل من‌که درنظر نرون اهمیتی نداشتم اعتماد کرده و راز خود را گفته باشد.

فرمان بازداشت مرا صادر کرد. زیرنظر نگهبانان کشیک درکاخ، در یکی از اتاق‌هائی که هنوز کامل نشده بود وصنعتگر مشهوری صحنه نبرد تن‌به تن میان آشیل وهکتور را برفراز دیوارهای تروا نقاشی می‌کرد، زندانی شدم. نرون یکی از بازماندگان خانوادهٔ جولیا محسوب می‌شد ومیل داشت به یاد مهمانان خود بیاورد که او به خویشاوندی نامناسب میان انیاس‌تروائی و ونوس نسب می‌رساند[1].

ناچار بودم که تابعداز ظهر صبر کنم ولی نرون دستور داد که‌از سرمیز خود برای من غذا بفرستند. بنابراین از این بابت نگرانی نداشتم. من وافسری که مراقب من بود، باهم به خاموشی برای سرگرمی طاس‌بازی کردیم. او قدری هم شراب‌خورد ولی نه‌چندان که مست شود زیرا درحین خدمت بود. من فرصتی به دست آوردم تا پیغامی برای کلودیا بفرستم وبه او بگویم که مورد سوءظن قرار گرفته وبازداشت شده‌ام.

فرزند عزیزم، اگر چه مادرت کاملا خوب می‌دانست که من ناچار بودم آیندهٔ تورا تأمین‌کنم، معذلک به‌شیوهٔ زنانهٔ‌خود، ایفای نقش خبرچین راکه از لحاظ سیاسی ضروری به‌نظر می‌رسید، دوست نداشت. دراین هنگام من میل کردم که او را برای ایمنی خود کمی نگران کنم، اگرچه آنقدر که در پیغام خود شورش را درآوردم و خواستم خطر را به او بفهمانم، خودم نگرانی نداشتم. اما ازتلون مزاج نرون نیز آگاه بودم وبه مشاوران وی اعتماد نمی‌کردم حتی به تیگلینوس، اگر چه به چند علت او رهین‌منت من بود و حقشناسی وادارش می‌کرد که‌از من سپاسگزاری کند.

دارائی من همه را می‌فریفت وبه طمع می‌انداخت، حتی اگر منتهای کوشش‌خود رابه کار می‌بردم که‌اندازهٔ ثروت خود را پنهان نگاه دارم. با ناراحتی مرگ کنسول وستینوس رابه خاطر آوردم. این مرد را ماحتی در توطئه شرکت نداده بودیم.

۱ــ انیاس یکی از قهرمانان جنگ تروا و پسر آنکیز و ونوس، الههٔ عشق و زیبائی است. او پس از هکتور دلیرترین قهرمان جنگ تروا محسوب می‌شود. وی باآنکه از خانوادهٔ سلطنتی نبود، چون مقدر بود که‌به سلطنت برسد، آفرودیت (یعنی ونوس) هویت خود را براو مکشوف‌ساخته به وی مژده داد که صاحب پسری خواهد شد که براهالی تروا سلطنت خواهد کرد. و از پسران او پسرانی به جهان خواهند آمد که موجب بقای این خانواده خواهند بود. خانوادهٔ جولیا خود را از اعقاب انیاس می‌دانست و ونوس را جد اعلای خود می‌پنداشت. (خلاصه از فرهنگ اساطیر یونان و رم چاپ دانشگاه تهران).

خوشبختانه من می‌دانستم که استاتیلیا مسالینا به‌همین علت طرفدار من است.

البته میان استاتیلیا و نرون هنوز زناشوئی صورت نگرفته بود چون برطبق‌قانون نه‌ماه می‌بایست صبر کند ولی به‌هر صورت استاتیلیا سرگرم تهیه وترتیب یک جشن عروسی باشکوه بود ونرون بااینکه وستینوس هنوز حیات داشت، از خوان زیبائی خانم ناخنکی زده وپیش‌چشی کرده بود. به احتمال قوی هنگامی که استاتیلیا در پرستشگاه الهه ماه برای بهبود وضع خود و زیبائی خود قربانی می‌نمود، نرون به آکته رجوع کرده بود. بیشتر امپراتورها به جای این‌که بااستفاده از قدرت خود مملکت را آباد کنند، خانهٔ دل خود را آباد می‌کنند. من می‌دانستم که آکته هواخواه تعلیمات مسیحی است ومی‌کوشد تا در نرون صفات پسندیده‌ای بیابد و آنها راتقویت کند. شاید بتواند او را به راه راست‌درآورد، اگرچه‌این‌کار دشوار مافوق توانائی‌یک زن بود.

اما استاتیلیا مخالف او عمل می‌کرد. او نخستین زن رومی بود که پیرهنی مدآلمانی پوشید. این پیرهن او را خوش‌اندام‌تر جلوه می‌داد ولی به اندازه‌ای جلف بود که بسیاری از خانم‌ها آن‌طرز پوشش را قبیح می‌دانستند و توهینی به جامعهٔ بانوان می‌شمردند. ولی این در رم از هزار سال پیش مرسوم بود و حتی زنان کاهن در قربانی‌های عمومی و دوشیزگان پرستشگاه وستا برخی از اوقات با چنان پیرهن‌هائی ظاهر می‌شدند.

تیگلینوس تا شب از مردانی که هنوز در تولیانوم زنده مانده بودند، مدارک کافی مبتنی‌بر شرکت آنتونیا در توطئه گردآوری کرده بود. دو نفر خبرچین نامردهم به شتاب آمده بودند تا سهمی از پاداش را دریافت دارند. هردو با صراحت سوگند یاد کردند که آنتونیا به پیزو قول داده بود، همینکه از شر زنش خلاص شد به‌عقد وی درآید. حتی هدایای نامزدی نیز میان خود رد و بدل کرده بودند. در تفتیش خانهٔ آنتونیا گردنبندی از یاقوت‌های هندی یافت شد که پیزو آن را پنهانی از یک زرگر شامی خریده بود. این گردنبند چه‌گونه به‌خانهٔ آنتونیا آمده بود؟ من نمی‌دانم ومیل‌هم ندارم‌که بدانم.

این مدارک نرون را قانع کرد. او دست به‌کاری دردناک و یأس‌آور زد، اگرچه طبیعتاً در باطن خوشحال بود از این‌که برای کشتن آنتونیا دلیل قانونی‌دارد.

گفت: «مدرک جرم آنتونیا در دست است و من ناچارم که آنچه دربارهٔ وی گفته‌اند باور کنم، گرچه از کشته شدن او بسیار متأسفم. او بالاخره خواهر ناتنی من است. توکسی بودی که چشمان‌مرا بازکردی، بنابراین توهم افتخار رفتن

1- Tullianum

پیش او و گشودن رگ‌های او را داری. اگر بدو اجازه دهم که بدین ترتیب داوطلبانه خودکشی کند، دیگر اجباری به علنی‌کردن موضوع نخواهم داشت چون آبروی خود من‌هم در خطر است. پس از مرگ وی مراسم تشییع رسمی و دولتی‌هم ترتیب خواهم داد و خاکستر جسد وی را نیز به آرامگاه خدا اوگوست خواهم فرستاد و به‌سنا نیز خواهم گفت که او مرتکب خودکشی شد زیرا اختلال مشاعر پیدا کرده بود و می‌ترسید که دچار یک بیماری کشنده شود. اگر خود این‌خانم سرو صدائی راه نیندازد، برای مرگش همیشه می‌توان دلیل تراشید.»

چنان شگفتی زده و غافلگیر شدم که صدا از گلویم بیرون نمی‌آمد. چون نرون پیشدستی کرده و آنچه من می‌خواستم بگویم خود او گفته بود. می‌خواستم از او خواهش کنم که لطفاً اجازه دهد تا من خود چنان پیغامی برای آنتونیا ببرم تا بتوانم آخرین لحظات را با او بگذرانم و در حین جریان خون از بدن وی، دستش را در دست داشته باشم. امید انجام چنین مأموریتی به‌من یاری داده بود که ناراحتی آن روز دراز را تحمل کنم.

نرون از خاموشی من دچار سوء تفاهم شد و با خنده به پشت من زد و با تحقیر و تمسخر گفت: «معلوم می‌شود برای تو خیلی ناگوار است که پیش آنتونیا یک خبرچین معرفی شوی. تو و او باید در ملاقات‌های پنهانی خود مطالبی را باهم در میان گذاشته باشید. من آنتونیا را خوب می‌شناسم.»

ولی به‌طور جدی باور نمی‌کنم که نرون گمان می‌برد آنتونیا، وقتی دست‌رد به سینهٔ امپراتوری مانند خود او گذاشته بود، مقام خود را آنقدر پائین بیاوردکه با مردی مثل من دمخور شود.

با فرستان من به پیش آنتونیا، نرون فکر می‌کرد که مرا خوار خواهد ساخت چون باطناً همهٔ خبرچین‌ها را پست و فرومایه می‌شمرد. اما میان خبرچینان نیز تفاوت‌هائی هست. همچنان که من فکر می‌کنم در داستان خود نشان داده‌ام، انگیزه‌های من در این کار بیش‌تر شرافتمندانه بود تا خودخواهانه. من، فرزند عزیزم، در اندیشهٔ تو، و از طریق تو در اندیشهٔ آیندهٔ خانوادهٔ جولیا بودم. حفظ جان خودم برایم کم‌تر اهمیت داشت. اما نرون در لحظه‌ای که خیال می‌کرد مراخوار و خفیف خواهد ساخت، اشتباهاً به‌من بزرگ‌ترین لذتی را بخشید که امیدش را داشتم.

همینکه پیش آنتونیا رفتم، چنین احساسی را در چهرهٔ درخشان او نیز مشاهده کردم چون او می‌پنداشت که ما برای همیشه ازهم جدا شده‌ایم و دیگر به‌هم نخواهیم رسید. فکر نمی‌کنم هیچ‌کسی در دنیا حکم اعدام خودرا با چنان

آغوش گشاده، چشمان پرفروغ و چهرهٔ خندان پذیرفته باشد. خوشی خود را چنان بی‌پرده نشان داد که من فوراً به‌آن افسر و سربازان او دستور دادم تا از خانه بیرون بروند و گفتم همین‌قدر که خانه را از بیرون نگهبانی می‌کنند کافی است.

می‌دانستم که نرون با بیصبری انتظار خبر مرگ آنتونیا را می‌کشید واین هم برای او آسان نبود. ولی من احتمال دادم او پی‌خواهد برد که ممکن است‌واداشتن آنتونیا به خودکشی بی‌سروصدا مدتی وقت بگیرد. البته من و آنتونیا لزومی ندیدیم که درین‌باره یک کلمهٔ حرف بزنیم. ولی نرون نمی‌توانست این‌را بفهمد.

نمی‌خواستم با پرسش از آنتونیا دربارهٔ گردنبند پیرزن، وقت گرانبها را تلف کنم، اگرچه در این خصوص حسادت سوزانی احساس می‌کردم. باردیگر باهم به‌راز و نیاز پرداختیم و من با اینکه از پریشانی و خستگی و بیخوابی حالی نداشتم، از دیدن او جان تازه‌ای گرفتم.

در آن حال کنیز وی آب حمام را در خزانهٔ سنگی گرم کرد. آنتونیا به‌گرمابه رفت و با چشمان گریان از من خواست که هرچه باید انجام داد، زودتر انجام دهم. من در آب گرم با یک کارد بسیار تیز رگ مفصل آرنج او را حتی‌المقدور آهسته و بدون درد بریدم. اگر دردی‌هم داشت، او کوشید تا به‌روی خود نیاورد و آزرده خاطر نشوم. ولی از یک نالهٔ خفیف نتوانست خودداری کند.

هنگامی که خون شروع به جوشیدن و آمدن روی آب کرد و آب معطر خزانه را سرخ رنگ ساخت، آنتونیا از من خواست تا او را به‌خاطر ضعف نفسی که دارد ببخشم. وگفت به‌خاطر دارائی بسیار و زندگی مرفهی که داشته، به تحمل کم‌ترین ناراحتی عادت نکرده است. می‌گفت هنگامی که کنیزش سرش را شانه می‌زد، اگر اندکی موی وی را می‌کشید، سوزن به سینهٔ وی فرو می‌کرد و بدین‌گونه او را کیفر می‌داد.

هنگامی که روی لبهٔ خزانه خم شده و پشت گردن آنتونیا را گرفته بودم و دستش را در دست داشتم، زندگی خودم چنان بی‌ارزش جلوه کرد که از او اجازه خواستم تا من نیز با وی بمیرم.

با صدای آهسته‌ای گفت: «این بزرگ‌ترین عرض ادب و اظهار محبتی است که تاکنون نسبت به‌من شده است. ولی تو به‌خاطر پسر خود باید به زندگی‌خویش ادامه دهی. اندرزهائی راکه من راجع به آیندهٔ او داده‌ام فراموش مکن. به‌یاد داشته باش که پیش‌از بستن چانه و سوزاندن جسد من، یکی از سکه‌های طلای اتروسکی قدیمی خود را در دهانم بگذاری. این عزیزترین و آخرین هدیه‌ای است که من‌ازتو دریافت خواهم کرد. اگر چه باید آن‌را به کارون بابت دستمزد قایق‌رانی او که

مرا با عبور از رودخانه به دنیای زیرین می‌برد، بپردازم. در این صورت او خواهد دانست که با من باید رفتاری شایستهٔ مقامم داشته باشد. من نمی‌خواهم با قایق شلوغ از رودخانه عبورکنم.»

لحظه‌ای بعد دستش که دست مرا گرفته بود، سست شد ولی انگشتان لاغر و بیخون او را تا پایان حیاتش در دست نگاه‌داشتم.

وقتی که به کلی جان‌سپرد و من دیگر نتوانستم تنفس وی را احساس‌کنم، دستور دادم تا پیکر خونین وی را به بسترش ببرند. خود نیز زود حمام گرفتم و لکه‌های خون را از سر و تن خود شستم.

آنگاه لباس پوشیدم و افسر و سربازان را فراخواندم تا گواه باشند که آنتونیا داوطلبانه خودکشی کرده. بعد یک سکهٔ طلای قدیمی که یکی از آزادمردان من در گورستان کهنهٔ کایره یافته بود، در دهانش گذاشتم و جسدش را به کنیزش سپردم. از مباشر اوهم خواستم تا مراقبت کند که کسی سکه را ندزدد چون خودم دیگر نمی‌توانستم آنجا بمانم و عجله داشتم که پیش نرون برگردم.

نرون، که پس از بازی با شیر محبوب خود، در نتیجهٔ انتظار زیاد به‌تشویش افتاده و شراب زیاد خورده بود، همینکه از من خبر خودکشی آنتونیا را شنید، زحمتی را که به‌خاطر تسریع در انجام یک کار دشوار و ناهنجار کشیده بودم، مورد تقدیر و تشکر قرارداد.

در مقایسه با تمام آنچه گذشت، واقعه‌ای که دو هفته بعد برای من روی داد، خیلی جزئی به‌نظر می‌رسید. به‌خاطر آنتونیا نزدیک بود من جان خود را از دست بدهم. خوشبختانه دوستانی داشتم که به‌من اطلاع دادند نرون راجع به وصیتنامهٔ آنتونیا تحقیقاتی را آغاز کرده است. از راه آن اطلاعات توانستم‌کلودیا را بموقع آماده کنم، اگرچه نقشهٔ من ابداً مورد پسند وی نبود.

هنوز نمی‌دانم که چرا آنتونیا، زن کارآزموده و سیاستمدار، احساس‌کرد که ناچار است تو فرزند عزیز راهم در وصیتنامهٔ خود بیاورد، اگرچه من درست در مخالفت با همین موضوع به‌او اخطار کردم. پیش از مرگش من دیگر از وصیت وی حرفی برزبان نیاوردم چون ما حرف‌های دیگری در پیش داشتیم که باهم بزنیم و، راست بگویم، من بکلی فراموش کرده بودم که او قولی از روی بیفکری داده و خواسته بود تو به‌نام آنتونیانوس نامیده شوی. اکنون من ناچار بودم که خود را از چنگ روبریا خلاص کنم زیرا او چون پیرترین دوشیزهٔ پرستشگاه وستا شمرده می‌شد، تنها گواه قانونی تبار واقعی تو بود. میل ندارم چیزی دربارهٔ

دیدار بااو به‌تو بگویم. آنچه درخور ذکر است این است که پیش از آن دیدار من ناچار بودم که بروم و لوکوستای پیر را در محل ییلاقی فرح‌انگیزی که نرون به‌وی داده بود، ببینم. در آن‌باغ، او و شاگردانش بسیاری از گیاهان طبی را پرورش می‌دادند. در همان حال، او با عقاید کاملا خرافی که داشت، هنگام کاشتن ودرو کردن دانه‌ها و ریشه‌ها، اوضاع ستارگان و مراحل ماه را در نظر می‌گرفت.

خوشوقت شدم از این که مرگ غیرمنتظر روبرویا هیچ تعجبی در میان پزشکان برنینگیخت. چهرهٔ او حتی تیره‌هم نشد. تا این‌اندازه لوکوستا هنر زهر-سازی خود را در پیری تکمیل کرده بود. ولی نرون اظهار مسرت می‌کرد از اینکه به وی اجازه داده تا برخی از داروهای خود را روی جنایتکاران معینی که سزاوار کیفری بهتر ازآن نبودند، آزمایش کند.

ارتباط من با روبریا به هیچ اشکالی برنخورد چون او معمولا در اتاق بیرونی پرستشگاه وستا مهمانانی داشت. بنابراین من توانستم در محل مخفی خاصی که داشتم سند مهر وموم شده‌ای را پنهان کنم که در آن روبریا اصل و نسب کلودیا را گواهی داده، اعتراف پولینای متوفی را تکرار نموده و تأیید کرده بود که آنتونیا مادر تو، کلودیا، را خواهر ناتنی واقعی خود شمرده و در تأیید این مطلب به‌تو نام آنتونیانوس داده است.

از روی چند نشانهٔ آشکار قبلا متوجه شدم که من از چشم نرون افتاده‌ام. بنابراین وقتی مرا احضار کرد غافلگیر نشدم. در حقیقت فکر کردم‌که خودرا حسابی آماده ساخته‌ام.

نرون که لب‌های خود را می‌جوید و چانه‌اش اندکی می‌لرزید، از من پرسید: «مانیلیانوس، راجع به زناشوئی خود تعریف کن ببینم چون من هیچ چیزی دراین‌باره نمی‌دانم. سعی کن توضیح قابل قبولی به‌من بدهی که چرا آنتونیا در وصیت خود از پسر تو یاد کرده و حتی نام خویش را به‌او داده است. من این‌راهم نمی‌دانستم که تو جز پسر سابینا پسر دیگری‌هم داری.»

از نگاه او پرهیز کردم و با منتهای توانائی خود کوشیدم تا از وحشت بلرزم و باید بگویم که مجبورهم نشدم برای این کار کوشش زیادی بکنم. نرون فکرکرد من چیزی را از او پوشیده می‌دارم.

به سخنان خویش ادامه داد و گفت: «اگر آنتونیا تنها مهر ویژهٔ دائی‌سیانوس خود را برای پسر تو می‌گذاشت و به‌همین قناعت می‌کرد، موضوع برای من قابل‌فهم بود. ولی این باور نکردنی است‌که او قسمتی از جواهرات خانوادهٔ جولیا را که از آنتونیای پیر، مادر کلودیوس، به‌ارث برده، به پسر تو ببخشد. از جمله چیزهائی

که به‌او بخشیده، نشان عالی سردوشی خدا اوگوست است‌که می‌گویند آن‌را در میدان جنگ و تشریفات قربانی دولتی بردوش خویش نصب می‌کرد. از همه غیرعادی‌تر اینکه ازدواج تو در هیچیک از دفاتر به ثبت نرسیده و نام پسرت‌هم در سرشماری جدید نیست. بگذریم از طومارهای گروه سلحشوران اشرافی، اگرچه موعد مقرر برای ثبت‌نام او مدتی است‌که گذشته است.»

خود را به پای او انداختم و با افسوس و پشیمانی گفتم: «وجدان من دراین‌باره مرا عذاب می‌داد و به اندازه‌ای از این زناشوئی شرمنده بودم که هرگز نمی‌توانستم آن‌را به هیچیک از دوستان خود بگویم. آخر کلـودیا، همسر مـن، یک زن یهودی است.»

نرون چنان خیالش آسوده شد و قاه قاه خندید که بدن فربه وی به‌لرزه افتاد و اشک به چشمانش درآمد. او هرگز دلش نمی‌خواست تنها روی یک بدگمانی کسی را محکوم به‌مرگ کند، مخصوصاً دوستان واقعی خودرا.

دوباره که توانست صحبت کند با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «ولی، مینوتوس، یهودی بودن به‌خودی‌خود ننگی نیست. تو کاملا خوب می‌دانی که خون یهودیان صد سال است‌که با خون بهترین خانواده‌ها آمیخته شده است. به‌خاطر پوپایا که عزیزترین محبوب من است، من نمی‌توانم یهودیان را هیچ کم‌تر یا بدتر از سایر مردم بدانم. حتی در خدمات دولتی نیز. البته تا حدود معقولی، آنان را می‌پذیرم. تا هنگامی که من فرمانروا هستم، همهٔ افراد بشر باهم یکسانند؛ چه رومی، چه یونانی، چه سیاه چه سپید. بنابراین یهودیان راهم تحمل می‌کنم.»

من برخاستم در حالیکه همچنان تظاهر به تأسف و تشویش می‌کردم.

گفتم: «اگر این‌طور است، من در معرفی همسر خود به امپراتور و سایر دوستانم تردیدی نخواهم داشت. ولی اشکال این است که او از نسل بردگان‌هم هست. پدر و مادرش بردگان بیچاره‌ای بودند که آنتونیا، مادر کلودیوس، که به‌نحوی مادر بزرگ شما می‌شود، آنان را آزاد کرده بود. باید توجه بفرمائید که چرا من از معرفی او شرمسارم. شاید بدین علت بوده که آنتونیا خواسته به یاد مادر بزرگ خود به‌او چندگوهر ارزان قیمت داده باشد. این زن من بود که می‌خواست پسرش آنتونیانوس نامیده شود.»

با لرزه‌ای که از خشم و هیجان در تن داشتم سخن خود را دنبال کردم‌و گفتم: «ولی هنوز آن وصیتنامه که مرا کاملا غافلگیر کرده، برای من حکم لطمه‌ای را دارد که آنتونیا با بدخواهی بی‌اندازهٔ خود می‌خواسته به‌من بزند تا مرا مورد سوء ظن قرار دهد چون می‌دانسته که من سه‌وینوس، پیزو و دیگران را لو داده

بودم، اگرچهٔ او نمی‌توانسته بفهمد که برای تندرستی و ایمنی شما وجدانم مجبورم کرده بود که مشت خود اوراهم بازکنم. من به‌راستی از کاری که کـرده‌ام هیچ پشیمان نیستم.»

نرون در اندیشه فرو رفت و چین به چهره افکند. دیدم بار دیگر بی‌اعتمادی وی برانگیخته شده است.

زود گفتم: «بهتر بود بیدرنگ اعتراف می‌کردم که من به آئین یهود دلبستگی دارم. این جرمی نیست، اگرچه با مقام من تناسبی ندارد. بهتر از همه آن است که این کارها به‌زنان واگذار شود ولی زن یکدندهٔ من همیشه مرا وادار می‌کند که به کنیسهٔ جولیوس بروم. رومیان دیگرهم این‌کار را می‌کنند. اعضاء آن ریش‌خود را می‌تراشند ومثل افراد معمولی لباس می‌پوشند و به تئاتر می‌روند.»

نرون، همچنان با دل افسردگی خیره به‌من نگریست.

گفت: «توضیح تو ممکن است راست باشد. اما بدبختی این‌جاست کـه آنتونیا متمم وصیتنامهٔ خویش را بیش از شش ماه پیش گواهی کرده است. در آن زمان او چه‌گونه می‌توانست اطلاع داشته باشد که تو بعدها دربارهٔ توطئهٔ پیزو خبرچینی خواهی کرد؟»

بی‌پرده که می‌بایست اعترافات بیش‌تری کرده باشم. برای این کار آمادگی داشتم، اگرچه طبیعتاً نخست کوشیده بـودم تـا با اظهار ناگهانـی خلوص نیت خود نرون را بدگمان نکنم. او همیشه براین عقیده بود که هرکسی چیزی‌را از او پوشیده می‌دارد.

نرون به تندی گفت: «همه‌چیز را به‌من بگو. وگرنه دستور خواهم داد پوتین‌های کاملا نو ترا از پایت درآورند. چنانکه می‌دانی، سناهم دوست دارد که من این‌کار را بکنم چون سناتوری مثل تورا دوست ندارند.»

فریاد زدم: «سرور من، بنده به بزرگواری و حساسیت شما اعتماد دارم. راز شرم‌آور مرا پیش خود نگاه دارید و لطفاً آن‌را در تحت هیچ شرایطی به همسر من نگوئید. حسادت او قابل تحمل نیست. او چنان سن و سالی دارد که من واقعاً نمی‌دانم چه‌گونه به‌دامش افتاده‌ام.»

نرون زود پی‌برد که لقمهٔ چربی در پیش است و لبان خودرا لیسید.

گفت: «می‌گویند زنان یهودی در تر و خشک کردن شوهران خود هنرمندی ویژه‌ای دارند. بیگمان توهم روش یهودیانهٔ او را سودمند یافته‌ای. مرا نمی‌توانی فریب دهی. من هیچ وعده‌ای نمی‌دهم. به‌من‌بگو.»

با لکنت گفتم: «زن من با شیوهٔ جامطلبانه‌اش به‌فکر افتاده بود که در مراسم

نامگذاری پسرمان، آنتونیاراهم دعوت کنیم. من در حضور گواهان، پسرم را روی زانوی خود گرفتم و فرزندی وی را تصدیق کردم.»

نرون به شوخی اظهار داشت: «همچنانکه یک‌بارهم لوزوس را تصدیق‌کردی. ولی ادامه بده.»

گفتم: «من تصور نمی‌کردم که آنتونیا خواهد آمد، حتی اگر به‌خاطر برادرزادهٔ یکی از آزادمردان مادر بزرگش باشد. ولی در آن زمان او دوستان زیادی نداشت و نیازی به تفریح داشت. اما به رعایت حجب و ادب، روبریا دوشیزهٔ سالخوردهٔ پرستشگاه وستا راهم با خود آورد. بدنیست که عرض کنم این زن آن شب زیاده‌روی کرد و مست شد. به عقیدهٔ من آنتونیا مطالب مساعدی دربارهٔ من شنیده بوده و روی کنجکاوی می‌خواسته مرا ببیند. اگرچه شاید برای مقاصد آیندهٔ خود نیز دنبال دوستان و پشتیبانانی می‌گشته است. هنگامی که به‌قدر کفایت‌نوشید به‌من فهماند که در منزل خود، واقع در پالاتین، می‌خواهد با من گفتگوئی بکند و بهتر است که تنها پیشش بروم و همسرم را باخود نبرم.»

نرون رنگ انداخت و به‌پیش خم شد تا بهتر سخنان مرا بشنود.

ادامه دادم و گفتم: «خودخواهی و جاه‌طلبی چنان دامنگیرم شده بود که از دعوت او به‌خود بالیدم، اگرچه فکر می‌کردم که این دعوت شاید به علت نشئهٔ شراب یا علل دیگری باشد. به‌هر صورت، چون ضمناً گمان می‌کردم که ممکن‌است کار لازمی داشته باشد، سرانجام شبی به خانهٔ او رفتم و اوهم، برخلاف انتظار، بسیار دوستانه بامن برخورد کرد. نه، سرور من، من دیگر جرئت ادامهٔ بقیهٔ مطالب را ندارم.»

نرون گفت: «خجالت نکش. من از دیدارهای تو با او بی‌خبر نیستم. می‌گویند دیدار تو و او هرشب تا سپیده‌دم طول می‌کشیده است. راستش این که من گاهی فکر می‌کردم که شاید پسر تو فرزند آنتونیاست. اما می‌دانم که پسرت اکنون هفت‌ماهه است و همه می‌دانند که آنتونیا مثل یک ماده گاو پیر، لاغر و استخوانی بود.»

در حالیکه از خشم سرخ می‌شدم اعتراف نمودم که آنتونیا مهربانی بسیار دربارهٔ من کرد و میل داشت که او را بیش‌تر ببینم، اگرچه من به‌خاطر زنم از فاش شدن آن روابط که پاک و بی‌غل‌وغش بود، وحشت داشتم. اما شاید آنتونیا به‌اندازه‌ای از من خوشش آمده بود که میل داشت وقتی برای حفظ حیثیت خود نمی‌توانست میراثی برای من بگذارد، لااقل در وصیت خویش یادی از پسرم کرده باشد.

نرون خندید و روی زانوهای خود زد.

فریاد زد: «پیرزن هرزه! خوب، خوب، او خود را آن‌قدر پست کرده بود که می‌خواست با تو روی‌هم بریزد؟ ولی این تنها تو نبودی. باورکن که یک‌بارهم، وقتی او را مورد نوازش قرار دادم، سعی کرد که مراهم به‌تور بیندازد. البته من مست بودم. برپدر این مستی لعنت. برپدر هرکس که این شراب را اختراع کرد لعنت! به یاد دارم که بینی قلمی و لبان نازکی داشت. نمی‌دانم که واقعاً زیبا بود یا من براثر مستی او را زیبا می‌دیدم. پس از آن دیدار، در همه‌جا به دروغ شایع کرد که من به‌وی پیشنهاد زناشوئی کرده‌ام. گردنبند پیزو مدرک کافی فساد اخلاق اوست. او اگر کسی را در دسترس نمی‌یافت شاید با بردگان خود همبستر می‌شد. بنابراین تو نسبت به آنها لقمهٔ قابل توجهی بوده‌ای.»

از خشم نمی‌توانستم مشت خود را گره نکنم ولی افسوس که این مشت‌گره کرده را نمی‌توانستم به‌سر او بکوبم. در همان حال نمی‌توانستم باور کنم که یک امپراتور آنقدر دروغگو و هتاک باشد که به زن پاکدامنی چنان تهمت‌هائی بزند. چاره‌ای نداشتم جزاینکه هرطوری هست خویشتن‌داری را از دست ندهم و دهان خویش را بسته نگاه‌دارم.

نرون گفت: «استاتیلیا مسالینا از گردنبند پیزو خیلی خوشش آمد، حتی در آرایش خود نیز عیناً رنگ یاقوت‌های همان گردنبند را به‌کار می‌برد.»

نرون از چرب زبانی خویش چنان خوشحال شده بود که حس کردم بزرگ‌ترین خطر دیگر رفع شده است. آسوده خاطر شد و سر کیف آمد. ولی این از عجایب حس شوخی وی بود که می‌خواست پنهانکاری‌های مرا به گونه‌ای کیفر دهد که در سراسر شهر مورد تمسخر واقع شوم. این بود که لحظه‌ای در اندیشه فرورفت.

بعد گفت: «بدیهی است‌که من دوست دارم همسرت را ملاقات کنم و به‌چشم خود ببینم که او یک زن یهودی است. همچنین میل دارم از گواهانی که در مراسم نامگذاری پسر تو حضور داشته‌اند، پرسش‌هائی بکنم. تصور می‌کنم آنهاهم یهودی باشند. تحقیقاتی‌هم در کنیسهٔ جولیوس سزار خواهم کرد که ببینم بدان دستگاه تا چه‌اندازه مؤمن بوده‌ای. ضمناً می‌توانی مرا در جریان مختون کردن‌خود بگذاری. همسرت نیز از این کار خوشحال خواهد شد. باید از من سپاسگزاری کنی که فعلا سرحال هستم و بیش ازاین به‌تو آسیبی نخواهم رساند.»

نخست هراسان شدم و خود را کوچک کردم و به‌الحاح و التماس پرداختم که از آن توبیخ وحشتناک صرف‌نظر فرماید. اما این بلائی بود که خود برسر خود آورده و سرخویش را در کمند انداخته بودم. اگر به‌او نمی‌گفتم که به‌آئین یهود

علاقه دارم اوهم ختان را که از واجبات دین یهود است به من تکلیف نمی‌کرد. همینکه وحشت مرا دید، بیش‌تر خوشحال شد و برای دلجوئی دست خود را روی شانه‌ام گذاشت.

گفت: «این خیلی بجاست که ما در سنا یک نمایندهٔ مختون داشته باشیم که به‌کارهای یهودیان برسد. در این‌صورت آنان دیگر مجبور نخواهند شد که برای حفظ منافع خویش به‌دیگران متوسل شوند و ایشان را علیه‌من برانگیزند. همین الان برو و ترتیب انجام این‌کار را بده. بعد، همسرت را با گواهان پیش من بیاور. خودت‌هم بیا. البته اگر می‌توانی راه بروی! من به‌چشم خود می‌خواهم ببینم که فرمان مرا اطاعت کرده‌ای یانه.»

ناچار بودم که به خانه بروم و با کلودیا و دوگواه، که با ترس و لرز انتظار بازگشت مرا می‌کشیدند، بگویم که ما باید پس از چند دقیقهٔ دیگر در اتـاق پذیرائی کاخ زرین به‌حضور امپراتور برسیم. بعد به اردوگاه گارد نگهبان رفتم و با یک جراح صحبت کردم و او پس از مقداری روده‌درازی به‌من اطلاع دادکه می‌تواند این جراحی کوچک را بدون کم‌ترین دشواری انجام دهد. گفت طی خدمت خود در افریقا روی بسیاری از لژیونرها که در نتیجهٔ تأثیر آب و هوا احساس سوزش می‌کردند این عمل را انجام داده و هنوزهم لوله‌ای را که لازمهٔ این کار است در اختیار دارد.

به‌خاطر شهرت و آبروی خود دلم نمی‌خواست که برای این عمل به یهودیان رجوع کنم، و این اشتباه بود چون یهودیان در این کار استادی بیمانندی دارند. من لولهٔ کثیف و کارد کند جراح میدان جنگ را شجاعانه تحمل کردم. ولی زخم آن زود چرک کرد و دیر خوب شد به‌طوری که تاچندی حتی میل نداشتم بـه‌زن خود نگاه کنم.

تا مدتی فکر می‌کردم که شخصیت خویش را از دست داده‌ام. ولی رفته رفته دیدم مثل این که کار بهداشتی خوبی کرده‌ام و از بستر زناشوئی نیز بهرهٔ بیش‌تری می‌بردم.

از گفتگو در این باره خجالت نمی‌کشم زیرا اکنون دیگر همه از شوخی نرون بامن خبردار شده و لقبی هم رویم گذاشته‌اندکه عفت کلام اجازهٔ اظهار آن را نمی‌دهد. ولی شخصاً عقیده دارم که کار سودمندی کرده‌ام، اگر چه نخست از انجامش اکراه داشتم.

اما، فرزند عزیزم، مادرت نمی‌دانست که از نرون چه انتظاری باید داشته باشد. با اینکه خیلی کوشیدم تا او را برای ایفای نقش خود آماده کنم، هنگامی گـه

لنگ لنگان، با روئی که مثل رنگ مرده سپید شده بود، از اردوگاه گارد نگهبان برگشتم، کلودیا حتی نپرسید که چه بلائی به‌سرم آمده، فقط فکر می‌کرد من از خشم نرون ترسیده‌ام. آن دو مسیحی یهودی‌هم البته خیلی وحشت زده بودند، با اینکه برای دلگرمی ایشان بی‌اندازه کوشیدم و هدیه‌هائی را که وعده داده بودم، به‌یادشان آوردم.

نرون فقط می‌خواست یک نگاه به‌کلودیا بیندازد.

همینکه او را دید بیدرنگ فریاد زد: «عجوزهٔ جادوگر یهودی...! من از ابروها و لب‌های کلفتش می‌توانم تشخیص بدهم که از چه قماشی است. بینی‌اش دیگر جای خود دارد. موهایش‌هم که جوگندمی شده، شنیده‌ام یهودیان، به سبب نفرینی که مصریان در حقشان کرده‌اند، زود مویشان سپید می‌شود. تعجب آور است‌که زنت در این سن و سال توانسته بچه‌دار شود. ولی یهودیان زیاد زاد وولد می‌کنند.»

کلودیا از خشم می‌لرزید. ولی، به‌خاطر تو، خاموش ماند. بعد هردوگواهان یهودی سوگندهای مقدس پرستشگاه اورشلیم را برزبان آوردند و قسم خوردند که همسر من یک زن یهودی است و از پدر ومادری یهودی به دنیا آمده است. اما از خانوادهٔ محترمی است. نیاگان وی در روزگار پومپه[1] در حال بردگی به‌رم آمده و ترقی کرده‌اند. آنتونیا در مراسم نامگذاری پسرم شرکت کرده و ما را با حضور خود مفتخر ساخته و به‌یاد مادر بزرگ خویش اجازه داده که او را آنتونیانوس‌بنامند.

این بازجوئی بدگمانی نرون را فرو نشاند. هردو یهودی مسیحی در حقیقت سوگند دروغ خوردند ولی من ایشان را مخصوصاً برگزیده بودم چون به فرقه‌ای از مسیحیت تعلق داشتند که معتقد بودند عیسای ناصری هیچگونه سوگندی را روا ندانسته است. این دوتن که چنان عقیده‌ای داشتند، می‌گفتند وقتی کسی با قسم خوردن مرتکب گناه می‌شود دیگر چه فرقی می‌کند که قسمش راست باشد یا دروغ؟ آنان با چنین سوگندی به‌خاطر پسرم فداکاری کردند و امیدوار بودند که عیسای ناصری آنان را به علت حسن نیتی که در این کار داشته‌اند، خواهد بخشید.

ولی نرون اگر با آن برق موذیگری که در چشمان خود داشت نگاهی تمسخرآمیز به‌من نمی‌انداخت، نرون نبود. پس از نظری که به‌من کرد متوجه همسرم

۱ــ Pompey ، سردار وسیاستمدار رومی، معروف به پومپهٔ کبیر، که پس از یک زندگی پر ماجری به‌سال ۴۸ ق. م. درمصر کشته شد.

شد و به‌او گفت: «دومینا کلودیای عزیز، یا باید بگویم سرنیسیما[1]، زیرا شوهرت با وجود همهٔ کثافتکاری‌های خود، به‌هر ترتیبی که بوده توانسته پوتین‌های ارغوانی خویش را، که به منزلهٔ حکم سناتوری اوست، نگاه دارد. تصور می‌کنم بدانی‌که شوهرت با استفاده از فرصت با خواهر ناتنی من آنتونیا رابطه پیدا کرده. من گواهانی دارم که آنان هرشب در خانهٔ ییلاقی باغ وی با هم سرگرم راز و نیاز بوده‌اند. من مجبور بودم که از دور مراقب آنتونیا باشم تا با فساد اخلاق خود رسوائی به‌بار نیاورد.»

کلودیا وقتی این را شنید رنگش پرید. از قیافهٔ من پی‌برد که نرون راست می‌گوید. او خود آنقدر با غرولند و وراجی سرم را به درد آورده بود که آخر ناچار شدم شرکت خود را در توطئه پیزو و حضور خویش را در جلسات شبانهٔ توطئه‌گران برایش تعریف کنم.

ناگهان کلودیا دست خود را بلند کرد و سیلی محکمی به صورتم زد که صدایش در تالار پیچید. من، همچنانکه عیسای ناصری دستور داده است، طرف دیگر صورت خود را پیش بردم و خانم سیلی دیگری به پردهٔ گوشم نواخت، چنان سخت که از آن وقت تاکنون گوشم قدری سنگین شده است. بعدهم، چنان مرا به باد ناسزا گرفت که مشکل می‌توانستم باور کنم چنان سخنانی از دهان وی درآید، آنهم در حضور امپراتور!

من که مسیحی نبودم، باسکوت عاقلانه‌ای که اختیار کردم، تعالیم حضرت مسیح را بهتر از اوکه مسیحی بود، به‌کار بستم.

کلودیا چنان با نفرین‌ها و ناسزاهای زننده به‌من و آنتونیا حمله‌کرد که نرون مجبور شد جلوی او را بگیرد. به‌کلودیا یادآوری کرد که از مردگان جزخوبی نباید گفت[2]. کلودیا برای حفظ سلامت خود جا داشت به‌خاطر بیاوردکه آنتونیا خواهر ناتنی نرون بوده است. بنابراین نرون نمی‌توانست به دیگران اجازه دهد که از خواهرش بدگوئی کنند.

برای اینکه کلودیا را خاموش، و دلسوزی و شفقت او را جلب کنم، شنل خودرا فرو افکندم، نیم‌تنهٔ خودرا بالا زدم و زخم باند پیچیدهٔ خون‌آلود خویش را به‌او نشان دادم تا بگویم که من خود به‌قدر کفایت کیفر جرم خودرا پرداخته‌ام. نرون وادارم کرد که پارچه را از روی زخم بازکنم، گرچه این‌کار به‌اندازه‌ای دردناک بود که برایم نوعی شکنجه شمرده می‌شد. می‌خواست بریدگی را با چشم خود

1- Serenissima

۲ ــ اذکروا موتیکم بالخیر (از مردگان خود به‌نیکی یاد کنید).

ببیند و یقین کند که من او را با قدری پارچهٔ خون‌آلود فریب نداده باشم.

پس از نگاه به بریدگی گفت: «آیا واقعاً تو تا این اندازه احمق هستی که راست رفتی و خودرا مختون کردی؟ من جز شوخی منظور دیگری نداشتم و بعداز رفتن تو از حرف خود پشیمان شدم. ولی، مینوتوس، باید اعتراف کنم که تو باکمال وفاداری و اخلاص فرمان مرا اطاعت می‌کنی.»

کلودیا برای من متأسف نشد. برعکس، دو دست خود را برهم زد و به‌ستایش نرون پرداخت که برای جرم من مجازاتی در نظر گرفته بود که اوهرگز در خواب‌هم به‌فکرش نمی‌رسید. برای من همین مجازات کفایت می‌کردکه با کلودیا ازدواج‌کرده بودم. فکر می‌کنم او ــ به‌خاطر رابطهٔ من و آنتونیا ــ اگرچه رابطهٔ پاکی بود، هرگز مرا نبخشیده است. برای این کار سال‌ها به‌سرم نق‌زده، در صورتیکه هرزن معقولی اینگونه لغزش‌های موقتی شوهر خود را زود فراموش می‌کند، اگرچه لغزشی‌هم‌که حکم گناهی را داشته باشد ازمن سرنزده بود.

کتاب سیزدهم

نرون

دفع فتنهٔ پیزو و توطئه او نزدیک به دو سال دوام یافت و تا بازداشت وکیفر ثروتمندان شهرستان‌ها و دولت‌های متحد که ظاهراً از وقوع وقایع خبر داشتند و هیچ حرفی نزده بودند، دامنه‌اش گسترش پیدا کرد. نرون اگر چه نرمی نشان داد و هرجا ممکن بود، حکم اعدام را به تبعید بدل نمود، در نتیجهٔ آن توطئه هرطوری که بود، با وجود هزینه‌های گزاف خود، امور مالی دولت را تحت نوعی نظم‌درآورد.

در حقیقت قسمت اعظم درآمد دولت صرف تهیهٔ مقدمات جنگ با دولت پارت می‌شد. نرون که یک امپراتور بود، در مقایسه با برخی از ثروتمندان تازه به‌دوران رسیدهٔ رم، زندگی کاملا معتدلی داشت.

نرون، در برابر وضع امور خزانهٔ کشور، تنها می‌توانست سر تکان بدهد، اگرچه او خود فکر می‌کرد هرکاری که از دستش برمی‌آمده برای بهبود وضع انجام داده است. وقت گرانبهائی را که می‌توانسته صرف علائق هنری کند، صرف رسیدگی به صورت‌های مالیاتی شهرستان‌ها کرده و ثروتمندانی را برگزیده که به‌جرم شرکت در توطئهٔ پیزو مصادرهٔ اموالشان امکان داشته است.

دربارهٔ جنگ با دولت پارت، یا اشکانیان، که از جهة باز کردن راه تجارتی زمینی با شرق برای آیندهٔ رم ضروری به‌نظر می‌رسید، نرون شخصاً حرارتی نشان نمی‌داد. با یاد تو فرزند عزیز که در ضمیرم بود، من رفته رفته با نقشهٔ جنگ موافقت کردم، اگر چه جنگ با ایران به مزاجم نمی‌ساخت. آزادمردان پدرم در انطاکیه برای تهیهٔ ملزومات جنگی مبالغ گزافی پول گرد آوردند و مرا تشویق

کردند که در کمیتهٔ امور شرق، طی نطقی از نقشهٔ جنگ پشتیبانی کنم. نقشه، به‌خودی‌خود معقول و فرصت‌هم مناسب بود.

از دیدگاه نظامی مسافرت به یونان، که نرون از دیرباز خیالش را درسر پرورده بود، زمینهٔ خوبی برای نقشه‌های ما فراهم آورد. حتی پارتی‌هاهم راجع به علاقهٔ نرون در بدست آوردن یک تاج گل به عنوان جایزهٔ آواز در نمایش‌های قدیم یونان شکی نداشتند.

خبرهای شورش میان یهودیان در اورشلیم و جلیل که طبیعتاً به دست پارتیان دامن زده می‌شد به‌رم رسیده بود. ولی ما آنها را جدی نمی‌گرفتیم. در آن قسمت از جهان همیشه آشوب‌هائی وجود داشت، خواه فلیکس حکومت می‌کرد خواه فستوس. شاه هرودس اگریپا[1] واقعاً نگران به‌نظر می‌رسید.

بنابراین در کمیتهٔ شرقی ما تصمیم گرفته شد که یک لژیون کامل به شام بفرستیم تا به مزاحمت‌ها پایان داده شود. این لژیون از سفر جنگی خویش اگر افتخارات زیادی به‌دست نمی‌آورد، تجربیاتی می‌اندوخت زیرا یهودیان که مسلح به‌گرز و منجنیق بودند، نمی‌توانستند در برابر یک لژیون کارآزموده ایستادگی کنند.

سرانجام ما به سفری پرداختیم که نرون مدتی دراز خوابش را می‌دید و می‌خواست برسر استعداد هنری خویش تاج افتخاری بگذارد. برای حصول مقصود قبلا فرمان داده بودکه برنامهٔ تمام بازی‌های مسابقاتی، پشت سرهم تنظیم شوندکه او بمجرد ورود بتواند در مسابقات شرکت کند.

در آخرین لحظهٔ درست پیش از حرکت، نرون از بردن استاتیلیا مسالینا به همراه خویش صرفنظر کرد. دلیلش‌هم این بود که می‌گفت اگر جنگ درگیرد، او نمی‌تواند سلامت و ایمنی وی را تضمین کند. اما دلیل واقعی در طی مسافرت روشن شد. نرون سرانجام شخصی را که مدتها به دنبالش می‌گشت پیدا کرده بود، شخصی که از هرجهة شباهت به پوپایا داشت. او اسپوروس[2] نامیده می‌شد که بدبختانه زن نبود و جوان زیبای بی‌عفتی بود.

با این وصف پسر گفت که قلباً خود را بیش‌تر دختر حس می‌کند تا پسر. بنابراین نرون نیز دستور داد تا او را عمل کنند و پزشکی از مردم اسکندریه‌هم داروئی تجویز کرد تا روئیدن مو را برچانهٔ وی قطع کند و سینه‌اش‌را برجسته و، خلاصه، ویژگی‌های زنانگی را در وی آشکار سازد.

1- Herodes Agrippa
2- Sporus

چون می‌خواهم به ذکر این داستان، که خشم و نفرت بسیاری برانگیخت، دوباره برنگردم، همین‌جا شرح می‌دهم که در کورینت، نرون با اسپوروس زناشوئی کرد و تمام تشریفات معمولی عروسی را نیز ترتیب داد و بعد با او مانند زن قانونی خود رفتار کرد. خود نرون برآن بود که ازدواج با جهیز و لباس عروس و تظاهرات عروسی، یک امر تشریفاتی است که برخی از تعلیمات مذهبی آن را اقتضا کرده است ولی به‌هیچ‌وجه بستگی درستی نیست. او خودرا دوجنسی می‌پنداشت، همچنانکه همهٔ خدایان نر چنین بوده‌اند. اسکندر کبیر، هنگامی که وی را در مصر خدا خواندند، این نظر را تأیید کرده بود. بنابراین نرون نیز تمایلات خویش را یکی دیگر از مدارک الوهیت خود می‌شمرد.

او به‌اندازه‌ای از صحت نظر خود اطمینان داشت که زننده‌ترین شوخی‌ها را دربارهٔ اسپوروس تحمل می‌کرد. یک‌بار، از باب تفریح، از سناتوری که به هواداری از فلسفهٔ رواقی معروف بود پرسید که دربارهٔ آن زناشوئی چه فکر می‌کند. پیرمرد پاسخ داد: «اگر پدر شما، دومی‌سیوس نیز چنین همسری انتخاب می‌کرد، اکنون دنیا از هرجهة وضع بهتری داشت.» نرون نه‌تنها خشمگین نشد، بلکه از این شوخی خیلی‌هم خوشش آمد و مدتی خندید.

راجع به پیروزی نرون در مسابقات موسیقی یونانی به قدر کفایت سخن گفته شده است. او بیش از هزار حلقه گل پیروزی به‌دست آورد. تنها در مسابقات گردونه‌رانی المپیک کامیاب نشد. در مسابقه‌ای که گردونه‌هائی با ده اسب شرکت داشتند، از گردونهٔ خود به بیرون پرتاب شد و نزدیک تیری که برگوشهٔ میدان نصب شده بود افتاد. فقط توانست به سرعت دهانه‌های اسبان را، که به دور مچ خود پیچیده بود، ببرد و خودرا نجات دهد. البته سخت آسیب دید ولی به‌پاس چابکی و تهوری که نشان داده بود، داوران به اتفاق آراء حلقهٔ گلی به وی پاداش دادند. نرون خود گفت که چون مسابقه را به‌پایان نرسانده نمی‌تواند حلقهٔ گل را بپذیرد و به‌دریافت حلقه‌های برگ زیتون که در آوازخوانی و کشتی‌گیری المپیک برده بود، قناعت کرد. این‌را برای تو فرزند عزیز به عنوان نمونه‌ای از تهور جسمانی نرون در خطر واقعی و ورزش‌دوستی می‌گویم.

بعد خبرهائی ننگ‌آور و باورنکردنی رسید که لژیون شام در جنگ با یهودیان شکست خورده و از اورشلیم گریخته است. یهودیان پرچم عقاب لژیون را به غنیمت گرفته و به‌عنوان هدیه نذری به پرستشگاه اورشلیم سپرده‌اند.

هنگامی که نرون از کمیتهٔ امور شرقی شرح وقایع را خواست اعتراف می‌کنم که برای نگاه در چشم او تمام نیروی ارادهٔ خودرا لازم داشتم. برطبق نظر او

این غیرقابل فهم بود که ما نمی‌دانستیم شورشیان یهودی دیوارهای اورشلیم را مستحکم ساخته و در فراهم آوردن جنگ‌افزار و آموزش‌های پنهانی سربازان خود توفیق یافته‌اند. شکست یک لژیون کامل، غیر از بی‌اطلاعی ما از وضع دشمن هیچ دلیل دیگری نداشته است.

این فتنه‌های بی‌پایان، زمانی که فلیکس وفستوس حکومت قیصریه را برعهده داشتند، مانند آتش زیر خاکستر حتی عاقل‌ترین افراد را به خواب غفلت فرو برده بود، چنانکه همه به غلط احساس ایمنی می‌کردند. در یهودیه نیز مانند جاهای‌دیگر دولت‌رم چنین می‌پنداشت که ما با سیاست تفرقه انداری حکومت می‌کنیم. من در پایان گفتم: «بزرگ‌ترین معجز این است که فرقه‌های یهودی با وجود اختلافات شدیدی که داشتند، توانسته‌اند در یک طغیان باهم متحد شوند.»

به قدر کفایت تهور نشان دادم که اظهار داشتم به عقیدهٔ من جنگ با پارتیان باید به تعویق بیفتد تا وقتی که ما شورش اورشلیم را سرکوب کنیم چون درغیر این صورت سه لژیون گرفتار خواهند شد. اما خوشبختانه هم‌اکنون افراد لژیون‌ها گردآوری شده و در نواحی مختلف برای عزیمت به جبهه صف‌آرائی کرده‌اند. ماشین‌های جنگی‌هم آماده است به‌قدری که می‌تواند استوارترین دیوارها را با خاک یکسان کند. شورش یهود در اورشلیم امکان دارد که زود سرکوب شود ولی فکر می‌کنم که از آن شورش بمراتب خطرناک‌تر وجود مناطق یهودی‌نشین در سراسر کشور است. بگذریم از سی هزار یهودی که در خود رم سکونت‌دارند.

وقتی من‌خاموش‌شدم هیچ‌کس جرئت‌نکرد حرفی‌بزند. نرون مدتی دراین‌باره اندیشید، چین برجبین انداخت و لبان خود را جمع کرد. بعد با بیصبری به اشاره دست ما را از سر باز کرد. او با غرور و قدرت امپراتوری خود میل داشت نیروی کافی در اختیار فرماندهٔ شایسته‌ای بگذارد که بتواند اورشلیم را تصرف کند.

این فلاویوس وسپازیان بود که نرون هوس کرد او را به فرماندهی سپاه بگمارد و مأمور محاصرهٔ اورشلیم کند. وسپازیان اعتراض کرد و توضیح داد که دیگر از جنگ خسته شده است. گفت به‌موقع خود در بریتانیا نبردهائی کرده و افتخاراتی به دست آورده و دیگر پیر شده و به عضویت در دو انجمن کاهنان قناعت کرده است.

ولی این مرد سالخورده که حتی از من‌هم کم‌تر به موسیقی آشنائی داشت، هنگام شرکت نرون در مسابقهٔ آواز، شروع به چرت‌زدن کرده بود. نرون که انتظار این بی‌احترامی را نداشت، به‌عنوان مجازات، کار دشوار تحمل دردسرهای یک لشکرکشی پرزحمت تنبیهی را، که سرانجام‌هم بدنامی به‌بار می‌آورد، به‌گردن او

انداخت. آخر، وقتی دید که اشک در چشمان وسپازیان جمع شده قدری نرم گردید و به دلجوئی وی پرداخت و گفت که او در این لشکرکشی بهترین فرصت زندگی خود را خواهد یافت که از پهلوی یهودیان دارائی بسیار به‌دست آورد. آن‌وقت می‌تواند قاطر فروشی را که شایستهٔ یک سناتور نیست کنار بگذارد و دیگر نیازی‌هم به شکایت از تنگدستی نداشته باشد.

همه فکر می‌کردند که گماشتن وسپازیان به فرماندهی سپاه نشانهٔ دیوانگی نرون است زیرا وسپازیان به اندازه‌ای مورد تحقیر و تنفر بود که حتی بردگان محبوب نرون به‌او، هرگاه که در کاخ زرین آفتابی می‌شد، توهین می‌کردند. اورا تنها سالی یک‌بار، روز تولد نرون، به کاخ دعوت می‌کردند و این اظهار مرحمت برای وی به قیمت اهداء چند الاغ به رایگان برای پوپایا و بعدهم برای استاتیلیا تمام می‌شد.

وسپازیان به هیچ‌وجه در امور شرقی وارد نبود و هیچ‌کس‌هم بـه فکرش نمی‌رسید که او را برای عضویت در کمیته‌ای پیشنهاد کند یا به یکی از کارهای محرمانهٔ سنکا بگمارد. از طرف دیگر اوستاریوس[1] که کلودیوس یک‌بار اشتباهاً او را به بریتانیا فرستاده و او در آن‌جا خیلی خوب عمل کرده بود با کمال خوشوقتی آمادگی داشت که لژیون‌ها را برای تنبیه و سرکوب یهود رهبری کند. خود نیز این موضوع را اغلب پیشنهاد کرده بود. در نتیجه، نرون، نسبت به‌او که قدرتی داشت بدگمان شد و به بهانه‌ای دستور داد تا وی را اعدام کنند. برعکس، اعتماد نرون به وسپازیان فزونی می‌یافت چون وسپازیان با پذیرفتن این مأموریت مخالفت می‌ورزید و آن‌را مجازات چرت زدن در برابر هنرنمائی نرون می‌دانست و دائم این چرت‌زدن خودرا لعنت می‌کرد.

نرون خود نیز در خصوص انتخاب وی به فرماندهی سپاه شک داشت. از این‌رو توصیه کرده بود که وسپازیان پسر خود، تیتوس، را نیز همراه ببرد. تیتوس‌هم در بریتانیا خوب عمل کرده و در جوانی یک‌بار جان پدر خود را نجات داده بود. نرون امیدوار بود که تیتوس با شور و شوق خویش وسپازیان را دلگرمی دهد و او را کمک کند تا در ظرف مدت مناسبی کار دشوار فتح اورشلیم را بـه پایان رساند.

با اینهمه، او به وسپازیان اصرار کرد که از دادن تلفات و زیان‌های غیر ضروری بپرهیزد چون دربارهٔ استحکام دیوارهای اورشلیم اطلاعاتی به دست‌آورده بود. به‌علت وضع مساعد استراتژیکی شهر حتی پومپه، سردار بزرگ رومـی، تسخیر اورشلیم را دشوار یافته بود. و خود نرون نیز فکر می‌کرد که آن دو

1- Ostarius

سردار را به دشواری می‌توان باهم سنجید.

در کورینت من دوباره فرصت ارتباط با فرماندهٔ پیشین خود یافتم و به وی اجازه دادم تا به عنوان مهمان از خانهٔ جدید عالی هی‌رکس استفاده کند. بدین‌ترتیب دوستی خود را با وی تجدید و تقویت کردم. او، یعنی وسپازیان، به‌خاطر این‌مهمان نوازی از من سپاسگزاری کرد. در سراسر آن سفر، من تنها مرد اشرافی بودم که با وسپازیان پیر خسته از جنگ، به ادب رفتار کردم. آخر او حق به گردن من داشت و من طی نخستین مأموریت خود، در بریتانیا، زیر نظر او انجام وظیفه می‌کردم.

من چنانکه زندگی‌ام به‌خوبی نشان می‌دهد دربارهٔ دوستانم تعصب خاصی ندارم و از ایشان زیاد تعریف نمی‌کنم. برای من همین که یک دورهٔ خوشبختی ازجوانی خودرا در بریتانیا تحت فرماندهی وی گذرانده بودم، دلیل کافی شمرده می‌شدکه دوستی خشک آن‌زمان وی را با مهمان‌نوازی و محبتی‌که هفت برایم تمام می‌شد، جبران کنم.

این راهم بگویم که من هرچه از دستم برمی‌آمد کـردم تـا در جریان توطئهٔ پیزو افـراد خانوادهٔ فلاویان را از خطر برهانم، اگرچه این‌کار در برابر طرحـی که فلاویوس سه‌وینوس برای کشتن نرون ریخته بود، دشوار می‌نمود. خوشبختانه او تعلق به بدترین شاخهٔ خانوادهٔ فلاویان داشت. خبر دسیسه‌کاری اورا من داده بودم. بنابراین من نیز حق معینی داشتم که به سود سایر افراد خانوادهٔ فلاویان‌هم حرفی بزنم و در تبرئهٔ ایشان بکوشم.

وسپازیان هرگز مورد بدگمانی قرار نگرفت زیرا بیچاره چنان ضعیف شده بود که در سناهم به‌دشواری می‌توانست درست بنشیند. هنگامی که می‌خواست بـه عضویت سنا انتخاب شود و کلانتران ثبت احوال ایراد گرفتند که او واجد شرایط ثروتمندی نیست، من یکی از املاک روستائی خود را به‌نام وی منتقل کرده بودم تا آن ایراد رفع شود. به‌هر صورت، هرکسی می‌دانست که او مرد درستکاری‌است و حتی فرومایه‌ترین خبرچین برای نوشتن نام وی در صورت اسامی توطئه‌گـران ارزشی قائل نبود.

تمام اینها را از آن جهة می‌گویم که نشان دهم چه پیوندهای دیرینه و بادوامی با خانوادهٔ فلاویان داشته‌ام و چه‌قدر وسپازیان به دوستی من ارج می‌نهاد چون حتی در زمانی که با وجود مقام سناتوری ممکن بود یکی از بردگان نرون پیش پای وی تف بیندازد و مجازات‌هم نشود، من سر سوزنی از محبت خود نسبت به‌وی نکاسته بودم. در دوستی من نه خودخواهی وجود داشت نه نفع شخصی. از وقتی کـه

دروئیدها، یا کاهنان بریتانیائی، مرا به خواب عمیقی فرو بردند، دیگر سال‌هاست که آنچه رؤیا و آرزو داشتم فراموش کرده‌ام، اگـرچه طبیعتاً هیچ‌کس این را باور نمی‌کند.

در کورینت من چنان دوستی وسپازیان را جلب کردم که پیش از رفتن به مصر برای تحویل گرفتن دولژیون، از من خواست تا اطلاعات خود را در خصوص امور شرقی و روابط حسنهٔ خود را با یهودیان در اختیارش بگذارم و همراهش بـه میدان جنگ بروم. من مؤدبانه درخواستش را رد کردم چون این یک جنگ نبود و یک لشکرکشی تنبیهی برای سرکوب و تنبیه رعایای شورشی به‌شمار می‌رفت.

وقتی، بلافاصله پس از انتشار خبر شکست لژیون در یهودیه، من می‌خواستم اخطاریه‌هائی برای یهودیان مسیحی بفرستم و به ایشان توصیه کنم که آرام بگیرند و خودرا پنهان کنند، هی‌رکس و روابطی که با یهودیان کورینت داشت، بسیار برای من مفید واقع شد زیرا نام و نشانی آنان را در اختیارم گذاشت. نرون، هم به ایتالیا وهم به شهرستان‌های تابع ایتالیا فرمان‌هائی صادر کرد تا هریهودی‌آشوبگری که از او کوچک‌ترین نشانهٔ مزاحمت دیده شد، فوراً زندانی شود و به‌جرم خیانت تحت تعقیب قرار گیرد.

من با کمال تأسف پولس را که سرشت بی‌آرامش وادارش می‌کرد همیشه از شهری به شهری کوچ کند، نتوانستم نجات دهم. آخرین خبرش را از امپوریه[1] داشتم، که شهر بندری پررونقی در شمال اسپانیاست و شروع به لجن گرفتن کرده است. یهودیان متعصب وی را از آن شهر رانده بودند ولی به‌موجب اطلاعاتی که یک خبرچین به‌من داد، درین ماجرا کتک‌های سخت خورده ولی زخم‌های سخت برنداشته بود.

در ایبریا (اسپانیا)، مثل جاهای دیگر، او مجبور بوده که خود را قانع بـه موعظه در شهرهای ساحلی کند که یونانیان سال‌ها قبل تأسیس کرده بودند ودر آن نقاط هنوز زبان عمدهٔ مردم یونانی بود، اگرچه مقررات، البته به لاتین، یعنی زبان رومی، برروی لوحه‌های مسین مرقوم می‌شد. برکرانه‌های اسپانیا بسیاری از این گونه شهرها هست و او فرصت زیادی برای مسافرت بدان نقاط داشت.

اینکه اخطار من به‌دست او نرسیده، تقصیر خود اوست که نام و نشانی معلوم و مشخصی نداشته است. او چنان ناگهانی در تروا، در بیتینیای آسیائی[2]، بازداشت شد که اوراق، کتاب‌ها و لباس سفر وی در محل اقامت وی باقی ماند. تصور می‌کنم

1- Emporiae

۲ ــ Bithynia ناحیه‌ای‌که در قدیم درشمال غربی‌آسیای صغیر برکرانهٔ دریای‌سیاه‌قرارداشت.

خود را ناچار می‌دیده که سفری به آسیا برود و همکیشان خویش را که فکر می‌کرد واعظان دوره‌گرد از راه بدر برده‌اند، باردیگر راهنمائی کند. بسیاری از این واعظان را او پیام‌آوران دروغگو می‌خواند. حتی آن عده را که مانند خودش به‌نام مسیح صحبت می‌کردند، اگر چه آنان در تعلیم الهیات به‌اندازهٔ او آمادگی و استادی نداشتند.

هنگامی که خبر محل اقامت پولس به‌رم رسید، نهانگاه کیفاس نیز فوراً کشف شد و پیروان پولس فکر می‌کردند که آن‌را مرهون آموزگار خود هستند. کیفاس اخطاریه مرا بموقع دریافت کرده و از رم به پوتیولی رفته ولی باز به‌سنگ نشان چهارمیلی خیابان آپیا[1] برگشته بود بدین علت که می‌گفت عیسای ناصری باهمهٔ جلال و شکوه خویش بروی آشکار شده بطوریکه او خوب وی را به خاطر آورده و شناخته است. عیسی از او پرسیده بود: «کجا می‌روی؟» کیفاس پاسخ داده بود که از رم گریخته است. عیسی به‌او گفته بود: «پس در این صورت من خود به‌رم خواهم رفت که برای دومین‌بار مصلوب شوم.»

کیفاس از این سخن شرمنده شده و سرافکنده به‌رم بازگشته بود، اگرچه از تجدید دیدار با سرور خویش اظهار خوشوقتی می‌کرد. کیفاس با سادگی خویش ضمن سفرهای خود با عیسای‌ناصری، میان شاگردان وی نخستین کسی بود که او را پسر خدا شناخت و به‌وی ایمان آورد. بدین علت، سرور او چنان به وی دلبستگی یافت که او را شاگرد بزرگ خود خواند نه‌تنها به سبب نیروی زیاد جسمانی و عقلانی وی، چنانکه هنوز برخی این عقیده را دارند.

من آنچه را که شنیده‌ام می‌گویم ولی روایات دیگرهم هست. مطلب اساسی این است‌که به کیفاس در خیابان آپیا نوعی رؤیا دست داد و این تجربه اورا در راه صلح با پولس رهبری نمود بطوریکه آن دو پیش از مرگ خود با یکدیگر آشتی کردند. پولس البته خود هرگز عیسای‌ناصری را به چشم ندیده بود. درحقیقت، تحت تأثیر حسادتی خاص، کیفاس یک‌بار راجع به رؤیای پولس گفته بود که خود وی، یعنی خود کیفاس، دیگر نیازی به جعل چنین سرگذشت‌هائی ندارد چون عیسای‌ناصری را هنگامی که برروی زمین زندگی می‌کرد، دیده بود و می‌شناخت. ولی این حرف‌ها تا وقتی زده می‌شد که اختلاف آن‌دو بالا گرفته بود. بعد، کیفاس، پس از آن رؤیا، از تهمتی که به پولس می‌زد، خجالت کشید و از وی طلب بخشایش کرد.

من برای این ماهیگیر ساده که پس از ده سال زندگی در رم هنوز زبان

1- Appia

رومی یا یونانی را آنقدر نیاموخته بود که بتواند بدون مترجم حرف خود را بزند، بسیار متأسف بودم چون زبان ندانستن او موجب سوء تفاهمات زیادی می‌شد. حتی گفته می‌شود که او نوشته‌های مقدس یهودیان را نادرست یا لااقل با بیدقتی اقتباس می‌کرد. به کمک آن آثار، می‌کوشید تا نشان دهد که عیسای ناصری همان مسیح راستین است، گوئی این برای کسانی که به مسیحیت عیسی ایمان داشتند مطلب مهمی بود. ولی یهودیان مسیحی تمایل عمیقی به نشان دادن استعداد فراگیری دارند. روی واژه‌ها و معانی آنها همیشه به بحث می‌پردازند و به کتاب مقدس خود رجوع می‌کنند.

در این‌جا باید به داستان خود برگردم. بیرون از حلقه‌های درونی پیروان عیسای ناصری، من ترتیبی برای نجات مردی دادم به‌نام یوحنا که از افه‌سوس گریخته بود تا از آزار یهودیان در امان بماند. من شخصاً او را ندیده‌ام ولی می‌گویند مردی ملایم و مهربان است‌که وقت خویش را صرف نوشتن خاطرات خود می‌کند وبه سخنرانی‌های صلح‌آمیزی می‌پردازد تا از تفرقه میان یهودیان بکاهد. پدرم او را بسیار دوست داشت. او در این دورهٔ رشک و خیانت مورد اتهام قرار گرفت ولی پروکنسول در آسیا تصادفاً با من دوست بود و به تبعید موقتی او در یک جزیره قناعت کرد.

تعجب کردم از اینکه شنیدم در آن‌جا شرح چند رؤیای هیجان‌انگیز خودرا نوشته است، گرچه می‌گویند پس از رخصت بازگشت به افه‌سوس آرام یافته و خاموشی گزیده است.

نرون ما را به رم فرستاد تا مواظب باشیم که یهودیان به شورش مسلحانه برنخیزند. از این‌راه اعضاء کمیتهٔ امور شرقی را نیز کیفر داد. به‌طعنه و تمسخر گفت اگر ما در جاهای دیگر کاری از دستمان برنیامده، شاید در این‌جا بتوانیم ترتیباتی بدهیم. او نتوانست ما را از کمیته اخراج کند چون این‌کار سنا بود ولی سنا برای خوشامد وی تغییرات خاصی داد، اگرچه پیدا کردن مردان تازه‌ای‌که آمادهٔ صرف وقت برای انجام کاری باشندکه کسی قدرش را نمی‌دانست، دشواربود.

بنابراین هنگامی‌که نرون آکائیا[1] را کشوری آزاد اعلام کرد و استقلال یونان را نیز به یونان برگرداند، من دیگر در کمیتهٔ امور شرقی نبودم ولی متوجه شدم که نرون حتی یک‌بارهم نام سنای رم را برزبان نیاورد و روشن ساخت که این نرون و تنها نرون است‌که اعلام استقلال یونان را اجرا کرده است.

۱ــ Achaia ، ناحیه شمالی پلوپونز در یونان قدیم.

بنابراین تعجب‌آور نبود که من رفته رفته احساس می‌کردم اورکوس[1] پاهایم را به راه خود می‌کشد و کارون، صاحب قایق حامل اموات، نفس سرد خود را پشت گردن من فرو می‌دمد، زیرا من دنبال یهودیانی می‌رفتم که راهی گور بودند. بسیاری از سناتورهای دوراندیش دیگر نیز همین احساس را داشتند اگرچه حرفی نمی‌زدند چون دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست به‌کسی اعتماد کند. برای احتیاط، ما به هرکجا که سفر می‌کردیم، همیشه یکی از ما یک میلیون سسترس طلا در گاری با خود حمل می‌کرد تا هنگام احساس خطر وسیله‌ای برای رهائی داشته باشیم.

نرون در ناپل به ما حتی اجازهٔ ملاقات هم نداد. او میل داشت که با تظاهرات و تشریفات‌پیروزی، از همان ناپل به سوی رم حرکت کند زیرا نخستین نمایش هنری خود را نیز در تئاتر ناپل برای مردم اجرا کرده بود. به‌جای پیروزی به معنی پیروزی در جنگ، او می‌خواست بازگشت خویش را به رم تبدیل به جشن پیروزی هنری کند و به مردم چند روزی آزادی و فراغت و فرصت تفریح بدهد. این فکر به خودی‌خود از نظر سیاسی عاقلانه بود، مخصوصاً بدین علت که ما در جنگ شرق شکست خورده بودیم. ولی ما از این که ناچار می‌بایست به‌خاطر اجرای برنامهٔ او قسمتی از دیوار شهر را ویران کنیم، خوشحال نبودیم. هیچ سردار پیروزمندی قبلا توقع چنین احترامی‌را نداشته‌است، حتی خود اوگوست باآنهمه فتوحاتی‌که به‌دست‌آورد.

نرون رادیدیم‌که در گردونه مقدس اوگوست، از قسمتی ازدیوار شهرکه‌به‌خاطر او فرو ریخته بود، وارد شهر شد. گاری‌هائی هم پر از حلقه‌های گل که در مسابقات هنری به‌عنوان جایزه به‌دست آورده و آنها را حلقه‌های پیروزی نامیده بود، به دنبالش حرکت می‌کرد. به‌جای صفوف جنگاوران نظامی نیز یک گارد افتخار از هنرپیشگان، موسیقیدانان، آوازخوانان ورقاصان سراسر جهان، دسته‌دسته با عشوه‌ها و اداهای مخصوص خود جست و خیز کنان پیش می‌آمدند. دیدن چنین منظره‌ای نه تنها ما بلکه تمام همشهریان درست‌اندیش ما را دچار حیرت و تأسف کرد. نرون به‌جای تصاویر میدان‌های جنگ دستور داده بود تا نقاشان در پرده‌های بزرگ، و همچنین مجسمه‌سازان، تصویرها و پیکره‌هائی بسازند که نمودار پیروزی‌های وی در مسابقه‌های مختلف آوازخوانی باشد. او خود جامه‌ای ارغوانی‌رنگ بر تن داشت که پوشیده از ستاره‌های طلائی بود. دو حلقه برگ زیتون المپیک نیز بر گرد سرش دیده می‌شد.

---

۱ ــ Orcus ، در عقاید عامیانهٔ رومی‌ها خدای مرگ بود. وی را در نقاشی‌های مقبره‌های اتروسک به شکل غولی که موهای انبوه وخشن داشت تصویر می‌کردند. (خلاصه ازفرهنگ اساطیر یونان و رم، چاپ دانشگاه).

در این مراسم، کار خوب نرون رعایت سنت دیرین رومیان بود چون روی دو زانو از پله‌های کاپیتولین بالا رفت تا بهترین حلقه‌های پیروزی خود را نه تنها به ژوپیتر بلکه به‌سایر خدایان مهم رم مانند جونو و ونوس تقدیم کند. با همهٔ این احوال به اندازهٔ کافی حلقه‌های گل باقی ماند که تمام دیوارهای اتاق‌های پذیرائی و تالار دایره شکل کاخ زرین را بپوشاند.

رویهمرفته بازگشت نرون به میهن، آنقدر که یک خارجی ممکن بود خیال کند، باب‌پسند نبود. استاتیلیا مسالینا زنی بی‌تربیت و ضعیف بود ولی بالاخره یک زن بود و نمی‌توانست تحمل کند که نرون به اسپوروس نیز درست همان حقوق زناشوئی را داده که به وی داده است بطوریکه بسترهای زناشوئی را نیز می‌تواند هر وقت دلش خواست عوض کند. روی این موضوع استاتیلیا و نرون چنان سخت باهم جنگیدند که صدای دادوفریادشان در سراسر کاخ طنین انداخت. ولی نرون که هنوز خاطرهٔ سرنوشت پوپایا در ذهنش تازه بود جرئت نکرد که با لگد جواب همسرش را بدهد. استاتیلیا از این حال حداکثر استفاده را کرد. پس از اندک‌مدتی نرون با خشمی که داشت حلقه‌های پیروزی خود از جونو، الههٔ حامی زنان، پس گرفت، چیزهای دیگری را هم می‌خواست از او پس بگیرد که نمی‌توانست. سرانجام استاتیلیا را به آنتیوم تبعید کرد. ولی این تبعید آخر به سود خانم تمام شد.

موضوعی را که بازگو کردنش برایم دشوار است باز با صحبت از چیزی دیگر به تعویق انداختم. به‌خاطر پیروزی نرون و سایر وظائف سیاسی وی، من توانستم اعدام‌ها را برای مدتی دراز به تعویق بیندازم. ولی سرانجام روزی رسید که ناچار شدیم احکام اعدام را که مدتی قبل درباره‌اش تصمیم گرفته بودیم، جلوی نرون بگذاریم. اگر من برای به تعویق انداختن آنها باز هم عذر دیگری می‌تراشیدم، خود نیز مورد سوء ظن واقع می‌شدم و حتی همکارانم به من تهمت طرفداری از یهود می‌زدند.

ما برای حفظ حیثیت خود در کمیتهٔ امور شرقی راجع به قسمت یهودی‌نشین رم و خطر آن برای امنیت کشور پس از شورش یهودیان اورشلیم، تحقیقات کامل کرده بودیم. در جریان این فعالیت‌های سودمند نیز بسیاری از ما ثروتمندتر شده بودند. معذلک ما با وجدانی پاک می‌توانستیم شرحی اطمینان‌بخش در جلوی نرون و سنا بگذاریم.

با اکثریتی ضعیف به هر ترتیبی که بود سنا را متقاعد کردیم به این که نباید به‌آزار همهٔ یهودیان پرداخت بلکه باید به از بین بردن عناصر مشکوک وآشوبگران

هوچی قناعت کرد. پیشنهاد ما برپایهٔ استدلال درستی بود و به‌همین جهة پذیرفته شد با وجود کینه‌ای که شورش اورشلیم نسبت به یهودیان ایجاد کرده بود.

هیچ قدرتی در روی زمین نمی‌توانست جان پولس و کیفاس را نجات دهد. کیفاس به اختیار خود به رم برگشته بود، اگرچه در طی آن اقامت، که برترین اوقات شمرده می‌شد، او بخوبی می‌توانست خود را پنهان نگاه دارد.

می‌دانم که این روزها هرکسی نام لاتینی کیفاس را به کار می‌برد که پطرس است ولی من نام دیرینهٔ وی را که پیشم گرامی است بهتر می‌دانم. پطرس ترجمه کیفاس است که به معنی صخره است و این نام را عیسای ناصری بر او نهاده است. من نمی‌دانم چرا. کیفاس از لحاظ عقل و فکر به استواری و صلابت صخره نبود. در حقیقت مرد خشن و حساسی بود که برخی از اوقات رفتاری آمیخته با بیم و هراس داشت. او حتی تمام دانش عیسای ناصری را در آن آخرین شب انکار کرد و در انطاکیه، در برابر نمایندهٔ یعقوب که غذاخوردن وی را با مردان غیر مختون، بر طبق قوانین یهود، جرم می‌دانست، خود را بکلی باخت و رفتارش ابداً دلیرانه نبود. ولی با تمام این احوال کیفاس مردی فراموش‌ناشدنی بود.

اکنون گفته می‌شود که پل نام سرگیوس پولوس[1] را به‌خود گرفته بود زیرا سرگیوس که حکومت قبرس را داشت مهم‌ترین مردی محسوب می‌شد که به وی ایمان آورده بود. این کاملا بی‌پایه است. پولس مدتها پیش از ملاقات سرگیوس نام خود را از شائول به پولس تغییر داده بود تنها به دلیل آنکه این واژه در زبان یونانی به معنی بی اهمیت و بی‌ارزش است، چنانکه نام من، مینوتوس، در زبان رومی این معنی را دارد.

در طی مدتی که کیفاس و پولس زندانی بودند، من مراقبت می‌کردم که با ایشان خوشرفتاری شود و ترتیبی می‌دادم که بایکدیگر ملاقات کنند اگرچه زیر نظر نگهبانان باشد. آن دو به‌عنوان دشمنان خطرناک مردم لازم بود که در زندان تولیانوم، دور از خشم مردم، زندانی باشند. اگرچه تولیانوم پیشینهٔ چند صدسالهٔ شکوهمندی دارد، محل بهداشتی بخصوصی نیست. در آن‌جا جوگورتا[2] خفه شد.

1- Sergius Paulus

2- Jugurtha ، پادشاه نومیدیا که با مجاهدت بسیار به سلطنت رسید وبا مخالفت رومیان روبرو شد. سرانجام وی‌را اسیر کردند وبه زندان انداختند. درسال ۱۰۴ ق. م. جان‌سپرد.

ورسینگتوریکس[1] سرخود را برباد داد ودوستان کاتیلینا[2] جان‌سپردند وبــه دختر سیانوس، پیش‌از اعدام‌وی‌تجاوز شدزیرا رومیان هرگزیک‌دوشیزه را اعدام‌نمی‌کنند.

پولس به نظر می‌رسید که از مرگی دردناک می‌ترسد، ولی نــرون در این‌گونه قضایا کوتاه‌فکر نبود اگرچه دربارهٔ طغیان یهود خشمگین بود و تمام آشوبگران یهودی را به‌خاطر تحریک آن طغیان درخور سرزنش می‌دانست. پولس یک شهروند بود و حق قانونی داشت که با شمشیر اعدام شود. حقی که داوران نیز در آخرین جلسهٔ محاکمهٔ وی در آن تردید نکردند. کیفاس به‌موجب قانون محکوم به اعدام شد، اگرچه من میل نداشتم پیرمردی مثل او که از دوستان پدرم بود، به چنان مرگ دردناکی بر روی چوبهٔ دار بمیرد.

خود را آماده ساختم تا حتماً بتوانم آن دو را در آخرین سفرشان که در یک بامداد خرم تابستانی برای اعدام می‌رفتند، همراهی کنم. ضمناً ترتیبی داده بودم که یهودیان دیگر در همان وقت مصلوب نشوند زیرا در اماکن مخصوص اعدام یهودیان همیشه گروه زیادی از مردم اجتماع می‌کردند ولی من می‌خواستم پولس وکیفاس تنها و با جلال و عزت بمیرند.

در جائی که راه به‌سوی اوستیا منشعب می‌شد، ناچار بودم که همراهی با یکی از آن دو را برگزینم چون تصمیم گرفته شده بود که پولس نیز بر همان دروازه اعدام شود که پدرم و تولیا اعدام شده بودند. اما کیفاس را برطبق دستور قضات می‌بایست از محلهٔ یهودی‌نشین شهر بگذرانند تا یهودیان از سرنوشت وی عبرت بگیرند. بعد در محل اعدام مخصوص بردگان، نزدیک آمفی‌تئاتر نرون، مصلوب شود.

پولس را دوست وی، پزشک لوقا همراهی می‌کرد و من می‌دانستم که پولس از همراهی وی زحمتی نمی‌بیند زیرا لوقا نیز یک شهروند بود. کیفاس خیلی بیش‌تر به پشتیبانی من نیاز داشت و من از دو نفر همراهانش، مارکوس و لینوس، نیز اندیشناک بودم. بدین جهة همراهی کیفاس را برگزیدم.

لزومی نداشت که از تظاهرات یهودیان نگران باشم. جز چند قطعه کلوخ چیز دیگری به سوی کیفاس پرتاب نشد. آن یهودیان خیلی یهودی ماب تشریف داشتند و خود را، با وجود کینهٔ شدید، قانع کرده بودند به این که خاموش بایستند و

۱ـ Vercingetorix ،سردار سلتی و رهبر شورش برضد حکومت رومیان در گل (فرانسه) که سزار درسال ۵۲ ق. م. اورا مغلوب کرد وبه رم برد ودرسال ۴۵ ق. م. اعدام شد.

۲ـ Catilina ، لوسیوس سرگیوس کاتیلینا، یکی از اشراف جاه‌طلب رم که برضد دولت توطئه کرد وسیسرون توطئهٔ او را فاش ساخت. ناچار از رم بیرون رفت ودر خارج از رم نیز دست از تحریکات برنداشت. عاقبت‌لشکری‌به‌سرکوب وی‌فرستاده‌شد ودرنتیجه، مغلوب وبه سال ۶۲ ق. م. کشته شد.

ببینند که یک آشوبگر یهودی را به علت شورش در اورشلیم به پای دار می‌برند. کیفاس لوحهٔ معمولی را دور گردن خود داشت که رویش به یونانی و رومی نوشته بود: شمعون پطرس، اهل کاپرانوم، جلیل، دشمن مردم و تمام نوع بشر.

هنگامی که از شهر گذشتیم و به باغ‌ها رسیدیم گرما بیداد می‌کرد. من قطرات عرق رامی‌دیدم‌که از پیشانی پرچین کیفاس فرو می‌ریخت. دستور دادم تا تیر عمودی صلیب را از او بگیرند و به یهودی دیگری بدهند که حمل کند. سربازان حق انجام چنین‌کاری را داشتند. همچنین به کیفاس پیشنهاد کردم که بیاید و در تخت روان من بنشیند. از سر و صدائی هم که ممکن بود بعداً در این‌باره راه بیفتد، اندیشه‌ای به دل راه ندادم.

ولی کیفاس اگر به خشونت و خشکی پاسخ نمی‌داد که می‌تواند صلیب را روی شانهٔ پت‌وپهن خود بدون کمک کسی تا آخرین نقطه حمل کند، کیفاس نبود. او نخواست پهلوی من در تخت روان بنشیند و گفت بهتر است که برای آخرین‌بار گردوخاک راه را در زیر پا و گرمی آفتاب را بر روی سر خویش حس کند همچنانکه سالها پیش در سفر همراه عیسای ناصری به جلیل حس می‌کرد. او نخواست ریسمانی که به وی بسته بودند و او را میکشاندند قدری سست شود. بلکه گفت این را عیسای‌ناصری پیشگوئی نموده و نباید کاری کردکه به پیشگوئی وی توهین شود. با این وصف، بر اثر خستگی، در راه به عصای فرسودهٔ خویش متکی می‌شد.

وقتی به محل اعدام رسیدیم که بر اثر گرمی آفتاب بوی عفونت از زمین کثیف برخاسته بود، به‌کیفاس رو کردم و از او پرسیدم که آیا دلش می‌خواهد نخست تازیانه بخورد. این یک اقدام ترحم‌آمیز برای تسریع مرگ به‌شمار می‌رفت، اگرچه موجب سوء تفاهم بسیاری از افراد غیر رومی شده بود که آنرا کار بیرحمانه‌ای می‌پنداشتند. کیفاس پاسخ داد که تازیانه لازم نیست و میل دارد که نقشهٔ خود را اجرا کند. ولی بعد تصمیم خویش را تغییر داد و با فروتنی گفت دوست دارد از همان راه به خانهٔ مرگ برود که بسیاری از گواهان پیش از او رفته‌اند. عیسای ناصری نیز تازیانه خورده بود.

ولی او شتابی نداشت. هنگامی که به‌سوی دو همراه خویش، مرقس و لینوس برگشت، من تبسم کوتاهی در چشمانش دیدم.

گفت: «هر دوی شما گوش کنید. مرقس، گوش کن، اگرچه من یک حرف را بارها تکرار کرده‌ام. مینوتوس، تو هم اگر میل داری، گوش کن. حضرت عیسی گفت: پادشاهی خداوند چنان است که مردی دانه‌ای در خاک می‌افشاند و شب و روز می‌خوابد و برمی‌خیزد. و دانه جوانه می‌زند و می‌روید، ولی خود او

نمی‌داند که این نمو چه‌گونه است. آن دانه نخست از زمین به صورت برگ گیاهی بیرون می‌آید، بعد خوشه می‌دهد، سپس خوشه پر از گندم می‌شود. ولی هنگامی که دانه پخته شد و کاملا به ثمر رسید، او دروگر را به سراغش می‌فرستد چون فصل خرمن فرا رسیده است.»

با دیرباوری سری تکان داد و در حالیکه اشک شادی در چشم داشت، از سر کیف خندید.

فریاد زد: «و من، چون موجود احمقی هستم، با اینکه پی‌درپی سخن او را تکرار می‌کردم، معنی آن را نمی‌فهمیدم. بالاخره اکنون می‌فهمم. اکنون که دانه رسیده و دروگر در این‌جاست.»

با نگاهی که به من انداخت، لینوس را دعا کرد و عصای فرسودهٔ خویش را به وی تحویل داد.

گفت: «گوسفندان مرا پاسداری کن.»

مثل این که دلش می‌خواست من این جریان را ببینم و گواه آن باشم. بعد، در حال تسلیم و رضا، به سوی سربازان برگشت که او را به تیر بستند و شروع به تازیانه زدن کردند.

با توانائی بسیاری که داشت، نتوانست از نالیدن خودداری کند. از صدای ضربات تازیانه و نالهٔ او، یکی از یهودیان که روز پیش مصلوب شده بود، از خواب احتضار بیدار شد و چشمان تب‌آلود خود را گشود چنانکه مگس‌ها از پیرامون آن پریدند. کیفاس را شناخت و حتی در آن حال نیز نتوانست از مسخره کردن عیسای ناصری که‌خودرا مسیح می‌خواند لب‌بربندد. ولی کیفاس‌حال بحث نداشت.

در عوض، به سربازان گفت که او را باید طوری مصلوب کنند که وارونه، یعنی سرش به پائین و پاهایش رو به بالا باشد. گفت خود را شایستهٔ این افتخار نمی‌داند که بر روی‌دار، مانند آقایش عیسی، پسر خدا، سرش به سوی آسمان باشد. من ناچار بودم که لبخند خود را پنهان دارم.

کیفاس تا آخرین دم زندگانی خود همان کیفاس باقی ماند، همان کیفاس که برای تأسیس آن پادشاهی، حس و عقل ماهیگیری وی لازم بود. من دریافتم که چرا عیسای ناصری او را دوست داشته است. در آن لحظه من خود نیز او را دوست داشتم. اگر پیرمردی را واژگون مصلوب کنند به مراتب آسان‌تر می‌میرد زیرا خون به مغز وی وارد می‌شود و رگ‌های وی می‌ترکد. در این صورت، یک بیهوشی ترحم‌آمیز اورا از ساعت‌ها عذاب رهائی می‌بخشد.

سربازان قاهقاه خندیدند و درخواستش را با شادی پذیرفتند چون دریافتند

که بدین ترتیب نگهبانان زودتر از شر گرما نجات می‌یابند. کیفاس وقتی به صلیب کشیده شد دهان خود را گشود و به‌نظر می‌رسید که می‌خواهد سرودی بخواند، اگرچه دیدم یارای این‌کار را ندارد.

از مرقس پرسیدم که کیفاس چه می‌خواست بخواند. مرقس گفت کیفاس می‌خواست سرودی بخواند که به موجب آن خداوند بندهٔ مؤمن خود را به سوی چمن‌های سبز و چشمه‌های فرح‌بخش رهبری می‌کند. با خوشحالی دیدم کیفاس مجبور نشد که برای رسیدن بر چمن‌های سرسبز خویش زیاد انتظار بکشد، همینکه بیهوش شد بدنش به پیچ‌وتاب افتاد. ما قدری صبر کردیم و بعد، من که از بوی تعفن و مگس به ستوه آمده بودم، به افسر مسئول گفتم وظیفهٔ خود را انجام دهد. او به سربازی اشاره کرد تا با تخته‌ای که لبه‌ای تیز داشت، ستون فقرات کیفاس را بشکند. خود او نیز شمشیرش را به گردن کیفاس فرو برد وبه شوخی گفت این ذبح به‌شیوهٔ یهودیان است چون باید بدین ترتیب، پیش از بدر رفتن جان از تن، خون بیرون رود. مقدار زیادی خون از بدن پیرمرد جاری شد. مرقس و لینوس قول دادند که مراقبت کنند تا در گورستانی که اکنون پشت آمفی تئاتر، جائی نه چندان دور، قرار دارد، جسد وی به خاک سپرده شود. لینوس به گریه افتاد ولی مرقس پیش از او به اندازهٔ کافی گریسته و دیگر آرام گرفته بود. او آرامش خود را حفظ کرد. ولی چشمانش به سوی جهان دیگری می‌نگریست که من نمی‌توانستم آن را ببینم.

اجازه گرفتن از سنا و نرون برای بیرون رفتن ازشهر و پیوستن به وسپازیان به عنوان مشاور وی در امور یهود، کار دشواری نبود. برعکس، من مورد ستایش واقع شدم زیرا باکمال میل می‌خواستم نسبت به کشور خود بهترین خدمت را انجام دهم. نرون شخصاً فکر می‌کرد که مرد قابل اعتمادی باید وسپازیان را زیر نظر بگیرد و او رابه کار وکوشش وا دارد چون بو برده بود که وسپازیان ممکن است در پشت دیوارهای اورشلیم بیهوده وقت را تلف کند.

چـون من سناتور بودم، یک کشتی جنگی در اختیارم گذارده شد. احتمالا بسیاری از همکارانم تعجب می‌کردند که مرد راحت‌طلبی مثل من حاضر شده است شب‌دریک نوبخوابد. بگذریم ازغذای بدوجای تنگ‌وشپش‌های همیشگی‌درون‌کشتی.

خوشبختانه هوای خوبی داشتیم چون طوفان‌های شدید پائیزی هنوز آغاز نشده بود. برای اینکه سفر حتی‌المقدور زود وتند به‌پایان رسد، من به خرج خود جیرهٔ نوشابه و خوراک بردگان پاروزن را افزودم، اگر چه افسر نیروی دریائی این کار

را دیوانگی می‌دانست چون او بیشتر به تازیانهٔ خود متکی بود و می‌دانست که اگر بردگانی در طول راه زیر شلاق وی بمیرند به‌آسانی می‌تواند زندانیان یهودی رابه‌جای آنان بگمارد.

قیصریه درحال صلح و آرامش بود بدین معنی که ساکنان یونانی شهر ازفرصت استفاده کرده و همهٔ یهودیان، حتی زنان وکودکان خردسالشان را نیز کشته بودند. بنابراین اثری در شهر از شورش وهیاهو دیده نمی‌شد، جز فعالیت قابل ملاحظه‌ای در کشتیرانی و کاروان‌هائی که با قاطر تجهیزاتی را برای لژیون‌های بیرون اورشلیم حمل می‌کردند. یافا و قیصریه مهم‌ترین بندرهائی بودند که وسپازیان را پشتیبانی می‌نمودند.

در راه به‌سوی اردوگاه وسپازیان، بیرون اورشلیم، من بخوبی دریافتم که وضع برای غیر نظامیان یهودی که هنوز زنده مانده‌اند، تاچه اندازه نامساعد است. سامریان[1] هم به یهودیان شهر پیوسته و عرشهٔکشتی‌های خود را خالی گذاشته‌اند. لژیونرها میان مردم جلیل و سامره ویهودیان عموماً فرقی نمی‌گذارند. جلیل، شهرآباد وحاصلخیز، با جمعیت میلیونی خود، ویران شده واین برای پیکر امپراتوری رم زخمی همیشگی است. البته این شهر رسماً به ما تعلق ندارد ولی به علت رشته‌های دوستی دیرین تحویل هرودس آگریپا شده تابرآن حکومت کند.

وقتی وسپازیان وتیتوس رادیدم نخست همین موضوع را مطرح کردم. مرا از صمیم قلب پذیرفتند زیرا کنجکاو بودند که بدانند در رم و گل (فرانسه) چه می‌گذرد. وسپازیان برایم تعریف کرد که لژیونرها از پایداری شدید یهودیان به خشم‌آمده‌اند واز دست یهودیان متعصبی که‌از کمینگاه‌های خویش در کوه‌ها بیرون می‌جهند ودر جاده‌ها برایشان حمله می‌برند، تلفات سنگینی داده‌اند. گفت مجبور شده است به فرماندهان اختیار بدهد تاهر طور که می‌توانند درنواحی روستائی صلح و آرامش‌را برقرار کنند. لشکری هم برای سرکوب یهود در راه است که دژهای یهودیان را در نزدیک بحرالمیت ویران کند چون از فراز آن برج‌ها تیراندازی شده وبه موجب منابع موثق، یهودیان متعصب مجروح بدان دژها پناه برده‌اند.

من بااستفاده از فرصت به اختصار آئین وآداب ورسوم یهود را یادآور شدم و توضیح دادم که آن نقاط، ظاهراً منازل جمع‌وجور فرقهٔ اسن[2] است و عده‌ای برای اجرای مراسم مذهبی بدان خانه‌ها روی می‌آورند چون نمی‌خواهند مالیات به پرستشگاه

۱ــ سامره در قدیم یکی از شهرهای فلسطین میان یهودیه و جلیل بوده واین غیراز سامرهٔعراق‌است.

۲ ــ Essene ، فرقه‌ای که در زمان حضرت عیسی در یهودیه به سر می‌برده اعضاء این فرقه باهم برادرانه به شکل کمونیستی زندگی می‌کردند.

بپردازند. اسن‌ها از جهان گوشه‌گیری می‌کنند و با اورشلیم بیش‌تر ازآن که دوست باشند، دشمن‌اند. چرا باید ایشان را آزار داد؟

اعضاء این فرقه مردم صلحجوئی بودند که نه می‌خواستند ونه می‌توانستند وارد جنگ شوند بلکه میل داشتند ساده و آرام زندگی متوسط خانوادگی خویش را اداره کنند بی‌آنکه به هیچ‌کس آسیبی برسانند. اگر یکی از اعضاء این فرقه یهودی متعصب مجروحی را که‌به وی پناهنده شده بود، در خانه می‌پذیرفت وبه وی غذا و آب می‌داد به علل مذهبی بود نه برای هواداری از شورش. مطابق آنچه از همسفران خود شنیده بودم، این مردم حتی به لژیونرهای زخم دیدهٔ رومی هم پناه و خوراک داده وزخمشان را بسته بودند. بنابراین حس می‌کردم که آنان را بیگناه نباید کشت.

وسپازیان جسته وگریخته سوابق خدمت مرا دربریتانیا بـه چشم کشیده و یادآوری کرد که من درآن‌جا آگاهی ویژه‌ای از فنون جنگی نداشتم. از این‌رو، او ترجیح داده بود که‌مرا به سفرهای تفریحی اطراف کشور بفرستد و هنگامی که‌پدرم سناتور شد به من درجهٔ افسری بدهد. این ارتقاء بیشتر به ملاحظات سیاسی بوده نه به علت موفقیت‌های نظامی. بااین وصف، من می‌توانستم او را متقاعد کنم که کشتن مردم یک روستای یهودی‌نشین وآتش‌زدن خانه‌های محقرشان، تنها به‌گناه پرستاری از زخمیان کار درستی نیست و ارزشی ندارد.

تیتوس بامن موافقت کرد زیرا دلبستگی بسیار به برنیس[1] خواهر هرودس آگریپاداشت‌و به‌یهودیان علاقمند بود. برنیس به‌شیوهٔ موروثی هرودی‌ها[2] ازراه پیوندبا محارم با برادر خود به سر می‌برد ولی تیتوس گفت دراین صورت باید آشنائی بارسوم یهودیان را فرا گیرد. او امیدوار بود که محبت برنیس نسبت به برادر خود سرد شود ولااقل درشب که کسی خانم را نمی‌بیند، در خیمهٔ مرفه اردوئی وی به دیدارش‌بیاید. این موضوعی بود که من فکر نمی‌کردم صلاحیت دخالت در آن را داشته باشم چون اگر هم می‌خواستم درس پرهیزگاری بدهم، او کسی نبود که گوش شنوا داشته‌باشد.

از سخنان‌تحقیرآمیزوسپازیان راجع به سفرهای‌من دربریتانیا سخت آزرده‌خاطر شدم و گفتم که اگر او مخالفتی نداشته باشد، علاقمندم که نظیر همان سفر تفریحی را در اورشلیم انجام دهم واقدامات دفاعی آن شهر راکه در محاصره قرار گرفته به‌چشم خود ببینم وشکاف‌هائی راکه ممکن است در دیوارهای شهر وجـود داشته باشد، پیدا کنم.

دانستن این که سربازان ناشناس مزدور پارتی درآن‌جا هستند و اهالی را در

1- Berenice
2- Herodians

استوار ساختن دیوار شهر راهنمائی می‌کنند، اهمیت زیاد داشت. پارتیان درارمنستان راجع به‌فنون محاصره ودفاع، تجربیات بسیار اندوخته‌بودند. به هرصورت کمانداران و تیراندازان ماهر در اورشلیم حضور داشتند. به‌همین جهة گردش نزدیک دیوار شهر وخود را در تیررس‌دشمن قرار دادن مقرون به‌مصلحت نبود. من‌آنقدر بی‌اطلاع از فنون جنگی نبودم که خیال کنم یهودیان بی‌تجربه ناگهان توانسته‌اند در استفاده‌از تیروکمان چنان استادی وحشت‌انگیزی پیدا کنند.

پیشنهاد من تأثیری در وسپازیان کرد. نگاهی به من انداخت. دست خود را پیرامون دهان خود کشید وبه خنده تصریح کرد که اگر واقعاً منظورم سفر به اورشلیم است، او نمی‌تواند مسئولیت سلامت یک سناتور رومی را برعهده گیرد که خود را در برابر چنان خطری قرار می‌دهد. یهودیان اگر درآن‌جا مرا اسیر کنند، بعد برای آزادی من امتیازاتی خواهند خواست. اگر درآن شهر به‌خواری وذلت کشته شوم، این ننگی خواهد بود هم‌برای رم هم‌برای خودم. نرون هم ممکن است خیال کند که او (یعنی وسپازیان) عمداً با این پیشنهاد موافقت کرده تا خود را از شر یکی از دوستان وی خلاص کند.

محیلانه به‌من نگریست ولی من‌ازین‌گونه شیوه‌های‌غیر عادی وی آگاهی داشتم. بنابراین جواب دادم که‌برای رعایت مصالح عالیهٔ کشور، دوستی را باید کنار گذاشت. حق هم‌این نیست که مرا دوست نرون بخواند وبدین وسیله به من توهین کند. دراین باره لزومی ندارد که‌ما چیزی را ازهم پنهان کنیم. درمیدان جنگ که نعش‌ها برروی زمین می‌مانند و بو می‌گیرند و مرغان لاشه‌خوار از گوشت آنها شکم سیر می‌کنند و افراد لژیون مانند انبانه‌هائی که در آفتاب خشکیده، از دیوارهای اورشلیم آویخته شده‌اند، تنها رم و آیندهٔ میهن باید چراغ راهنمای ما باشند.

همچنانکه هنگام نطق در مجلس سنا عادت داشتم، برای اینکه فصاحت بیانم بهتر جلوه کند، صدای خود را بلند کردم. وسپازیان بادست پت‌وپهن روستائی‌وار خویش دوستانه به پشتم زد واطمینان داد که‌به هیچ‌وجه درانگیزه‌های من شکی ندارد وبه میهن‌پرستی من اعتماد می‌کند وبدیهی است که حتی تصور این را هم نکرده‌است که‌من می‌خواهم برای فاش کردن اسرار نظامی وی به اورشلیم بروم. امکان ندارد که من این قدر دیوانه و خیانتکار باشم ولی دربرخورد باآلات شکنجه حتی یک مرد نیرومند نیز نمی‌تواند دهان خویش‌را بسته نگاه دارد. یهودیان هم وقتی می‌خواهند اطلاعاتی به‌دست آورند، خیلی استادانه بازجوئی می‌کنند. از آنجا که من تحت حمایت اوهستم، حفظ جان و رعایت سلامت‌وایمنی مرا نخستین‌وظیفهٔ خود می‌شمارد.

مرا به‌مشاور خود ژوزفوس[1] معرفی کرد. این مرد قبلا رهبری شورش یهودیان را برعهده داشت ولی هنگامی که یهودیان تصمیم گرفتند انتحار رابرتسلیم به‌رومیان ترجیح دهند، اوبه ایشان خیانت کرده بود. ژوزفوس، پس‌از مرگ دوستانش، خود را تسلیم کرده وبا پیشگوئی این‌که وسپازیان روزی امپراتور خواهد شد، جان خود را نجات داده بود. وسپازیان هم‌به شوخی پاینده طلائی به پاهای وی‌زده وقول داده‌بود که هروقت پیشگوئی وی درست درآمد آزادش خواهد کرد. بعد هنگامی که‌او آزاد شد، باگستاخی نام خویش‌را فلاویوس ژوزفوس نهاد.

من، از همان نخستین‌برخورد، دربارهٔ این خائن‌بیشترم احساس نفرتی آنی‌کردم. شهرت ادبی هم که‌او تا بحال پیدا کرده، هرگز عقیدهٔ مخالف مرا نسبت به وی تغییر نمی‌دهد. به‌نظر من درکتاب مفصل احمقانهٔ خود راجع به شورش یهود اهمیت برخی از رویدادها را بیش از اندازه برآورد کرده ودر شرح جزئیات به روده‌درازی‌پرداخته است.

من ژوزفوس (یا یوسفوس) را واقعاً تنها ازاین جهة نام می‌برم که برده‌وار با وسپازیان موافقت کرد ولی با نظرات من مخالفت ورزید. با تحقیر وتمسخر خندید و گفت آشکار است که‌من نمی‌دانم سرخود رادرچه لانهٔ زنبوری می‌خواهم فرو ببرم. اگر به گونه‌ای در درون دیوارهای اورشلیم راه یابم، دیگر نخواهم توانست ازآن‌جا زنده بیرون آیم. باری، بعداز مقداری مخالفخوانی و زبانبازی سرانجام یک نقشه شهر را برایم پیدا کرد.

باخود گفتم که‌باید برای رخنه به شهر، ایمن‌ترین جای را یافت. بدین منظور گردش دور ودرازی پیرامون اورشلیم کردم. ضمناً دقت داشتم که کمابیش در حدود تیررس کمانداران و عملیات ماشین‌های جنگی دشمن نباشم، اگرچه بدیهی بود که بیهوده جان خویش رابه خطر نمی‌انداختم.

درگردش‌خود محل اعدام یهودراکه درآن‌جا عیسای‌ناصری مصلوب شده بود، پیدا کردم. آن تپهٔ محقر، همچنانکه شنیده بودم، به راستی شکل جمجمه‌ای را داشت ونام خود را هم از آن گرفته بود. به‌دنبال گوری گشتم که عیسای ناصری در روز سوم پس‌از تصلیب خویش ازآن برخاسته بود. پیدا کردن این قبر نیز اشکالی نداشت. زیرا محاصره‌کنندگان شهر زمین را پاک کرده و تمام بوته‌ها را کنده بودند تا جاسوسان نتوانند دزدانه ازشهر بیرون بیایند ولابلای علف‌زارها پنهان شوند. بسیاری از گورهای سنگی را یافتم ولی نتوانستم یقین کنم که کدامیک از آنها

۱ــ Flavius Josephus ، این همان ژوزفوس (یا یوسفوس) مورخ معروف یهودی است که کتابهای جنگ یهود وآثار باستانی یهود را نوشته است.

تعلق به عیسی داشته است زیرا حرف‌هائی که پدرم در این‌باره می‌زد مبهم بود.

همیشه منظرهٔ پرستشگاه اورشلیم را به خاطر خواهم داشت که برفراز کوه بالاتر از دیوارها بود. در روشنائی بامدادی به‌گونه‌ای رؤیائی آبی‌رنگ می‌نمود و هنگامی که خورشید در دشت رو به غروب می‌نهاد، مانند خون سرخ می‌شد. پرستشگاه هرودس براستی یکی از عجایب دنیا بود. پس از سال‌ها و سال‌ها کار سرانجام تکمیل گردیده، ولی اندکی بعد ویران شده بود. چشم بشر دیگر هرگز آن را نخواهد دید. این تقصیر خود یهود بود که آن پرستشگاه از میان رفت. من میل نداشتم که شریک انهدام آن باشم.

بسیاری از تحقیقات و مباحث مذهبی که در آن زمان وقت خود را وقف آن می‌کردم مرهون این حقیقت بودکه می‌دانستم باید زندگی‌خودرا برای آیندهٔ تو فرزند عزیز به خطر بیندازم. از این‌رو به‌گونه‌ای که شایستهٔ مردی به سن‌وسال من نبود، نرم‌دل و آسانگیر شدم. وقتی به فکر عیسای ناصری و مسیحیان افتادم، تصمیم گرفتم حتی‌المقدور به آنان کمک‌کنم تا از زیر بار سنگین یهود که با وجود پولس و کیفاس هنوز آن را بر دوش می‌کشیدند خود را آزاد سازند.

من معتقد نبودم که مسیحیان، حتی در تحت حکومت بهترین امپراتور، آینده‌ای سیاسی خواهند داشت. چون میانشان بیش از اندازه دشمنی و دودستگی بود. بنابراین هواداری من از ایشان بدین علت نبود، تنها از این جهة بود که من به‌خاطر پدرم ضعف خاصی در برابر عیسای ناصری و تعلیمات او دارم. نزدیک به یک سال پیش که شب و روز از درد معده می‌نالیدم، حتی آماده بودم که او را، در صورتیکه به حالم رحمت آورد، پسر خدا و نجات‌دهندهٔ نوع بشر بشناسم.

در طی شب‌ها اغلب از پیالهٔ کهنهٔ مادرم می‌نوشیدم چون حس می‌کردم در انجام مأموریت خطرناک خود به آنچه امکان یاری بخت را داشته باشد نیازمندم. وسپازیان هنوز پیالهٔ نقرهٔ قدیمی و قراضهٔ مادر خود را داشت و از زمان اقامت در بریتانیا پیالهٔ چوبین مرا به‌خاطر می‌آورد و اعتراف می‌کـرد که در آن روزگار رفته‌رفته دوستی پدرانه‌ای نسبت به من احساس می‌کرده است زیرا من به پیالهٔ چوبین یادگار مادرم چنان احترام می‌گذاشتم که به داشتن آن قناعت کرده و حاضر نشده بودم که مانند بسیاری از سلحشوران ثروتمند جوان که تازه دورهٔ نظام خود را آغاز کرده بودند، ظروف نقره و جام‌های طلا با خود در سر خدمت بیاورم. این‌گونه اشیاء نفیس فقط دشمن را به طمع می‌اندازد و زمینهٔ غارتگری را فراهم می‌کند. من و وسپازیان به نشانهٔ دوام دوستی خویش، از پیاله‌های مقدس خانوادگی یکدیگر به نوبت می‌نوشیدیم. اصرار می‌کردم که وسپازیان از پیالهٔ من که جام فورتونا، خدای

خوشبختی، بود بنوشد. در این اصرار هم دلیل خوبی داشتم چون می‌دانستم که او برای موفقیت در کار خویش به آنچه آثار خوشبختی باشد نیازمند است.

در سراسر اردوگاه ما، بازرگانان یهودی متعددی را به اتهام این که می‌خواستند در تاریکی شب دزدانه از دیوارهای اورشلیم بالا بروند و دربارهٔ نقشه‌های ما و ماشین‌های جدید نظامی ما اطلاعاتی به دشمن بدهند، به دار کشیده بودند. بدین جهة من نخست فکر کردم با لباس یهودیان وارد شهر شوم تا اهالی مرا از خود بدانند. ولی بعد، این را یک کار افراطی تشخیص دادم.

سرانجام کلاهخود آهنین برسر گذاشتم، بند و یراق به سینه بستم، جوشن در بر کردم و حفاظ چرمین روی ساق پا پوشیدم و از نقطه‌ای که برای رخنه در شهر برگزیده بودم، به سوی دیوار پیش رفتم. فکر کردم در صورت ورود به شهر، آن لباس مجهز، مرا از ضربات نخستین حفظ خواهد کرد. نگهبانان ما دستور داشتند که بارانی از تیر پشت سر من ببارند و سروصدائی راه بیندازند تا توجه یهودیان به سوی من جلب شود و خیال کنند من از دست رومیان گریخته‌ام و می‌خواهم به آنان پناهنده شوم.

بر اثر التماس‌هائی که کردم، یهودیان سرانجام زنبیل بزرگی را از بالای دیوار فرود آویختند و مرا در آن جای دادند و به بالا کشیدند. پس از آنکه خشم خود را بر سر لباس رومی من خالی کردند، آخر به من فرصتی دادند تا به ایشان حالی کنم که مختون شده و به مذهب یهود ایمان آورده‌ام. سخنانم فوراً مورد تأیید واقع شد و از آن پس دیگر با من تا اندازه‌ای بهتر رفتار کردند.

به شورای یهودیان متعصب، من توانستم یک گواهینامه و یک فرمان محرمانه ارائه دهم مبتنی بر اینکه از سوی کنیسهٔ جولیوس سزار مذاکره می‌کنم. این اوراق گرانبها را من در لباس خود پنهان کرده و البته به وسپازیان هم نشان نداده بودم چون آنها را محرمانه در اختیار من گذاشته بودند. پارتی‌ها هم نمی‌توانستند آنها را بخوانند چون به‌زبان مقدس یهودیان نوشته شده و به مهر «ستارهٔ داود» ممهور گردیده بود.

شورای کنیسه که هنوز با نفوذترین مقام مذهبی یهود در رم است، ضمن نامهٔ خود، از خدمت بزرگی که من به یهودیان رم، در طی آزارایشان به‌سبب شورش اورشلیم، نموده بودم، تقدیر می‌کرد. در این نامه، اعدام پولس و کیفاس یکی از خدمات من شمرده می‌شد زیرا نویسندگان نامه می‌دانستند که یهودیان اورشلیم از این دو تن طاعون پراکن به‌همان اندازه متنفرند که خودشان نفرت دارند. شورای روحانیون اورشلیم نگران دریافت اخبار وقایعی بود که در رم وقوع می‌یافت چون

چند ماهی می‌گذشت که اعضاء این شوری خبرهای قطعی نداشتند جز اطلاعاتی جزئی که به وسیلهٔ کبوترهای قاصد مصری به دست آورده بودنـد. تیتوس با شاهین‌های تربیت شده، جلوی این کبوتران را هم گرفته بود. کبوترانی هم که از چنگ شاهین جان بدر می‌بردند، پیش از آن که با پیام‌های خود به برج کبوتر پرستشگاه اورشلیم برسند حلقومشان به چنگ مردمی فشرده می‌شد که از گرسنگی به حال مرگ افتاده بودند.

به رعایت احتیاط من فاش نکردم که یک سناتور رومی هستم و خود را یک سلحشور متنفذ معرفی کردم تا یهودیان زیاد به طمع نیفتند. البته به ایشان اطمینان دادم که تازه به مذهب یهود گرویده‌ام. و چون مختون شده بودم، می‌توانستند حرفم را باور کنند. به ایشان گفتم که میل دارم هرچه از دستم برمی‌آید در خدمت به اورشلیم و پرستشگاه مقدس انجام دهم. بدین ترتیب، من به عنوان یک افسر به وسپازیان و لشکریان او پیوسته و ترتیبی داده بودم تا او باور کند که من می‌توانم از اورشلیم اطلاعاتی برای وی به‌دست بیاورم. کوشش مأموران وی برای تعقیب و دستگیری من هم یک بازی ساختگی برای فریب دادن یهودیان بود.

روراستی و بی‌پردگی من بر اعضاء شورای یهود چنان تأثیری کرده بود که دیگر مرا از خود می‌دانستند و تا آنجا که شرایط جنگ اجازه می‌داد، به من اعتماد می‌کردند. اجازه داده بودند که آزادانه در شهر حرکت کنم. نگهبانان ریشداری هم با چشمانی آتشین مرا همراهی می‌کردند که در حقیقت من از ایشان بیش‌تر می‌ترسیدم تا از ساکنان گرسنهٔ شهر. چون مختون شده بودم، اجـازه رفتن به پرستشگاه را هم داشتم. بنا براین من یکی از آخرین مردمی بودم که پرستشگاه اورشلیم را از داخل با تمام شکوه باورنکردنی آن دیده‌اند.

با چشمان خود می‌توانستم ببینم و یقین کنم که شمعدان‌های طلای هفت شاخه و ظروف زرین، همچنین ظرف طلای پیشکشی[1] همه هنوز بر جای خود صحیح و سالم باقی هستند. همین‌ها به تنهائی حکم ثروت عظیمی را داشت. ولی هیچ‌کس به‌نظر نمی‌رسید که در اندیشهٔ پنهان کردن آنها باشد. تا این اندازه روحانیون مؤمن و متعصب یهود به حرمت و مصونیت پرستشگاه و قدرت خدای متعال اعتماد داشتند. نمی‌دانم به نظر یک شخص معقول تا چه اندازه باورنکردنی و شگفت‌انگیز است که آنان جرئت نداشتند از گنجینهٔ سرشار پرستشگاه چیزی بردارند و خرج خرید اسلحه و ترتیب استحکامات شهر کنند. بهتر می‌دانستند که تا جان در تن دارند

۱ ــ در این ظرف روحانیون عبری دوازده لقمه نان فطیر هرروز شنبه برای تقدیم به یهوه می‌گذاشتند و در پایان هفته این نان متبرک را خود به‌تنهائی می‌خوردند.

بدون دریافت دستمزد کار کنند ولی به گنجینهٔ پرستشگاه که میان کوه‌ها، پشت درهای زره‌پوش پنهان شده بود، دست نزنند. کوهی که معبد در آن جای داشت به لانهٔ زنبوری می‌ماند که توی آن را خالی کرده باشند باده‌ها هزار زوایا برای زائران و گذرگاه‌های متعدد زیرزمینی. ولی هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی را چنان خوب در جائی پنهان کند که دیگری نتواند آن را پیدا کند. البته مشروط بر اینکه در عمل مخفی کردن، دست چند تن در کار باشد و حدود مخفی‌گاه را نیز عده‌ای بدانند.

من البته اطلاعاتی هم دربارهٔ امکانات دفاعی شهر، دیوارها، منجنیق‌ها و ذخائر آب و غذای شهر گردآوری می‌کردم چون به سود من بود که چنین اطلاعاتی را نیز به وسپازیان گزارش دهم. اورشلیم در آب‌انبارهای زیرزمینی خود بیش از حد کفایت آب داشت. درست در آغاز محاصرهٔ شهر وسپازیان با امید زیاد به تشنه گذاشتن یهود دستور داده بود تا آب قناتی را قطع کنند که فرماندار پونتیوس پیلات در چهل سال پیش‌تر ساخته بود و یهودیان با ساختن آن به شدت مخالفت می‌کردند زیرا نمی‌خواستند به آبی متکی باشند که از بیرون شهر می‌آمد. این مخالفت هم ثابت می‌کرد که شورش یهودیان از مدتها پیش در حال تکوین بوده و یهودیان از چه زمانی انتظار فرصت مساعد را می‌کشیده‌اند.

ولی شهر انبارهای آذوقه نداشت. من مادرهائی به لاغری و نازکی سایه دیدم که کودکان شیرخوار استخوانی خود را در آغوش گرفته بودند و بیهوده می‌کوشیدند تا سینهٔ خود را بفشارند و آخرین قطرهٔ شیر را در حلقومشان بریزند. برای پیرمردان نیز احساس تأسف می‌کردم چون به آنان جیرهٔ خوراک نداده بودند. همهٔ ذخائر غذائی مخصوص کسانی بود که سلاح به‌دست داشتند و دیوارهای شهر را استوار می‌ساختند.

در بازار گوشت، دیدم که یک کبوتر و یک موش صحرائی گنجی گرانبها شمرده شد و هموزن آنها سکهٔ نقره پرداختند. در همان اوقات گله‌های میش نزدیک پرستشگاه بود که به قربانی روزانه برای یهوه، خدای تشنهٔ خون، اختصاص داشت ولی جمعیت گرسنه حتی دست به آنها نمی‌زدند. آنها حفاظت هم به ندرت لازم داشتند چون حیوانات مقدسی بودند. اما البته کاهنان و اعضاء شوری هنوز خوب تغذیه می‌کردند.

رنجی که قوم یهود از گرسنگی می‌برد، مرا سخت آزار می‌داد چون در نرازوی خدای غیر قابل درک، اشک یک یهودی نیز به احتمال قوی هموزن باسرشک یک رومی بود و گریهٔ خردسالان بیش از اشک بزرگسالان وزن داشت، بدون این که زبان یا رنگ پوست در نظر گرفته شود. ولی ادامهٔ محاصره به علل سیاسی

ضرورت داشت و یهودیان نیز اگر آنقدر پافشاری نمی‌کردند به چنین سرنوشتی دچار نمی‌شدند.

یهودیانی هم که حتی واژهٔ تسلیم یا مذاکره با رومیان را بر زبان می‌آوردند، فوراً اعدام می‌شدند. و ــ اگر امکان اظهار عقیدهٔ شخصی را داشته باشم ــ فکر می‌کنم که کار جسدشان هم به بازار گوشت می‌کشید. ژوزفوس در شرحی که راجع به این موضوع، آنهم فقط برای برانگیختن حس همدردی می‌دهد، چند مادر را نام می‌برد که فرزندان خویش را خوردند. این قبیل امور چنان در اورشلیم عمومیت داشت که او ناچار بود از آنها نام ببرد تا لااقل برای صحت تاریخی مطالب کتاب خویش نوعی شهرت حفظ کند.

پس از حصول توافق در این که چه نوع اطلاعات گمراه‌کننده‌ای راجع به امکانات دفاعی شهر من باید به وسپازیان بدهم و به‌چه وسیله‌ای اعضاء کنیسهٔ جولیوس سزار در رم، بی‌اینکه خود را به خطر بیندازند، امکان تقویت پنهانی شورش یهودی را داشتند، شورای یهود اورشلیم اجازه داد که من از شهر بیرون بروم. مرا با چشمان بسته از گذرگاهی زیرزمینی عبور دادند و به سوی گودالی راندند که در آن‌جا نعش مردگان در حال فاسد شدن بود. با خزیدن در اطراف گودال پوست روی زانو و سر آرنج خود را زخمی کردم. چه‌قدر ناراحت‌کننده است که آدم با چشم بسته پیش رود و ناگهان حس کند که دستش با جسد بادکردهٔ یک مرده تماس دارد. آخر یهودیان قدغن کرده بودند که من تا مدت معینی پارچه را از روی چشم خود برندارم؛ وگرنه بیرحمانه مرا هدف تیر قرار می‌دادند.

کتاب چهاردهم

وسپازیان

من با استفاده از مدتی که در میانه فاصلـــه افتاد، مطلب خود را برای وسپازیان به شیوه‌هائی انحرافی تهیه کردم و او هم بیشک سررشته به دستش آمد. ولی مرد محتاط و دوراندیشی بود. نرون در بهار بعد درگذشت. البته شایع بود که در گذشته یا انتحار کرده ولی حقیقت امر به‌درستی روشن نبود.

در ظرف یک سال سه امپراتور مختلف یعنی گالبا[1]، اوتهو[2] و ویتلیوس[3] در رم فرمانروائی کردند. شاید با در نظر گرفتن برخی از جهات بتوان گفت که به جای سه تن، چهار تن بر رم مسلط شدند، البته در صورتیکه کودتای ننگینی را هم که دومی‌سیان هیجده ساله به خرج پدر خود برپا کرد، به شمار آوریم. ولی آن زود کلکش کنده شد.

من از اینکه اوتهو، پس از گالبا، به امپراتوری رسید خوشحال بودم. پوپایا که دلش می‌خواست همسر امپراتور باشد، اگر از اوتهو طلاق نمی‌گرفت، در این زمان به آرزوی خود رسیده بود.

سپس ویتلیوس، همینکه از کشته شدن گالبا آگاهی یافت، با پشتیبانی لژیون‌های ژرمنی روی کار آمد و زمام امور را به‌دست گرفت. فکر می‌کنم علت سقوط سریع اوتهو آن بود که با بی‌پروائی بسیار شمشیر مقدس جولیوس سزار را از پرستشگاه مارس دزدید. در صورتیکه نه قانوناً حق این کار را داشت نه اخلاقاً. خوشبختانه شمشیر باز برگشت و مجدداً وقف پرستشگاه مارس شد.

1- Galba
2- Otho
3- Vitellius

لژیون‌های اوتهو در بدریاکوم[1] شکست خوردند و اوتهو خودکشی کرد، زیرا نمی‌خواست که جنگ داخلی ادامه یابد، اگرچه قشون تازه‌نفسی برای نبرد آماده داشت. آخرین نامهٔ خود را به زن بیوهٔ نرون، استاتیلیا مسالینا نوشته و در آن از اینکه نتوانسته بود به‌عهد خود وفا کند و اورا به عقد خود درآورد اظهار تأسف کرده بود. در آن نامه، که چون نوشتهٔ یک فرمانروا و یک امپراتور بود به گونه‌ای غیرعادی تولید هیجان می‌کرد، جسد خود و همچنین وصیتنامهٔ خویش را در اختیار استاتیلیا گذاشته بود. بدین ترتیب، ظرف مدت کوتاهی، مراقبت از دو آرامگاه امپراتوری به گردن استاتیلیا افتاده بود.

دربارهٔ پولوس ویتلیوس کافی است که گفته شود او آغاز جوانی را در کاپری به مصاحبت امپراتور تیبریوس گذرانده بود. من با کمال خوشوقتی از خدمات معروف پدر وی به کشور تقدیر می‌کنم. ولی پولوس به اندازه‌ای فاسد بود که حتی پدر خودش دلش نمی‌خواست او را به مقام پروکنسولی منصوب سازد. او مساعدت سه امپراتور را نسبت به خود جلب کرد ولی بیش‌تر به‌وسیلهٔ معایب خود نه محسنات خود! نرون او را از دوستان خویش می‌شمرد، ولی من هرگز با او پیوند دوستانه‌ای نداشتم، بلکه حتی‌المقدور از مصاحبت وی پرهیز می‌کردم.

به عقیدهٔ من اشتباه بزرگ سیاسی ویتلیوس این بود که تشکیلات گارد نگهبان را منحل کرد و دستور اعدام یکصد و بیست تن از نظامیان را صادر نمود که میانشان عده‌ای هم افسران ارشد و افسران جزء بودند و مسئول قتل گالبا شمرده می‌شدند. او نخست آنان را شایستهٔ پاداش می‌دانست نه کیفر. و شگفت نیست اگر این تغییر رأی وتلون مزاج باعث شده باشد که فرماندهان لژیون، دیگر چنان امپراتوری را قابل اعتماد ندانند.

از قتل اشرافی که بیرحمانه به دست او کشته شدند میل ندارم که سخنی بگویم. تنها به ذکر این قضیه می‌پردازم که او حتی به سینهٔ عده‌ای از بانکداران، که می‌توانستند برایش مفید باشند، دست رد نگذاشت و آنها را کشت و به امید منفعتی سهل‌الحصول دستور اعدام و مصادرهٔ اموالشان را صادر کرد، بدون درک این نکته که دوشیدن یک گاو ماده عاقلانه‌تر از کشتن آن است.

در ماه هشتم فرمانروائی ویتلیوس اطلاعات ویژه‌ای به دستم رسید و مرا به فکر انداخت که لحظهٔ تحریک وسپازیان فرا رسیده است. من به او تمام ثروت خویش را وعده دادم با قسمتی از گنجینهٔ پرستشگاه اورشلیم و سایر غنائم جنگی که وثیقه و سرمایهٔ مالی او برای رسیدن به مسند امپراتوری باشد.

1- Bedriacum

وسپازیان محتاط و دوراندیش به اندازه‌ای در برابر پیشنهاد من ایستادگی نمود که سرانجام تیتوس، پسرش، برطبق توصیهٔ من نامه‌ای جعل کرد مبتنی بر اینکه گالبا وسپازیان را وارث خود قرار داده است. تیتوس در جعل سند مهارتی بیمانند داشت و هر دستخطی را می‌توانست عیناً جعل کند. این کار قسمتی از شخصیت او را نشان می‌دهد که باید ناگفته بماند.

در اینکه آیا وسپازیان اعتبار و صحت نامهٔ گالبا را باور کرد یا نه، من چیزی نمی‌توانم بگویم. او پسر خود را خوب می‌شناسد. در هر صورت، او تمام شب را در خیمهٔ خود نالید و غرولند راه انداخت‌که از زیربار شانه خالی کند تا من دیگر حوصله‌ام سر رفت و به هریک از نظامیان لژیون پولی دادم تا صبح او را امپراتور اعلام کردند. این کار را با کمال میل انجام دادند و شاید اگر رشوه‌ای هم نمی‌گرفتند این کار را می‌کردند. ولی من از دادن پول منظورم این بود که کار زودتر به نتیجه برسد و وقت تلف نشود. به توصیهٔ من نظامیان در میان سایر لژیون‌ها شایع ساختند که ازنظر بهبود وضع آیندهٔ سربازان، وسپازیان چه فرماندهٔ خوب و فهیم و بااستعدادی است.

چند روزی پس از اعلام امپراتوری وسپازیان در بیرون دیوارهای اورشلیم، او یک روز ناگهان باکمال تعجب پیامی از لژیون‌های موسیا[1] و پانونیا[2] دریافت کرد که بدون اطلاع وی، نسبت به وی سوگند وفاداری یاد کرده بودند. او با عجله برای لژیون‌های دانوب حقوق عقب‌افتاده‌ای را که در نامه‌های خود درخواست می‌کردند، فرستاد.

ولی تا وقتی که نرون زنده بود وسپازیان نمی‌خواست سوگند نظامی خود را بشکند و نسبت به نرون، که به وی اعتماد کرده بود، خیانت ورزد. وفاداری صفت ارزشمندی است ولی هنگامی که شرایط سیاسی تغییر می‌کند، شرف کسی چندان مورد ملاحظه واقع نمی‌شود. (سیاست پدر و مادر ندارد.)

با این وصف، وسپازیان وقتی دید شیرازهٔ امور از هم گسیخته شده و اگر او دست به‌کار نشود، امکان دارد که جنگ داخلی همچنان ادامه یابد، موافقت کرد که بار سنگین وظائف امپراتوری را بر دوش گیرد. او تنها به‌خاطر مردم معمولی کشور وارد عمل شد که فقط صلح و آرامش و آسایش و خوشی زندگی خانوادگی را می‌خواستند. بسیاری از مردم چنین‌اند وزیاد حساب تنظیم امور جهان را نمی‌کنند.

1- Moesia

۲ ــ Pannonia ، دوشهر در اطراف رود دانوب که در قدیم به تصرف رم درآمده بودند.

حس می‌کنم که باید آنچه دربارهٔ مرگ نرون می‌دانم، با شما بگویم، اگرچه به چشم خود آن را ندیده‌ام. اما چون، هم یکی از دوستان نرون بودم و هم مثل همهٔ مردم کنجکاو هستم، وظیفهٔ خود می‌دانم که سرگذشت نسبتاً روشن وی را تا آنجا که تغییر بعدی شرایط اجازه می‌داد، به دقت بررسی کنم.

استاتیلیا مسالینا جداً عقیده دارد که مرگ نرون همان‌طور اتفاق افتاده که مردم تعریف و مورخان تأیید می‌کنند. ولی نرون این خانم را به آنتیوم تبعید کرده بود. بنابراین، او هم مرگ وی را به چشم ندید. اما دربارهٔ سخنان خانم دیگر، یعنی آکته، من یقین ندارم. چون او چنان از روی اخلاص و وفاداری به زیارت آرامگاه نرون می‌رفت که فکر می‌کنم چیزی را از من پوشیده می‌داشت. چون او یکی از افراد معدودی بود که در مرگ نرون ــ که امروز به‌خودکشی مشهور شده ــ حضور داشته است.

نرون در رم نمایندگان مجلس‌سنا و بانفوذترین اعضاء گروه سلحشوران را به یک شورای پنهانی در کاخ زرین دعوت کرد. ولی از آنجا که بسیار باهوش و حساس بود، زود متوجه شد که نسبت به وی تا چه اندازه سردمهری و بدخواهی نشان می‌دهند. پس از این اجتماع، او براستی وحشت‌زده شد. هنگامی که شنید گالبا هم در ایبریا (اسپانیا) به شورشیان پیوسته، غش کرد چون دریافت مردی که پیش گالبا فرستاده بود تا به‌وی بگوید که برای رعایت مصالح کشور باید خودکشی کند، درست به‌موقع به او نرسیده است.

هنگامی که‌خبر خیانت گالبا به رم رسید، چنان موج کینهٔ شدیدی نسبت به نرون جریان داشت که حتی در روزگار اوکتاویوس اوگوستوس و سقوط مارک آنتونی هم نظیرش دیده نشده بود. نمی‌خواهم تمام آنچه را که دربارهٔ وی گفته می‌شد و اهانت‌هائی را که نسبت به پیکره‌های وی روا می‌داشتند در این‌جا تکرار کنم. اوج گستاخی و اهانت هنگامی بود که نرون از سناتورها و سلحشوران خواست تا در پرستشگاه کاپیتولین حضور یابند و سوگند وفاداری و تعهدات مقدس خود را تجدید کنند. ولی سنا کلیدهای کاپیتولین را پنهان کرد. البته کلیدها زود پیدا شد آنهم موقعی بود که نرون، پس از معطلی زیاد با خشم تهدید کرد که تمام رهبران سنا را در همان کاپیتولین، با اینکه مکان مقدسی است، اعدام خواهد نمود. اما تماشاچیانی که با بیصبری انتظار گشایش درهای کاپیتولین را می‌کشیدند، گم شدن کلیدهای آن را برای نرون شوم‌ترین فال پنداشتند.

برای نرون هنوز امکانات زیادی باقی‌مانده بود. تیگلینوس صورت درازی از اسامی تنظیم کرده بود که بعداً من آن را در مخفی‌گاه مخصوص وی یافتم. نام

من نیز به وضع مشخصی در آن صورت بود. ولی من این کار او را به‌خاطر دوستی که با هم داشتیم قلباً بخشیدم. بیش‌تر به تعجب افتادم از این که وقتی آتش طغیان در فرانسه و اسپانیا زبانه کشید، او چه‌گونه عدهٔ خاصی از مأموران مؤثر دولتی را که بدان آتش دامن می‌زدند، شناخته و لزوم اعدامشان را تشخیص داده بود.

در آن صورت، اسامی هر دو کنسول و عدهٔ زیادی از سناتورها بود که من وقتی همه را خواندم بوحشت افتادم. خیلی ناراحت شدم از اینکه ناچار بودم به علل سیاسی آن صورت را از میان ببرم چون بعدها که مجبور می‌شدم به‌خاطر مقامم کسانی را که می‌خواستم اصلا سر به تنشان نباشد به‌خانه‌ام دعوت کنم، ممکن بود که خواندن نام‌های برگزیده‌ای از آن صورت وسیلهٔ تفریح خوبی باشد.

ولی نرون خود را قانع کرد به اینکه هر دو کنسول را اخراج کند و کارهای ایشان را خود تحویل بگیرد زیرا حساسیت و بشر دوستی وی او را از عملی کردن برنامهٔ خشونت‌آمیزی که تنها مایهٔ نجات وی بود، بازمی‌داشت. او دو صفت متضاد داشت گاهی بسیار خشن و درنده‌خوی می‌شد و گاهی برعکس، بیش از اندازه رحیم و مهربان بود. در هر صورت او به یمن وجود تیگلینوس هنوز می‌توانست از پشتیبانی افراد گارد نگهبان برخوردار گردد. ولی این مستلزم آن بود که درخت تا آخرین شاخه‌اش پیراسته شود و تمام شاخ و برگ‌های مزاحم آن قطع گردد. نرون فکر می‌کرد که حتی نیرومندترین درخت در برابر چنین رفتاری ایستادگی نخواهد نمود.

نرون، پس از پیروزی هنری خویش در یونان، دیگر از انجام وظائف امپراتوری دلزده و خسته شده بود. اگر در آن وقت سناتورها بیش‌تر قابل اعتماد بودند، شاید او قسمت زیادی از قدرت خود را تدریجاً به سنا منتقل می‌نمود. ولی تفرقه و چند دستگی در سنا و حسادت و دسیسه‌های همیشگی آن بر هیچ‌کس پوشیده نیست. حتی خوش‌بین‌ترین فرمانروا، حتی وسپازیان، نیز نمی‌تواند کاملا به سنا اعتماد کند.

با همهٔ این احوال برای فرمانروائی به کشور سنا ابزار بهتری است تا مردم غیرمسئول. برای عضویت در مجلس سنا صلاحیت‌های مخصوصی لازم است در حالیکه مردم کورانه دنبال کسی می‌روند که به آنان وعدهٔ روغن زیتون رایگان می‌دهد، بهترین برنامه‌های نمایش تنظیم می‌کند و به عنوان برگزاری جشن‌های جدید، آزادترین روزهای تعطیل را برایشان فراهم می‌آورد. به عبارت دیگر مردم مو را می‌بینند و سناتورها پیچش مو را. مردمی که رهبر یا رهبران درستی نداشته باشند

در راه توسعه و تکامل سالم کشور سخت‌ترین مانع و خطرناک‌ترین عامل غیرقابل اعتماد هستند و می‌توانند بهترین حساب‌ها و عالی‌ترین تدابیر را برهم زنند و منتفی سازند. بنابراین مردم را باید خوب رهبری کرد و تحت نظم درآورد و راضی نگاه داشت.

نرون جنگ را نمی‌خواست، مخصوصاً جنگ داخلی راکه ــ برطبق خاطرات تلخ خانوادهٔ جولیا ــ بدترین چیزی است که ممکن است برای یک امپراتور اتفاق بیفتد. با این وصف، او برای فرو نشاندن شورش هیچ اقدامی نکرد چون میل داشت که از خونریزی غیرضروری بپرهیزد. در پاسخ کسانی که از روش وی انتقاد می‌کردند به طعنه گفت شاید بهتر از همه این باشد که با گام‌های استوار و پیشروی پیروزمندانه در برابر لژیون‌هائی که به رم نزدیک می‌شوند برود و با آواز دلنواز خویش دلشان را به دست آورد و همه را به سوی خود جلب کند. به نظر من این حرف نشان می‌داد که او ممکن است نقشه‌هائی کاملا ابتکاری داشته باشد. این تنها یک حرف پوچ نبود که او در جوانی می‌خواست تحصیل در رودس را بر اشتغال به کارهای سیاسی ترجیح دهد. او همیشه اشتیاق دیدار شرق را داشته ولی هرگز از اکائیا دورتر نرفته بود.

نرون دیگر علاقه‌ای به کار نداشت چون از این و آن دروغ شنیده و توهین مردم را تحمل کرده بود. لشگریان گالبا، در نتیجه سستی و اهمال نرون، با نیروئی خستگی‌ناپذیر می‌جنگیدند و پیروزمندانه به سوی رم می‌آمدند. گالبا یک روز پیش از روز مینروا وارد رم شد. تیگلینوس برای نجات جان خود، نظامیان گارد نگهبان را در اختیار سنا گذاشت. نخست، در سحرگاه سنا برای تشکیل یک جلسه فوق‌العاده فراخوانده شد. همهٔ اعضاء سنا که در رم بودند احضار نشدند، بلکه فقط از افراد قابل اعتماد دعوت به‌عمل آمد. در این صورت، البته نرون نیز دعوت نشد اگرچه او حق داشت که در جلسه حضور یابد زیرا او نیز مانند دیگران عضو سنا بود و نسبت به آنان در مقام بالاتری قرار داشت. تیگلینوس ترتیبی داد که به وسیلهٔ کشیک شبانه، نظامیان گارد نگهبان و پاسداران ژرمنی را از کاخ زرین دور سازند.

هر دو کنسول که نرون به‌طور غیرقانونی اخراجشان کرده بود، ریاست جلسه را برعهده گرفتند و سنا به اتفاق آراء برآن شدکه گالبا، پیرمرد کچل‌فاسدی را که هوادار ورزش دوستان بود، امپراتور رم بشناسد. همچنین به اتفاق آراء نرون را دشمن کشور و محکوم به‌مرگ اعلام کرد که مانند نیاگان خود با تازیانه اعدام شود. در این خصوص سنا نرون را یک سناتور با تمام حقوق سناتوری شناخت زیرا دربارهٔ سناتور فقط همکارانش باید داوری کنند. هرکسی چنین می‌پنداشت

که‌نرون خودکشی خواهدکردتا بدان‌مجازات غیرانسانی‌تن‌درندهد. در سناتیگلینوس هم البته یکی از کسانی بود که با کمال اشتیاق علیه نرون رأی داد!

نرون نیمه شب در اتاق خواب کاخ زرین متروک خویش بیدار شد. «زن» وفادارش، اسپوروس، یعنی همان مردی که تغییر جنسیت داده و زن شده بود، در تختخـواب دیگری خرناس می‌کشید. تنها گروه اندکی از بردگان و آزادمردان در خدمت نرون باقی مانده بودند. پیام‌هائی برای دوستان خود فرستاد، ولی آنان، هیچکدام، حتی پاسخی نیز به وی ندادند تا چه رسد به این که وعدهٔ کمک بدهند. برای این که کاملا حق‌ناشناسی و بیوفائی دنیا را بیازماید، با دو سه تن از ملازمان که هنوز به وی وفادار مانده بودند، پیاده به راه افتاد تا بیهوده درهای منازلی را بکوبد که زمانی آنها، یعنی آن خانه‌ها را سخاوتمندانه به دوستان خویش اهداء کرده بود. ولی درها بسته ماند و در پاسخ او یک کلمه از پشت هیچ دری شنیده نشد. ساکنان خانه‌ها برای احتیاط حتی دهان سگ‌های خود را بسته بودند.

نرون پس از بازگشت به کاخ زرین و اتاق خواب خویش، دید در همان فرصت کوتاه تمام پارچه‌های ابریشمین تختخواب و سایر اشیاء گرانبها را دزدیده‌اند. پابرهنه، در حالیکه سر خود را پوشیده بود و جز یک نیم تنه و یک شنل مخصوص بردگان چیز دیگری برتن نداشت سوار شد و به سوی کشتزاری تاخت که تعلق به یکی از آزادمردان وی داشت و آنجا را بنا به اظهار خود در اختیار نرون گذاشته بود که محل اختفای خود قرار دهد. این ویلا نزدیک خیابان سالاریا[1] کنار جاده‌ای است که تا سنگ نشان چهار میلی فاصلهٔ کمی دارد. به‌خاطر دارید که سنکا هم آخرین روز زندگانی خود را در خانهٔ خویش نزدیک سنگ نشان چهار میلی گذراند و کیفاس هم از خیابان آپیا، جائی که سنگ نشان چهار میلی در آن قرار داشت به رم برگشت.

نرون‌راچهارنفرهمراهی‌می‌کردند: اسپوروس، یک‌آزادمرد، سومی‌اپافرودیتوس، یعنی همان کسی که در باغ وحش کار می‌کرد، چهارمی هم مردی که بعد، چون نمی‌توانست زبان خود را نگه دارد، به وسیلهٔ سنا اعدام شد. آکته در همان ویـلا انتظار نرون را می‌کشید. فکر می‌کنم که صحنه را از پیش، زیر نظر خود نرون به دقت ساخته و پرداخته بودند. نرون یکی از باذوق‌ترین هنرپیشگان روزگار خود بود و در صحنه‌آرائی سلیقهٔ بسیار داشت چنانکه در تئاتر همیشه یادآوری می‌کرد که مثلا ستونی را به جای بدی گذاشته‌اند یا روشنائی را خوب تنظیم نکرده‌اند و طوری است که وقتی او مشغول آواز است هنرپیشه‌ای که نقش درجهٔ دوم را دارد بهتر

1- Salaria

نشان داده می‌شود.

هنگامی که سوار بر اسب در راه می‌تاخت، زلزله‌ای روی داد و پیش پای او برق زد. اسب او هراسان شد و از بوی یک نعش که در کنار جاده افتاده بود، رمید و دو پای خویش را از عقب به هوا بلند کرد. نرون سر خود را پوشیده بود ولی بر اثر حرکت ناگهانی اسب سرپوش وی افتاد و چهره‌اش آشکار شد. یکی از نظامیان قدیمی بازنشستهٔ گارد نگهبان اتفاقاً او را شناخت و بدو به عنوان امپراتور خوشامد گفت. این پیشامد به شتاب نرون افزود چون می‌ترسید که نقشهٔ وی خیلی زود فاش شود. اینها همه به موجب گواهی آن آزادمرد و اپافرودیتوس است. اسپوروس بعد ناپدید شد و اثری از او نماند و اوتهو هرگز او را نیافت، اگرچه خیلی دلش می‌خواست که بداند او براستی از چه قماشی است. اوتهو چون به سلیقهٔ نرون در انتخاب زن ایمان داشت، پس از مرگ نرون به همسرش، استاتیلیا، پیشنهاد زناشوئی کرد.

نمی‌خواهم آنچه را که این دو مـرد، یعنی آن آزادمرد و اپافرودیتوس دربارهٔ پریشان فکری و وحشت و عذاب نرون می‌گفتند، تکرار کنم. مثلا می‌گفتند که نرون چه‌گونه با دو دست خود از برکه‌ای آب می‌نوشید و هنگامی که از بوته‌زارها به سوی ویلا می‌شتافت، خارهائی را که به لباس بردگی‌اش می‌چسبید، بیرون می‌آورد. آنان همهٔ این چیزها را که مایهٔ خوشوقتی سناتورها و مورخان بـود، بی‌کم‌وکاست شرح می‌دادند. نرون همه چیز را از پیش به دقت طرحریزی کرده، حتی خطابه‌ای نیز نوشته و بر جای نهاده بود. در این نامه از برای جنایات خویش درخواست عفو می‌کرد و از سنا خواهش داشت که بر او رحمت آورند و حکم اعدامش را لغو کنند و حکومت یکی از استان‌های متوسط شرقی را به وی بدهند، زیرا عقیده داشت که به سنا و مردم رم خوب خدمت کرده است. بدین ترتیب نرون این اعتقاد را به‌وجود آورد که گرفتار تهدید مرگ و دچار وحشتی مبهم بوده است. ولی آن دوگواه که به چشم خود همه چیز را دیده بودند، هیچ شنوندهٔ عاقلی را نتوانستند با توضیحات خود فریب دهند و متقاعد کنند. تنها کسانی متقاعد شدند که هرچه از دستشان برمی‌آمد کرده بودند تا نرون را برلب پرتگاه انتحار برانند و فکر می‌کردند که بدین وسیله به امید و آرزوی خود رسیده‌اند.

نرون فراموش نکرد که سخنی بگوید تا آیندگان همیشه آن را به‌خاطر داشته باشند. این آخرین سخن وی بود: «دنیا با مرگ من چه هنرپیشه بزرگی را از دست می‌دهد.» من روی این سخنان وی از صمیم قلب تأکید می‌کنم، زیرا مدتها بعد پی‌بردم که چه استاد هنر زندگی و سایر هنرها و چه مردی را که ذاتاً

بشردوست بود، رم از دست داد، اگرچه او در روزگار فرمانروائی خود به‌علت تلون مزاج و خودخواهی و غروری که داشت تحمل‌ناپذیر بود و گاهی مرتکب جنایاتی هولناک می‌شد. به‌هرحال هفده سال روی کار بود و دیگر هیچ کس نمی‌خواست مدت هفده سال قدرت بی‌پایانی را در دست او تحمل کند. پسرم، هر وقت که از سستی و بردباری پدرت به‌تنگ آمدی، به یاد بیاور که پدرت با همین صفت چه دوره‌ای را گذرانده است.

همینکه گور کنده و تخته سنگ‌های مرمر پیرامونش چیده شد و هیزم کافی فراهم آمد و آب آوردند تا روی سنگ‌های آهکی بریزند، قاصدی از رم فرا رسید و نامه‌ای از آن آزادمرد آورد. از آن نامه نرون دریافت که گالبا امپراتور اعلام شده و خود او محکوم به اعدام گردیده که در زیر تازیانه بمیرد. بازی می‌بایست ادامه یابد و به اسپوروس فرصت داده شود تا با شتابزدگی مانند یک بیوه‌زن در کنار جسد شوهرش سوگواری کند. ولی واقعهٔ غیرمنتظره‌ای ایشان را مجبور به‌تعجیل‌کرد.

کهنه سرباز وفاداری که نرون را در راه شناخته بود، برای گزارش فرار او عجله به خرج نداد و همچنانکه هر آدم عاقلی رفتار می‌کرد، مستقیماً به اردوگاه گارد نگهبان رفت.

با آثار زخم‌هائی که در جنگ برداشته بود و شهرتی که داشت، همه او را شناختند و عضو گروه برادری میترا[1] می‌دانستند. گروهبانان نیز به وی اعتماد داشتند. برای انجام کاری که در پیش بود فرصت به قدر کافی وجود داشت چون خود تیگلینوس هنوز در سنا بود و سایر سناتورها هم در آن‌جا وراجی می‌کردند و از آنچه در بیرون می‌گذشت غافل بودند. در سنا مردان پرحرف می‌توانستند برای نخستین‌بار بی‌آنکه نطقشان قطع شود، صحبت کنند، با سخنان آتشین خود خشم خود را بیرون بریزند و غیرت میهن‌پرستی خویش را آشکار سازند.

پیرمرد در اردوگاه ضمن نطقی که برای همکاران خویش کرد، به یادشان آورد که نسبت به نرون سوگند وفاداری خورده‌اند. از نرون به‌همان اندازه محبت دیده‌اند که از تیگلینوس چوب به پشتشان خورده و زخم برداشته‌اند. هر دو لژیون گارد نگهبان، تحت تأثیر سخنان وی، به اتفاق آراء تصمیم گرفتند تا از نرون پشتیبانی

---

۱ — Mithra ، همان مهر است که به معنی مهر و دوستی، همچنین به معنی خورشید است. مهر در اوستا از آفریدگان اهورا محسوب شده و ایزد محافظ عهد و پیمان و فرشتهٔ فروغ و روشنائی است. آئین ستایش‌مهر از ایران به بابل و آسیای صغیر رفت و سپس با سربازان رومی به اروپا راه یافت و در آن‌جا مهر به صورت خدائی بزرگ پرستیده شد و بدین‌گونه آئین مهرپرستی پدید آمد. (خلاصه از اعلام فرهنگ معین)

کنند چون به بذل‌وبخشش نرون یقین داشتند، در صورتیکه گالبا مرد ناخن خشک و تنگ چشمی بود.

همه بر آن شدند که نیرو را با نیرو پاسخ گویند و هرگز دربارهٔ نتیجهٔ نبرد شک نداشتند. چون فکر می‌کردند که بسیاری از لژیونرها وقتی ببینند که سربازان برگزیدهٔ رم رو درروی یکدیگر قرار گرفته‌اند، گالبا را ترک خواهند کرد و به هواداران نرون خواهند پیوست. بنابراین بیدرنگ گروهی سوار را به فرماندهی افسری به سراغ نرون فرستادند که او را برگردانند و در پناه اردو از او حمایت کنند. ولی آنان در جستجوی نهانگاه نرون وقت زیادی تلف کردند چون از اول به فکر ویلای دورافتادهٔ آن آزادمرد نبودند.

اما نرون دیگر از قدرت فرمانروائی سیر شده بود. لذا همینکه از مأموریت سربازان سوار آگاهی یافت، آزادمرد صاحب ویلا را فرستاد تا ایشان را برگرداند. بعد، اپافرودیتوس، همچنانکه در برخی از شکارهای مورد پسند نرون تمرین کرده بود، با کارد زخمی به گلوی نرون زد. او گلوی خود را برید و این طرز خودکشی را از آنروی برگزید تا آشکارا به نمایندگان سنا حالی کند که او زندگی را تنها به‌خاطر هنر آوازخوانی خویش می‌خواست و اکنون حتی تارهای صوتی خود را نیز فدا کرده است تا دیگر شکی دربارهٔ مرگ وی نداشته باشند و بعداً هم اگر آوازخوان بزرگی در شرق شهرت یافت، کسی حتی فکر نرون را هم نکند چون همه می‌دانند که او حنجرهٔ خود را با دم تیغ از میان برده و دیگر نمی‌تواند آواز بخواند.

نرون در حالیکه خون به‌گونه‌ای دیدنی و رقت‌آور از گلویش می‌ریخت، افسر فرماندهٔ سواران را پذیرفت و با صدای گرفته‌ای از وفاداری وی سپاسگزاری کرد. بعد چشم به بالا انداخت و با پیچ‌وتابی چنان باورنکردنی جان سپرد که افسر متأثر، با چشمانی پر از اشک، شنل سرخ‌رنگ افسری خود را درآورد و با آن روی نرون را پوشاند تا به شیوهٔ همهٔ امپراتوران با چهرهٔ نهفته بمیرد. جولیوس سزار نیز هنگامی که خنجرهای آدمکشان بدنش را چاک چاک می‌کرد، به احترام خدایان، سر خود را پوشاند. آزادمرد نرون و اپافرودیتوس، پس از مرگ نرون به افسر مذکور گفتند که به‌خاطر خودش، همچنین به خاطر تمام افراد وفادار گارد نگهبان عاقلانه‌ترین کار این است که به اردوگاه برگردد و خبر مرگ نرون را به نظامیان بدهد تا دیگر کسی دست به کار احمقانه‌ای نزند. بعد به شتاب روانهٔ سنا شود و به سناتورها بگوید که او به امید دریافت پاداش نرون را تعقیب کرده تا وی را زنده دستگیر کند و تحویل سنا بدهد ولی نرون زودتر خود را کشته است.

لکه‌های خون برشنلی که روی جسد نرون انداخته بود برای اثبات

صحت اظهارات وی کفایت می‌کرد. او همچنین می‌توانست سر نرون را نیز ببرد و با خود به سنا ببرد ولی البته چنین عملی را باشرافت وفاداری نظامی خود سازگار نمی‌دانست و بدون آن سر هم می‌توانست یقین داشته باشد که به‌خاطر خبر مسرت‌بخشی که به سنا می‌دهد پاداشی خواهد گرفت. از این گذشته نرون میل داشت که جسدش را بی‌سروصدا بسوزانند و بدنش را قطعه قطعه نکنند.

آن افسر لباس خود را به‌عنوان مدرک همچنان برجا گذاشت چون سنا پس از شنیدن گزارش وی بلافاصله برای تحقیق دربارهٔ شرایط محیط مرگ نرون کمیته‌ای را بدان ویلا می‌فرستاد. همینکه او و سوارانش خانه را ترک گفتند، یاران وفادار نرون ناچار بودند که به سرعت عمل کنند. قبل از ورود گالبا به رم روزهای پرآشوبی پیش آمده و زدوخوردهائی میان مردم در گرفته و گروهی کشته شده و جسدشان در چاله‌های کنار جاده افتاده بود. بنابراین بین آن اجساد به آسانی می‌توانستند جسدی پیدا کنند که به اندازهٔ قد و هیکل نرون باشد. چنین جسدی را به‌سرعت روی تل هیزم گذاشتند و رویش روغن ریختند و آتش زدند. نرون خود کجا، چه‌گونه و با چه نوع تغییر قیافه‌ای به فرار خود ادامه داد، گفتنش امکان ندارد. ولی من یقین دارم که او را به سوی شرق بردند، احتمالا برای این که درپناه پارتیان باشد. در دربار اشکانیان طی‌مدتی بیش‌از سیصدسال رازهای بسیاری جمع شده که آنها را خیلی بهتر از رومیان توانسته‌اند حفظ کنند. حتی در سنا ما نمی‌توانیم زبان خود را نگه‌داریم. اما پارتیان هنر خاموش ماندن را خوب می‌دانند.

اینکه در پارت شوق بربط نوازی ناگهان فزونی یافت تنها مدرک قطعی است که من می‌توانم در تأیید استنتاج خود ارائه دهم. ولی می‌دانم که نرون دیگر در صدد احراز قدرت در رم برنخواهد آمد. تمام کسانی که در این ایام به نام نرون برخیزند و ادعائی بکنند یا در آینده بدین کار مبادرت ورزند، حتی اگر خراش‌هائی بر گلوی خود داشته باشند، نرون‌های قلابی هستند و ما بیدرنگ آنان را به دار خواهیم زد.

یاران نرون در سوزاندن جسد وی تاآنجا پیش رفته بودند که وقتی چند نفر از طرف سنا برای تحقیق وارد شدند، آنان مشغول آب ریختن بر روی قطعات دودکنندهٔ سنگ‌های آهکی بودند چنانکه آن قطعات وارفتند و روی جسد ریختند و روی آنچه را که مرده بود طوری پوشاندند که تمام مشخصات جسمانی وی نهفته ماند. نرون نقص عضو نیز نداشت که بدان وسیله تشخیص وی امکان‌پذیر باشد. درست نظیر همان دندان را هم که او در یونان کشید، از دهان مرده درآورده بودند. جسد را در قبائی که لبه‌اش با طلا قلابدوزی شده و نرون در زمستان

همان سال آن را در جشن ساتورنالیا پوشیده بود، پیچیدند. با اجازهٔ گالبا دویست هزار سسترس به مصرف تشریفات تشییع‌جنازه رسید. در یک تابوت سنگ سماقی، در آرامگاه خانوادهٔ دومی‌سیان جسدی نیمه سوخته قرار دارد که پوسته‌ای از آهک رویش را گرفته است. همه کس می‌تواند بدان‌جا برود و تأیید کند که نرون واقعاً مرده است. استاتیلیا و آکته هم بی‌میل نیستند که مردم با احترام از نرون یاد کنند.

من مرگ نرون را برای تو فرزند عزیز تعریف کرده‌ام تا در برابر هر واقعهٔ غیرمنتظره‌ای که اتفاق افتد، آمادگی داشته باشی. نرون فقط سی و دو سال داشت که مرگی تصنعی را برگزید و زندگی تازه‌ای را آغاز کرد چون این تدبیر را بر دامن زدن به‌جنگ داخلی ترجیح می‌داد و می‌خواست بدین وسیله کفارهٔ جرائم خویش را بپردازد. زندگی تازه را در کجا آغاز کرد؟ هیچ کس نمی‌داند. اکنون که سرگرم نوشتن این سطور هستم، او باید تقریباً چهل و سه ساله باشد.

بدگمانی من نسبت به نرون هنگامی آغاز شد که دیدم همهٔ آن جریان درست همان روز اتفاق افتاده که قتل آگریپینا اتفاق افتاده و نرون، در حالیکه پایش برهنه و سرش پوشیده و خود را فدای خدایان کرده بود، از شهر بیرون تاخت. ناپدید شدن مرموز اسپوروس فکر می‌کنم مدرک دیگری است زیرا نرون نمی‌توانست بی‌او زندگی کند چون او، همچنان که گفتم، از لحاظ شباهت ظاهر عین تصویر پوپایا بود. بسیاری از اعضاء سنا که اهل تمیز هستند دربارهٔ نرون عقاید مرا دارند، اگر چه طبیعتاً ما هرگز این مطالب را بر زبان نمی‌آوریم.

هنگامی که موضوع تشریفات تشییع جنازهٔ نرون پیش آمد، گالبا بردباری و گذشت نشان داد به‌خاطر گروهی از مردم که برای مرگ نرون عزا گرفته بودند. گالبا میل داشت دنیا را متقاعد کند به این که نرون واقعاً از میان رفته است. لذا به این حقیقت که سنا او را دشمن کشور خوانده بود، توجهی نکرد. گالبا چون به سنا اعتماد نداشت در فکر افتاد که مدت سناتوری را به دو سال محدود کند. این هم اندیشهٔ پوچی بود زیرا شغل سناتوری برای ما همیشه تا پایان زندگی بوده است، اگر چه به خاطر همین موضوع باید در میان خود وجود قدیمی‌های کهنه‌پرستی را تحمل کنیم که گاهی با صحبت دربارهٔ دورهٔ طلائی پیشین مایهٔ اتلاف وقت می‌شوند. این هم دردی است که ممکن است همه آخر بدان مبتلی شویم. بنابر این با شکیبائی پرچانگی پیران را تحمل می‌کنیم و به سن زیاد و خدمت طولانی احترام می‌گذاریم، برعکس جوانانی که برای این مزایا اهمیتی قائل نیستند تا وقتی که خودشان هم پوتین‌های سناتوری بپوشند.

بنابر آنچه گفته شد، جای تعجب نبود که به‌زودی سر بی‌پیکر گالبا پیرامون

میدان عمومی شهر گردانده شد. از آن‌جا که او کچل بود و سرش‌هیچ مو نداشت، سربازی که سرش را دور میدان می‌گرداند، ناچار بود که شست خود را در دهان وی کند که برای نگهداری سر دستش به جائی بند شده باشد. وقتی این سرباز انعام خویش را از اوتهو دریافت کرد، سر را به دست سربازان دیگر گارد نگهبان داد که آن را با خنده و فریاد شادی دور اردوگاه گرداندند.

گالبا به اندازه‌ای خسیس بود که حتی به افراد گارد نگهبان، که وی را بر تخت نشانده بودند، انعام حسابی نداد. از این گذشته، نظامیان سایر اعمال و رفتار زشت و زنندهٔ وی را برای هم شرح می‌دادند و از این که یک امپراتور به چنان پلیدی‌هائی تن دردهد، هم می‌خندیدند و هم اظهار انزجار می‌کردند. مثلا می‌گفتند او به رخسار یک جوان نره‌غول ژرمنی که مستحفظ وی بود، یک دل‌نه صددل عاشق شد. شبی او را تا صبح پیش خود نگاه داشت و از هرجهة بکلی خسته‌اش کرد. صبح که شد حتی دو سکهٔ یک سسترسی در کف دستش نگذاشت که بیچاره با آن پیاله‌ای آشامیدنی بخرد. فقط به او گفت باید ممنون باشد که از دوستی پیرمردی که در سر پیری سرشار از شور جوانی است بهره‌مند شده است. چنین فرمانروایانی پیدا می‌شوند که کشور و مردم کشور را به آستانهٔ سقوط می‌برند. نظیر قضایای فوق در زمان تیگلینوس هم زیاد اتفاق افتاد.

به وسپازیان بازخواهم گشت. واقعاً کیف دارد که آدم ببیند وقتی لژیونرها وسپازیان را امپراتور اعلام کردند چه‌گونه غافلگیر شد و به حیرت افتاد. چه‌طور اعتراض کرد و دو دست خود را برهم فشرد و چندبار از سپری که سربازان او را برروبش پیرامون دیوارهای اورشلیم حمل می‌کردند، به‌زمین پرید. یک سپر به هر صورت برای نشستن تناسبی ندارد و راحت نیست، مخصوصاً از این جهة که سربازان هم او را از خوشحالی مرتب بالا و پائین می‌انداختند.

وسپازیان، پس از فرستادن حقوق لژیون‌ها به پانونیا و موسیا و موآخذهٔ ملایم سربازان مقیم گل (فرانسه) به‌خاطر بی‌انضباطی و قتل و غارت ساکنان صلحجوی آن سرزمین، بیدرنگ به مصر سفر کرد. اجباری نداشت که قسمتی از سربازان تحت فرمان تیتوس را بدان منظور همراه خود ببرد، چون می‌توانست به‌وفاداری گارد ساخلوی مصری اعتماد کند. با این وصف ناچار بود که شخصاً از بابت مصر اطمینان خاطر داشته باشد، نه از این جهة که مصر انبار غلهٔ رم است بل بدین علت که مصر به‌اندازه‌ای کاغذ در اختیار ما می‌گذارد که برای انجام امور اداری جهان کافی است. بگذریم از مالیات‌هائی که در آن‌جا جمع می‌کنیم.

وسپازیان هنر مالیات‌بندی را به درجهٔ بی‌سابقه‌ای گسترش داده است چنانکه گاهی ما مردان ثروتمند احساس می‌کنیم مثل این که وقتی او ما را فشار می‌دهد، هم از بینی ما خون می‌آید هم از گوشمان. بگذریم از مجرای دیگر بدن که باعث اقامت من در این آسایشگاه شده است. پزشکان دربارهٔ وضع مزاجی من و خونریزی که بسیار ضعیفم کرده، چنان نگران شدند که به جای تجویز دارو و اقدام به درمان اصرار ورزیدند که من زودتر وصیت خود را بکنم.

همینکه پزشکان از درمان من زبون شدند و از بهبود من دست شستند، درد معده مجبورم کرد که به عیسای ناصری متوسل شوم. مردمی که به حال ضعف افتاده‌اند، در آستانهٔ مرگ فروتنی اختیار می‌کنند. ولی من به او هیچ قولی ندادم که به مسیحیت ایمان بیاورم و آدم سربراهی شوم. روزی که او گوسفندها را از بزها جدا می‌کند، در برابر خشونت و جرائم بسیارم، کارهای نیکم چندان زیاد به حساب نخواهد آمد. بنابراین فکر کردم لزومی ندارد که تعهداتی بکنم.

وقتی برخلاف انتظارخونریزی من خودبخود بندآمد، پزشکان من نمی‌توانستند آنچه را که به چشم خود می‌بینند، باور کنند. سرانجام به این نتیجه رسیدند که اصلا زندگی من در خطر نبوده و بیماری من از انزجاری که نسبت به وسپازیان پیدا کرده بودم ناشی شده است. چون او از موافقت با اقدامات فنی مالیاتی خاصی که مرا قادر به نگهداری عایدات و املاکم می‌کرد، دریغ ورزیده بود.

اعتراف می‌کنم که او ما را، نه به‌خاطر نفع شخصی خود، بلکه برای مصلحت کشور می‌فشرد. ولی هرچیزی اندازه‌ای دارد. حتی تیتوس نفرت دارد از این که مردم برای استفاده از آبریزگاه‌های عمومی هم پول بپردازند، گرچه از همین راه، روزی یک سبد پر، پول جمع می‌شود. می‌دانم که در آبریزگاه‌های جدید، هم آب جاری وجود دارد، هم‌نشیمنگاهی از سنگ مرمرساخته‌اند، هم مجسمه‌های زینتی گذاشته‌اند. ولی ما که در قدیم به‌عنوان شهروند آزادانه از این اماکن استفاده می‌کردیم، دیگر آن آزادی را نداریم. بنابراین مردمی‌که ازهمه فقیرترند هنوز علناً به‌دیوار پرستشگاه‌ها یا مدخل خانه‌های اعیان ادرار می‌کنند.

وقتی ما به اسکندریه وارد شدیم وسپازیان تصمیم گرفت که کشتی به‌سوی ساحل رانده نشود چون حوضه‌ها پر از نعش‌های بوگرفتهٔ یهودیان و یونانیان بود. او می‌خواست به ساکنان شهر فرصتی دهد تا اختلاف و تفرقهٔ داخلی خود را رفع کنند و به فرقه‌های جداگانهٔ مشخصی منقسم شوند و هر فرقه‌ای به کار خود سرگرم باشد، چون او خونریزی غیرضروری را دوست نداشت. اسکندریه شهر بسیار بزرگی است و آن‌جا مشاجرات میان یهودیان و یونانیان را به همان آسانی می‌توان

فیصله داد که مثلا در قیصریه فیصله داده شد. ما در بیرون شهر پای بر کرانهٔ دریا نهادیم و من برای نخستین‌بار در زندگی خود به سرزمین مقدس مصر قدم گذاشتم چنانکه ترشحات گل‌ولای پوتین‌های عالی سناتوری مرا آلوده کرد.

بامداد روز بعد هیئتی، به نمایندگی از سوی اهالی شهر، با تمام وقار و شکوه خود به پیشباز ما آمد. یهودیان و یونانیان بایکدیگر هماهنگی نداشتند. نمایندگان به بانگ بلند از آشوبی که گروهی بیخرد و سبکسر برپا کرده بودند پوزش خواستند و ما را مطمئن ساختند که شهربانی وضع شهر را کاملا تحت نظر دارد و نظم را حفظ می‌کند. در میان آن هیئت، فیلسوفان، دانشمندان، همچنین رئیس کتابخانهٔ عمومی و زیردستانش بودند. وسپازیان که تحصیلات زیاد نداشت، از دیدن آنان تجربیاتی آموخت.

وسپازیان هنگامی که شنید آپولونیوس طوانه‌ای[1] در شهر اقامت دارد که حکمت مصری را فرامی‌گیرد و خود نیز به مصریان طرز تفکر ژیمنوزوفیست‌های هندی[2] را یاد می‌دهد، گفت عمیقاً متأسف است که بزرگ‌ترین فیلسوف جهان، لایق شأن خود ندانسته که با دیگران به استقبال امپراتور بیاید.

رفتار آپولونیوس صرفاً روی حساب بود. او در عجب و خودبینی شهرت داشت و به حکمت خویش به همان اندازه می‌بالید که به ریش سفید خود که تا کمرش رسیده بود فخر می‌کرد. دلش می‌خواست که مورد مرحمت امپراتور قرار گیرد و برایش هم اهمیت نداشت که چنان توفیقی را به چه قیمت به دست خواهد آورد. ولی حساب کرده بود که بهتر است اول کاری کند که وسپازیان نگران شود و فکر کند که شاید حکیم مزبور از کودتای وسپازیان خوشش نیامده است. قبلا در رم آپولونیوس بهترین کوشش خود را برای جلب مساعدت نرون به کار برد ولی نرون حتی از پذیرفتن او به پیش خود نیز دریغ ورزید چون او هنر را از فلسفه و حکمت برتر می‌شمرد. آپولونیوس با قدرت‌های فوق طبیعی خویش توانست چنان تیگلینوس را به وحشت اندازد که او به وی اجازه داد تا در رم بماند، اگرچه نرون تمام فیلسوفان انتقادی را از شهر تبعید کرده بود.

روز بعد، پیش از سپیده دم، آپولونیوس، در مدخل کاخ امپراتوری در اسکندریه آشکار شد و اجازهٔ ورود خواست. نگهبانان از ورود وی جلوگیری کردند و به وی توضیح دادند که وسپازیان مدتی است که از خواب برخاسته تا

---

۱ ــ طوانه، شهری که در قدیم در کاپادوکیه بود و در قرن ششم میلادی مرکز کاپادوکیه (اناضول) گردید و امروز قره حصار نامیده می‌شود (خلاصه از اعلام فرهنگ معین)

۲ ــ Gymnosophists ، فرقه‌ای از فیلسوفان متفکر هندی بودند که به زهد و ریاضت افراطی می‌پرداختند و در شهر نیمه برهنه گردش می‌کردند.

نامه‌های مهمی را دیکته کند.

آپولونیوس بالحنی عارفانه گفت: «این مرد فرمانروا خواهد شد.» و و امیدوار بود که این پیشگوئی وی به گوش وسپازیان برسد؛ که البته هم رسید.

بعد او مجدداً دم دروازهٔ کاخ آمد به امید آن که لقمه‌ای خوردنی و جامی آشامیدنی به رایگان بگیرد. این‌بار بی‌درنگ او را با تمام احتراماتی که در جهان شایستهٔ یک مرد دانشمند است پیش وسپازیان بردند، زیرا آپولونیوس به اندازه‌ای محترم است که هنوز بسیاری از مردم او را همانند خدایان می‌شمرند.

آپولونیوس از نان خاکستری‌رنگ لژیونرها و نوشیدنی ترشیده‌ای که وسپازیان به وی تعارف کرد، به حیرت افتاد چون به خوراک بهتری عادت داشت و از بدغذائی خوشش نمی‌آمد، اگرچه گاهگاهی روزه می‌گرفت تا بدن خویش را پاک کند. ولی به ادامهٔ نقشی که برگزیده بود پرداخت و در ستایش عادات وسپازیان گفت این عادات ساده نمونه‌ای از نیکوئی‌هاست و بهترین مدرک است که پیروزی وسپازیان بر نرون به خیر و صلاح کشور است.

وسپازیان در پاسخی کوتاه گفت: «ولی من هرگز بر ضد آن امپراتور قانونی طغیان نمی‌کردم.»

آپولونیوس فکر کرده بود می‌تواند با تفاخر به نقشی که در شورش ویندکس گالیک[1] داشته، تأثیر خوبی روی وسپازیان بگذارد، به‌حیرت افتاد و خاموش ماند. بعد پرسید ممکن است دو تن از مصاحبان مشهور خود را نیز که هنوز دم‌در ورودی‌کاخ انتظار می‌کشند به‌داخل فراخواند؟ پاسدارشخصی وسپازیان با وی هم‌خوراک بود. وسپازیان هم دیگر زیاد حوصله نداشت چون از نیمهٔ شب بیدار شده و بیشتر فرمان‌ها و پیام‌های فوری را دیکته کرده بود. با اینهمه، خویشتن‌داری کرد و بیحوصلگی خویش را آشکار نساخت.

گفت: «درهای من همیشه به‌روی مردان خردمند گشوده است. ولی به روی تو، آپولونیوس بیمانند، درهای قلبم‌هم باز است.»

بعد، آپولونیوس، با حضور دو شاگرد خویش که به‌اجازهٔ وسپازیان وارد مجلس شده بودند، سخنانی مستدل و منطقی گفت دربارهٔ دموکراسی و ضرورت برقراری مجدد حکومت دموکراتیک به‌جای سلطنت استبدادی که بیداد و آشوب فراوان برپا کرده است. من از شنیدن سخنان وی نگران شدم. ولی وسپازیان بدون اعتنا به اشارات و چشمک‌های من باشکیبائی تاپایان سخنان او را گوش داد.

او بعد گفت: «خیلی متأسفم از این که قدرت سلطنت، که سنا حداکثر

1- Vindex Gallic

کوشش خود را در محدود ساختن آن به کار برده، مردم را پریشان کرده است. بنابراین عملی‌کردن پیشنهاد شما در حال حاضر دشوار است. مردم را نخست باید برای قبول مسئولیت‌هائی که آزادی به همراه می‌آورد، آماده کرد. وگرنه نتیجه‌اش مشاجرات و مزاحمت‌ها و تهدید دائمی به جنگ داخلی خواهد بود.»

آپولونیوس چنان زیرکانه جواب داد که من به انعطاف‌پذیری وی ایمان آوردم و این صفت وی را تحسین کردم.

گفت: «من به‌ترتیب وضع کشور چه کار دارم؟ من تنها برای خدایان زندگی می‌کنم. ولی میل ندارم که اکثر نوع بشر را از میان ببریم برای این که چوپان یا راهنمای خوب و خردمند برای آنها نداریم. در حقیقت وقتی درین‌باره فکر می‌کنم می‌بینم یک حکومت استبدادی روشنفکرانه تحت نظر دقیق سناتورهائی که خوب برگزیده شده‌اند و عالی‌ترین هدفشان خیر عمومی است، بهترین و کامل‌ترین شکل دموکراسی خواهد بود.»

بعد به طریقی غیرمستقیم شروع به توضیح کرد که می‌خواهد با حکمت قدیم مصر آشنا شود، دربارهٔ اهرام تحقیق کند و اگر امکان داشته باشد، از سرچشمهٔ رود نیل آب بنوشد ولی نمی‌تواند هزینهٔ کرایهٔ قایق و پاروزن لازم را تحمل کند، اگرچه به سن پیری رسیده و پاهایش بسیار راه سفر پیموده است. در این‌جا وسپازیان فرصتی به‌دست آورد که به من اشاره کند.

گفت: «من پولی ندارم جز برای قطعی‌ترین نیازهای کشور که یقین دارم شما، آپولونیوس عزیز، از آنها آگاهی دارید. ولی در اینجا دوست من، مینوتوس مانیلیانوس، سناتوری است که در حد خود توانائی دارد و به همان اندازه دوستدار دموکراسی است که شما هستید. او مرد ثروتمندی است. اگر از او خواهش کنید، احتمال دارد که یک کشتی و عده‌ای پاروزن در اختیار شما بگذارد. خرج سفر شما را هم تا سرچشمهٔ نیل بپردازد. در طی سفر خود نیز لازم نیست که از هیچ خطری بترسید چون یک هیئت علمی که نرون دو سال پیش مأمور این کار کرده، اکنون در آن راه است، و عده‌ای از سربازان گارد هم آنان را محافظت می‌کنند. شما هم می‌توانید به ایشان بپیوندید.»

آپولونیوس از این وعده که برای وسپازیان دیناری خرج برنمی‌داشت خوشحال شد.

با شور و شوق فریاد زد: «اوه، ژوپیتر، ای خدای خدایان، ای درمان‌کنندهٔ بحران کشور، این مرد را برای خود حفظ کن. پرستشگاه تو را که اکنون دست‌هائی خداناشناس بر آن چیره شده و در میان شعله‌های آتش، سرگرم ویران کردن آنند،

این مرد از نو خواهد ساخت.»

ما همه از پیشگوئی و نیروی بینش او حیرت‌زده شدیم. راست بگویم، من این سخن را صرفاً یک نوع ادعا پنداشتم. فقط دو هفته بعد بود که ما از برکناری ویتلیوس و استقرار فلاویوس سابینوس و دومی‌سیان در کاپیتولین آگاه شدیم.

دومی‌سیان هنگام محاصره شهر موی خویش را تراشید و خود را به صورت کاهن پرستشگاه ایزیس[1] درآورد و مانند یک بزدل گریخت. وقتی سربازان ویتلیوس پرستشگاه را آتش زدند و با ماشین‌های جنگی خود دیوارهای آن را خراب کردند و پیش از آخرین کشتار، کاهنانی را که درآن‌جا زندانی شده بودند آزاد ساختند، دومی‌سیان نیز به گروهی از کاهنان ویژهٔ قربانی پیوست و بدین نیرنگ جان بدر برد. اما پدرزن پیشین من فلاویوس سابینوس، با اینکه پیر شده بود، به‌خاطر برادر خود، وسپازیان، آن‌جا، مردانه جان سپرد در حالیکه شمشیر خویش را به دست داشت.

دومی‌سیان به‌آن‌سوی رودخانهٔ تیبر گریخت و در خانهٔ مادر یکی از همشاگردان پیشین خود پنهان شد.

در آن حال هول‌وهراس گمان می‌کرد که کسی در آن قسمت یهودی‌نشین شهر به جستجوی او نخواهد آمد زیرا یهودیان به علت محاصرهٔ اورشلیم و حرکت گازانبری سرنوشت‌ساز سپاهیان رم، که هنگام فرار شورشیان یهودی از شهر، خسارت و تلفات زیاد به ایشان وارد آورده بود، از وسپازیان و تمام خانوادهٔ او بدشان می‌آمد.

اما در خصوص تلفات وخسارات، آپولونیوس از نو کوشید تا در کشمکش داخلی مردم اسکندریه برای احراز قدرت به جانبداری از یونانیان میانجیگری کند. پیش از سوار شدن به قایق بزرگی که من به‌منظور سفر به‌روی رودخانهٔ نیل برایش خریده بودم، ضمن وداع با وسپازیان گفت: «من گوشم درد گرفت از شنیدن این خبر که شما در یک جنگ سی هزار یهودی و در جنگ دیگری پنجاه هزار تن را نابود کرده‌اید. فکر کردم این مرد کیست؟ او می‌توانست کارهای بهتری بکند. یهودیان مدتهاست که نه تنها به رم بلکه به تمام نوع بشر خیانت کرده‌اند. مردمی که می‌کوشند تا خود را از سایر مردم جدا نگاه دارند و با دیگران همسفره نمی‌شوند و نمی‌خورند و نمی‌آشامند و حتی از اجرای مراسم دعاهای سنتی معمولی و اهداء

---

۱ ــ Isis ، یکی از سه خدای بزرگ مصر. او مظهر تمدن قدیم مصر و خدای طب و زناشوئی‌و کشت گندم به‌شمار می‌رفت. (خلاصه از اعلام فرهنگ معین)

بخور به خدایان خودداری می‌کنند. چنین مردمی از اهالی شوش و بلخ هم به ما دورترند. بهتر این بود که حتی یک یهودی در دنیا زنده نمی‌ماند.»

او که خردمندترین مرد روزگار ما به شمار می‌رود، با گستاخی و کینه‌ای تحمل‌ناپذیر، به اقلیت یهود که در رم حقوقی قابل احترام داشتند، چنان اهانت کرد که من از پرداخت هزینهٔ سفر وی کمال خوشوقتی را احساس کردم و مشتاقانه امیدوار شدم که یا با قایقش در رودخانه غرق گردد یا به چنگ وحشیان آدمخوار نوبی بیفتد که به سیخش بکشند و کبابش کنند. البته سخنان همیشگی او دربارهٔ دموکراسی نیز مرا بسیار ناراحت کرد چون وسپازیان اگرچه امپراتور بود، بیش از اندازه به اندیشهٔ درست، دلبستگی داشت و پیش از آن که فکر منافع امپراتوری خویش باشد به فکر خیر مردم بود.

آپولونیوس طوانه‌ای بدون شک نیروهای خارق‌العاده داشت. بعدها به این نتیجه رسیدیم که او آتش‌سوزی پرستشگاه کاپیتولین را با دیدهٔ اندیشه، یا با چشم ضمیر خود نگریسته بود چون عملا عین پیشگوئی وی اتفاق افتاد. چند روز بعد، دومی‌سیان از زیرزمین آن زن یهودی بیرون خزید و گستاخانه خود را امپراتور خواند. روشن بود که نمایندگان سنا مسؤل این کار شمرده می‌شدند چون فکر می‌کردند اگر یک پسر هیجده ساله بر روی تخت باشد، از پهلوی او بیش‌تر سود خواهند برد تا از وسپازیان که عادت داشت در صورت ضرورت به ایشان فرمان دهد.

دومی‌سیان انتقام وحشت و خفت و خواری خود را از ویتلیوس بدین‌ترتیب گرفت که مردم زا واداشت تا اورا در میدان عمومی شهر از پا به تیری سرنگون بیاویزند و با فروبردن نوک خنجر بر تن وی آهسته‌آهسته اورا بکشند. نعش او بعد با یک قلاب آهنین به سوی رودخانه تیبر کشیده شد.

ما که در اسکندریه اقامت داشتیم، هنوز از تمام این رویدادها خبردار نشده بودیم. وسپازیان با اینکه امپراتور اعلام شده بود، هنوز دربارهٔ شکل حکومت خویش تردید داشت. جمهوری در نظرش ارزشمند بود، همچنانکه تمام سناتورهای نسبتاً مسن بدان ارج می‌نهادند. ما اغلب با کمال خوشوقتی از آن بحث می‌کنیم ولی احمقانه به عملی کردن آن نمی‌پردازیم. آنچه آپولونیوس در حال جذبه به وسپازیان گفت، وی را قانع نکرد زیرا حرکت کند چاپاری آن‌زمان به وی فرصت تحقیق دربارهٔ پیشگوئی اورا نمی‌داد. بعد جامعهٔ روحانیت معابد مصر، الوهیت خود را بدین گونه ثابت کرد که در طی یک قرن تمام پیشگوئی‌هایش راجع به ظهور یک‌امپراتور از شرق، سرانجام درست از آب درمی‌آمد.

در یک بامداد گرم که وسپازیان در بیرون پرستشگاه سراپیس[1] به افتخار خدایان مصر، روی سکوی مخصوص قاضی به‌منظور قضاوت نشسته بود، دو بیمار را پیش او آوردند و درخواست کمک کردند. یکی نابینا و دیگری لنگ بود. وسپازیان در صدد امتحان آنها نبود چون در بیرون پرستشگاه گروه بسیاری برای تماشای امپراتور حضور داشتند و او نمی‌خواست خود را در نظر مردم مورد تمسخر قرار دهد.

اما به من این احساس دست داد که تمام آن جریان، ستون‌های معبد و جای قاضی و انبوهی جمعیت، همه را قبلا مشاهده کرده‌ام. حتی به‌نظرم می‌رسید که آن دو مرد را می‌شناسم. ناگهان رؤیائی را به‌خاطر آوردم که در روزگار جوانی خویش در قبیلهٔ بریگانت‌های بریتانیا دیده بودم. رؤیای خود و همچنین طرز عملی را که از وسپازیان در رؤیای خود دیده بودم برایش شرح دادم و اصرار کردم تا همان کاری را بکند که در رؤیای من می‌کرد. وسپازیان از جای خود برخاست. تف غلیظی به‌چشم‌کور انداخت و لگد محکمی به پای مرد لنگ زد. کور دوباره بینش خود را به دست آورد و پای پیچیدهٔ لنگ هم به‌سرعت بهبود یافت بطوریکه ما نمی‌توانستیم آنچه را که به چشم خود می‌بینیم باور کنیم. درآن حال وسپازیان بالاخره باور کرد که برای امپراتوری زاده شده است، اگرچه پس از آن پیشامد هرگز غروری به خود راه نداد و خود را مقدس‌تر و خداگونه‌تر از پیش حس نکرد یا شاید حس می‌کرد ولی ظاهر نمی‌کرد.

پس از یک شب بیخوابی، وقتی وسپازیان متقاعد شد که خدایان براستی فرمان امپراتوری وی را صادر کرده‌اند، من نفس راحتی کشیدم. اگر او با اندیشه‌های آتشین آزادیخواهی که دیگر قدیمی شده بود می‌خواست تشکیلات حکومتی کشور را تغییر دهد، وضع مصیبت‌باری پیش می‌آمد. وقتی یقین کردم که او جمهوری را به‌امپراتوری ترجیح نمی‌دهد بالاخره جرئت یافتم‌که راز خود را در لحظهٔ مساعدی با وی در میان بگذارم. با او دربارهٔ کلودیا و تبار والای تو فرزند عزیز، به‌عنوان بازمانده‌ای از شجرهٔ جولیا صحبت کردم. از آن لحظه در دل نام جولیوس را به‌تو دادم، اگرچه رسماً از لحاظ اداری، نخست تو این نام را گرفتی و آنهم هنگامی بود که ردای مردی به تو داده شد و وسپازیان با دست خود، جقهٔ اوگوست را روی شانهٔ تو نصب کرد.

وسپازیان، همینکه سرگذشت کلودیا و زناشوئی من و او را شنید،

---

۱ ــ Serapis ، یکی از خدایان مصری که بطلمیوس اول در زمان فرمانروائی خود پرستش او را در مصر معمول کرد.

سخنان مرا بی‌درنگ باور کرد و برخلاف انتظار ابداً تعجبی نشان نداد. او مادر تو را از زمانی می‌شناخت که امپراتور کالیگولا برای رنجاندن عموی خود، کلودیوس، او را دختر عموی خویش می‌خواند. وسپازیان برای روشن ساختن این خویشاوندی با انگشتان خود شروع به شمارش کرد.

گفت: «پس‌بنابراین‌پسرتو،نوادهٔکلودیوس‌است.کلودیوس هم‌برادرزادهٔتیبریوس بود. و زن برادر تیبریوس، آنتونیا بود که دختر کوچک‌تر اوکتاویا، خواهر خدا اوگوست به شمار می‌رفت که از مارکوس آنتونیوس به‌دنیا آمده بود. اوکتاویا و خدااوگوست فرزندان خواهرزادهٔ جولیوس‌سزار بودند. در حقیقت اورنگ امپراتوری دائم از طریق شجرهٔ زنان به مردان رسیده است. پدر نرون پسر دختر بزرگ‌تر مارک آنتونی بود. حق موروثی وی مانند حق کلودیوس کاملا درست بود، اگرچه کلودیوس پس از زناشوئی با خواهرزادهٔ خویش برای رعایت تشریفات نرون را به فرزندی برگزید. بی‌شک حق موروثی پسر تو هم مانند حقوق سایر اشخاصی که ذکر کردم قطعی است. پس دیگر چه می‌خواهی؟»

گفتم: «می‌خواهم پسرم را طوری به‌بار آورند که بهترین و شریف‌ترین امپراتوری شود که رم در سراسر تاریخ خویش دیده است. وسپازیان، من هیچ شک ندارم که شما با صحت عمل خویش او را در موقع خود وارث قانونی مسند امپراتوری خواهید شناخت.»

وسپازیان مدتی در اندیشه فرو رفت و با چشمانی نیمه بسته، چین بر جبین افکند.

سرانجام پرسید: «پسرت چند ساله است؟»

با غرور و افتخار در پاسخ گفتم: «تا پائیز دیگر او پنج ساله خواهد شد.»

وسپازیان نفس راحتی کشید و گفت: «در این صورت عجله‌ای نیست. باید امیدوار باشیم که خدایان به من اجازه دهند تا بار فرمانروائی را در حدود ده سال تحمل کنم و امور کشور را تحت نوعی نظم درآورم. تا آن وقت پسر تو ردای مردی خویش را دریافت کرده است. تیتوس، پسر من، ضعف‌هائی دارد و به علت ارتباطش با برنیس من نگرانم. ولی معمولا هر مردی مسئولیتی دارد. تا ده سال دیگر تیتوس از چهل سال بیش‌تر خواهد داشت و مرد پخته‌ای خواهد بود. به نظر من اگر او با برنیس زناشوئی بکند، ازهرجهة حق خواهد داشت که برتخت امپراتوری بنشیند و جلوس او مصیبت‌بار خواهد بود. زن یهودی به‌عنوان همسر امپراتور تحمل‌ناپذیر است حتی اگر این زن از خانواده هرودس باشد. اگر تیتوس عاقلانه رفتار کند احتمالا تو هم به او اجازه خواهی داد که روزگار فرمانروائی خود را

به‌پایان رساند تا پسر تو نیز به همین نحو به دورهٔ پختگی برسد و تجربیات خدمات کشوری و لشکری را بیاموزد. پسر دیگرم، دومی‌سیان، هرگز به درد امپراتوری نمی‌خورد و حتی فکر این موضوع نیز مرا به وحشت می‌اندازد. در حقیقت من همیشه متأسف بوده‌ام از این که ضمن دیداری از رم، در یک لحظهٔ مستی، اشتباهاً دارای چنین پسری شدم. ده سال از تولد تیتوس گذشته بود و فکر نمی‌کردم که بستر زناشوئی من مجدداً ثمر بدهد. از فکر دومی‌سیان، که واقعاً پسر شروری است، احساس بیماری می‌کنم. حالم را به‌هم می‌زند. حتی نمی‌توانم برای پیروزی خویش ترتیب تشریفاتی بدهم چون مجبور خواهم بود که اورا نیز با خود ببرم.»

با ناراحتی گفتم: «بدیهی است که شما برای تسخیر اورشلیم باید پیروزی خود را جشن بگیرید. اگر این کار را نکنید، لژیون‌ها سخت خواهند رنجید، چون در جنگ با یهودیان تلفات زیاد داده‌اند.»

وسپازیان آهی عمیق کشید.

گفت: «هنوز تا آن‌جای قضیه را فکر نکرده‌ام. من پیرتر از آنم که از پله‌های کاپیتولین بالا بروم. روماتیزمی که در بریتانیا گرفتم، زانوهای مرا بیش از پیش به‌درد می‌آورد.»

به تشویق وی پرداختم و گفتم: «ولی من در یک طرف وتیتوس هم در طرف دیگر زیر بغل شما را می‌گیریم و شما را بالا می‌بریم. این‌قدر هم که به نظر می‌رسد، سخت نیست.»

وسپازیان به من نگریست و لبخند زد.

گفت: «آن وقت مردم چه فکر می‌کنند؟ ولی به هرکول سوگند که اگر تو در یک طرف زیر بغل مرا بگیری، از دومی‌سیان بداخلاق دروغگوی گمراه، بهتری.»

این را او مدتها پیش ازآن که ما چیزی راجع به‌پیروزی در کرمونا[1] و محاصرهٔ کاپیتولین و رفتار نامردانه دومی‌سیان بدانیم، گفت. وسپازیان ناچار بود که به دومی‌سیان اجازه دهد تا به یاد مادر بزرگش در تظاهرات صفوف سواران جشن پیروزی شرکت کند، اما در پشت سر تیتوس قرار گیرد و به جای اسب هم سوار قاطر باشد تا مردم، خود از صورت به معنی پی‌ببرند و آنچه باید بفهمند، بفهمند!

جزئیات برگزاری تشریفات جلوس بر مسند امپراتوری از هر جهة درنظر گرفته شد. بعد مانند دو دوست عاقل من از صمیم قلب با پیشنهاد وسپازیان موافقت کردم که پس از پایان دورهٔ فرمانروائی وی و پیش از تو، فرزند عزیز، تیتوس به

۱ــ Cremona ، شهر قدیمی ایتالیائی در جنوب شرقی میلان.

امپراتوری برسد. حتی اگر من برای تیتوس آنقدر ارزش قائل نباشم که پدرش قائل است چون استعداد تیتوس در جعل دستخط این و آن مرا دربارهٔ صفات درونی وی به‌شک می‌اندازد. ولی پدران نسبت به‌فرزندان خود کورند.

وسپازیان قدرت خویش را در رم مورد تأیید قرار داده بود که تیتوس به‌فرمان وی اورشلیم را گرفت. انهدام این شهر به همان‌اندازه وحشت‌انگیز بود که فلاویوس ژوزفوس در کتاب خود شرح داده است. غنائم جنگی قرار بود گردآوری شود و امنیت من نیز از من سلب نشده بود. تیتوس میل نداشت که پرستشگاه اورشلیم را ویران سازد چون برای خودداری از این کار، پیش برنیس در بستر سوگند یاد کرده بود. ولی در طی جنگ جلوگیری از پخش شعله‌های حریق امکان نداشت. یهودیان با اینکه از گرسنگی جان برلبشان رسیده بود، مردانه از خانه به خانه و از زیرزمین به زیرزمین می‌جنگیدند. بنابر این لژیون‌ها تلفات سنگینی را تحمل کردند در صورتیکه قبلا چنین می‌پنداشتند که تنها اشغال شهر باقی‌مانده و پس از گشودن شهر دیگر کار تمام است.

میان نقش‌های برجستهٔ روی طاق‌نصرتی که تصمیم گرفته‌ایم در میدان عمومی شهر برپا کنیم، بزودی هرکسی خواهد توانست که تصویر چهرهٔ مرا نیز ببیند. این نشانهٔ پیروزی را من با تلاش بسیار، تنها به‌خاطر تو، به دست آوردم. اما، راست بگویم، وسپازیان نخست موافقت نمی‌کرد که من هم شایستهٔ این افتخار باشم. لذا چندبار مجبور شدم به او یادآوری کنم که در جریان محاصرهٔ اورشلیم، من تحت فرماندهی او، دومین مقام عالی را داشته و بیباکانه خود را در معرض تیرها و سنگ‌های یهودیان قرار داده‌ام.

بالاخره تا تیتوس جوانمردانه از من پشتیبانی نکرد، وسپازیان نشان پیروزی را به من نداد چون او هرگز به این نتیجه نرسیده بود که من یک جنگاور به معنی حقیقی هستم. ولی به‌خاطر نقشی که در محاصره و تسخیر اورشلیم بازی کرده بودم، استحقاق آن پاداش را داشتم. در سنا اکنون کسانی که مانند ما نشان پیروزی داشته باشند به اندازه‌ای کم‌اند که ایشان را با انگشتان یک دست می‌توان شمرد. و اگر سخن من مطلقاً صحت داشته باشد، میان ما هم بسیار اندک‌اند کسانی که نشان خود را بدون شایستگی شخصی به‌دست آورده باشند.

پس از بالا رفتن از پله‌های کاپیتولین، وسپازیان مقداری سنگ از ویرانه‌های پرستشگاه اورشلیم در سبدی ریخت و آن را روی شانهٔ خود به دره‌ای حمل کرد که قرار بود آن را از این سنگ‌ها پرکنند. این کار را از آن جهة انجام داد که به مردم، خیرخواهی و فروتنی خود را نشان دهد و نخستین فرد و پیشگام‌ترین

شخصی باشد که به مردم سرمشق نیکوکاری داده است. ضمناً اظهار اشتیاق و آرزومندی کرد که ما همه در زمینهٔ نوسازی پرستشگاه ژوپیتر سهیم شویم.

وسپازیان، همچنین، نسخه‌های قوانین و مقررات قدیم و فرامین و حقوق مخصوص از زمان تأسیس رم تاکنون را از چهار گوشهٔ جهان گردآوری کرده است. تقریباً سه‌هزار از این‌گونه لوحه‌های برونزی تا حال به دست آورده است. همهٔ اینها به‌جای آنچه در آتش‌سوزی رم آب شد و از میان رفت، در عمارت نوساختهٔ آرشیوهای دولتی نگهداری می‌شود.

تا آنجا که من می‌دانم او از این کار خود هیچگونه بهره‌برداری نکرده است ولی اگر می‌خواست فرصتی بسیار عالی داشت که از روی آن اسناد، سلسلهٔ دودمان خود را دنبال کند و تبار خویش را به وولکان[1] برساند. ولی او هنوز به همان جام نقرهٔ قراضهٔ مادر بزرگ خود قناعت کرده است. در این هنگام که من این مطالب را می‌نویسم، ده سال از امپراتوری وی گذشته ومامشغول تهیهٔ مقدمات جشن هفتادمین سال تولد وی هستیم. من شخصاً دو سال دیگر باید صبر کنم تا به پنجاه سالگی برسم. اما خود را به گونه شگفت‌انگیزی جوان حس می‌کنم. یکی به علت معالجاتی که کرده‌ام و دیگر به سبب شوقی که نمی‌گذارد من این‌جا را ترک کنم و همچنانکه شاید متوجه شده باشی، ترجیح داده‌ام که بمانم و خاطرات خود را بنویسم.

پزشکان یک ماه پیش به من اجازه دادند که به رم برگردم. ولی من باید از فورتونا، خدای خوشبختی، سپاسگزار باشم که به من اجازهٔ استفاده از هوای این بهار داده شد و هرگز باور نمی‌کردم که چنین فرصتی به‌دست آورم. آنقدر خود را جوان‌تر حس می‌کنم که اندکی پیش دستور دادم اسب محبوبم را بیاورند تا بار دیگر سوارکاری را آغاز کنم، اگرچه چند سال به همین قناعت کرده‌ام که تنها در تظاهرات و تشریفات سوار اسب شوم. در نتیجهٔ فرمان کلودیوس هنوز این اندازه سوارکاری مجاز است و برای ما مردان نسبتاً مسن که هی سنگین‌تر می‌شویم، سودی دارد.

چند کلمه از فورتونا، خدای خوشبختی، بگویم. مادرت همیشه به‌گونه غریبی نسبت به پیالهٔ چوبینی که من از مادرم به ارث برده‌ام حسادت می‌ورزد، شاید بدین علت که پیالهٔ من به او یادآوری می‌کند که تو به اندازهٔ یک چهارم خون یونانی در رگ داری. این پیاله را به خاطر مادرت چند سال پیش، در یک لحظهٔ سیری و بی‌نیازی که فکر می‌کردم بیش از حد کفایت در دنیا کامیاب بوده‌ام،

۱ــ Vulcan ، در اساطیر رم خدای آتش و صنعت آهنگری است. در رم قدیم معبدی هم به افتخار وی ساخته شده بود.

برای لینوس فرستادم چون به عقیدهٔ من، عیسای ناصری پس از قیام خود شخصاً از این پیاله نوشیده و مسیحیان با داشتن آن می‌توانند حداکثر خوشبختی خویش را بدست آورند. برای اینکه آن پیالهٔ چوبین زود فرسوده نشود و از میان نرود به لینوس دستور دادم به همان قالب و اندازه پیاله‌ای از طلا و نقره بسازد و پیالهٔ چوبین را در آن جای دهد. در یک طرف بدنهٔ آن تصویر برجستهٔ کیفاس و در طرف دیگر تصویر پولس است.

کندن این دو تصویر بر بدنهٔ جام بسیار آسان بود چون صنعتگری که آن را ساخت بارها هم کیفاس را دیده بود هم پولس را. ضمناً تصاویری که سایر مردم از آن دو تن در دست داشتند، همچنین نقش روی یک موزائیک به او کمک کرده بود. راست است که هر دوی آنها از یهودیانی به‌شمار می‌رفتند که ساختن پیکره یا تصویر آدمی را تصویب نمی‌کردند ولی پولس در بسیاری از جهات دیگر به قوانین یهود احترام می‌گذاشت. بنابراین فکر نمی‌کنم اعتراضی داشته باشد به اینکه من به یاری لینوس تصویرش را برای استفادهٔ آیندگان حفظ کرده‌ام حتی اگر در کنار آئین‌های نویدبخش‌تر، از آئین ژیمنوزوفیست‌ها گرفته تا برادری میترائیسم، تعلیمات مسیحی، آینده‌ای نداشته باشد.

آن دو تن، هر دو مردان خوبی بوده‌اند و اکنون که از جهان رفته‌اند آنها را بهتر از پیش درک می‌کنم چون همیشه وقتی ویژگی‌های زندهٔ یک شخص از پیش نظر محو می‌شود، آدم بهتر می‌تواند تصویر واقعی وی را در نظر مجسم کند. به هر صورت، مسیحیان تصویری از عیسای ناصری دارند. این عکس بر روی پارچه‌ای است که وقتی او چوبهٔ دار را به پشت می‌کشید و در اورشلیم برزمین افتاد، زنی رسید و دستمال خویش را بدو داد تا با آن خون را از چهرهٔ خود پاک کند. اگر عیسی با تصویر مخالف بود، به احتمال قوی نمی‌گذاشت تصویرش بر روی آن پارچه باقی بماند. از این‌جا معلوم می‌شود که او برخلاف یهودیان مؤمن و متعصب، تهیهٔ تصویر را اجازه داده است.

از پیالهٔ مادر من زیاد استفاده شده ولی حس می‌کنم که وجود طلا و نقرهٔ اطراف آن از قدرتش کاسته است. به هر صورت مشاجرات داخلی مسیحیان هنوز آرامش نیافته و به همان حدت و شدت سابق ادامه دارد. لینوس زحمت بسیار کشیده و دشواری زیاد تحمل کرده تا میانشان صلح و صفا برقرار سازد به حدی که در مراسم شام مقدس شبانه به جان هم نیفتند و دست به خشونت جسمانی نزنند.

ولی وقتی درهای بسته گشوده می‌شود و شرکت‌کنندگان در مراسم شام

از خانه‌ها بیرون می‌روند چه اتفاقی در خیابان‌های تاریک روی می‌دهد، بهتر است که این را دیگر نگویم. همان حسادت تحمل‌ناپذیری که پولس و کیفاس را به نابودی کشاند، هنوز میانشان حکمفرماست. این هم یکی از علتی است که آنان آینده‌ای نخواهند داشت. من فقط منتظر لحظه‌ای هستم که هر مسیحی به نام مسیح، خون مسیحی دیگری را بریزد. لوقای پزشک به اندازه‌ای از این اعمال شرمنده است که نمی‌تواند فکر خود را متمرکز کند و کتاب سوم خویش را بنویسد و آن را به اثری که طرحش را ریخته ضمیمه سازد. و این کار را موقوف کرده است.

گراییدن دانشمندان و تحصیلکردگان به مسیحیت و اعتراف ایشان به پیروی از مسیح نیز سودی ندارد. برعکس به‌نظر می‌رسد که وضع را بدتر کند. من، پیش از بیماری خود، هنگامی که دو عارف را ــ به‌امید این‌که دانش ایشان به لینوس یاری دهد ــ دعوت به شام کردم، چنان مشاجرهٔ وحشیانه و خصومت‌آمیزی به راه انداختند که نزدیک بود ظروف بلورین گرانبهای ساخت اسکندریهٔ مرا بشکنند.

آنان به اعتبار رتبه و مقام من خویشتن‌داری کردند، ولی ممکن است پس از بیرون رفتن از خانهٔ من به هم پریده و گریبان هم را دریده باشند. ولی، جولیوس، پسرم، خیال نکن که با آنچه از مسیحیان گفتم، خود نیز به مسیحیت گراییده‌ام. من از احوالات عیسای ناصری و پادشاهی او آنقدر آگاهم که جرئت ادعای مسیحی بودن را ندارم. به‌همین جهة نیز باوجود اصرار مادرت نتوانستم خود را برای دریافت تعمیدشان آماده کنم.

من قانعم به اینکه آنچه هستم، باتمام ناتوانی‌ها و ناکامی‌های بشری خود، باقی بمانم. حتی از اعمال خود نیز، که با خواندن این خاطرات بدانها پی‌خواهی برد، دفاع نمی‌کنم چون تو خود آگاه خواهی شد که در تحت چه شرایط و علتی مجبور به ارتکاب اعمالی شده‌ام و بعد هم از انجام آنها افسوس خورده‌ام. ولی اینها هم برای تو سودمند خواهد بود.

دربارهٔ نارسائی‌های اخلاقی میل دارم بگویم که هیچ کس عملا بی‌عیب نیست، حتی مردان مقدسی که اوقات خود را صرف عبادت خداوند کرده‌اند. ولی می‌توانم اطمینان بدهم که هرگز عمداً کسی را فدای کامجوئی خویش نکرده‌ام. حتی ارزش انسانی زنان خانهٔ خود را نادیده نگرفته‌ام خواه همسرم بوده خواه کنیزم.

ولی فکر می‌کنم بزرگترین نقص اخلاقی هرکسی در زن‌دوستی او نیست، بلکه در سنگدلی و بیرحمی اوست. پسرم، هرقدر هم که به پایهٔ بلند برسی، هرچه هم که در زندگی با دشواری روبرو شوی، باز هم بکوش تا رحم و شفقت را از

قلب خود بیرون نکنی و سنگدلی به کار نبری. البته تو هم بشری و مانند همهٔ آدمیان گرفتار خودخواهی هستی. ولی تا وقتی که برای دست‌آوردهای علمی و ادبی خود بیش از اندازه ارزش قائل نشوی شاید غرور تو تا حدود معقولی مجاز باشد. فکر نکن که من نمی‌دانم تو با جوونال[1] در هنر شاعری رقابت می‌کنی.

همچنان که این سطور را می‌نویسم حس می‌کنم مثل این است که عاشق تمام جهان هستم؛ جهانی که به من اجازه داده تا در عمر خود از یک بهار دیگر استفاده کنم. بنابر این فکر می‌کنم وقتی که به رم آمدم باید وام‌های دوستت جوونال را بپردازم و او را از سرافکندگی بیرون بیاورم. چرا من باید تو را برنجانم و با تحقیر دوستی که تو به وی نزدیک هستی، به‌عللی که در نظر من مفهومی ندارد، فاصله‌ای میان خود و تو بیندازم؟

قلباً کمال علاقه را دارم که مطالبی را با تو در میان بگذارم. بنابراین راجع به بهاری که گذرانده‌ام برایت می‌گویم چون کس دیگری این مطالب را برایت نخواهد گفت و تو هم این خاطرات را نخواهی خواند مگر پس از مرگ من و آن وقت به صفات و اعمال پدر خود بهتر پی‌خواهی برد. چه‌قدر برای هرکس شناخت و درک یک بچهٔ بیگانه آسان‌تر از شناخت و درک پسر خود اوست. ولی به احتمال قوی این دردی است که همهٔ ما پدران بدان مبتلی می‌شویم و آخر هم به جرم قصور در حق فرزند خویش هدف تیرهای طعن و لعن خواهیم شد، حتی اگر همیشه برای اولاد خود بالاترین حد سعادت را آرزو کنیم.

نمی‌دانم چه‌گونه آغاز کنم. ولی تو می‌دانی که من هرگز میل بازگشت به بریتانیا را نداشته‌ام متأسفم که دیگر بریتانیا را آن سرزمین دوست‌داشتنی نمی‌بینم که در جوانی، ضمن سفرهای خود با لوگوندا، دیدم. شاید در آن زمان درویدها، یا کاهنان بریتانیائی، مرا افسون کرده بودند چنانکه آنجا هنوز هم به نظرم زیباست. ولی اکنون که پس از پنجاه سال عمر، احساساتم خشک و سرد شده و دیگر از هیچ کس انتظار نیکی ندارم، دلم نمی‌خواهد که با مراجعت به بریتانیا خاطرات شیرین آن سرزمین را از دست بدهم.

اما در این بهار توانستم طوری زندگی کنم که گوئی جوانی خود را بازیافته‌ام. با دختر فرشته‌خوئی آشنا شدم و این آشنائی حکم نوعی افسون لطیف را داشت که بینائی چشم مردی مانند مرا با گریه و خنده تیره می‌کند. او لوگوندا را در نظرم مجسم کرد. پسرم، احتمال ندارد که تو هرگز این دختر را ببینی چون

۱ــ Juvenal ، شاعر وطنزپرداز رومی که شانزده هجونامه دربارهٔ رومیان دورهٔ امپراتوران نوشته و شرح‌هائی که او داده، بعداً مورد استفادهٔ مورخان واقع شده است.

خود من هم فکر می‌کنم بهتر است دیگر هرگز، پس از این رؤیا او را نبینم؛ هم به خاطر خودم، هم به‌خاطر خود او.

او نسبتاً اصل‌ونسب پستی دارد ولی پدر و مادرش به علت تنگدستی خود، سنت‌های دیرین و رسوم سادهٔ روستائی را حفظ کرده‌اند. او حتی از دیدن جامهٔ ابریشمین من به حیرت می‌افتد. من دوست داشتم که رویدادهای گذشتهٔ زندگی خویش را برای او تعریف کنم. او هم با صبر و حوصله به سخنانم گوش داده و در همان حال من توانسته‌ام تغییراتی را در نگاه چشمان غیرعادی وی ملاحظه کنم.

برای من ضرورت داشت که طی آن شب‌ها در سراچهٔ حافظهٔ خود بگردم و خاطراتی را درآورم که قسمتی را خود نوشته و قسمتی را هم دیکته کرده‌ام. امیدوارم روزی این خاطرات چنان به دردت بخورد که زودباور بارنیائی و آنقدر به خیرخواهی مردم اعتمادنکنی که ناگهان پاک از همه ناامید شوی. هیچ فرمانروائی نمی‌تواند از صمیم قلب تنها به یک فرد اعتماد کند. این سنگین‌ترین بار حکومت مطلقه است. پسرم، این را هم به یاد داشته باش که یک اتکاء شدید، انتقامی هم به دنبال می‌آورد.

من با تمام قلبم تو را دوست دارم و تو تنها معنی واقعی زندگی من هستی حتی اگر خودت این‌طور حس نکنی. مثل این است که محبت پاک و عالی و لطیف این دختر به من آموخته که تو را بیش از پیش دوست بدارم و مادرت را هم با همهٔ معایب و محسناتی که دارد بهتر درک کنم. سخنان دلخراشی را که مادرت گاهگاهی با تندخوئی می‌گفت، می‌بخشم. امیدوارم او هم مرا که نمی‌توانم از آنچه هستم دگرگون شوم ببخشد. هیچ‌کس به سگ پیر نمی‌تواند کارهای تازه‌ای یاد دهد.

در طی مدتی که من در این بستر استراحتگاه که نزدیک مزرعهٔ والدین این دختر است مانده‌ام میان من و او هیچ اتفاقی روی نداده که کار از یک دوستی ساده به عشق بکشد زیرا میل ندارم در این سن‌وسال کاری کنم که او امروز به من امیدوار شود و فردا آزرده‌خاطر گردد و پی‌ببرد که آتش شور و شوق آدمی چه‌قدر تند به سردی می‌گراید. این برای من بس است که با تعریف داستان‌های زندگی خود او را چنان شاد می‌کنم که گونه‌هایش از خنده گل می‌اندازد و چشمانش می‌درخشد.

نمی‌خواهم که نام او را به تو بگویم. نام او را در وصیتنامهٔ من نیز نخواهی یافت چون از راه‌های دیگر ترتیبی داده‌ام تا روزی که او جوانی شایستهٔ همسری خود را پیدا می‌کند، جهیز کافی داشته باشد. شاید من، چون او با شکیبائی و دلبستگی به سخنان مرد نسبتاً مسنی مانند من گوش می‌دهد، در تعریف فهم و

فراست وی راه مبالغه می‌پیمایم ،ولی فکر می‌کنم شوهر آیندهٔ وی، اگر بخواهد در خدمت به کشور دارای سوابق درخشانی شود، تیزهوشی مادرزادی و سرعت انتقال وی را برای ترقی خود سودمند خواهد یافت.

احتمالا یک عضو گروه سلحشوران سوارکار را به همسری خود انتخاب خواهد کرد، زیرا به اسب علاقه دارد. به‌خاطر او من دستور دادم که مادیان محبوبم را به این‌جا بیاورند و دوباره سواری را آغاز کردم. فکر می‌کنم همین حضور او و همدردی او با من باعث شده که حالم بهتر شود و تندرستی خود را بازیابم، چون دوستی ما محبت پاک و بی‌آلایشی است و از شهوات فسادانگیز و خسته‌کننده عاری است.

اسبی که سراپا به‌سپیدی برف و از نژاد اسبی به نام آذرخش بود که تعلق به امپراتور گایوس داشت، ناگهان از اصطبل تو ناپدید شد. می‌دانم که هرگز انتظار از دست دادن او را نداشتی و لابد رنجیده‌خاطر شده‌ای و به‌همین علت حتی از پدرت هم نفرت داری. استفاده از این اسب برای من وسیلهٔ تفریحی بود چون به یادم می‌آورد که سناتور بودن واقعاً یعنی چه. امپراتور گایوس تصمیم گرفته بود که اسب خود، آذرخش، را به سناتوری منصوب کند و همین امر باعث گردید که او آنطور بیرحمانه کشته شد. ولی تا آنجا که من برخی از سناتورها را می‌شناسم، سنا با آن کار مقام خود را بیش از اندازه بالا برده است. اگر می‌خواست در حد مقام خود از گایوس انتقام بگیرد جا داشت‌که اورا به دلیل پست‌تری‌کشته باشد!

ولی شنیدم تو پس از دریافت ردای مردی خویش با آن اسب در تظاهرات جشن گروه سلحشوران اشرافی شرکت کرده‌ای. جولیوس، حرف مرا باور کن. تو هنوز خیلی جوانی و روا نبود که این کار را بکنی. به‌همین علت بود که فکر کردم بهتر است آن اسب را از اصطبل تو ببرم و به دختر پانزده سالهٔ عاقلی بدهم که در محیط آرام روستا به سر می‌برد. حق داشتم که این کار را بکنم چون بالاخره هزینهٔ اصطبل تو را من می‌پردازم هرچند که به‌نام تست.

من از شایعات رومی که به طرق مختلف به‌گوشم می‌رسد نمی‌توانم جلوگیری کنم. این را که می‌خوانی خودت معنی آن را دریاب چون لزومی نمی‌بینم که در این‌باره توضیحات بیش‌تری بدهم. تو برای این که اسب خوشگلت ناگهان ناپدید شده، شاید به نفرتی که از من داری ادامه دهی. اگر بینش کافی نداشته باشی‌که دریابی چرا بردن این اسب ضرورت داشته، در این صورت بدیهی است که ترجیح می‌دهی نسبت به من نفرت داشته باشی نه محبت.

در اندیشه‌ام که اسب را به‌عنوان هدیهٔ وداع به این دختر ببخشم چون

او زنجیر طلا به یادگار از من نخواهد پذیرفت ولی فکر می‌کنم که اسب را بپذیرد. پدر و مادرش از این اسب، به‌عنوان اسب ایلخی، در چراگاه سود مختصری به‌دست خواهند آورد و در این ناحیه، نژاد اسب هم بهبود خواهد یافت. امروز اسب‌های این حدود تعریفی ندارند به‌طوری که روستائیان حتی به مادیان پیر و آرام من رشک می‌برند.

هنگامی که به زندگی خود می‌اندیشم دوست دارم تمثیلی را به یاد آورم که تو نیز آن را از سخنرانی‌های لینوس دربارهٔ زندگی عیسای ناصری به‌خاطر خواهی‌آورد. حکایت از این قرار است که آقائی چند کیسه نقره به نوکـران خویش سپرد تا در مدتـی که به سفر می‌رود زندگـی خویش را اداره کنند. یکی از نوکران پول خود را زیر خاک پنهان کرد در صورتیکه دیگری پول را به کار انـداخت و به آن افزود. هیچ کس دربـارهٔ من نخواهد گفت کـه پـول خـود را زیرخاک پنهان کرده‌ام. شایـد من ثروت موروثـی خود را صـد برابر کرده باشم. البته این سخن، گزافه‌گوئی به نظر می‌رسد. سرانجام تو وصیتنامهٔ مرا خواهی دید و با داوری خود، حقایق رادرک خواهی کرد. اما منظور من تنها ثروت مادی دنیوی نیست بلکه ارزش‌های دیگری نیز هست.

آن آقا به نوکران خویش گفت: «ای نوکران نیک‌سرشت و وفادار. بروید در پناه رحمت خداوند خویش.» فکر می‌کنم که این سخنان زیباست، حتی اگر من خود امیدوار به یافتن چنین موهبتی نباشم، چون من نه نیک‌سرشت بوده‌ام نه وفادار. ولی عیسای ناصری برای پیدا کردن اشخاص راه شگفت‌انگیزی دارد و وقتی فکر می‌کند که کسی مدعی دانائی است تلنگری به پشت گوشش می‌زند تا پنبهٔ غفلت از آن بیرون بیفتد. وقتی من جلوی دو تن از مهمانان مسیحی خویش که با هم مشاجره داشتند لاف زدم که هرگز برای چیزی دعا نکرده‌ام، هنوز یک هفته نگذشته بود که به علت درد معدهٔ خویش به تضرع و زاری افتادم و دعا کردم که خون معده‌ام بند آید. بهترین پزشک رم نتوانست جلوی این خونریزی را بگیرد. ولی تضرع و زاری من آن را درمان کرد. در این استراحتگاه، در این ناحیهٔ آرام با آب‌های معدنی که دارد، خود را از ده سالهٔ اخیر عمر خویش تندرست‌تر و خوشحال‌تر می‌یابم. همچنین، به گونهٔ غریبی احساس اطمینان می‌کنم که هنوز وجود من برای مقاصـد خاصی مورد نیاز واقـع خواهد شد، اگرچه تاکنون هیچ وعدهٔ گرایش به مسیحیت، یا خدمت در این راه، نداده‌ام.

اما چند کلمهٔ دیگر هم دربارهٔ این دختربچه بگویم که چشمانی درخشان

دارد و در کنار من بوده و مصاحبت وی چنان لذتی به من داده که همان دیدار وی دل مرا آب کرده است. نخست نمی‌توانستم فکر کنم که چرا تصور می‌کردم او را قبلا دیده‌ام چون همه چیز او به چشمم آشنا می‌آمد، حتی کوچک‌ترین حرکات او. احمقانه یک تکه از صابون و یک شیشه از عطری که آنتونیا مصرف می‌کرد، به وی دادم، چون به طور مبهمی حس می‌کردم او آنتونیا را به یادم می‌آورد و امیدوار بودم که آن عطر و آن صابون خوشبوی معروف، همانندی آنتونیا و او را واقعی‌تر سازد.

ولی این کار من نتیجهٔ معکوس بخشید. متوجه شدم که آن عطرهای تند و فریبنده، با وضع سادهٔ وی سازگار نیست. این موضوع، سخت ناراحتم کرد. اما همینکه او را نیک نگریستم و دیدم در چشمانش سایهٔ تیره‌ای می‌افتد. چهرهٔ آنتونیا را در روی او دیدم، همچنین صورت لوگوندا را، و از همه عجیب‌تر، صورت مادرت را همچنانکه در روزگار جوانی خود بوده است. هنگامی که با نظر پاک، بدون هیچ‌گونه سوءنیت، روی و موی دخترانهٔ او را نوازش کردم، در وجود او، آن زنان را یافتم که بیش از همه، در عمر خود دوستشان داشته‌ام. می‌دانم که پس از او دیگر هیچ زنی در زندگانی من شریک نخواهد شد. من سهمی را که باید از عشق ببرم، بیش از حد کفایت برده‌ام. دیگر بیش از این نباید خواست.

این آخرین خطوط را با دست خویش نوشته بودم که سرنوشت، خود یک نقطهٔ پایان در انتهای خاطرات من گذاشت. قاصدی هم اکنون با اسبی عرق‌آلود از راه رسید و پیامی آورد مبتنی بر این که امپراتور وسپازیان نزدیک رایته[1]، شهری که زادگاه خانوادگی اوست، زندگی را بدرود گفته است. نخستین کار دشوار ما در سنا این خواهد بود که وسپازیان را یک خدا اعلام کنیم. او شایستگی این افتخار را دارد. زیرا از تمام امپراتوران رم جوانمردتر، مهربان‌تر، باگذشت‌تر، جدی‌تر و درستکارتر بود. این عیب وی نمی‌شد که اصل‌ونسبش به‌طبقهٔ عوام می‌رسید. باید او را در ردیف خدایان نشاند تا این کمبود جبران شود. به عنوان دوست دیرین او، در مکتب کاهنان وی عضویتی به دست خواهم آورد چون تاکنون به کار کهانت نپرداخته‌ام و این هم باید به صورت خدمات و مزایای من افزوده شود. با اندیشه آینده؛ پسر عزیزم.»

سه ماه بعد، پیش از آن که من بالاخره این یادداشت‌ها را به پایان برسانم، مثل این است که فورتونا، خدای خوشبختی، شروع به دوری از من

---

[1] rete

است. در هرکولانوم[1] که قرار بود آن‌جا، با استفاده از آب‌وهوای ملایم و مصاحب خوب، روزگار سالخوردگی خویش را بگذرانم، اخیراً عمارت نوساز مرا فوران وحشت‌انگیز کوه آتشفشان وزو ویران کرده است. اما از سوی دیگر بخت تا آن‌جا با من یاری کرد که هنوز برای چانه‌زدن با معمار و تصفیهٔ حساب وی بدان محل نرفته بودم، وگرنه اکنون خود من نیز درزیر تلی از خاکستر جای داشتم.

ولی متأسفم که برای تیتوس، فرمانروائی که دوست من است و سعادت من و تو را می‌خواهد، فاجعهٔ وحشتناک فوق، خبر بدی است. خوشبختانه هنوز بهترین سال‌های عمر را در پیش دارد و او را مایهٔ شادکامی و رفاه نوع بشر می‌خوانند. چرا؟ من واقعاً نمی‌دانم. نرون هم در دورهٔ جوانی‌اش به همین صفات خوانده می‌شد.

با اینهمه، فکر می‌کنم که تیتوس خوب فرمانروائی خواهد کرد و حکومت وی تا آنجا دوام خواهد یافت که بتواند تمام دسیسه‌های دومی‌سیان را خنثی کند و تأیید نماید که تو وارث تخت وی خواهی بود. هرگز به دومی‌سیان اعتماد مکن. چه‌چیزی می‌توان توقع داشت از مردی که مثل یک پسربچهٔ بازیگوش وقت خود را صرف این می‌کند که با نوک قلم خود مگس‌ها را زنده به سیخ بکشد!

1- Herculaneum

واپسین گفتار

مینوتوس لوزوس مانیلیانوس، که نشان پیروزی و رتبهٔ کنسولی داشت و رهبر مکتب کاهنان وسپازیان و عضو سنای رم بود، در دورهٔ فرمانروائی امپراتور دومی‌سیان، در آمفی‌تئاتر فلاویان، که به علت ستون‌های بزرگ آن کولوسئوم خوانده می‌شود، با مرگ دردناک، ولی عالی یک گواه مسیحی، از جهان رفت. زن یهودی‌زادهٔ وی، کلودیا، و پسرش، کلمنت، به‌علاوهٔ کنسول فلاویوس تیتوس، پسر عموی دومی‌سیان و پسر رئیس شهربانی پیشین رم نیز با او جان سپردند. به‌خاطر تبار والا و مقام بلندی که داشتند، این افتخار را یافتند که آنان را در جلوی شیران بیندازند.

در اتاق زندان کولوسئوم، سناتور مینوتوس مانیلیانوس، طی آخرین شب عمر خویش، به دست برده‌ای که مشمول عنایت الهی واقع شده و قرار بود که در همان نمایش بمیرد، تعمید مسیحی یافت. البته نسبت به این موضوع اعتراضاتی کرد و گفت بهتر است که به علت سیاسی بمیرد نه به سبب مسیحیت.

در واپسین‌دم، گفتگوی سختی میان مسیحیان درگرفت دربارهٔ این که غسل تعمید چه‌گونه باید انجام پذیرد. چند تن از ایشان چنین می‌اندیشیدند که سراپای او باید در آب فرو رود ولی عده‌ای دیگر، می‌گفتند که ریختن آب بر روی سر او کافی است. آمفی تئاتر فلاویان، چنانکه می‌دانیم، لوله‌های عالی آب دارد ولی بیش‌تر مخصوص حیوانات و گلادیاتورهاست. آب آشامیدنی برای محکومان نیز کافی شمرده می‌شود ولی این‌بار چون تعداد محکومان زیاد بود، آب جیره‌بندی شد. مانیلیانوس قضیه را این‌طور پایان داد که به بردهٔ مأمور تعمید خود گفت کافی است که به جای آب فقط یک تف به سر کچلش بیندازد. این حرف کفرآمیز همه را خاموش ساخت ولی همسرش کلودیا او را متقاعد کرد که وقتی با شیران روبرو

می‌شود، به رحمت مسیح بیش از هرچیز دیگر نیاز خواهد داشت زیرا در زندگی خویش گناهکار و آزمند و سنگدل بوده است. مانیلیانوس به غرولند پرداخت که در زندگی خود کارهای خوب هم زیاد کرده، اما هیچ کس آنها را باور نمی‌کند.

همینکه به میدان گام نهاد تا با شیران روبرو شود، یکی از معجزات الهی اتفاق افتاد. پیرترین شیر، او را به عنوان قربانی خود برگزید، یا به علت گوشت‌آلود بودن وی یا به سبب مقام بلندی که داشت، اگرچه دیگر نوار پهن سرخ‌رنگ نمی‌بست بلکه مانند سایر زندانیان لباس می‌پوشید. اما شیر، پس از بو کردن او، محترمانه شروع به لیسیدن دست و پای وی کرد و در برابر حملات شیران دیگر، از او دفاع نمود تا حدی که مردم غرق در حیرت شدند و از جای خود برخاستند و بلند فریاد زدند که مانیلیانوس باید بخشوده شود. البته نام مانیلیانوس را بر زبان نیاوردند بلکه او را به لقب تمسخرآمیزی خواندند که در این‌جا به‌خاطر رعایت عفت کلام شایستهٔ ذکر نیست.

اما سناتور مینوتوس مانیلیانوس، همینکه دید شیران زن و فرزندش را پارمپاره کرده‌اند و او برای نجات آنان هیچکاری از دستش برنیامده، به‌سوی لژ امپراتور پیش رفت. شیر هم به دنبالش بود. با بلند کردن دست خویش به مردم فرمان خاموشی داد. آنگاه به بانگ بلند سخنانی چنان زننده به امپراتور دومی‌سیان گفت که امپراتور به کمانداران خویش دستور داد تا هم او را نشانهٔ تیر قرار دهند هم شیر را که از عهدهٔ انجام وظیفهٔ خود برنیامده بود. از جمله حرف‌هائی که به امپراتور زد یکی این بود که برادر خود، تیتوس را مسموم ساخته. دیگر این که مقام امپراتوری را به حیله غصب کرده زیرا پدرش وسپازیان، هرگز اجازه نمی‌داد که او امپراتور رم شود.

معجزی که برای مانیلیانوس اتفاق افتاد، سایر مسیحیان محکوم را دلگرمی بخشید که دلیرانه جان بسپارند و در هنگام مرگ نیز به ستایش خداوند یکتا پردازند چون آن معجزه مدرک غیرقابل توضیح موفقیت مسیح بود. هیچ‌کس، حتی تصورش را هم نمی‌کرد که سناتور مانیلیانوس در زندگی خویش مرد خدا بوده است. حتی زن پارسای وی چنین گمانی نداشت. ولی یاد او در سینهٔ گروه انبوه مسیحیان محفوظ مانده است.

بهترین دوست پسر او، شاعر معروف، دسیموس جونیوس جوونال، به توصیهٔ مانیلیانوس ترتیبی داد که به بریتانیا گریخت. مانیلیانوس برای او عضویت گروه سلحشوران اشرافی را به دست آورده و او را به ریاست رسانده بود. مدتی

منصب سانسوری[1] شهر زادگاه خود را داشت چون مانیلیانوس معتقد بود کسی که خود دچار سستی‌ها و نارسائی‌هائی است، براثر تجربیاتی که اندوخته، بهترین قاضی معایب و ضعف‌های سایر مردم خواهد بود. مانیلیانوس همچنین، به خرج خود، پسر خویش را همراه جوونال به مصر فرستاد تا در آن‌جا به تحصیل پردازند، اگرچه هیچ کس علت این کار را نفهمید.

پایان

۱ــ Censor ، در رم قدیم سانسور، قاضی و کلانتر بزرگ شهر بود که زیر نظر وی اسامی و اموال مردم به ثبت می‌رسید و مالیات گرفته می‌شد. همچنین اجراء مقررات اجتماعی و نظارت بر اخلاق مردم نیز بر عهدهٔ او بود. و متخلفین از مقررات را به کیفر می‌رساند.